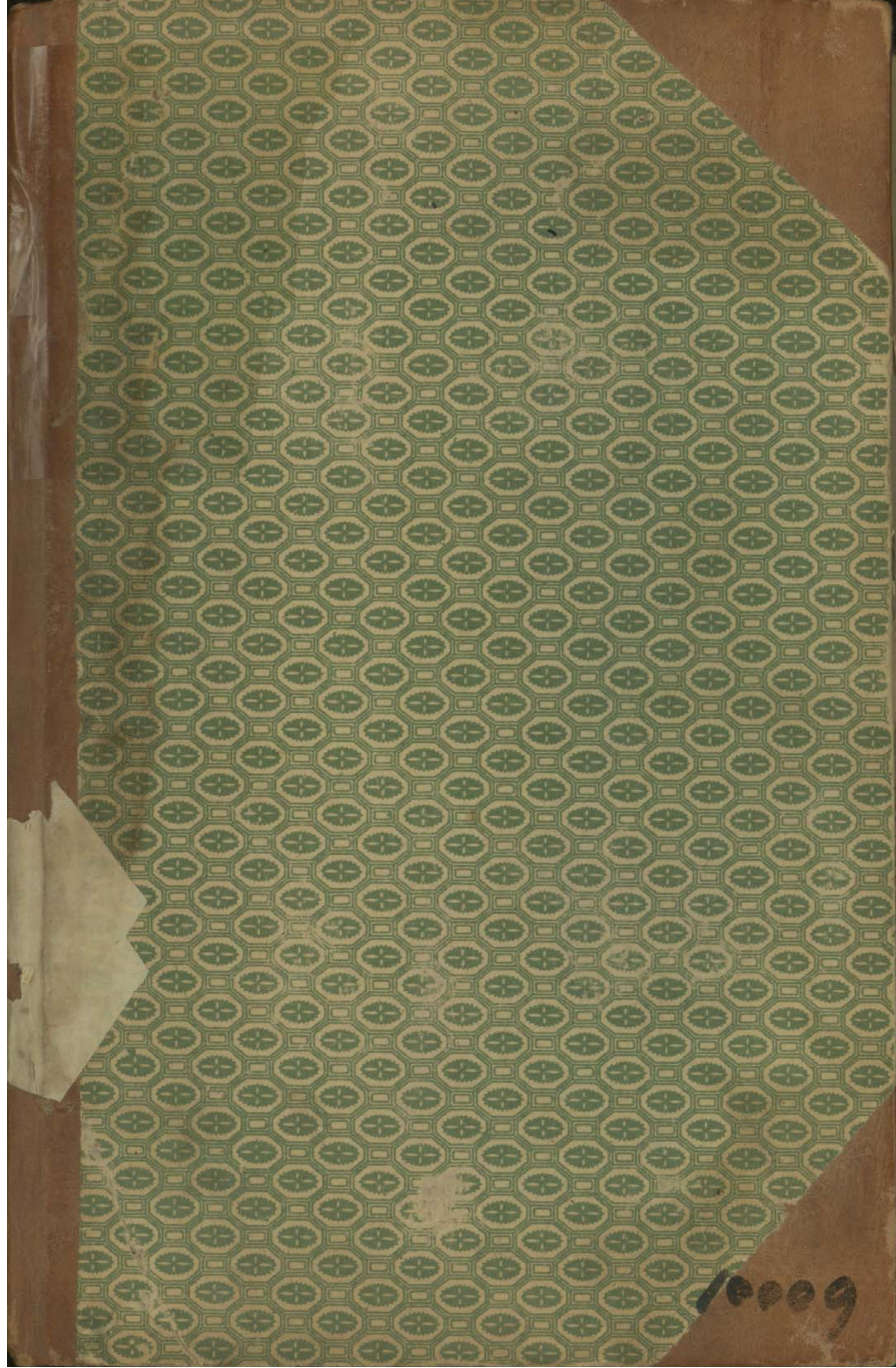
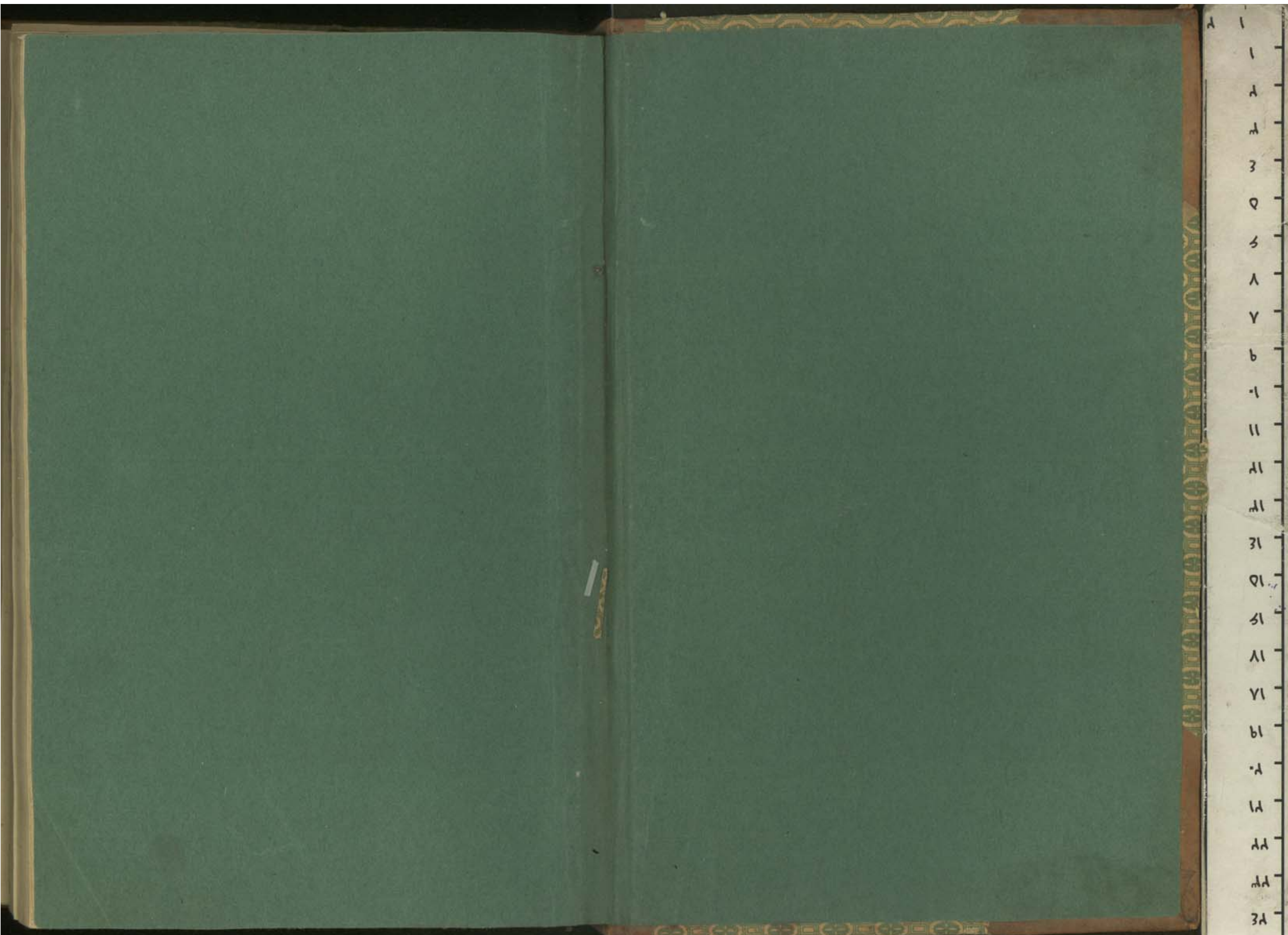
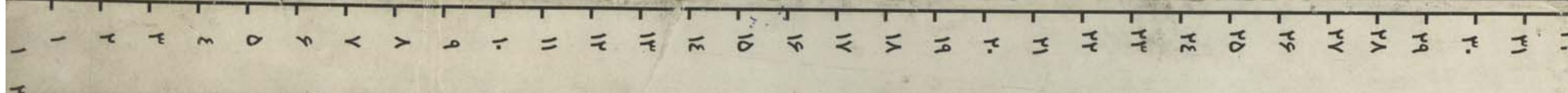

10009





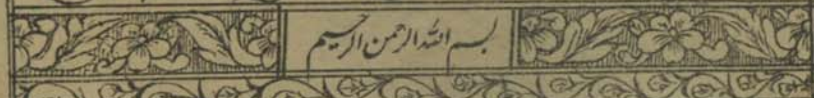
کلیات حضرت میرزا بیدل صاحب

(6 Afghani

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع منشی نولکشور به زیور طبع مزین و مقبول اهل جهان شد



اگر منکر نبوت نهٔ با خطرات جز بتعظیم پیش میا و اگر بتجلی ایمان داری بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا **رباعی**

بر گوش تو قلقلی ز مینا نخورد	کاندیشه پیغام پری نخورد	چشمیکه کشائی بتامل بگشا	تا لخت ره رنگ جلوه با نخورد

شخص ظاهر را مظهریت ستا با فضول انجمن تحقیق نباشی آسمان را برفعت سفتخر… تا برای خود پرستی

فطرت نه تراشی **نظم**	گر یافتی اسرار قدم بیش مجو	ور فهمیدی ز لفظ و معنیش مگو	تا طبع تو تهمت فضولی نکشد

غزل

گلهاست درین بهاری مینو… **غزل**
بحضور زاویهٔ عدم زده ایم بر در عافیت
که بستان اگر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما
به فسون مستی بیخبر شکست شیشهٔ دل حذر
بکیم آن همه کاین زمان تبر از وا آمده سنگ ما
سخن غرور جنون اثر بزبان حرات ماست تر
بهزار سلسله میکند سر طرهٔ تو ز چنگ ما
غزل نرسیدی بفهم خود ره عزم دگر گشا
بجنون سپند زن بی منقار بر گشا
ز فسردن نگس سری… نهای عافیت
تماشای جنگی ره سنگ و شیشه در گشا

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما
که زمست نفس کسی نگداز د آتش سنگ ما
کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه و طرف شود
شب خون نخواب پری ببر ز فسانه های ترنگ ما
ز دل فسرده بناله نرسید تاب و تب نفس
ثمره شکنی بره نظر اگر دهی نجد نگ ما
ز غبار بیدل ما توان دل ما ز کثرت شود گران
بجهانیکه نیستی ثمره بر بند و بر گشا
طپش خلق بیش و پس ز تحقیق هست هوس
همه گر موج گوهری بر سیدن گم گشا
سحر نشاء فطرتی ته خاک از چه غنچه فسلتی

که هزار سکده میدهد و هر کاب گردش رنگ ما
بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گلستنی
نفس آبشار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
گهری ز بهر دو جهان گران شده خاک نسبت جام جان
ببرید ناخن مطرب از گره بر ابریشم چنگ ما
چه بستانه ازل ابد چه امل طرازی حرص نکو
گر رود زیاد تو خود بخود نفس آئینه زنگ ما
ز گران جانیت مباد شود دنباله منفعل
شرر کاغذ است و بس تو هم اندکی نظر گشا
بچه فرصت و فا کند گل تمکین فروشیت
نفس صرف جوش کن زخم جنج سر گشا

هوس جوع و شهوت شده دام ذلت
به محیط استانه رگ موج گوهر گشا
دل و دست ندبسته بجه عمر در شکسته
شقی از نمامه طرح کن در مصر شکر گشا
… قلقل از … نوا کاهی ز تنر هو شیاب
… آب و رنگ ظهور
… جام ولایت نگند
نبوت … از احد تا صفات
از و سوی او تا ابد سیر او
فرستاد سوی جنید این پیام
کسانیکه با هوش جوشیده اند
مگر با خواص حقیقت مجمل
چو شیخ این حکایت ز تا صد شنید
کلیم و همه اگر هست اوست
بجوش است پیوسته خم وجود
هم از درک این گفتگو عاجزیم
ز تو لشو از اخفا و ازمن عیان
خم بی فشان و اند و جوش او
… تنگ خیز ست و بس

اگر از فوج آدمی ز خود افشار خر گشا
او بی تا تسلسلت نکند شیشه بی علت
تو بر بهت نشعه گرهی هست بر گشا

اشارت

همین یک باده در مینا و جام است
دو پیمانه آورد ظرف شعور
بهر جا کمال یقین نشئه ایست
ولایت رجوع صفت سوی ذات

حکایت

که تا چند بر خلق بی اعتبار
بکام و زبان سر به مالیده اند
مکن شرم از حیات این کلام
لبش گشت بر قفل معنی کلید
دوئی را درین انجمن بار نیست
همان شور جوش است گفت و شنود
نمیگردد این خم ز مستی خموش
تو در منع حد و روشن و ربیان
نواهای بی پردهٔ این خمیم
کدورت بلائی تمیز ست و بس

او ز آب هوز محرمان لب خشکی ست بی بیان
که باندازه قلقلت پری هست در گشا
اگر انشای بیدلت ز حلاوت … دستان
… در بزم … خانت
اگر هوش است یک ساغر تمام است
یکی گرد اسم نبوت بلند
برون زین دو کیفیتش جلوه نیست
نه او غیر این و نه این غیر او
شنیدم عجوزی طریقت خرام
نمانی رموز خفا آشکار
نمی زیبد افشای راز ازل
که ذکرش کنی نقل بزم عوام
که حاشا کرا طاقت گفتگوست
عموم خصوصی نمودار نیست
بضبط سخن ما و تو عاجزیم
بعدر نگه سخن و آهنگ جوش
ز انگور ما نیست این گفتگو
از و می تراویم و در وی گمیم
نکته با دگویان آشنائی مکن تا

… بیگانگی نگزینی با قفای آن موجه مباش تا هیبت خود را منقلب نه بینی **رباعی**

حیف از تو … که مقیم باغی	از بلبل غافلی حریف زاغی	صحبت اینجا موثر است آگه باش
در آب روی تری در آتش داغی	**نکته** اگر طبیعت کسی را مائل خبث و نفاق دریابی یقین شناس	

که صحبت اکابر در نیافته و برتو آداب بر طبع جنبشش در نتافته **رباعی**

میدان به یقین که سرکشی کم میداشت	از سجده هیچکس نمیکرد ابا	گر طبع نه از اهل کرم رم میداشت
		گر شیطان صحبتی با آدم میداشت

غزل تمت اگر هوست کشد که بسیر سرو سمن در آ		تو ز غنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن در آ

بی نافهامی رمیده بو بیپسند زحمت جستجو
نفست اگر فسون وهد متعلق هوس جسد
هوس تونیک بد توشد نفس تو وام ددد توشود
ز انتظار قد ده ام ره خیال تو مرده ام
چو هوا ز هستی مبهمی تباطلی زده ام سفی
نه هوای اوج نه پستیت نه خروش هوش استیت
چه کشتی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
بکدام آئنه نالی که ز فرصت این همه غافلی
ز سر جوش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
بدرای **بیدل** ازین قفس اگر آن ظرف کشدت هوس

غزل همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چو غبار ناله به نیستان نزدیم گامی ز امتحان
چه قدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا
همه را بعالم بیخودی قدحی ست از می غافلت
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تاملت
صفت رنگ لاله بهم شکن می جوش گل بزمین فگن
برکاب عشرت بر فشان نزدیم دست تقلی
نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه وعا رسد
همین طبیعت **بیدلم** ادب آشنار شگفتگی

بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خورد به جستن درا
زهٔ و امن تو سیک شد که درین رباط کهن درآ
که باین جنون بلد تو شد که بعالم تو و من درآ
قدمی به پرسش من کشا نفسی چو جان بیدن درآ
گره حقیقت شبنمی شگافت و در دل من درآ
چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن درآ
به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درآ
تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه وا کن و بکفن درآ
که بخلوت ادب وفا ز در برون نه شدن درآ
تو بغربت آنهمه خوش نه که نگو بهیت بوطن درآ
چه قیامتی که نمیرسد ز کنار ما بکنار ما
که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دچار ما
که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما
سر و برگ گردش ما ببین چه خطی کشد بحصار ما
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما
قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
به بهار دامن ناززن ز حنای دست نگار ما
بغبار میرود آرزو بکشید دامن یار ما
چه رسد بنسبت یار رسد کف دست آبله دار ما
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

اشارت بگوش نغمه سنج محفل ز را		ز قانون یقین می بیاد آورا	که کهسار سیاسی عالی رنگ	بهجوم آباد و آب آتش سنگ
چه آب آئنه موج تلاشت	عرق پیمائی سعی معاشت		که خاک انجمان گل کردهٔ او	جبین حرص [illegible]
چه آتش گرمی بازوی تو	بچراغ وهم زیر دامن تو		کز دود و دماغت را بلند است	عبارت شعله خیز خود پسند
کدامی سنگ سازد اینگرانست	وفور نهای قید بخت جانی است		کز و پروا ز آزادی نوایت	تعلق گشت و شد زنجیر پایت

حکایت شبی کز گریهٔ طوفان کاریم بود | حباب آئینهٔ دلداریم بود

نفس در پردهٔ دل آه می بیخت	نگاه از چشم حیران گریه می ریخت	که ای غافل تو خود هم چشم مائی
ز وضع بیدلی بیدل چرا ئی	طرب ها کن گر آن شکی و آهی ست	سر همه درین وادی کلاهی است

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب بتصور نمی بود و رحمت خبر با صلحائی پرداخت متوکلان را فاقه میگشت و مجبران را نا امیدی میگداخت **رباعی** گر حاصل ها بکام تقوی است + از خشکی رگ تاک بینا پیر است در روزی کس نه در تردد می بود از بیضهٔ زاغ جملهٔ عنقا پیر است

حکایت

سر قطره را هوا در گرفت
هوا عقد گردید در سینه اش
ز دریا خدا آمدش کای حباب
کمالات این شیوه نقصانی است
بهر خود تاکی تامل کنی
به بیکاری زندگی مردهٔ
ز خود در رفته اما زمین گیر خواب
گلابی ز دراز جهد بر روی او

که باید دماغی الگو بر گرفت
نفس گشت زنگار آئینه اش
ز غفلت ندیدی نقش نمی آب
کز سامان اجزا پریشانی است
بمحیطی گر اندیشهٔ گل کنی
ز بستر شتابوت خوابش وطن
بغفلت فراغی ز اسباب داد
که ای سرگران مباد ظهور

بدست آمدش زنگوی ساغری
خیالش پشیمانی آورد بار
بهر کس بده وهم جزوی فسون
به جزوی ز دانداندیشه فال حضور

اشارت

ز بوشیدن چشم خویشتن کهن
همه گوهری داشت با خواب است
ز سر تا قدم خاکپای شو

پر از خجلت پوچ مغزی سری
بحیرت فرو ماند بی خنبیا
ازین پوچ تر خواهد آمد برون
گر و تا دل جمع هست در
ز نکهت شبستان دل افسردهٔ
چو نقش قدم پوچ تصویر خواب
الف لنگی بگرداند پهلوی او
عدم را عبث متهم کردهٔ

ز هستی کردن ستم بودهٔ ای غافل طلب چه حیله بهانهٔ که داری نیری پیدا
جنون سوادی که کردم شب سیر اوراق لاله پیدا
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز نافت غزاله پیدا
حلاوی یک شیشه می نماید بی ز چندین پیاله پیدا
شکست و درد دلم برنگی که رنگ من گردنا له پیدا
که گرد پرواز بی فشانم چو بال طاوس هاله پیدا
که ابر در موسم زمستان نمیکند غیر ژاله پیدا
گر هیچ غذا این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا
تو مگر بمن نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا
نمره بهم آرم ازین و آن همه یک ورق کنم از حیا
که بموسم آن گل لعلگون سحری همیکنم از حیا
بمن این گمان نبرد یقین که کمال حق کنم از حیا

غزل نشد درین درسگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا
صبا زگیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
فلک ز صفری که میکشاید بر اعتبارات می فزاید
چو موج بیدا و هیچ سنگی نه بست شیشه ام ترنگی
اگر بصد رنگ پر فشانم ز دام جستن سبقی توانم
چو جوشد افسردگی ز دوران حذر ز امداد اهل احسان
قبول انعام بدمعاشان بخود گوارا مگیر **بیدل**

غزل نمود هستی بی اگر چه نقاب شق کنم از حیا
اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
حکنم ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرق بخون
ز تخیلی که براه دین غم باطلم شده دلنشین
چو ز خاک لاله برون زند قدحی شکسته بخون زند

هوسی اگر بجنون زند بهمین سبق کنم از حیا
خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم از حیا
من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا

زکمال هم انچه بهم رسد نه زلوح سنی نه ز قلم رسد
با سید فضل تو نازمین همه را نیاز دل است و دین

نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را انتهائی تصور کردن است که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبهٔ نهال از تخم اصلا نتوان یافت + در مرتبهٔ تخم همچنان از شاخ و برگ

هیچ نتوان شگافت **رباعی**
نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا

ای انکه گهی خلوت وگاه انجمنی
من با تو توام چنانکه با من تو منی

پیوسته بوهم غیر آتش فگنی
نکته از قلندری پرسیدند معنی

چیست گفت نتیجه بیکاری که اگر شغلی دیگر دست بهم میداد هیچکس درین ورطهٔ خیال نمی افتاد **رباعی**

گر قابل کسب عملی میزادیم
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم

دیدیم که دست ما بجائی نرسید.
از سعی جنون داد گریبان دادیم

نکته کسب موقوف بر تکالیف جمالی و کلکاری نیست بی تلاشی نیز تلاشی ست و بیدست و پائی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است و بی موضعی دیگر باعث تشنیع **رباعی**

گر آنکه به تقلید گهری بندد
آبی دگر ست انچه گهری بندد
مبادا محتجب اسرار نیرنگ
بهرجا نقش ابری باشکوه است
همه آزادی ست افسردگی نیست
اگر کوه از فسردن شد زمین گیر
که آخر ریخت رنگ وحشت ابر
بخاری کز دماغ شوق انگیخت
که سیر خلق بیرون نیست از خویش

حکایت

دران آب یک موج نارفته پیش
چو گرداب در گردش آمد سرش
ز آبش همان موز دل موج زد
ز جانم فشبو دست مسیر و رباش
ندانم محبت چه برق افگنت

چون نخل میندار ثمری بندد

اشارت

که در آفاق هرجا کوهساریست
همین تمثال شوخیهای کوه ست
زمین گیری که دارد سر گرانی
نشد نومید از امداد تقدیر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد
چو اشک اول بروی خویشتن ریخت
همین یک ناله در کهسار پیداست
گذر کرد مجنون لیلی خیال
نگه شد دو چارش به تمثال خویش
مژه تا برافشاند از خویش رفت
طپش شعله گردید بر اوج زد
چنان آتش از آب بنشیندم
که در آب هم لیلی آتش نرست

از قطره بجمعیت دل قانع باش
ز چشم طالبان دانش آهنگ
غبار انگیزی ابر بهاریست
درین وحشت سرا پژمردگی نیست
تلافی جوست از فیض روانی
برنگی کرد با او ماندگی صبر
جنون کرد و باین صورت روان شد
معین شد به طبع معنی اندیش
که هرجا انچه می آید هم از ماست
برآئی که شوید غبار ملال
عیان گشت لیلی بچشم ترش
برنگی که نتوان از و پیش رفت
کرای عافیت از برم دور باش
که لیلی دران پرده می بینیدم

حکایت

شنیدم کی مهجوری از صبر دل
نه از سر مد شام گشتی خموش
نفس تا در آئینه اش می نبود
حصول تو از عشق فریاد چیست
درین شیوه ناقص نوا بود نیست
ز فریاد دل گوش ما کر شدی
کسی را که صیادی مدعاست
که وحشی ز آواز رم می خورد
درین حسرت آباد هستی لقب
همان ناله افسانهٔ خواب اوست
جرس را بمنزل همان رهبر است
بر آن آستان ناله خواهد رسید
کلید در جهت وجو ناله است
خموشی چو شمعش بود مرگ و بس
نزیبد ز آشفتگان جز خروش
که پیر و از محوست و من بسملم

به بیطاقتی داشت ذوق سرور
شب و روز بود آن طلسم نیاز
برنگ نی از ناله فارغ نبود
بصبر است هر قطره گوهر وقار
فغان سر بسر باد پیمود نیست
بنگیرد دو از ناله معشوق رام
نفس حلقهٔ گردن کمند رساست
برآشفت طاقت ز رسنج
بر نگیست هرکس تسلی طلب
دلی را که از درد خواهد امان
فغان موج را بر کنار آور است
نگه گر نشد قابل روی دوست
نسیم گل آرزو ناله است
طلب هرکجا پای افشرده است
ولی جمع کن ناتوان شد خموش
نعبد دیده باید بران کس گریست

نه افسون مبحث نشاندی خروش
هم آهنگ فریاد چون تار ساز
یکی گفتش این شور بیداد چیست
کند کوه را ناله خفت شکار
گر از ناله وصلش میسر شدی
همو رنگ گل را نگیرد مدام
خموشی براحت قسم می خورد
گزین وعظ بیجا بکشش بار رنج
سپندی که بیطاقت جست وجوست
خموشی بود زیر مشق فغان
اگر من نخواهم گل از وصل چید
فغان میرسانم بجائیکه اوست
بشور طلب هر که دزدد نفس
تامل دلیل دل مرده است
مپرس از طپشها سی نبض دلم
که وا ماند از یار و بی ناله زیست

نکته در عالم آثار کثرت لباز انزوا پرداختن سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختن است اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد خبر در انجمن معزوز تا بافسون خیال از تجلی کماهی چشم نپوشی و در حضور آباد کرشمهٔ جمال کسب حرمان نکوشی **قطعه**

هرچند بود یک مژه واکردن چشم
بازست در حضور ز هنجار مبند

فرصت داری جز آگهی کار مبند
بر آئینه ات تهمت زنگار مبند

نکته از فرط گرسنگی که حرارت غریزی به دماغ قوای دامن می چیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ تخیل است هرگاه به دماغ صعود می نماید تمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میگشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال ست وا گرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار ست و مثال شعلهٔ چراغیکه چون روغنش کم شود سراپا ورمیگیرد و روشن تر میگردد تا بدانکه دریعنی بغیر چون غلبهٔ جوع موجب صفرا است و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا و جمعی را که با مبدا توجه است از صعود

این بخارها سطور حقایق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبر است اشکال دیو و جن مسید انند
چه دودها ازین آتش نا مشتعل متصاعد نگردید و چه سوداها که ازین صفرای سوخته طوفان نرسید اگر موشیت
باید فهمید که غیر اشیای محسوسهٔ معین هرچه در خیال پرتو اندازد واهمهٔ سودائی است و خلاف قاعدهٔ اتفاق

انچه در نظرها شکل بست یا غبار حیای **نظم**
من بندهٔ آنکه در ادب گاه ثبات
اگر به نگه شرر نباز گردد قد بلند تو جلوه فرما
ملبید مستی برون آئینه نقش جوهر بسوج صهبا
بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست جز شکستی
چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عقبی
بهر کجا ناز سر بر آرد نیاز هم پا کم ندارد
نگشت نقش دگر نمایان مگر غبار ببال عنقا
بدور پیمانه نگاهت اگر ز ندان می فروشی
بمعجز حسن گشت آخر نگه ز لعل تو لعل پیدا
یکدو نفس ناله شو از دل دیوانه برآ
اشک کشته تا کجا ساغر ناموس حیا
ریشهٔ وحشت ثمری از قفس دانه برآ
نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فسون
دود چراغیکه شد از دل پروانه برآ
ما و من عالم دون جمله فریب است و فسون
چنگ بهر ریش مزن از هوس شانه برآ
توانائی بطاقت گشت مغرور
خرابات نزاکت هاست کهسار
نگوا‌ی بیخبر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه گر تیشه با سنگی ستیزد

خلقیست درین جنون سرائی نیرنگ
جوعش مجنون فشارزد و سیری از ننگ
ز بیکر سر موج خجلت شود نمایان ز جوهر مینا
نخواند طفل جنون مزاجم خط زبست بلند مستی
ز بعد مردن اگر نسیمی کند غبار ما را بر و بالا
رسیده از دیدهٔ تامل گذشتی آخر بصد تغافل
تو و خرامی بصد تغافل من و نگاهی بصد تمنا
با ولین جلوه‌ات ز دلها رسید صبر و گداخت طاقت
نفس برنگ کند بپیچد ز موج می گلوی مینا

غزل

تاب تب بسوچه سهل است زنار گسل
غنچه بیاز ار شکن اندکی از خانه برآ
چرخ کلید در دل وقت عبادت نکنه
لغزش مستانه خوش است آبلهٔ پیمانه برآ
تا ز خودت نیست خبر در تهٔ خاکست نظر
زود بدر خواب زن از کلفت افسانه برآ
اشارت شبی به تیغ کوهی دو جام
که از زاهش بجرات افگنم دور
مبادا اینجا زنی بر سنگ و مستی
هزار آئینه در زنگ است اینجا
بموجی گر زند دست هوس پا
قیامت بر دماغ کوه ریزد

زندانی اختراع چندین فرهنگ

غزل

ز چشم مست اگر نیابد قبول کیفیت نگاهی
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم بجز سیاهی
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را دمی سپیدی
اگر ندیدی طبیب دل را شنیدنی داشت آنچه ما را
ز صفحهٔ راز این دبستان ز نسخهٔ رنگ این گلستان
کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
ز عارض و سید **بیدل** بیا ز خط نظر فریبی
شور جنون در قفا با همه بیگانه برآ
قطره کمی جوش زن بر خط پیمانه برآ
چون نفس از الفت دل با تو افسرده بگل
از ره صفت کوه متانت همه ویرانه برآ
کرده فسون نفست غرهٔ عشق و محبت
یکی شره بر خویش کشا گنج ز ویرانه برآ
بیدل از افسون گریت خرمن آدم نشود
ز بیتابی بسنگی خورد پایم
ندا آمد که ای محروم اسرار
که مینا در بغل خفته است مستی
بیک آئینه گر بیدا و آید
شکستن هید و دبیرون دریا
سر موئی اگر بیجا اندیشش درد

ز هیبت اعضا کف بیطاقتی گرد
نقوش اعتبار دشمن و دوست
نزاکت خانهٔ مینای نازست
اشارت شبی بودم قدح پیمای حالی
سری هر کس دماغی است سامان
جوابم داد کاسی مخمور غفلت
که در صحبت میناست در سنگ
نگوئی نسیم و در سبو شد از سنگ
بزم خاموشان واو ندر راهم
که بی قطع نفس این شد نیست
شبی داشت با عشق گفت و شنید
که یارب چه آرم من بوالفضول
که فرش است اینجا ده عالم کمال
تماشای تجنب نقص در کار نیست
برین آستان قیمتش وا شود
محیطیکه رنگ گهر نقش بست
شکست است انجام و آغاز موج

بهر جسنه و یکه اندیشد تامل
سواد نسخهٔ یکتائی اوست
درشتی با نزاکت می فروشد
بستی از خرد کردم سوالی
بما نازی پرستی می پرستی است
نمانش ستم سنگ تاثیر صحبت
برنگ شیشه در بستند اینجا
ز مینا سید مستی با این رنگ
ز شمعی کشته دودی بود بر جا
وگرنه خامشی هم بی سخن نیست
به بجز حضور حقائق شهود
که باید درین بزم رنگ قبول
ز جنس عبادات علم و عمل
کمال ترا کس خریدار نیست
شکست تو اینجا درستی نماست
نخواهد ز امواج غیر از شکست
بران گل کند گریه ابر بهار

بود آئینهٔ کیفیت گل
بهر رنگی که چشم شوق باز است
بخارا پائی دل سپری خروشد
که در خمخانهٔ نیرنگ امکان
کشم سرجوش صد رنگ هستی است
چرا منعم نباشد مستی آهنگ
که بی تکلیف می ستند اینها
اشارت شبی سرگرم عبرت نگاهم
با رباب نظر میکرد ایما
حکایت شنیدم که شیخ زمان بایزید
خیالش نقاب همت کشود
ندا آمد از حضرت ذوالجلال
سزاست این کشور بی خلل
ز جنس شکست آنچه پیدا شود
که بحر کرم سربسر بو سیاست
سلامت نمی زیبد از ساز موج
که رنگ شکستن نگرد اختیار

غزل بحصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رس و دا گسل
بکجاست صدر و چه آستان که گذشته تو ازین و آن
ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابری
بفسانهٔ هوس آن قدر مفروش شهرت کروفر
ز هوای کبر و سرمنی همه راست تنگ فروتنی
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه قرون کشد
کف پای حجله نشین ما بخیال کرد کمین ما
تو ز اشک آنهمه لیس شد قدمی ز آبله پا طلب
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
چو نگاه حیرت ازین مکان همه چیز رو و بقا طلب
بعلاج شعلهٔ خود سری نمی از جبین حیا طلب
چو غبار ما بگنجی سحر نفسی شمار و هوا طلب
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
عملیکه از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب
لب آرزوی جبین ما بچراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوهٔ بی‌نشان بغبار آئینه ات نهان
طلب تو بس بود آن قدر که ز معنی ببری اثر
خوشت آنکه ترک سبب کنی به یقین رسی و طرب کنی

غزل

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
سحر لطیفی در آمد از در بپیام گلزار وصل در بر
هوائی شوق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم
بجست و جوی طرف شتابم همان جنون است اضطرابم
ز گلشنت ریشه بخندد که جز خش افسردگی پسندد
به عشق ناز و وصل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم
باین ضعیفی که بار در دم شکسته در طبع رنگ زردم
ز سجدهٔ خجلت آور من چه ناز خدمت کشد سر من
اگر بهارم تو آبیاری و گر چراغم تو شعله کاری
کجاست مضمون اعتباری که **بیدل** انشا کند نثاری

نفسی به صیقل امتحان بر واز بیان و صفا طلب
بخودت اگر نرسد نظر بخیال هیچ و صدا طلب
ز حقیقت انچه طلب کنی بطریق **بیدل** ما طلب

ز بوی گل تا نوای بلبل نرسد تمهید گفتگویت
چو رنگ رفتم ز خویش و دیگر چه رنگ باشد نثار کویت
هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت
ز بر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد بآب جویت
بهاست سر رشتهٔ نفس هم بقدر افسون جست و جویت
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بسویت
که خواهد از جبههٔ تر من چو گل عرق کرد خاک کویت
ز حیرت من خبر نداری بیار م آئینه روبرویت
بضاعتم پیکر نزاری ست افکنم پیش تار مویت

نکته گواه قوت جسم آدمیست سعی در ادای شرائط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت و دلیل قوت روح پرواز همت بعروج نسبت وحدت مادهٔ این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که به تقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بفضای محبت ذو الجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش اینها برجوع سر منزل جمعیت

نظم

آن دولت جاوید که خلقش منها
با خشک و تر ماندهٔ لیل و نهار
رزقیست که بی تردد آید بکنار
قانع شو و جمعیت دل مفت انگار

مناجات بحضرت حق

الهی بهمت آباد ظهوریم
سراپا یک شکست بیتابی عنانیم
درین دریا گسستن بیم دودیم
نه پای رفتن نه جای ماندن
ز نقد خرد داشت گنجینه

ز هستی تا عدم یک دست خوردیم
قدم پیدا نه و از خود دویدیم
چه خواهد موج از بیتابی خویش
درین ره حیرت رفتن دوا ماند
بار اشکی کاکل شکباری

کمند نارسائی صید آهم
عنان ما که دارد جز چکیدن
طلب سرمایهٔ شوقیم یا تو

حکایت

ختن ها بسالنذی جیب و کنار

چراغ خامشی برق نگاهم
دلیل ما که غیر از نارسیدن
اقامت آرزو داریم جا کو
شنیدم ز لب صبح آینه
ابتدین قطیر شام و سحر

چو موی بلندش گذشت از کمر
ز رمز عیان چشم اگر آشناست
که سر رفته آخر بپا میرسد
خلف راز او ضایع اهل رسوم
لفن موکاف پور معنی نظر
فتادم بگرداب این پیچ و تاب
هنوز از خیالش خیالم پر است
مبادا این عبارت بپوشد نظر
شو مائل آب و رنگ فریب
کزان آب ظرف مقید تهیست

صلا داد کای موشکافان راز
چو هر کار را ابتدا انتهاست

حکایت

که سر گرم ترتیب دستار بود
بدین شغل باطل بهیچ آلفت در
خضر زین اداریج الفت گرفت
جبین از نم انفعالم پر است
باین پرده گرم سر مبادیت
مباش از حضور خضر بی نصیب

مباشید غافل ز حسن مجاز
ز موی سر اندیشه وا میرسد
شنیدم ادب کرد مولای روم
به بست و کشادش گرفتار بود
که یک بار من هم بحکم شباب
ز من مدتی ترک صحبت گرفت
ز تشویش کسوت بکشش درهم
کفن باید از جامه یاد آیدت
خضر تشنهٔ مطلق آگهی ست

غزل

چه خوش ست گر بود آنقدر هوس بلندی منظرت
که ز ان بکمان چو قدم نهی خم گردشی بحوزه ات
به دو روزه مهلت این قفس ولت آشیانهٔ صد هوس
نه آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت
چو گل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت
چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه تو مانی و نه قیاس تو چو گشت جامهٔ پیکرت
نه عروج نعمه قدرتی نه متاع نشئه فطرتی
چو غبار واعظ عبرتی و هواست مایهٔ منبرت
همه جاست جادهٔ پیچشی همه راست خجلت کاوشی
تو خیال مرو که ز گردشی بکجی زند خط مسطرت
ز فسون مطرب و چنگ آن مکن آنقدر اثر فغان
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس کرت
غم قدر بیهوده خوردنی همه سکته وار دو مردنی
حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت
طلبی که از تو بجا رسد بسر او فتد چو بپا رسد
سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
ز سواد نسخهٔ خشک و تر بکلام **بیدل** ما نگر
که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبرت

غزل

ای پرفشان چون بوی گل نیرنگی از پیراهنت
عنقا شوم تا گردمن یابد سراغ دامنت
با صد حدوث کیف و کم از مزرع ناز قدم
یک ریشهٔ شوخی نزد تخم دو عالم خرمنت
تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت
تجدید ناز آشفته در رنگ لباس آراییت
بی پردگی دیوانه طرح نقاب افگندنت
در وادی شوق یقین صد طور سیر آئینت
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت
خاکستر پروانه محو چراغ ایمنت
دل را بحیرت کرد خون برقعل زد و برق جنون
در نو بهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
شور دو عالم کاف و نون یکباره بجوش آورد

هر جان برون چو شیده خود را نجوید شیده
ما را جاکرد آشنا هنگامه من با منست
حسن حقیقت روبرو شمعی فضول آئینه جو

در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنست
نی عشق دانم نی هوس شوق توقع ام بس
بیدل چه پردازد دگر ای ... حقیقت

جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینه‌ها
ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل سکنت

نکته ریاضت صفاے باطن می آرد بشرط اعتدال وضعف بر قواے می گمارد بافراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را باصلاح آوردنست نه اجزاے صالح را نیز فاسد کردن اینجا زنگار از طبیعت زدودنست نه آئینه را بمشق صیقل فرسودن بحکم قدردانی وجود از انبیا هیچکس بریاضات شاقه نساخت الا بقدر اصلاح مزاج وبخواب وخور نیز پرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج

نظم

بنیاد حسد که کارگاه اسمات
روزی دو ز حکمت طبیعی بر پاست
بر صوم و صلوة بر میفزا کانجا
تعدیل بهر امر کمال عرفانست

مناجات بحضرت حق

الهی حیرت سازم چه باشد
سخن هم قوم پیمانه تا این چه حرفست
بجرم حرف چون کلکم سفر ساے
چنینم بود و در خط جبین کم
برین یک نقطه لوح بی دستاویز
من بیدل ای نهان نقش جبینم
ز فهم نقطه خود ذره فهمید
سراپا لطف ز خجلت نگارم
حبابم محو طوفان خم و پیچ
مدد این بهستی ستهم رس
ز جیب من برون آ لیک بی من

شکست رنگ دارم چه باشد
شکست دل چنین ناله انگشت
زبانم لغزشی دارد ببخشاے
کفی در نقش چین آستینم
نوشتی آنچه آنرا هم تو دانی
نگین گل کرده از نقش نگینم
چه خواندستی خط مضمون خورشید
بهر رنگی که هستم شرمسارم
که یک دریا بنالم تا شوم هیچ
تو ای هستی ... عدم رس
ز من تا چند پنهان باشی ای من

بدرمان قبولی تا برم راه
سپندم ناله در بنیاد دارم
دو روزی پیش جام هستی من
بکلک قدرت آن خط آشنا شد
نمیدانم چه مضمون داشت آن خط
شناسائی کتاب از خط کی رود ...
غبار دنسبت حمد تو او را
بگویم گر رسانم سر کشیدن
برنگی گر رسم گلشن فروشم
تو در آغوش و من داغ جدائے
بوهم اندوده ام هوش شتابے

چو در دم هرزه گرد کوچه آه
بزیر داغ دل فریاد دارم
هلال بود ماه هستی من
ز بس با سید پیشانی نما شد
که وحشت آشکارا و نهان خط
نگارا کاتب لیسید حرفی از خوش
چه نسبت خاک را با عالم پاک
همان چون نامه پنهانم ز دیدار
بی گر نقش بندم بحر جوشم
چه باشد گر برون زین پرده آیی
به هیچ آلوده ام ای جلوه دریاب

حکایت مجنون یکی گفت ای بیخبر
بهارت عیان بود لیشا تا تختی
که لیلی بشرط شهود خودست
چو من رفتم از خود نشست این غبار
بنومیدی آن آتش افروختم
صفتها غبار نگه ذات رفت

در آن دم که شد لیلیت جلوه گر
ز صبح غبارش نفس زد سرے
دلیل نمودش نمود خودست
ببرقے زدم خرمنم پاک شد
که آئینه با جلوه واسوختم
ز خود گم شدم حسرت وجودم نماند

ز غفلت چرا هوش مهر باختی
نخندید زان شعله تا کشتی
ز رمق بود سوز طلب آشکار
فلک داشتم طعمه خاک شد
دمی گر نظر اعتبارات رفت
چو من از میان رفت او هم نماند

یقین شد که طوفان اوهام بود
نفس جیب بر شمع خود در فکنده
امیدی بدل بود آتش زدم
شبی داشتم سیر میخانه
تب و تاب موج نیاسود گیست
ز قانون تحقیقم آمد بگوش
تامل نداری نگه سرسریست
چو تمیز در امتحان آیدت
درینجا گمان تسلی مبر
بنائی جهان بر سر آفت ست
می عافیت وقف این جام نیست
زخمهاے این بزم راحت گداز
دل آندم که خون گشت می میشود
جگرها بخون جنت میخانه شد
چو خم میدهد نشئه عشرتے
شکست ست مصروف این ظرفها
سراغش خرابات بی رنگ و بوست
درین بزم تا کی توان شد گرد
ز راحت نشان نیست یعنی ز ذات

چه لیلی چه مجنون همین نام بود
ز هستی غرض نفی خود است و بس
شدم بیخود و جام بخشش زدم
ز اندیشه در دست پیمانه
درین عشرت آباد گفت و شگفت
کای ساغرت رفته از چنگ هوش
دلت بسکه در فکر راحت گداخت
ازین خانه هم دل بجان آیدت
ز دیر و حرم تا مقامات دل
در اوقات آسودگی تهمت ست
خمر و را بغفلت مکن متهم
عیانست پوشیده گیهای راز
بمی نیز سامان عشرت کجاست
ز بس رنگ گردید پیمانه شد
ولی عافیت کو درین عرصه گاه
فنای ست مضمون این حرفها
چو خواهی بآن نشئه موصول گشت
نه خم گل کند نه قدح نی سبو

هوس راست مشق ز خود رفتنی
همین گرد افشانده دارد نفس

حکایت

که عالم همه کلفت آلود کیست
همین وقف میخانه عیش ست مفت
خیال تو مصروف فهم آوریست
سراغ تسلی بمینا نه یافت
طلسم ظهورست اے بے خبر
نخوشید خبر رحمت آب و گل
ظهور امتحان گاه آرام نیست
نه ساز ظهورست میخانه جسم
طرب صید کس مفت کے میشود
اگر نشئه دارد آن خونبهاست
زمین گیرے از نشئه راحتے
که اینجا سر از جیب دارد نگاه
گر آسودگی مقصد آرزوست
ز اسباب تقیید باید گذشت
که تا ظرف بافیست یعنی صفات

نکته اعتبار خضر در نوع انسانی ظهور نشئه ایست که هر چه محظوظ باشش گردد هر چند آثار و نوعش ظاهر بعنبا دو شر متعلق باشد اما تامل در اقدام آن جائز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور از قوه بفعل آید و مبنی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با سور مروج کونی موازنه نماید و آنچه مطابق خیر گویند کار فرماید **رباعی**

قول فعلی که مشعر خیر و شرست
شخصی ست حقیقتی تنزه مرآت
زان شخص مدان غیر ظهور خطرات
گل کرده درین چمن بصد رنگ صفات

نکته قرب الهی جنون دارد و قرب دنیا هوش درینجا دانشها مصروف تعلق اسباب ست و آنجا هر چه غیر اوست فراموش پس مبادلات اهل دنیا با اهل الله است نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت مجنون نشاید **رباعی**

تنزیه خرابات هوس نیست تمامت | حرز بیمت و حضور تش و اغنیست
انخواجه بکن آرزوی دولت فقر | سقف و دیوار زرنگار انجاست

غزل ره مقصدی که گم ست و انجاری پرتی
ز فسانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی نشان
چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
ز زبان شمع خیال کن سخنی ست عبرت انجمن
هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تملقی
نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه وا رسد
چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته نه فراهمی
به هوا نکش چو سحر علم بجهان فسون هوس عدم
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آئینه گمان
بحکم زنگ حقیقت که چو حرف **بیدل** بزبان

غزل اگر دماغم درین شبستان خمار شرم عدم نگیرد
دران دبستان که سعی گردون محک هر خط کهکشان کشد
درین قلم و کف غبارم بهیچ کس همسری ندارم
ز عرصهٔ اعتبار گوئی سر سلامت توان ربودن
نفس بخمیازه میگذاری بساز نقش نگین نه نازی
نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
بابین درشتی که طبع غافل خطاست تا ثیر انفعالش
نرفته از خود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن
خیال نامحرم گریبان دوانده ما را العبد بیابان
گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصهٔ نیازی
اگر بنازم نزور همت نیم خجالت کش غرامت
دلست منظور بی نیازی ز غفلت آزرده شرمساری
نمانده این نکته یقین کدورت انشاگری چو **بیدل**

تو بهیچ شعبه نمیرسی چه گشسته میگذری عبث
نه شکسته بال و پر بیان بهوای او نه پری عبث
همه نالی بخیال خود که تو ئی همین قدری عبث
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل تری عبث
چو یقین زند در امتحان پی عمر در سپری عبث
دل شیشه گر بصفا رسد نه طپد بوهم پری عبث
چه قدر ستمکش مبهمی که چنین نه ئی و تری غبث
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث
بنظره و نگو شهاز فسانه در بدری عبث
ز خشمک ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد
کسی ز قدرت چه دانگار د که دست خود را قلم نگیرد
کمال میزان اعتبارم شبست کز ذره کم نگیرد
گر آمد و رفت این نفسها بباد تیغ تو دم نگیرد
که نام اقبال بی نیازی لبی که تا دیم نگیرد
حذر که باد دماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد
چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد
که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
چه سازد آوارهٔ در دل که راه دیر و حرم نگیرد
که منت سربلندی آنجا کسی بدوش الم نگیرد
کشیده ام بار هر دو عالم بپشت پای که خم نگیرد
کسیکه از جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد
بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از قلم نگیرد

نعت

زبانم قابل حمد خدا شد
دو عالم چون صدف در شکستم
نکر دآن جلوه خود ساز نگاهی
محمد ظاهر و باطن خدا شد
صدا و ساز یکتا رست انجا
زبان تا بیکشائی موج پیدا است
سخن غیر از دوئی سازی ندارد
سحر آئینه هم پرواز دل بود
تامل حرف کار این و آن شد
یقینم شد که در هر قطره جایست
نصیحتگر کمی واعظ آماده است
نخستین کف از جام و ساده کن
بخورشید رندی که ای بیخبر
که تا جام می در کف همتست
در فقر زن پادشاهی طلب
ولی جای رحمیست گر آگهی
شبی و اشتم وجد بیتابی
زبس کز طلش ناله دیوانه شد
کرامی بیخبر در خرابات هوش
تو محوی بجرات مشو متهم

که با نام محمد آشنا شد
که آمد گوهر نامش بچشم
نبود آن میم جز بر خود گواهی
ندارد موج جز با بحر پیوند
گهر یک موج هموارست انجا
و گر خاموش باشی جمله دریاست

دل از تفسیر این اسرار آگاه
ز آغوش احد یک میم پوشید
ز احمد تا احد چیزی نیفزود
نگنجد در احد غیر از احد هیچ
چه موج و بحر با موج است یا بحر
خموشی در گریبان بحر ربیست

اشارت

صفای امتیاز آب و گل بود
چراغ خلوت سر یک عیان شد

نخستین کز تحقق کردم آغاز
نهال از خاک گلشن در قفس داشت

حکایت

نفس گرمی ست باده داشت
دگر خویش ار رحمت آماده کن
ز حرفیکه گفتی نبردی اثر
ولت هر چه خواهش اگر کند همتست
ز مینا و جام انچه خواهی طلب

که از الفت می نفشانده دست
بزم کرم دست ساغر کمین
به مستان ز تمهید انکار رسی
دو عالم بچنگ دعا خواستن
دمی کار زو رشد زمی کامیاب

اشارت

در آئینه ام بود سیمابی
غباری تماشای میخانه شد
همی جام مینا ز بالفت گوش
بساغر سپیر گردش رنگ هم

نفس ما گل صد نوا گفت و گو
بلا آهنگ زر و قلقل شیشه
بهر جا شود قلقل شیشه صرف

زرقم معنی الحمد لله
که بیرنگی لباس رنگ پوشید
اگر میمی فزود آنهم یکی بود
یکی در یک گم ست انجا عدد هیچ
بغیر از اسم گو موج و کجا بحر
زبان آرائی انجا موج خیز است
خموشی خرخود آوازی ندارد
بر فرآب و خاکم چشم شد باز
حباب از آب خود جوش نفس داشت
نهان در هر کف خاکی حبابیست
خماری وصل نتوان شکست
ندارد دعای اجابت قرین
عیان گشت تعظیم اسراری
نساطیست در گوری از آستین
دعای فرگر گو مشو مستجاب
بدست که از جام مینا تهی است
هوس برق تار شرار آرزو
بحیرت دو دیده از قدح ریشه
چه لازم نفس ریزدت خون حرف

نکته در اعتبار ستان نتایج عنصری حقیقت خود

را یک شخص تصور کرد نست باید نمود که مرتبهٔ جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبهٔ ثبات هیولای
آن بحسب میلان سوی نشو و نما و مرتبهٔ حیوان عرض پیکر باظهار قدرت حس و حرکات و مرتبهٔ انسان مشخص

رباعی معمور فطرت جامع آیات تست
حیوان آثار ناشناسائی تست

گر هست جماد آشنات در رنگست
ای رفز عیان انچه بلا نیرنگ است

ور نامیه شوق تو بعرض رنگ است

نکته در افراد نوع الثانی بر طبایع

که حکم اشیای کونی غالب ست تا گزیرست از سامان تدبیر و تلاش در امزجه که تاثیر اسمای آلهی تسلط دارد

بی اختیار مد عذر تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه تردد آرائی است و خاص نسبت تنزیه و آراستگی و بی پروائی

رباعی

بیکاری وضع بیدلان افتادست
عالم مشغول حاصل فضل و هنر
یک پرده ز ساز این و آن نازکتر
منعم سرگرم دستگاه کر و فر

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ عنوان در نگیرد
نشد ز سازم بهیچ عنوان جنون خروشی دگر پرافشان
باین گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال دوشم
براه یاسی ست سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
دل از فسون امل طرازی بحد گرفتست هرزه تازی
نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان لنگر ندیده
چو موج عمریست بی سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا
خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
دلی که پرورده آب نازش بآتش عشق کی گدازش
گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد ازین بیابان
قبول سرمایه تعلق کمین گر آفتست بیدل

غزل

همه راست ز انجمن آرزو که بکام دل ثمری رسد
چه قدر ز منت قاصدان بگداز دم دل ناتوان
نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه برد اثر
شرر طبیعت عاشقان بفسردگی ندهد عنان
بکدام آئینه جوهری کشم التفاتی از آن پری
بتلاش معنی نازکم که درین تعلم و امتحان
ز معاملات جهان کده تو بر آ ازین همه دام و دد
بچنین جنون کده ستم ز تظلم تو کراست غم
همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین
بهزار کوچه دویده ام به تسلی نرسیده ام

غزل

اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم اثر نگیرد
خراب اینکه یارب درین نیستان بر نوائیم شکر نگیرد
چو گشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم لب بر نگیرد
کسی خبر آغوش بی نشانم چو اشکم از خاک بر نگیرد
مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد
طپید بخون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد
چه ممکن است اینکه رشته ما چو عقده گیرد گهر نگیرد
ز هر چه گیرد خراب خواهد ز هر چه گردد جنون انگیزد
گلی که تعمیر رنگ دارد چراغش در آب زر نگیرد
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد
تو هم باین رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوائیت سر نگیرد
من و پرفشانی حسرتی که ز نامه گل نسری رسد
ببر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد
بر ویم در بیت القدر که بما ز ما خبری رسد
تپ موج تا نبری گمان که شکسته گهری رسد
نگر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد
نرسم اگر من ناتوان بخم بو گری رسد
عف عف سگی بسگی خورد لگدی خری بخری رسد
بهزار خون طپید از الم چو رگی به نیشتری رسد
تو اگر ز خود روی آنچنین بتو باز خوبتری رسد
ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

ز کمال نظم جنون اثر بگداخت بیدل بیخبر
چه قیامتست بران هنر که بهیچ پوچی هنری رسد

قدح کرد روزی زمینا سوال
خیال قدرت سرو گلزار یار
لبت از چه رو در سجود و نیاز
ز شغل تو خضر حقیقت بما
باین رنگ طاعت نه بایست قیس
کای حیثیت از نور غیرت تهی
نماز چنین کردن عین خطاست
چه خواهم رکوعی بجا آورم
تو هم این گروه مذهبت مال
ازین غم مرا خون نه بندم حرا
یکی غافل از رنگ ما و تو کی
در آن آئینه صورت خویش دید
ز هر جلوه اش حسرتی میفزود
گل و حدتش ریشه غیر داشت
که ناگه ز کثرت رفت آئینه اش
شکست دل انگیخت طوفان آه
نفس خون شد و ناله ماند از صدا
که ای بیخود آن لوح آئینه بود
طلب پیشه را انتقد تفتیش کار
خجل گردش اندیشه وهم خویش
دگر تا نفس بر لبش راه داشت
یکی گفتش این انفعالت چراست
مرزین گل چنین رو نما داشتی
تو نمودم بو هم آنچه توان نمود

حکایت

صفای دولت صبح انوار یار
چو گل میکند شوخی خنده بار
براه طریقت نه زیبد خطا
بقهقهه نماز اختراعست و بس
ندارئی اوضاع دهر آگهی
اگر خون من میکند از درست
بر آرند از مینه مغز سرم
شمار بر خویش خونم حلال
جگر تشنه حسرت قلقلت
اگر این نماز است قهقه چراست
ز درد شند این شیوه سهلست سهل
مرا ای زحیرت جنون سازشد
همه چشمی و نیستی دیده ور
که از طاعت حق درین انجمن
فشارند در سجده حلقم جان
کرد دست بر قتل عابد صلاح

حکایت

نوآموز نیرنگ عالم دوئی
گرفتار شد هر قدر پیش دید
بحیرت نظر باز معدر نگ بود
هم از خویش اندیشه غیر داشت
تو گوئی دلی رفت از سینه اش
جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
کسی یار ساز خود نگردد جدا
که هم بر تو نقش تو وا مینمود
چو گردید تحقیق آئینه وار
بنالید در ماتم فهم خویش
ز تمثال آئینه اگر آه داشت
ز آئینه زنگ ملالت چراست
نگاهی بخویش آشنا داشتی
فرد دم بخویش آنچه توان نمود
ز طاق سرا یافت آئینه
بو همیکه نشگافد ش سره خلق
چنین برد با خویش عمری بسر
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش
ز داز ناله در جیب آرام چاک
زبیطاقتیها بهر سو که تاخت
رفیقان کر این مزد دریافتند
گر آئینه دیگر آری بکف
ز رزم تو هم خبر دار شد
برخ انفعالی فکندش نقاب
بهر جانبش آئینه گشتی دو چار
چو زین صفحه خواندی بچندین نیاز
نفس زد گرا و هام غفلت ثمر
کنون شست رنگ خلاف وهم

که بو واز تو روشن دل و وجد و حال
نظر آگینگاه رنگ لبت
دگر لهو با شد سجودت کراست
که از آستان کج خرم است جهل
بخون جگر حلقه بر دار شد
همه گوشی و از جهان بیخبر
شده عالمی تشنه خون من
که خون جگر ریزدم در دهان
که گفتست خون مصلی مباح
بر اوضاع دنیا بخندم چرا
صفا در بغل طبع بی کینه
چو معنی نهفت از نظرهای خلق
در آغوش وهمی رفیق دگر
چو تصویر حیران بتصویر خویش
چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک
نشانی ز گم کرده خود نیافت
معمای از هند و شگافتند
همان جلوه هایت کشیدست صف
ز خوابیکه سید بیدار شد
که صد آئینه از جبین زد بر آب
نگه را ز مژگان گرفتی بخار
خط اعتبارات نیرنگ باز
و می چند با غیر بردم بسر
نباید اثرهای نادانیم

یقین شد که در بحر اسرار من
همان بود آئینه دیوار من
تماشای خود غیر خود گشتن ست
چو آئینه با خود دو رو گشتن است
بهاریکه صافست مرآت او
چه لازم کشد تهمت رنگ و بو
مرا گرچه با من بدل مینمود
بیکتائی من خلل مے نمود
ز بس وهم دارد دوئی پرورے
نجو تا نظر کرده دیگرے
گل باغ وحدت کنون مشت کم
دو باشم چرا چون بمعنی یکم

نکته نبوت امریست معین بکشوف مراتب جمال و ولایت حقیقتی مبهم مستتر پردهٔ جلال فهم بر هر چه معین باید رحمت تاویل نپسندد و درک آنچه مبهم ست بی تامل صورت نه بندد **رباعی**

اسرار نبی رمز ولی میخواهی
بیدل رقمی خفی جلی میخواهی
تحقیق آئینه است نور احمد دریاب
حق فهم اگر نفهم علی میخواهی

نکته فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نیز داخته که تمثال جمعیت دوچار تخیلش تواند شود و در چارسوی معاملات نفع و ضرر دکان سودائی نیارسته که بسودی از نقد و جنس عافیت چشم تواند گشود اعانت فضل حق به صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ زنگار برداریم و امداد فنا مطلق بساط یقینی طرح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار بر آریم **رباعی**

فردوس باتفاق ارباب علوم
آن سوی ثوابت و بروج و نجوم
یعنی این سعد و نحس باور نظر ست
جنت ناممکن ست و حسرت معدوم

غزل

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام راعنان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
ز دستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت
چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد
سماحت ست اینکه عالمی را السبر فگندست خاک دولت
سبک نگردد بچشم مردم کسیکه خود را گران نگیرد
ز دست رفتست اختیارم بپارسائی رسید کارم
لباز وحشت پری بر آرم که دامنم آشیان نگیرد
بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان
ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زینهان نگیرد
مساز بر پایهٔ تعلق که کاروان متاع همت
بچارسوی که خود فروشی رواج دارد دکان نگیرد
ز خود برآ تا رسد کمندی بکنگر قصر بے نیازے
به نردبانهاے چین دامن کسی ره آسمان نگیرد
اگر بعزم کشاد کاری زگوشه گیران مباش غافل
که تیر پرواز را نشاید دمیکه بال از کمان نگیرد
کج ست طور بنای عالم تو نیز سرکش بکج ادائی
که شهرت وضع راستیها چو حلقه ات ریسمان نگیرد
در آتش عشق ما نسوزی نظر بداغ وفانه ورزی
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد
فتاده بار ز خاک بردار یا ببر نام استطاعت
کسے چه گیرد ز ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد
اگر ز وارستگان شوقی بفکر هستی مپیچ بیدل
که همت آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد

غزل بکدام فرصت ازین چمن هوس ز فضولی اثر کشد
شب خون بعمر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آنکه از دل گرم کس بتسلی کشدم هوس
بطپم در آتش چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد
نگرفت گردنه آسمان سر راه سبزه خرامیم
نگرم تامل نقش پا فرهٔ به پیش نظر کشد
دل آرمیده بخون بکش ز تلاش منصب عزتی
که فلک بر شته گوهرت نکشد ز خلعت اگر کشد
ز لب فصیح و فا بیان بحدیث کین مذهبی زبان
ستم ست خنطل اگر کشی به ترازوے که شکر کشد
نه پسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت وحشیم
که چو موج آبله پاے غم نم انفعال گهر کشد
ز کمال طینت منفعل بحیه رنگ عرض اثر دهم
نگر از حیا عرق گنم که مراز پرده بدر کشد
بجد تقیهٔ که شهید او کشد انتظار مراد دل
چو سحر نفس دمد از کفن که شگوفه ثمر کشد
بسجود گردش ای عرق تو زنبی نمی منما ترے
که مباد سعی جبین من لفشار دامن تر کشد
نظرے چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
نه نشسته ام آن همه در رهت که قدم ز آبله سر کشد
سر و برگ همت می کشی ز دماغ **بیدل** ما طلب
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و در کشد

وجود تو لفظیست حیرت رقم
نماید ز هر صفحه اعتبار
نه جنبان شد این لفظ اصلا زجای
تو این لفظ معدوم هستی مدان
نگه گرچه سیر جهان میکند
جنون نقش تحقیق از دون بوده است

اشارت

بخط خفی و جلی آشکار
نگردید از ذهن کاتب جدای
بغیر از غبار تو هم مخوان
سفرهای وهم و گمان میکند
ز آئینه تمثال بیرون زده است
بخارج اگر داد عرض شهود
وگر حک شود آنچه نفس نموده است
خیالات موهومی آشفته است
نگردست بر هیچ منزل عبور
کس از نقش این پرده آگاه نیست
کم تحریر باید بخندین قلم
حبابیست از جلوه اش ز نمود
دل کاوش لوح محفوظ اوست
وگرنه انقاد در عدم خفته است
نرفتست از خانه چشم دور
که میتاز و هیچ سو راه نیست

چه مقدار حیرت فسون رفته است
که هم در خود از خود برون رفته است
سحرگاهی از چشم بیدار فهم
چو مژگان گسستم رگ خواب وهم
بر اندیشه وضع قانون زدم
کزین پرده شور که یکسر شد
ورین صورت آئینه کار چیست
بهم بستن این قدرت تار چیست
کسے محو تفصیل باشد چرا
به مضراب فکر عرفان کمین
که ترتیب این نسخه سحر کار
مثالیست از عالم اعتبار
فزوده ندیک عمر در زیر و بم
تلاش دوئی زد الصد تار چنگ
حقیقت نشد مختلف از مجاز
همان یک نوا داشت این جمله ساز
بکثرت همانست کاندر جسد
ازین اعتبارات کثرت اثر

اشارت

نگه داری از پرده بیرون زدم
ز سازو دگر نیز سر میکشد
ز اجمال اگر گل کند مدعا
خروشند سازی نوای یقین
نوا آزمایان ساز قدم
که شاید نگرداند آن نغمه رنگ
پس از امتحان شد یقین کان همه
خلل نیست در وحدت معتبر

بافسون این تار و پود مضراب
جوبرهم زنی نغمهٔ وحدت است
چو قانون دو عالم باین دستگاه
ز چندین زبان یک سخن آشکار

بران نغمه نتوان فگندن نقاب
بچندین عروق و پی اندر بدن
طلسم ست موضوع یک شعلهٔ آه
ز صد حرف یک مدعا حاصلست

که این رشته ها مجمع کثرت است
نیابی مگر یک طپش موج زن
بصد برگ و رنگ نمو شعله کار
ز صد راه مقصود یک منزلست

نکته تقوی اهل دنیا منحصر ست دامن از لوث ظاهر چیدن بانضباط شرائط صوم و صلوة و تقوی اهل عقبی منع نفس از شغل مناهی بطلب درجات فرجات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسما و صفات بپاس ناموس تنزه ذات

رباعی

از هرچه جز او ست ایخ مخمور بهاست
ای ذات پرست از فضولی بگذر
هان گرچه نشاه دستگاه تو رساست
آلاهی را رحیم و رحمان چه بلاست

نکته فضل حق نعمتی ست بحساب کجا امتیاز تا غنیمتش شمارند و فیض ازل حسنی ست بی نقاب

نظم

کو چشم تا تره بردارند
در عبادتها است یکسر عرض ترکیب سجود
انبیا عمری نفس ها در تردد سوختند
تا در منصوبه دمی سوی گریبان خم شوند
کین حقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند
سعی ناموس کرم معروف این شغلست و بس

غزل

کاین خران برزن چند از غولی آدم شوند
جگر بداغ که می نشیند نفس تا ره که منجر اید
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه طپیدن
درین گلستان نمی اثم امروز کجکلاه که منجر اید
نگه بهر جا رود چو شبنم ز شرم میباید آب گردد
نگشتی آگه که در دماغت هوا جاه که منجر اید
اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موسم مستی
رم غزالان این بیابان نگاه که منجر اید
اگر امید فنا تباشد نوید آفت ز ردای هستی
اگر بداند که هیچ جا بی جلوه گاه که منجر اید
ز اوج افلاک گر نداری حضور اقبال بی نیازی
تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که منجر اید
به پردهٔ چاک این تنها فروغ ماه که منجر اید
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
باین سر و برگ خلق آواره در پناه که منجر اید
بهر نره در پرده من و ما غرور نام حسن و کی
نفس بجیب غبار دارد همین سیاه که منجر اید

غزل بیدل

نگر ز جنبش غلط نگاهی رسد بغرباو حال بیدل
علمیکه سر بهوا خم از همه جیکرت بدر آورد
بگذر ز شیوهٔ علم و فن در پیر میکده بوسه زن
به قبول درد طلب کسبب که غرور حیج جنون حسب
زخیال العت خانمان بدر آنکه شحنهٔ امتحان
بوقار گرنه سبکسری حذر از غرور هنر ورے
اثر وفا نه بدل لقا بنگار نشهٔ مدعا
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو
وگرنه آن برق بی نیازی پی گیاه که منجر اید
نه چو موج جنون بهزار سر قدم از سرت بدر آورد
که ز قید عالم بیم و ظن بد و ما غرت بدر آورد
بدر یکه خواندت از ادب ز بیمان ورت بدر آورد
نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
که صبا و خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
من و سجدهٔ لب زانوی که سر از درت بدر آورد

نه هم تامل انس و جان به لطافت بدنت نشان
به بضاعت هوس آنقدر مکشا دکان فضولیت
من بیدل از خم طره ات به کجا روم که سپهر هم
مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد
که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد
سر خود بخواب عدم نهد که ز جنبرت بدر آورد

اشارت

که افتاد از آغوش مطرب جدا
طرب رفته و ماند خمیازه
دل اما فرو رفته در چاک و بس
مباش ای شهید غافل ز وضع ظهور
نگردد عیان بیگمان و شکی
چو در پای خوابیده رفتار گم
ظهورش در آغوش ربط هم ست
نه خیز و نوای بیکدست هم
درین بزم گر مهر و گر کینه است
ز ربط دو واحد جنون خیز شد
زبان از دو سو تا نه غلطد بکام
محالست در جلوه آید رقم
غرض موجهای محیط ظهور
نه وحدت نه وحدت قدم میزنند
نیابی درین بزم دانش گداز
سر و برگ اثبات وحدت دو هست

حکایت

ز بیطاقتی ترک اسمار باز
چو چشم از مژه زیر چادر گرفت
نجنبد بیکامی دشمن عافیت
دره از کف آئینهٔ احتیاط

ز ارباب تحقیق صاحبدلی
نه رگ طپیدن نه ساز صدا
جرس رشتهٔ ناله بگسیخته
سری لیک بر زانوی خاک و بس
جهانی درین واحدیت نواست
بتحقیق هر یک بغیر از یکی
خروش طپشهای فعل اثر
اثر یک قلم در دوی مدغم ست
تب و تاب هنگامهٔ اعتبار
نمودار عکس دو آئینه است
دو با یک چو شد متفق کثرتست
خموشیست ساز ظهور کلام
نه کیفیت باده بی باده خوار
کز افعال و آثار دارند شور
اگر عرض و اعراض و گر جوهر ست
یکی را بغیر از دوی برگ و ساز
یکی بی دوی باب تمیز نیست
شنیدم حریفی ترنم پرست
برون جست چون نغمه از تار ساز
نصیحتگری گفتش ای خودپسند
شهید بلایت مدار و دیت
مبادا سر رشته بر هم خورد

سنی دید در گوشهٔ محفلی
ز سر تا قدم حسرت آوازهٔ
قدح سرنگون گشته می ریخته
صلا داد کای محرمان شعور
که از هر شی وحدتی جلوه راست
درین هر یک افعال و آثار گم
که دارد ز قانون قدرت خبر
وگرنه چو دف زین همه بیش و کم
ز امداد یکدیگر ست آشکار
نتایج بهر جا اثر ریز شد
دو کف تا بهم میرسد شهرتست
نباشد اگر ربط لوح و قلم
نه از نشه جوشد اثر نی خمار
سپندار بر روی هم میزنند
نواهای امداد یکدیگر ست
سنی اعتبار جهان تو نیست
تو ای گر نباشی منی نیز نیست
به طنبور تر کی رساند وست
لب صد جهت پا طپش ز جا بر گرفت
بر این یکدو تارا ینقدر بخل چیست
به پیچ و خم این خموشی بساط
طرب فرصتی یابد و درهم خورد

که مارا الفضاعت خزاین ساز نیست | اگر بگسلد رشته آواز نیست | نکته ساز حقیقت از دست مجاز

بی بستان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک

نظم

غبار آلود یک عالم مداد
انس یکتائی اگر عرض دهد رنگ وفاق
آشنائی تو چرا سجده به بت هم نکند
یا سر بنام وفا یا همه را خس انکار

دیده را که گشودند بروی تحقیق
طبعها از اثر وهم دوئی رم نکند
گر ز محراب یقین موی حضوری داریم
عشق دامن به فسون هوس کم نکند

خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند
ذات دانستن و انکار صفت نادانیست
تاب زنار چرا گردن ما خم نکند

نکته از بزرگی پرسیدند

که چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با تنگ و بد خلائق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست نمیگذارند فرمود که موم را اگر بی نفس از هم گداختن است و آهن را در آتش تیز نرمی نپرداختن درویشان درد دلی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بداغ حیرتی ساخته اند که اگر قطره برهم زنند خرگداز جگر نمی چینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشهٔ خارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوش تواند پسندید و بسبب ناپیدائی غبارشان بر صدا نه پیچیده تا تکلیف بینشی تواند رسید صلح کل ودیعت عجز است در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشهٔ رعونتی در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درستی طبع در خراش

نظم

دلهای بی اختیار
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند

درویش که وضع طینتش مغلوبیست
از طبع درست سبحه اش مکوبیست

چون موی میان ضعیفیش محبوبیست

غزل

نظر از دامن ناز او چه ز خاکساری ما رسد
تگ و پوی بیهده یک نفس در انفعال هوس زد
به فشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام
ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دانم و نی خزان
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل سحاب ما
بگشاد دست کرم فتم که درین زمانه پرستم
دل بی نوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی
مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا
بدعای از لب عاجزان نه گشوده در امتحان
بکمین جهد تو خفته است اثر ندامت عاجزی

نه زد آن قطره بلندی که ز گرد همه دعا رسد
به محیط میرسدم شنا عرقی اگر به حیا رسد
به صبح میکشم از تغافل همه گر نفس بهوا رسد
همه جا است نشه بشرط آن که دماغ ها بوفا رسد
به سراغ گرد نفس کسی به کجا رسد که بجا رسد
نرسد به همت بستگی ز در یکه نان بگدا رسد
قطره برهم آورم از حیا که برهنه بقبا رسد
بفتادگی شکند عصا که فتاده بعصا رسد
که ز آبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد
مدد آنقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
سررشته طرب آگهان به بهار میکشد از چمن

غزل

گران خروش جهان یکتاسری با این انجمن آید
خیال هر چند پر فشاند ز عالمی دل برون نراند
نرست تخمی درین گلستان که نوبهاری نکرد سامان
ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
ز پهلوی جذبهٔ محبت قویست امید ناتوانان
دلی ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی
ز خاکسار وفا بنالد غبار هر سنگ از تعلق
بااین سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشهٔ فضولی
تجرد اضطراب رنگی ندارد از اعتبار همت
قدم باهنگ کین فشردن عافیت نیست صرفه بردن
دماغ اهل صفا نه چیند بساط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینهٔ تجرد
بآن صفا پخته است رنگم که بانی کارگاه قدرت
نفس بصد یاس میگذارم دگر ز حالم مپرس بیدل

در صبر میرنم آن قدر که بهار رنگ حنا رسد
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگذرد به خدا رسد
جنونی انشا کند تحیر که عالمی ساز من برآرد
چه ممکن است اینکه سعی وحشت بغربتم از وطن برآرد
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد چمن برآرد
که رنگ عاشق چو پیکر صبح بقدر شکستن برآرد
سزد که چون اشک دلو ماهم ز چاه غم بی رسن برآرد
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین انجمن برآرد
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برآرد
مبادا چون بخیه خودنمائی سرت ز دلق کهن برآرد
چه غیرت است اینکه غیر خود را از جرگهٔ مرد و زن برآرد
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه دود از دهن برآرد
سحر محالست گر نفس ابد ستگاه سخن برآرد
کجاست عریانی که ما را ز خجلت پیرهن برآرد
قلم بآئینه پاک سازد دمیکه تصویر من برآرد
چو شمع رحمت بر اسیری که مرگ از سوختن برآرد

نگذار سعی یقین پیشه
بگرداب زد موج اندیشه اش
بهر گلزمین شوق سر داده بود
بقدر اک هر یک گره ناله
فرو رفت چون نی بجیب نیاز
ز قانون تحقیق بی قیل و قال
شراری بدامان خس بسته ام
بقدر پرافشاندن فرصتی
تحیر گرفت و امان ما

حکایت

گره گشت پیچیدن رشته اش
نهالیکه صد ناله آماده بود
شرر وحشی برق و بنا
که یارب چه سحر است این گل
نوائی خیالی فرشتاده بال
بدوش خیال نفس بسته اند
کمین کرد و طبع ما حیرتی
که گر دیده دامن گریبان ما

جنون ها بسامان تحیر یافت
ز هر عضوشان دستنبوی دگر
ولی هر قدر رنگ بیتش اگر
چه افسون درین پرده تدبیر کرد
که اینجا غبار خم و پیچ نیست
نه آشوب خاریست اینجا نه جنس
که آیا مقیم ها میرویم
مپندار بیدست و پا مانده ایم

دوانید در نیستان ریشه
خروش قیامت زمین گیر یافت
گره گشته چین کندی دگر
صدای از آن مینوایان نخست
که خاک این قدر ناله تسخیر کرد
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست
همین ناله میروید از خاک و بس
بااین بیخودیها کجا میرویم
زمانی بد اندیشه وا مانده ایم

تامل گره سازد او بام تست
چو آهنگ نی تا بآئی ز خویش
تامل بفکر خود افتاده است
شبی داشتم سر بزانوی غم
که از ناله چون درد سر میزدم
گهی همچو شبنم بذوق شهود
تمنا نسیم گل جست و جو
مقیم کنار هوس تحت و فوق
گراهی سر به نقش دیوانگی
فرو کش بجیب تامل سری

بخود هر قدر وارسی دام تست
بصد جا گریبانت آید بپیش

تامل اگر عقد ایجاد نیست
که یکدم بتحقیق خود ریشه کن

اشارت

در اندیشه چون پیکر چنگ خم
بامید فال اثر میزدم
ز چشم تحیر طلسم سجود
طپیدن صدای نی آرزو
دو عالم به تسخیر آغوش شوق
همه پردهٔ ساز بیگانگی
چه پرسی سراغ خود از دیگری

که صبحی ز تحقیق پیدا شود
گه از ناله در دل خلش کاشتم
چو انجم گهی بی لب و بی زبان
همه تن برنگ زمین جبهه سا
درین حالت از خیگم آمد بگوش
چو آئینه خنگ از ی به پیش
تو ئی قبلهٔ خود چو محرم شود

همان ناله و ناله خریاد نیست
کجا میروی بخت اندیشه کن
وگر نه صد سخت آزاده است
در کعبهٔ بجبت وجود اشود
نفس مر غبار طپش داشتم
ز بیطاقتیهای دل سجده خوان
سراپا چو افلاک دست دعا
نوائی که زد آب شد رنگ هوش
مشو غافل از صورت حال خویش
تو محراب خویشی اگر خم شوی

نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی مخل اوقات کس مباش جهانی سرگرم آتش سود است بوعظ دم سردی آب تکلف مباش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه درا نباشی و اگر ناگفتن رسا است بکشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیدا است که ناقص طبیعت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محالست یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر او و از حصول نشاء بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید

قطعه
تو کار خویش کن اینجا تو ئی در من نمی گنجد — گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد
به یکتائی ست ربط تار و پود بی نیازی ها — که در آغوش چاک انجا سر سوزن نمی گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خود نشو و نما سر کن — بساط آرائی تار تو در گلشن نمی گنجد

نکته لی مع الله وقت اشاره کیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر بعدم مطلق در تمیز آباد واحدیت همان کیفیت معروف تجدد امثالست و همان نشهٔ مقسوم ساغر احوال و انفعال گروهی که از رمز تحقیق جرعه چشیده اند و از دور یقین دماغی نرسانیده حصول نشاء در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا رنگ آورده هر چند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بیخبری بلبع آن میکوشند و بآن که رونق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی میفروشند غافل که این یک مشت خاک بقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته

قطعه

جمعی از پیش خویش آگاهند
طشت خورشید و ساغر ماهند
بحر پیمای رشحهٔ شبنم

بر فلک رفته اند و در چاه اند
همچو فرزین به کج خرامی جبل
کوه پرواز ذره کاهند
گر همه متزلند و گر اهند

بسها نارسانده ظرف فروغ
همعنان عزیمت شاهند
تا نگردند خاک جادهٔ شرع

غزل

نشد آن که شعله وحشتی بدل فسرده فسون کند
بفسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب
بخیال گردش چشم او چه نیست صرف غبار من
ز جراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان
به چنین زبونی دست و دل ز صنائع الم خجل
کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی
نروم ز قسمت خشک و تر به تردد هوس دگر
چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش

بزمین طپم بفلک دوم چه جنون کنم که جنون کند
چه دمد ز منعت صفر فی بجز اینکه ناله فزون کند
که ز دور اگر نظری کنی شره کار بوقلمون کند
که مباد آن کف نازنین به فسونگرش ساید خون کند
که سر جنی اگر شش و هم هزار خانه ستون کند
رود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند
به فسون پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند
که نهال بخت سیه مگر گل آورد و شبخون کند
به تامل گهر افکند هر قطره که نگون کند

غزل جهان جنون انی بهار غفلت نرگس سیاهش دارد
اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق میچکد خون
چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل میکند جبینها هم
کشاد و بند نقاب امکان به سعی بینش بگیر آسان
بگرد صد دشت در شتابی که قدر عجز رسانیا بی
حذر ز تزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
نشسته ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
خلاصت بیدل ز تنگدستی بفکر روزی الم رسیده

ز هر بن مو بخواب نازیم و محمل نا تماشش دارد
مپرس از حال یاس مجنون و باغ گفتن خراش دارد
فلک دور روزی غبار ما هم قدح پائی تو کاش دارد
که رنگ هر گل درین گلستان به خیر دور باش دارد
سر از نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد
وضوع مکروه جامه ریشان هزار شاش و براش دارد
به خامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
چو کعبه هر کس بخوان هستی دهن گشوده است آش دارد

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست
که جوشید گل معرفت در دلش
جهانی درین بزم مستی قدح
چو طالب نقاب تفحص گشود

بار شاد او حل شود مشکلش
ز اسباب بارد خمار قدح
بغیر از کلوخی بدستش نبود

خبر یافت دانای وحدت نگاه
مجرد شدن عین دانائی است
ببیند خست نفی الحال از رد

سر راه صاحب کمال نشست
بیاموز استاد کامی مرد
سلامت گل باغ تنهائی است
به تجرید ... طلب کرد و طیش

زافشاندن کلفت برگ و بار
زدانا همان بود بازش جواب
شد این بار در چشم معنی نظر
بخود ساخت ذره سوا رخ نیافت
سری گر کشد در گریبان خویش
عبث مصدر درد سر میشود
نداند که این شیوه ناقص فن است
چو گل نوبهاری گزو خوش است
که گر چشم شوخت معما شود
شبی روح منصور آمد بخواب
محالست در دیدهٔ اعتبار
زمین آسمانی کند حیرتست
که ای پختهٔ اعتبارات خام
صفائی گز اسما زند راه فهم
چه آمم وصفت نغمه ساز غیب
نمی کاین جرسها ز آواز ماند
دو روز نفس شوخی اظهار بود
ازان معنی بی نشان دور بم
تخیل زمانی گل افشاند و رفت
نگاهی که در وهم زار تسیود
غبار کز ارواح و اجسام بود
باسمیکه خود را توانی ستود
زهر موج پیداست شور دگر
اگر شوق منصورت نیست میش

نشد نخل شوقش تسلی بهار
که هست از دوئی در پیچ و تاب
ز مسئول سائل دوئی جلوه گر
ز خلق آنچه می خواست از خویش یافت
به بینید همان گل بدامان خویش
بخود گر به پیچد گهر میشود
دو عالم فره بر هم آورده است
اگر غنچه گردی در آغوش تست

دگلزار تحقیق رنگی نیافت
نهفته است چشم از غبار دوئی
تسلی ز آئینه اش رخ نمود
حبابست از تسکین داغ محیط
به سعی طلب موج جمعیتی
گهی بر زمین گاه بر آسمان
نسیمی درین گلشن افشانده بال
تامل درین صفحه کاف و نون

حکایت

تمنا به پرسش نمود اضطراب
که گرد دو امکان و وجوب آشکار
ره بحر ساحل نه نه خجلت است
مقید چه نگسست و مطلق کدام
تو خواهی بیقین بشمر و خواه وهم
توهم غباری ز آواز غیب
همان شور نغمه کاروان باز ماند
زگرد من و ما نمودار بود
نبود است خرام منصوریم
گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
که میگفت منصور حق گو که بود
همین نام بود و همین نام بود
زجیب همان جلوه گیر و نمود
ولی جمله از شور خود بیخبر
چه دریابی از شوخی راز خویش

که در خجلت آباد عجز وجود
نیاید به تقیید اطلاق است
تقدس نخ بان تنزه بیان
ز ذات احد اسم چندی دمید
عیان نیست زین گفتگوی … هم
جهانی ازین نغمه ممتاز شد
ازان نغمه ها هی خیال اعتبار
بیک بار حق گفتم و حق شدم
نفس وار از امتحان دم زدم
کنون امتیاز که من کیستم
بساطیکه یا دم زنی بر هم است
یقین دان که در عالم اقبال حال
درین بحر بر کسوت ما و تو
بوقت خموشی نماید عیان
به تحقیق این جلوه فی قشان

لسبویش چو گل سال دیگر شکفت
غبار دوئی چون نماند تو ئی
صفا جلوه شد زنگ گفت و شنود
زهر موج جوید سراغ محیط
اگر دار دامید جمعیتی
تماشاند وق نگه برفشان
که ای غافل از آب و رنگ کمال
لصبد رنگ خط مرکز آمد برون
از و اهم تحقیق پیدا شود
نفس سر کش دعوی حق بود
نشاید ز می عالم تا کجا خواست
باین رنگ شد آگهی ترجمان
زهر اسم کیفیتی شد پدید
تعبیر از یقینی که وهم است و بس
صدای جرس کاروان ساز شد
نوای ز منصوری آمد ببار
مقید ز خود رفت مطلق شدم
هوس نسخه بود برهم زدم
کجایم چه بودم کیم چیستیم
همان اعتبارات بیش و کم است
لصبد رنگ واری ظهور خیال
زبانهاست چون موج در گفتگو
که در کلام دریاست چندین زبان
نگاه است و چشم قربانیان

نکته سنجی با پایان نسخهٔ اسرار و از معمای تامل لطیفهٔ واشگافته اند و از فقر تفکر معانی خاصهٔ در یافته که حصول اش تمام

وعدم لفظ مع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبهٔ دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی است بحکم تمیز این مرتبهٔ غیب مطلق را باشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از شهادت

اضافی عبارت واحدیت برآورده
یکتائی من کرد خیال دو عدم

رباعی چون میگوید من ازل فی ابدم
چو شمع ز میان بغرض عدم

آن سوی شمار لاتعین احدم

نکته صحبت دانا در عالمی که معموری سوادش بغبار غفلت است عطیه ایست غیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش بکدورت نسیان است غنیمتی ست لاریبی جهانی تفکر تن پرور بیمار مرده است حاصل زندگی کراهت و عالمی در شکنجهٔ خود پرستی افسرده رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین آئین از هجوم تاریکی دلهای شمع روشن نمی توان کرد و از غلبهٔ بی اتفاقی طبائع مژگان بهم نمی توان آورد انجا سودای خبث و غیبت دود داغ کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد خشک پیراهن خیال تا چشم بالتفات هم کشوده اند آبروی مروتی که ندارند ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده آید شیرازهٔ اخلاصی که نه بسته اند گسیخته جمعیت ها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگو ها مربوط بشکوه عمر و زید همت صحبت وجه ها حاصل مکر و کید برین تقدیر مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتائج وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید

غزل جهان خلق از خلقتی آدم گمست
آن سوی این انجمن گو باش در عالم گمست
بسکه مردم تیغ در جیب نفس در دیده اند
معنی دلخواه گر صد نسخه باشد هم گمست

بازور اصناف آدم آدم محرم گمست
با چنین موجیکه عالم غرقهٔ طوفان اوست
زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم گمست
از ازل این بیش و کم دارد خروش …

لوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن
در جبین ها مروت احتمال نم گمست
حرف نا منظور دل یک نقطه هم بیش است و بس
اینکه خواندم بیش بیش است آنکه گفتم کم گمست

غزل چه رسد ز نشئهٔ معنوی بدماغ هیچ نجیب …
در اعتبار اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
بوداع قافلهٔ هوس دل جمع فاقه کس تو بس
نگهیکه در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی
چو سرشک تا نکشی تری مگذر ز جادهٔ خودسری
بشمار عیب گذشتگان مگشا زهم لب تر زبان
هوس حلاوت این چمن نه سزد به جبهه گره زدن
نرسید دامن همتی به تظلم غم بیکسی

زپری پیامی اگر کشی بدکان شیشه گران ببر
که بکام حاصل مدعا تلاش ریشه رسد ثمر
نگذشت محمل موج کس ز محیط جز به پل گهر
چو سحر ز چاک دل آب ده به گلیکه خنده زند ببر
ستم است رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
اگر از حیا نگذشته ای لفسانه برده گوش …
سهوا چه خطا که بنیک شد تری از طبیعت نیشکر
زده ایم دست بدیدهٔ بزمین چو نهاده بی کمر

سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم بی تمیزی عافیت لشبو و ندامت هوش کس
به عقیقه تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان
غزل تب و تاب بیده تا کجا بکشاد بال پر از نفس
بهزار کوچه شتافتم چه ترانه که نیافتم
غم زندگی بکجا برم ستم هوس به که تشبرم
سد و کار فطرت منفعل بخیال میکندم خجل
ز جنون فرصت پریشان تردد دم آئینه وفا
تنگ و ناز عرصه بی نشان بخیال میبردم کسان
بغبار عالم وهم و ظن نرسیده که گنی وطن
بدو دم تعلق آب و گل شو از حضور عدم خجل
ز ترانه نی نوحه گر بخروش هرزه گمان مبر
کلفت تصور زندگی منگن بگردن آ گهی
مکشا چو بیدل بیخبر در هر ترانه بی اثر

چو چراغ انجمن نفس بفسانه شب تا سحر
بچه سنگ گویم از آنفه و سر ناکشیده ز بیر بر
فگند جنون گذشتگی سر بیدل از همه بیشتر
سر رشته وقف گره کنم و بلی آورم شرر از نفس
رگی از اثر انشگافتم که رسد به نیشتر از نفس
چو حباب هرزه نشسته ام انفشار چشم تر از نفس
که چرا غبار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس
چو شراره داغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس
بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس
عبث انتظار عدم مده شتاب بیشتر از نفس
که بساط خانه آئینه نبرد غم سفر از نفس
همه را بعالم بی اثر نیست در نظر از نفس
چه قدر سیه شود آئینه که نداد خبر از نفس
بفشار لب سهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

حکایت

یکی بر در آشنائی رسید
نجاکش چو اشک از ادب سر نهاد
طلب پیشه شوق گفتا منم
دگر بار زان خلوت آمد صدا
درین پرده یک نفس اگر شد قران
بجائی که تمثال وهم است و بس
بیا زار شد اسلبله انجمن
ز نقال پرسید کای اوستاد
بخندید نقال کای بیخرد
قضا کرد در بیضه خر نهان
سر خشک مغزش لسبو کشید

به نقض تمناش تحریک داد
که شمع وفای تر ادامنم
کرای مدعی بگذر از ما جرا
چو لفظ از معانی نشیند برون
به آئینه داری میبار هوس

ندا آمد از خلوت آشنا
رفیق غم و عیش بی پرنیه ام
عبث خویش را عید رحمت مسازر
بوحدت سر او هم در کار نیست
تو و هم مخالف نوای دوئیست

حکایت

بگو تا چه چیز انچنین بیضه داد
درین پرده حدس تو گر نیخو
هجوم پر افشانی طوطیان
کدوئی تصدیق نرخ گوهر خرید

همانا که این بیضه های سترگ
ز فیلست نی گرگ تخم حریت
دل ابله از مژدش آمد بشور
نهال هوس تا شود گلفشان

چو مژگان بچشم خودش بسته دید
که یابی که دارد برش رصدا
اگر گل وگر داغ آئینه ام
نخواهد شد این هرزه روی تو باز
بمرآت حق عکس اغیار نیست
تو و من بشان با من تو این جنیست
کدوهای خشک آمدش در نظر
زاجناس فیلست یا قسم گرگ
که چون بشکند جلوه بال و پر
به تخم کدو یش وطن کرد مور
بشاخ بلندیش بست آشیان

شتاب هوس گشت خاک درنگ
که تخم خوش طوطی آرد ببار
کدوئی معلق ازان تند باد
دران سرزمین داشت سیر هوا
بیکبارگی ابله از خویش رفت
رم طوطیان میکشد بال و پر
قیاس خزان نیز بر بید ها

نه بوئی بر افشاند از آنجا نه رنگ
سحرگاهی از اقتضای شگفت
سبو وار از دوش شاخ او فتاد
چو شور شکست کدو ساز شد
دل و دستش از بلید گر بش رفت
قیاسش نقاب تسلی گشود
باین رنگ عرض اثر بید ها

دلی هیچیان سر کشد انتظار
نسیمی به تندی وزیدن گرفت
قضا را یکی طوطی خوش نوا
پر افشانی طوطی آواز شد
گمانش یقین شد که از تخم خر
ولی عقل داند که حاصل چه بود

نکته لبالغ عالم از درشتیها گوهسار نیست انچه لب بر می آرد بدل کوبی باز میگردد و هر چه شوق می گستراند انفعال در می نوردد وانجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار نالسندی گرد سخن نگردد کر است و بی غبار آئینه که تقیض تقابلش نقش هتهم سیاه کاری بر نیاید کجا کرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در آهنگ می غلطاند اگر افهام خلائق جاده کجی می پیمود خامشی را بر سخن ترجیح مینمود و اگر اعراض بر طبائع مخالفت نیکها ثبت غزلت بر صحبت تفضیل نمی داشت شکایت این درد به کجا باید برد

والم این اندوه بر که باید شمرد
شور زاغم درین چمن یارست
از نواهای هرزه گوش پرست

نظم عندلیبی بهم نوای دگر
گفت خاموش زاغ بسیارست

شکوه سر کرد کای نواپرور
عالم از جنس این خروش پرست

نکته حصول نعمت کمالی بی وسالمت گرسنگی محال ست و
سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود تهی نگردید بآئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا به تختگی سفال بر نیامد بهم آشفتگی از موج گوهر نه چیند حباب در تنگ تشنگی استعداد دریا کشتی بهم میرساند و آئینه باندک پرواز بالکن آسمان را لقمه میگرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای البریز بکدست فرو ریختن گران بهای جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت است و کدورتهای دل اگر آئینه دار صفا گردد بعیقل کاری خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دامن از غبار اثقال چیدن پستی فطرت مال عروج نگشاید سنگ را از پری در گذشتن نشه بیمای حسن مناست و خاک را هم از گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هواخلای معده در همه حال مستعد جذبه کمالست و امتلا در جمیع اوقات ماده غشیان و اثقال

نظم
فیض خواهی در وداع الفت رگو آشنا

گیسه خالیست انجا مایه گنج آوری
چون صفا آئینات گیر دبها فی دیگری

در وا عداد اقل از صفر حکم اکثری
معده خالی کن باوج عزت معنی برآ

هست بیرون از دکان ما و تو این سبزی | میکشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک | آب شو ای بیخبر از خجلت تن پروری

نکته تا کمر بشکست خود نه بسته راه جنگ عالمی بر روی کشاده است و تا پنجهٔ طاقت در آستین شکسته خراش هزار ناخن به پرسش جگر آماده ضعف اختیاری سپریست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه ای هوشیاری

غزل
عصا از سنگ تا زان آفت خمار برخاست
دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست
گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینهٔ تست
ای لبا شعله که ما را ز گریبان برخاست

هر غباری که درین عرصهٔ طوفان برخاست
هدف خار شد آن پاک ز داماں برخاست
مشت خاکی و کمال تو سجود است اینجا
ردهٔ آفاق غبار است چو مژگان برخاست
تیره وار است فلک با تو قد افراخته است

همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد
این گ گردنت آخر بچه سامان برخاست
عمر در محفل تحقیق نداری شرری
علم فتح همانست که نتوان برخاست

غزل سر پریشانی گر کم هست مقصد تلاشش
ستم است ذوق گذشتنت از غبار کوچه عاجزی
هزار یاس کشمکشی زده ایم بر در عافیت
خوشت آنکه خط الفسون کشی سر عقل غره بجنون کشی
به شهید تیغ وفا گر اسد از هوس دم همسری
دل ذره تپ جست و جو سر مهر گرمی آرزو
بخیال آئینهٔ دل از دو جهان کشمکش خلیتم
بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه وا کشم از نفس
نه سرے که ساز جنون کنم نه دلیکه نالم و خون کنم
کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر

بصد آه خون نرسی مگر بزبان خنجر قاتلش
ترمی اگر نکند بخون ز شکست آبله کن گلش
چو سفینه ای که شکستگی فکند به دامن ساحلش
که مباد تنگ جنون کشی ز توهم حق و باطلش
که گسیخت منطقهٔ فلک ز شکوه زخم حمایلش
چه هوس که تحفه نمیکشد نگاه آئینه مائلش
بچه جلوه ها شب خون برم که نفس کشم به مقابلش
که ز چاک پیرهن حیا عرقیست در دم سایلش
من منو اچه فسون کنم که رود فراموشی از دلش
تحملیکه وا ز سد نظر بطلب نالهٔ **بیدلش**

غزل ندهشت پردای عرض جوهر صفای آئینهٔ فرنگش
شکست زان چشم فتنه مائل غبار امکان بهار بسمل
بر عذار یکه نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
چه سان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده ناز بینش
قبول نازش نه جنون کن ساز گداز جگر برون کن
اگر دو عالم غلو نماید بشوق نخوست بر نیاید
ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی

تبسم اشال کرو پیدار گی ز یاقوت شعله رنگش
مباش افسون سرمه غافل هنوز دستیست بر سنگش
ز داغ خود همچو چشم آهو تتار چشمک زند پلنگش
که شش جهت همچو موج گوهر بجوم آغوش کرد تنگش
دلی بذوق نیاز خون کن خاک گل منتد بچنگش
چه رنگها پر نمیکشاید به سیر باغیکه نیست رنگش
کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

دریغ فطرت نکرد کاری بنبرد از این انجمن شراری
ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر
بسعی جولان هوش **بیدل** نگشت پیدا سراغ قاتل

تا ملم داشت شیشه داری ز دم بوهی بر پی سنگش
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل واند و ترنگش
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پر خدنگش

حکایت

که من بارها بیدرنگ و شتاب
چو کشتی بصد آب کردم عبور
رسیدست از فکر معنی نظر
درین نسخه حرفی بفهمیده نیست
دگر جزر و مد کیست آنجا عیان
بغواص فهمیدنی ناخدا
درین عالم آب هستی اثر
چو موج معمای دریا شگاف
که چون دیده در آب فرو دو طن
نفس کرده قلاب عجزش بکام
برآشفت کاخر درین بحرها
چنین علم درس کدام آیت است
چو سائل نوای عتابش شنید
ازین کیسه بی نقد آگاهیم
سیاه و سفید جهان شعور
همه گر سپهر است پوشیده است
شناسائی از نیست دام تمیز
لب هرزه گو شد محبت سوال
کنون خویش را از غم آزاد کن
که فی فرع بود و نه اصلش حصول
یقین شد که خر حرف نشنیده بود

فضولی باتین کار آگهان
بدریا سفر کرده ام چون سحاب
ز هر موج چندین طپش دیده ام
چو گرداب نقشم به گنج گهر
حبابی اگر چشم وا کرده است
منش با نفس دیده ام همعنان
بساحل رستان چه رانی سخن
ز هر قطره دارم سراغ گهر
یکی گفت زینجمله سیر و سفر
زو اعنت هم چون و کش پیرهن
طپش آب کردند خون در تنش
همان ماهیم بود یکسر غذا
ز بحر نیایم گهر چیده نیست
بعذرش چو ماهی زبان برکشید
سزد گر بیان تو گیرم قیاس
فگندست صد جا لب ما ظهور
جهان از بد و نیک دارد بسی
بدست تو عنقاست عنقور تیز
گر ماهی همانست ای هوشمند
ببین اشتر و ماهی احباب دکن
به تقلید مے برده ای بکار
چو ماهی اشتر نیز کم دیده بود

بلاف سخن بود گرم بیان
برسم تجارت ز نزدیک و دور
بهر قطره چون موج پیچیده ام
ز من معنی بحر پوشیده نیست
نگاهم دران پرده جا کرده است
بغیر از مکن این رمز طوفان ادا
که دور نداز قعر اسرار من
کف دعویم خالیست از گذاف
بگو تا ز ماهی چه داری خبر
سراپا زبان لیک خامش کلام
بخون بسته بال و پر افشاندنش
ز ماهی نشان جستن از ابلهیست
ز ترکیب ماهی چه پرسید نسبت
که من غافل از هیئت ماهیم
شوم از نشان تو ماهی شناس
غیابی که سوکش نفهمیده است
چه مجرم شود گر نه بیند کسی
بحکم ضرورت ز روی مثال
که دارد چو اشتر دو شاخ بلند
بخندند خلقی بران بو الفضول
سرانجام رسوائی آورد بار
کمالات مردم ازین دستگیر

عروج هوس زین سرپست گیر
بحیرت رو و از تماشا مپرس
بیابان نوردی سیاحت شعار
چو برچیده شد مجلس اختلاط
بنر دگر کنند ذات وحدت نشان
توانم ره از اسم بردن بذات
گر افسون و نیرنگ نامم مپرس
نگوییم از اصطلاحات غیر
وجودم که نقشیست حیرت اثر
که داند عروج مقام مرا
تقدس بهار کلام منست
بصد تهمتم داده رنج خطاب
یکی خال پیدا شد آن یک عمو
زبیش خود اسمی تراشیده اند
اگر از تحقق بر آرم نفس
کنون مصلحت نیست افشای راز

جهان بسکه با وهم و ظن روبروست
جنون بی نقابست از ما مپرس
بصاحبدلی گشت تا گه دو چار
بپرسید کای سربسر احترام
باسم خودم آشنا چون زبان
ز اصغای این نکته صاحب کمال
طلسم فریبم ز دامم مپرس
منم فانی از اسمهای نشان
چو از پردهٔ چشم شد جلوه گر
در آئینهٔ وهم تمثال جسم
همان وهم تنزیه بام منست
برادر اخی و پدر پور خواند
که نامی شدم در خور فهم او
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست
نیاید ز من باور هیچ کس
یکی دوست خواندی یکی دشمنم

چو آئینهٔ تیره آشفته کوست

حکایت

پس از انقضای زمان فشار
فراغت کنم بعد ازین از چه نام
که در عالم حب و جوی صفات
طلب داد رنگ بهار مقال
بگفتم سخن را محالست سیر
سبر از ادراک وصف و بیان
کس از من نپرسید نام مرا
نگردیده ام بی تو انداز اسم
خلائق ز فهم کلام اکتساب
ز اصل خودم هر یکی دور ماند
بنحو و نسبتی ظاهرم دیده اند
ز طبعیت مردمان چاره نیست
چو قانون هستی چنین گشت ساز
ولی من نه آنم که آن من منم

نکته آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا نمی برد و هر چه از خارج جمع نمائی هر چند دفترهاست در چشم گشودنی چون مژه برهم می خورد زنهار با گفتگوی منتخب عالم خون گیری تا هم چو عوام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری محیط بی نیازی از آن منزه است که قطره هایی بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندد یا موجهایی آرمیده بسلسلهٔ عرض مینائی پیوند و بحسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت

نظم

محرم لیلی بر آب شوق ز محمل نبرد
سعیها در منزل از غفلت بپایان گم نماند

سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغ است
شش جهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد

چشم خودبین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد
قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد

نکته طبائع را تقلید اوضاع بگیرد رهزن تحقیق ست و تبعیت عادت و رسوم مانع سرمنزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوه از فعل

محروم ماند و یکی از انها عنان خیال بعرصهٔ وقوع نگرداند فرصت سر زانو آن قدر دور ساخته که بسعی دستهای برهم سوده آرایش توان داد و کلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر بنا ورده که به چاکهای گریبان ندامت راهی توان کشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسرست اگر همصحبتان معذور دارند مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس در بغل دارد اگر بهمرسان بحال خود واگذارند آب در هر طبعیکه راه یافت مائل تکلیف تری ننموده است آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت گشودن و بریان . الحکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاورده خروش ناقوس غوطه خوارسیت و سجده یا ترا بحساب ادراک نفس نا گردیده همان تعلقهٔ سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا تبادل کوشد که ناقوسی در بستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحصار تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپید نگاه کعبهٔ دل چه سبحه شمار دنا چار نقد یکه در گره خویش ندانسته انداز کیسهٔ غیر شمارند و سر یکه بخیال خود نه زدیده اند از گریبان دیگران بر می آرند از غلغل آباد آتشکدهٔ این و آن اگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمهٔ زار غولستان وهم و ظن گوش التجا بگیری تا از پردهٔ

عیب نوائی توانی شنید **نظم**
تبعیت خلق از حقت باطل کرد

مقصد عالمی ز تلاش بهرزه قدم غلط
بکجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط
ز صفای شیشهٔ طلب بری که ز بیم کمان آن یقین کی
چه خطیکه شد ز تأملی تو کشاب آئینه هم غلط
من و ما که مکتب آب و گل تهمت اگر کنند تحمل
چو نقوش معنی روشنی که شو بکاغذم غلط
من بیدل اینقدر از جنون بخیال بهرزه نمیدوم

انگاری غیر باش تصدیق است
ترک تقلید گیر تحقیق است

تو بپاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
نرسید محضر زندگی بثبوت محکمهٔ یقین
تو بر آب می فکنی تری من و تست هر دو بهم غلط
ز تمیز جاده و منزلست الم تردد نیک و بد
بندامت ابدی کش سبقی که گشته دو دوم غلط
اگر آبم آب گهر و گر آتش آتش رنگ زر

واگرد بدل و دلیل توفیق است

غزل

نفسها بر حلقهٔ هوس اثر نفس شکافت کس
که گواه دعوی باطلی تو دروغ بود و قسم غلط
بهمه شخص صحت در عکس نبود دم امتحان کی
خط پادایره مرکز شو و قدم غلط
خط سر نوشت من آمده شد ز تراوش عرق حیا
تبو آشنا یم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط
رقم جریدهٔ مدعا غلط است اگر نکنم غلط

غزل

رخ سفید نگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق
که دل از طپش نگه از دو نگه از حیا نکند عرق
بنیاز تحفهٔ یکدلی سبقی نبرده ام ز وفا
که ز گرمجوشی خون من بکفت حنا نکند عرق
بلبم ز حاجت ناز و اگر هی ستم زده که حیا
سر رشتهٔ نگه وا کنم اگر آشنا نکند عرق
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد
کسی اینقدر که بی هوس بدود چرا نکند عرق
تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من
نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق

الم ترد و سرنگون ز تری حبان بر دم برون
چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو
چه قدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خجالتم
به نفس رسیدهٔ از عدم چو سحر بجبههٔ شبنمی
ز نیاز **بیدل** و ناز او ندهد تفاوت ما و تو

چو قدم بی سپرم رهی که نشان مانکند عرق
اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق
خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

نبرسگی ز خلق جهان نبردی
نگاهی چو خورشید عالی نظر
یقین باقی و رفته وهم از میان
کدای در فن معنوی ذو فنون
چه رنگست گلهای اسرار را
نه آنجا کسی داشت از ما خبر
کسی غیر ما واقف ما نشد
به تقلید می خواند افسانهٔ
یکی گفت اگر مردی ای اهل خو
بسعی خموشی بمیری مگر
و داغش مگر تلخی اظهار تست
چو مردان تهی گشت جای سخن
بعالم نه مرد و نه زن مانده است
بغیر از سخن چیست آنجا رقم
با این درس مهمت ندارد دوقوف
که گر چشم داری منم بی نقاب

اشارت

در دل زدم کاندرین خانه کیست
لطوفان سخن درون و برون

حکایت

لبی در تبسم چو فیض سحر
زجاج ست بینندهٔ رنگ حال
حیان دیدی احوال خلق لطون
چنین گفت دانای روشن جواب
نه اینجا کسی بر درنگ اثر

حکایت

که شور سخن پر مکرر شدست
بغیر از سخن حرف دیگر مگو
سخن بر لبت پشت پا میزند
وگرنه سخن جان اسرار تست
چه جان بلکه جان آفرین ست و بس
همه رفته اند و سخن مانده است
تفکر مخارج اگر جست و جوست
که وهم است غرا اجتماع حروف
لبسر رشته وهم دیگر مپیچ
شبی در طربگاه فکر سخن
در آئینه ام جلوهٔ شوق چیست
شدم تا در آن قطره چاک افگنم

بجوابش نمودار شد مولوی
خیال حسد محو انوار جان
کشود از ادب قفل درج سوال
چه صورتست در پرده این نار را
که عقبی چو دنیاست نقش بر آب
تشر یکی درین بزم پیدا نشد
زتحقیق اسرار بیگانه
دل از گفت و گو ها کمدر سدست
محالست ازین جلوه پوشی نظر
که سازت درین نوای زند
کدام ست جان آشنای سخن
نفسهای رحمانی اینست و بس
بفهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول و واو در آخر است
حقیقت درین پرده آرد خطاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
به تحقیق پیچیده اسرار من
نمودار شد قطره وار زخون
سخن گفت آهسته اینجا منم

نکته سمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله خفاست و حباب این دریا از نیکر بالیده

صبای آغوش فنا پر خواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند و علل صوری نیارد هر خیند مانع سکبروحی نگردد دست از گرانی اعضا بردار و بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جز به فصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد و بس بآتشنگی بساز تا بطوفان آب فشتر نروی و با گرسنگی بپرداز تا مقیم مزبله نشوی **رباعی**

برزور نتازی که زبون سازندت	گردن نفرازی که ببندانندت	ای قلب بلای امتحان در پیش است
بگدازازان پیش که بگدازندت		

نکته زبان لاف را آنقدر آب مدهی که طبیعت از انفعال عدم صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار بر باقورهٔ جولاهنه نه لبسته اند و بیوقوف سر رشتهٔ تار و پود سینه دوزی چون ماکو چیپ و راست نه خسته اند یعنی در هر امر که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نکشوده اند خود و فزود و بس این بازار را بر حرف بمیز تنیدن دکان بجز پوچ آراستن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن به نیام بی تیغ مبارز خواستن **رباعی**

گر مرد رهی ز طمع خود کام برآ	از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ	ای منکر کیفیت پرواز مگس	بی زینه تو نیز تا سر بام برآ

غزل گهری محیط تقدسی بکمن آبروی حیا بلب
نه بسنر ز سند سیم و زر بوقار غرهٔ نشستنت
ز ترنم نی دار غنون بدل گرفته مخوان فسون
همه گر بناله علم کشی و گر اشک گردی و نم کشی
بعلاج تنگ بسترگی نفسی ز تنگی دل برآ
کند احتیاجت اگر مدد نکشای لب بفراز کف
غم بی ثباتی کاروان همه کرد سر دل باگران
مخروش خواجه بکر و فر که ندارد این همه آن قدر
اگرت به نسطر بی نشان دم همتی بکشد عنان
زگرانی سر آرزو شده خلق غرقه ها سی دهو
نکشید **بیدل** ازین چمن عرق خجالت پر زدن

غزل دل آرمیده بخون بکش ز فسون رنگ و هوای گل
به حدیقه که بهمت نگنند بساط شگفتگی
به فروغ شمع صد انجمن سحر ست مائل انجمن

چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهوا سبک
که زمانه سبک شد آخرش چو گلیم از ته پا سبک
که ز سنگ دامن بی ستون نکند کسی به صدا سبک
به ترازوی که تماشی نشود بغیر جنا سبک
که چو سنگ رنگ گرانیت نشود مگر بحنا سبک
که وقار گوهر آن صدف نکنی بدست دعا سبک
به کجاست جنبشی ازین دکان که شود بیانگ درا سبک
دو سه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا سبک
چو سحر به جنبش یک نفس ز هزار زینه برآ سبک
تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک
چو غبار بی غم مرزه فن نشود چرا همه جا سبک
ستمست غنچهٔ این چمن گره وا کند بصدای گل
مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده و عای گل
چو گلیم از بر دوش من نکشید سایه زپای گل

چمنیست عالم کبریا بری از کدورت ماسوی
نشود تهی بگمان ما ز هجوم رنگ تو جای گل

زبلند و پست بساط رنگ اثری نبرد در آگهی
که چه یافت سبزه کلاه سر که چه دوخت خنده قبای گل

چمن اثر ز نظر نهان بمباشرت که کشد عنان
ز بهار مطلبی نشان مگذر ز آئینه های گل

قدمی شکسته فرصتت چه قدر شراب نفس کشد
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل

تو بدستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو
که شناخت کانشهٔ رنگ و بو بمزاج خنده گدای گل

بخیال غنچه نشسته ام بخیال آئینه بسته ام
ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای گل

بگذشت خلقی ازین چمن بنکوئی قدح طرب
تو هم آبگینه بخاک نه که شکست طاق و بنای گل

نه دوی چو بیدل بیخبر دم پیری از پی کروفر
که تهیست قافلهٔ سحر ز متاع رنگ و درای گل

حکایت

رهاکرد ولدوز تیری ز شست
نیفتادش آهوی مطلب بدام
بره بود از خون صیدش چراغ
قضارا بسر وقت مردی رسید
پلنگ سوار بیابان راز
فرو رفته در خویش چون کوهسار
بگفت ایکه بر خویشتن پیچیده
شکسته ست در رنگ آئینه اش
یقین دان که تیر خیالت خطاست
مگر اعتبار خیالات خام
بهر جا نظر خیرگی میکند
وقوع خیالی محالست و بس

اشارت

حقیقت آدم ستجلی اوراک
الف افتاده علت دم او
منم آن ختم خلقت عالم

بدبختی یکی از شکار افگنان
پی صید کرد آهوی را نشان
که چون استخوانش بپهلو نشست
ولیکن نشد کار صیدش تمام
گذشت آهو از دیدهاش چون نگاه
جوان شد چو اشک از پیش سر براه
دمید رنگ از نکهت گل سراغ
بذوق طلب هر طرف میدوید
که چون چرخ در جیب خود داشت سیر
برون بود ز آئینه اش گرد غیر
نهنگ محیط دو عالم گداز
به تمکین معنی جهان وقار
کدورت نگردیده پیرامنش
بدامان صحرا گره دامنش
درین رهگذر آهوی دیده
که زخمیست گل کرده در سینه اش
برآورد سر مرد معنی کمال
که ای وهم صیاد دام خیال
وگرنه درین دشت آهو کجاست
درینجا نه صیدیست نی دانه دام
چو آئینه هوش گیرد غبار
رم آهوان می شود آشکار
صف جلوه ها تیرگی میکند
اگر هست آهو خیالست و بس
من این جست و جوها نمودم بسی
ندیدم درین دشت خبر خود کسی
عشق از مشت خاک آدم ریخت
آنقدر خون که رنگ عالم ریخت
یعنی آن فهم معنی لولاک
احدیت را بنای محکم او
دال او مغز اول و انجام
که در و وحدو وحدتست تمام
این بود لفظ و معنی آدم

حکایت

کودکی نان بدست بازی داشت
نان برنگ صدف در آب افتاد
داد چون موج داد نالیدن
درکنار پدر طپش انگیخت
گفت نان از کفت که غارت کرد
کرد ز آشفتگی در آب نگاه
بانگ بر عکس زد که ای ابلیس
که ز اطفال نان بری به حیل
از تو بالست التفات و عتاب
که ترا از تو در گمان انداخت
چند با خود خطاب شرم کنی
عکس و آئینه یک جمال شود
گفت در خود نگاه در دیدن

بر لب چاه لابه سازی داشت
گریه بر داشت طفل بازی کوش
غوطه زد چون گهر به غلطیدن
چون پدر رمز اضطراب شگافت
طفل سوی چهش اشارت کرد
تا تامل بطبع آب گماشت
گه خوری به که نان باین تلبیس
آب در خنده آمد از لب چاه
ورنه در آب نیست غیر از آب
زین شعوریکه در نظر داری
به که خود را چو آب نرم کنی
نکته عارفی بدانست درس نسخه دید
یعنی از غیر چشم پوشیدن

رفت ناگاه غنچه اش بکشاد
اضطرابش گرفت در آغوش
همچو اشکیکه از بن مژه ریخت
کف خالیش جای نان دریافت
مرد آشفت و رفت بر سر چاه
عکس آئینه در مقابل داشت
شرم دار از خودای جنس دغل
کای ز خویشتت بروی غیر نگاه
طفل و همت باین فسون پرداخت
هرچه گوئی بخود سزاواری
تا چو آبت همه زلال شود
سائلی معنی حیا پرسید

نکته افعال مردان را بر مقدمهٔ اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل برسد مژگان دست بر هوا نیارد و چون ناوک شست صاف تا به نشان گردی نکند گوشها با متیاز صدای زه نپرداز د معنی این نسخه بیانی نیست بهوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد بنفس آرائی حرف و صوت پردهٔ نای گلو مخراش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سرا پا تسلیم نیستی نتوانند گردید باری آنقدر خاک کردند که زبان دعوی در سرمه توانند خوابانید در عالم ناتوانی جرات عبارت از تو خالی ست و در مقام عاجزی شوخی عربده بحیائی

غزل

آنها که چشم برگل تحقیق واکنند
پر بر هزه است تکیه بچون و چرا کنند
شور غبار ما ز نفس هم فزون ترست
پرواز تاکی آن طرف کبریا کنند
خلقی درین جنون کده دارد گمان هوش

از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن
چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
جولانگه خیال جهان جای خنده است
تا محرم یقین بحقیقت کرا کنند

در مبحثی که غیر خموشی علاج نیست
تصویر جامه که ندارد قبا کنند
زین نارسائی که بخود هم نمیرسید
لنگان و میکه طعنه وضع عصا کنند

نکته کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است و در مجاز ستان عالم کون هرچه بنشه ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی از هر دو صفت

که ظاهر و باطن یکدیگرند باسمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق عیان پرداخته است جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معقولیت موسومش ساخته و در مقام کلمهٔ قدردانی باوجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است سماے امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی ست واکشاده در آئینهٔ انوار ولایت صورت خدبه یعنی قدرت جلال مضمرست بے توهم موهومی و در نسخهٔ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بے شائبه معدوم شخص استعداد نبوت تا باسوی دعوت خلق نسبت نشار ولایت دارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت مے پوشد سر از جیب نبوت برمی آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنست و نبوت را در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت رنگ صورت و معنی لازوال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر بغور هر نقطه که بیرداز ند سواد اعظمی است دقیق و ازین ساغر بکنه هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق بے تامل مطلع و مقطع جهل و آگاهی سواد و خط پرکار روشن است و در دستگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صحیفهٔ عنایت مبرهن

قطعه در بهار غنچگیها رنگ مضمون گلست
ناگهان چون پیرهن بیرون آید سنگ شد
دیدهٔ پوشیده با خود داشت سیر وحدتے
بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگے در ره جولان این معنی نبود
حسن با بیرنگ و من با حیرت آئینه بجنگم
تهمت الوده هوسها دوئی نیست محبت
چشم تکشود درین بزم رگ خواب برنگم
طرفے از شوق نبستم چه پدیدآید چه نقش ابنجا
جوهر آئینه وار پرواز خندنگم
عالمی شد چو سحر بے سر بیخودی من
کلک تصویر توام درین هر موست فرنگم
بیکشد محمل بیطاقتی آتش شمع تحیر

چون شگفتن موج رنگ گل ز رشتن رنگ شد
شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست
تا قره واکرد کثرت خانهٔ نیرنگ شد
ظاهر اینجا باطن ست و باطن اینجا ظاهر است
کوشش پاپای در دامن کشید و لنگ شد
شوخیم خبر عرق شرم درین باغ چه دارد
عکس او گفتم از آئینه زدودند چو رنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی
بجهان دگر افگند فشار دل تنگم
در رست تا نشوم منفعل ساز فسردن
دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم
شور موج خطر افسانهٔ تشویش که دارد
بیدل آئینهٔ صد رنگ شناسست درنگم

آن صدا گر خاموشی مخو تقاب تار بود
چون برون جوشید صافی پردهٔ دار رنگ شد
بر پر افشانی ز تنها بیضه تنگی میکند
هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد
غزل از کجا وهم دورنگی آلکبدم سازبختهٔ شکم
همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم
شیشه بر سنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت
هست هر ذره جنون چنگی از داغ پلنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر
چون نفس کاش بپا تنگیه عنان نیست پلنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ نیرنگ دو عالم
عافیت ذوقی آراسته در کام نهنگم

غزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی خرابیکه نخوانیم
کسی از محیط عدم گران چه قطره وا طلب نشان
به کجاست آنقدم لقا که تا سلی کنم وفا
به فسردگی همه تن الم به تردد آبله در قدم
سحر طلسم هوا نفس همه جاست منفعل هوس
ز کدورت من و ما پرم غم بار دل به که بشمرم
ز حضور سیرم آن قدر اثر امتحان قبول و رد
نه بنقش آبله مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم
همه عمر ابرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام
ز طنین پشهٔ بی نفس خجل است بیدل ای حکیم

در دیگرے بنما که من بکجا روم چو برانیم
ز خودم برده آنچنان که دگر بخود نرسانیم
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زبانیم
چو غبار داغ شکستگم چو سرشک تنگ روانیم
چه قدر عرق کند ام نفس که بشبنمے لستانیم
ستمست سنگ ترازوے که نفس کشند گرانیم
که رساند بر در فیستی خم پشت پاے جوانیم
نفسے بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در بنشانیم
بکجایم و چه کیم که تو خبر بناله ندانیم

اشارت

ای توهم غبار وحشت و گمین
ز صحرائی و نه در چمنی
از نفس تار سی بگردانش
هر طرف بال و هم بکشائی
ذره ها از بس پر افشانی
رنگهای شکسته ایم همه
جوهر جسم و جان ما نفس است
چند مبند امید یاس طراز
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت
نه گشت و برون تا افتاد
غیر ما نیست در قلم و فهم
جستن نبض موجها شراب
چیست آن آفتاب شعله نفس
گر نباشد فروغ علم عیان
در عدم ناز هستی داریم

گرد اندیشه نفس وطنے
وطنی گشته هست زیر و زبر
با نفس سیر دی و می آئی
گرد اندیشه اگر بیاسنے
هوا بار بسته ایم همه
قفس و آشیان ما نفس است
داغ بی آشیانی از پرواز
حسن تحقیق رنگ آئینه ریخت
بخیه واری بروے کار افتاد
نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
از چه تب میتوان گرفت حساب
پرتو علم بی نشانی و بس
ذره را نام کو کجاست نشان
در دل تا که امتے داریم

این وطن که بهر پر افشانی
بنفس بخیه جنون خیال
این نفس گرد وحشت سحر است
که درین عرصهٔ خیال قضا
نه ز دام و قفس نشان داریم
اگر این جبر اختیاری ماست
تا بکی باشد این طلسم حبے
ذرهٔ جیب امتیاز شگافت
که بوهمی تنیده ایم همه
گردش رنگ عالم تصویر
آفتابی ز پرده تافته است
ورنه این ساز بسیر و پائی
رنگ اوهام پردهٔ عدیم
عدم آئینه است و ما تمثال

بهوای طلبی کجاست قفس
تنگ دار غبار ویرانی
چیدهٔ دام در فشاندن بال
این نفس آشیان وطن سفریست
عمرها شد بخون طپیدن ما
نه سراغی ز آشیان داریم
سعی محروم ضبط خویش چراست
مرکز پیچ و تاب بے سببی
رمز عریانی یقین دریافت
هیچ بر هیچ چیده ایم همه
بچه وحشت کند کسی تعمیر
رمز موهومی شگافته است
چه خیالست ما و پیدائی
هر چه گل کرده ایم منفعلیم
موسی سیر ذره پری بخیال

که ظاهر و باطن یکدیگرند باسمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق عیان
پرداخته است جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معقولیت موسومش ساخته و در مقابله
کلمهٔ قدر دانی با وجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است سمای امتیازش باسم ولایت که
جلال حقیقی ست واکشاده در آئینهٔ انوار ولایت صورت خود بمعنی قدرت جلال مضمرست بی توهم
موهومی و در نسخهٔ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بی شائبه معدوم می شخص استعداد نبوت تا باسو
دعوت خلق نسبت نشار ولایت دار و وشاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد
سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کرد نست و نبوت را
در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت رنگ صورت
و معنی لایزال در مزاج اعیان سار یست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر بغور هر نقطه که پرداز ند سواد اعظمی است دقیق و ازین ساغر بکنه
هر قطره که وا رسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل و آگاهی سواد خط
پرکار روشن است و در دستگاه یقین بی ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صحیفهٔ عینک برهن

قطعه در بهار غنچگیها رنگ مضمون گلست
ناگهان چون پیرهن بیرون می آید تنگ شد
دیدهٔ پوشیده با خود داشت سیر وحدتی
بال و پرها بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان این معنی نبود
حسن بیرنگ من بخیر آئینه بجنگم
تهمت آلود هوسها دوئی نیست محبت
چشم نگشود درین بزم رنگ خواب بر نگم
طرف از شوق لیتم چه پدیداچه بعضی ا
جوهر آئینه وا در پر پرواز حنا نگم
عالمی شد چو سحر بی سر بیخودی من
کلک تصویر توام درین هر پوست فرنگم
میکشد محمل یکتائی شمع تحیر

چون شگفتن موج رنگ گل بر رفتن تنگ شد
شوخی زنگار گر چه پردهٔ روی صفاست
تا نظر وا کرد کثرت تماشا نیرنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهرست
کوششش با پای در دامن کشید و لنگ شد
شوخیم خر عرق شرم درین باغ چه دارد
عکس او گفتم از آئینه زدودند چو رنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی
بجهان دگر افگند فشار دل تنگم
در دست تا نشوم منفعل ساز فشردن
دامن نازکه دارد شکن آرائی رنگم
شور موج خطر افسانهٔ تشویش که دارد
بیدل آئینه صد رنگ تشابست درنگم

آن صدا گر خاموشی مخمور نقاب تار بود
چون برون جوشید صافی بر ده وا رنگ شد
بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند
هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد
غزل از کجا دم دو رنگی تکدر ریخته نگم
همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم
شیشه بر سنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت
هست هر ذره جنون خستگی از داغ بلنگم
توان کرد باین عجز مگر صید تحیر
چون نفس کاش بپا تنگیه عنان نیست بلنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ نیرنگ دو عالم
عافیت ذوق آراسته در کام نهنگم

غزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی خرابیکه نخوانیم
کسی از محیط عدم گران چه ز قطره وا طلبد نشان
به کجاست آن قدم فنا که تا سلی کند م وفا
به فسردنم همه تن الم به تردد آبله درشدم
سحر طلسم هوا نفس همه جاست منفعل هوس
ز کدورت من و بار پرم غم بار دل به که بشمرم
ز حضور بیسرم آن قدر اثر امتحان قبول ورد
نه به نقش آینه مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام
ز طنین پشه بی نفس خجل است بیدل ای حکیم

دره دیگری نما که من بکجا روم چو برانیم
ز خودم بپردهٔ انجنان که دگر بخود برسانیم
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زبانیم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشک تنگ روانیم
چه قدر عرق کند م نفس که نشیمنی لبستانیم
ستمست سنگ ترازوی که نفس کشد گرانیم
که رساند بر در غیبتی خم پشت پای جوانیم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در بنشانیم
بکجایم و چیم کیم که تو خبر بنالهٔ ندانیم

ای توهم غبار دشت دگمن
نه بصحرائی و نه در چمنی
از نفس تار سبحه بگر و اثر
هر طرف بال و هم بکشائی
ذره ها از بس پر افشانی
نگهای شکسته ایم همه
جوهر جسم و جان ما نفس است
چند مینا امید یاس طراز
گرد اندیشه سکه حیرت بخت
نغمه گشت و برون تا افتاد
غیر ما نیست در قلم و فهم
جستن نبض موجها شراب
چیست آن آفتاب شعله نفس
گر نباشد فروغ علم عیان
در عدم ناز هستی داریم

اشارت

گرد اندیشهٔ نفس وطنی
وطنی گشته هست زیر و زبر
با نفس میروی و می آئی
گرد اندیشه اگر بیاسائی
سعوا با رسته ایم همه
قفس و آشیان ما نفس است
داغ بی آشیانی از پرواز
حسن تحقیق رنگ آئینه ریخت
بخیه داری بروی کار افتاد
نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
از چه تب میتوان گرفت حساب
پرتو علم بی نشانی و بس
ذره را نام کو کجاست نشان
در دل تا که هستی داریم

این وطن که بهر پر افشانی
بنفس بخیه جنون خیال
این نفس گرد وحشت سحرست
که درین عرصهٔ خیال قضا
نه ز دام و قفس نشان داریم
اگر این جبر اختیاری ماست
تا بکی باشد این طلبش بی
ذرهٔ جیب امتیاز شکافت
کر بوهمی تنیده ایم همه
گردش رنگ عالم تصویر
آفتابی ز پرده تافته است
ورنه این ساز بیسر و پائی
رنگ اوهام پردهٔ عدمیم
عدم آئینه هست و ما تمثال

بهوای طپش کجاست چمن
تنگ دار غبار ویرانی
چیدهٔ دام در فشاندن بال
این نفس آشیان وطن سفریست
عمرها شد بخون طپیدن ما
نه سراغی ز آشیان داریم
سعی محروم ضبط خویش چرا است
مرکز هیچ قتاب بی سببی
رمز عریانی یقین دریافت
هیچ بر هیچ چیده ایم همه
بچه وحشت کند کسی تعمیر
رمز موهومی شگافته است
چه خیالست ما و پیدائی
هر چه گل کرده ایم منفعلیم
موسی منزه پری بخیال

در خموشی هجوم فریادیم | بفراموشی اینقدر یادیم

نکته از زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که بازبودن از تسلیم حلقه اش ابدا سر نخواهد پیچید و وا زنمودن هرگز بیرامن خیالش نتواند گردید تا لستگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمت است وکشادگی این پیشگاه خجلت دستگاه فضل وکرامت مغفرت بر بهانه جوست وکرم سخت التفات خواینجا عقده هاے غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه میکشاید و ترک خواب در یک مژه بازکردن مدنگاه بر مے آید تا رعونت سرے در پیش افگند آداب ست و تا سرکشی فال خمید نی زند محراب **فرد**

بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم | گر دل از شرم معاصی آب گردد گوهر ست

نکته آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود هست اگر در منزلست فضولی هوای سفرش بیابان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفرست خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفرست نه در حالت وطن باخبر از جمعیت وطن عالمی در تلاش بیحاصلی نفس گداخته ومیگدازد خلقی به تردد بیفائده رنگ هستی باخته و میبازد نقد عافیت مفت قدردانی که هرجا جائی گرم کرد از مغتنمات ذوق وطن شمرد و هرکجا پهلو گذاشت قدم خورسندی بسکون مألوف افشرد **نظم**

مقصد آرامست ای کوشش مکن آزار ما | بیدماغان طلب را جاده همسر منزلست
شعله کار از انجاکتر قناعت کردنست | هرکجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصلست

نکته صعب ترین حالتی که هیچ ستر عهدی متهم خیالش مبادو بر مانده انتظار فضولیت و دشوارترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار کلفتش در وعده گاه امید اندیشنا قبولی

بیداست تیره روزی اجزای پیکر | عمریست از امید دلی نقش بسته ایم

نظم آنجاکه صیقل آینه دار تغافلست | گر حسن کم نگاه فتد وای آئینه

غزل

بکمین معنی هستیم که چو شمع از نظر افگنم | هوس سر ته پاکشم رگ گردنی ز سر افگنم
زغبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر | اثری نچیده ام آن قدر که نرویم و بدر افگنم
بسواد وادی حرص و کد چه امید محمل من کشد | فلک اطلسی مگر آورد که جلی به پشت خر افگنم
اگرم دهد طلب وفا به بنای داغ غمت بنا | دو جهان به آتش دل گدازم و طرح یک جگر افگنم
نه توان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین | چو سرشک پا کشدم چنین که بآن مکان گذر افگنم
المی که بر جگر آورم بکجا ز سینه بر آورم | که بکوه اگر گذر آورم بصد آتش از کمر افگنم
چه قدر بعرصه آب و گل کنندم مقتضا هوس خجل | مژه از گره شکست دل بهم آورم سپر افگنم
بر هی که محمل نیک و بد هوس سجود تو میکشد | سر خود چشم از مژه پا خورد چو به پیش پا نظر افگنم

چو سحاب می پرم از تری بهوای منصب بیخودی | نگر انفعال سبکسری عرقی کند که به پر افگنم
بچنین بضاعت شعله زن سن بیدل غم سوختن | که چو شمع در بر انجمن شرر ست اگر گهر افگنم

غزل

نه بری گمان فسردگی به غبار بیسر و پائیم | که بموج میفگند نفس چو سحر زمین هوائیم
ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من از این و آن | بخیال سلسله جبان گرسے نخورد رسائیم
مد باغ موج گهر زدم ز جنون نشئه عاجزی | نه کشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پائیم
ز خیال تا مژه بسته ام قدح بهانه شکسته ام | خوش است آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نمائیم
موسم زناله بے اثر بچه مدعا شکنند نظر | بهد استخوان سر تو مگر نه نشان تیر هوائیم
نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان | نکنی بعشوه امتحان ستم آشیان رهائیم
بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد از وطن | ز فسون صنعت وهم وطن هوس آزمای جدائیم
بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام | ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدائیم
سر کعبه گرم فسون من دل دیر جوشش خون من | مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم
به نگاه حیرت کاملم بخیال عقده مشکلم | ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمائیم

شوکت دستگاه هستی ما
چون هوا از طپش شکست بهم
پیش از این شبنم خیال نبود
پس بآواز پا و نقش قدم
بود کم ظرفی از خرد خالی
عاقلی گفت اینچه ابرام ست
تو سرشکی و بام مژگان ست
تا شوی ایمن از برون خطر
بازگشت آنقدر ز بیم هلاک
بر جبین فطرتست نازش ها

اشارت

نقش پائی دماند از شبنم | محو شد شبنم و هوا گردید
در نقاب هوا پرافشان بود | این همان شبنم از هوا باقیست

حکایت

خوش نشین نشیمن عالی | هر نفس سر کشیدی از لب بام
احتیاطیکه خانه بر بام ست | تماشا چنین مباش دلیر
ضبط اشک از مژه چه امکانست | اشک هرگه جدا شد از مژگان
از لب بام کام آن سوبر | بیخبر تا باین دقیقه رسید
کز افسونی بام رفت بخاک | فهم ناقص دلیل نقصان ست
خنده وار و جنون بدامش ها

گاه شبنم دمید گاه هوا
نقش پائے صدا پا گردید
رفته ایم و نشان پا باقیست
تا کی اندیشه وجود و عدم
چون هوس از زمین طبیعت حاکم
که مبادا ز حیات گردی سیر
تا بخاک گشت گیر عنان
احتیاطش با حتراز کشید
خاک تا پر زند پریشان است

نکته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظورست و عوام باوجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بخفیض نقصان نرسد طبع عوام از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبهه بخاک نمالد رنگ از طبیعت سایه تفع نگرداند از حسن تحقیق به کمال

ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن تصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم در صورت عالم مدرسهٔ حال از ابجد دبستان قیل و قال نشره باید فهمید و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت

قطعه

محمل وهم و گمان مبرا باید اندیشید
همان آینگی معنی طراوت مایهٔ گلها
تامل در بن هر مو گره صد بار می بیند
حقیقت سطر بیرنگیست کز نقص و کمال خود
یکی در نقش با هم صورت رفتار می بیند
نفس تا دل خط الفت پرستیهاست عاشق را
نبال آینه هامی آرد و دیدار می بیند

همین نسبت کز عرض فریب زشت اینجا
چو در آئینه باشد کلفت زنگار می بیند
صدا را کوه هم دشتی است جولانگاه آثار
یکی اسرار میخواند یکی اظهار می بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت ها
بر همین جاده تا منزل هما زنار می بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشا ها تماشا کن

نگاه بوالهوس اغیار عاشق یار می بیند
اول هر قطره گرد اهبیت غواص حقیقت را
سرشک از نارسائی دشت را کهسار می بیند
یکی از طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
چو اشکال دو بیکر چشم احول چار می بیند
تو هم سامان حیرت کن که در وحشتگه جمعیت
دو عالم جلوه است و بی اثر دشوار می بیند

نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون تبوصیف لفظ گوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال ست بجبرهٔ منظور کلفت نقصان جا بر داشتن و شرم سیلان آگاهی دامن مرغوب بخراشش بقصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی میشود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زد و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی بر تسخه تمیزی نمی پیوست برگزیدان اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوش پرتو آفتاب جا دید کم از ماهش نباید شمردن و قطره که محیط سامان بزرگی بخشد خرید جلگی نام نتوان بردن

خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب
در همه تو نیست بی گل حال شوخی وا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا

ای بساتحریک از بی التفاتیهای ابر
خود بخود در هم شکست و بامی سو وا نکرد
همچنان در حیرت دیدار میبالد نگاه

غزل

قطعه ای بسا آئینه کز در دو تغافلهای حسن
ریشه داری از زمین یاس سر بالا نکرد
گر همه بیرنگیست موقوف بهار جلوه است
ناله ام را خروش آوای قامتی رعنا نکرد
کیست منظور تو شد کو عالم استغنا نکرد

غبار باشم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم
به مکتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رهائی
اگر بسر مشق تار موئی رسد ز نقاش آن تبسم
ز سطر عنوان عجز مالی مسبا دمکتوب شوق خالی
تغافلت کرد پایمالم چه سان نگریم چرا ننالم
نگردمی فهم از سواری نه رنگ میخواهم از بهاری

بسر مه فرسود خامهٔ ما هنوز فریاد می نگارم
قفای زانوے نارسائی دماغ فرهاد می نگارم
زپردهٔ دیده تا بمژگان به حیرت آباد می نگارم
ز آشیان شکسته بالی پری بعبیاد می نگارم
فراشهای رنگ عالم فرامشت باد مے نگارم
شکسته کلک اعتبارے بلوح ایجاد مے نگارم

ادب بجلکم نیاز دارد و فارسن امتیاز دارد
دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
برون ز گردم نمود اما ز اسم دارم غم مسمے
به نقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب نگسستم
درین دبستان لسبی کامل نخواندم افسون نقش باطل

غزل ز نشر در جوهر فطرت بجنون شبهه شک زدن
به بساط جرعه کشان تو غم نقل باده که میکشد
توشه قلمرو غیرتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
چه ظهور کرد سیاه تو چه خط تغافل جاه تو
بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان و گر ببسد
ز مزاج بیحس خلق دون لخجلت طعنه گر فسون
اثر دماغ رعونت شده ننگ لیستی دولتت
نگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بے بقا
پے وهم هرزه عنان مدو لب آب عرق گمان شو
حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب

بصد رگ سنگ ناز دارد خطیکه بر باد می نگارم
ز نبض دل جست مصرعهٔ خون بپیش فصاد می نگارم
هنوز نقش زبال عنقا به صفحه یاد مے نگارم
دمیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد مے نگارم
کمالم این بس که نام بیدل به خط استاد می نگارم

چو نفس جریدهٔ ما و من بهوس نوشتن و حک زدن
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن
که در ید جیب تعینت غم نیه برگ نیک زدن
بکشاد دولت نگاه تو در آز ملک و ملک زدن
بر محرمان ستم ست اگر ز رگل رسد محک زدن
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن
بکجاست گوشهٔ زانوے که توان علم بفلک زدن
چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن
ز شناای بحر گمان مرو بخیال باطل حک زدن
اثری که بیدل ما زند تو بیست کم ز تگک زدن

ای عدم زاده وجود طراز
اولت هیچ و آخرت معدوم
کاش زین ما و من خبر گیری
درس ما و منی که میخوانے
نقد فطرت بهیچ و پوچ مباز
در تو سامان چون و چند کجاست
دو کمال انتظام امکانی
شنوند در طریق صواب
تا قوی هم رسد بفائدهٔ
آن یکی تا دهن به لقمه رساند

اشارت

وسط اندیشه های نامفهوم
پردهٔ گوش در نظر گیری
از زبان حدوث میدانی
قدرست اینکه سید آواز

در شکنج دو نیستی جایت
نه صدایت شنیدنی دارد
حیف هوش تو هم آهنگست
تو برائی که من بتقیم تنم

حکایت

نسق آرای طرز انسانی
سر موئی تخلف از آداب
وجه قسمت کشیده مایده
حرکاتش عنان بجیب گرفت

داشتند از طبیعت همواره
لشهود مراتب احوال
جهد هر یک باحتیاط شعور
از رفیق دگر برین انداز

نیستی نقش حیرت آئینه ساز
وین همه شوخی من و مایت
لبسکه پیداست دیدنی دارد
که تمیزی نه لست بر جنگست
نیستی بانگ میزند که منم
شعله دارد و صد اسپند کجاست
صحبت آدمیتے در کار
طبعها گشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش دید ضرور
لب گزیدن عتاب کرد آغاز

کامی سراپایت اعتدال ظهور
نحس و سعد ست در یسار و یمین
نتوان بود هوش اگر برجاست
حیف باشد کج اختیار کنی
بسکه دندان راست رفت بدرد
عاجزی کرده است معذورم
پس درین درسگاه حیرانی
ما برهاسیم از غم تشنیع
حرف چندی که صرف انسانست
نیست مشکل چو آدمی بودن
گاو خر از تکلف آزاد است
گر همه خر توان شدن غم نیست

در کمالت چرا است میل قصور
پاس احکام خویش داشتن است
بیخبر از طبیعت چپ و راست
گفت معذور دار و ندانم
بجحیم مبتلای تهمت کرد
در دبیلوئیم آن قدر گر داند
سخت کاریست گشتن انسانی
ورنه تا ساز صحبت ست اینجا
چون تامل کسی نه آسان ست
کاین طلسم مراتب چپ و راست
بار بر دوش آدم افتاد ست
لیک آنجا که نسبت بشر نیست

هم بحکم توای کمال گزین
کم کم و بیش بیش داشتن است
راستی تا دلیل کار کنی
کرد منع ادای ارکانم
تو مپندار کز ادب دورم
کز بهیمیم غم بسیار ماند
درد عجزی اگر کنیم تشفیع
لغمه یکسیر غرامت است اینجا
خاک گردیدن و نیا سودن
همه رنگ ست و ضبط رنگ بلاست
در مقامی که نام آدم نیست
اینقدر نیز پایه طویله خر نیست

نکته حکم الفقر کالنفس واحد بمناسبت محرمیت کلی ست یعنی حضور نشاء وحدت که دران مقام ساز اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده یکتائی نشگافته بجب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالغهٔ توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خودرا در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع عوام از یک دیگر باعتبار تشخصات خبر و نیست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو خر اجناس مخالفت اشکال و انتقال بر هم تنیده اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان بعرض اظهار رسیده به سبب کثافت نمائی این مواقع اگر همه چشم بر صورت خود میگشایند چون عکس آئینه غیر از نفس دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو میبرند چون شعله قدم جز بکام اژدها نمی سپرند اینجا متفق است که ناقص طبعان دبستان کونی از فهم کماهی در پیشگاه آلهی دور ند و پست فطرتان طبائع ادنی در درک حقائق اعلی معذور کیفیت معین از لطیف مطلق چه نماید و رنگ مکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید غزل

پر زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال اهم در بزم حال آسوده اند
از نگه غیر از سراغ رنگ معمور تها مپرس

آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند
زین عمل فرسوده طبعان هوش مهما مپرس
هرکس اینجا از مقام خویش میگوید خبر

حال عالی فطرتان از نسبت ادنی مپرس
وحشت احوال مجنون دیدی از لیلی مپرس
فکر شو تا یابی از نیرنگی معنی نشان
خرحدیث گاو خر از مردم دنیا مپرس

نکته آدمی ریشهٔ استعداد ولیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی بترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشئهٔ شیونات ذاتیه و افعال و آثار صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل است و لا یزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور را بآزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی ست در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل نقصان سوا صلتی در نهایت بیمعرفتی و ناشناسائی جهل عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانیست و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر توجهی ست نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بآستان نپردازد از بی نیازیهای منصب عزتست و مقیم آستان ادوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی را افراد دفتر آگهی و کونی محیط اسرار خودست بکنه غیر وقتی رسد کز خود برآید و این نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نشاید غزل

چون به بینی رو رز رست اصل گل است
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
هرکی در گلشن خود بلبل ست

در همه از ریشه است ایجاد گل
هیئت مجموعی اینها گل ست
سخت بی پرواست حسن از یکدگر

گر زر زر جوشیده است اسرار گل
ریشه یک ریشه است و گل گل ست
هیچکس محرم نوای غیر نیست
مدابر وی نیاز از کاکل ست

غزل چه دارد این گیر و دار هستی گداز عدم و ننگ زر خوردن
خوشست از ترک خودنمائی دمی ز ننگ هوس برآئی
شرار تا سر ز خود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد
مزاج همت نمی شکیبد که ساز تخلش نظر فریبد
کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
طمع بهر جا فشرد دندان ز آفتش نیست باک چندان
حیان تدبیر فکر قامت خمار حسرت رود ز جامت
اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیارد
بظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایه کدورت
بسعی تحقیق پرده دیدی بعافیت هرزه رنگ کشیدی
بکیش آن چشم فتنه مائل بفتوی آن نگاه قاتل

شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال زنگ خوردن
بکسوت ریش روستائی ز شانه تا چند چنگ خوردن
دماغ کم فرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
بعهد فلک دست و دل نزیبد فشار یک چشم تنگ خوردن
به کعبهٔ امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
با شتهای عرض اسپند اگر زبان ندارد تفنگ خوردن
که در نگین هم بقدر نامت فزود خمیازهٔ سنگ خوردن
مگر چو آماج لب گشاید ز عقدهٔ عضوت خدنگ خوردن
مدار این بیخبر ضرورت مذوق آئینه زنگ خوردن
نه او شدی نی بخود رسیدی چه لازمت بود ننگ خوردن
سهل گرفتند خون بیدل چه می بدین فرنگ خوردن

غزل تماشاگی این چمن دو مژگان فراز کن
عرق احتیاج را می مینای ناز کن
بچه افسانه نالی کز تحقیق نماند فلکی
به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن
باوای تکلمی بفسون تنفسی
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن
ز نفس زدن چو بگذری سوی آئینه پری
نفس چند حرص از طلب بی نیاز کن

ز طمستان عافیت قدمی گیر و ناز کن
سپند آنقدر ستم که نخست شوی علم
تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن
چو غبار شکسته در سر راهت نشسته ام
شکری را قوام ده نمکی را گداز کن
نکند رشته کوتهی اگر از عقده داری
دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن

شکن جام آبرو به طپشهای آرزو
گره دست و دل ز هم مژه بگشا دو باد کن
نه ظهوریست نی خفانه بقاییست نی فنا
قدمی بر زمین گذار و مرا سر فراز کن
عطش حرص یک قلم ز حباب رده رنگ
سرت از آرزو تهی چو شود باد دراز کن
بنشین بیدل از حیا پس زانوی خاموشی

اشارت

داغ نهانی دلش سواد نقط
از نقوشیکه لوح اوست ها
آتش است اینکه رنگ بیجوانی
ابر بالان که ای تماشائی
صبح جوشان که ای نظاره کنان
انفعالیست کمین نهال
احترازیست دستگاه شفق
میخروشد ز سرو تا شمشاد
جوش گلهای آب و رنگ نمو
غنچه ها از فشار سینه تنگ
سنبلستان تاب داده بهم
نتوان صحن گلستان فهمید
عیبت آن سبزه نشاط دمیدن
بسکه وحشت طپیده است اینجا
نرگستان که عرض نشه ماست
چه دهم چشم شکست رنگ نشان
شعله خوشبی اسیر انجمنی

از غبار نقط و سیدن خط
نیست روشن مگر سواد فنا
عبرتست اینکه جلوه میدانی
دوست ازین رنگ و بو نیالائی
این چمن از آئینه عنوان
که گداز آبیارست ببال
گاهی نقاب خیال آزده شق
که درین تنگنای غم بنیاد
زخم چند است ناامید رفو
زده کوست نفس هم اسیر رنگ
پرچمی چند خاک خورده علم
مرقد صد هزار رنگ شهید
قره چند خواب در آغوش
نفسی آرمیده است اینجا
بعد آئینه محو حیرانیست

چیست این باغ در نگاه می
این ورقها که دام اوراست
شبنم این نکته میکند تکرار
هر که از خاک سر کشید اینجا
تر آب دیده است اینجا
سادگی آبگینه دارد
انجمن رنگ کی برون زده است
از مزاج فسرده بیرون آر
ناله ایم و ز خود گذشتن نیست
باید اینجا نظر بمژگان دوخت
لاله ها عرض تیره رختی چند
سوی ماتم کشان رعنائیست
لاله زارت بچشم کرده غلو
لیک تا چشم میزنی بهم
از گل و سبزه آنچه جلوه نماست
گاهی الیقین بحرمان تصور کا

حیرت اوراق رنگ و بو رقمی
قره گر قلم کشد یا کند
گاهی هوس خشیم ازین چمن بر
با عرق بالیدش چکید اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
عکس از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون زده است
رنگ چون پامال شد بگرد و
غرور سوخاک باز گشتن نیست
بر چنین جلوه چشم نتوان دوخت
خفته در خون سیاه بختی چند
عبرت اینجا دلیل بینائیست
سوختگیهای یکجهان مندو
چون نگه برده انداز سر لعدم
پرده بر پرده خواب غفلت ماست
جلوه فهمان شاهد اسرار
چه نمایم که رو بدست خزان
داد بر باد نسخه پرواز

حکایت

دید پروانه شمع روشنی
چه چون شمع سر بجیب گمان

کرده شمعی بدامن روشن
هر نفس صد هزار طوفانش
گفت ای آشیان طراز فنا
چه تحیر گرفت دامانت
که ازین شعله تا به پیچ مپرس
دو شیم از اقتضای بیتابی
جوش پروانه داشت بی اعمال
گفتم آب رخ برم ز گداز
به هوس شعله عشق سر گیرم
با همان بال سوخت پروازم
آن عقولی نگرد نم بهید
نه ز شمع و نه از لگن داغم
از طپش روز بر جنون آهم
هر کجا مدعای عشق بنماست

جای آتش بفرق خاک فگن
هر طپش صد جنون چراغانیش
یک پر افشاند از تو با عنقا
که نگه ریخت رنگ تا مژگانت
همه ز انجم ز داغ هیچ مپرس
سوختن زد صلای بیتابی
عشرت شب از افشاندن بال
خاک کردم بصد تامل باز
بال از موج شعله بر گیرم
بر سمان رشته خشک ساز دم
بال دیگر و بال من گردید
اهداب سوختن داغم
شاید آتش ز خود بر آید آهم
غیر تعمیل هر چه هست خطاست

داشت یکبال صد هزار طپش
آتش با شکسته رنگ اثر
چه فسردن رسیده نا بدارت
عجز طاقت بخاک سود کفی
به فسون هوس گداخته ام
شب چو آئینه تماشا بود
من بحکم جنون ادا اینها
وا غنا گل کنم زبان ناموس
نرسیدم بفرصت سرکش
حکم طاقت دگر نبردم پیش
بعد ازین ما هستیم سوخت
آتشم مرده است و من بجا
کس چه پروانه در وفا نسوخت
نقد جنسیکه با من دارد

یک قدم حیرت و هزار روش
نیمه داغ و نیمه خاکستر
که طپش میچکد ز پروازت
داد خاکستری سراغ تفی
نقد فرصت ز دست باخته ام
در نیرنگ امتحان وا بود
کردم اندازه خود نمائیها
که ز پروانه وا کشم طاوس
با جبال دگر ز هم آتش
داغ گشتم ز خاکساری خویش
پر فشانی چکیدن عرق است
دامنی میزنم باین یکبال
که با آتش رسید و پاک بسوخت
همه یکبار سوختن دارد

نکته طبیعت آدمی بحکم الناس نیام مخمر اثبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا با مژگان قدم لغزشی می سپرد آگاهی ها سر منزل بیخبری آسوده است و با نگاه آغوش تاملی می افشرد و هوشها به جهد بیخودی غنوده پس در بساطی که قافیه شعور باین تنگی است و ساز شعور باین غلبت آهنگی سفت چشمی که جهت منصوبه بیداری بردارد تا سرمایه تماشائیکه ندارد رایگان در شبا فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن القیام جراحت دیده ها سخت المی است و پریشان نا کردن

نظم

موی مژگان صعب ماتمی
نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن
چمنها سخت بیرواز است و سعی پر فشانی کن
سبک سازیست ز آب دیده ترک سرگرانی کن
کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در گور است
درون بیضه خواه افسردگی دیگر چه می باشد

نکته مقصود از سر گریبان تفکر تحقیق خود وا افتادن است نه از سرگردانیهای بیحسی در رو سر زانو دادن و مدعای تامل به کنه معنی وا رسیدنست نه غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیا بقدر عرض چهره گشادن تماشا کده به فسون تخیل

خواب بر طبیعت نباید گماشت و به فریب تغافل دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از نارکیهای محرومی نگاه است و از معنی مکشوف معما تراشیدن دلیل فتنهای

فطرت کوتاه **قطعه**
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صورت
ز سحاب این چمنم نگه مگذر ز عشوهٔ رنگ و بو
روشنی جنون بهانه کن غبار من سحر آفرین
بکمال خالق انس و جان زمین رسیده نه آسمان
نه الحو سبوس ز دو چشم یک نظر آفرین
جنبیت عالم بی بری طرب نگاری عافیت
چو غبار زده گو فلک سر ما ز بر آفرین

دیده را ترک هوسها غنودن هنر است
وضع گل آینه پرواز بهار و گر است
غزل سر طره بهوا فشان چمنی به شکست تر آفرین
به تو التماسی گریه ام دو سه خنده گل اثر آفرین
ز حضور عشرت بیش و کم نه بهشت جو ام و نی ارم
به صدف چه دهر فشان ز حقیقت گهر آفرین
ننشستی مطلب دیگران بغبار زنت صدا آن
چو چنار رز کف تهی همه شعله بر گهر آفرین
بکلام **بیدل** اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی

ورنه اینجا رگ خواب آن مژه تر دیگر است
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
مژه آینه باز کن گل عالمی دگر آفرین
سر زلف عربده شانه کن نگهی قیامت فسانه کن
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
حذر از فضولی وهم و ظن تو چه یکتنی بجهان من
رقم حقیقت ننگ شور شکست نامه پر آفرین
شرر برگ حیرت این چمن بخیال ما نکند وطن
که کسی بطلبد ز تو صلهٔ دگر آفرین

غزل ز ره هوس بتو کی رسم نفسی ز خود نه رمیده من
همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشئه طلب کنم
چو گل آنکه نسخهٔ صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو
چه بلاست کش غیرتم چه قدر نشانهٔ حیرتم
تو به محفلی نه نمود رو که ز تاب شعلهٔ غیر آتش
می جام ناز و نیازها بجمار اگر نکشد چرا
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو
تو و صد چمن طرب هوس و شبنمی نگه آبرو
نه جنون سینه دریدنی نه فنون عشق طپیدنی
چو سحر نیامده در نظرم فرصت نفس آن قدر
بکدام نغمهٔ دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل
من **بیدل** و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

همه حیرتم بکجا رهم بره هست سری نکشیده من
گل باغ شعله نه چیده من من و داغ دل نه رسیده من
چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی تو طپیده من
همه اشک گشته برنگ شمع ز چشم خود نه چکیده من
ز سر خیال گذشته تو ز در وفا نه رمیده من
چو دل گداخته از بیت برکاب اشک دویده من
بهار عالم رنگ و بو همه جلوهٔ تو همه دیده من
بسواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من
که برم بر آب شگفتگی بطراوت گل چیده من
چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من
همه جا ز جلوه من پرست و هیچ جا نرسیده من **اشارت**

چیست فقر و غنای آگاه جود
ها اگر کشد جذبهٔ دل

انتقال تخیل شهود
میکند منصب نفس حاصل

اگر کسی در تعلم و اظهار
زندگی مایه دار گنج بقاست

نیست بر غزل تعب ان مجمل
عالمش زیر دست حکم غناست

بازنا آن هوای جلوه سبب
اینک آیینهٔ بقا و فنا
لا نیال از کمینگه آثار
دانه ها ریشه است و ریشه نهال
اینکه هر کس بساغری مست است

میگذارد قدم برون از لب
هر نفس زین حقیقت بیرنگ
پرفشانست موج این اسرار
آگهی کو کز انقلاب صفات
شاهد حال و شیشه در دست است

فقر می جوشد از مزاج غنا
خبر رمدیست بی شتاب و درنگ
همه جا از تجدد امثال +
نشناسد مگر تعین ذات
اشارت

آن یکی شمع مجلسی افروخت
گفت گر خود شره فراز کنم
یاد آینده گر همه طرب است
اینکه خود مغتنم از آن دانم
زین بیابان وحشت انجام است
لیک گرد فریب آمالست
نقد کیفیت فراغ کجاست
که اگر باز گشتی آمد پیش

تا سحر چشم بر تحیر دوخت
باز گو فرصتی که باز کنم
وضع آرام حال رتعب است
که چو او آمد این نمی ماند

تا صبح گفتش ای تماشائی
نیست رجلوه گاه نقص و کمال
آدمی زاد با هزار آیین
وهم انیست لیک نا معلوم

اشارت

میکند تا بسینه پامالت
تاک تا می شود دماغ کجاست
در قیاست مگر رسد بخویش

اهل آیینه هست کلفت خیز
این طبائع که غفلت اندیشند

هر که نخجی بخواب آسائی
این و غیر حال و استقبال
میکند خویش را القصور این
وحشت آرد القصور مفهوم
هر کجا کوششی آرام است
آبروی صفای حال مرفوز
نال آن قدر ز خود بیشند

نکته چشم پوشیده هر چند فردوس در نقش دارد آیینه دار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه اقبالش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوریست اگر بخیه های مژگان از هم نتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر بابن پیه افسردهٔ شمع نگاهی نتوان افروخت بیگی

زاغ و زغن باید فروخت **قطعه**
در همه آیینه دار گوهر راز دل است
صورت مرگست رنگ خواب برابساد
مدعا اینست کز مستی نظر غافل مباش

چشم خواب آلود کلفت خانهٔ دربسته است
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
رنگها در پردهٔ تحریک مژگان خفته است
با اثرهای تماشا هر چه باد ادا با در ریز

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن
هر چه میخواهد دلت زین خانهٔ بنیاد ریز
نکته از بزرگی پرسیدند جواب

افضلیت یا بیداری فرمود افضلیت یعنی فوقیت ست و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این دو حقیقت ست بمطالعهٔ امتحان در آید و تامل جمع بخیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانیها مغلوب تامل روشن ست و معنی قوت غالب گفتگوی لب بر من

غزل بیدار ز بیداری خواب است هستیم

گرد تخیل و سراب هستیم
اندیشه که در چه حسابها هستیم
یارب چه جنس خانه خرابها هستیم

اطلبه و موج حباب دیده است
روشن شده ز نسخه من چون سواد هم

یعنی طلسم نقش بر آب هستیم
مضمون حیرت چه کتابها هستیم

مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه است
غارت امید محو یاس

نکته عیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم

مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند و غیب اضافی نشار که بحسب لطافت تمام عالم ارواح
معین گردانیده و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی نقوش
اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقائق خفای محض است
مقطع الاشارست مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسما و صفات
و غیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور شهود یقینی حس و شعور

جمله اخفاست لمؤد اینجا نیست	اصل هر سوسن و گل نیرنگیست	**نظم** همه غیب است شهود اینجا نیست
شعله خاکستر محض ست اخگر	خرد می گرمی و دود اینجا نیست	خبر چمن اسرح و کبود اینجا نیست
آنکه این پرده گشود اینجا نیست	اعتبارات همه اوهام اند	نتوان جلوهٔ مطلق دیدن
		تو عدم باش وجود اینجا نیست

نکته سررشتهٔ علاج هر مرضی بدوائی بسته است و تدبیر اصلاح هر طبع بظهور هر کیفیتی وابستهٔ تمر خام
بی سعی شکستن از شاخ جدائی نتوان کرد و آتش سنگ بجهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد **رباعی**

تا چشم بعبرت نگشاد دست کسی	گردن به اطاعت ننهاد دست کسی
بمرگ رضا به تپ ندادست کسی	می دان به یقین که در مرض خانهٔ ...

نکته غافل از معنی میگفت سخن و درس اثر ندارد و گفتند از اثرهای
سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت مدرس تغافل نباید ساخت و ازین نسخه نیرنگ

به مطالعه بی تامل نباید پرداخت	**رباعی**	نه همین صوت و صدا پروه ساز سخن است
خامشی خواثر پرور ساز سخن است	چشم کوته تامل نظری باز کند	که حقیقت ز اسیران مجاز سخن است

غزل گشاده چشمی اشد نصیبم بسیر نیرنگ این گلستان / نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان
نمی توان گشت شمع تربت مگر به هستی زنیم آتشش / چه طاقت آئینهٔ تو بودن از آنکه داریم چشم حیران
ز دو کمند هوس شکارست ور نه در چشم شوق مجنون / بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
عدم بیان بی نشانی انگ گلشنی داشت گر هوایش / چو بال طاوس هرچه دیدم زبیضه داشت گل بدامان
خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تامل / دل غباری و صد چمن گل نگاه سوری و صد چراغان
بکشت بیحاصلی که خاکش نمیتوان جز بباد دادن / هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان
حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت / گرفتم ای مور پر برآری کجاست کیفیت سلیمان
نگاه تغافل سوال کردن بمی فشردن متاع دامن / چو ابر تاکی بلند رفتن عرق کن و این غبار نسیان
هوای لعلش کرامت بجاه ل گه خیال قرب همکناری / بوسه گاه بیاض گردن زدور لب میگزد گریبان
سر لغزش بلندی سد از شکوه خرام او / **غزل** / که هلال خط زمین کشد ز تبسم لب بام او

زشکوه جلوه نداشتم سر و برگ آینه طلب
مل رسیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او
زسراغ منزل بی نشان چه اثر برنگ تا رود
نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
همه اوست با دو فسون مکن بخیال آن همه خون مگرد
که ترود نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او
هوس آماده باغ سیبی داشت
آن خسیس از قفای او می تاخت
شد جانش مهیده یک پر زاغ
جان شیرین تلخ کامی داد
ستمت بر خود ست مختاری
خواه ماتم فروش خواهی سور
مرهمی صرف ریش باید کرد
گشته باشد درین بهار ستم
عالمی دیگر اعتبار دگر
ثمر باغ شوق بسیار است
دخمه است این بساط گرد و غبار
بر مزاری چراغ سوزد

ز زبان موج گهر زدم در التماس پیام او
مد و نیک می نهد آرزو به چه زخم سپید پیام
که بهر قدم سپر افگند چو نفس در آینه کام او
بجز آنکه خاک عدم بسر فگند و گرچه کند کسی
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعا و چه سلام او

حکایت

زاغ سیبی از آن میانه ربود
تا بجائیکه رنگ طاقت باخت
دیده کوشش ندارد اینجا راه
باغ و املاک جمله رفت بباد
هیچکس را از کلفت غم نیست
هم ترا چاره خود ست ضرور
تو بو همی که زاوج جاه افتی
سیبی از باغ اعتبار تو کم
باده داری ز در و ظرف سفال
یعنی اسباب ذوق بسیار است
من و تو جمله نقش لوح مزار

اگر از زمین بهوا رسم و گر از سماک بسما رسم
که هنوز تیغ تبسمی نکشید سر ز پیام او
نفس است سینه شکسته به در جنبش قفس بسته
نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحر گم او
بسواد انجمن ادب سر ره باز کردن بیادلم
مرد کی طبع ناشکیبی داشت
مقامی بلند بال گشود
لیک زود دوش فرو گرفت و باغ
از غضب خویش زاغ افگند بجاه
اسی ستمگار و ضع بیکاری
گر بمیری و باغ ماتم نیست
رحم بر حال خویش باید کرد
نیست از عقل گر بجاه افتی
کاری از دست رفته کار دگر
چینیت گر بهم شکست سفال

اشارت

هر کس اینجا دماغ می سوزد

نکته ورود سخن تنزل ملایک است از عرش حقیقت دل بظهور آباد
عالم تصرف و تدبیر و کارفرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش
در عالمی تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آئینه خانه تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای
غیب آشنایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و با یمای حرص آهنگی فطرتش قافلهٔ اسرار تقدس جاده پیمای
مطالب عشق و هوس نسیم گلشن نطقش تا بشورش پری افشاند دم اژدهاییست مردم خوار و زلال چشمهٔ
التفاتش تا بپهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زینهار مباش عبارات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه
دلگیر حی تفتیش معنی خلق بظهور ملائکیش حریر کسوت آفاق تسخیری باشیار گوهر آبدارش گوشها گنج خانه و دیعت
اسرار و باحساس پرتو وعده اش دیده ها آمادهٔ مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آئینه داران

عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خوابهار او هام تغیر هر چه منقوش عبارت اوست از صفحه هستی بیرون
وانچه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون همانکه مملکت گیر و دار امکان از سایهٔ پروردگان وسعت
بال اوست و عندلیبی که رنگ بوی و بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصد
اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **نظم** حیست

انسان حرف و صوت فارغ از نطق و بیان
یکقدم جولان عرش بی نشان تا با نشان
زین جهید امثال آل انشان و عالم زیر بیم
چون سخن زبینی محض نیابی در میان
از طلسم خاک طوفان سخن سحرست و بس

جلوهٔ نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
شوخی مضمون او حرف عبارتها خاص
زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی مپرس
نیست جز اعجاز طوطی سر بدارد فغان

یکنفس بیح و از آهنگش ز هستی تا عدم
عیب دل موج در نگر و مثال اغذ زبان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی
سوخت تنهایی زین افسانه حیرت بخوان
نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق

مبشار الهی کلیش نامیده اند و مصدر حقائق موجودات کلی و جزوی متعین گردانیده فی التحقیق حقیقت
سخن است در غیب و ارواح و امثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر و لایزال در هر مرتبه
باعتباری خاص شوخیهای تعینش سائر عالم غیبش بمنزله جزو ناریست با نوار هویت مطلق پیوسته که
مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کرده نست و ارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیطا باحاطه انتقال او ر دان
در مثال بحکم جزو مائی افسانه امواج عبارات شنیدن و در اشباح بغلبه جزو ترابی نقوش کماهیتش
محسوس دیدن تبلاش تشخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق میساید بقدر توهم مراتب خود را باسمی
وامی ستاند چه اجسام و چه عناصر و چه اجرام **رباعی**

کانسان نوای اوست مخرج پردان
در آئینه جماد موج رنگ است
آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز
در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالش
در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج
پس آفاق معمای سخن است فاما مفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصریح و وضوح هرگاه تامل انسان
که گریبان اسرار موالید و عناصرست و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب
جمیع مراتبش از نفایس موهومهٔ خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی مادهٔ ظهور اسماست و در
فضای ارادت تکلم به بساطت نشار ارواح بال کشا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
مثالش حاصلست و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل **اشارت**

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
چه مقدار بیتاب اظهار شد
در ینجا معانی چه و کو صور
ز بادی بیادیست عرض پیام
بهر جا تجلی پیام خودی

نفس در عبارت فرستست و بس
که آخر در انسان نمودار شد
حبابست از خود بر آورده سر
تو هم چون نفس بر نفس میخرام
همان در خفای دوام خودی

حقیقت که آن سوی ما و منست
در انسان نمودار گردید لیش
فریبست یکسر نمودار کیست
نفس اصل لستای خود بیخبر
قبا دست در رشتهٔ و هم پیچ

چو بی پرده شد حرف پیراهنست
بتحقیق خویش ست پیچیدنش
خفا نیز در موج اظهار چیست
ازین پیش جیب توهم مدر
چو هموار شد ظرف منظور هیچ

غزل

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او — چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او
سخن آب گشت و عبارتی نشگافت رمز تبسمش — تنگ و تا ز حسرت موج می نرسید با خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کند — بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده دام او
سر خاک اگر بهوا رسد چو نظر کنے نه با رسد — نرسیده ام بعبارتے که بعالم از در و بام او
نه بپایم آن طرف سخن تامل آن سوی وهم و ظن — ز چه عالمم که بمن ز من نرسیده غیر پیام او
تگ و پوی بیهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم — دری از نفس نشگافتم که رسم مگر بجناب او
بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام — ز پر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او
نه دماغ دیده کشودنی نه سرے فسانه شنودنی — همه راز بوده غنودنی بکنار رحمت عام او
ز حسد نیرسی ای دنی بعروج فطرت بیدلی — تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او

ای تردد نسب تو کل چند
در تردد سرای جسمانی
بهوای افسردگی شتاب
از خود افشاند تهمت آرام
خون هم از بسکه شد طپش ساز
عضو ها از هجوم بیتابی
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ
فی ز طفلی به مهد امن غنود
پرورش صبح طفلیش شبنم
این دنان شعله نفس شده
به فسون ساز خیال موهوم

اشارت

نشوی مرده تا تن آسانی
مایهٔ اصل خویش هم دریاب
کز اصلاب نخیت در از جام
ریشه کرد از رگ دیی انداز
بود یک عمر گرم سیمابی
گلشنی مایهٔ دو عالم رنگ
نه به پیری ز اضطراب آسود
همه آئینهٔ حقیقت رم
صبح هنگامهٔ هوس شده
کس نفس آنکرده است ققنس

زندگی پردهٔ توکل نیست
نفس غنچه تا تامل عشق
در رحم کلفتت فزون گردید
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت
پس افتاد بر چه اسرار
گرد از ما و من گل افشانی
غنچه تا بود فال رم میدید
تو نما بوی غنچه آوازے
نفس ایجادی از پر پروانه
منزل و جادهٔ تو در کوچ است

جهد سرمایهٔ تامل چند
چشم وا کردهٔ تغافل نیست
یعنی آن بو که سر زد از گل عشق
وا طپید آن قدر که خون دل
تا بر آشفت رنگ اعضا بخت
گشت آئینهٔ خفا اظهار
بست بر خویش نام انسانی
گل اگر گشت بال و پر گردید
که بچندین خیال میبازی
کو بهار آفرینی از آواز
آرزوی فسردنت پوچ است

کار صاحب نفس فسردن نیست	که فسردن بغیر مردن نیست	صبح تا گردی از نفس دارد	بال افشانده در قفس دارد
نفست یک قلم پر و بال ست	ساز آئینه جوش تمثال است	هیچگاه هست نبود و دام فتود	بعد ازین نیز هم نخواهد بود
تا دم آخر آنچه در کار ست	**حکایت**		پر زدنهای رنگ اسرار است
ابلهی راز طبع جهل فسون	جمع گردید ابلهی بجنون	خاک و خشتی بدست آورد	سوی گردون عجز الهاش میکرد
مدعا آن که میکنم بر پا	همچو گردون عمارتی بهوا	آسمه باز بر زمین میریخت	خاک بر فرق غفلتش می بیخت
مدتی زین ادای اوج و خیال	داشت گرد ترددش پامال	بود از آتش محال اندیش	سنگسار هوس طرازی خویش
آن یکی گفتش ای هوس فرزور	سنگ مینای اعتبار شعور	آنچه سودا گر تو دود انگیخت	واین چه عولست کز دماغ تو ریخت
چه جنونت دریده جیب هوس	گر بر خاک می فشانی و بس	خشت و گل نقش صفحهٔ کجاست	زین کدورت دل هوا پاکست
سطح اعلی که جز لطافت نیست	قابل همت کثافت نیست	خاک گر جام چرخ پیماید	نیست ممکن که بر هوا پاید
چند بر دارد از تو ای غافل	لوح صاف هوا خط باطل	تا یکی باشد از تو ای مردود	دامن آسمان غبار آلود
گرچه سعی تو کامل افتادست	مدعا سخت باطل افتادست	به کمین بلندی همت	میکنی جان به پستی ذلت
اگر امنیت اوج همت و بس	از تو بالاتر ست سعی مگس	گیرم امداد کار لست بلند	لیک زین پیش دهم کار بلند
خامکاریست این نه باخبریست	ریش گاوی پیشه کودن چیست	امتیاز که در چه اندازی	انفعالیکه هرزه بر داری
سرمه از سواد عبرت گیر	خانهٔ چشم هوش کن تعمیر	گر که نیست داغ کوتاهی	بر فلک نه نهای آگاهی
ای عبارت ندیده نور نگاه	کوریت جوهر حضور نگاه	چون نگه از غبار بر داری	چون غبار از نگار بر داری
این قدر در غبار جا کردن	نیست جز منع چشم واکردن	عبرت آدم سعی بنشست دور است	که نگه زین غبار در کورست
بشکن این پرده چشم بالا کن	دستگاه نظر تماشا کن	در عروج نگاه اشارتهاست	نثره برداختن عبار نهاست
ابله انداز عقل نه پسندید	همچو خر میش پیش بانگ و دم	کای نصیحتگر انیقدر مخروش	جهل سرمایهٔ خرد مفروش
آنکه اعلی منزه از ادنی ست	سند دعویت بگو که کجاست	ابرها کز نتایج خاک است	از چه سیاره اوج افلاکست
گر هوا سنگ بر نمیدارد	اینقدر ژاله از چه میبارد	آخر این خاک و خشت شاهد	هم هوا بر هوا فرو ناید
در مشقت تحملی دارم	با تردد تو کلی دارم	قوت طالع اگر کند نظری	سعی بیهوده هم دهد اثری
پس مبنا خیال بسیارست	هوس عالمی گرفتار ست	خواه جهلست خواه دانائی	یکقلم پیش خویش بر پائی
عقل هر چند جز فضایل نیست	جهل هم خالی از دلایل نیست	لیک زین جاده تا بآن منزل	دوری حق شناس از باطل
آسمان دیگر و زمین دگر ست	عالم شک دگر یقین دگر ست		

نکته در چارسوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی باحقیقت خود سودائی ست پنهانی و معامله ایست وجدانی با همه زیانکاری نقد انفاس

در جیب هر معامله نفعی ست متمکن و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان شکست نه برد و نگاهی دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت مژگان بر هم نخورد بگردش رسیدن هر ساغری مقدمهٔ ظهور کیفیتی ست و بانقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی

ریشه پیرایه هر تخم پری میخواهد	هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درید	**غزل** هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
اضطراب پر و بال آئینه پرداز یست	باز گردیدن مژگان اثری میخواهد	نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد
شوق جمعیت وضع گهری میخواهد	هر کجا چشم پر و مژده دیداری هست	قطره هرگاه کشد سر بهوای نیسان
برق هر جلوه تقاضای نازدگر ست	عرض خورشید غبار سحری میخواهد	هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد

نکته توجه خاطر بالغت فقرا از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشا الحبب فطرت زاکت تاب کدورت اسباب نمی آورد و تعلق ضمایر به محبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت بر نمی آرد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت مدعا حصول سر منزل راحت خویش

غزل حقیقت هر کجا آهیست آزادیست منظورش	بهر جا داغ می جوشد فراغ کرده سر درش
نظر بر خویش وا کردست اگر بینند پیدایش	بجیب خود فرو رفته ست اگر یابند مسطورش
غرور عجز اینجا بی نیاز غیر میباشد	سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تمکینش	ادب مینائی تمکینش جنون پیمانهٔ شورش
حبابی را که می سنجی حضورش دارد ایمای	سرابی را که می بینی سیاهی میکند نورش

نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نفس تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی سعی توهم اش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کوفی ست باحتیاط التصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات حقائق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی دوست داشتن هر چیزش دلیل احتیاج ست محتاج هرچه بدست می آرد مفت خود می شمارد اما رفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصور ست به لطافت روحانی نمیتوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا الکبر منزل نثره ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب

نظم

نفس می بوید
همین نفس که غبار تعلق وهمی ست
نوای زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق
دلکی زنالهٔ بی اثر گرهی رشته بریده
من برق سیر جنون قدم یکدام جلوه یافتم
زده شور ستیم این صلا ز دماغ نشه رسیده
بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فشرده ام
نگر این جریده رقم زنم بخط اغبار رسیده
ز قبول معنی دلنشین چه ام القدر باثر قرین
تره چو چشم گشوده ام بغبار رنگ پریده

چه نقشها که نشد جلوهٔ گذر زده شوق
هزار پیچ و خم آورده شد بگردن طوق

غزل

بکجاست آنهمه دسترس که زنم ز نغمهٔ دل نفس
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده
حذر از فضولی غوشان که مباد ورم امتحان
بکجاست همت وحشتی که رسم بدامن چیده
نفنا شود مگر آشکار اثر سجود دوام من
که بگوش من کشد آفرین سخن کس نشنیده
من بیدل از چمن فنا چو دل شکسته دمیده ام

چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق
سواد جوش تمنا چه سمان چو زمین
شده عمرها که نشانده ام بنگین اشک چکیده
چو حباب یکسر از هوس تو قی بدوش خمیده
زخمار فطرت نارسا بجام شعله فسون برا
بوست زنقش نگین خود و غم نیست دریده
ز نوای فرصت پرفشان بکدام ناله دهم بان
زحیا بجبهه نهفته ام خط زمین نگشته تیده
نه ز شور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده ام

عاشقی چیست داغ محرومی
یکقلم رنگ لیک باختنی
لب عرضی که تر ده گفتارش
جهد ابش اندازنارسائی و بس
ساز موهوم نغمه زار خیال
جوش خونی که هیچ رنگش نیست
قصه کوتاه عاشقی اینست
گربه را از طمع حرص کمین
گفت اینجا ضعیف موش نشست
زین نسق در طمع سرای ظهور
هر طرف باز کرده است آغوش
زده از خون زیر دستی چند
عاجزان را دهند غوطه بخون
گر بکهسار وا کنند درش
کوه را آزار یا پشیمان شو

اشارت

سر بسر گرد بی گداختنی
پای شوقیکه رفته رفتارش
شورش آهنگ بینوائی و بس
کلک تصویر آرزو محال
موج آبی که نم به چنگش نیست

پنجهٔ نا امید گیرائی
همه پرواز لیک ریخته پر
نا امیدی نگهبان امید
دام خمیازه صید هوس است
آه اگر بست هم بدل افشرد

حکایت

بود ویرانه ای لباس کمین
ناتوان کیش عجز کوشانند
همه را سود خویشتن منظور
شل گربه خر و سگ و موش
قبح ناز خود پرستی چند
تا شود خلعت هوس گلگون
هست بر سنگ بیش پای سرش
پای مردی حریف سندان شو

آن یکی گفتش ای پلنگ خصال
تا نه بیند آفت گرگس
لیک تا ننگر زبان کس
حرص انصاف دشمنیست اینجا
بر ضعیفان شکست پیمانند
سیل دستی تصرفیست رسا
خور و روز بگوش خارائی
این درشتان زرم کوب هنر

گل خود روی باغ محرومی
پیکر فرش ناتوانائی
شعله اما تمام خاکستر
ناتوانی و کوشش جاوید
صبح تهمت شکار گرد نفس
اشک اگر بود بی چکیدن حرف
وای آنکس که عشقش آئین است
درچه عالم فشرده چنگال
من فریب رطه شان نیابم
نیست بر سود خویش و سی
پرورش نام گستن است اینجا
تا کلاهی غرور آمد اینه
لیک بر خانه هاست بنا
نالهٔ از شکست جنبائی
سر حساب اند باد رست دگر

گر بباز و و سنگ است بهم
نرمی آفت ضعیفی دگرست
بر سر خوان امتحان چیدن
گرد سختی الم نمی بردند

اشتر که میخورد شکست بهم
خر سن پنبه قدر یک شتر ست
لقمه از نرم راست بلعیدن
سنگ را همچو آب میخورد

هر کس از پهلوی درشتی خویش
نیست از دست ناتوان حالی
آب از آنچه می برند فرو
سختی یکدگر گلوگیرست

زآفت غیر کرده پشتی خویش
مور را چاره زیر پا مالی
استخوانی ندیده اند درو
ورنه کی استخوان کم از زیرست

نکته انیکه عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی تجربه آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن صنم حقیقی و اوهام بر خود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب با غربت ست نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوش و ناممکن ست خود را در خود بپوش

قطعه

در عالم شهود ز مردان عیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم
ناز حقیقتی ست نیاز مجاز ما
ما نیم عرض آئینه کو جلوه عیب باش
باشوخی لباس همان بی حجیب باش
هیچند شوق موسی وور و شعیب باش

نکته گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل ست که هرچه شگفته این پرده است محمولیست و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان ست و در دیده ها شناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجه ها گیرائی لیکن جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازه تامل نظر غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسلهٔ اقدار تش چون جوهر آئینه بر اعمال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه گوئی و چه آلهی بهر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا مطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بکیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکانی از پردهٔ تحقیق دل گشوده اند شوخی سر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلائق مصروف اشغال ظاهریست نسخهٔ حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاه ست و دست از ساس دست آگاه دلها نیز آئینه ارادهٔ هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود

غزل

خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید
گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
از غفلت دل آینهٔ بی پرده عیان ماند
اینها همه زنگست که دیوار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهودست
افسوس که ما دامن پندار گرفتیم
صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
جان بود که تا چشم نمودیم بتصور
غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم

آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را
از تنگی دل خانه بپازار گرفتیم

یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودائی وهم ست تخیل چه توان کرد

نکته در عنصر آباد کیفیت ظهور بعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجه رفع حجابست یعنی کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرائش نقاب یعنی تعلق در آنگاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بروی آب نشسته لاجرم آنجا هر چند خانهٔ نقش جنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش ست و اینجا اگر همه خنجر و سنان ست لوح صفا مغشوش

نظم

غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد دو چار آئینه است
در بهم آوردهٔ مژگان غبار آئینه است
در نگارستان امید انتظار آئینه است
جلوه در کارست اینجا صد هزار آئینه است

گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
در جهان بیدماغی یاس مطلب و بر دست
خوب و زشت اعتبار خلق را نگر از نیست

نکته از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد و الا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق

رباعی

وین جامهٔ دلق نیز در پنبه نهان
ذات و صفت اینست که کردیم بیان
در جامه و دلق نیست جز پنبه نهان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

غزل چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی
ز رقیبت صورت نغمتم بهوس فسون عمل عدم
کسی از پری که بکس کشد ز چه تنگ دام قفس کشد
بخیال غربت و هم وطن میپسند دوریت از وطن
اگرت دلیل ره وفا بمروتی کند آشنا
به یقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان
ببرت ز جوهر آئینه در قیبت نسخه طراز دل
گذر از تردد بی اثر نرسی به منصب بال و پر
نه دمید صبحی ازین چمن که نه نسبت صورت شبنمی
من زار **بیدل** ناتوان نیم آن قدر بدلت گران

بجریدهٔ سبق وفا نه زدی رقم که قلم کشی
چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی
عرق است حاصل علم و فن که خمار باد عدم کشی
ز زمین تنگنی از حیا رهی که خار قدم کشی
چو کشف نگر بخیال نان بروی و سر بشکم کشی
سیه ست نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی
چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کشی
حذر از مآل ترددی که نفس گذاری و نم کشی
که چو بوی گل دم امتحان بترازوی نفسم کشی

آدمی تا بحرص پا افشرده
جذبهٔ حرص داشت این تاثیر
آنکه قوتش بغیر خون باشد
مال مردم چه سان امان یابد
عاشقی بیدلی جنون زده
بر جم نگه تف فل خیند
التفاتش همه ستم کوشی
هر قدر جام انتظار کشید
نه شکست از وصال آن بر دوش
بامیدی طریق امدادی
من کف خاک و او سپهر بلند
بر جمی قانعم ز کج کلهی
کاین علاج آن دلیل کار کنی
نقش آغاز چون گرفت انجام
آن زمان کمین عمل کنی بنیاد
عاشقی هیوای یاس آهنگ
گر نمیخواندی فسون قیود
این فسون از صنائع عشق ست
لب فشار و تکلم ایما باش
خاصه انسان که در طبیعت او
گر آئی همه سبح آیات

اشارت

گر ز خون آکشید لذت شیر
چون تسلط گرفت چون باشد

بس جهان صید غارتش گردد
زین مروت گذار حرف آهنگ

حکایت

قدح آرزو بخون زده
به تکلم زبان بهانه گریز
وعده ها یک قلم فراموشی
جای صهبا همان خمار کشید
خرهٔ خمیازه حسرت آغوش
درد دل بر دمش استادی
نبرد خاک بر سپهر کمند
گر بوصلی نخواندم نگهی
خلوتی باید اختیار کنی
باده در جام گیر و جنیدم
شکل بوزینه ات بناید زاد
نوحه بر داشت کامی جنون فرهنگ
شکل بوزینه در جهان کم بود
اختراع و بدائع عشق است
زخم خوان و تبسم انشا باش
حرص دارد بقدر صنع نمو
نتوان شد علاج خطرات

داشت معشوقهٔ ستمکاری
کجی ابروان جبین حسنش
از فسون جنون ترانهٔ او
گردشها با انتظار سپید
نه زد آخر از آن لب نوشین
که تمنای سرکشی دارم
مددی گر وصال آن سرکش
حکمت آموز نکهت تدبیر
شکل مطلوب آوری بخیال
لیک شرطست لازم تدبیر
این قدر ها ضرورت عملست
چه فسون از بغل بر آوردی
این زمان هر چه آیدم بخیال
گر ازین دام پرده بشکافی
نهی منکر طبائع اعیان
نه جهی تا ز دام و دانهٔ خویش
آفرینش بانچه در ماندا

دل از بهر که زاد خونش خورد
که بهر چیز دست یافت کمید
خون ما در نیافت هر قدر تنگ
خاصه وقتی که رایگان یابد
خود بری شوخ و عاشق آزاری
بر تبسم گرفته راه بخش
بود یک عمر صید دانهٔ او
ندمیدش بکام صبح امید
بوسهٔ انفعال خرز مین
پنبه در رهن آتشی دارم
مشت آبی ز زخم سر بین آتش
نقشی ار شاد گردش ار تسخیر
خانه انی بوضع این اشکال
که ازان احتیاط نیست گزیر
ورنه در نشئهٔ امر خلل است
که ز بوزینه ام خبر کردی
رقص بوزینه دارد استقبال
پر کشائی کند قفس بافی
امر معروف کرده است گمان
خطرات گماشت دل ایش
آفرینده خوب میداند

نکته آئینهٔ تحقیق مخبر ست که هر چه عالم غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل خرد بسبب اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محتشا العبارات اوهام شبهه و تلقین و رحکم تحقیق ناگزیر اشتباه شمارست

ودر انکشاف رموز یقین بی اختیار تغیر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شگافت حلقهٔ تغیر نمی گردید واگر عقدهٔ شهادت می کشود بر رشتهٔ تقریر نمی تنید پس توانی که جمیع حقائق بی واسطهٔ عقل بر تو مکشوف است و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل خبری ست که از طور یکدگر کسب نموده عقل کلی بر کیفیت آن اصلا چشم نکشوده رباعی

خورشید بخاک تیره سودا کردیم	کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود
فریاد که دکان ستم وا کردیم	آئینه شدیم عکس پیدا کردیم

نکته با همه بی تعینی غیر عبارت تعین ما ست یعنی حصول توهم پیدائی وعین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل اوضاع خودنمائی صفت بی ذات معدوم ست تاملی باید فرمود وذات بی صفت موهوم چیزی نمی توان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم واگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم **غزل**

گهر و محیط تو هی نه سفر گزین نه اقامتی	قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی
چمنت حقیقت بی خزان وطنت طربگه جاودان	المی به خود نبری گمان که تو عبرتی نه ندامتی
بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر	به چمن سحاب وبگل سحر همه جا ظهور کرامتی
چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی	تو مگر چنین هنری کنی که بگو بمیت چه علامتی
به بیان کمال شریعتی بعمل شکوه طریقتی	بخیال خیر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

نکته معنی کرم در جمیع احوال بسر ور طبائع کوشیدنست ودر همه اوقات برضای دلها جوشیدن بی نوایان را به درم و دینار نواختن وبیماران را بعبادت ومداوا خورسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای واعانت گمگشتگان بتحریک درآی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن وبیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوان ترک اظهار توانائی ودر چشم مفلسان تغافل اوضاع خودآرائی بر قبور تکبیر گفتن وفاتحه خواندن ودر زمین های خشک آب پاشیدن ونهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد وحاضران را بمدارا امداد القصه بقدر طاقت زبان خیر بغرض قواعد بنا آراستن وبوسیع امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن ازین عالم با هر چه پردازند از شیوه های جود وسخاست وازین دست انچه از دست برآید از شیوه های مروت ووقار **رباعی**

آثار سخا جلوه بچندین صورت	**بیدل** دارد بطبع اهل همت
بر بیخبران پند به محتاجان سیم	برخوردان لطف بابزرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینهٔ خیال دیدن کیفیت صور در پیرو لا مشاهده نمودن ست ونقاب آتش در طبیعت سنگ کشودن چون مدرکه را باین جنس وقائع اکثر معاملهٔ امتحان ست ودر عالم بیداری تعبیرهای تخیل سود وزیان بحکم تقابل دو نشای که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است ودیگری در کمال

درجه قوت ناشی بتجدید عدمی بحصول می پیوندد وبحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد وگاه مطابق ارادهٔ معتبر وگاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تغیر در جواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طائفه را در عین مثال رموز ظهور صور که ختم تجلیات کماهی ست مشهود ست ودر جلوه گاه کیفیات صور هم چنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی ست آئینه دار نمود پس صور مثالی منتهی ست که بتفتیش چشم کشودن رنگ اثری ازان برنمی توان یافت وخبر بهمان بستگی مژگان نقاب تماشا بالبش نمیتوان شگافت صورت وقوع بعضی ازان احوال از خواب وقائع فهمیدنست وظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

در جهان عیب دگر در شهادت دیگر است	از ورق گردانی تجدید نیرنگی مپرس
بی نیازیها ست اینجا انحصار جلوه ست	شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر است
رنگ ما در آئینه گر دید صورت دیگر است	محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستیم
غزل ای عشق ای دشمن تحقیق ال از روشنی	تو همین آئینه بودی بچه امید شکستی
اهل آشفته ماغش تو شدی غره که رستی	شکل موج دگر آئینه وارست در اینجا
تماشاگه فرصت لب محو شدن	نفس آئینه غبارست درین کوچه که آستی
قدح ناز تو لبریز وداع ست تو مستی	دل از انداز تو افسون تغافل بپسندد
چو نفس معتنم انگار پرافشانی وحشت	که بگرد دو جهان آب زدی گر نشستی
خدر از خیرگی چشم بخورشید پرستی	به نگاهیست چو همت اثر اوج بزو بست
من اگر با همه کوشش بکنار نرسیدم	تو هم ای موج درین بحر چه بی شکستی
چه قدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی	تره بیهوده درین بزم کشودم من بیدل

قطعه شاهد قدرت که اختفا نمود ولیت

لطف یک معنی بعرض هر عبارت دیگر است
جلوه ها دارد بمقام اعتبارات وجود
اینقدر دانم که هر جا نسخه وحدت دیگر است
چه خیالست لقد رحسد آزاد شکستن
گره دام تو گردید کمند نگه سستی
نگهی صرف تامل ننمودی چه کند کس
بهوس چشمک نازکه تو آئینه بدستی
ثمر آئینه تحقیق نشاید مژه بستن
همه گر عرش بنالی مژه تا خم زده بستی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نه گذشتن
بعدم راند چو شبنم عرق خجلت هستی

اشارت

گرچه انسان بکشت زار حسد			داردا از صد هزار دانه عدد
لیک گندم مثالها دارد	قفس ودام و بالها دارد	خوشه اش بسته در طبیعت خاک	محمل راز گهبان دل چاک
ریشه اش سازمهبا فتنه اثر	نقب کاوش عرق تا به شرر	قفل نگشوده شکست حساب	عقدهٔ نیم باز و صد وسواس
وضع آغوش لیک لطف شکن	فتنهٔ مرده چون حقیقت تن	بیضه خنده کاری قفس	محمل وسینه چاکی جرس
چشم لیکن بیاد دل جوشش	خالی اما بتنگ آغوشش	بخیه فرسای زخم دوخته	تخت شمع فتیله سوخته
لب سوزی زهم جدا کردن	فتنه گرم چشم وا کردن	از همین پیکر شکسته نقاب	کشتی آدمی نشسته در آب
صدره از انقلاب برده سبق	زیر و زبر بهم یکی بل زورق	در خیابانش زفرق تا بقدم	عرض یک کوچه لغزش آدم
گندم هست آنکه تا بسر گرد	موج صد تاب تیغ با لام گرد	آن قسم بعرض فضل اعتبار بخت	خرد صبح تیغ وصل بهشت

تیغ بود آن تبسم غفلت — که بریدش ز نسبت وحدت
بیضه بال و پر طپش وا کرد — منزل آشفت جاده پیدا کرد
غیر نیرنگی انچه بست خیال — دشت این و آنه پریشان بال
آخر این آبشار نشو و نما — خوشه از فسون نفس و هوا
بندگی پیشه شد خدائیها — از چه شد نسبت جدائیها

برق تشویش خرمنش گردید — شکن چین دامنش گردید
زخم بالید عافیت خون شد — دیده و مژگان کشود و مجنون شد
اول آئینه معنی پرداخت — بعد از ان شکل آدمی پرداخت
غفلت و آگهی مهیا کرد — ظلمت و نور آشکارا کرد
آن جدائی ز صورتش پیداست — وصل گندم ز نقل ناپیداست

عرض کثرت ز چاک پردهٔ اوست — دل وحدت دو نیم کردهٔ او

اشارت

گرچه غربت حصار آفتهاست — جای ایمن شدن ز مرگ کجاست
آن یکی از محیط بیرون تاخت — وحشت رخت بر کنار انداخت
گاو جست از شکنجهٔ قصاب — شد نصیحرا ز دیده ها نایاب

خواه در بحر و خواه در ساحل — نیست ممکن ز زندگی غافل
خورد جای بلغزش پاشیش — برد ساحل بقعر دریا شیر
شیر ناگاه حلق او افشرد — از اجل کس اینچنین جان برد

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت گرمی از آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج هوائی و وصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم همچنین بمرتبهٔ وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع نقد را از اجناس سود سمی شمار و مشتری جنس را غنیمت نقدی مپندار و نقدها مصروف جنس شمار نیست و جنسها موضع نقد انتظاری یعنی تا بکار دیگری نیائی چشم بر حصول مراد چون کشائی لیس کریم در خود ناچارست و محتاج در طلب بی اختیار

رباعی

یک نغمهٔ شوقست چه فقر و چه غنا — آواز کریم را صلا میخوانند
از پردهٔ هر ساز جدا میخوانند — سائل خود میزند دعا میخواهند

نکته تاثیر در طبائع

ارباب کرم چون موج بر آب پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمیده طبع کرم از فرط نزاکت زبان سائل را نشتر رسیده اند تغافل بشرط تاب رحم آوردن ست و مزاج لئیم از جوشش خشونت پروای سپاس ندارد و توجه مانع رنگ اثر بردن

رباعی

سرمایهٔ هر خمار و مستی گرم ست — پیرایهٔ هر بلند و پستی گرم است
امنیت و دلیل آنکه هستی گرم ست — گویند کرم مرگ انقلاب هستی هست

نکته اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تامل بپای منتهی نگیرد تشویش هرزه نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بزانوی ساغر نرساند گداز کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی سر بر ود عبارت اینهمه رنگ نمیریخت و اگر با صل کار رسائی می شگافند شاخ و برگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف میشمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند

تا محرمی گریبان معبد و دامن دست التجامی برو و ناآشنای خویش هزار هنگامه در خیال می برآورد

غزل

تو گر خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش — خودی آئینه دارد که محرومی ست اظهارش
سپهر لازم مایل پست و بلند و هر گردیدن — تو خود این خانه تا بایدت فهمید مقدارش
کمال برده گویا به نقد اعتبار خود — که بر هر جنس پیچی و می گردی خریدارش
نبودی اینقدر ها کد جدائی مجمع امکان — که افتادی بچندین حبه در فکر خرو بارش
دکان صبح چندین جنس خجلت در نظر دارد — نفس بر خود فروش افتاد آتش زن بیازارش
شرارت فرصتی و آنگاه در ذوق هرزه پروازی — باین هستی حیا کن از خیال چرخ دوارش
بحق تسلیم شو تا وارهی از این و آن بیدل — بدریا قطره چون گم گشت دریا واند و کارش

نکته نوی های طرز اعتبارات تا بعرض آید کهنگی دمیده است و تازگی های درس ما و من تا به تکرار پاس رسد افسردگی سر کشیده از وحشت انجامی اندازه عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است سخت بیدماغان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زمان تامل جمیع اجزای این نسخه یک نقطهٔ سهو ست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا به فهمش وارسند ورق بر نگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا خره بر هم زنند

صفحه یکجا نسازند

نظم

بی ثباتی بامتحان وقار
کوه بانالهٔ همعنان تازست
همه جهدیم و مدعا مجهول
مدعای غبار ما پیداست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
تا ز فطرت نبرومی اینهمه پیش
هستی کز دل عدم گل کرد
در دل تاک مستی است اینجا

هر چه دارد جهان بی بنیاد
محملی بیکشد بدوش غبار
روشن ست از حقیقت مبهم
جمله هوشیم و آگهی معزول
هر چه از خلق عرض زشتی و نکوست
شخص معدوم را چه ما و چه من
شخص جائیکه گل کند معدوم
هم عدم بایدش تخیل کرد

حشمت خاکی ست در قلم و باد
بسکه رنگ ثبات پرواز ست
شمع اندیشه وجود و عدم
جهد ما حرکت طبیعی ماست
عکس آئینه حقیقت اوست
گر فگندی نظر به معنی خویش
عکس معلوم حکم آن معلوم
در عدم ناز هستی است اینجا

غزل

ای چمنستان جمال آئینه دار سحری — نیست جز ... حسن چون شانه غنچه ...
بر هوس نشو نما صفت فناست بقا — ... اقلیم فنا پاس ندارد ...
دامی و دامی ست ز من گر طلبی یاد سحری — ... آگاهی ... نیست خیال من و ...
بجز از خود نگنه رجانب دل هم نظری
گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری
بی تو شمع همه تن سوخته پاس وطن
حسن خدائی نشو و آینه دار شو گری

بوکش حباب انجمن شوکت دریا نشود — ماهمه صیقل زده ایم آینهٔ بی جگرے
نیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما — آینه دار همه جا خانهٔ بیرون درے
در بر هر زیر و بے خفته فسون عدمی — در همه سازست رمے باهمه نگست ورے
پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه برے — خفته ته بال پرے کارگه شیشه گرے
نیست اقامت گه کس وادی جولان هوس — دامن عجزست رسا آبله پا یان سفرے
نیست امل پروری لازم اشغال جهان — بی تری مغز بلندی نکند موے سرے
شبنم هستی چو سحر میکند م خون جگر — آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبرے
لذت این محفل و ون بر نی ما خوانده افسون — داغ شواے ناله کنون راه نفس زد شکری
بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر — برنخ فرصت جیقدر آینه بندد شررے

نکته گفتگوے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است وگیرو دار عالم اجسام بی باده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی درحقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از تماشای ظهور دار اجزاے جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولا را درجهان صور باطن اشکال بودن ست و صورت مرتبهٔ هیولا معمای همان کیفیت کشودن اگر هیولا به بے صورتی متصف است صور از کجا مے جوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولا را که میپوشد قطعه

گل نادمید ساز هیولاے خاک شد
چون بار عرض نوبت نگار دار سید
روزانه دیده که باوج سماک شد

رفع صفای آینه ها وا شگافتم
آئینه را بسنگ همان اشتراک شد
یک رشته بود پا و سر اعتبار دهر

هرچند خاکسار هیولائی گلست
اسم کدورتیست که از اشک پاک شد
خورشید اگرچه شب بسحاب بال میزند
خلقے به پیچ وتاب توهم هلاک شد

نکته تا نسخهٔ اندیشه از هستی رقم توهمی دارد باهر زه سواد ان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر حیا مے نگارد و هم مشقے اطفال این دبستان فرسودن بے اختیارے در آب افتاده را هوای دست از خشکی به نشستن بری فطرت ست و در آتش نشسته را دعواے دامن از دود کشیدن داغ خجلت رباعی

از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
در خلق برون ز خلق بودن غلطست
هستی خر جان کنی و خون خوردن نیست
صحبت با زندگیست با مردن نیست

نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ اضداد است و تماشاخانهٔ بوقلمون هاے مراتب استعداد تا بعبارت پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم ست و با تامل غیر بخوشی فائده ما حصل

گریبان خود نامفهوم عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت پاے در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت هاے توان فهمید بے تجربه سود و زیان و کیفیت اعتبارے یکے بر دیگرے عرض مراتب جهل ست و بی امتحان نفع و ضرر دوائر بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هر کرا الصحبتهاے مخالفت متنبه نمودند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نگشودند و هر کرا خار در راه نه فشاندند از زحمتهاے بردوش نه رهاندند و اگرچه صحبت بهزار رنگ فواید ابیستن است اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر انزوا دانستن قطعه

رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است
طینت بیمار یکسر قدردان صحت است
گوشه گیری های خلق از انفعال صحبت است
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد
تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن
قطره از تشویش موج آخر نهان شد در عدن
چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و زشت
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت

نکته روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهاے جوهر غفلت پیدا است و آفتاب کمالش جهان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنے حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رباعی

هرکس ز حقیقتے نباشد خبرش
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش
بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات بار معدومی خویش

نکته از بزرگی پرسیدند بحکم ان مع العسر یسرا کشاد هر عقده نا گزیر تدبیری باز بسته است و حل هر مشکلے در کمین چاره نشسته سهولت جان دادن از چه تدبیری بسهولت پیوندد و دشوار مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود بکسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است مصروف تعلق اسباب چون بجنبش موج موجد دائره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق برآید و اصل بے تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بجیب هموارئ محیط ریخت رباعی

خلقے سفر ناز و همت دگرست
زین جنس توهم که مجازش خوانند
در عالم کون رنگ فطرت دگرست
گر دست فشارند حقیقت دگرست

نکته کیفیت سخا به نزاکتے سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت کرده جهت و تا بلون خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته اینجاست که ابر بر خار و گل یکسان میبارد تا از نخلهاے بارور خجلت امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست مے تابد تا بر لعل آبروت

منت ز بنیت نگذار در

رباعی

رسوائی احتیاج کس نتوان دید
شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست
آنرا که حیا بیش سخا بیشترست
زاندیشهٔ آب و رخ درویش ترست

که کشید دامن فطرتت که بسیر باوسن آمدے
سحری حدیقهٔ آگهی ستم ست جیب جنون ورد
هوس تعلق صورتت ز چه ره قتاده مزورتت
ز عدم جدانه فتاده قدمے دگر نه کشاده
نه سفر بهانه طراز شد به قدم جنون تنگ و تاز شد
نه لبت بزمزمه چنگ زد نه نفس بدل تنگ زد
چه قدر تجرد معنیت به در لقنع لفظ ز د
چه شد اطلس فلکی قبا که ز دید آن ملکے ردا
ز خروش غیرت مرد و زن به پاس سیر ندا آن سخن
دمزاج سایه و آفتاب اثر دوئی نه شگافتم
بهوس چو بیدل بیخبر ز اعتبار جهان مزن

غزل

تو بهار عالم دیگرے ز کجا باین چمن آمدے
چه هوا به پردهٔ رنگ گشت که برون پیرهن آمدے
بسیدی آن همه از صمیه بالک به برهمن آمدے
نگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی
بخودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدے
عدم آگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدے
که چو تار سبحه زیک زبان بطواف صد دهن آمدے
که تو در زبانکدهٔ فنا بے یکدو گز کفن آمدے
که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدے
من اگر بجاے تو داشتم تو چسان بجای من آمدے
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدے

اشارت

یک نگه آگه از سراغ برآ
تا خن جمع کن ز فکر گداز
کم عیادت داغ نقصان ست
راه پیچیده منزل ست اینجا

ای شراری گرفته دامن سنگ
یک قدم نیز باچراغ برآ
زر اندیشه ات عشقی دارد
بو تدات الفت گریبانست

تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ
سخت سر در گمست رشتهٔ ساز
فکر کن فکر آشتے دارد
به تامل نفس دلست اینجا

حکایت

فرارسے و شمعے و پروانهٔ
یکے دید در کنج میخانهٔ
که بگشت بیتاب گرد سرش
پرافشان تر از دود بال و پرش
ز بس پیکرش جابجا سوخته
ز خود هم چراغانے اندوخته
سراپاش داغ و سراپای شمع
ز هر عضو او رسید اعضای شمع
چو طاوس صد رنگ پرواز داشت
ز پروانه بر سوختن تازه داشت
بدو گفت ای خرمن اندوز داغ
بر آن شعله تا چند سوزی دماغ
نیائی چرا جانب انجمن
که فرش ست صد رنگ شمع و لگن
ز هر گوشه گل کرده باغ دگر
ز سر جام تابان چراغ دگر
نظر تا کنی عرض نقل ست و می
نفس تا کشی حرف چنگست و نے
چراغیکه سود و پروانه ها
وبالست بر بال پروانه ها
ز محفل گرافتد شرارے بکف
بخورشید پروانه دارد شرف

پرافشاند پروانهٔ بیقرار
سراوے خبر اندیشهٔ شمع نیست
محالست بیطاقت سوختن
کرا ذوق آرایش محفلست
شکن پرور زلف مغ زاده
ازان آتشین چهره افروختن
دو رنجا سحر خیز چاک جگر
به چشمش اگر شوخی سرمه دید
شد این ناتوان آه و بر باد رفت
بآن قرب شوق گرفتاریش
همان نسبت سائه و نور داشت
مغان گرد آتش قدم میزدند
برسم مغان کرد دیوانگے
جگر خسته در سایه آتش طرف داشت
ببین تا کجا میگذاری قدم
سپندی شد و بیخودی ساز کرد
که بر مرکز شعله پرگار بود
ز بس انفعال آتشش برفروخت
کز آن شعله بر آتشش آب شد

اشارت

گر بدست تو نبض کار بود
کای تپش نفس پرفشان تمثال
مقصدت چیست زین خرامیدن
ای زبان بخش مغفرت طلبی
ساز کو تا ز ناله جوشد کس

برون ریخت از پردهٔ مشتے شرار
بهر جا چراغے برافروختند
کند فرق ویرانه از انجمن

حکایت

ز بس ناتوان و گرفتار بود
از ین مشت خاشاک واسوختن
ادا یک قلم مایل بسملش
ز اوراق دل دستهٔ ناله چید
و گر چند نی زد صدا بالش چنگ
ادب دور باش هوا دارییش
شبی گرد آن برق عاشق گداز
چو پروانه بال بهم مے زدند
برقص آمد و برق حواله شد
ولی ز انحراف ادب خوف داشت
نظر کرد خود را بران سایه دید
بر و جستن از سایه انداز کرد
به چشمش نمود از زمین تا بعرش
چو خاشاک در شعله افتاده سوخت
کسانیکه در عاشقی صادق اند
ای که در اختیار مجبورے
همه کارت باختیار بود
می پری بر هوا و بالت نیست
گفت باید ز باد پرسیدن
حیرت ایجاد آه نیم شبے
هم تو بخشی دلی که سازست این

که پروانه را کار با جمع نیست
دو عالم بچشم ترش سوختند
بویرانه گر مدعا حاصل ست
بدیر مغان دل زکف داده
سراپاش یک رشتهٔ زنار بود
در انجا تبسم بهار نظر
نگه جوهر غنچهٔ قاتلش
ز زلفش گر از شانه بیداد رفت
شکستن در اعضای این ریخت رنگ
بپایش جبین سائی دور داشت
طواف شرر خانهٔ دیر بازه
ازان شمع هم ذوق پروانگی
بر آتش سراپاے او هاله شد
حیا گفت ای در وفا متهم
عرق‌های خجلت شرر مایه دید
بهر سو همان سایه در کار بود
خیا آتش بهر شش جهت سایه فرش
خیالان در غم سایه بیتاب شد
بپاس ادب ایتقدر عاشق اند
جهد کارے توفیت معذورے
آن یکے از غبار کرده سوال
غیر آوارگی ثانت نیست

مناجات

دل کجا تا نفس فروشد کس
بینوائی که وضع نازست این

همه تو و دل طپش کمی ایجاد
اشک آری که در نمش یابیم
ما عدم مایگان خیالاتیم
دور گردیم ظلم با بر ماست
جهل ما غیر ازین اثر چه کند
اضطرارش بسوخت سر بهوا
خویش را گر نه بر کرم سپریم
ور بدل رو کنیم درگه تست
نه رهی نی درے دگر داریم
یکے از فلک برده ره بملک
تا چراغ در قورهٔ شمع نیست
سر به بخشش تا توئی بینم
ور زگورے فتاده ایم بچاه
رنج انفعال ما زما بردار

تا بنالیم در خور فریاد
نه سرشکی ست در میان و نه زور
گرد هنگامهٔ محالاتیم
طبع غافل بوهم غیر آمیخت
از تو غافل شدن دگر چه کند
سایه را خود نبود جامه سیاه
این نثار فره وه بر که بریم
جز اجابت بوهم نامید است
در تو ایم و بتو نظر داریم
گر ازین سو گریختیم آن سو
ما و من هیچکس بعین نیست
نظرے کن عطا ز عالم نور
هم به فضلت شکسته ایم نگاه

در دبخشی که مرهم اندیشیم
کار وا نماے فضل وارد گرد
غیر در بارگاه عدل خطاست
فهم ما خاک بر سر ما ریخت
قطره از بحر با انگشت جدا
دوری مهر کرد نامه سیاه
گر بگردون رویم در ره تست
هم تو بنما درے دگر بکجاست
یکے از خاک تا خت سوے فلک
سوگریزیم کجا رو و سوے تو
پیش ازین کافت دونی بینم
گر نمیدانست چاه ما همه کور
گر بطبع کرم نباشد بار

نکته شیرازهٔ اجزاے حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه یا در فصل خموشے بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشانی تمثال موج تا خروشے دارد از بحر جدا است چو زبان بکام در دیده عین دریا توجه سخن با غیر است و معاملهٔ خموشی از ینجاست که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان اوراق کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور ست و جمعیت خموشی بالتفات باطن سبے تصور **غزل**

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست
راحت آباد ے که مردم جنبشش سیده اند
گر زبان از شوخے اظهار دارد و نفس
پاس ناموس سخن در بیزبانی روشن است
قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست

جنبش لب یک قلم جز دست بر هم سوده نیست
بے تکلف بے سخن غیر از لب نکشوده نیست
صافی آئینه مطلب غبار اندوده نیست
هیچ مضمونے درین صورت نفس فرسوده نیست
تا نشو در دوشن که سے خاشے بیهوده نیست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

نکته تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشے

بے محل هرزه خروشیست پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بے صرفگی سخن یاده خرجهاے مایهٔ شعور ست و به تشنیع آب گوهر جوهر بینش در تلفگاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نمے توان کرد و برهم زدن نسخهٔ مایل و بالی که با صد هزار لب گزیدن صفحه شیرازه نمیتوان آورد کفارت این عصیان نسخه جز آن نیست که هر چند مجال خود ستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت خود خراشیده گل نفعی در راه مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر برمے آئی بر اعتبار کم بضاعتان بیفزائی در حالتی که بر خود مے نگاهی بر بیتی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس با دلیل سر منزلی نباشد کلفت سراغ ست و دود سپندے تا بر فع گزندے نکوشد آشوب دماغ **قطعه**

بمحفلیکه فواید حصول خاموشیست
فسردگیست چو آئینه خوش نشستن از جوش
دمیکه ربط سخن صرف ترا ز خاموشیهاست
که همچو شیشه یاقوت خون و مخروش
زگفتگو اگر افسانه مدعا باشد

هزار باش حدیثی که میخورد بر گوش
هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر
ز هم گشودن لب عیب فطرتست مهوش
چو صبح از نفس بے صدا غنیمت شمار
نفس نه پرده غفلت بس است با و فروش

ز چشمه که نجوشد علاج تشنه لبی
تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
نوای انجمن حفظ آبرو انیست
که از تو آئینه کس نشنو و مغشوش
کنون مباز ادب مخوان نوست سخن

که مدعای بیان وصف خاموشی جوش
غرض هر جا نخیست بے معنی افاده مباد و هر جا خاموشی ست انفعال گفتگو مبیناد

تمت

رباعیات

هر کس ز نبرد [illegible] انداز دل ما
[illegible] خلوت و محفل ما
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] اجزای دل

وله

این [illegible] وصل [illegible]
[illegible]
ما را [illegible]
این [illegible] گردون ما

وله

ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ

ای دانه ازین زرع اندیشه برآ
یعنی ز طلسم الفت ریشه برآ
افسرده رگی لفظ بمعنی نرسید
در شیشه چو رنگ باده از شیشه برآ

ولہ

ای آینهٔ قدرت و ذات یکتا
آن جوهر ایجاد و صفات اسما
در غیب احدیت و در شهادت احد
زینت بود از تو هم ادراک اسما

ولہ

ای لاف کمالت ز زبان عنقا
پرواز نکرده کاروان عنقا
تا کی هوای ناز دن بال بکبود نفس
ای که ندارد و آشیان عنقا

ولہ

بیدل عبرت کمر کشود است اینجا	ماتم در خشک و تر کشود است اینجا
زان پیش که کس نظر کشود است اینجا	چشم از ذره موی سر کشود است اینجا

بعون صانع بیچون و مکین بی مکان و فضل خلاق زمین و زمان

رقعات بیدل

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

عجز مراتب حمد و ثنا تسلیم بارگاه صمدی که خامه او معرکه آرای بیانش از نقطه اندیشه اعجاز سخن را در جولانگاه اندازه حمدش از خط با نفس سوخته پرداختن نیاز تحیات صلوة نذر جناب شاهدی که انجمن ساز وجود هر جا لشمع انوری حسن کمال می پردازد آینه داران پرتو شهودست چمن طراز ظهور هر کجا غنچهٔ دلی به بوی نفس میر سازند خمیازه پیرایان حسرت ز رود او اما بعد بیدل هیچمدان که در محیط وا لهای گوهر منزل دشت خاشاکش غبار نشین ساحل فراموشی ست و به محرومی کف بید ست پا آواره گرد حلم بیرون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان ثناست با کمال حیرت نگاهی چون حباب سراپا دست دعا اگر بعرض اشتعال شعله آرزو پرواز سواد نامه را چون دود آه هوائی میسازد وا از طیران حسرت دیدار تحریر بیماید خطوط مسطر چون رشته نگاه بال وحشت میگشاید از تشنگیهای زلال وصال لب سراب موج سطور بستن محال و شعله تمنای دیدار بهم روانی ارسال مکاتیب از پا نشاندن وهم و خیال تا مطرب ساز قاصد پیغام تار زبان را بمضراب همکلامی نه نوازد تسلی قانون یکتائی آهنگی ست موهوم و گشایش حجاب مکتوب تا به پرده های دیده تبدیل نیابد شیرازه پریشانی نسخه

انتظار خیالیست معدوم یأس مطلب باین نوحه شعله بیزست داغ حسرت باین ندامت آتش انگیز قطعه

شبنمی از چشمهٔ خورشید دور افتاده را * تا نفس دارد نظر با اشک باید دوختن * شاخ از گلبن جدا هر جا فسرده وامیکند * در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن *

عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم داشت به مطالعه زبان موصلت واگذاشت کدورت شبهای انتظار بطلوع صبح حضور مرتفع باد ارسال

طلسم حیرت به نواب شکر الله خان بر آینه معنی عمائی حقیقت آگاهان پوشیده نیست که در چار سوی عالم ظهور هیچ گوهری به قیمت امتیاز فائز نگشت تا منظور نظر صاحب نظری نگردید و هیچ اعتبار کیفیت آبرو حاصل نکرد تا به نشئه قبول معتبری نرسید درین روزگار جمعی که از طراوت رنگ الفاظ نظر را آب میدهند لوح تمیز بقلم ادراک معانی شسته اند و گروهی که به بوی فهم معنی کوس تردماغی میزنند رنگینی نهال عبارات را صلا در نظر انصاف شان نرسته برین تقدیر معنی از زمزمه لبیب محتجب ساز موهوم و عبارت ساز مشتمل بر نغمات نامفهوم **قطعه** سبکه نقصان با مزاج خلق دارد ارتباط * از کمال جامعیت عالمی بیگانه ماند * بست باطن معنی اندیشه بی آثار لفظ * محو ظاهر لفظ دیده و خرام معنی نخواند * لاجرم طلسم حیرت بیدل عمریست که غبار آتش به گنج دقت معانی و خزینهٔ مضامین پنهان در غبار الفاظ نفس شوخی در دیده در معنی گوهریست از غفلت اصحاب تمیز در شکنج عقدهٔ بی اعتباری و آینه از بی بصیرتی ارباب نظر کلفت اندود نفس شماری به فریاد این زبان حیرت بیان بگر برحم آن حق شناس لفظ و معنی توجهی فرماید و بر و این شکسته بال عجز آشیان التفات آن قبله شکستگان در تشهر تی و انما هر چند دیدهٔ حسرت نگاه را اطلاع دیدار سعادت انوار به پرتو ظاهری نه نواخته است اما گوش محال نیوش تتواتر صفات قدسی آیات مهمات چشم پرداخته از انجا که سایهٔ اخلاق آن مهربان پناه معنی پناهان بی بضاعت ست و دامن عاطفت آن قدردان دستگاه حقائق دستگاهان بی استطاعت حیف معنی که از طبع اقبال اثر منشور قبول نگیرد و افسوس عبارتی که از زبان حق ترجمان سمت اشتهار نه پذیرد و نیاز نامه نهجی باین تمنا آرزومند دولت حضورست بذوق تحصیل این سعادت مشتاق مطالعه سراپا سرور **بیت** شاد باش ای بیدل که آخر عقده ات وا شود * قطره ما میرسد جائیکه دریا شود

شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خاکسار یست و پیچ و خمهای طومار بیان آینه دار عجز بیمقداری امید که در همه اوقات منتظم زمرهٔ اهل دعا پندارند و در جمیع احوال منسلک فرقهٔ خیر خواهان شمارند جواب مکتوب مرزا ایزد بخش رسا انشا دیاد آوریهای بیدلان شاد دور پیمانهای الطاف بی انتها خوشا طریق عالم اشفاق که اگر دوستان همه قره بر روی هم کشانید بجز از زبان شاهد و استودن اند و هر چند لبی بپرسش یکدیگر تحریک دهند متقصدی دفتر بهار اخلاق گشودن خاصهٔ شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و برابطهٔ سواد نامه وسعت التفات پذیرد مصرعه یاد ما کردی حضور حق فراموشت مباد سفی ایجاد من باآنکه شوخیهای هر مصرعه ازین غزل چون موج گوهر در آغوش هم یکدست طوفان نموده است اما حسن مطلع فی الحقیقت گوهری ابجرض آورد که باصفای آبش محیط را در غبار ساحل نشستن ست جوهر معنی نشان داده که پرتو شوخیش آفتاب را اجرام داغ تحسر لبستن آرزوی مشتاق را پیوسته منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزو کیش را حیرت انتظار همین جنس مراحم انگارند جواب مکتوب عاقلخان قطعه زهی عنایت کلک معانی آرائی * که کرد دیده ما را به نور جان روشن * بنامهٔ قابل فیض کرامتم امروز * سواد معنی اقبال بیدلان روشن * پس از ادای سجدات لوازم عبودیت سجدهٔ شکری دیگر که طلسم حیرت بتوجه خان صاحب معنی مناصب معنی آن کیفیات اقبال گردید و به این عنوان نسبتی بپایهٔ منظوری آن قبلهٔ ارباب حقائق رسانید فیض اندوز معنی که طبع تجلی شهودش پسند و سعادت عنوان کلامی که تحسین زبان حق ترجمان پیوند دست از جرأت اگرچه منفعل گردیدم * وز شوخی اظهار خجل گردیدم * صد شکر که بر نامه ام رنگ قبول * بیدل بودم هزار دل گردیدم * بیت بیت و غزل همه گل باغ تماشای تست * موزونی کلام دو عالم وهمای تست * حضوری حق که مطالعهٔ دائمی ست از شبهات منزه باد بنواب شکرالله خان ای دیدهٔ بحیرت زده سرمست چه جامی * ای نالهٔ خموش سرو برگ چه کلامی

عمریست که از شور جهانت خبری نیست * ای گوش ز خود رفتهٔ شوق چه پیامی * در سینه ام از سینه برونی چه جنون ست * ای دل طپش رفته آخر بکه رامی * ای حیرت وامانده کجا سیر و امروز نقش قدمی داشتی اکنون همه گامی * مکتوب من آئینهٔ احرام نگاهی ست * ای خامه بپای قره باید بخرامی * تسلیم غائبانهٔ بیدلان منظور جناب حقیقت شهود باد و عجز و نیاز دور گردان جدائی آستان قرب بمینا و حرفی به تحریر نمی آید که کسوت خراش دلی نپوشد و صریر کلک انجامه گل نمیکند که خروش حسرت دیدار نمیجوشد بیت به غفلت آنچنان دوریم از دوست * که تا اینجا رسد و چلش پیام ست * دیدهٔ مشتاق را تا حصول سعادت دیدار بهر چه مژگان کشاید خار در پیراهن شکستن ست و جبین نیاز را تا سجدهٔ آستان حضور بهر چه رو آورد در خاک بی آبروئی نشستن بحیرت نقش نشستن سطور و الفاظ دلیلی ست ناتوانیها قدرت بیان و به پیچیدگی پرداختن طومار مکاتیب شاهد نارسائیهای جرأت زبان واهب عطیات حضور جمعیتی که اهم مطالب ست کرامت فرماید و چشم منتظران را به لمعات دیدار روشن نماید به نواب شکرالله خان از نائل حضرت حضور آن قدر بغیبت نپردازند که خجلت نایاد آوری توان کشید و از توجه بمعنی شهود بآن مرتبه تغافل جائز ندارند که در رفع انفعال دوری باید کوشید اشتغال عالم کثرت بحکم مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند و گیرودار این مجاز را آینهٔ ظهور حقیقت انگارند انفاس عجز اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست و اوقات جمعیت مشتاقان مقسوم عبارات حمد و ثنا به قیوم خان بن عاقلخان بیدل متحیر غبار دامن قابل بود تا بوسیلهٔ کدام طاعت سر از جیب تسلیم بدر آرد و یا بواسطهٔ چه خدمت قدم بعرصهٔ نیاز گذارد و انفعال نارسائیها بسامان تحیر پرداخته که تری از جبههٔ تحریر تواند شست و شرم ناتوانی بساط سرنگون طرح نموده که از خامهٔ جرأت گردن افرازی توان جست آخر الامر وا نمودند که تحفهٔ بضاعتیها همان سطری چند ست که تخم آرزو در زمین عجز میکاشت و صورت آیینهٔ نیاز همین که بی اختیار رنگهای شوق قبل ازین نیز عرض میداشت لله الحمد از تهذیب

اخلاقی که شایستهٔ این خاندان کرم آستان ست انچه میشنود گوش محامد نیوش ذخیرهٔ سعادت می انبارد و از حسن اطواری که خاصهٔ این سلسلهٔ جهان تسخیر ست هرچه بسمع میرسد امید جمعیت نوید نصیبهٔ میمنت بر میدارد یاد شفقت های قدیم تجدید عشرت نفس شماری ست و تصور اخلاق عمیم دام حسرت راحت شکار در هر محفلیکه سایه افگنند چراغش اقتباس پرتو آن ذات ضیا گستر میشود و در هر گلشنی که قدم گذارند نهالش از رنگینی فیض مقدم بهار بدامن است دعائیکه از دوری می افزاید محروم باجابت مباد و زبان ثنائیکه از غیبت می آراید نامسموعی انجمن حضور مبیناد

در تعزیت میر سیف الله لشکر الله خان ابیات آه امروز از ورق گردانی رنگ ظهور * نسخهٔ اسرار الفت معنی نایاب شد * در کنار دیده شوخی داشت غلطان گوهری * ناگهان چون اشک از مژگان چکید و آب شد * دیدهٔ ما را چو شمع کشته باید گشت داغ * کان فروغ بینش اکنون در نظرها خواب شد * از مرآت تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات و احوال حیرت زدهٔ کارگاه اعتبار ست اگر مژگان میگشاید عبرت اندوز حسرت نگهیهاست اگر چشم می پوشد داغ فرصت تماشا در مزرعهٔ ندامت جز دانهٔ اشک چه باید کاشت و بر دوش شکست دل غیر از ناله چه میتوان برداشت بهر صفت مجبوریم و در هر صورت معذور

قطعه بیدل تا محو گلشن نیرنگیم * گاهی گل و گاه غنچه و دلتنگیم * گویند ز رنگها برون باید بود * دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم * در جناب هدایت انتسابی که دلهای مشوش منتظر ارشاد تسلی اند بعرض صبر و شکر پرداختن آتش با قوت را ضبط نفس فرمودن ست و آب گوهر را طریق جمعیت و اطمینان نمودن گوهر گرامی اوقات آن محیط نزهه یارب بصدفی کدورت نصیب اندیشه تلف آبی مباد و حدیقهٔ عمر فیاض آن بهار تقدس بهزار فصل تغیر رنگ مبیناد

به شکر الله خان در انتخاب نسخهٔ اشعار ایشان نگاه تامل خرام نوبر گلچینی بهارستان معانی ست و فکر گریبان سیر سمان سر گرم قشار تحقیق رسانیدن تا نهای خیابان رنگینی هاست سری نکشیده است تا طومار شوق به عنوان نفس رائی بر ساند و عنان رشتهٔ تردد به پیچش

تسلی بازگرداند اندیشهٔ معنی پرواز از آشیان بندان هوای این گلشن ست و تصور خیال پرداز از شمع افروزان تماشای این انجمن بهار امید غنچه آیین تمناست که بدسته بندی ربط معانی گل ترتیب این خدمت را استیاع رزوی دست اخلاص نماید و مکتوب حقائق اسلوب معارف مضمون بواسطهٔ قاصد پیغام نظر رافت اثر واگشاید لشکر الله خان ابیات گشوده ست هر سطری از نامه ام * پر و بال از خویش راهی شدن * بطوف جنابیکه از خاک آن * توان محرم قبله گاهی شدن * کنون خواهد از شوق آن آستان * خم و پیچ خط محو جولان شدن * توهم ساختن ای نسیم بهار * چو آنجا رسی سجده خواهی شدن * اندیشهٔ رشته دعا نگلی در زمین تصور میکاشت طوبی خلدستان اجابت گردیده تا ال هوای ثنائیکه در پردهٔ نفس داشت کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید ابیات حسودت گر همه آئینهٔ افلاک خواهد شد * بزرگیهاش تمثال سیاهی خاک خواهد شد * بهر جا نور اقبالت کند سامان خورشیدی * مخالف سایه دار از لوح امکان پاک خواهد شد * غرور خیره چشمان در خیال لمعه تیغت * مژه گردانند تا سینه وقف چاک خواهد شد * دران محفل که بالد نشئهٔ کیفیت جاهت * دماغ سرکشان از سر نگونی تاک خواهد شد * ظهور قدرت حق محرک سلسلهٔ خواطر باد در تعلیقه تصحیح کتاب کهنه عبرت نگاهان این متن حاشیهٔ قدیم که تبرکا در کتابخانه نگهداشته اند قابل آن نیست که از زوائد نسخه توان برداشت و نه شایستهٔ اینکه بذوق آن تصحیح بر اوقات توجه باید گماشت فرسودگیهای مرور ایام انسو عظام رمیمش برورده و تفرقهٔ امتداد زمان آن طرف اوراق خزانش محشا کرده ورقهای آن بی التیامی ست که اگر وصال اجزای تخیل در هر رقعهٔ سخت دلی صرف کنند از عهدهٔ ربط بر نیاید و خطوط آن بی سوادی که اگر کاتب بستان تامل در هر نقطه مردمکی بکار برد سیاهی در نظر بانه نماید از فرط کرم زدگیها هر صفحه هزار چشم بمطالعهٔ معنی عدم گشاده و هر حرف بصد مغاک غور هوهومی افتاده سقمی ندارد که صحت بجوا تصور ش بار تواند یافت و تفرقهٔ بخیده که جمعیت سمای شیرازه اش تواند شگافت فراهم آوردن این جنس اجزا به پیکر بوسیدهٔ عمر دوباره

بخشیدن ست و ازگیاها مستلاشی تازگی بهار دمانیدن نفس سوزجهد را در حشر الفاظش مباهات
اسرافیلی ست و خیال نبد غور را در ایجاد معانیش ناز جبرئیلی نخستین جریده که منقول عنه لوح محفوظ
تصور میتوان نمود امروز بمطالعه رسید و اولین مسوده که آنچه را عقل کل مستخرج ازو گمان
باید کرد بالفعل موضوح گردید اگر نسبت نامه مولویت بزرگان موقوف شرح او باشد در
آتش انداختن به از انست که بر روی آب باید آورد و اگر جزو استعداد آیا بغرض آن منحصر ست
برباد دادن اولی ترکه طبیعت را غبار آلود ننگش باید کرد صواب ازین نیست که توقع اصلاح حشر
عذاب طبع بیدماغان نه گمارند و به تکلیف صحتش بیمار مزاج بیدلان روا ندارند لشکر الله
مبارکباد اضافه منصبی که چون فطرت عرفا زبان منظر بی نهایتی ست تهنیت اقبال
خطابیکه چون حصول اسم اعظم اسرار سمای قدرت آیتی موید ذات معالی درجات صاحب ذوالنوال
بادا و بعرض امداد این خطاب قدرت القاب بساط میمنتی می پردازد و لبساط تطبیق این نام
عالی مقام زمزمه شگونی می طرازد که اثر بخش مراتب سماء فائز عالم اقتدار گرداناد
به عنایت خان ؎ عمدهٔ بارگاه عزت و شان * خان گلشن لقا عنایت خان *
رفعت آساس من هر چند دیده و دل اشتیاق منزل تحیر و مضطر تصور جدائی ست بحکم مصلحت که
در کارگاه صنعت تقدیر مقررست اختیار صبر آزمائی ابیات بیکر معذور گرمیداشت تنگ
طاقتی * خاک می شد از جدائیهای آن جان جهان * سخت جانی سنگ بر دل بست
و من بی اختیار * از غم خجالت همان چون آب در سنگم نهان * لیک با این عجز دارم دستگاه ناله *
گر طپیدن رشته می بندد بسار آسمان * آبیار بیهای اشکم از اثر نومید نیست * صبر دارم تا
نهال من شود طوبی نشان * ای سحاب فیض باران رشحی که عالم پرورست * آن نهال آرزوها
را بکام دل رسان * و آنچه آن گوهر دریای مقصود در حصول جمعیت آبروست تشنگی گذاریم
و بهر چه آن ثمرهٔ حدیقهٔ مراد و وصول مراتب کمال باشد کمین گر انتظار بدعا نزدیکتری از ما نیست
اگرچه دوریم و مبنی تجدی چون ما نمیباشد هر چند بصورت جدائیم قطعه یاران اگر از تو ام

جدا می بینند * لیس بخبر اند و بر خطامی بینند * هر چند ز شخص سایه افتد دور * چون وانگرند زیر پا
می بینند * مهربانیهای خانصاحب الطاف مناصب و التفاتهای میر صاحب کرم مناقب از
عالم تقریر بیرونست و از مبالغه تعداد افزون گاهی بمقتضای اختیاری سری ببهار پنور
میکشند و بیاد گرامی صحبت خود را و خدمت فیض منقبت ایشان میدمد با طفای شعله های
بیکسی اگر آبی ست در آنجا جلوه گرست به تسکین جراحتهای بیدلی اگر مرهمی ست همانجا در نظر
و گرنه بی جمال خورشید تمثال عالم در نظر سیاه ست و بی حضور آن چمن سرورشش جهت و بال نگاه
بیت سراغ یک نگاه آشنا از کس نمییابم * جهان چون نرگستان بی تو شهر کوریها باشد *
مسبب آثار اتفاق نصیبهٔ آرزوی ما از عالم بخواست رساند و دیدهٔ انتظار السعادت حصول
دیدار که اهم مطالب نیست منور گرداند لشکر الله خان در معذرت شکوه کاهلی
قلمی یافت ؎ بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو * از عدم میجوشم انجام چه و آغاز کو *
قطره گردیدم طراوت از کجا سامان کنم * ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو * با این بضاعت
اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان با این استطاعت اگر تصور معدوم
از یاد آن جمال امداد نه بیند نشید. خمی خسران بجانه آوردن بعضی شر الطار سوم بی اختیار نیست
که بیدلان را از عالم نیستی بوجود رسیدن اند کی در رنگ ردوا ز جهان معدوم بخیال اعتبارات
چشم گشودن فرصتی بیشمار و جوهر آئینهٔ این احوال تمثال زبان عذر خواهی ست و عرق شرم این
اوضاع شبنم بساط عجز نگاهی قطعه ما ز خیال تو جدائی چه خیال ست * آئینه ما ذرهٔ خورشید
مثال ست * در آب و گهر فاصله جز نام نباشد * از عالم نزدیکی و دوری چه سوال ست *
به شکر الله خان هر چند قرب عرائض بیدلان تقرب اندیش وساطت اسباب نیست
اما بمقتضای بعضی احوال اگر ضرورتی رو دهد جز به تماخیر و تعداد مراتب اخلاص نخواهد بود
بالفعل محرک این سلسله تظلم مظلومی از مقیمان روایا سوبلی پت ست به علت تشویش بی انصافی
چند شکنجه فرسائی اقسام تعب و کلفت میدهد که توجه معدلت نشینان بارگاه حضور از نصیبهٔ

نتایج عدل محروم نماند و جز عرائض شکر و احسان از دفتر اخلاق عمیم نخواند زبان دولت بیدار
جوی بهار انتظار مباد در تعزیت همشیرهٔ هادی لشکر الله خان که بنودم شمع تا از
سوختن حاصل کنم رنگی * درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم * در نسخهٔ دبستان ظهور اجزای
تفرقه بسیارست و در صفحات اوراق اعتبار نقوش انقلاب بی شمار رشتهٔ نفس تابی ندارد که شیرازه
این همه اجزا باید پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمیکند که بمطالعهٔ اینقدر نقوش باید گماشت حمد
نواهای حوادث جز گوش کر بهم نیارد و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب
نمی آرد قدردانان فرصت جمعیت درین کارگاه امر ایزد در بساط دخلی نچیده اند و رستگان شکنجه
اوهام همت خود را متعلق هیچ کار نفهمیده در رضای حق آسایش خود شمرده اند ست و بقدر
طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه جناب الهی باید بود یعنی چشم تامل بمعنی
تحقیق خود باید گشود و تهنیت فقرات تاریخ لشکر الله خان آیات قواعد فتح پیاپی
تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قباب محفل جاه و جلال معدلت
کامیاب دولت ازلی جهان متاع صاحب انجمن تجلی آینه پرداز عیش دشمن گداز
کعبهٔ معنی سمای حقیقت بیدل نواز نصرت کوا جهان کرم اقبال حشم آفتاب علم خان صاحب
معالی مناصب صاحبزادهای شاهی مراتب بادبحرمت نبی عربی و آله الامجاد جواب
معذرت نامهٔ بی رخصت جدائی خود لشکر الله خان شکر نوازشهای
سرفرازنامه مگر بهمان زبان رافت بیان ادا توان نمود بعنوان ترحمیکه در پرسش حال دعاگو
پرداخته اند و مشت خاکی را بنواهای تعظیم سربلند ساخته فضل الهی بار و ذات رحمت آیات
ایشان باد و سایهٔ التفات شما را از سر بیدست و پایان برنگیراد بیت شهود مضمون شاهد
احوال اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد معنوی از قلم حقائق رقم آن دانای حقیقت جلوه
نمود و بتوجه عالمگیر دام اخلاقی نگستروه اند که باظهار صورت رای توانند بود و کمند شفقتی
نیفگنده اند که حلقه واری از گردن اخلاص توان گشود ابیات سحر کز انفعال تا کسی بجید دست و

پا رفتم * عرق گل کرد و من سیلاب دانستم ز جا رفتم * مقامت دیده جایت دل همان خلوت
همین محفل * بدل سجده ام چون اشک گر از دیده ها رفتم * بهر جا میبرم شوقی سجودت پیش می آید
دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم در مقدمات غفلت وداع لشکر الله خان
که واماندن بار حمت پای دگران ست * آبله ما نیز بجائی نرسیدیم * بخشاد جبهه دریای
رحمت از تنگ حوصلگیهای قطره بپیر و با چین کدورت مبیناد بمقتضای کم فرصتی که چون
عرق از پیشانی چکیده بپرواز رخصت نگردیده و چون اشک از مژه بیرون دویده بپای بوس
وداعی نتوانست رسید غواص محیط انفعال ست چند انکه ابر را در اینجا قطرات ترشیح شماری
ست خجالت آشنای نارسائی را انیجا در برشگال عرق غوطه خواری مشت خاکم عشق نادانسته
صیدم کرده است آخ بیا ایم مکن از رنگ صیادم مپرس رباعی خاکم همه گرد وقف هوا خواهد بود
گرد سر کوچهٔ وفا خواهد بود * از بسکه بضاعتم نیاز و عجز ست * گر آب شوم موج دعا خواهد بود *
لشکر الله خان اندیشهٔ متحیر بهانهٔ کمین تقریبی بود که بکدام وسیله مراتب عجز و انکسار معروض
دارد و بچه تدبیر خود را از جرگهٔ فراموشان خاطر شهود مناظر برآرد نفسی چند از عالم موهومی بعرصهٔ
موزونی رسید و با جتماع کیفیات اوهام قابل اوصاف تحریر گردید بی اختیار عذر خواه نارسائی
عجز طراز ست و بی خواست شفیع این تسلیم نگار صفحهٔ نیاز قطعه جنس بااین کساد قیمتی
فهمیده است * هیچ هم در عالم امیدی از بریده است * درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست
مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است * حضور عشرت صوری و معنوی توام اقبال ابدی باد
معذرت در رنگ وعدهٔ ملازمت عاقلخان سجده ریزیهای خامهٔ تسلیم سرشت
بهوای جناب معنی آرائی ست که مضامین نیازی از معمای کیفیت خیالش ناگشوده روشن ست
و اسرار دلنواز ارسای محفل یادش ناگفته مبرهن غبار ناتوان ها هر چند دور از آستان عمر نشست
بر روی شکسته رنگی نشسته و قطرهٔ ضعیف باجدا از محیط حضورش سراپا نمود در چشم تر شکسته
طپشهای دل حسرت آغوش بسمل پرواز هوای اوست و بال افشانی نفسهای عجز فروش غبار دادی

۸۲

تمنای او قطعه با همه حکمت وری به همین خرسندم * که در آئینه با حسرت دیداری هست * جای
پرواز نخود رفته فغانی دارم * بال اگر نیست ندامت زده منقاری هست * فریاد رسا ولیل افسردگیها
غیر ازین چه خواهد بود که بوعده آن قرب سعادت به اینهمه مدت کشیده و شاهد نارسائیهای
چه خواهد نمود که به رشته پرواز انقدر بعقده نفس آرائی آرید بیت توانم شعله افسرده ام یا گردنم
که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن گشتم * بملاحظه آنکه درس امتداد غفلت نقش پیشانی اخلاصکیش
هر نوم صفحه بیاز دیده است بمشق نسیان مطلق رسانیده و انتقاست تقصیرات دو نهایی غبوده
که باسمان افتخار رسانیده منقلب نگرداند محیط اعظم را که ساقی نامه ایست مخترع افکار دعاگو یا منتخبی از
غزلیات خیال رنگ بو وسیله آمرزش قصور نموده ببارگاه قبول معذرت فرستاد امید که باوجود
قلت هیچ گناهی نیاز بکثرت توجهات ممتاز باد بهرحال خامه کار خیال انگیختن باهم عالمی وارد واگرنه
پیداست که خامه اندیشهای نارسا ازین عالم چه می نگارد حسابش هیچ کس تا کجا توان دادن *
بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست حصول سعادت این اشعار موقوف برو دولتی ست که منظور
مطالعه تواند گردانید و عروج رتبه این افکار وابسته زمان سعادتی که بقبول اصغا تواند رسانید انهارا
بیش از انجار نفسی چند تصور نمیتوان کرد که از محیط تخئیل باجتماع کیفیات فهمی صورت قطره بهم رسانیده اند
و لیس از گرد آوریهای غبار اوهام برای خود شکل گوهری برتراشیده یارب که این نفسها بموزونی متهم
و این غبارها بنارسائی معلم از پرتو محفل آفتاب منزل شمع اعتباری روشن نمایند یا بجوهر امتیازی
بعرض آیند که همان سربلندیهای شعله از روست و همین بالیدگیهای گوهر ابرو با این همه خجالت
زمین گیریهای کمند عجز بجبین خفته امید رسائی ست که جذبه لمعات هدایت رق افسردگی برگرداند
و شبنم خاک نشین ما را به انجمن خورشید جلوه رسانده نفس فرای غبار آئینه ترحم مباد و گستاخ بیانی
جبین ابرو توجه مبیناد مبارکباد تهنیت عید لشکر الله خان اگر تصور پیدست و پای
بگرد احوال خود بر نیاید عجز سامان بادیه اختیار او طواف کعبه مقصود پامال فضولی گردنست
و اگر مشاهده زمین گیری قدمخیال خوایش نگشاید نارسایان وادی طاقت راز یاد آستان مراد

۸۳

محمل انفعال کشیدن خرمی کل اوقات مفت و وصول عافیت شماری ست و نوبری جمیع حالات
غنیمت احرام شکرگذاری بیت آرزو از فیض عام بجودی نومید نیست * من اگر گردش نگیفتم
رنگ من گردیده است * عید دولتهای مشتاقان مبارک دیدار حقیقت انوار باد در تهنیت
عید اضحی گم گشتگی سر رشته حال بیدلان پیچ و تاب فروش انجمن پیداییست افسردگی سعی نیازمندان
نازکی همای امید بال کشای هر چند سرایکی طبع بیماری قانعند اثر گرد آما نارسیدن عجز نامه تسلیم نالوانی آجا آورد
بیت جنون ساز نقطه کردم فغانها صرف خط کردم * ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم *
و وسه فقر دعرض نیاز بادای نسبت اندیشی طواف کعبه زیارت آهنگ آستان کرامت نشان بود
نارسائی همه بلند بتوفیق سعادت وصولش نخواست بملاحظه آنکه بیابان هرگی محرومی بکفر طرفقش
متهم نگرداند بکر محمل امید آراست حج نارسایان عالم گم گشتگی در غیر موسم نیز مقبول باد در شکر
ارسال قند و نبات لشکر الله خان رنگ سعی بر داران تکلف مکنیم بیدل *
و گرنه منت الفت عبارت بر نمیدارد * قدر دانان نعمت حمد و ثنای ادای شکر نیز لب کشودن جائز
نداشته اند تا تقوام شربت حلاوت همتست تحفه دو مقام شناسان ما از افسون سکوت است اهنگ سپاس
هم تحریک زبان را روا نمیدارند تا سر رشته جمعیت برابطه گسستگی نه پیوندد برفع مظنه عوام اگر فرگان
خامه طریق لغزش می سپرد و صاحبان او پرده اش معذرت اظهار تکلف مضمر ست و نفی شبهه
بیگانگان اگرنه نفس سطری بعرض حرکت می آید آشنایان از ضمن آن هموار سلسله ادب نظر
هر چند تلخکامی ادویه مهاجرت رالعنایت قند و نبات علاج فرموده اند حلاوت طبع دیدار پرست
بحسرتی آب نگردید که نمی مشاهده گرمیهای التفات بصورت قوامی تواند پیوست سفیدیهای دیده
انتظار بادامی قشر نموده که بشکرافشانی غبار آن مقدم خمار آلوده تنگی تواند شکست تنگیهای جبهه
عشرت چین ترشی حوادث مجینباد و شیرینیهای مذاق تحقیق تلخی شبهات اوهام مبیناد معذرت
غفلت وداع لشکر الله خان نارسائیهای سعی رخصت برسائیهای فریاد حسرت طاقت
ایماست و ناتوانی استعداد وداع به توانائیهای معذرت عجز امداد فرما ابیات تنگ گرفته

قابل روی دوست * فغان میرسانم بجائیکه اوست * میرسن از طپشهای نبض و لم * که پرواز مجوست
سن بسملم * در هر مقامی و هر منزلی و ممکنهٔ لالان بافضال ایزدی استقبال کنادا رسال دیوان
و مثنوی و غیره به چیقلیچ خان صاحب حسب الاستدعای ایشان کم بضاعتی های
ماده طاقت نفس را نسیم پردهٔ عرق میدارد و عرصهٔ لاف تا کی بساط نازآراید که بخیال پیچشهای حبابی
بیرون جادهٔ ادب باید تاخت و تنگیهای استطاعت نگاه اخراج مژگان نمی پسندد سعی هوس
چه مقدار آغوش توهم پردازد تا بگمان چشمک شرر طرح گشاد بال توان انداخت اظهار دستگاه
موقوف بلندیهای دست فرصت است عرض استعداد منحصر اشغال حمد و ثنا بیت ما را نه غرور ست
نه فرقی نه کلاهی * خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی * ورود سعادت انشاء نامهٔ زبان شکر بیان را
سرمشق آداب ثنا گردانید و دل سپاس مشاغل را مدرس کتب مدعا خواهش طبع معنی آفرین
نسخه های بیدلی را بقدر گشایش اوراق بال حسرت قبول بخشد امید که بنارسائیها طرز مضامین
خجلت پرداز نه بنید و بخشکیهای وضع عبارات نم پیشانی انفعال نجبیند و مطالعهٔ افکار گوهر نثار
چشم تامل را آشنائی نور یقین بخشید و اهب حقیقی سررشتهٔ این کلام بشهود عالم تحقیق برساناد و باین
وسیله عالمی را مستفیض معنی هدایت گرداناد بکرم الله خان در صفت اخلاق
ایشان و تقریب تنبیه فیضی * روی آمد ما بقدر الشکم افسون بیکینی * سر زجیب صد هزار آئینه
بیرون بیکینی * الله الحمد از سازمحاسن اوضاع شفقت انتفاع انچه بترنم می یابد نازش گوش حیرت
نیوش ست و از عالم محامد اطوار مکرمت انتما هر چه بتامل میرسد مفرح هوش جمعیت آغوش نتیجه
فیض ازل طینت آن سرچشمهٔ کرم بطراوت کمالی پرداخته که در تکلیف تراوش آثار اخلاق از
طبایع موعظت اندیش عرق انشای خجلت بر نیاید و بالتماس ارشاد آئین سلوک بانتهای تعلیم ایما
در انفعال فضولی بر خود نگشاید رباعی عارف که ظهور رافت الهی ست * جهد ش اثبات نقد
غفلت کاهی ست * در طبع نبی دعوت اصلاح امم * گل کردن شرم جوهر آگاهی ست *
درین ایام شعلهٔ عبرت ... آگاه پیرنگی بیزنیمی بقدر قطرات اشک ... بی باب جگر تیر گان

بسته است با اندازه جنبش نفس و نیهای ناله بر دل شکسته ابیات بست و گشاد حکم قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست که بخشای پا به بند * بیگانگی ز وضع جهان موج میزند * آئینه جز مقابل آن آشنا مباد
صورت آرای جمال صنع نگاه معنی آگاه ایشان را در جمیع احوال بمشاهدهٔ حسن رضا مشغول دارد
معنی نمای اسرار تسلی اجرای صبر نعم البدل از سرادق فضل بجلوه آرد تهنیت ارسال
گدڑی بشکر الله خان زبانها عاجز سپاس صنعت آرائی ست که خیاط کارگاه قدرتش از
هزار خلعت سلاطین تاج انتخاب گیرد تا دلق گدائی بیاراید و اندیشها محو تماشای بهشت آفرینی که
گلچین بهار رفتنش بر صد هزار چمن نشو و نما شکست رنگ چیند تا برگ عشرت بی نوائی دسته نماید
سبحان الله اگر گودڑی ما نیست بر هوس کدهٔ خیالها فان مخمل و دیبا خواب غفلت که بجنبد و اگر پاره
دوزی این صورت دارد بحسرت باد التفات بر ستان اطلس و زربفت آشفتگی حرص که میپیوندد
غزل سزد که چشم هوس از گل و سمن پوشیم * سری کشیم درین گودڑی چمن پوشیم * هوس و پیکر
تمنای این لباس کند * هزار جان بهم آریم و تا بدن پوشیم * اگر باین همه ست آب رنگ عریانی
چه لازم ست که با عیب پیرهن پوشیم * دران بساط که وارستگی ست خلعت ناز * مرقع سحر از بوی
یاسمن پوشیم * قماش مرحمت خان اگر باین رنگ ست * چو بوی گل همه نسرین و نسترن پوشیم
بهار این همه چشم بر بن مرقع بند و خته که بخیال پیراهن گل توان پرداخت و رنگینی وا نیچا آنقدر آئینه
نچیده که از سیر بال و پر طاوس نخود را تهمت هوس باید ساخت نفسها آرمیده در هوای جمعیت رشته هایش
از خود گسسته یک گره پیوند یکتائی و دو تا بید عاد جسرت سایهٔ بوٹه هایش طپش نفرسوده یک
جام خواب پیمانهٔ طراوت بخیهالیش باشبنم بساط صبح گرم انداز چشمک نیازی لطافت تمالیش
با رنگ بهار شفق شوخی آهنگ استغنای گلبازی تماشای کیفیت خوش خشکیهای نظاره را
بهزار قدح مستی آب میرساند و سیر انبساط حاشیه اش هوسهای افسرده را بصد رنگ بیتابی گرد سر
میگرداند در انجمن شوق رشته نگاهی که نسبت تحیر بستر تار و پودش نرساند از فتیله های چراغ
سوخته است در جمع تمنا لخت ولیکه بجویت لاله زار رقعهٔ آتش نه پیوندد از داغهای چشم

بهم بهم نادوخته تنگ گنج ببنی مرکز پرکاریکه در ربط این مهما سر موی تجاوز تواند یافت داغ کوری
مردمک دیده که بر همواری این بخیه هارشته تابی تفاوت توان دریافت اینجا بوقلمونیهای بهزاد خیال را
در پرده هر رقعه پشت دست بر زمین گذاشتن ست رنگ آمیزی مانی تصور را در سایهٔ هر برگی
تخم حیرت کاشتن قطعه چیدست درین مرقع تجلی * هر رقعه دماغ صد چمن گلچینی * در کتب
شوق کم کسی وارد یاد * دیوان رباعیات این رنگینی * باندازهٔ رنگ و بوی هر گلی تحفهٔ نیاز درودی
و بقدر دستگاه هر رقعه جبههٔ تسلیم بسجودی بشکر الله خان نوشته فیض اقبال سرافرازنامه
جبین سجده کمین را بلندیهای دست دعا بمدوش گردانید و از هر بن موی تحریر فرین هزار زبان
سپاس و بانید مطالعه سواد غزلیات کیفیت صحرای در نظر جلوه داد و تا از سلسلهٔ شور جنون برآید
و تامل عنصر رباعیات طرح چارسوی به تخیل آراست که تحیر بدتماشا نخواهد تا دکان مژگان فراهم نماید
حقا که یاد دعاگویان به ازین باعثی ندارد و بلکه همان توجه به بهانهٔ این صفحها سر برآورده بهزرا
محمد ابراهیم ابواب فیض اقدس که شعر حقیقت از وی ست بر هر زدی حیات بی کلید
مفتوح ست تا ساغر بزم دوران بجود فرصتی دارد مست این نشاء خمار باید بودن و چشم
بر کیفیات این صاف بیدرد و غبار گشودن مفت جمعیت سرخوشی که تشویش خیال باش
جام تکلف نه پیماید و غنیمت شوق صاحب دماغی که صدای التفات هم با طنطنهٔ نفس ساید شعور این
نشاء را نتایج بسیار ست حضور این مقام را خواص بشمار نسق شریعت و سلوک طریقت که باده
انتظام و منشاء کمال ظهور و بطون ست بوساطت انبیا و وسیلهٔ اولیا از شهود این حقیقت
و حصول همین معرفت ست و اگر نه معاد و معاش انسان هم وضع سایر حیوانات می بود
و افعال و احوال آدمی جز مطابق طیور و انعام می نمود یاد تحقیق زمرهٔ آسمانیان از صراط مستقیم
من حرف نفسه منحرف نگردانیدی و ننگ ضلالت من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی رسانا
در شکر انتخاب دیوان به شکر الله خان سجده شکر را جبین نیاز بارها منتها ست که اجزای
پریشان مقال دور گردان بساط حضور را بر شتهٔ نظر تامل شیرازه پیرائی اقبال تحسین میفرماید

و اوراق خزان مهر سای مهجوران گلشن قرب از توجه حفظ الغیب گلدستگیها مستانید چه قدر دماغ معنی
سراغ برین خزف ریزها کلفت صداع کشته تا شرم تامل عرض گوهر آرد و بچه وقت شوق حقیقت
ذوق برین کلام آشفتگی نظام بیچیده تا سعی اندیشه اش ناچار قابل ربط شمارد فضل ایزدی فرد این اکرام و قوت
طبعی و امداد باطنی عطا فرماید رباعی بیدل هرچند شور نظم پیش ست * گرد از سر اندیشه خجالت
کیش ست * در سلک سخنوران گهرها مرا * چون ژاله همان آب شدن در پیش ست * سایهٔ شفقت
و قدردانی یعنی قبول معذرت عجز بیانی افسر آرزوی نیاز منزان باد تهنیت فتح با صحت خود
بشکر الله خان مهربان صاحب اقبال جوهر من مژده فتحیکه پیوسته هم رکاب موکب توجه باد بیدل
مبتلا ابهزار امداد و شگفتگی نوید عشرت ها رسانید و بر هجوم ازدحام آبله ها که مدتی محاصرهٔ قلعه جسم داشت
ظفر کلی بخشید به نسبت سر خیلی لشکر اخلاص همه وقت بر یک قدم دست دعا بلند و بوساطت مثلش ایشان آهنگی
زمزمه ثنا همیشه هم نوای قانون نصرتم نفس آرمیده ما گردون پیوند و رود افکار معانی شمار که باعث یاد فراموش
ست کوتاهی سر رشتهٔ اشتغال مبنیاد بادشاه اعظم شاه که حقیقت آبروی فقر درخواستند
خداوندا بقدر ذره بهوای آفتاب بال می افشاند آیینه تا کیش در پیش نگذارد تا بیابان مرگ غبار انفعال
فشود ناتوان قطره بخیال محیط بیطاقت ست صورت موهومیش نشان تندی تا بطوفان عرق
شرم نرود اگر غبار بی سر و پا ابر پستی بنیاد خود نظر می افتاد در اوج عظمت سپهر چشم نمیگشاد و اگر مور ضعیف
بحال خود تاملی میگماشت با سلیمان جرأت تکلمش چه امکان داشت * فضل یزدان التفات
قدیم * بندگان زادها کند تعلیم * باز ایشان همان دعا طلبد * سوی خود زان بهانه و اطلبد * عاجزی
بند ورا نغمش دارد * لیک حق با خروش جوش دارد * در عرض مراتب تسلیم بجسوت هر نقطه
هزار عجز عبودیت محو جبهه سا ست باندازهٔ مدراج کورنش در صورت هر حرفی هزار ادب زمین بوس سجده
پیمائی عمر لیست دو از قدم سجده طرازان حضور بدر و نارسائی مینالد و فریادرسی ندارد و مدتهاست جدا از
رکاب سعادت پیمایان موکب اقبال در غبار گمنامی فرو رفته و از هیچ جا سر بر نمی آرد نگون بخت
سحری که محروم خاکبوس آن درگاه ست هرگز حلاوت گریبان نشناخته و حرمان نصیب چشمیکه

شمه بهر کو غبار آن آستان منت خواب هم بالفت مژگان نپرداخته طاقتهای جوانی که وسیله آبروی بندگی ست به ضعف پیری انجامید و استقامت قوی که دلیل سعادت خدمتگذاریست سر بجیب از پا درافتادگی کشید درین مدت هرچه از سعی نارسا پیرست * بعرق از روی خجلتی می شست آرزوها باد رفتن رفت * عرقی مانند زود شستن رفت * لله الحمد که همین دعای دولت ابدی هنوز ممنون بقای نفس ست و بهوای ابر افشانی گلزار حمد و ثنا ممنون شکستگی قفس است ارشاد خود آنچه این گدا میخواهد * جمعیت منصب رضا میخواهد * تا همت فقر تنگ خواهش نکند * سیر خیلی الشکر دعا میخواهد * پرتو اقبال بی نیازی برفرق جمهور انام لایزال مبسوط و جبهه امید خواص و عوام بسایه تسلیم شاهنشاهی منوط و مربوط

جواب شکایت نامه شکر الله خان در عدم تحسین اشعار ایشان

خاموش نوایان انجمن تحسین اگر معتمد جوهر شناسی رتبه کلام اند وضع سکوت شان عالمی را بضبط نفس داشته باشد که جولان تقریر الیقه از زمین گیران عجز خیالش خواهد بود و حیرت دایان محفل آفرین اگر شایسته حق فهمی لطائف اند هنگام تحیر چشم بر اوج حقیقتی گشوده باشند که بیان در پرواز تصورش نی تکلف غیر از پر شکسته نتواند گشود خاصه در ثنای معنی که بی نیازان بیدلی را مخاطب التفات نمایند یا مجبور منتسبان قابل عبودیت را اشعار توجه فرمایند احتمال اغماض چه احتمال دارد و زبان در سر آسیمگی غلبات شوق خود را گوش وابسته لب و اوسرمه خط قسم بی بانی بیخود و تقریر در مقام هجوم تحیر خود را تحریر فهمیده بلغزش مژگان خامه جاده معذرت می سپرد است * مضمون نقش می نبندم نه لفظ از پرده بجوشد * زبانم گرم حرفی نیست کاین مقدار خاموشم * حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن * چه میگوید که آتش میزند در کلبه هوشم * بقاصد گر نگویم راز دل ناچار معذورم زبان یاد قسمت اندم فراموشم فراموشم * کیفیت درجات سخن مقتضی آنست که گاهی از شکوه دلنشینها زبان استعداد بیان را به تشنه کامی وضع ادب میفرساید و گاه باثبار لطائف از لب عجز فواره هزار محبت میکشاید در هر صورت اگر خموشم از رقت سخنان ته بسعادتیم و اگر گویایم از عروج آهنگان قانون نکته دانی است هر گجا مویت وضع ادب گل میکند * گر همه فریاد باشد عرض

مطلب خاموشی ست * از خطت با شرح حیرت قناعت کرده ام * سرمه را در چشم گویائی و بر لب خاموشی ست * در ورطه اعتراض بجود پناه هست و در عالم اشتباه نارسائی عذر خواه

بشکر الله خان تواتر نوازشنامه جانبها تازه اثیار تا طالب انتظار فرموده میفرماید و تسلسل مرحمت نامه برن نفسانی زاویه مجوری ساغر نفس می پیماید فیضی جان بخشی لایزال و دوام التفات بی انفصال باد

جواب نامه که شکر الله خان نوشته بودند یعنی نظم شمار انشا کرده ام

برای یوسف آئینه ارمغان ست اقبال ورود بیدل نوازنامه که پس از مدتها زنگ عجایب عام گردانده بود و تجدید لفظ و معنی شفقتهای قدیم فرمود نوازش خاص رسانیده آئینه عجز ابو سمانی مفتخر گردانید و پایه تسلیم را بعلو همت سحابی رسانیده سعادت مضمون نظمیکه در آن جناب بارتبه نثر همعنانی نماید و کرامت روشن نثری که در آن بارگاه همسائلی نظم برآید اگر نظم ست بتکلم از کمر بستهای خدمت و دعاست و اگر نثر ست از بساط آرایان سعت حمد و ثنا آشفته حالان نسب گرد آوریهای اشفاق جمعیت نظم گیرا و نظم واماندگان توضیح مراتب اخلاق درنگاه نثر پذیراد بیدل نقم حسرت گنجینه ندارم * دل بیتر غبار بیست که در سینه ندارم * مهر تاقدم کسوت ناموس حباب ست * در خرقه عجز ضبط نفس پنبه ندارم * مرآت جهان نمای آن ذات یارب زنگ الم مبیناد

بشکر الله خان در دعای صحت ایشان عنصر ذات تقدس آیات از مخالفت آب هوای فصول امکان تغیر اعتدال مبیناد نفس پر و بالان آشیان نیاز طپش فرسای این هوا ست و زبان عجز نوایان قانون انکسار دریوزه آهنگ این دعا ست خداوندا غبار کلفت آن ذات نه پسندی بغیر از عافیت تمثال این مرآت نه پسندی * حباب و موج بسیارست در دریای امکانت * از آن گوهر بجز جمعیت اوقات نه پسندی * در عالم آداب اخلاص اگر هوا مخالف مزاج فیض امتزاج رنگ وزیدن گیرد نفس در سینه بیدلان خجل ست در محفل آئین عقیدت گرانی بمذاق حلاوت اشفاق خیال ناگواری نماید تری در دماغ هوا خواهان منفعل ست ای آنکه ترا چو فصل حق داد سلیت * آشوب عوارضت پسند ار کسی ست * با صافی طینتت نباید کلفت * بر آینه گرد

نفس به پیچید نفسی ست * درین فصل که عالمی مضطرب تعدی آب و هواست هوا هم از دست
ستعد الیمهای طبع خود تظلمی بجناب ربا معدلت برده بود با نصاف اعتدال مقرون باد و آب نیز از
طغیان بیباکیها شکوه به آستان سهیل انوار عرضه میداد امید که اصلاح پذیرد معذرت کاهل
قلمی در جواب شکایت نامه ایزد بخش رسا تقصیر غفلت بیدلان هر چند از ان عالم
نیست که بشفیعی عذر از شکنجهٔ انفعال توان رست اما امید عفو با قیست تاوان بی پروائی نامه بر گردن
افتاده است از قبول چاره نیست ع برنگی سرگران افتاده ام از نارسائیها * که دشوارست قاصد هم
رسا پیغام بردارد * از یاد گرامی اتفاد در هیچ حالتی غافل تصور نفرمایند و بجرم عدم نامه پرداز طومار شکوه
و اعتراض نگشایند مطالعهٔ نسخهٔ اشتغاق تعطیل غفلتی ندارد یعنی نفسی نیست که سر از اغاوت معنی
تازه بر نیارد ارسال نتایج افکار رسا طبیعت افسرده را از کلفت نشینی نجات بخشید رتبه بخششهای عروج
معانی آسمان پایه بلو شکار ارسال نبات لشکر الله خان شیرینیهای الطاف بیکران
تلخی کشان گوشهٔ حیرت را چون کوزهٔ نبات کامیاب حلاوت سر بسته گردانید و از سر بن موی
منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر زبانها رویانید همین فیض از ل در هر گلشنی که قدم گذارند تا
نوک خارش تر بخشش خیزد و بهر انجمنیکه توجه گمارند تا رشتهٔ شمع شان انگبین ریزد مذاق طبع ردم حسرت
بهیچ آبی کلفت بیمزگی بسیناد و چاشنی شیر و التفات بهیچ حالتی تهمت بی قوامی مچیناد
اشتیاقنامه لشکر الله خان نقوش این صفحه دود دلیست بحکم نارسائی پرواز ناگزیر
وضع زمینگیری و خطوط این مکتوب غبار آرزوی در عالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیار عجز تعمیری
از نهایت درد بینوائی تا خامه منقار بر زمین بالد جز خموشی صفیری نمیبالد و از کمال عجز ناتوانی تا نامه
باندوه شکسته بالی میفرساید چشم بامید پرواز نمیگشاید پس خامه را در تحریر مراتب شوق بکلم
بارسر نگونی باید کشیدن و نامه را در عرض مدارج تمنا یکدست لبساط و سعت چیدن در هر
صورت عبارات نارساست و اشارات حیرت انتما قدرت نگار معنی لوح و قلم حرف ملاقات
بظهور رساند و نکرار سبقهای نامه و پیغام بمطالعهٔ نسخهٔ دیدار مبدل گرداند لشکر الله خان

و رد دعای صحت ایشان تسلیم نامهٔ بیدلان محمل طراز یک سحر قافلهٔ دعاست امید که خبر
در ان محفل بار نیاز نگشاید و عبارت رقیمهٔ نیاز مندان بال گشای یک فلک هوای تمناست
یا رب که حرمان آستان جبههٔ تضرع نسایند معنی بنا ها درین ایام که نسیم گلشن آباد دهلی هم بی تشویش
دماغی نیست و در مضرت ردائت آب و هوای بیرونیها احتیاط او قات غذا و اختلاف الوان ضرورست
اگر چه طبیعت کمال طینت از ان منزه است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی نمایند و علیل
مزاجان بعرض تقویت زبان مبالغه گشایند ع ای ذات مقدس تو جان عالم * جمعیت تو
خسروامان عالم * خوش باش که فضل ایزدی نه پسندد * از کلفت باطنت زبان عالم * هوائیکه
با عنصر مقربان آن ذات نفس مخالفت بر آرد اگر همه دم صبح ست بجا کیهای جگر مبتلا باد و آبیکه
بمذاق هواخواهان آن جناب ناسازگاری نماید هر چند موج گهر ست بغیر از خشکی مبیناد بمرزا معین
در بر داز کار داز نازکیهای پرداز کار در چه نویسد که اگر بسمل تصور لطافتش بنجا طر آرد محتاج زخم
دوباره میتواند گردید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی خیال اندیشد خود را
باین لباس تواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بر دم صبح می نازد و دسته بترتیب موزونی قطعه
بهشت می پردازد امروز زبان تنا دوستان از نیام کام بیرون خرام ست گردن رعونت
حاسدان بپای تسلیم سرنگونی احرام اخوان پناه مرزائی عباد الله در تعزیت
بار سرنگونیها خامه بدوش جرأت برداشتن از عجز و ناتوانی دو دست و در دگریبان جا کے
نامه بچشم تامل مشاهده نمودن و در عرض ناموس تحریر قصور رنگ جمعیت بر عدم هستی ناکامی
نیفشاند که به تکلیف اوهام فراهم توان نمودن ساز راحت بر بقا و فنای ما توجه سر نگرده که جز
صور قیامت کو او دیگران شنودن تا خیال زندگی باردوش ست غبار رفتگان بر فرق شعور
باید پاشید و تا رخت ازین ورطه بر بندیم گوش واماندگان بافسانهٔ عبرت باید خراشید ع
واپسی زین کاروان چندین ندامت بازداشت * هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما ریختند *
این گلستان قابل نظارهٔ الفت نبود * آبرو شبنم ما سخت بجا ریختند * مقیمان این

خاکدان بحکم نشانهٔ خدنگ کلفت مسافران این بادیه بحسرت درای محمل عبرت از سوانح این حیرت آباد بکدام واقعه پردازیم که فراموشی بغبار بادیه است نتواند رسید واز غلغل این ماتم که بچه سبق تامل نمائیم که خاموشی طومار ناله نتواند پیچید ب صبری مگر تلافی آزار ما کند * مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود ب از عجز بعجز می گریزیم * تا آب رخ ادب نریزیم * خاکیم نشسته بر سر خویش * زین بیش دگر چه خاک بیزیم * باکمال یاسی که از مشاهدهٔ احوال عالم طبع مایوس را شستش جهت فراهم گرفته قطع امید از حسرت دیدار محالست یارب که فرصت حصول برآرزو بیدلان دامن نیفشاند و بدولت تمنائیکه زندگی متعلق آن آوست فائز گرداند جواب نامهٔ شیخ محمد ماه در بی اختیاری خدمت قضا از چاک سینه آهی مینویسیم * کتابم حرف ما آهی مینویسیم * محبت نامه پرداز ست امروز * بتر بر برگ کاهی مینویسیم * در ورود شفقت نامه منتظر عطیات توجه را بالتفات معنوی نوازشها فرمود و خاکسار زاویهٔ نیاز را بمراحم باطنی سربلند تسلی و جمعیت نمود همگنان صدر تحقیق بو نور لباس عبارات رنگ معنی بر نمیگردانند وهمچنان سر منزل تحقیق انتساب را باتباع و بامر خود و نزولی بهم نمیرسانند از عالم اسباب هرچه بی اختیار پیش آید اقبال دولت ازلیست و از تماشاگاه ظهور آنچه بی تکلف رو نماید بطبقه مهمان تجلی بحکم محکوم قضائیم و بحسب مقید تسلیم و رضا ابیات ما بهاریم و درین حیرت سرا * جلوهٔ ما غیر رنگی بیش نیست * گر رویم از خود کجا خواهیم رفت * وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست * در نجود سازیم جای غیرت ست * قید هستی نیز ننگی بیش نیست * هرچه بر آئینه بار بخیتند * گر همه حسن ست رنگی بیش نیست * سر خوش تسلیم باید بود و بس * گرچه انیم و هم تنگی بیش نیست * آئینه شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم قدیم القدر رنگ اعتبار در خود مشاهده نمیکند که بتصویر عرض شکستگی باید پرداخت و با اینهمه از فراموشان خاطر ها نیست که بخیال خود هم طرح یادی توان انداخت ب بالکه این ذره سنجم آبروی اعتبار آن قدر بیچم که از خود تر مسارم کرده اند * و حال آنکه بی پایانها مراتب شوق منزه است از احاطه اظهار تکلفات بیکرانیهای محیط آرزو مبرا از قید تنشای رسمیات چه نویسد که عبارت از شرم

قوله چه نویسد ای آخره ای چه چیز نویسد که از نارسائی مقصود یعنی اظهار تمنا شرمنده و سرنگون نشوم ۱۲ *

نارسائی صفحه بعرق نشوید و معنی باندیشهٔ قصور راه گریبان نپوید تا جز اعالم اسباب بی نهایت ست دراز نفسی را مصبوع اوقات گرامی نه پسندید مقدر حقیقی تقدیر اتفاقی بظهور آورد تا بجناب حضور مقصد جرأت بیانی توان گردید در خدمت سرفه ورکام لشکر الله خان خراش حنجرهٔ بیان شکوهٔ نوای خارج آهنگی ست که تا بحرف گلوگیرش نه زبان گشوده آوازه تحنج کشیده است و لغزش رفتار سخن نفرین آوای تشنج طبیعتی که تا بجادهٔ تقریرش قدم گذاشته معنی به لرزه جهت رسید مضحک سخره که تتنک دماغ می نوازد و گندهٔ مطربی که غنی را عجک بیساز دمکروهیکه با وجود سیر اشم اختلاطی بر هیچ دلی نچسپید و با کمال سیلان منی قبول طبعی بهم نرساند از نهایت ناپسندی هر چند قدم بعرش و دماغ ساید همان آب منی ست و بعلت نا قبولی اگر همه بر صدر سینه ها تکیه زند مصدر عصیان آفرینی با این بی نمکی سفید شدن نقش کراهت لستن ست و با این خنک صورتی بر روی آب آمدن در عرق انفعال نشستن شامت گستاخی که بر طبع صاحب دلان گرانی ندارد اگر سراپایش غوطه در برص زند سزا است و بمکافات کوری که با ولی نعمتان ناز افسردگی میفروشد اگر نمک چشمش گیرد بجا صفا جوهر رطوبت از خجلت وضع مکروهش مادهٔ تر بهای انفعال ست و پاکی دامان طراوت از نسبت طرز معیشش در جنگ تهمت آلودگیهای انزال در نفس سوزی تشنیع این نابکار سرفه در گلوی قلم می پیچد فصاحت زبان تواند گشود و در بدیهه رسانی هجو این ملعون تمامی جمع میگردد بکدام جوش تلنجی تقریر توان نمود ب این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد * بر بر گیر نفس دمید آزارش کرد * زین بیش بنفرینش چه کوشم که فلک * هر جا که واخ و تف ست در کارش کرد * لشکر الله خان در عرض تمناهای دیدار هر چند آئینه وانماید حیرت باقیست و در ادای کیفیات آرزو اگر همه جام وصال بیماید حسرت ساقی یک دو بیت که مناسب مطالب جا غصر بود اندیشه تقاضا پرست را نیاز اندیش تحفه آرائی نمود عرض معانیش عمده بمدعائی خواهد خواست و اظهار عبارت بساط بی مطلبی خواهد آراست ب گهر و محیط تو یمی نه سفر گزین نه اقامتی قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی * چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی * تو مگر

چنین هنری کنی که بگو میت چه علامتی * شهود معنی منظور مطالعه دوام باد در آزار دست صحت
مزاج لشکر الله خان تعدا الحمد هر قدر الملکه خیر اندیش را از استماع کدورت طبع فیاض میکشید نوید
حصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید دست دردمند بیدل بوسیله استدعای صحت آن ذات
در حضرت تقدس بال عجز میکشاید تا از ذخیره فیض اجابت بر آخود در یوزه اثری حاصل نماید هرجا
آیینه بهاری بردارند خارهای خشک را نیز سر سبز طفلی میسازند و هرکجا به نخل برومند خلعت خرمی
می پوشانند عاجز گیاهان هم از سایه اش نصیبه طراوتی میرسانند رباعی از مهر اگر ضیا به عالم
برسد * و زجام سحر رشحه به شبنم برسد * بر صحت ذات خان بفزا یارب * چندانکه اثر به بیدلان
هم برسد * لشکر الله خان خاموشم و بیتابم و فریاد تو دارم * چندانکه فراموش توام یاد تو
دارم * اگر بقدر شکر احسان زبان کشاید بستن لب صرفه خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تهیه
عرض دعا نماید زبان از نصیبه سعادت مایوس می نشیند در انچه بی خواست طبع فضول
داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف بیریا تصور فرمایند و در سر انجام امری که طبیعت ناگزیر مامور
اوست شائق بود پر تو شوق آلهی مشاهده نمایند به شاکر خان نوشته شد بعد از عرض
آداب بندگی بندگی و پس از اظهار قواعد تسلیم تسلیم موج اگر تا قیامت بسعی جولان پرداز د از کوچه
شکستگی بر آمدن ندارد و ذره اگر هزار سال بال تلاش بر هم زند از قفس عجز سر بر نمی آرد
خیال معنی یکتائی به عبارت دوئی تامل کرد از تصنع پیام در بر روی وصل بر آوردیم و تصور جمعیت
حضور در تفرقه وهم دوری افتاد به تکلف تحریر نامه سیاه کردیم جرأت تقریر معذرت کو تا نیست
تا به علاج تقصیر غفلت توان پرداخت و شوخی تحریر پاس ادب ندارد تا طرح سجده نیازی
توان انداخت بیت مارا که نه آرایش برگی نه نوائی ست * سرمایه اگر هست همین دست دعا ست
تسلیم بر غنائی افسر نفر و شیم * معراج سر آبله بوسیدن پا ئیست * شکرانه ارسال
تهانهای خاصه لشکر الله خان تار و پود خلعت التفات بر قامت اخلاص مندان
ازان چسپان تر ست که با غوش کشائی زبانها راه حرفی توان کشود و ذیل عنایت بر فرق

۹۴

اعتقاد و کیشان ازان پهنا ور که تنها پیمائی طول کلام سر رشته عرض توان نمود تا بالیف عجز بیانی نسبت
بهم آوردن ازین کارگاه دو رشته بهم بافتن ست تا ترتیب حیرت نگاهی مژگان باز کردن ازین پرده
بخیه واری وا شگافتن رباعی هرچند بکتان جهد اشگافته ایم * از لطف توفیض خاصگی یافته ایم
در کارگه دعا که چشمش مرساد * با هم نفسی چند بهم بافته ایم * غزل شکر الله خان در جواب
غزل حکیم فیض علی و اصلاح ایشان از سقم فکر حکیم بیت آن غنچه خاموش
که صد رنگ سخن داشت * در پرده بهر کس سخنی داشت بمن داشت * نمود مثالی که بر نکش
نه طپیدم * آیینه او در دل خون گشته وطن داشت * طفیلی نغمه سامعه السعادت مهمانی نوازش فرمود
بمیمنت نوای آهنگ تتبع راه تحریر پیمای گر دانمود خامه را و زمینی که جسته جسته قدم شمر دن ست انیقدر
مطلق عنانی کمال ست بیش ازین رسائی قدرت اندیشه محال معنی نواز ادر غزل حکیم بستی
بیتی نبود که الحال بتوجه اصلاح یکی به ازان نیست بی تکلف این جنس بسته بسته متاعی میباشد
که بنظر منتخب پسندان تحف معانی بارش توان کشود یا دسته دسته گلیکه مختص دستنبوی صاحب
و ما خان چمن فطرت تواند بود و بالفعل تحسته بسته چند که قافیه لب الشکایت تنگی نکشاید و مضمون
از دقت لفظ الشکوه بر نیاید و ریوزه گر مومیائی اصلاح ست متوقع استفاده فلاح ابیات را
کجاست گردلت از خویش رسته نیست * در آتش ست نعل سپندی که جسته نیست * افسردگی
بشعله همت چه میکند * خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست * بیدل بطبع نخودیت بوی
راحت ست * رنگی شکسته که برنگ شکسته نیست بکرم الله خان اگر پایه صحتی ست
یا دم مراحم شفقت و اقبال ست اگر دستگاه جمعیتی تصور اخلاق مرحمت اشتمال بهار پیرا خرمی
امکان آن نخل حدیقه سایه گستری را معاون تا مقته های وادی برهنه سری و ثمره رسان تلخکامان
زاویه بی بری دارد طراوت آبیاریهای سحاب افکار خشکی در مزرع تمنا نگذاشت و نخل نو پیدای
قرب صال که دوری انشی زرهبار انتظار برداشت آینه بابیش رس کام و زبان از انجلاوت شکر نعما انباشتند
و با وجود بی لشکی ریشه ها در زمین طبع سپاس اندیش کاشتند و درین گرامی غیر تسلسل میبیناد

۹۵

بشکر الله خان در شورت از دواج صبیهٔ الیشان ے صد عیش ابد در قفس آگهی هست * واکن قرهٔ وجیمه بگلزار ارم زن * تهنیه رسوم عالم امکانی کمالی ست ازدواجات مراتب انسانی که هرگاه صورت تمر الطیش بعرض وقوع می پیوندد موجب معارف رازبان لشکر حقیقت ظهور کشودن ست و هر کجا پیمانه کیفیاتش بدور شهود می انجامد دماغ فرصت آگاهی را ساغر سپاس حضرت بیچون پیمودن آئین این عشرت بران چمن پیرای بهارستان عز و اقبال مبارکباد و رواج این سرور در طبع هواخواهان بساط طرب افزای گره های شگفتگی دوام برساناد

جواب عنایت نامهٔ شکر الله خان ے دلنوازیهای لطف بیدلی را شاد کرد * گنج باید آنکه این ویرانه را آباد کرد * چون سحر ذره دیده بودم سر بجیب نیستی * بازم آهنگ دعایت نفس را امداد کرد * تحریر ناتوانیهای حال بیدلان خامه را نال پیکر داند و طومار نارسائیها طاقت ستمندان سر رشتهٔ خط به نقطه برساند نسخهٔ هستی که زیر مشق خیالات موهومه است در ضمن هر نفس کشیدنش حک و اصلاحی ست تازه و در تیغ هر مژه زدن احتیاط بستن و گسیختن شیرازهٔ خاصهٔ طبائع ضعیف که از ینجا پر افشانی رنگ هم طوفان میتواند انگیخت یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم تیز غبار قیامت توان بیخت لله الحمد که درین ایام متوجه صحت این نسخهٔ منقوش صورت نماست و جمعیت این اوراق پریشان بال حمد کشا صحت و جمعیت آن مجموعهٔ اسرار کرم سبق مدعا دلها باد و انفاس شوق اقتباس مخلصان را مبارکباد عید تازه رساناد

جواب مکتوب مرزای عباد الله کیفیت ورود عنایت نامه مخمور صهبای دیدار را بهزار رنگ نشاء سر بلند جمعیت گردانید و منتظر پیمانه وصول را چندین خمستان سر جوش نوید عشرت رسانید آئینهٔ امید از مشاهدهٔ جمال بمثال خیال قیامت بی اختیاری داده و صفحهٔ آرزو از مطالعهٔ حصول دیدار به تحریر تصور نقش تسکینی می شمارد گرفتاری سلسلهٔ اوهام را علاجی نیست مجبور اندیشهای خام و واماندگی وضع تحریر را تدبیری نمیتوان یافت از پر شکستهای الفت این دامم ے گر ز پا بر کشیم خاری نیست * ور ز دوش افگنیم باری نیست * با خود نیستیم و خار پای خودیم * میرویم از خود و بجای خودیم * فضل ایزدی عالم امید بابوسان ست و دوست

که آئینهٔ ما را بجلا نوازد یعنی دیدهٔ متحیر را لفیض دیدار گرد شرف ساز دل بشکر الله خان عروج اقبال سخن منحصر ست دران مرتبه که طبع صاحبدلی مسرور لطائفش تواند گردید یا نگاه صاحب نظری بر تامل معنیش تواند پیچید لله الحمد صاحب قدردان ما با فکار این بی سر و پا توجهی میفرمایند و به لطف عمیم تحسین مینمایند اما آرزوی مستمند منتظر امیدیست که بسهولیت آنچه منظور نظر شوق اثر گردد خدمت تحریر آن بدیگری مفوض نباشد و در صورتیکه خود به تسوید میل نمایند هم توجه تام باب معانی حاصلست همدرین ضمن قبول التماس بیدل از دست متعال الفیض رتبه که دل محبت منزل منتظر وصول اوست واصل گرداناد

بشاکر خان نوشته شده ے بهر جا رفته ایم از خویش در راه تو می پوییم * اگر دوریم و گر نزدیک خاک آن سر کوییم * هر چند پیداست که در یاد غربائی سبب پرداختن تضییع اوقات مشاغل غلامان ست اما ذخیرهٔ تغافل کوه آگاهی میخواهد همان بی سببی را سبب تصور باید نمود میگویند که در کهسار بهرات آنقدر صدا پیچیده است که فریاد دل طپیدن لالان بگوش کسی تواند رسید خلاصهٔ شکوه آنکه قاصد توجه بهزار دشت دور میدواند بجانب ما گاهی همسنگی به غلطانند که از پا شکستهای سایهٔ این کوهیم و بخاک نشسته غبار همین کلفت و اندوه ملاقات تغافلها یاد آوریست اگر نزدیکیم ارشادی و اگر دوریم فریادی بشکر الله خان از بندگیهای خود چندانکه بعرض بیشی پردازد کم ست از خداوندیهای آنجناب هر چند کم اندیشه بیش از بیش بارسال جناب دست بخدمت بستن دعا رنگی در نظر نمی بندد و از توجه معنی نوازیها غیر از ارتفاع مناسب فطرت درخواستن مدعا بظهور نمی پیوندد و عروج همت معانی آگاهی توام رنگینی های بهار طبیعت باد

در تهنیت مبارکباد عید ے امروز که وقت طواف مقصود رسید * خلقی محمل بجانب کعبه کشید * ما را که سراغ تو بدل یافته ایم * ناچار بگرد خویش باید گردید * هوای آن آستان کعبه احترام تحریک نفس را بقدم شمار احرامی خاص ممتاز ساخته و طپشهای دل را باهنگ لبیک یقینی نواخته حرفیکه در بیاض انتظار نوشته ام مضمون نگاه وفا داری دارد سطریکه بر جبههٔ اخلاص ثبت نموده ایم سر از سجدهٔ دائمی بر نمی آرد مژده بخش اقبال سعادت مبارکی و دولت دید رساناد

وبه تسلیم مراتب دوستان را نیز موصول عشرت ابدی گردانادلشکرخان در اتباع
پارچه گزی توجه نامه بیدل نواز سروش اقبال فراهم گردید هرچند اسباب احتیاج این
احتیاج کسوت از کارگاه لطف عمیم بخواست میبایست بحکم آنکه لباس عرض در هیچ صورتی
کوتاهی دامن نمی پسندد اگر آن جزو محقر صرف اتباع گزی میگردید گردن هوس ازین
گره های متعارف یکدو گره میبالید اگرچه در اختیار گزهای سرکار بقدر ضرور و غیر ضرور مامورست
اما بیدلا نرا در هر صفت مامور بودن هوا نگز نمیبود نسبت و دعوی خواهش ها پیش بردن کمان
قماش فضولی گشودن سر رشته اشفاق مرحمت پیمائی رسا باد و تار و پود ذیل عنایت نیم قسوه
کمی مبیناد لشکرخان نوشته شد اگر نهال فرزند بی بضاعتی از عرقهای خجالت طراوتی
نمی اندوخت بکدام آبرو سر از خاک بر میداشت و اگر مینای محفل تهیدستی از سر نگونی ساغر
نمیگشت بچه وسیله قابل نشاء تسلیم میگردید ب مقام وصل ما بالنسبت و راه سعی ناپیدا * چه میکردیم
یارب گر نبودی نارسیدنها * آرزوی دولت وصال و فضولی وضع عجز کیشی ست خواهش حصول
تمنا گستاخی شیوه رضا اندیشی اگر مطلق عنایتهای موکب فضل بحکم ترحم گرد دامنی بر افشاند و حیرت
نگاهان وادی انتظار را سرمه که ابروی جنبش ست مشرف گرداند ب همچو سنگ افسردگی پر
بیدماغم کرده است * خون یک عالم طپش و قف پایم کرده است * دل بچندین آرزو یکدم
دران محفل نسوخت * شعله محرومی این شمع داغم کرده است لشکر الله خان نوشته شد
ب ای کعبه حضور و قبله معنی دید * امروز که عید از دل آفاق دمید * از ضعف بپایت نرسیدم
سر تا قدمم گرد خجالت گردید * ساقی خمکده ظهور دوره ساغر مبارکباد عشرت پیمائی تسلسل داده
و مخموران بیدل را به نشاء محفل دیدار مشرف گرداناد و در عرض احوال احمدخان استفساری
رفته بود از مرآت معنی نما مخفی نیست که دعاگو بکیفیات اعمال اعزه کمتر وارسیده است تا میداند
که این عزیز را دران حدود بدیانت و امانت می ستودند حقتعالی بعد ازینش نیز حصول توفیق
نیکنامی کرامت کناد تاریخ اضافه منصب لشکر الله خان بعد از تمهیدات شکر



اضافه که بان قبله نیازمندان هواخواهان مدارج صوری و معنوی مبارکباد عرض ورود تاریخی که از
سروش عالم غیب مژده میمنت دوام دارد بمسامع باریابان محفل نوید عشرت جاوید رسانادربا
شکر خدا که صاحب ما را از فضل حق * جمعیت اضافه اقبال میسر شده ست * تا شکر این عطیه برون آید از
حساب * تاریخ او مراتب ناپیدا نیز دوست * ابیات بر زبان آب رنگ لعل یاقوت این نواست
کافتاب ما بصد انوار عالمتاب باد * از نباتات این ترنم روز و شب گل میکند * کان رگ ابری
که ما سیریم و او سیراب باد * بر لب ما بیدلان هم نیست غیر از این * کای خدا افضلت رفیق خان فیض
القاب باد به لشکر الله خان هنگامیکه صاحبزاده ها را به تنبیه جاٹ فرستادند
قادریکه ظاهرها مطیع باطن و صورتها محکوم معنی از آثار قدرت غالب وست زمره فتح الفاظ را مسخر توجه
آن ضمیر آفاق تسخیر گرداناد و تحفه نیاز بیدل که از اسیران سلسله دعاست در صورت این رباعی بشرف
قبول رساناد رباعی قربانت ای شمع نفاذ افروزی * حکم تو سیاه عرصه فیروزی * خورشید اگر با
نگذاری بزمین * بر توجه عالم ست بهر ظلمت سوزی * ارسال قبضه کمان از میرزا داوریار
بمحمد تقی ارسال قبضه کمان که نشاندار گوشه ابروی عنایت بود مودت کیش صداقت اندیش را
بی بهپی قوت بخش بازوی تمنا گردید رهی مرد از ما کمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بند هایش
پیداست و استقامت رنگ تهور از هموار روغنش هویدا از تماشای خم حیرت پیکرش بازوی
طاقت ناتوانی افروش ست و در تصور ابروی هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این
شکسته رنگ عالم خلقت صبح وار نفس کشیدن را دم اژدها میشمارد باین کمان که چون قوس قزح
از قبضه تصرف انسانی بلند ست چه قسم سرپنجه توانائی بر آرد ناتوان را اگر رشته سر داشته باشد بهمسری
زورمندان در شکنجه جفا فرسودن ست و ضعیف پیکران را باهم آغوشی سرکشان استخوان بمغز
قندیل خدنگ ها الم سودن اگر حلقه ها در میدان زورآزمائی هدف ناوک سعی گردد تیری جز آه نارسائی
نتواند انداخت و اگر سالها در خمیازه حسرت خانه گیر بهم آغوشیش نتواند پرداخت بمشق کشتاییش
تغافلش تا کجا کمباده خیال باید کشید عاقبت کار چون ره گیر سر انگشت ندامت ها بدگزید یکان

عقده این اندیشه ناخن آزماست وچون سوفار زخم این کلفت بی دو اهمچنان تیر گاد رخانه
گذاشته بذوق چاشنی این زهر تاسف چشیدن ست وبشوق کشتنیش او محو حسرت کشیدن
ے فریاد زور بازو به کمانت نمیرسد * چون تیر بر زمین الفی میکشیم و بس * باانیهمه شستی عما
صاف ست و وسعت باج اجابت قاف تا قاف **بشکر الله خان در جواب استفسار**
فالیز خربزه ورود نامه فیض شمامه سرفراز توجهات گردانید و بنوید فضل و کرامت نصیبه گوش
وآرزوی دل رسانید کرم گستر اسائیه اخلاق و رتسخیر دلها طلسمی نه بسته که هواخواهان را دور از انجاب
سیر شیب هم خرم تواند ساخت و مائده الطاف کام الفت داران را بچاشنی ننواخته که هنگام
جدائی بشیرینی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فالیز یاد نعمای مرحمت ست و حلاوت کام
وزبان شکر لذات احسان و مکرمت بحکم التفات مرقوم کلک تفقد سالک شده بود که تسعید یاران
آبیاری فالیز میرزا ملتانی وغیره چه قسم خربزه میرساند نوبر بدیهه فالیز طبیعت که بر روی کار
آورده بود بی شائبه وهم شکوه و اعتراض اگر از نظر حلاوت ثمر بگذرد عوض شیرین ادائی خواهد نمود
ابیات بزیر شیر خوانیکه میر قسمت افیونی بود * گر همه حلواد هد تلخی بیاران میرسد * ور بفالیزے
بیاید دست تا امکان وسع * جنس اول یا باو یا بر شغالان میرسد * با وجود آنکه دندانش
ز تیز بهای حرص * تا بمغز و پوست همچون آب یکسان میرسد * بلکه از غواصیش در مغزهای
خربزه * کرم نتواند رسید آنجا که دندان میرسد * انچه بر ما میرساند اکثرش پوشیده است * غالبا این
دانی از فالیز ملتان میرسد * میرزا ملتانی اند ایشان مرزا مشهدے * تا توان گفتن از ایشان
بر کس احسان میرسد * ما هم انجائید ها را نذر ایشان میکنم * هر چه ز ایشان میرسد آخر با ایشان میرسد
به شاکر خان در عرض مراتب سجود که نقش پیشانی عبودیت ست آنقدر زحمت باریابان
محفل حضور نخواست بقاعده کوتاهی سخن دست دعا بر اوج بلندی آراست ے به محفل سمع
تابان در گلستان در رنگ و بوبانی * الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی * **بشکر الله خان**
نوشته شد عمر باشد که در تعلیم سیادت خرسند * چه توان کرد تقاضائے ضعیفے نیست * گنجینه داریم

جواهر اخلاص آنقدر مستغنی اجناس رسوم ندارد که بنقود تحائف دمار از خرف شمار کشمار دو شیرازه
مجموعه اعتقاد بمرتبه بی نیاز مضامین تکلف نساخته که نسخ مکاتیب نیاز از مقوله افراد باطل پندارند
باانیهمه در غلبات احوال بی اختیاری که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست وسیله جوئی طریق
رسمیات ضروریست در وساطت اندیشی اسباب تکلف ناصبوری بهمه حال بدعای شوق چه
تمنا نماید که بیش از دولت دیدار تواند بود و بکدام آرزو بر دارد که بر نعمت وصول تواند افزود
نصیب اخلاص کیشان بر با گرداناد **بکرم الله خان نوشته شد** گه گریه گهی ناله گهی آه ز حیرتم
از یاد که رفتم من بیدل که چنینم * بحکم قدردانیها اتحاد معنوی اگر الفکر فضولی تحریر می افتد حروف
مکتوب را بجدائی شق خامه بفریاد می آرد و اگر بآداب حق شناسیهای الفت بخود فروشی تقریر میپردازد
گشادنامه سطور را غیر از زخم نخچیر شمار دانا تصور دوری که ننگ سلسله آگاهی ست مباد بهزار حیله
بساط تسلی مے آراید و گرد چندین تدبیر بر می آید گاهی بلغزش خامه را عصا طریقه توکل می بندد
تا بهوای آن آستان خود را بجای تواند رساند و گاهی دامن قاصد را وسیله امیدی می انگارد
تا بخیال آن سر راه غبار حیرتی تواند افشاند مجبور تحیرم غیر از عجز بکدام طاقت برایم و معذور
قدرتیم جز تسلیم دیگر چه عرض نمایم * **بکرم الله خان در شکر ارسال پنج تهان خاصه**
وانار اگر انتظار دولت دیدار آئینه حیرت نمی پرداخت بیدلان عالم مجبوری انیهمه متهم دوربینیهای
آمال نمے بودند و اگر برق مژده وصال علاج نبیه گوش نمیکرد مایوسان زاویه مهجوری
افسانه یاد من کے شنودند یارب رشته های آمال بحصول گوهر مراد پیوندد و نوید نامه
و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بند در **رباعی** کو جرات آنکه مے رجامت گیرم
یا دست که دامن خرامت گیرم * چون نقش نگین زبان حیرت قفسم * دامی بپیدا کنند
که نامت گیرم * قبل ازین درد و غزل بحر اندیشه را ابتلاطمهاے شوق آورده بود درین
ایام دیوان کرم منمسے جلوه داده و تامل سبقان مکتب حواس را بمطالعه هر مصرعه
خلعتهای تهنیه دعا پوشانیده بچنان حدیقه اشفاق نار بستانی ببار آورد که بتصور پردانه

سبحهٔ شکرے بازگردانید و اوراق نسخهٔ اکرام بیشمار و شگوفهای باغ اخلاق همیشه بهار
ارسال طور بمیرزا محمد امین عرفان بلیغ ازین معنی مکتوب شوق آگاه جست
ورنه جای نامه پیش یار بارها خواندن ست * چه نویسد که از حقیقت اشتیاق پرده
تواند کشود و چه آغاز دکه تمهید نسخهٔ تمنا تواند بود از عالم رویداد عباری فراهم آورده آ
که اگر دم زند دیوارها بر روی تحقق بر مے آرد و از حصول اعتبارات پیچ و تابی جمیع
کرده که اگر عرض دهد حیرت قدم از تحیر خانه برنمے دارد باری از سیر سواد بیراہہ راه
آورده که قانعان تحت معانی بقلیلے ازین پیشکش کفایت تصور نمایند نسخهٔ طور
معرفتے ست که در تعمیم عبارتش مدعای خاص مندرج توان یافت و از تخصیص
مغیش حقیقے احض مے توان شگافت به خدمت خواهد رسید و سلام نیاز خواهد رسانید
ذخیرهٔ مضامین شوق بسیارست اما فرصت عرض حضورے درکار امید که معنی
آرزوها جلوهٔ عبارت نماید و صورت پردهٔ خیال بعرض وقوع آید به شاکرخان
عنایت رقم نامه که منشور سعادت مهجوران بود در منزل ابر رنگ التفات بر روی انتظار گشود
اگرچه تمهید الم های دوری مبالغه نماید شکوه و تقدیر بند زبان شورست و انحراف وضع
رضا ادب آموز شیوهٔ عجز و قصور یاد مراتب الطاف از عالم حضور فهمیدن اضطرار سیت
و تصور درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری هر چند از دورگردان
تعبیر نمایند از حقیقت قرب اشارتیست اگرچه از فراموشان تصور فرمایند از مضامین
یادعبارتی در هر صورت از مقیمان عقیدت کدهٔ اخلاص شمارند و از گوشه گیران زاویهٔ
نیاز انگارند بنسیم فضل الهی اوراق نسخهٔ انتظار برگرداند و معنی تصور بمطالعهٔ شهود رساند
بشکر الله خان نوشته شد رائحهٔ ورود بیدل نواز نامه بانسیم ارسال
روغن گل مخمور حسرت را دو بالا سربلندی نشاء افتخار بخشید و بی بضاعت اسباب
طرب را به ذخیرهٔ تر دماغی ها موصول جمعیت جاوید گردانید رباعی این بادهٔ عشرت

زایاغ کرم کیست * این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست * بیتابی قلقل صد رنگ قناهاست *
این روغن گل شبنم باغ کرم کیست * نشاء این باغ پیوسته بیخمار و پرتو این چراغ همواره روشنی در بآ
و شبنم این باغ همیشه طراوت بهار بشاکرخان در عرض صحت شکر الله خان سـ
پرسش احوال با وقعت خرام نازتست * عاجزان چون سایه هر جا پابجای افتاده اند * نسیم عاطفت
شمیم عنایت نامه بکیفیتی فرید ندارد که عبارهٔ بید ست و پایان باندیشهٔ ضبط خود تواند برداخت
و اشتغال صلاے التفات بگرمی پیش نمی آید که افسرده جانی ناتوانان با وضع
زمین گیرے تواند ساخت سـ گرشے خورشید تابان هرکجا نور افگن ست *
محمل شبنم همان بر دوش از خود رفتن ست * لله الحمد که مزاج عافیت امتزاج قبلهٔ
نیازمندان بدرجهٔ کمال صحت فائز ست تسلی گونه برائے طبع هواخواهان مے باید
تا بجمعیت کلی وصول یابد و سعادت حصول دیدار نشاید ارسال خوشه های انگور
اجزای تفرقه طبع الفت سرشت را نوید شیرازهٔ جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری
و باطنی خوشهٔ باغ کامرانیها باد تحسین اشعار شکر الله خان معروض
داشتن بعاقلخان شکر پرستیهای عنایات یادآورے سعادت زبان عجز
بیان ست و سیر افکار معانی بهار بهشت طبع نیاز ترجمان اکثر ابیات بحقیقے جلوه گر اند
که اگر سامع بوجد بیش آهنگی نه نماید بس مانده خجلتهای بے دردی ست صبح نخستینی
که طلوع شفقت نامه هم گریبان مطلع آفتاب بود و سحر خیز قافلهٔ دعا محرم جناب فیض
انتساب هنوز بسر ابر معنی لطائف فائز نگردیده بیتے که منقوش صفحهٔ خیال داشت
بتقریب ذکر خیر وسیلهٔ عرض انگاشت بهزار رنگ تحسین مقبول طبع معنی آفرین
گردید بیان رنگینی هاے دیگر موقوف مقدم بهار توام ست ان شاء الله تعالی سرور
دلهای مشتاقان خواهد بخشید رباعی شنیدم میرے از دل بسوی چشم
گریانم * ز حیرت چون نگه بر دل هجوم آورد مژگانم * بیا لطے آفتاب عالم امید

مشتاقان * چو صبحم طائر رنگ ست برگرد تو گردانم * لبشکر الله خان نوشته شد

ب دو راز در تو داغ دلی نقش بسته ایم * خاک فسرده به خود نشسته ایم * وضع تسلیم به

ادائی که دارد محو از روی مولتی ست دست دعا به کیفیتی که سر بر می آرد بجناب صلای

سعادتی رباعی که یارب انچه گل اندیشه رنگ خنا دارد * کف پاینکه جا در پرده

های چشم ما دارد * باستقبال او عمر یست از خود میروم بیدل * خراشش در شکست

رنگ من آواز پا دارد * و دیده حیرت نگاه بیش ازین غبار کوچه انتظار مباد شوق

دیدار باین حسرت داغ مهجوری هبیناد در دعای صحت شکر الله خان

اقبال سعادت ازلی برات تنگ مایه که از نوید نوای صحت جاوید ذخیره جمعیت اندوزد

و حضور عشرت ابدی دستگاه بینوای که بلمعه باد گرم اتحاد چراغ امید فروزد کم نفعی اثر

حبوب اند کی انفعال طبیعت افروزد اما بحکم ما صنع الله فهو خیر بغیر از شکر چاره نبود

در هر صورت التزامش بی تقویت مزاج نیست اگر بجاری بعرض می آرد اعتدالیها

در ضمن اثر دارد قوت بخش مزاج اعیان خبر مژده توانائی ذات کریم صفات نصیب

گوش مخلصان نگرداناد و در زندانی حرمانکده داغ وفائیم * بر ناتوان نسبت خطاهای

معانی * بشکر الله خان در شکر انتخاب دیوان بیدلی

بقبول فیض ازل طبع صاحب معانی که از اقبال توجهش نیاز بی بضاعتان بعز امتیاز

می نازد و بهمین التفاتش اجزای بیسر و پایان آئینه انتخاب می پردازد اگر از هجوم این همه

نقاط بفکر شک افتند دران نسخه بیقین توهم شک چه احتمال دارد و اگر سهو القلمی گمان

برد فطرت سر از نقص اوراک بر می آرد مگر آنکه لطف کریم بهانه جوست هر کرا پسندید

پسندید و هر چه را برگزید برگزید قدرت انشای دیوان ممکنات سراپای احوال و

اطوار آن معنی نواز منتخب اعیان ظهور دارد لبشکر الله خان در مبارکباد

فتح اسرار فتوحات که ساز اندیشه بیدلان محفل صمدیت لاتزال مترنم تمنای آثار

اوست بطور سامعه نوازی مژده آهنگ مبارکباد بر جمیع هم پیش آهنگان مقام اخلاص

زمزمه تهنیت دوام رسانا د و تائید ایزدی آن ذات اقبال آیات را بکرامتی ممتاز

اعیان گرداند که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد جز غبار ناله بجیدن

ندارد و اگر همه طینت خصم طوفان آتش ست جز به نقاب خاکستر سر فرو جیب بر نمی آرد

شاعرانه بیتی چند درین مقام عرض و ورود داشت از پیشکشی های تحائف مبارکباد

انگاشت هم وضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اثر باد غزل

دوشم از گردون ندا آمد که خان دلنوازه کرد در یک دم زدن بنیاد میواتی خراب *

گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد * گرد هر گردن کشی بنشیند از تیغش در آب *

بسکه ذات اقدسش موصوف بیدل پرورست * حاسد او گر همه دریاست میگردد سراب *

بی تکلف جست میواتی و جات و راجپوت * تا نگردد پایمال حکم آن نصرت رکاب *

یکجهان خفاش را برقی ز آهنگش بس ست * آفتاب ست آفتاب ست آفتاب ست آفتاب *

از طرف شکر الله خان و شاکر خان به نواب عاقلخان کام بخشی

خبرها که طرز شیرین کلامی از طوطیان شکرستان حلاوت اوست و ساز

رطب اللسانی از ترزبانان توصیف طراوت او رشته اداهای تسلیمات در

زمین پیشانی عقیدت مندان کاشت و به گل افشانی آداب سجود سر هواخواهان را

از خاک برداشت زبان شکر شیره این نهال ست که ثمر رسان نخل مراد و فیض

نعمای صوری و معنوی نصیب لذت سرشتان خوان عقیدت کناد و کام امید

بار الشکر فروشی حمد و سپاس مصر حلاوت جاوید گرداناد لبشاکر خان

جرأت بیانی عرض اخلاص هر چند نقاب آرزوها بر می برداردا ما و حفظ مراتب

آداب ناتوانی بی صرفگی می پندارد و بر صریح ست که نامه هایکسر در کسوت پیچیدگی

بال کشاست و تحریرها یک قلم در صورت ایجاز پرواز نما بهمه حال از مشتاقان ست

لیکن در عوض اشتیاق حیران شعر گذاریاس در بارم یکن تکلیف اظهارم * سپندم
سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن * مبارکباد اضافه لشکر الله خان ست
نقد طرب ما که شماری دارد * در خورد کمالات اعتباری دارد * هر چند مثال اضافی تخص
بود * آئینه برای خود بهاری دارد * ذات بی نیازی آیات که آثار کمالات الهی و کیانی
از صفتهای اضافی اوست باضافه منصب قدرت لایزال تجلی فرمای مراتب ظهور
باد و اعیان حقایق اخلاص را بروبیت کثرت اعتبار نتیجه های فیض معرفت سعادت
مبارکبها رسانا در رباعی عمری ست که انفاس معانی تکرار * مصروف دعاست
چه لیل و چه نهار * یارب که مراتب عروج جاهت * بر فرق جهان چتر زند گردون وار * رباعی
سامان تو آن قدر مهیا گردد * گر قطره رسد بموج دریا گردد * از تخم نهال و از نهال آرد
نخل * وان نخل بخود بالد و طوبی گردد * لشاکر خان خامه ام باز سر سجده
شوقی دارد * جبهه در پای تو میساید و ذوقی دارد * حلقه قامت آراسته ام سفت نیاز
قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد * باوجود جمعیت اسبابیکه از توجه آن کام رواست
مساکن در همه حال همه جا حاصل ست دوری آستان الفت پیمان همان تفرقه تعلیم
دل اخلاص منزل کاش در لغزش قدم خامه سری توان دزدید تا برنگ مضمون
در شکن سطری توان خزید اجزای قطره بمیر و پا اگر همه نقش گوهر بندد ببهی شیرازه
وصل محیط از عقیدت پریشان نسبتی بر نمی آید و کاروان انفاس باد در هوا هر چند
در کسوت صبح پر خود بالد بحضور سر منزل دل بار جمعیت نمی کشاید ست تا کی فسردگی
و مد انتظار ما * یارب بدامنی برسانی غبار ما * غیر از تمنای دیدار خواهش ها خجلت
و جز سجده محراب حضور عبادتها ندامت ست * پرس از طپش ها نبض دلم * که پرواز
موست و من لبسمل * لشاکر خان امروز از عبارت بیدل نواز نامه کیفیتی بر طبع
قاصر پرتو انداخت که اگر از متانتش دم زند نفس بر برگ یاقوت بار تمکین میتواند فروخت

و اگر بر نگینی تامل نماید خیال از دیده تا دل بهاری می تواند اندوخت فیض واهب انشا قدرت
بعروج کمال رسانا و مناصب فطرت بدرجه اعلی فائز گرداناد لشکر الله خان
لشا و الطاف ظهور بعبارت سرافراز نامه ساغر هزار رنگ شفقت دیبار مطالعه داشت
افسرده دماغ زاویه بیدلی را مخمور پاس پیمائی انتظار نگذاشت قبل از الطاف نمیقه
کرم نوید فتح و نصرت و مژده عدل و رافت از زبان جمهور بهمه از غلغله علیه سامعه نواز
گردیده بود اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهره تفصیل کشود فی الحقیقت انموذجی
از ذخائر امید هوا خواه بعرصه وقوع آمده هنوز مراتب آرزو آئینه تمامی پایه بدایت
ست و درجات تمنای ابجد آغاز طلب نهایت ایزد متعال بکمال این فیض
بمنصه ظهور رسانده بیدلان را ممنون عنایت ازلی گرداند در شکر ارسال
روغن بادام لشکر الله خان ست بیدلان سخت نی نوایان اند
نی نفس هستی آشنایان اند * در طرب زار عالم خم و پیچ * یک عرق خجلت اندو
باقی هیچ * خامه از نارسائیهای طرب تحریر مژگانی بلغزش می آورد اشکی
بوضع نفقگی چکیدنی و صفحه از بی وسعتهای بیان بر خود پیچیدنی داشت شکستی در صورت
سطر بالیده ست خاک من صد درد دل طوفان غبار بیکسی ست * حسرت بیمار عشقم ناله
دار و بسترم * در هر صورت خاک نشین زاویه دعائیم و در هر صورت عجز پرست
معبد ثنا ارسال روغن سمن بادام بصد روائح جان پروری در رفع یبوست تهالی
بیدماغی کوشید و بهمه از انشا فیض گستری شرووش مراتب عشرت ایاغی گردید بی تکلف
نخل بادام چه قدر انتظار یعقوبی در پرده تصور چید تا باین بوی پیراهنش چشم
گشاید و نهال سمن چه مقدار ناز یوسفی در خلوت دماغ پرورد تا بچشم این بادامش
راه اقبال وانماید بهارستان سمن اقبال تهمت کمین بی صفائی مباد و شگوفه زار
بادام عشرت برگ ریز خیال افسردگی مبیناد به شاکر خان اقتصار وضع بیدلی

در جمیع احوال حیرت ست و در همه اوقات حسرت اگر از رو و عنایت نامه‌ها به فکر جمعیتے نیفتد بر تفرقهٔ بنیادش باید گریست سے تصنع یاد التفاتها دوداز دماغ زندگی برمی آرد کاش نسیانی بفریاد دل حیرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب نگاهان هزار اشغال در بار اند و بیدلان را همان آرزوی دیدار عبارت بسیار سے تا همه انفعال مضمون تحقیق و اشارت بشمار آ با یک قلم خجلت کیش امتیاز و تفریق معبود حقیقے دیدهٔ انتظار ما بالشهود جمال مطلب رساند و سر سودا پرست را بسجود کنار مدعا محرم گرداند به شکر الله خان نوشته شده نامهٔ دیگرم به لطف نواخت * نغمهٔ سجده را دوبالا ساخت * دیر رسیدن نسخهٔ دیوان بیا آور بهای زود باعث بود و زود رسیدنهای وضوح معانی از دیر انتظارے مضمون باو دو نے تکلف هیچ کافرے عذاب تصور جدائی سیه‌نامهٔ و هیچ گنهگارے نام تعذیب دوری مشنو او از وصل خیال تسلے بودن آیینه محال را نے مثال کشیدن ست و از نامه و پیغام کام دل جستن تحمل توهمی به ثمر رسانیدن تصنع تصنع ست و تکلف تکلف ست روز انشا تا شب کرد آخر فراق یارم خود را الگو فسوزم شمعے دگر ندارم * بهمه حال متوجه معنے خود بوده بیدلان محزون را از دعاگویان شمارند جواب نامهٔ شکر الله خان در تکلیف اصلاح غزل صدر الدین خان بعد از شکر نعمائے کرم نقش جبینے بر رقم سجود می آرد که حسب الارشاد منسوبان جناب الوهیت بفکر بدیهه پرداخت و بامید قبول طبع معانی پسند طبیعت را مستعد با مورے شناخت لیکن باقی غزل و قصے بمعرض توهم آورده که از عهدهٔ آن بگر همان خود دشمن تواند بر آمد شیر فطرتهاے سخن طرازان این عصر بی تماشائی نیست خاصه اینکه دل که لاف درین فن داشته باشند میگویند در زمان سابق بادشاه مجهول فطرتے تکلیف شعرا می کرد که نظمی ماده‌ها توافقی متعارف فکر نمایند همه بحیرت در مانده بودند و بصله عقوبتهاے حاصل

گردیده تا آنکه یکے از مرا حد از ان کاتب سفید بدعوے تمام از نظر گذرانید و گفت درین قصیده نوشته ام مشتمل بر صنعتے که سوائے قافیه هاے متعارف خطوط متعارف هم ندارد آمام دوے می باید که بعرصهٔ تقریر و تحریرش قدم گذارد و الحال نیز دبستان امکان از ان جنس طبایع خالی نیست واگرنه در زمینی که غیر از همین قافیه چند و ضعے دیگر متصور نباشد کسے چه فکر نماید بهمه حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعهٔ آن فیاض عالم معنی ست سرزده خیالان تخیل الیکه دارند محفوظ باشند بکرم الله خان در تعزیت اهلیهٔ ایشان از تصور المیکه درین ایام بر طبیعت اشفاق طینت غبار تهمت گماشته تکلف منفعل وضع تحریر ست و تصنع تحیر ساز تقریر عبرتے مقابل اندیشه نیست که نفس زدن با صبح قیامت توام نالد و لب کشودن بر شور محشر مقدم نالد در کارگاه تقریر نفس را جز ضبط ادب تماشا کدام دعوے یافتن ست و طاقت را غیر از تسلیم و رضا پردهٔ چه جرات و اخگا فتن ے دیده اشک میکار و دل رداغ گلچین ست * در بهار نومیدی رنگ عاشقان این ست * حیف صد هزار حیف غریب اتفاقی دست بهم داده بود چشم زخم زمان فرصت تامل داری بحال خود نگذاشت و طرفه جمعیتے بمشاهده می پیوست غوبت تقدیر تا مژگان کشودن از پیش چشم برداشت معنی نسبتان را بجهان صورت دل بستن بعنه ظهور این آثار ست و حقیقت آگاهان را به تماشاے رنگ مجاز پیوستن فرح حضور این اسرار ے بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن * آخر اے بیدا انشان خویشیم با بیگانه * کلفت این اندوه از دیده تا دل غبار بید ست و پائے چیده است و دود این آتش از نفس تا نگاه بهجوم حیرت و عبرت تنیده ے این گل ز بهار تو و من چهره کشود * نے عشق و هوس نه علم و فن چهره کشود * چندے گرد و نفس طپش سعے پرداخت * چون صاف شد آئینه کفن چهره کشود * به تهیهٔ آئین

عبودیت دل تا زبان ذخیرهٔ صبر و شکر باید انباشت تا خیال بیطاقتی راه فضول نتواند شگافت و گمان شکوه بار گنجایش نتواند یافت بالی مالگان از عدم چه آورده بودیم و از هستی چه خواهیم برد تا بوسوسهٔ این و آن غم حاصلی که نداشتیم و نداریم باید خورد
رباعی یارب تو بجرم هم آمرزشی بخش * در مخمصهٔ شعور کم هوشی بخش * زاندیشهٔ آینده خلاصم گردان * از یاد گذشته‌ها فراموشی بخش *
به شکر الله خان
اشارت قدسی بشارت فکر غزلیکه مطلع اش منظور طبع معنی پسند افتاده دعاگوی خاکسار را امید حصول سعادت سربلند ساخت بیتی چند بدیهه عرض نیاز پرداخت آشفته بیانی شاهد اضطراب اندیشه است و عذر خواه طبیعت تردد پیشه مقبول نظر صلاح اثر باد **ابیات** پرده است و نیست عیان راز من هنوز * از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز * از بی نصیبی من غفلت هوا مپرس * و زخون طپید شوق و نگشتم چمن هنوز * یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت * آئینه می دمد ز سراپای من هنوز *
بشکر الله خان نوشته شده بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیاز من * محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم * انفاس مرحمت شناس همان مصروف لوازم دعاگوئی ست و اندیشهٔ اشتیاق همچنان محو مراتب دیدار آرزوئی **رباعی** آگاه دلانیکه فراموش خوداند * عاجز نفس از تعلق هوش خوداند * این دور که هیچکس ندید بار هستی * یکسر چو حباب آنکه دوش خوداند * غیر از تمنای وصال هرچه نگارد جز خجلت تکلف ندارد و سبب حقیقی منتظر این عطیه را از کلفت امهت او برآرد **در عرض مبارکباد بعاقل خان** هرچند دل اسباب دعایت دارد * با دیده بیاد تو گهرها بارد * هرگاه که آستانت آید بخیال * آهنگ سجود جبهه ام می خارد * خجلت هیچکسی عمریست بهوای سجود گردنی نیفراخته و شرم بیمقداری بخدمت گذاری تسلیمی تهیهٔ سربلندی نساخته اگر شیوهٔ عجز این ست

و احسرتاه و اگر ساز غفلت باین نگسست و اغفلتاه بهر عجز و حقارت تازگی ورود این ابیات وسیلهٔ آبرو فهمیده سر بر خط میگذارد و هلال عید را دلیل ناتوانی اندیشیده سر نگونی انفعال و امی نگارد تسلیم مبارکباد همان هلال زبانی معروض خواهد داشت و گردن نیاز همین عرض خمیدگی خواهد افراشت **غزل** سنگی نشان شیشه‌گی درس جلوه میخواند زمن * خالی بر جسم زند تا رنگ گرداند زمن * تا نچه شد سرمه از خاکستر من چون سپند * خاشاکی را هم چه بستا ناله میداند زمن * آبیار مزرعهٔ خاموشیم اما چه سود * شوق بیکار دو نفس تا ناله رویاند زمن * بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس * دور از ان در خاک هم آلبست گریاند زمن **مبارکباد عید بشاکر خان نوشته شد** روشن بیانی‌های هلال عید که اشارهٔ ابرویست از عروج مطلع کمال و موج باده از ساغر کیفیات عز و اقبال رشتهٔ نزاکتی که بر هم تافته و لبشمع افروزی انجمن تهنیت عید تار امید بافته منظور فروغ تحسین و قبول نظر آفرین باد قلت استعداد و قوافی خجلت اختصار مجبینا د **ابیات** هلال آشنایان مستی برون از پرده می آید * که گوئی از می بزمت لبی تر کرده می آید * همه گر شب بود ترک صبوحی مفت عشرتها * تبسم های این مطلع سحر پرورده می آید * باین سامان نگه شد یارب گلهٔ آرای مستانت * که ماه نو هم از گردون کلهٔ کج کرده می آید *
به شکر الله خان طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی انشای دل اخلاص منزل را صفای آئینه بخشید و لسواد التفات ایجاد دیدهٔ منتظر را در سرمهٔ عشرت حضور خوابانید قبول ابیات معذرت و داع باقبال شفقت نواخت و رائحهٔ تحسین غنچگی های طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت مژدهٔ تفریح معجون به نشا ممتاز نگردانیده که معالجهٔ خمار های جدائی آرزوی نسخه اش نتوان نگاشت و نوید خاص رنجک بگرمی پیش نیامده که ناگواری

افسر دگیهاے دورے را برهان قفنگ نتوان گذاشت نشاء آفرین ساغر وصول با
مطلوب صوری ومعنوے کامیاب هم آغوشے داراد بشکر الله خان درعرض
تاریخ فتح وانفعال تاریخ فتح خانخانان که بحسب اتفاق برزبان
گذشته بود شرائط آداب بندگے آن قدر پاس انفاس نیست که گستاخی
تحریک زبان تواند پسندید وقواعد نسق عبودیت نخشد ان مصروف اندیشه است
که بجرات عرض نیاز توان کوشید * ع * در ضعیفے گر همه عجز ست نتوان پیش برد *
چون مژه دست دعای ناتوانان برقفاست * هرچه از طرب کدهٔ ساز حقیقت گل میکند
آهنگ مبارکباد حصول سعادتست * آنچه از دانوان پردهٔ غیب سر مے زند زمزمهٔ
نوید فضل وکرامت * رباعی * کارت همه از عالم بیجا است روا است در حضرت
بیجا است نگنجد کم وکاست * گو وهم بوهم خیره شد داغ شود * دریاے کرم
همیشه در موج عطاست * اندیشهٔ کثرت خیالی حجاب مشاهدهٔ وحدت مباد
مژدهٔ فتح بادشاه دین پناه که سبب جمعیت عالمی ست دلیل فکر تاریخی گردیده متوقع
مطالعهٔ اقبال اثر ست هرچند بجرم هرزه فکریهاے تاریخ نواب ظفر جنگ هنوز
مرهون صلهٔ انفعال ست للّٰه الحمد اندیشهٔ دعاگوے بهانه جوے تقریبے ست که
با آن وسیله تحفهٔ فقرا در پیش گذارد یا مصرعے دران جناب معروض دارد گرنه
چه نواب کدام مستطاب بلکه چه عالمگیر وکدام بدر منیر بطریق شوق بے پروا
نگاشتنے دارد و باهنگ سازے نیازی سر از پرده بر مے آرد تاریخ شاه عالمگیر
یعنے حضرت اورنگ زیب * آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح وظفر * عزمش از اقلیم
دهلی کرد آهنگ خروج * تاکند بنیاد شاهان دکن زیر وزبر * اولین سالیکه فتح
ملک بیجاپور بود * در غل وزنجیر رفت اسکندر از طوق وکمر * تاخت برگلکنده
رایات ظفر سال دوم * همچنان بر قلب قطب الملک طوفان داد سر * گشت

۱۰۹۷
از روی جمل در دیدهٔ اهل حساب * سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر * خواستم روشن
شود آئینهٔ فتح دوم * داد شوخی هاے ادراکم درین مصرعه خبر * هست یک معنی
۱۰۹۸ ۱۰۹۸
که تعبیر از دو تاریخش کند * اعظم مطلوب فتح بادشاه نامور * به شکر الله خان
نوشته شد * نے پرورگی اسرار ارادت الله در عالم اعتقاد عوام معنے ست
محجب پردهٔ خیال واوهام که با وجود نشانهاے صریح نامی بیش ندارد وخبر بعبارت
نشانی محض سر از نقاب خفا بر نے آرد اما سراغ کما هیش از وقوع خواطر عرفا
روشن ست وظهور کمالش از حصول مطالب کملا مبرهن * بعضے از خواهشها این
طائفه که در پردهٔ غیب حرکت نماید وبانجمن شهود چهره نگشاید حواله بر غلبات نسبت
تنزیه است وصورت وقوعی آن محکوم امتثال مقتضیات عالم تشبیه للّٰه الحمد
پرتو از روی از سر ادق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب یقین برون نتافته که نفاذ
احکام آن لطف همعنان توجه آن نیافته رابطهٔ نسبتهای الهی ویکتائی آئینهٔ ارادت از سلے
با صافی طینت ایشان توام گرداناد و مژده هاے علو درجات صورے ومعنوے
بیش از خواست بخواست رساناد * جواب نامهٔ میرزا عبدالله ومژدهٔ
شوق مقدم الیشان * ع * بحیرت غنچه ام یعنے بد لتنگی وطن دارم * خیالی
در نفس خون مے کند طرح چمن دارم * نمیدانم چه نیرنگ ست افسون محبت را
که خود را هم نمی پندارم وبا خود سخن دارم * معذر غفلتها سے بیدلان بزبان شفقت
خواستن دلیل الطاف ربوبیت ست وجرائم اعمال بیخبریها برقم عفو آراستن
امداد نارسایان حق عبودیت نامه سیاهی هاے کاهل قلمی مسودهٔ احوال که از
مطالعهٔ سعادت محرومی است باعثی ندارد مگر غلبهٔ مشق شستے ومعدومے * ع *
زر وست اهل عدم هرچه آید اعجاز ست * بجد متم نه نذیر ند گر کنم تقصیر * از مشاهده
با تصور ساختن اضطراری ست واز وصال بخیال چشم باختن بے اختیاری

درینوقت که ورود التفات نامه موصوفے فیض عظمے هدایت فرموده و مژده دیدار
تجلے انوار در اندیشه بیدلنوازی کشود هر سر موئے ستمند مژده ایست از چشم انتظار
بیرون نشسته و از هر طپش دل الفت کمند شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی مد
انتظار مژگانی نماید و غبار دوریها برنگی دیده فرود آید که چو گل هزار جبین
سجده میکشد آغوش * نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست * غنیمت ست چو مژگان اگر
رسیم بهم * وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست * عنایات غزل تازه بصلهٔ کرامت
نواخت و ابتکار افادت نوازے مسرور اشارت مغبوطے ساخت هر چند آرزو مصروف
حصول این دولت بود که از پرواسوختگیهاے شعلهٔ افکار رقص سپندی به محفل
حضور عرض خواهد داشت و از نفس سوزیهاے چراغ اندیشه به پرتو تسلیمے دست
ورپیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امتثال آن چاره نیست بمسودهٔ شعری
چند با نسخهٔ طور معرفت که لمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد گردید بمعرض ارسال
رسانید عرض باقی واردات موقوف ورود آن نسخهٔ شفقت ست و منتظر وصول
آن مجموعهٔ مکرمت در شکر احسان **بشکر الله خان** و بر زشے ثمرات باغ سخا
از اضعاف نتائج انعام مخبر ست و انتظار وعدهاے کریم بوفور آثار اکرام مشعر
دریا را در خور جزر ساغر مد احسان شمردن ست و ابر را بقدر ضبط اسرار گوهر بدر
آوردن انچه در خیال نیست نظرها نقش حصول میبندد و هر جزوے که در تصور نگنجد
بمشاهدهٔ وصول میپیوندد **رباعی** عمری بفنون نظم مایل گشتم * چندے
با نثر نیز مشاغل گشتم * دیدم کرم تو نسخت بے پایان ست * عاری ماندم ز شکر و بیدل
گشتم * جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم شهود خواص و عوام باد و علو
مناصب اقبال همبرین آثار نصیبهٔ جمهور انام رسانا باد **بشکر الله خان تاریخ**
فقرات مناصب حکومت میوات علو گلشن درجات بجناب جلالت منقبت

مقصد

مقصد نصرت و اقبال مصدر اثر جاه و جلال نص نشا تحقیق قدر جوهر توفیق سر کوب
بداندیشے دشمنان نوید جمعیت دوستان خانصاحب مبارکباد **بکرم الله خان**
فقرات پیشگاه کرم انتساب حشم کواکب فیاض رکاب ناز و نعمت پیشگاه
خانصاحب افلاک درگاه عطاے مهر سپهر آستان والی ملک کرم الله خان بمناصب خانی
مبارکباد بحرمت رسول گزیده و آله الامجاد **ایزد بخش رسا** که شخص نسیان
شکوه سنج غفلت احباب نیست * تا فراموشے بخاطرها ست در یادیم ما * غبار افسرده
را تا نسیمے بحرکت نیارد پر افشانی در اندیشه اش راه ندارد و بیدل معذور را
تا مکتوب مشفقی آئینه داری نه نماید بر غفلتهاے دوری چشم نمیگشاید که با کمال
اتحاد از وصل مهجوریم ما * همچو ساغر بے بلب داریم مخموریم ما * بحر در آغوشیم و موج
ما همان محو کنار * کار ما با عشق بے پرواست معذوریم ما * بامداد آگاهی مدد فرماے
هوش هیچ‌دانان باشند به تقویت امانت غبار بے خبران از زمین جامدیت بیرون
باشند **بشکر الله خان در تعزیت صبیه** که طوفانگاه آشوب
حوادث * نمیدانیم ما را چیست باعث * حبابیم و صفائی سینه نیست * نفس
گر میکشم آئینه نیست * اگر فریب هستی غبار راه بینش نمے بود عدمیت هیچ شے
نقاب توهم نمے کشود و اگر افسون الفت سلسلهٔ تعلق نمے آراست طبیعت در
اندیشه گسستن برخود نمے کاشت ابیات مبتذل دیوان امکان که خبر حیات
و ممات اعتبار قافیه ندارد مضمونی ست پیش پا افتاده و شیشه های خمستان
ظهور که غیر از حسرت شرابی بعرض نمے آرد حبابی ست شکست آماده چه نگارد
که با آن اسرار فهم معنی وجود و عدم مکشوف نباشد اگر سعے ما عاجزان کارے
می کرد اعتراف بندگی که کمال عجز ست نمے نمودیم و اگر کوشش ما ناتوانان
بجاے میرسید غیر از تسلیم دری دیگر هم می کشودیم شاید بحکم قدرت در دعوی

افتابی تقصیرے نداشت و خاک بمقتضاے اختیار جز علم آسمانی نافراشت هر چند قلق
و اضطراب نے اختیاری ست به تکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا سلسلهٔ وضع رضا
برهم نخورد و رشتهٔ تعلیم که نسبت قبول حضرت الوهیت وابستهٔ اوست از
دست نرود جمعیت بخش دلها بعطیهٔ صبر که حصول سعادت صوری و معنوی ست
مشرف گرداناد و زبان حمد و ثنا که دلیل معرفت حقیقی ست کرامت کناد بعد شیخ
غلام محی الدین همزگیهای ترشح ایام تشویش اوقات آن شکرستان
حلاوت مباد ارسال ابنه هاے منتخب که هر یک از اندهے سر بسته نویدی ذوقی تمام
داشت تلخکامان زاویهٔ بیدلی را تا زبان بچاشنی هاے حصول شکر انباشت
کامروای حقیقی به نخلستان وصول جمعیت رساناد و از ثمرات حدیقهٔ وصل شیرین کام
نعمت جاوید گرداناد جواب معذرت میر رضی وحدت و شکر
ارسال حقه اندیشهٔ صحبت و رخصت که نسخهٔ غیر ایجادے ست از خاطر
وحدت مناظر مرتفع باد هر گاه اقتضاے اتفاق صحبتها انقلاب آرزوے وقوع
نے کشاید قدم محبان در دیده مردمی می نماید تا خواهش وداع میل فراهم
آوردن مژگان نموده است آیینه خانهٔ دلها آغوش مشاهدهٔ حقیقت گشوده اگر حاضر
اند دیده بدیدار روشن و اگر بغیبت پرداخته اند اندیشه بتصویر گلشن او بصورت
اگر پاے عذری درمیان آید زنگ آیینهٔ رسوم می زداید در همه حال بیدلان را
ازین عالم بیخبر باید فهمید و عنان تخیل از واقعهٔ این توهم معطوف باید گرداند
حقه هاے تحائف به قلقل خود تنبیه مینائی کرده اند و پیام دلکشیهای نے التفات
آورده بامداد نفسهاے گرم حیات بخش دوستان باشند شکر الله خان
و شاکر خان در عرض مراتب نیاز فرق داشتنی ست آن دو متحد اندیشیدن
خجالت فهم یکتائی ست و در سیر گلشن وفاق ایشان غیر یکرنگی برروے کار آوردن

انفعال

انفعال احولی و رعنائی قطعهٔ محیط اعظم که بتازگی چهره کشا ست عذر تقصیر بی زبانیها
خواهد خواست ب بیا ساقی اے آفتاب یقین * تجرد بیان کتاب یقین * که ما را
بجولانگه اعتبار * نشاندست افسردگی در غبار * سبکروح گر شود شمع راه * فلک
سیری آسمان پرست از نگاه * جهانے شد از نارسائی هلاک * فلک بود گر بال میداشت
خاک * بشکر الله خان نوشته شد ب روز وصلت باید از شرم
آب گردیدن که ما * در فراقت زندگی کردیم و جانی داشتیم * شیرازه بند نسخهٔ ظهور
بیش ازین بتفرقهٔ اجزاے بیدلان راضی مباد تتبع افکار گوهر نثار دو بیت تحریر
نیازمے آرد و از مطالعهٔ اصلاح آرا توقع پیرایهٔ قبول دارد قطعه کرده ام سر مشق
حیرت سرو موزون ترا * تا که میخوانم بلند بهاے مضمون ترا * هر چه می بینم سراغی
از خیالت میدهد * هر دو عالم یک سرانوست مجنون ترا * به شکر الله خان
از مطالعهٔ احوال معنی خدمتان که بصورت سراپا تقصیر اند غافل نباشند مفاوضهٔ
عنایت مضمون بعد از انتظارے مدید مدد نوری بچشم آرزو بخشید دیگر ازین
جنس عنایات از حصر تعداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هر چه معروض دارد
تکلف ست و آنچه بنگارش آرد ناروانی تصرف بعرض این دو بیت تکیه رقم می نماید
و نقابی از روی اخلاص یقینی میکشاید ابیات به پیمان نازت که رنگ من ست
به آهنگ سازت که چنگ من ست * تو گر نی جست و جو تا کلفت * بمن گر توام گفتگو
بر طرف * نمایندهٔ اسرار حقیقت دیدار عالی کرامت کناد و بشهود دوام و اصل گرداناد
در عرض انجام نسخهٔ طور معرفت بشکر الله خان نیازے که در معبد
اندیشه با معنی تسلیم می ساخت امروز در صورت خط جبهه سا ست و دعائیکه در پرده
نفس حسرت طپیدن میکشید بحبوت نامه بال کشا آیهٔ الله تا پایان وادی مقصود را
کیفیت طلب هم پیمانهٔ جمعیت وصال ست و عاجز نگاهان محفل شهود را خیال دولت

دیدار نیز آئینہ دار حضور جمال ہست تا حضور وصل تو در دیدۂ مشتاق بود * دل فراغی داشت از روشن بیانیہای خط * این زمان گر گلشن دیدار و دور افتادہ ایم * میرویم از خود بدوش ناتوانیہای خط * معنی نواز اطور معرفت از ہجوم دیدۂ انتظار سامان یک عالم چراغان ست و بہوای نثار آن کلیم امین حقیقت صد ہزار گوہر معنی بدامان لله الحمد توجہ ذات معنی آیات دران سمت ید بیضای کشودہ و عصای قدرتی نہ نمودہ کہ آل فرعون یعنی زمرۂ طاغیان کہ غرقۂ نیل ادبار اند تا قیامت سر از آب تیغ بر آرند درین وقت آرزوی بیتاب ہوا پرست این تمناست کہ رابطہ اجزائی تفرقۂ امکان اوراق انتظار بیدلان برگرداند و دیدۂ مشتاق را بچشم نقش پا بمطالعۂ قدمبوس رساند ابیات خواستم مطلبی کنم انشا * تا نفس گل کند دعای تو بود * شد یقینم کنون کہ صفحۂ دل * نسخۂ معنی ثنای تو بود * لبشکر اللہ خان در عذر احوال شاہ زین العابدین وسیلۂ مراتب عجزی کہ حسرت گزین تسلیم آئین در ادای آن ناگزیر ست و نیاز کمین خامۂ جبین در عرض آن بی اختیار تحریر دو بیت حالی ست کہ بیمنت مطالعۂ فیاض نشاۂ قبولی بہم رساند و کسوت غبار خطوط بعبیر رائحۂ تحسین معطر گرداند قطعہ چہ سازم ناتوانم ریخت رنگ سجدہ در کاوش * سر افتادہ دارم کہ پیشانی ست زانویش * بہار آلودۂ رنگ تمنایت دلی دارم * کہ گر سیمی گلی در خاطر افتد میکشم بویش * فیض رسانا ہرچہ در باب شاہ زین العابدین و غیر آن کہ امثال ما بیحاصلان مزرع ایجاد انداز عالم اخلاق بظہور پیوستہ و می پیوندد و غیر از آثار رافت حقیقی نیست اجر وقوع این مراحم از حق بحق خواہد بود ہنگام تحریر نیازنامہ رباعی از پردۂ غیب معانی احرام رقم کدۂ شہود بست و بمقتضای مناسب مقام در سلک حقائق معروض ہوست ← افراط حقیقت ست اعیان تفریط این جملہ مرکب آن ہمہ فیض بسیط * کنظر فی مافیض ترا مانع نیست * گر قطرہ بود قطرہ

محیط ست و محیط * از جانب میرزا محمد لقا لبشکر اللہ خان ← عید آمدہ تا در طرب بکشاید * در ساغر ماہ بادہ ہا پیماید * یارب بدعا بیدلان تا دم صور * چون نور ہلال رونقت افزاید * آفرینندہ نقص و کمال ماہ و ہلال ← بغایۂ نقصان زوال پرتو آن ذات خورشید آیات بر فرق ہلال نسبتان ذرہ مقدار تابندہ دارا و جبہۂ اخلاص ہواخواہان ازان بہ تسلیمات مبارکباد چون ہلال عید آئینہ دار کمال گرداناد لبشکر اللہ خان عرض اسرار عبودیت کہ تا نفس باقی ست سر آنفی برنگی جلوہ گر و تا رمقی از زنگی ست تجدید عجز نیاز گستر فی الحال ابیاتیکہ تا رگیش بوی از عالم تحقیق دارد مخمور شوقش ساغر سرخوشیہای حال می پندارد بہوای باریابی محفل قبول عرضہ میدہد آقبال آہنگ مطالعۂ معنی نواز باد ← شب از عافیت دور جامم رسید * زاوضاع مستان پیامم رسید * کہ ہر جا بمضراب کفر و دین * مخالف نواز و گمان و یقین * نی گردن شیشہ در دست گیر * توانائی ہم جہان پست گیر * و گر شمع امکان خموشی کند * جہان جملہ ظلمت فروشی کند * نی ساز کن نور جاوید باش * قدح گیر در دست و خورشید باش * ← ہر چند بخاک سیر ہستی کردیم * پسند بعجز پیشہ ستی کردیم * از ما برتر نبود جائی دیگر * ناچار نظر بسوی پستی کردیم * زمین گیرہای وضع انتظار ہر چند در حصول دولت دیدار سببست اما بہ نسبت حال بیدلان انحراف جادۂ شرم ست و خلاف قاعدۂ ادب ← حیرت قفسم کو اثر عجز و رسائی * مجبور ادب را چہ وصال و چہ جدائی * آئینۂ تسلیم فضولی چہ خیال ست * رنگی نہ نمایم کہ تو آنرا نہ نمائی * سعادت قدمبوس کہ معراج چنین اخلاص ست نصیب نیازمندان باد لبشکر اللہ خان ہر چند سراپای خیر اندیش آشیان ثنای بی ریاست بوساطت عرایض دیگران و ہر صفحہ نقطہ واری جبہہ سا تا کلک نیاز سلک سرنگونیہای خجالت بیکاری یکشید و بصر بینوائی نیستانہای نالہ بردۂ خیال میدماند بحکم بی اختیاریہا

گرم آهنگ معذورے گردید تا صفیر دعای بلند سازد و گردن تسلیمے بعرض این رباعی
پیرا فراز د ابیات یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه * نصرت بالد بنخچهٔ فضل الله *
در جبههٔ لعنت رقم بدخواهان * چون آتش افسرده و بخت سیاه * والاسر مایهٔ
دیگر که در خور قبول آنجناب تواند بود کراست یا بضاعتی که در بهای آن دکان مقداری
تواند گشود کجاست انفعالم آب کرد از ناکسی هایم مپرس * خاک میگردم برا هت گر
سرے میداشتم * بنسبت تحائف عوام امتیاز دعای فقرا در حضرت کریم دلیل است
غریب با آنکه دعا را آرایش نفسی بیش نیست چون نفس اصل استعداد داعی ست
و در معنی خود را بعرض نثاری می آرد ازینجاست که کریم نظر التفات بر حال درویش
بیشتر می گمارد که قیمت و صلش ندارد دستگاه کائنات * نقد بایست شاید
هم بما سودا کند * محیط عالم اقبال امواج فیروزی جاوید باد * در تعزیت میر محمد
فاضل بمنزل افضائل خلف الشان که تا نظر بر چمن وضع جهان وا
کردیم * گسستنی بود که بر دیده بنیا کردیم * نه سمن بوی بقا داشت نه گل رنگ وفا * غیرت
آلوده بهر رنگ نظرها کردیم * آنچه بیدار ما دام نظر می فهمید * حیرتی بود که در خواب
تماشا کردیم * چار دیوار عناصر اعتبار طلسمی ست نه بود و چار سوی انجمن گیر و دار
تخیلی خالی از متاع نمود نه بر بنای این طلسم چون گردباد اعتماد مدارے و نه در شکست
این دیوار چون رنگ مایهٔ اختیاری اگر نور تامل آئینه پرداز دیدهٔ آگاهی گردد ذره تا
آفتاب بال پرواز عبرت ست و قطره تا محیط گرد جولان وحشت صبح تا نفس میزند
غبار هستی بباد داده است و شعله تا قیامت راست میکند بفکر خاکستر نشینی افتاده
و فانوس آسمانها از دود چراغان اختر نیلی ست و آئینهٔ سحاب از نفس سوخته
برقهای جسته چهره پرداز اثرهای سیلی سخن نقاب لب نه شگفته جوهر آئینه
هواست و نفس از پردهٔ دل سرے نکشیده کنگرهٔ فناے خانهٔ نیرنگ هستی

حسرت اسباب ست و لبس * روزن بام و در از خمیازه می بندد کمان * سوق بازار تماشا گرد و همی
بیش نیست * گر متاع ایست گو آئینه بر چیند دکان * در مکتب امتیاز ما حرف مرقوم
ماتمی ست سیاه پوش و در دبستان تحقیق ما سطر مکتوب شهیدی کفن در آغوش
کسوت زنگاری آئینهٔ شاهد معدومی جلوه هاست و وضع سینه چاکی شانه گواه باد بردن
طره های ذوبانه اینجا حسن بر بستر نازی تواند آسود و نه عشق دکان جمعیت داغ
میتواند گشود که زندگی شبههٔ هستی ست که مانند حباب * هر که هست آئینه پیش
نفس میگیرد * هوا را پیش از شکست رنگ سر از جیب بیرنگی بر آوردن و زمین را
قبل از پر افشانی غبار همان خاک بر سر کردن شمع تا نظر می گشاید چشم بر سفر روشن
کرده است و موج تا سر بر می آرد جادهٔ رفتن بعرض آورده صحرا از گردباد در پیچ و تاب
دامن بر چیدن و کوه از صدا در اضطراب فکر خرامیدن آسمان از صبح غبار آوارگی
خرمن محیط از ساحل آغوش نیستی پیراهن درین بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ
درس وحشتی میخواند و دل هر غنچه بمضمون بو اوراق نفس میگرداند اگر چمن ست از
چادر ابرش لباس ماتمیان پوشیدن ست و اگر انجمن از شعلهٔ شمعش بخند آه پیچیدن
که رنگی از عشرت ندارد نو بهار باغ دهر * زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن *
چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم * شعلهٔ ما را قدم بود ست سر برداشتن *
معنی آگاها در تحریر واقعهٔ فروغ انجمن سعادت آبروی آئینهٔ سیادت آرام گزین
سایهٔ نخل رحمت راحت اندوز باطن دریای مغفرت میر صاحب قدسی خاصیت
چه پردازد که از طوفان کاری اشک خامها کاغذ چون پردهٔ چشم حباب دریائی ست
و از پیچ و تاب طاقت بباد دادن نامها سطر مکتوب برنگ گردباد صحرای دل ندامت
منزل از هجوم داغ پر حلقهٔ دامی نه تنیده که بی سوختن بنیاد هستی بال نفسی توان گشود
و دیدهٔ عبرت رسیده از موج اشک بگرداب نیفتاده که خود دست از سلامت شسته

مژگانی بلند توان نمود از ضمیر الم تاثیر مخلصان راهی بباطن الفت مواطن توان برد که در مهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر غبار کدورت شام نمای افق سامی طبع گردیده باشد یا از مفاخرت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده برشتهٔ جمعیت گرامی اوقات پیچیده پیداست که از رفتن دل بجز دیده سامان اشک که می تواند اندوخت و از وداع صبح بیش از آفتاب چراغ داغ که تواند افروخت ع از نهان گشتن شخص آئینه میباز در رنگ * بجگر خشک شود آب گهر می سوزد * خون الفت چه قدر گرمی وحدت دارد * هر کجا داغ شود چشم جگر می سوزد * اگر در تلقین صبر بآن اسرار فهم معنی فضائل زبان اظهار گشاید آفتاب را از بساط انوار او خبر کردن ست و اگر در درس شکیبائی بآن رموز اندیش نسخهٔ حقائق مبالغه نماید کثرت امواج بعرض دریا آوردن از آئینهٔ اهل شهود محتجب نیست که زندگی بسر آمده چون نسیم در گذشتن ناچار ست و پیمانه پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار بال افشانی وحشت صبح را بدستگاه نفس رام الفت نمی توان گردانید و بی پروا خرامی سیل را بسعی امواج در زنجیر نمی توان کشید دیوار بنای اساس تعلق جسمانی تا چند حائل سیلاب فنا خواهد بود و غبار بنای تمکین و او بی آهنگان تا کجا منع جولان حقیقت تواند نمود ع از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر * روزن این خانهٔ بیدل تا کجا گیرد غبار * گرفتم هجوم غبار دلی ست نفس گیر اما در نفس سوختگیهای غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح نفسی راست می نمایند و از خود تهی شدگان دانای یقین در احاطهٔ این دیوار حباب وار چشم تامل میگشایند ع نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات * همه از دیدهٔ ما همچو نظر میگذرد * چون نفس خانه پرستیم نداریم آرام * عمر آسودگی ما بسفر میگذرد * دریا دلانیکه از کسوت مائیت حباب وار بیرون آمده اند خبر بیگانهٔ محیط

آغوش نگشاده اند و عالی همتانیکه از عالم رنگ و بو شبنم وار پرواز نموده اند بیرون خانهٔ خورشید آشیان ننهاده ع که می داند کجا رفتند گلچینان دیدارش * هم از خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن * قبای صوری این طائفه زوال معنی ایشان نیست اگر تمثال اعتباری نقد تجلی باخته باشد شخص حقیقی رنگ عدم نمیگیرد و اگر لباس عارضی بدست انداز فرسودگی محو گردد پیکر اصلی خلل بر نمی پذیرد صفای گوهر ارواح در شکست صدف جانیست و کمال جوهر انوار در رفع اعراض ظلمانی ع در غبار جسم دل را نیست رنگ اعتبار * خاک بر سر کرده است آئینهٔ ما زین غبار * هر چند نسخهٔ دل بحکم بی اختیاری جز پریشانی ربطی ندارد و غنچه وار بی تامل خیال بیرنگی شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزی بمطالعه نمی آرد یک گل بهوای گلشن جا وا نی باید گشود شیرازه بند مجموعهٔ دلها بر طریق صبر مستقیم داراد و بی غبار جادهٔ تشویش بسر منزل کمال جمعیت رساناد **جواب قطعهٔ شکر الله خان که در مناسبت چشم و دل نوشته بودند** بلطفی استعارات عالم ارتسام که نیاز انصاف عبودیت مقام ست در اثبات کمال قطعهٔ چشم و دل که قطعهٔ از بهشت یکتائی در عالم خیال جلوه نموده و برنگ غنچهٔ گل از آغوش حقیقت هم در اتحاد معنی گشوده مگر عندلیب بینوائی خامه باین زمزمه سراید تا خجالت بی زبانی ها بر آید ع بچشم و دل خط ریحان سوادی کرد مژگانی * که چون مژگان بمو لیش یک قلم آغوش گردیدم * تحیر مژدهٔ حسن بهاری داد گر شوقش * چو اشک از دیده تا دامان دل آئینه ها چیدم * دل وحشی ز جوش لفظ و معنی داشت سیلابی * بآن شوخی که من هم چون نفس بر خویش پیچیدم * کدامین چشم کو دل از تماشا نیستم غافل * شرار و شعله با هم موج میزد آنچه من دیدم * طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم * بخود دامان حیرت بردم در دل بر تو پوشیدم * ز درس دیده و دل از من بیدل چه می پرسی *

سراپا حیرتم حیرت نمیدانم چه فهمیدم * رنگینی های بهار لفظ و معنی سرمشق چمن طبعان کوی
گل کلام باد بشکر الله خان در عرض نقاهت خود در عالم تسلیم دعوی
عرض آداب خالی از شیوه هاے بی ادبی نیست اما بوضع جبین سائی کلک نیاز سلک
صورت احوال که مکشوف مرآت حقیقت شهود ست معروض میدارد و درین ایام بخواطبیت
اقسام تنقیه و تبرید طبیعت ضعف طینت اثر قوتی واکشید و اشتعال حرارتها مائل
اطفا گردیده مگر شعلهٔ آرزوی دیدار که همچنان متصاعد ست و بعروج مراتب شوق مستعد
پس از تنقیه که شاید هوا رشحهٔ ابری بر روی کار آرد و از آتش بارهای غبار راه وحشت
سپندی پرواز دهد خواه حقیقی مهیای استعداد دولت ملازمت و منتظر صلای خوان
مرحمت خواهد بود اگر از گرمیهای هوای این سرزمین بعرض نگارش پرواز دهی تحریک
خامه لفظ بر صفحه میگذرد و از مرتبهٔ سطر میگذرد و اگر از تندیهای صرصر این نواح شمه بطراز د
چه احتیاج ارسال نامه که قاصد را نیز بادمی برد خلاق کیفیات عناصر نسبت خاک بیدل را
از آسیب آتش و باد تفرقه ایمن گرداناد و چون آب در قدم طوبی سرشتان خلد جمعیت
رساناد و بشاکر خان آئینهٔ تسلیم لبریز تمثال سجود و صفحهٔ آرزو منقوش اسرار شهود
چشم باختهٔ تصور دیداریم تا اقتضای اقبال آگاهی چه وقت از دوام انتظار برآرد و سر انداز
وضع زمین گیریم تا صلای دست کرم کی از خاک بردارد و باوجود گرم جوشی هاے
یک عالم آشنا صحبت افسردهٔ پاس تنهائی ست باشور انگیزیهای هزار انجمن زیر و بم
ساز مدعا پرده دار حیرت نوائی ست ے چند ویرانهٔ خیال خودیم * پرفشان لیک زیر بال
خودیم * غیر ما کیست حرف ما شنود * گفتگوی زبان لال خودیم * دوری از خود قیامت
ست اینجا * بے تو زحمت کش خیال خودیم * یارب کی خمار خیال ساغر شهود گیرد
و زنگار دوری باصفای آئینهٔ قرب تبدیل پذیرد جواب مکتوب میرزا محمد نعیم
معنی انتسابا نیکه طریقهٔ اخلاق اشفاق غائبانه مرعی داشته اند دیده ازند و مراتب

التفات و عطوفت بواسطهٔ میدیجا آورده اند و مے آرند اسرار یؤمنون بالغیب محقق
ذات حقائق آیات ایشان فهمیدن ست و حضور تجلی ذاتی منحصر نگاه تنزه شهود آنها
اندیشیدن فضل حقیقی در انجمن آثار دیدجای آئینهٔ علینک شان عطا فرموده است
تا تفاوت پشت و رو حائل ادراک حقیقت نمانه پسندد و توهم غبار فرق و اجنبیت
بمقابلهٔ تصور اسرار یکتائی نه پیوندد یاد آوریهاے بیدلان دلیل فراموشی حق مباد
و توجه باحوال فقرا غفلت غنی مطلق مبیناد بشاکر خان اگر حسرت دیدار را عصاے
طاقت تصور نه نماید تحیر کارگاه بیکارے بکدام تماشا گان سر دارد و اگر سجدهٔ حضوری
را بالین جمعیت نیندیشد هواگیر عالم بیحاصلی بچه امید سر بخاک گذارد پرواز ها بباد
داده هوائی ست و زمین گیریها شکستهٔ بال تمنائیکه جهد دستمندان بسمل آهنگ آرزوی
اوست و سعی بیدلان بخاک خفته جست و جوے او ے دست و پا گم کردهٔ شوق
تماشاے توام * افگنده یارب سر افتاده در پاے توام * بشکر الله خان
شمول فضل ایزد متعال ارتفاع مناصب جاه و جلال آبادے ملک و برکات مال
حضور دوام عشرت نے زوال جمعیت رفقاے فرخنده فال شعوری اعدا ادبار
مآل سلامت اخوان میمنت اشتمال دیدار برخورداران سعادت تمثال دعاے
بیدلان تسلیم اشتغال بذات معنی کمال کرم خصال خان صاحب اقبال مبارک باد
بشاکر خان قانون عواطف بیدل نوازی بمضرا نے توجهات بیر یادوام آهنگ
غلغلهٔ احسان باد نغمات ساز یکتائی که نواهاے عالم افکارنے حضور محفل دیدار از
مقیمان پردهٔ حیرت نوائی ست و رنگهاے چمنستان خیال سنے طلوع صبح وصال
از پرافشان بالان شکسته ادائی هر چند به تجدید نیاز نامه در عرض حقیقت اخلاص
غفلتے ورزیده اما بوساطت مکاتیب قبله گاهی سطور پیشانی اعتقاد مکرر بعرض
سجده رسانیده بچه نویسد که شاید طپشهای دل تواند بود و چه نگارد که طومار تمنا تواند گشود

غزلیکه مطلع آن عنوان عنایت نامه فرموده اند بیتی مناسب حال این حیرت مآل
واشت بحکم بی اختیاری بر صفحهٔ نیاز نگاشته شده است موید ارکیسه گزدور باش
جلوه اش * هر قره هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد * فتوحات از برای همعنان موکب
توجه باد بشکر خان که تاریخی برای نظم فرستاده بودند
مضمون کرامت نامه بنوازشیکه جز درخور و بزرگیهای آنجناب کرم انتساب
نتواند بود سر بلندی عجز سرشتان عالم نیاز فرموده است من از مروت طبع
کریم فهمیدم * که اب گشتن بجز انیقدر زشرم سخاست * بحکم مامور نظم تاریخ فتح
باوجود وقت بجز انچه مطابق قوافی افتاد سخنی تکلفانه ربطی داده است تخییل
نزدکه بابجی رام * از باد بروت پشم در دست * با هفت پسر که هر کدامش * چون کوه
سری به تیغ می بست * عمری در کوهسار سوات * می بود چو خرس از خودی مست
با لشکرخان آسمان جاه * گردید طرف ز فطرت پست * یعنی به پناه قلعهٔ کوه *
بر جنگ مبارزان کمر بست * آتش زنهٔ بهادران خورد * چند انکه ز سنگ چون
شرر جست * بگریخت بصد هزار تشویش * تا از دم تیغ بی امان رست * در
تاریخش مهندس فکر * فرمود دل نزد که شکست * بشکر الله خان
حقیقت دوام فتح و اقبالیکه از عالم غیب شامل آن ذات بصیرت صفات ست
تبازگیهای ظهور مژده رسان خبرهها و مبارکیها باد دشمن گداز نوید این فتح نمایان
هر قدر که برروی حاسدان منکوب راه ادبار و نالیدن کشوده لبهای هواخواهان را
تعلیم شگفتن و بالیدن فرموده است کدام دل که هوا پرور ثنای تو نیست * زدستهای
دعاگوی حصار و نازان باش * هرچند در حضور و غیبت بضاعت فقرا سر تسلیم
و دست دعاست اما دوری رکاب سعادت انتساب خاصه درین قسم هنگامه
خالی از عرق انفعالی نیست جبههٔ خجلتی آراسته ایم * عذر خواهیش از کرمت خواسته ایم

فتوحات ظاهری و باطنی همرکاب موکب منصور باد بمیان لعل محمد در حقیقت
محمد عاشق همت سرمایهٔ کیسه گاه هستی نقد انفاسی ست بی توقف از گنج خانهٔ غیب
هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار وبی تشویش ترددغنا بخش تنگ بضاعتان
چارسوی شهود آمد و رفت او دلیلی ست بر آنکه این نقد اثباری ست نه اندوختنی
و دریافت معنی این عطیهٔ نیز موهبتی ست نه آموختنی طائفهٔ که از نقب گریبان
تامل پی بحقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج
تافکاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیان کده بدست آورده اند نقدی
درعوض آن تلف کرده اند پس از سامان بخشی این کلید غنا همه بادوست اند
اما غافل و بتقویت این شیرهٔ فتوح همه جگر دارند اما بیدل خوشحال دریادلانی
که موج آثار کرم از نقش جبین شان پیداست و جوهر کیفیت ایثار از چین آستین
ایشان جلوه فرما بالله الحمد از قانون عواطف آن انجمن کرامت زمزمه متصاعد ست
که اگر مخالف بحج تنگی سر آید چون پیکر چنگ نار استی از طلیش سر برمی آرد و
اگر خودسری بنجار آهنگی میل نماید چون بلبلان زحمت نفس می افشارد
بینوائی که عبور آهنگ آن سرزمین گردید از بلند آوازگیهای دست کرم سامعه
را لبریز استغنا گردانید و بی برگیکه قسمت سواد آن نواح شتافت از شگفتگیهای
جبین اخلاق باصره را دسته بند هزار رنگ جمعیت یافت خلاصه مدعا انتخاب
فروش این معنی ست که چمن طراز فطرت محمد عاشق همت بالتفات خان بهادر
لقب محمل آرای یک کاروان تمنا گردیده تاوه امیداز اجمیر باسلام آباد کشید
و از نامساعدتهای زمان اقبال که عوارض ضعف طبیعت خان استغنا نشان
بود وصول بسر منزل مراد از وقوع احکام محال شمرده پاس مطلب را آبروی
صبر و توکل فهمید و بحکم بیچارگی پای آرزوها بدامن بیمرادی پیچید در حالتی که.

بیابان مرگی نارسائی مهار کباد ناکامی میگفت بهدایت اشتهار مکارم اخلاق اندیشه دلیل همتش گردید یعنی از کسوت نحو وادیی برآمده بجنگ قصیدهٔ طالب آملی شتافت و بجون مدحت آن ممدوح ارباب کمال مژدهٔ ظفرے دریافت متوقع تحسین فطرت معنی تلقین ست و محتاج آفرین طبع بهار آفرین باری بیدل مشتاق نیز باین تقریب یادے از حال فراموش مآل داد و نزدیکی اشفاق از دور گردان انجمن دیدار غافل مباد به رفیع خان ساغر نشئه خمار فیض آلهی و جوهر نفس غبار فیض لاانتهائی دماغ آرائے آن فشار رفیع الشان و نثار اندوزان بافراق گنج احسان باد هرچند سیر طاقت بیدلان نفس وار و دل تا زبان بیش نیست در پرواز دعا بے احباب شور صحرای امکان را گرد بال افشانی نالهٔ مے بندارد باآنکه چون نگاه از سیهمان زاویهٔ حیرت ست در انداز حسرت دیدار صفحهٔ آفاق را چون مژگان زیر مشق خامهٔ طلب مے شمارد مدتی میگذرد بی وصول مهر حضور شبنمی ست بوته نشین گداز تشویر و اشک چکیده زمین گیر سجدهٔ تعذیر با بی در پردهٔ ساز بینوائی تحیر نوائی این مدعا ست و در مقام عجز نارسائی تسلی زمزمهٔ این تمنا ست که گر من نخواهم گل از وصل چید ٭ بر دوستان نالهٔ خواهد رسید ٭ درین نشاه که روے توقع عالمے متوجه التفات آنجناب ست آیینه اسرار سیادت میر محمد و رفقائے الیشان که از صفاکیشان این روزگار اند تمنائے حصول سعادت ملازمت دارند بگرم روی توجهی اگر جلا بخش جوهر حال شان باشند تمثال نتائج از مرآت ثواب محو نخواهد بود باخوان پناه میرزا روح الله و میرزا عباد الله اگر نقش جبین خامه سجده سرشت جوهر آرائے آیینهٔ نیازے بود صورت تسلیم بدیست و پایان نمط عاطفت که مبدید و اگر دستگاه هیچ و تاب نقوش و سطور اظهار نارسائی نمیکرد کمند نالهٔ زبانان بکنگرهٔ اصغا که میرسانید سرگشته عالم اشتیاق که در محیط امکان

حباب وار به بیدلی مشهور ست تا نقد نفس را در گره هستی دارد از بیتابیهای سودائے طلب سعد ورنمی نشیند تا پرتو طاقتے در فانوس خیال مشاهده مینماید از جست و جوهائے صبح وصول لبساط تسلی نمی چینید گاہے چون موج طومار طپشهائے دل بال شکسته رنگی می بندد و گاہے چون حباب مکتوب حیرت احوال به پرواز دیدهٔ انتظار حواله مے نماید با اینهمه استحقاق ترحم لبصدائے از نی خامهٔ وحشی طاقت رمیده را رام تسلی نمی نماید و بموجی از ارسال روانی نامه علاج تشنه کام وادی حیرت نمیفرماید جلائے آیینهٔ امید بظهور صورت این تمنا وابسته است که بهر تکلف در عالم بیکاریهائے و جمعیت دامان مکاتیب بمشق خراشے میتوان انباشت و تا در چشم دوات اثر نمے باقی ست مژگان خامه را خشک نمی گذاشت از درد تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب ست چه نگارد که باوجود کثرت یک عالم آشنا از محیط سخن فهم مقیم انجمن تصویر بستن ست و بهم صحبتی خوابناکان بساط غرور بر ترجمان رنگینی هائے تعبیر گریستن نفس شماری اوقات جمعیت این قدر مغتنم مے داند که گاہے از زبان خامه با دوات گرم سرگوشی میگردد و گاہی بصحبت کتابی همدرس خموشی میشود

مقیم وحدتم هرچند در کثرت وطن دارم ٭ بدریا همچو گوهر خلوتے در انجمن دارم ٭ از تفاصیل عرض کدورت باجمال پرداختن منت تخفیف تصدیع حیف عبارتی که جز در تمهید شوق پردهٔ آرزوے معنی بردارد و افسوس معنی که از جیب شکایت هائے روزگار سر برآرد خمیر مایهٔ بنیاد خاک با آب گوهر عقل از بصیرت دور ست و معجون عوارض نفسانی با امتزاج جوهر روح عین قصور بمولانا عبد العزیز عزت سجود کلک تسلیم سلک نیاز جناب عزتی که زبان خامه یک قلم از سینه چاکان حسرت تمنائے اوست و اوراق مکاتیب یکسر از شکسته بالان پرواز هوائی او

نقطه‌ها را از توجه کرامت اثرش بساط سیر چشمی در نظر آفاق کشودن و سطرها را
بمطالعهٔ استغنا نظرش پاشی بی‌نیازی بر صفحهٔ کونین دراز نمودن ع
زهی غفلت کز آن حضرت جداایم * سزایش اینکه با خود مبتلاایم * از غیبت دولت
حضور چه کلفتها که در آئینهٔ طبیعت مشاهده نه نموده و نمی‌نماید و از زخم تصور جدائی
چه درهای حسرت که بر روی دل نگشوده و نمی‌گشاید ع چو با آئینهٔ خورشید
تابان آشنا باشد * جبین سایه را داغ سیه‌روزی چرا باشد * حاصل قطعهٔ
آنکه دور از آن آستان خاک چندین منازل بر سر کرده تا از مقام مالوف که
گوشهٔ نامرادی ست سری بدر آورد و مدتها قدم با آتشکدهٔ هجوم بیت می‌افشرد
و بجای نفس نقد تبخال و رگیهٔ بی‌اختیاری می‌شمرد و در این ایام انفعال
طبیعت از شرم سخت جانی‌ها عرق کرده و شعلهٔ بیتابی خاکستری بعرض
تسلی آورده ذرات اجزای این مشتی غبار طپش آماده پرواز تناست و
هر سر موی این کلک نیاز تصویر چهره پرداز معنی دعا باری از توجه ایات
عالیات چشمی که چون صبح در گرو انتظار سفید شده بود سایه وار بطمع آفتاب
وصول سیاه کرده بتر صدست به تو مقدم انوار قوام روشن گرداند و ساغر
تمنا بکام آرزوی مخمور رساند مصرعه یا رب حصول مقصد دلها قریب باد
به شاکر خان از تامل اتفاق بعضی امور چون توقف عزیمت وعده
و امثال آن طبیعت حضور پرست را شبهٔ ترددی در میگیرد باعث غیر از بی‌نیازیهای
مراتب شوق مباد معلوم می‌شود که هنوز وداع انتظار با فی تمنائی‌های
انبه بنا تی بحلاوت شکر نعما دلیلی ست و بزرگیهای تر بز حنظلی تجر عالمی کفیل
ع تلخی و شیرینی ما هر چه باشد فضل تست * طوطی آن نخلی کز و آثار این
اشفاق رست * بکرم الله خان در تهنیت ازدواج محبوبهٔ مطلوبه

و اتفاق همین جنس شادی شاکر خان سامعه را نوید خرمی
بساما نی موصول گردانید که با صرو نیز از پهلوی آن دماغ تماشای بهار
رسانیده هر چند بمقتضای توهم دوری پردهٔ دیده پوست بر تن می‌درد
که چرا صرف دمی در آن انجمن نگردید و تار نگاه بحسرت آب میگردد که از چه محرومی
برسازی از آن بساط نه پیچید اما بحکم اتحاد یقینی چراغی در آن محفل نتابید
که پرتو چشمکی بر دل مشتاق نینداخت و آهنگی در انجا نبالید که تمنا را به سماع
زمزمهٔ حضور ننواخت اگر جام گردشی داشت عنان گردانی رنگهای رفتهٔ ما
بود و اگر مینا قلقلی می‌انگیخت بدعوت ما دست صلا بلند می‌نمود از غائبان
حاضریم و از دور گردان ناظر لله الحمد پیش آهنگی قانون آن محفل دوران را
نیز محروم وا مانده کی نخواست و بتائید اتفاق ازلی بساط سلسلهٔ وفاق
از لاهور تا دهلی آراست حقیقت یکتائی از شهود این آثار برابط یقین پیوست
و شمول فضل بمکاشفهٔ این کیفیات بر صفحهٔ دل و زبان نقش شکر بست تفصیل
آن از مکاتیب خان کرم عنوان مکشوف رای معنی ضیا خواهد بود بملاحظهٔ
اطناب باشارهٔ اجمال اکتفا نمود ع ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود * می
طرز نگاه نشاء عنوان تو بود * دیوار در میکده تا پای خمش * دیدیم همان
سایهٔ مژگان تو بود * طوطی سرشت نهالیکه برگ و ساز این عشرت تهادر سایهٔ
بالیدنش بالیده است و خواهد بالید و فردوس حضور نوبری که دماغ‌های
این نشاء و برکات رسیدنش رسیده است و خواهد رسید کلک آرزو سلک
بعرض این مطلع میمنت نگار تاریخ زمان ورود ست و لب از این دو مصرعه
نیاز آهنگ انجمن شهود ع جنت عیش و طرب خاد مان * همدم بزم
کرم الله خان * به شکر الله خان اگر یک چشم زدن بعدم حضور آنجناب

منصور متشخص اندیشه می بود معذرت انشای خامهٔ نیاز چه سجده که انبیا تکلف نمی نمود
متحمل آثار کرم گاه گاه تخم انتظاری بمزرع هوس میکارد و در مفاکدهٔ صبر آزمائیها
اندکی بحال خود ستم روا میدارد مست این جام معذوری باشد و مجنون این
سودا مجبور س نفس را از طواف دل چه مقدور ست برگشتن * اگر برگردم از کویت
همین مقدار میگردم * ز خواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم * که هر کس می برد
نام تو من بیدار میگردم * اکثری درخاتمهٔ ابیاتی که بتقریب سفارش ضعفا
معروض میدارد * ملخص اسرار دعا که ودیعت ساز بندگی ست بجا می آرد و اگر
بار سال تجدید عرائض کوتاهی ورزد غیر از شرم فضولی نخواهد بود دعا قلیخان
در شکر اخلاق عسکر الله خان این سجده زاری که بنقش پیشانی خامه
گلفروش آئین نیاز ست و این تسلیم آبادی که بجبهه سائی سطور و نقاط انبساط
ادب طراز نسخه ایست از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب قبله نمز لیکه روی امید
اراوت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرق تمنای عقیدت کیشان از
سایهٔ التفاتش دوری مبیناد عاجز نواز ا بمین عاطفتی که بهمه جا شامل حال فقرا
ست توجه خانصاحب اخلاص مناقبت مقناطیس دل شکر منزل گردید و رشتهٔ
الفت بی اختیاری بر طبیعت وحشی پیچیده در عالم تسلیم بی پروبالی آشیان
جمعیتی مقرر ست و در گوشهٔ عجز بی ترددی آب و دانه میسر نبض فسحتها از مغتنمات
حاصل زندگی مشاهده می نماید و بخیال آن آستان جبهه از دور میساید درین ایام
خان سعادت عنوان بانکشاف مطالب طلسم حیرت عنوانها مقرر نموده اند
و مرآتی که خلاصهٔ مدعای آن نسخه است به صیقل تحریر زدوده حاصل توجه آنکه هر گاه
نگاه معنی نیاد میل مطالعه فرمایند تأمل نقاب آرزوی مطلب کشاید از نظر
یمنمت اثر خواهد گذشت و بسعادت عرض وضوح موصول خواهد گشت فیاض

حقیقی دولت حضور نصیب گرداند و بانوار تجلیات در عالم دیدار رساند هرزا سلیمان
محیط الطاف جوش ترحم امواج از حیرت واماندگان ساحل عجز غافل مباد و هر چند
غبار بی سر و پا در هوای دامن مقصود سراپا طپش بود بی توجهی نسیم اقبال
امداد جراتی نفرموده در گره انتظار از امید شگفتگی چمنی را فراهم دارد و به شکر
نعمای آن صبح بهار اخلاق و احسان نفس میشمارد س در یاد تو ام نیست
غم از کلفت امکان * گردی که بود در ره گلشن همه رنگست * بلندیهای دست
کرم از صلای دور گردان وادی انتظار کوتهی مبیناد و رسائیهای کمند التفات
از گستاخی نارسایان عالم بیدست و پائی چین تغافل مچیناد ارسال خاتم
ظهور معرفت موسوم به گلگشت حقیقت بعاقل خان
عنان بی نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویهٔ خاکساری باد
بعد از ادای مراتب عبودیت که تا نفس باقی ست از گردن عقیدت ساقط
نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند که درین ایام بوساطت
تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و تتبع آن مرجع عرفان معالی مناصب
از بهارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت حقیقی بود عرض کیفیات را
وسیلهٔ نیاز بیدلی تصور نموده اگر در جناب خلد انتساب بقبول برگ سبزی
بیرزد گلدسته آرای یک عالم فرق افتخار ست و اگر بیاری نگاه مرحمت
ریشه دار قابل نمو گردد طوفانی اعتبار صد هزار باغ و بهار اظهار
حقیقت نشان و نزدلش موقوف عریضهٔ خان اخلاق نشان ست و در
ضمن معروض عذرخواه ناتوانی اطناب بیدلان در طلب سواری
و عذر انزوا بعاقلخان رباعی دانا تهمت کمین غفلت نشود *
یعنی در بزم محو خلوت نشود * تا کی خواهی تنظر ز عالم بستن * کثرت به تکلف تو وحدت نشود *

پرتو آثار ربوبیت دامن التفات به کیفیتی معطوف ندارد که جز وضع عبودیت از خجلت
حق گذاری توان بر آمد محرومی زیارت کرام صرفه جمعیت بیدلان نیست امید که
غفلت امروز باگاهی فردا مبدل گردد به **شکر الله خان** اگر عبارت آرای
اهل اخلاص مقبولی غیر از دعا میداشت خامهٔ نیاز بیدل از ننگ سنے حاصلی
سر بر خط نمیگذاشت هرچند سلسلهٔ تقریر رسوم در همه جا رساست اما نیم مدعای
فقر از بانی که در دهان دارد دعاست سنے تکلف تصور مهربانیها اسباب جمعیت
است و یاد شفقتهای نشان عشرت **ے** بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم * یعنی که
آستان ترا یاد میکنم * عید وعدهٔ دیدار بعید مباد به **شاکر خان ے**
ما هم از گلشن دیدار گلے میچیدیم * هر کجا آینه ببینید ز ما یاد کنید * اگر خود را از
دوران تصور میکنند آتش در بنای تصور مے اندازد و اگر نزدیک میدانند
نگاه تشنهٔ دیدار از درد محرومی میگدازد در عالم تسلیم تسلیم فریادرس ست
و در گوشهٔ رضا همان رضا مونس دام و قفس عذر حقیقی رشتهٔ انفاس از قدر
از گسستن محفوظ دارد که بسامان نگاهی سیر از انجمن دیدار بر آرد **بشکر الله خان**
جواب مکتوب ایشان مرحمت عنوانیهای بیدل نواز نامه بدستور
التفات قدیم منظور تغافل سواد مباد **ے** خطت می بینم و گرد سواد نامه
میگردم * فدائی جنبش آن دست طرز خامه میگردم * آثار بیدلیها درین وقت
بمشاهده مے پیوندد که با وجود شهود محروم دیدار باید زیست و با کمال قرب بخیال
دوری باید گریست از انفعال سخت جانیها تا خامه نقطه میریزد عرق ریخته است
و از درد جدائیها تا سطر بر صفحه روان گردد اشک عنان گسیخته **ے** میکنم انشای
شوق اما ندامت میکشم * خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم * او هام
مهاجرت بالیقین مواصلت مبدل باد **عرض صحت خود بشکر الله خان**

و اظهار نظم گل زرد از شرائط بندگی چه عرض نماید که خجالت دوری
در نفی اثبات این اظهار ست و از قواعد تسلیم چه بجا آورد که درین وضع نیز جبهه سائی
حضور نیست در کار **ے** نجای ذره گرفت و نه قطره سامان شد * هلاک شیوهٔ عجزم
که هیچ نتوان شد * حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعد از رسیدن نارنول بی تامل
باستقبال قصد شتافت و بتوجه سامی ایشان تخفیفے در تصدیع طبیعت محسوس
یافت اگرچه از مسهل نیز امداد ضعفهائے در نظر بود اما بمقتضائے حرارت هوا
جرأت نه نموده بهر حال زندگی ماده ایست که خون ریختن تخفیف علتهای او
دیده آمد و زخم نشتر شربت شفائے آن فهمیده بیش ازین زحمت تدبیر نپرداخت
و فرصت را مصروف تکالیف دیگر نساخت چند روزیست در بهارستان اندیشه
گل زرد رنگ آرام مے بازد و بآرایش بساط شکست رنگی می پردازد هنوز از
چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است قریب یک صد و پنجاه گل
زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینی های این گلدستهٔ منتظر نگاه معنی بین ست
و معراج خرمیهای این گلبن موقوف مطالعهٔ بهار آفرین تا چهارم و پنجم ماه
بتر صد جذبهٔ خورشید هدایت ست و مستعد باریابی آستان عنایت
بشکر الله خان حقیقت آگاها تامل انقلاب ازمنه و امکنه امکانی جلائے
آئینهٔ حیرت ست و تخیل تغیر کیف و کم اعیان رفع زنگارهائے غفلت اینجا
امداد حیرت حوصله بخش عروج نظر مهیا شد و امانت تسلیم چهره کشائے علامات
فتح و ظفر حصول این نشاء از ساغر آگاهے حق شمردن ست و از شهود این
کیفیات باسرار حضور مطلق راه بردن **ے** ما را پاس طریق عجز ست ضرور *
نے سعے فضولی و نه سودائے غرور * باید بودن همیشه با هر کم و بیش * چون
گردن قانع نجمیدن مسرور * مبارکباد عید **بشکر الله خان**

سازمبارکباد تهنیت عید مشعر این آهنگهای عشرت نشید ست که یارب هرجا سپاهی
لشکر اعدا ابساط غرور جیند جز در ریاض چشم قربانی نگریزد و هرکجا علم اقتدار
حساد بلندی گیرد پیمان بدامن مژگان قسبل آویزد و خار خار سلاخی ذبیحة القدر
در پوست مثو منفیاده که سالمش واگذارد و شرحه اعضای گوسپند در بند بند
نروگه کوچه نداده که دیگر اجزای جمعیت ابنا در بون مصلحت آموز آلهی هر قدر
این منحرف گردنان را از دار آویزد صلاح و تبائید احکام ایزدی چندان که
ازین خونهای هدر ریزند مباح فتوحات اقبال بر زمرهٔ خیرخواهان مبارک و
بر فرقهٔ بد اندیشان بلا رگ سفارشش مرزا سهراب رونق بهمزبان نعیم
بخشی بهادر شاه چون همت دولتخواهان جناب حشمت و اوقات
سعادت اندیشان رکاب دولت مصروف این جست و جوهاست که مستعدان
فنون کمال و کارآگهان طریق فضل هرجا بحکم توجه ذاتی و سعی و التفات طبعی
و لیل انتساب آستان همایون باشند بهار پیرای معانی انجمن آرای بساط
نکته دانی سرخوش نشاء مطلق مرزا سهراب رونق که بالمعه سطور نثرش
نفس صبح را غبار خجالت چیدن ست و حسرت متانت نظمش موج گوهر
را آب از بن دندان چکیدن تا آنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه اش
روشن ست و نشاء تهور چون باده از طبعش مبرهن بفضائلیکه شمه از ان
بعرض رسید آراستگی تمام دارد شایسته آنکه این قسم روشن طبعی را از منسلکان
جناب خورشید انتساب دوری نفرمایند و ازین عالم بلند فطرتی را ملازم
بارگاه آسمان جاه تصور نمایند تربیت ارباب ثمرهٔ اجر عظیم دارد و تفقد احوال
اصل معنی نتیجهٔ صواب کلی بار می آرد به فتوخان از جانب شکرالله خان
و شاکرخان ورود گرامی نامه که سنبلستان سوادش هجوم سایهٔ التفات

داشت و نسترن زار بیاضش صفای آئینهٔ شفقت می انباشت بصد چین کمند تسخیر
اسیران سلسلهٔ اشتیاق نمود و بهزار هموار حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت
فرمود چشم توقع از سرمهٔ انتظاران این قسم شفقتها ست و گوش امید از نوید
آرزویان این جنس مرحمتها بال افشانی نامه بران اشتیاق چون پرواز دیدهٔ
انتظار بیدرنگ و آواز پای قاصدان جمعیت پیام چون طپشهای دل بی تامل
آهنگ باد را لحه توجه شیخ غلام مصطفی ناطق نوید نشاء بهار ست هر چند گل این
اراده پیش رسی نماید صفت تازگیهای دماغ انتظار بمرزا زین العابدین
اگر تعداد المهای دوری منحصر تحریر می بود خامه ها سرنگونی و ضع خجلت نمیکشیدند
و اگر سلسلهٔ شکوهٔ جدائی بجای میرسید مکتوب ها چهره بمسطر نمیخراشیدند
ابل زندگی را تا کشایش نفس باقی ست بستگی الواب تردد محال ست و تا
رشتهٔ عمر پیچ و تابی دارد کمند پریشانی را چین کوتاهی وهم و خیال صورت
مفارقت از آئینهٔ خیال جلوه گر نمی شود دوام مواصلت بسعی اراده هیچ کس
از پیش نمیرود و هرگاه عنان مشتی خاک بتصرف هوا سپرده باشند اتصال و
انفصال این غبار ها بقبضهٔ هواست نه در احاطهٔ طاقتهای من و تا گسستن سلسلهٔ
اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا رغبت سخت جانیهای
کیست در هر صورت تا نفس انقطاع نمی پذیرد رشتهٔ اخلاص زنار گردن
آرزو ست و هوای دولت وصال گل جیب و دامن جست و جو آئینه پرداز
خیال مدعا زنگ شبستان اندوه به صفای صبح طرب مبدل گرداناد
به مرزا خطاءالله توده غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانیست
از جاکساران سر راه بینوائی و سراغی از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی
سرسینه بناوک خار خار دوخته و آئینهٔ امید به شبکهٔ چشم انتظار اندوخته

از شرم توهم کینه کشی تیر از سینه نمیکشد و به ننگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند
وقت ست اگر به نمی از رشحهٔ آب پیکان غبار خاطر این اندوهگین فرو نشانند و انبساط
کلفت این زمین گیر شمع خانهٔ گمان منور گردانند **بمرزا زین العابدین**
اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه ایست که در تمهید آن خامه را بر صفحه خطوط
ناصیهٔ عجز اندوختن ست و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختن ست
ناچار شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمائر که محیط اسرار الفت می سپرد
و بیان این محبت از نسخهٔ طپش دلها که جامع نقوش حیرت ست دامی شمرد خواهش
طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشاء رسانیدن ست و آئینهٔ تمنا
به لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان بباغ حصول
مراد آرایش ظهور گیرد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا
رونق نمود پذیرد **بعاقل خان از شکر الله خان** فیض گستریهای
عنایات خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود از هر سر موے
تسلیم کیشان سجدهٔ شکر دمانید و از هر جزو بنای سجود اندیشان جبههٔ تسلیم رویانید
سر پنجهای دست نوازشے بر سر بخشید و که کلاه زرین خورشید بگرمے
سایه اش همسرے تواند نمود و کمربندهای منطقهٔ افلاکش توان کشود لطافت
شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان وادے بی بضاعت مے شمارد و رنگینی
جامه وارهای چینی بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می انگارد خلعت بخش
عجز کسوتان بردهٔ ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال گرداناد
و سایهٔ افتخار پایهٔ آن آستان تنزه آشیان از سراپای ما گم نکشاد جواب
مکتوب بشکر الله خان و استدعای صحبت ایشان
اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مباد غبار کلفت روحانی

بدامن هواخواهان آنجناب منشیناد ست بطبع مقبلان یارب کدورت را مده راهے *
بر این آئینه ها مپسند زنگ تهمت آهی * شافی حقیقی بعشرتکدهٔ شفا کامل موصول
گرداناد و دعاے ستمندان بیریا بنفس صبح اجابت رساناد و جهانتاب مطلعیکه
بتقریب نوازش بیدلان پرتو آراے ورود کرم داشت که بی تکلف اگر مقابل لمعهٔ
آفتابش گذارند آئینه داریها بجاست و اگر بکیفیت صبح بهارش سنجند میزان
بعدل آشنا واهب عطیات لفظ و معنی برنگین ترین عبارات مسند آراے
ارشاد حقائق دارد بیدلیها پردلی ست اگر ارباب باطن توجه امداد فرمایند و حباب
آئینه وار گوهر اگر صاحب نظران منظور اعتبار نمایند ست تو گر عالم قدم هستی چنان
بود * و گر حادث برآورده همان بود * بحکمت اینقدرها تاب و پیچ ست * اگر گوئی
همه حیثیت هیچ ست * ذات سراپا التفات تغافل بجامی معروض مباد که درین
ایام بمقتضاے غنیمت شناسیهای فرصت فکر نظم عرفان و نثر چار عنصر در پیش
دارد و نفسے چند بوسیلهٔ این تخیلات می شمارد و بزمزمهٔ ست کدام قطره که صد بحر
در رکاب ندارد * کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد * دستے خوش بتوان گرد
وگرنه غبار بیدلیها از نظر مرتفع نمیگردد و صیقل آرای مرات حقائق چهره پردازے
امور محال ست تا نقصان هیچکسے بعلاج نمیرسد اظهار معانے کمال از مقولهاے
وهم و خیال تمناے نشاء دیدار از آن عالم نیست که بعرض مقال آید در زبان
اسعی که سروش جمعیت مژده رسان سمع آرزو گردد مستعد تحصیل این دولت
ست و وسیلهٔ وصول این سعادت **بمولانا عبد العزیز عزت**
از استداد توهم کدورتیکه بیش ازین غبار آن آستان مباد تمنا کیشان متطلع
حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند و بجسوت مژگان تحیر در تهیهٔ بلند پهای
دست دعا پر دانخته اند که یارب بخلیل کن طبع صافی اعتقادان را * کز آهت سیاه

جمعیت دل گوهر فرادان را * حقا که اندیشهٔ این غبار بر خاطر خاکساران وادی دعا
با چندین گرانی کوه هم سنگ و تصور این کلفت در تخیل آرزومندان گلشن دیدار
با هزار رنگ شکست دل هم آهنگ ؏ ذات عزت که لوح مرآت صفاست * چون
عکس رخ حقیقت ما پیداست * از کلفت طبع روشنش هیچ شد * گردیکه همان سراغ
سعدومی ماست * طبیب امراض دلها از شفاخانهٔ فضل شربت صحت جاوید کرامت
فرماید و از دیدار شگفتگی آثار دیدهٔ بیمار نگاهان حیرت رابطا لغهٔ نسخهٔ شفا روش نماید

عذر نارسیدن باستقبال مرزا کامگار و نوید مقدم ایشان

به تحصیل سعادت صحبت که بهشت هواخواهان عالم عقیدت ست اگر سایه وار
قدم از جبین سازو رواست و اگر چون شبنم بدیده پرواز نماید بجا اما بحکم نارسائیها
که سد راه آرزو مباد از زمین گیری چاره نیست امروز آئینهٔ ارادت صیقل این
تمنا داشت که چشمه بانوار حضور گشاید و از مشاهدهٔ دیدار گلشن آثار رنگ و بوی
ابرو دسته نماید رخش طالع بتوسنی رسید و شبرنگ بخت حرونی ورزید پیش از
تهیهٔ این اقبال اسپان طویله با قدام خدمت دامن جهد بر زده بودند و کمرها
بر میان تنگ نموده خانه رزینی که گنجایش این خانه بر دوش تواند بود نیافت
تا همعنان برق تازان عساکر اخلاص تواند شتافت سلسی جست و جو هر چند
در عرصهٔ تدبیر دوید دست نارسا جز فتراک یاس نرسید هر چند رغان به چنگ
بیطاقتی اسیر و چون نقش جدار راه بجای نتوانست برد چون از پیش بندیهای
این مقدمه برنگ حنای زین رنگ اختیاری نداشت دیدهٔ مشتاق را به چشمهٔ
خیال رکاب محو پابوس تحیر گذاشت انگشت تاسفی لجام خمیازهٔ حسرت جولان
گردانید و داغ توقف بپای شوق نعل در آتش موافق دید یعنی چون سم
اسپ ها سخت جانی ساخت و چون یال فرس بسر نگونی پرداخت جولان

فطرت آن شهسوار عرصهٔ اسرار از حال غبار بی سروپا غافل مباد که محرومی
ناتوانان ازین عالم باعثی بسیار وارد و اکثری باین رنگ بیدست و پاگی سراز
پرده بر می آرد هر چند بپای چمن طرازان محفل انس چون گل بپاده همسری
میتوانست کشید نوید مقدم بهار توام دام تاملی گردید هر گاه پرتو آفتاب اقبال
بر همین ویرانه خواهد تافت سایه خاک نشین خود بخود بال پرواز خواهد یافت تا عنان
ابلق ایام در دست فارس تقدیر است رخش دولت و بارگی حشمت
محکوم موکب همایون باد

بشاکر خان در ارسال خربزه و روغن بادام و روغن گل ؏ دل نه تنها تحفهٔ فکر نثار کرده ام * دیده را
هم فرش راه انتظار کرده ام * دیدهٔ ذی قعده پیش از ذی حجه ما را در چشم
قربانی خوابانده است و تمنای کعبهٔ مقصود چون سنگ نشان در سر راه
نشانده یارب که زمان وصول فرصت شمار تاملی دیگر مباد و ساغر چشم قربانیان
بیش ازین محرومی مقدم نشاء توام بینا و بغرباو تلخکامان حسرت دیدار خربزه
نمیتواند رسید و علاج خشک مزاجان بادیهٔ انتظار روغن گل نمی تواند گردید
؏ دور از بساط وصل تو ما ایم و دیده * چون شمع گشته داغ نگاه رسیده *
باز اگه وارم از نگه واپسین هنوز * ته جرعهٔ بشیشهٔ رنگ پریده * در شکر

ارسال شیشه های گلاب بشکر الله خان پژمردگیهای گل
انتظار را ارسال شیشه های گلاب شبنمی ها نمود و غنودگیهای دیدهٔ بیخواب را
فیض این رشحات بر روی در دولت بیدار گشود تا مینای افلاک قطره پیمای
چشمک ثوابت و سیار تواند بود طراوت بهارستان الطاف غبار آلود توهم
بی آبی مباد لشکر الله خان خداوند از الفت پروران نعمای لطائفیم
بفیض خوان احسان ایشان کمی مباد و از وظیفه خواران زلهٔ انعامیم دامن مانده

١٤٢

کرم جبین تنگی مبیناد و اگر آئینهٔ طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت سر رشتهٔ
رایت ربی به یؤمنون بالغیب نمی کشید و اگر سعی ارادهٔ بشری شایستهٔ قدرتی
مے بود لذات نعمت وصل بقناعت بوی پیراهن نمی انجامید بصورتی که در عالم
آداب حضور زبان نے نوا و سیله جوے گردش چشم ست تا از نسخهٔ شهود اثر
چه معنے استنباط نماید و در زاویهٔ حفظ الغیب همچنان نگاه متحیر کمین که بتحریک زبان
تا به پرواز خیال دیدار بال کدام دعا کشاید ؎ چه امکان ست وهم غیر گنجد در
خیال من * توئے منظور اگر چشم توئے مسموع اگر گوشم * بشکر الله خان
در تعزیت مطلوبهٔ ایشان در جناب آئینه قبا بیکه تمثال حقیقت اشیا
روشن تر از آفتاب باشد غرض عبرت خفاشی ست و در نظر شهود منظر بکه معنی ظهور
مکشوف تر از وضوح صورت آفاق ست طومار آگهے کشودن غفلت تراشے
حقیقت شناسا چه مقدار عاجز نیست که اگر با تعلق پردازیم افسردگی حاصل ست
و اگر دامن از اسباب بر چینیم ساز زندگے باطل تغافل از خود نا ممکن و در تو
کدورتها متضمن ناله سپندے ازین مجمر نجست که دودے بدماغ اهل معنے نخورد
و شعله چراغیکه ازین انجمن دامن نچید که داغے بر دل اولو الابصار نسپرد ؎
چها افشانده از خود دانه تا وحشت کند پا کش * نه پنداری دل از اسباب برخیزد
باسانے * رضای حق بر همه احوال مقدم ست و جمعیت خود در جمیع اوقات
مغتنم ؎ خاک انسان که صد رجا دارد و بیم * بر چهره نشست گرد عجز ش ز قدم *
گفتند ترا کجا کجا توان کردن صرف * آیے زد و گفت در بنا کے تسلیم * فصل ایزدی
جمعیت ظاهری و باطنی ایشان را دستگاه شکر و سپاس بیدلان گرداناد
در تعزیت شکر الله خان به شکر الله خان ثانی خلف
ایشان ؎ واماندن دل سبک نشان کردم * گرد دنبال کاروان کردم *

١٤٣

همدوش رفیقان نگذشتم از خویش * بار نفس چند گران کردم * عالم تماشا کدهٔ
نیست که از شرم عبرتهاے شوخی وا کردن مژگان بر طبیعت جائز توان داشت
و مزرعے ندارد که غیر از تخم نے حاصل اشک چیزی باید توان کاشت در هر چه
ماموریم معذوریم و در آنچه می کوشیم مجبوریم تا نفس باقی ست نمیدانم چها خواهیم
کشید و تا دیده باز ست حیرانم که چه می باید دید مورے در قلزم افتاده را انشاء
عجز آشنائی ست و ذرهٔ باد برده را جمعیت همان بدست و پائی تسلیم اضطرار نیست
و رضا بے اختیار نیست مطلع دیدارے که فردوس از گلچینان بهارش بود این
زمان در آتش نشاندهٔ اوییم و چراغ صحبتے که دیدهٔ در فروغش با هزار انوار
مے جوشد الحال در داغ دلکش میسوزیم ؎ با دل گفتیم حیف بر دور جدید * آن
نشئهٔ صحبت نے و چنگ و نبید * بالید که آن جمله تو بودی اما * رفتی جائیکه باز نتوان
گردید * جمعیت بخش دلها صاحب دلنواز ما را به ماموری انتظام کار خلائق مسرور
شکر و سپاس خود گرداناد و از تفرقهای خیال حوادث بمقام صبر و جمعیت ساناد
بیدل خود را همه وقت از مقیمان زاویهٔ دعا شمارند و ستمند عجز را در همه حال سجده
فرساے آن آستان نیاز انگارند بشاکر خان ؎ هر خیره سریکه سر ز حکمت بر تافت
دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت * زینجاست که بسمل قضا جز دل خاک * هر چند
بخون طپید راهی نگشافت * برکات آئین معدلت معین درجات فتح و ظفر و میمنت
طریق انصاف ممد جمعیت سیر و سفر زمزمهٔ دعاے فقر اثر ده سلامت احوال رائحهٔ
انفاس بیدلان نسیم عالم غرو اقبال ؎ دیگر میرسید از شوق دیدار * اندیشه
آنسیت از شرم اظهار * مبارکباد فتحیکه بحکم بشارت فقرا از عالم رویا
بشکر الله خان نوشته بودند و عذر اطناب تحریر خواسته
رنگینی هاے بهارستان فتوح که خلعتے ست خاص آن پیکر جامه زیب خرمیهاے

۱۴۴

چمنستان اقبال که آئینه ایست شایسته آن لقای دلفریب یارب که اندیشهٔ خراش حوادث مبیناد و توهم زنگار کلفت مجلیناد و جمیع افعال قدرت اشتمال آفرین ارشاد جمهور انام و کل احوال ظفر تمثال مبارکباد تعلیم خواص و عوام بالنبی و آله الکرام اگر دعای فقرای عاجز نفس در حق کریم اثر اجابتی دارد نشانیست از لمعات انوار کرم متصاعد و اگر خیال بیدلان بخیرے تأمل قاصد و پیغام البشارتی تواند بود حقیقتی از خواص طینت فیض موارد از آنجناب معذرت طول کلام مد احسان بی نیازیست و انفعال اطناب عبارت رسائی الطاف بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا و مد این احسان نے انتها معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمهٔ مرحبا شمارند و غازیان موکب ظفر عالم مدار وست دعا انگارند بمیر لطف الله خان و میر عنایت الله و کرم الله ب شکر امروز در بهار وفاق * رنگ و بوی شگفتگی بهم اند * اے خدا فضل کن که این گلها * همه لطف و عنایت و کرم اند * اگرچه از محرمانیم پرستش ثالث ثلثهٔ ایمانی ست و هر چند از وحدتیانیم شهود مراتب اسمار عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشهٔ حضور ست و بهار گلشن تصور بروائح باد بهشت سرور رسالت عشرت ابد اجتماع قافلهٔ دعا استدعای جمعیت سرمدی صورت آئینه مدعا حق جل و علی غبار تفرقهٔ گردان اجزا نگرداناد و نتائج رنگینی بآن گلدستهٔ مجمع فیض رساناد بشاکرخان ب خوش آن مطلب که چون آئینهٔ اظهار بردارد * نفس از لب نقاب حسرت دیدار بردارد * سامعه را از اخبار نصرت آثار بصد تسلی نازید نیست و ناطقه را از مژده ها طرق معدلت بهر از شکر بالیدن گوش اقبال این اشتهار آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این نوا خارج آهنگی مبیناد بشکر الله خان زمانیکه میر عنایت الله و شاکرخان پیش از فقیر بخدمت ایشان رسیدند

۱۴۵

حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدار مشتاق این همه شایستگی جوهر وقر ندارد که به سنگ ترازوے بادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل و الهائیست که بقیمت تضیع اوقاتے تواند ارزید و رود این بکد و بیت حالی عرق جبههٔ بیکاری ست و وقوع این خیال حیرت تمثال وسیلهٔ عرائض عجز آثاری ب غیر از حیا چه پیش آن برد در عرق * چون اشک سعی ما قدم افشرد در عرق * با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم * خجلت بساط آبله گسترد در عرق * نومید وصل بود دل از ساز انفعال * آئینه ات زما غلطی خورد در عرق * لله الحمد میر صاحب اقبال مناصب موصول تجلی کده عالم دیدار اند و گلچین مشاهدهٔ جمال فردوس آثار یارب که گوهر امید بیدلان نیز هم رشتهٔ منسلکان آنجناب براید و دیدهٔ آرزو بچشم آن نقش پا پرده کشاید بشکر الله خان روائح ورود نوازشنامه چه جان بخشیها که نے نماید و تسلسل جرعهٔ التفات چه سے خوریها که نمی پیماید سلسلهٔ انفاس شکر اقتباس بقدر خطوط و سطور رسا ست و آئینهٔ طبیعت بجز طینت باند از پرتو الطاف تمثال نما واهب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب با توفیقی ودیعت گذاشته که در هیچ حالتے از مرأت اختیار افعال و اعمال بغیر از حسن مراتب کمال مرعی نمیتوان یافت جاے آن دارد که دلهای مخلصان بخیال و شهود خود نیاز رو دار معاشے تصور اوضاع و اطوار اجرا سمای درجات خیر لظهور نمی پیوندد سزاوار ست که طبائع خیر اندیشان بسجود تامل خود پردازد و شکر اعطاے طبع سلیم همان استقامت طبع سلیم ست و ثنای اقبال ذهن مستقیم همان متانت ذهن مستقیم ب بیدل جهدے کز عمل بد گفتن * مطلق بخشد ننگ مقید گفتن * هر چند که تقدیر بد و نیک از وست * کاری بکنی که باید از خود گفتن * عنایت هلیله وجد و ارشاد آثار صحت پروری ست و دلیل امداد شفا گستری انبساط

طبع هواخواهان کدورت اندیش انقباض مباد و تفریح مزاج دعاگویان سموم مخالف
مبیناد جواب مکتوب شکر الله خان که عمر باشد حسرتم خون گشته و
پابوس تست * صفحه می باید خالی کردن از انشای من * منشور منزوی
بیدلان از عدم ارسال عرائض سطر انقباضی داشت حاشا که جز پاس انفاس
ادب در مزرع خیال ریشهٔ تکاهلی توان کاشت که من که جز با تو نپرداخته ام
که بخود ساخته ام ساخته ام * شخصم از خجلت تمثال که اخت * آئینه پیش تو انداخته ام *
غباری در اینجا بال نمی افشاند که از طپشهای دل حسرت منزل پیامی نرساند
و نسیمی بآن حدود نمیگذرد که از نفس الفت قفس ودیعت دعای نبرد و بداد هر
مظلومی که دامیر سند علاج تظلم بیدل ست و فریاد هر شکسته که می شنوند
غیر از افسانهٔ این نی نوا باطل که شهیدان وفا را درس دیدار سیت پنهانی *
سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی * نیم نومید اگر گردی شمعت نمیگردم * پر
پروانه دارم بقدر رنگ گردانی * بشکر الله خان ثانی بغرای رحلت
شکر الله خان و عرض بیماری و ناتوانی خود که بیدل
تلک زحل و بیرین لنگر * کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر * شد عمر بسوز بر فشان
نفسی * رقص بسمل که دید با این لنگر * از دست رفتن دامن دولتی که سلسلهٔ موافقتش
دوازده سال محرک عشرت آهنگی ساز انفاس بود و چشم عبرت بیچاره برروی
ادبار تنهائی و بیکسی کشود نه صحبت مشفقی که بعلاج تفرقهٔ دل توان پرداخت لطافت
حرکتی که بشغل سیر و سفر طرح آوارگی توان انداخت هر نفس چون صبح نردبان
خیالی می آراید تا باین صورت اندکی از خود برآید پیش نمیرود و هر ساعت چون
شفق غبار شکست رنگ بگردون می برد تا باین وحشت بالی در خون کشاید میسر
نمیشود ضعف دل بپهلو نشسته و آشوب دماغ در سر شکسته تشنهٔ تشنگی اگر آبی

نالب تصور آرد طوفان قیامت استقبال دارد و بوهم گرسنگی اگر لقمه بکام اندیشه
میگذارد خشکیهای نزع گلوی افشاردیا دعا یان آئینه دار یک عالم تشویش
خیال و وحشت حاضران چهره پرداز هزار رنگ کلفت و ملال که بچنین وطن
فال چه راحت زند * مسلخ امید امن مختر سامان خواب * آئینه عمر تم لیک بحکم دفا
دل بهوا بسته ام خانهٔ الفت خراب * بشکر الله خان شکر ارسال مربا
شکر عطیات مربا از هر بن موی سستمند زبانی ایجاد میکند که هرگز بسعی ضبط
نفس تلخی ننگ خاموشی نتوان کشید و هر چند لب جرأت بر هم بندد شور قوام
شیرینی ثنا بلند تر خواهد شنید هر جا مائده آرای نعمای طرب هستند حلاوت یاد
بیدلان بکام و هر کجا ذائقه پرداز شهد عشرت اند چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام
که بر تو بخشاید خدائی هر نهان و آشکار * گوچه مصر حلاوت از بری تا هر دو ار چه
بزین العابدین احمد در قبول نیاز ایشان رفع انقلاب
هر دوری بذات استقامت آیات ثابت قدمان طریق وفا بسته است و حل
مشکل هر بدیست و پلی در کمین اشارهٔ شفقت نگاهان نشسته درین اوقات
که عرصهٔ اخلاق از فشار دلهای تنگ انسوی تخیل بساط وسعت چیده است
تمثال امید یکدیگر یک قلم با صفائی آئینه مروت از میان پریده غباری بر فرق
عالم نه شکسته که کسی چشم بجمال تحشه تواند کشود و شور قیامتی در گوشهای نشسته
که دماغ شنیدن بفریاد نی نوائی و فا تواند نمود شکر این نعمت که از فراموشان
خاطر ترسم سناظر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نفس حاشیه نشینان
خیال احسان مآل ست بکدام عبارت وانگارد در قبول انعام عمیم بحکم اطاعتهای
قدیم سر بر خط امر گذاشتن ست و دست دعائیکه پیوسته در هوای تسلیم بلند ست
بتجدید تاکید برداشتن نگاه الفت پناه با هل سیر تغافل مباد و گوشهٔ ابروی توجه

چبین تہمت انحراف ببیناد بشکر اللہ خان ے دل فتح و دست فتح و نظر
فتح کار فتح * گل جوش ہر نفس زدنت صد ہزار فتح * یا رب چو آفتاب بہر جا قدم زنی
گرد رہت چو صبح کند آشکار فتح * در ہر مقامیکہ مقیم اند تنزل باطل و بہر کاری کہ
مشغول اند امر ایزدے شامل بحصول جمیع مرادات دعاے بیدلان آئینہ دار
اجابت و بوصول کل مقاصد انفاس ہواخواہان نسیم مژدہ قرابت ان اللہ
قریب مجیب بحسین علی خان بہادر در جواب استدعای
اشعار و تمثیل مصرعہ ایشان بہ تقریب بیان رسید للہ الحمد
نیاز زمرہ اے بیدل بآئینہ داری قبول آنجناب حسن اقبالی پرداخت کہ تحفہ آرایان
بساط عجز را بآن وسیلہ تا حشر قدر بی بضاعتی باید شناخت از مقیدان سلسلہ
کرم تاثیر کریم و مسخر اخلاق آفاق تسخیر بہ تحقیق پیوست کہ مصرعہ فتراک صید افگن ما
بی شکار نیست * آثار مراحم در تامل اشعار کمالات انوار اشعار سے داشت
تماشاکہ قلم متانت رقم در طریق ثبات لغزشی بیماید با تہمت انحرافی بر آید مگر بمقتضای
کم مشقی و بے پروائی در این ہمہ مضامین طراوت آئین دو سہ نقطہ تشنہ
وضوح بود کہ معروض داشتنش بشاداب کلک تسلیم سلک امداد جرأت و مود
تائید فضل دستگاہ معنی ایجادی برتبہ کمال رسانا و بیدلان مشتاق را ممنون
سماع درجات معارف گرداناد لشکر اللہ خان خار خار سجدہ آن آستان
بر سراپاے تمناکیش ہجوم شوقی نگماشتہ کہ کلید قفلہاے معذرت آبلہ پائی
نشود و بہواے گلشن دیدار در تصور کدہ آرزو جوش نموی نکاشتہ کہ گرد تارے
ریشہ مژگان پیش پیش سعے نگاہ ندود عرق شرم بہ ہمعنانی اثر کہ موعود غبار
نشانیہای راہ نیاز ست ہاند کہ انتظاری اشارہ میفرماید امید کہ تا غرہ ماہ صورت
این وعدہ از آئینہ لقا روشن نماید بمیر عبد الصمد سخن رنگینی بہار سخن لا یزال باد

۱۴۸

ورود التفات نامہ باشعار سحر بیانیہا ساغر کیفیتے نمے پیماید کہ شوق دیدار غیر از شہود
جمال چشم بامتیاز کشاید خشکی دماغ حیرت سراغ بہ چشمک رائحہ بادام پرورده بساط
افسردگیہا در نوردید و تر بہاے فراج منفعل باقبال شمامہ فوفل آئینہ بہار
اعتدال گردید ے نامہ ات آئینہ دار دکتہا وا میشود * دستگاہ عالم دیدار
بیدا میشود * بہتے نگاہا شکست شیشہ ہاے اعتبار بساط عبرتی نچیدہ است کہ
شوخی نگاہ بیرون مژگان صرفہ قدمے تواند برد و انقلاب اوضاع امکان
شورشے مجنون نیاوردہ کہ غیر از ضبط نفس جمعیتے توان داشت و اگر بالفت
این وحشیان نپردازیم در عالم تعلق وحشت تنہائی و بیکسے را چہ علاج و اگر بر
خیال یکہ بگیر دامن افشانم امید دور وزہ استقامت بقوت کدام اختلاط و امتزاج
بمصرعہ عشق ست بہر رنگ کہ بیباید زیست دو رقعہ در پیش عزیزیکہ
پیش از این تجسہ بر آمدہ بود بنظر در آمد داخل رقعات نمود این
نثر و نظم ست اما نظم بلا قید معنے صاحب من در آرزوے
ملازمت دل نہ آن قدر بیتاب بے طراز ست و دیدہ حیرت ساز کہ بسعی زبان خامہ
بیانش توان کرد یا بکوشش تعلیم تقریر انحصار مطالب ہا میتوان نمود آخر بہ ہمین
وضع انکسار دارد جبین نیاز توقف سجود کردہ و دست عجز بحرف دعا ساختہ
کہ صبح و شام از درگاہ چارہ ساز جہانیان متقاضی ست تا دولت حضور وصال
بدل آرزو فرح بدیدہ جلا رقعہ بی تکلف نظم و نثر دارد نصرت
و فتح قرین احوال باد با دولت و اقبال موکب فیض لوای حشمت چون
عنان شرف جاہ و جلال جانب اگرہ معطوف نمود ہمگنان را قدم استقبال
افسر فرق سعادت گردید تا ہمہان را اثرے نقص و کمال باشد ایزد بہ کمال
الطاف زمرہ اہل حسد را پامال دارد و فرقہ خیر اندیشان را امن بخشاد از آشوب و بال

۱۴۹

150

این سیکے در کنف فیض ازل راحت اندوز دو آن ورد ملال بمولانا عبد العزیز
عزت طراح معمورۂ حرم دلہا و ہادم اساس حرص و ہوا ہموارہ موصول فصول
دوام وارادہ سالکان واصلان وہ سہ مصرع سادہ کہ الحال دل سودا مآل طرح کردہ
و کلک وداد سلک در احاطۂ دام مسطر در آوردہ طمع دارد کہ در نگاہ مطالع
اصلاح آرا ہم سلک گوہر کمال گردد غزل دل اگر محو مدعا گردد * درد در
کام ما دوا گردد * طعمۂ درد اگر رسد در کام * ہر مگس ہمسر ہما گردد * محو اسرار طرۂ
او را * رگ گل دام مدعا گردد * گر نگالد وداع سلک ہوس * گرہ دل گہر ادا
گردد * گسلد گر ہوس سلاسل وہم * کوہ و صحرا ہمہ ہوا گردد * محو گردد سواد
مصرع سرو * ہمہ اسم اگر رسا گردد * ما و احرام آہ درد آلود * ہم ہوا گرد را عصا
گردد * دل آسودہ کو بگو وسواس * گرہ آرد کہ دام ما گردد * در طلوع کمال
بیدل ما * ماہ در ہالہ سہا گردد * بشاکر خان در عرض نقاہت
ازار دستے خیال نارسا طاقت نیاز اندیش انشا شد * سجود خامۂ
لغزید وسطرے چند پیدا شد * حقیقت شناسا اگر تمناے دیدار را وسیلہ نبید اشید
مدتے بہ مشق شنا باید پرداختن تا بعرق شرم فضولی دست و پای کہ ندارد دعوے
تلاش بیش تواند برد اگر بہ صبر اوضاع ناکسے پردازد سعی بی حسے ضروری ست
تا شرر وار سے در طبع سنگ بہ تکلف باید افسرد تا قید بدین ہستی غارت بردہ
میبایدر بیست بے حس وافسردہ * خجلت کش تہمت ظہور بیم عبث * چون
ناخن و مونہ زندہ و نے مردہ * امروز باین مقدار کہ مقدور جنبش خامہ در سر نجیۂ
تخیل مشاہدہ می نماید بلند بہائے ید قدرت علم مباہات بر میدارد و بقدر تاب
وادن نال قلمیکہ در زبان طاقت محسوس می بیند غور رستمی شاخ گاو زمین
از بیخ سے برآرد بہ تفصیل آشفتہ حالیکہ بیدلان ازین عالم ہزار شعبہ در نفس مہیا

دارند

151

دارند مصدع صاحبدلان نے تواند گردید دست ناتوان بدعاے جمعیت آنجناب
بلند و زبان نے نوایان بہ بنای اقبال آن ذات الغت پیوند بہ ملا باقر
گیلانی ہر دم ہوس آلودہ صد صحرا گرد * ہر لمحہ دل آمادہ صد عالم
درد * در رہ ہر کہ گل کرد سر اسر وسواس * دارم بجز آسا ہمہ آہ و دم سرد *
حصر حدود طول امل در احاطۂ ادراک عمل محال و حمل دوام عمر در دل آگاہ واسطۂ
گرد ملال ہر کس سر در محاوطۂ عالم موہوم در آوردہ تا ل کار رو در راہ عدم کردہ
طرح اساس دہر در گرد سواد عدم معمور و اہل عالم ہمہ در اساس ہوا و ہوس
سر ور مطلع اطوار صلاح و شد اد در سواد کہ کو حرص و حید معدوم علو کمال
ادراکہا حصر مصالح اسم و رسوم محمل آرام دلہا صحرا گرد مسالک وسواس راحلہ
ہمم گرد آلودہ عرصۂ وہم و حواس علمہا محو در اطوار رسوم حاصل مردم عالم معلوم
ہمہ را در رس سلوک اطوار گول و درک حصول اسرار ہر گاہ آدم کامل وداع وسوسۂ
اوہام کرد محرم اسرار کرم آمد و اگر صور موہوم مدعا در دل راہ داد مورد درد و الم
کلک الہام سلک در احوال سعد او عکس کرد ار صلحا و وسوسۂ سطر گواہ آورد
و طومار وداع اوہام را و اکردہ آگاہ کرد کہ ہر کس احکام مدعا ہموارہ در حصول
مراد مرام گمار داگاہ و ہر کہ امداد اہل رسم در اکراہ دارد گمراہ حاصل الامر اگر
اسم مالک و دو در و حال کرد کار طالع مسعود و اگر سر در راہ ہوا و ہوس سود
در ہر دو سر امحروم و مردود ہے و ہمہ ہا در کمال مدرکہ کم مسلک ما ہوس ال
عدم * حرص در کار و عمر مرگ احرام * دل آسودہ کو کدام آرام * والسلام
بشکر اللہ خان ہنگامیکہ فقیر از متھرا بدہلی رسید و نواب
عاقلخان را دید عمر لیست سواد نامۂ عطوفت شمامہ دیدۂ انتظار را البدمہ
التفاتی منور نساختہ و پیام خیریت انجام گوش محامد نیوش را نبز مزدۂ مرحمتے ننواختہ

١٥٢

موانع خبر بے نیازیہاے شیوهٔ عنایات مباد ے باحوال من بیدل کسے دیگر چه
پرواز و زبس سنے حاصلم از خاطر خود ہم فراموشم * فریاد رسا بجسب انقلاب
احوال عالم حادثهٔ تہلکهٔ نواح اسلام آباد که درین ایام پاس ناموس صاحب
قدرتان ہمدران سرزمین بے تعذری نیست تا بغربا ے بیدست و پا چه رسد
بمعاونت فضل ایزدے را شامل حال خیریت مآل اندیشیده باپا شکسته چندکه
بارگردن زندگی انداخت سلامتی بیرون کشیده وبست و هفتم جمادی الآخر
وارد دار الخلافت گردید باری سعادت زیارت کعبهٔ تحقیقے به فریاد سر گشتگیهاے
وادی نحوست رسید و بمساعدت زمان فرصت در هفته یک روز موعود تحصیل
سعادت ست ومنظور الطاف ومرحمت رسائیهاے سر رشتهٔ آمال که انفاس
موهومه را بابیچ وتابش پیوندے اختیاری ست بعقدهٔ این سنے سواد کشیده
که هر چند رزق مقدر در همه حال وهمه جا معین ومقرر ست اما آشیان جمعیت پریشانی
مفقود و نامیسر اگر درین سواد موضعے کنار دریا یا لب شهر لبهولیست در اتفاق کشاید
یا بکیه اختیار نماید مابقی مدت مهلتی که از نظر الیقین مختفی ست سنے تشویش تغیر مکان
بسر برد اگر احیاناً طالع بیدلے از دور اصلی برنگردد دامن ارض الله واسعه زنجیر
پاے هرزه جولانی نیست ے تدعمر م چون نگه بیدل بحیرانے گذشت * گوشهٔ
چشمے نشد پیدا که جا پیدا کنم * از حسرتهای گرامی دیدار چه عرض نماید که پرواز مژگان
بحکم نارسائی همان محتاج طپیدن ست وجولان اشک بمقتضاے ناتوانے
همچنین منتظر چکیدن سنے تکلف در هوای محفل اشفاق منزل راهی به تصور می پیماید
ودریا د آستان اخلاق آشیان جبهه بخیال مے ساید در هر حال عاجز نوای
قانون عرض دعاست وشکسته بال پرواز اظهار جناب شکر الله خان در
عرض احوال میان لعل محمد که از غیرت حکومت وتنان خود در...

١٥٣

خمیدگیهاے اوضاع تسلیم پیرایهٔ دوش وگردن دعوی ست وشکستگیهاے اطوار
نیاز سرمایهٔ جیب ودامن تمنی ودرین ایام که افراط حرارت فصل مائل ساز اعتدال
گردیده وشوخیهاے سموم شبنم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محمل آرای
بیتابی ست وحیرت آئینهٔ آرزو طپش کسوت سیمابی اما از استماع توجه قدرت اشتمال
که مائل خرق واستیصال شیاطین راجپوتیه است وفرصت انتظاریها نویدم راجعت
اندکے دامنگیر تامل میگردد امید که مژدهٔ رفع این غبار شوق سراپا انتظار را بسر منزل
وصول راه نماید و دیدهٔ لقا پرست را بمطلع عالم دیدار هدایت فرماید سعے پناها بعرض
رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد بحکم دامن افشانیهاے وحشت
انفاس کسوت فانوس خفا پوشیده وبهار دیده فریب این چمنستان اشفاق
با شکست رنگ اعتبار جوشید هر چند تشخص زندگے تمثال فنا از آئینهٔ ظهور هر کس
سے واسطه عوارض اسباب جلوه گر ست اما وقت تامل را در وقوع آثار این
کیفیت غبار سببی در نظر انجا انچه معلوم نزاکت آگاهان معنے تحقیق گردید غیر ازین
حقیقت بالکشاف نرسید که تبعیت ناقدردان شکنجهٔ مرگ صاحبدلان میباشد
واطاعت ناقصان دلیل فناے کامل صفتان در همه حال زندگی موهوم بقبول
تحکم دونان سے ارزدے مگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام ناله که در
پردهٔ اش نه پیچ تشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل داغهاے
خاموشند * نرفته اند ازین بزم تا سخن باقیست * ز دیده رفته حریفان هنوز در گوشند *
به شکر الله خان ے چون هلالم سنے خم تسلیم آن اختر جبین * غوطه در
خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین * یارب این مقدار بیتاب سجود کیستم * میچکد عمر لیست
چون شمع ز چشم تر جبین * خداوندا اگر ترحم احوال بیدلان منظور جناب کی نیاز نیست
هواے آن آستان فیض نشان از سر باگیر واگر رحمت بهانه جوست درحق جمعیت

منسوبان آن انجمن دعاے ما هم بپذیر صحبت عشرت جاوید قرین اوقات سعادت
آیات وعز واقبال دوام توام علو مناصب درجات لشکرخان باد امروز
بیادیم تسلی چه توان کرد. ما هم که روزی دو ازین پیش تو بودیم حسرت دیدار قسمتی نیست
که از صفحهٔ اندیشه توان زدود و آرزوهاے وصال صورتی ندارد که جز تمثال آن در
آئینهٔ تصور توان نمود اگر خاموشیم خیال مترنم زمزمه هاے تمناست و اگر گویائیم
ناطقه مشغول مراتب دعا هیچ صورتی بی شهود آثار شفقت تخیل نمایند و هیچ حالتی
نی حضور انوار عنایت تصور نفرمایند دعا قلیخان بتوجه آباد قبلهٔ حقیقی وسیلهٔ
دعاے محرومان دستی ست که از شرم ناکسی برروے اظهار کشیده اند و خضر امید
گم گشتگان متحیر بادی که از خجالت بحر گستی بدامان نارسائی پیچیده و وسعت آغوشی
دریاے رحمت جرأت آموز قطره بیدست و پا میگردد که شیخ علاءالدین متوکل
بعلت بی انصافی شرکا باوجود مشق انزوا مصدر تعب تشویش کلی ست اگر حسب الامر
منسوبی از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال مومی الیه فاروق حق و باطل
گردد از مراحمی که حمایه افکن مفارق غرباست بعید نخواهد بود ظلکم ممدود باد در
تنبیه شاهد ملحد بوزینه حق ناشناس مائده مفت خواری خرس غوله دنگ سلسلهٔ
نسناس آثار ے موچینه رهارستان اجتماع عیوب گنده دهان هرزه بیانی میان
شاهد نام مغوب در پناه سر خنگیهاے خیالات فاسده مخذول و منکوب باشند
زبانی شاه مرتضی مکرر ظاهر میشود که آن منحرف جادهٔ آدمیت را تخیل اوضاع ما
گاه گاه بناسور عبرتی میخراشد و عرق انفعال اکثر بر سر روی کلاه خورده میتراشد
یعنی طور تحریر فلانی در مراسلات شکرالله خان و شاکرخان که بسبب شاگردی
دارند نی تملقی و دنائتی نیست فقرا را این همه انکسار قدر جوهر فقر نشناختن ست
و آبروی اعتبار درویشی بخاک انداختن پاے نسبتا تا ملکه بر چه بحل افتاده آید ومارا از

ازکجا معلم قرار داد باید فرض کردم این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد و انمایند
غبار کوری از چشم بیحیائی شما افتد نکرده ایم که از هرکه آثار ربوبیت مشاهده نمائیم در
مقابل بدعوی استادی بر آئیم باوجود حرام نوشتگی اگر نکتی از تمیز میداشتید و
آداب تحریر ایشان ہے دیدید بحقیقت انصاف البته بر فرق اعتقاد می ریدید هرگاه
مکاتیب این کرم طینتان با آن همه ایثار و احسان مشعر عبودیت و زمین بوس باشد
فقیر محتاج را در جواب اگر خاک گشتن میسر نیاید در آب گشتن چه مانع ست صاحب نعمتیکه
تابع خود را بلتبوعی واستاد ارشاد فرمایند که در حق ستایش او شایسته تابع چه
ے باید اگر در خدمت حسام الدین بوهره فتیله چراغ کشتی نیافته اید انهمه بی حفاظتی
مراتب ادب چراست و اگر در صحبت هرناتهه سیوره از مذاق الگهوری لذت نیافته اید
انیهاکه نشخار میسکنید از کجا باین بضاعتی که ما غیر از تعلقه تمهید دعا خدمتی دیگر بجا
نمی آریم عمرهاست از ورطهٔ انفعال برآمدن نداریم آن پشم الدین کارگاه بادبروت
آلت چه غیرت در رشت دارد و از ان تیر باف ماشوره کذاف انیقدر بیباک فواحیدان
بامداد کدام انگشت سر بر می آرد برق لعنت نامرد معموره که امثال شما خرسان را کدخدائی
لعین بر آورده است و آتش نفرین وقف بیابانیکه این جنس غولان را بنام آدم
پرورده کاش غلط انداز ے دست برد شعور ے لنگوٹه قلندری شما برمی درید تا باکن
لقب رسوائی در فکر گریبان چاکی تنگ می افتادید و داد ناموس حق شناسی
می دادید که هر جا عبارت فقرا معروف معنی احدیت منظور جز بے نیازی ها ے
حضور مطلق نیست در هر صورت کوچک دلیهای ما باین درجه اقتضا نمود که هر سگ
و گربه را ناصح اطوار ما باید بود مضی مامضی بعد ازین باستغفار باید کوشید وگرنه میدانند
که بیدل عبدالقادر ست والسلام از جانب میان محمد نعیم بمیر شرف الدین
صاحب دنیا غا کثافت کاتب گوکناری دلبستان رامغز بلستان و مکتب بمبرز برآورده

از اقتضای طبیعت مکروه هرگاه باطلاق خط وکتابت می پردازد الواح واوراق پاک را
بغایت چرکین می سازد وشنگرف صمغ آلوده مکدرش برازیست مخلوط خون وبلغم
وسیاهی ناپاک لیقه فرسودش بخشکی گه سنگ میشم ازبی طهارتی ظاهر کثیفش آلت
خامه در صفحات کاغذ کلوخ استنجا می جوید واز تیرگی باطن پلیدش کون دوات
که سیاه بر می آرد دمی بوید هر قلمی راکه بمرکب گندیده ترکشوده است انگشتی ست
ملوث که از مقعد خود برآورده مرکب نایغطش هرگز روی روانی ندیده است گویا این
ملعون در دوات می ریده است ومجری دارد از حفرهای کهدان کهنه نی نم وتر
قلم تراشی از سفال پاره مزبلها تیز دم ترپارب که خشکی های مژگان خامه از سیاهی
چشمش روانی پذیرد وگندیهای گزلک از نخیتهای جگرش فسان برگیرد با آن
گزلک اگر بند بندش جدا نمایند اصلاح بجاست وآن سیاهی اگر بر رویش دوا نند
جلای رقم مدعا جزودان نامطبوعش جلیست فشرده از شنجرف وسیاهی غمازه
وسرمه اندوز دوات نامورش کونی بجگه افشرده خامه ها را روش انغلام آموز
فی الحقیقت حمامی ست نه کاتب که اکثر اوقات در موی زهار خطوط تراشیدنی
میگذارد واز لعاب دهن نوره برپشم الفاظ مالیدن بهمیداند بی تکلف حلال خور
است بیکیر کثیفش در شغل گه کشی فرسوده واعضای مفلوج بخضاب نجاست
آلوده با این همه گندگی بجایی ست که تا بکون مقراضش انگشت رسانند مقراض دار
دهن نغجش کشاده است ویا بر پشت صفحه اش دست کشند چون صفحه تر دور افتاده
از اثر سرایت طبع سستش مقعد لیقه از دردن رفتن کون دوات پشیمان ست
واز بدهضمی وضع نجس نال خامه چون خراطین معده بیرون در خیر آن خطوط پراگنده
معیبش یک قلم جوش نکس ست وصریر کلک گوه غریبش تیز و بس وضع نامش
مشق حیر نیست والقرمسلسل ورت از هیچ مفسدی چشم اصلاح داشتن عین فساد ست

واین جنس مجهول را بتعلیم اطفال گماشتن محض سداد با کمال تیزی طبع حیف ست
اور اقلم نمی نماید وباوجود حدت ذهن عجب ست که نوک بینیش را اندکی قط نمیفرمایند
چون نام ارباب فضل را بوضع پلید خود بجوی صریح نموده بگه زده است اگر به تیزه
قلم بردارش کشند نه است واگر به کمند رشته مسطر از حلقش آویزند بجا
القصه هیچ بیننده تاب مشاهده این کثافتها نمی آرد دیگر طبع همین گناس که همه را
بذوق برمیدارد والسلام **بشکر الله خان وشاکر خان زمانی که**
باهم بودند ٥ از بس لبسازد برگ دورنگی تراع ماست * یک سجده بردو
قبله هم از اختراع ماست * الله الحمد امروز دوربانی خامه صریر معنی یکتائی بگوش
میرساند وتحریک دولب یک صفیر دعا بلند میگرداند نشاط آرای دو چشم بیک نگاهی
آثار موافقت مفت تماشای عالم جمعیت وعشرت پیرائی دو گوش بمژده اقبال
یک آهنگی غنیمت زمزمه های محفل سعادت فروغ دو شمع برونق افروزی
یک انجمن سامان انوار حضور وشادمانی دو گل بطرب اندوزی یک چمن مایه
بهارستان سرور شبستان آفاق پرتو این شمعها تا شام ابد روشن وحدیقه
امکان به شگفتگی این گلها تا صبح حشر نشاط آخر من لیشت روی عینک نفاق نقش
انحراف مبیناد ورنگ وبوی گلشن اتفاق تهمت اختلاف مچیناد مبارکباد
بشکر الله خان ٥ ندانم دامن زلفی که از کف داده ام یارب * صدای دست
برهم سودنم بر سنگ سود آید * اگر تمنای سجود مائل نقش پای بنا شد سر از
گریبان برآوردن خرسودای داغ انفعال چه دارد واگر آرزوی نیاز اندیش
قبله حضوری نیست چشم از خواب واکردن غیر از ترحم ندامت چه بار آورد بیدلان را
اگر ندامتی ست جدائیهای سعادت خدمت ست واگر انفعالی ست دوریهای
دولت صحبت زبان راجز سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گویائی

ودیده را جز تصور آن جمال آغوش کشودن پاس بینائی پایه بخش مدارج کمال مبارکباد
اضافهٔ اقتدار رسانا و هوا خواهان چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد **لبشاکرخان**
ے عالم رنگ ست سرتاپای من * در خیالت گرد خود گردیده ام * نفس حیرت
قفس در هوای غبار آن آشیان طپید فی سامان نکرده که هرچند داغش نقش
بندند بافسون الفت دل تواند آرمید و نگاه بیطاقتی افواه بذوق حضور آن انجمن
چندان از خود نگسیخته که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند بر زوایای خانهٔ چشم تواند تنید
زمان وصول مرام از فرصت حرکات انفاس بعید مباد و اوقات حصول تمنا
از مهلت امداد زندگی دوری مبیناد **بشکر اللہ خان زمانی که فقیر**
بسبب بارش از راه سهارن پور به دهلی باز گردیده ے
جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند * دریادِ دامن تو بدل چنگ میزنند * چون من
کسی مباد نم اندود انفعال * کز عکس نامم آینه ها زنگ میزنند * گاهی به کعبه
میروم و گه بسوی دیر * دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند * امید گاها حالتی که از
سبکروی های ابر بهار مشاهده نمود که در دم شمشیر آبدار متصور نبود از مقام لونی
تا شیخ پوره قصد راه جز نفسی شنا میسر نیامد هر چند نفس ترد و سوخت غیر از عرق
خجالت چراغ راهی نیفروخت * مصرع خس نپندارد که این کشاکش با او ست *
گریه بر احوال یاس تامل پیش از باران واجب بود و بانفعال هزار تر دامنی سیل عنان
عزم باز گردانید زمان وصول سعادت اندکی بتوقف افتاد اما تصور محرومی جمال
بسیار زحمت داد کاری که از سعی بیدلان بر می آید از ین عالم هزار در می کشاید
هنوز انواع حسرت باقیست و همان مخموریهای تمنا ساقی **ے** معدومی مانه
ننگ وفی جاری داشت * صاف ته درد و باغ بیخاری داشت * از عدرت
اعمال خجالت چیده ایم * کاری ناکرده فرد بسیاری داشت * بی تکلف اگر شکوه

هست از بیدلی ست و گرنه درین سفر سیر عالم آبی و کیفیت دشت دوری بمعاینه نرسد
کی مباد عمر ها بخیالش ساغر بخیر کشید تفصیل عرض مقامات بعد از حصول دولت
دیدار حضور معروض خواهد داشت اطناب کدورت طبع نیازی انتساب مباد
ے کار ها با غیرت عشق غیور افتاده است * شش جهت دیدار و ما را از گریبان چاره
نیست * **بکرم اللہ خان ے** بسکه پاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد * بر زبان
خامه حرف مدعایم نال بود * حصول آرزو ها از حد بیش و عجز مراتب بیدلیها همه جا
در پیش اگر قدم براه میگذارد سر از زانو نمی تواند برداشت و اگر سر به پیش می افگند
اعتماد بر قدم نمی تواند گماشت **ے** بهستی از گداز انفعالم نیست تسکینی * چنین هم
کاشکی میداشت چون مژگان عرق چینی * درین ایام جهدی بخاطر اندیشیده بود
پیش نتوانست برد و هوائی دماغ بال میزد به غبار نارسائی افشرد یارب که احرام
کعبهٔ مقصود اعاده به تجدید فرماید تا بیدل محروم از رنگ وا ماندگی بر آید **لبشاکرخان**
تاریخ های فقرات در مبارکباد حکومت شاهجهان آباد
اقتدار بهار ملک و مال استقلال اقسام علم و عمل دستگاه علامت جاه و جلال
آراستگی سلیمانی غز و اقبال معارج گلبازی شوکت مدارج جهان رفعت دارائی
مهابت دشمن گدازی کامرانی مناقب دوستان نوازی جاه دولت خانی
اجلال و عشرت جاودانی حکومت مبارک شاهجهان آباد بخان صاحب کوکب
لوا مبارکباد به **میرزا ابو الخیر که مدتی خود را از صحبت وا داشته بودند**
ے اگر ز برق طپشهای دل اثر گیرد * زبان چو رشتهٔ شمع بحرف در گیرد * شرح
آشفتگیهای طرهٔ احوال ابتنا پردازی سعی قلم که دو زبان لال بیش ندارد
محال و کلفت اظهاری زنگارهای طبع به آئینه داری وضع دوات که از یک
چشم کور نمی نماید افسانهٔ وهم و خیال از هنگامیکه قاصدان نامه و پیغام را قفس

اندیشے حجاب گرہ بال وپرست فضای سینۂ احباب از طپشہاے دل دام کبوتر
دوات چشم از خشکیہاے تصور محرومی لیقۂ نگاه راچون مژگان بیرون داند ریخته
وخامۂ انفاس سیاہی سویدا وقف تحریر نامه ساخته ساد گیہاے صفحات به حکم
تغافل سوادے درس الفت چون بیاض دیدۂ قربانے ورق امید برگردانده و
تنگیہای نامجات از فراش ادائی سبق اتحاد چون نسخۂ صبح سطور سینه چاکی
خوانده وبیتابیہاے سلسلۂ آرزوسے بعرض سطرے چند مژگان تامل میگشاید
وشکایت کوته نیازی بالتماس شوق ادامے نماید که هرچند چمن استعداد آن بهار
تنزه را درسعے طراوت عارضی نه بی نیازی ست واز کسب توجه نشوونما استغنا
طرازی اما تا بتا ملکدۂ ظهور اسباب گرم آهنگی ساز هرگل موقوف شعلۂ آواز بلبلے ست
وعبیر گلال کسوتے هرسروی مرهون خاکسارے قمری حیف قدر شناسیها که
آن شمع انجمن وفاق که مدت غریب او هام را فانوس چراغ بیگانگی پسندد و
خلاف عهد انصاف بالتفات پروانهاے بیدل نه پیوند دنفس صبح عشرت چون
نارسائیہای ندامت دستگاه رسائی ندارد وخمیازۂ وحدت شگفتگی پیش از
نگاہے آغاز وانجام نے شمارد آفتاب مجاز سوز حقیقت که از افق بے نیاز در کمین
لمعۂ ظهور ست مبادا وقتے نے محجاب گردد که دیده ها فرش خواب غفلت باشد
وهوشها محو غبار کلفت حیرت آباد تخیل هستی بساطی ست از تنگی آغوش الفتها
فضاے جمعیتی بهم سانیده ونوهم کده بهار زندگے از رابط انفاسها غنچه دے بمعرض
تامل بر دمانیده مفت فرصتهاست اگر گسیختگیہای رشتۂ صحبت عقد موافقت بندد
ورنگ وسواسهاے آئینۂ خواطر الصفای صیقل اتحاد پیوند د ع سیر این گلشن
غنیمت دان که فرصت بیش نیست * در طلسم خنده گل بال وپر دارد بهار *
بشاکرخان ع شوق دیدارے که از دل بال حسرت میکشد * تا بمژگان

میرسد آغوش حیرت میکشد * عاجز نوازنے زمزمۂ ستایش بجا آهنگ سرآید تا از انفعال
نارسائیہا برآید وحیرت تقریری مقدمۂ تمنا از چه مقوله زبان کشاید تا زنگار خجلت بزبانها
واز داید ع یارب سیراب جاه وشوکت باشی * در باغ جهان بفر وحشمت باشی * ای
گلبن باغ آرزوی بیدل * هرجا باشی بهار قدرت باشی * بشکر الله خان
در شکر اقمشۂ زمستانی خامۂ نیاز صریر از رشحات سحاب فضل نگاشتن
علم افتخار زمستانی بدوش بالیدگی برداشتن اندیشه را در تصور اعطای شال
سیاه بلباس کعبه نازیدن ست ونگاه را بمشاهدۂ تفویض این سرمه در آغوش
مردمک گنجیدن جامه وارهای چهیٹ برسراپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده وچیزها
بهزار رنگینی چمنهار اگر دسر گردانیده وڈوریه هاے سفید یک قلم بر بیاض صبح خط
کشیدند ورضائیہاے رنگین یکدست ابرۂ شفق را پامال استر تسلیم گردانیدند وانچه ها
باوجود دورنگی قماش غیرت از میان برداشته اند وبعبارت سطور مختلف همان
معنے یکتائی نگاشته شکر این جنس مراحم از هر بن موزبانهاے حمد رویانیده
ومیرویاند وتعظیم این قماش اکرام از هر عضو سجده هاے اخلاص دمانیده ومیدمانند
ع آنکه بارا زین عطیات ترحم کرده باد * فضل یزدانش طراز خلعت اقبال باد *
به مرزا افضائل در طلب عجک مرتب قانون عواطف انجمن اخلاق
از مخالف نوائیہاے اوضاع زمان در پردۂ دائرۂ امن وامان جمعیت آهنگ
شوق ودوام باد مخلص نواز اگر حسن بیساخته عجک بآرایش گیسوی تار سلسله
پیرائے نغمات وفاق گردیده باشد بے نوایان محفل آرزو را صدا وازی موصول
مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچه مقید خراش سینه است نگاه
منتظر چون موے چینی محو کاسۂ چشم مضراب شوق را متحرک زمزمۂ تمنا اینقدر
انکارند وجمیع ترنمات حضور دمساز دعوات اخلاص شمارند زیاده آهنگ رشته قسمت

والسلام بمرزا محسن از جانب زین العابدین بعد آرایش حمد
ستودهٔ که طرهٔ حال آفرینش را پیچ و تاب اختلاف استعداد و انتظام جمعیت بخشیده
و آئینهٔ کمال بینش را به پرداز جوهر آگاهی در سلسلهٔ حیرت کشیده اگر بمبالغهٔ نفس الامر
شوق بے اختیار پردازد نارسائیهای اظهار داستان پیمان ست و اگر بآرایش
بی ساختگیهاے آرزوے مضطرب جرأت ورزد ناتمامی داستان بند زبان بسیطے
این محیط طوفانی بجلوه نے دهد که بتنگ و پوے امواج خیال هم آغوش کنارے
توان اندیشید و وسعت این صحرا دامنے نمیگشاید که به سبک سیرے نسایم
اندیشهٔ غبار پیرامنش توان گردید ناچار عرض انکسار بجبین سجده فرسائی خامه
وامیگذارد که هر نیازی بسلک مسطر عرض میدارد که هر چند عدم حضور صورے
بحکم تقدیر ناگزیر دیدهٔ حیرت مآل ست اندیشهٔ مشتاق را از شهود مراسم معنوی تصور
غیب محال ست گر نیست حضور جمعیت دستم * یاد ست همان مونس کنج قفسم *
زنار وفا که دل بگردن دارد * پیداست ز پیچ و تاب تار نفسم * مرحمت اسلوب مکتوبیکه
غنچه هاے الفاظش باکشاد عقده های دل توجه هم پیوندی داشت و بجواهر سرمهٔ خطوط
روشن سوادے دیدهٔ انتظار می نگاشت دل محبت منزل را که شعلهٔ اضطراب چون
نفس کمند گردن بود و داغ تمنا خرو بدن از گلخن حرمان بگلشن هدایت فرمود و بخیابان
دیدهٔ حسرت نگاه را که بهجوم اشکش بهار شبنمی داشت تصور گداز طاقت فروشی و رشتهٔ
انتظارش کمندے بود چین فرسودهٔ یاس آغوشے از کوچهٔ اضطرار با انجمن تسلی راه نموده
متوقع ست که بهمین دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب الطاف
هم پرواز دیدهٔ انتظار نگارند و آواز پای قاصدان هم صدای طپشهاے دل شمارند
در اشتیاق بمولانا عبد العزیز عزت ست یاد آن عیشے که عیش انگاری
داشتم * سجده چون راستان بر آستانی داشتم * عمر هاست آئینهٔ تصور شوق

بحکم بے اختیاری رنگ تحیر بسته است و بچشم حلقهٔ داغ پرور دل مایوس نشسته نه طاقت
تحریک اشک که با مداد هم عنانیش امکان خاک بوسی توان فهمید و نه سامان پرواز
آهے که بقوت پر افشانیش غبار افسردگی بدامن وحشتے توان پیچید پیر گاه گردن ارادت
به کمند سعے او میگذارد و اقتضاے نارسائی محرومی بار می آرد بال افشانی شبنمے ضعیف
بے جذبهٔ آفتاب همان عرق تلاش در پای خود ریختن ست و پرواز غبار ناتوانے
بے امداد نسیم خاک بر فرق شوخی نے چنین خیال تسکوها سر دکان صفت مالیخولیا
کشادن ست و قلب نے اعتباری را از ان اعتبار نهادن ست مائیم و جبههٔ و
سجود رضاے دوست * اندیشهٔ فراق و هواے وصال چیست * آنا دیوانگی هاے
طبیعت مهر پرست معذور سوداے اقسام آرزو هاست و طفل مزاجیهاے دل
التفات جو مجبور اندیشهٔ انواع تمنا در گوشهٔ عجز دنارسائیها مترصد وسیلهٔ دامنے ست
تا بید ست و پائی این مشت غبار جبینی بران آستان تواند سود و مشتاق وساطت
آن زینه تا حیرت این نسخهٔ آرزو با انجمن دیدار راهے تواند کشود **بشکر الله خان**
فقرات تاریخ ولادت فرزند خرمی هاے بهار آگهی سرسبزی های عید
شاهنشهے فلک درگاهی مراتب پایندگی رفیع الشانی از انکه زندگی زیب هنگامهٔ
عشرت آرایش محض دولت مقدم و اقبال توام صاحبزادهٔ آصف جناب نویط آب
ایجاد جم جاه سعادت رکاب نجان صاحب امجد آل طه مبارک **بشکر الله خان**
در شکر ارسال ڈالے ابنه ست تخل کرم تو تا ثمر مے بندد * حیرت
همه سو راه نظر مے بندد * شکر نعماے تو کدام کرزو ست * تا آید بر زبان شکر
می بندد * وفور اسرار عطیات از هر طرق بهجوم نه پیوسته که زبان شکر اگر سر موے
جاری بخود خالی تواند یافت تا آسمان بنالد و جوش آثار الطاف از هر جهت باستقبالے
بیش نیاید که دست دعا اگر مژه وار راه بلندے تواند شگافت سینه بر عرش نمالد

۱۶۴

تعداد حلاوتها وقتی به بیان راست آید که زبان از مکیدن باز ماند و شمار نعمت زبانی
به تقریر رسد که لب از فریدن عنان گرداند و اینجا معنی شکر هم در عتاب عطا مطالعه
نمودن ست و حقیقت دعا همان بر جمال اشفاق چشم کشودن ست ندانم ابنه
پیغامی که دارد * که محو شد زبانش بوسه چیدن * حلاوتها بکام قسمت ماست *
بهر جا نو برش دارد دمیدن * همه گرد بهاران پوربالد * بدلها بایدش محمل کشیدن
عنان گیری ندارد ریشه اینجا * هنوزش با ثمر باید دویدن * چه اعجازست کین جوش
حلاوت * در آنجا میوه است اینجا رسیدن * بهر تقدیر از شکر عنایت * زبان با ابنه
می باید مکیدن * بشکر الله خان تاریخ ولادت فرزند
دلبند الله الحمد امروز چمن فضل حق چهره پرداز یک عالم طرب بجوشی ست
و بهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزار انجمن عشرت فروشی دیده را از هجوم انوار
برات خط شعاعی بر مژگان آوردن ست و گوشها را از نشاط اخبار صدای
خندهٔ گل در دماغ پروردن ست انجاکه رموز چرخ و اختر خوانند * وز صفحهٔ کون
خط محور خوانند * سال ایجاد این تجلی مطلع * دانایان صبح هفت کشور خوانند *
موحد حقیقی بعدد امواج محیط زبان مبارکبادی این عطیه آراید و به طول محاسبهٔ
ایام طومار تهنیت عمر و دولت کشاید * بشاکر خان در تهنیت اضافهٔ
منصب ست هزار آئینه چون طاوس میخواهد تماشائیت * بقدر شوخی رنگی
که دارد چشم حیران شو * کرشمهٔ فضل ایزدی از آئینه بار نگی بجلوه نمی آرد که اندیشه را
غیر از بهار بودن چارهٔ دیگر تواند بود و کیفیتی از ساغر باعرض نمیدهد که تصور را جز
خمستان حیرت تخیلی توان نمود امید بیدلان حضرت صمدیت ظهور مشتاق هزار
رنگ مراتب ست و جلوهٔ انتظار چندین نشاء مناصب عروج این درجات بی نهایت
باد * بکرم الله خان کرامت عنوان نامهٔ معنی ساز زمزمهٔ دلنوازی و شفقت

۱۶۵

سواد مکتوب معنی مجموعهٔ اسرار بی نیازی بمطالعهٔ غزل معارف شمل خمستانی بجوش
آورده که زبان شکسته بیان از ساغر تقریرش خط بر کیفیات لغزش مستان کشید
و نگاه حیرت عنوان تماشای تحریرش سر رشتهٔ مستی تا بمژگان رسانید پیمانهای
دور کرم بی اشتهاء و نشاء التفاتهای رسا هزار بالا * بشکر الله خان فیض یزدان
همه دم شامل حال ست اینجا * غیر فتح و ظفر از عدل محال ست اینجا * آثار تسلط
و غلبهٔ کمال پرتوی ست از ان ذات فیض آیات که در هیچ وقتی خطرهٔ تغافل احوال
شکستگان پیرامن خیال ترحم نگذشته و نمیگذرد و بهیچ حالتی اندیشهٔ آزار
عجز طینتان خار دامن توجه نگشته و نمی گردد ثمر این ابیات پیش رس جمیع توجهات
شمارند و نتایج این خطرات پیش آهنگ ساز تعین انگارند مصرعه زبان ما و دعای
تو توام ازلی ست * ساغر بزم فتح و نصرت مدام سرشار و گلبن حدیقهٔ عیش و عشرت
همیشه بهار * بحسین قلیخان بهادر شکر فضل ایزد بجا می آرد که اجزای
محضر بیدلان بهمین نشاء قبول فیض اندوز حصول کلیت گردید و اوراق بی سیاق
آشفتگان در پرتو نگاه معنی پناه سر رشتهٔ وصول شیرازهٔ دوام رسانید مضراب قانون
این مراحم حرکات ازلی داشت که امروز گوش منتظران را بزمزمهٔ آگاهی نواخت
و آثار مراتب این اکرام بالقوه طبیعت اسرار بود که بالفعل طرح اشفاق ربوبیت
انداخت و رود افکار خورشید انوار پیوسته مشتهر آیات جهان گیری و طلوع
معنی قدرت همواره بی نقاب جلوهٔ آفاق تسخیری * بکرم الله خان بنده نوازا
اوقات اخلاص مندان جز تکرار مضامین دعا چه خواهد بود و تبدل احوال خیر طلبان
غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چه واتواند نمود نفسی در سینه بال نمی افشاند که جنون طپش
آمادهٔ فغان نگرداند و نگهی در دیده بر نمیخیزد که ذوق انتظار بر در خانه اش نمی نشاند
اگر لب محرمیت آهنگ به تهیهٔ ادای سخن قرعهٔ تحریک می اندازد گوش مشتاق از جا آمده

آواز پاست واگر نفس اطناب منفعل بآئین آداب خموشی پرداز و تصور بیتاب آئینه تماشای حضور بقا تحریر صورت این حال فرصت کمین خانهٔ تامل مباد و حصول نشاد این آرزو انتظار ساغر اد وار مبیناد با این همه استعداد شوق سعی بیچارگی را عشق بیست که ناچار خفت جدائی باید دید و باوجود یک دلیها خجلت بوی پیراهن باید کشید

رباعی

وی خفت که ناقه در کجا خفت بگل * کردم چه فغان از چه بیاد منزل * داواز که زجود چرا زسعی باطل * کافتاد چه بازار که زسر برکه بدل

بقابل خان نوشته

رباعی

ای صید سن از یاس و زناله کشود * صیاد بناز جام لطفی بمیود * گرداند بگرد سر و آزادم کرد * بردام همان حلقه دیگر افزود * مهربان فقرای بیدل وورود حسب الامر جلیل القدر خاک درمانده را بعروج اقبال فلکی نواخت و از آبله زیر قدم فرسوده ببساط عزت ثریائی پرداخت ملخصی از ماجرای حیرت ایما معروض داشتنی ست و منتخبی از دیوان غرت عنوان وانگاشتن هفت سال قبل ازین میر عتیق الله گو که پیغام زبانی رسانید که شاه دین پناه بمقتضای فضل ربوبیت یادی ازحال فراموشی مآل فرموده اند اگر بوسیلهٔ نیاز نتیجهٔ افکاری ذخیرهٔ سعادت توان اندوخت مساعدت زبان فرصت از مغتنمات کلی ست هرچند بملاحظهٔ ناکسی و بمیقداری خود برین وانمود آن همه ثبات یقینی نه نمود بحکم تکرار تاکید و احتمال امداد طالع نسخهٔ نثری تحفهٔ تسلیم نمود سال دیگر معاودت میر موصی الیه بمژدهٔ این عنایات سربلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقبول منصب گوهر رسید و رشحهٔ پاسخی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال درین حضرت بار اقبال میجست و چهرهٔ امید بعرق انفعال کاهل قلمی می‌شست برفع خجالت افسردگی ناچار نقش جبینی بسجود تحریر آراست و فضولی طبیعت را مقدم وضع نامرادی اندیشیده خیلی بشکر دعا درخواست عدم امتثال رد و قبول

مدتی خار خار آئینهٔ انتظار بود و در هیولا ابرام حسرت تجدید عمر الفص پرداخت و قرعهٔ نمود بنام جبههٔ بی اعتبار انداخت اگر بر اخلاق ذره پروری و رافت ذاتی پادشاهان اعتقاد راسخ نمی بود پر افشانی مشتی غبار در آن جناب معلی چه امکان داشت و گستاخی سیاهئ نامه سیاه در طبقهٔ انوار قدس چه طاقت می انگاشت

بیت

هرگاه من ناکس بعشق و هوس * ننگ پر پشه باشم و پای مگس * زین گستاخی که ناممی آرم بزبان * یارب تو ببخشا که نبخشاید کس * در مدت اختیار فقر خاکساری این غبار موهوم با شکستگی درساخته که هرگاه بر پستی اقتدار خود نظر انداز دمی اختیار بهای وضع زمانه را غنیمت اعتبار نشمارد و ناتوانی زیر سایهٔ معذور طرح عجزی مینداخته که چون بتصور پایهٔ خود پرواز د بمقداریهای عالم اتفاق را دستگاه مقدار نه پندارد

بیت

زین بیابان که وحشت انجام ست * هرکجا واکشیدی آرام ست * اهل آئینه ایست کلفت خیز * آبروی صفای حال مریز * نقد کیفیت فراغ کجاست * تاک تا نیشود دماغ کجاست * بهمه حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریبی بظهور پیوندد در استغفار جرائم زمین گیری همین قدر معروض دارند و دعا گو را مرهون احسانها شمارند

بیت

دریاچه گشاید از نهنگ و حوتش * گر پرورش آرد و رساند قوتش * خاصیت خورشید همان تربیت ست * سنگی بکار آید و سنگی یاقوتش * یارب که زبان حق بیان قهار بارشاد تذکرهٔ حمد و ثنای آن حضرت متحرک حرف و صوت دنیوی مباد و جمعیت حواس و قوای بیدلان بهمین دعای دولت ابد مدت تفرقهٔ امور دیگر مبیناد

بشکر الله خان در تشویش حال خود و رسیدن شاکر خان انیس الشان

بیت

انکس که دل و دیده اقامت کدهٔ اوست * نامش چه ضرور ست بهر خامه نویسم * بر خود چه قدر وا طلسم از تهمت دوری * تا خجلتی انشا کنم و نامه نویسم * اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی مقابل طبائع نگناشته که اندیشه

یکتائی جز عرض تمثال چارهٔ دیگر داشته باشد و اقتضاے جهان تلوین گرد افسونی
بر نظرها گماشته که تصور بیرنگی براے خودرنگی نتراشد تماشاے این کارگاه دیده تا دل
نقشبند آثار قدرتے ست از حیرت بافان قماش آئینه باید بودن و حضور این هنگامه
زمزمه پرداز قانون نیرنگی ست شش جهت صداے بال طاؤس باید شنودن هرچند
در آتش تسلیم نشسته ایم هرسوختها مغتنم فرصت و گریه در بوته گداختیم تامل گدازها
غنیمت مهلت ست در مزرع اتفاق این لیل و نهار * بر حاصل این و آن توجه
نگمار * تدبیر خزآبیارے آئینه نیست * حیرت بیکار و جلوه ها برمیدار * عزم بیدست و پا
مصمم آرزوے قدمبوس بود که تازیهاے خان صاحب گوی این سعادت پیش برد
نوبت شرف بیدلان هم تقرب زبان اقبال فائز باد جواب مکتوب کرم الله خان
که در تعزیت نوشته بودند نامه بیدل نوازے برپاس مزاجان
جرات بے اختیاری مرهمها نمود و برسوخته خرمنان مزرع بیچارگی سیچانی و مود
تاخیال هستی گردن تا ملے می افراز هدف ناوک بیداد بودن ست و تا سعی نفس
جنبش باے کمان می برد بسمل عرصه نیاسودن ست با هر که امید گوی همراهی
باخت * بگسیخت عنان و دل ز الفت پرداخت تا گردے ازین برق سواران
باقیست * ما را ز قضا خاک بسر باید تاخت * در آتش نشسته را تا کجا از داغ دامن
باید چید و در آب افتاده را تا کے از تری نفس باید وزدید مجبوریم هرچه پیش آید
معذوریم هرچه رو نماید ست ای وهم پرست غربت و فکر وطن * نی آمدنی ست
در میان نے رفتن * چون مغز کز استخوان برون راهش نیست * یک چیز ست شمر
خانه و تابوت و کفن * ازین عالم که همین عالم ست چه وا نگارد و ازین ساز که این
ساز ست چه معروض دارد بشکر الله خان در عرض تعزیت روداد
خود ست گریه در سنگ بود آتش جدائی دیده و سوخت * وقت آنکس خوش که از من گرز

جدا اگر دید و سوخت * حلقهٔ صحبت دماغ شعله جواله داشت * با نجود پیچید پائیل رنگ گردانید و
سوخت * دی من و دلدار رابطا آب و گوهر داشتیم * این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و
سوخت * توجه خیالات امکانی ناگزیر طبیعت ست از حصول عبرت چاره نیست بلکه پائی
در خاک نرم هم بے زحمت خار قدم نمی گذارد و ضعف طاقت از غبار نفس نیز خبر بار دل
بر نمیدارد ست داغم که چرا شهرهٔ بیداد رقم * افزود غبار رفتگان بر در رقم * از خجلت
ساز بید لبها چو حباب * بر دوش کم نبود بار عرقم * با من جمعیت دل تصور آن آستان نسبت
ایزد بیچون اعیب سجده کرامت فرماید و باین وسیله غبار اوهام از جبهه تخیل پاک
نماید بالفعل شدت سرمای این فصل بحکم ناتوانی طبیعت سد راه تامل ست و نارسائی
مقدور طاقت دلیل عجز انتهاے ساز توکل ست شکست آرزو زین بیش نتوان
در گره بستن * گر انجا نے زهر سو برد ل بازو دل ما را * بشکر الله خان ست
گر باین ساز ست دور از وصل جانان زیستن * زنده ام من هم بآن رنگی که نتوان
زیستن * انفعالم میکشد از سخت جانیها مپرس * کاش باشد بے زحمت چون مرگم
آسان زیستن * منعم فضل را در توقف زمان بعضے اعطا صرفه چه جنس کرم تصور
باید نمود که تا سفید بهامی چشم انتظار نمکدان بعرض نیاز محصول گرسنگان نعمت
دیدار را مرهون تغافل شمارد یا گداز دلها تا ساغر رنگ برنگرداند متعطشان بیدل را
از رشحهٔ زلال وصال محرومی چشاند مگر قدر دانے فهماکه نعمتے دیگر ست در نیصورت
اضافه نماید و غنیمت فهمی حصول مراد که ماوراے غنایم اتفاق ست عطا فرماید
انشاء الله العزیز اگر زندگی منظور وفا ست انجام رمضان عید ماست
بشاکر خان اداے سجود در هیچ صورتی بحضور قبله تحقیق راست نمی آید
دعرض نیاز در هیچ حالتی بے شهود انجمن وصول نقاب لب بستن نمیگشاید خطوط
عرائض یک قلم غرق مداد ست و سطور مکاتیب یکدست انفعال مواد رنگ زدا

آئینهٔ امید سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند و نگاه وارسے از شکنجهٔ خیالات
وارهاند بکرم الله خان ے طبعے که وفاے تو کند تا ثیرش ٭ مردن از زندگے
نسازد سیرش ٭ بر دآیه اگر فسون مهرت خوانند ٭ در سر که گر افتد نبرد سیرش ٭
وعده بایفاے کرم طینتان اگر تفاوتے داشته باشد عقیل آب و گوهر خواهد بود
یا فرق نور و نظر ارسال تنکهاے شکر از حلاوت طرز التفات مخبر ست و آرایش
شیشه هاے گلاب بر روائح طور اشفاق مشعر کیفیت پیالهٔ زجاجی ساغرے
بگردش آورده که شیشه خانه ها صرف تعمیر و صورت رکابی بساطے در نظر چیده
که صفای هزار آئینه وقف تخمیر در هر صورت مدعا یابی مخلصان ست که تهمت آلود
فراموشے مباد و غبار کلفت تغافل مچیناد بشکر الله خان در تعزیت
مطلوبه ے این انجمن چو شمع مپندار جای ماست ٭ هر اشک در چکیدنش آواز
پاے ماست ٭ در آتش الگنیم و بنالیم چون سپند ٭ خودداری که عقدهٔ بال صداے
ماست ٭ بیدلنواز من ازین سموم جانگداز که آتش بردلهاے خیرخواه ریخته چه
تحریر نماید اگر همه تن دندان ندامت شود از عهدهٔ یک لب گزیدن تخجل ست
و هر چند سراپا کف افسوس برآید در عوض یک سودن دست منفعل دل عبرت منزل
آن قدر بسوخت که دود کبابے بیرون تواند داد و جگر گداز اثر آن همه آب نگردیده
که بخیال خشکے مژگان توان افتاد ے عبرت نظران که زشت و زیبا دیدند ٭
نقصان و کمال لفظ و معنے دیدند ٭ ملعون خواندند ازین سبب دنیا را ٭ کین جا
صاحبدلان المهاد دیدند ٭ فضل کریم تفرقه تمثال هاے مجاز عبارت آئینه گرامے
اوقات نگرداناد و شهود جمال حقیقت باستقامت دوام جمعیت رساناد ٭
بشاکر خان هنگام سفر الیشان بجانب دکن ے خبر سوختن
بیاورت مشق دگر ندارم ٭ در پرتو چراغے پروانه می نگارم ٭ بخس شهید عشقم خاک مرا بسوزید ٭

خاکستری زند کاش گل بر سر فرازم ٭ امروز چند ویرانه را بحال تنهائی این بےنوا
خندهٔ بلبل ست و چراغ مرده را بر سار تیره روزی این بیدست و پا عبرت تامل
نامرادیهاے بیساخته را تا کجا به تکلف صبری باید ساخت که بتکاے اشتغال بیکارے
توان اندیشید و از حیرت ناپرداخته تا چند تمثال تصنع باید پرداخت تا سایه دستے
بر دل توان کشید ے باده ندارم که ایاغ کنم ٭ گریه کنم تا مژه تر کنم ٭ حیرت دیدار
نباید بشرح ٭ تا بکجا آئینه دفتر کنم ٭ عید حال بے جمال حضرت تا آن قدر
فراموش نبود که بعرض مبارکباد خود را از یاد آوران مراتب نیاز تواند شمرد
خربزهٔ امثال نے حلاوت نعماے وصال آنهمه تلخی نداشت که بتصور آن دندان
هوسے باید افشرد اگر عید ست یاد دیدار طرب صفات ست و اگر حلاوتی تمناے
حضور فردوس آیات ازین بیش دیدنی نور مباد بشاکر خان اشتغال خموشے
بیدلان ذخیرهٔ مراتب دعا انباشتن ست و اعمال تقریر و بیان علم درجات ثنا
افراشتن بتشبه نفس درازے را بزمزمهٔ قانون اخلاص اظهار کمال آئینی ست
نه وضع تامل را بآئینه داری اشکال غفلت احتمال شک تقلیبی آثار محبت کیفیتے نقش
نه بسته که بیدست اندازی غبار غبار رنگ تغیر گیرد اطوار وفا نقشے نه نشانده که
بے قطع سلسلهٔ نفس صورت شکست پذیرد ے در عالم حق شهرت باطل چه فروشم ٭
جنسم همه لیلی ست تحجل چه فروشم ٭ قانون ادب غلغل تقریر ندارد ٭ دف
نیستم افسون جلاجل چه فروشم ٭ قبل ازین دوران سرے که بمقتضاے
خشک مغزیهاے طبیعت ساغر بد یاغی مے پیمود بگردش پیمانه یاد تیتار ایجاد
زنگ توهم از آئینه تخیل زدود و الحمد لله و المنة که غوغاے مخالفت منافقان نیز
آخر کار بخفقان و خراش گلو رسید و غرورستیهاے کذب و بهتان بتقریر انفعال
انجامید هنگامهٔ کمال این خرسان زوال مبیناد و رقص افراط این بوزینه ها جز

بہر گز تفرّط منشینا دبشکر اللہ خان در تمہید برسات کہ موعود دولت
دیدار بود از آتش انجمن ظہور در طبیعت ہوا و دیعتے ست از دے و پرداز لبساط
سرور در فراج سحاب ذخیرۂ لم یزلے امر فر کہ فضاے دشت دو رنا گزیر آئینہ از
غبار زدودن ست و چشم گل تا مژگان سبزۂ بی اختیار آغوش شوق کشودن
آثار دعوت بہارستان دیدار ست و علامات قرب حقیقت کنار بعد چندین انتظار
خوان اکرام می گسترند تا زلہ کشان مائدۂ فضل را محروم قسمت نگذارند و پس
از دیری باین صفت صلاے رحمت عام میکنند تا مایوسان زاویۂ بے بضاعتی
نیز نصیبہ بردارند ہزار سبزہ برخواب عدم پامیزنند تا یک فرہ بید ارم گردانند
و ہزار گل دیدۂ بحیرت باز میکنند تا یک نگاہ فردہ حضور م رسانند یعنے بیدلان
درین صورت بر تجلے کماہی چشم میکشایند و باین کیفیت از در فردوس یقین
در می آیند ؎ نہ باغ دانم و نے خلد این قدر دانم * کہ گرد راہ خیال تو رنگہا
دارد * زود رسیہاے ثمر انتظار مہلت کمین توقف مباد لبشکر اللہ خان
در توقف عزم سفر کہ درد چشم مانع بود زنگار شبہات بہ تازگی
امتحان مرتفع گردید کہ قرب دولت قدمبوسے اگر پردہ ہاے چشم
منتظران راخفائی وانماید تعجبے ندارد و مقارنت آفتاب دیدار اگر صبح امید
بیدلان را شفقے برآرد حیرتے نمی نگارد و للہ الحمد آئینۂ یوسف نماے مارا تجدید
صیقلے درکار بود و نسخۂ حضور نویس ما درین صورت غبار صفحۂ توہم زدود ؎
این جنون نے اشک گرم و آہ سرد آوردہ بود * انتظارت دیدۂ مارا بدرد آوردہ بود
وسط ماہ انشاء اللہ عزم تمنا مائل مقصود احرامی ست و سر آرزو و پا در رکاب سجدہ
خرامی بشکر اللہ خان در شکر صحت ایشان خداوندا نہال گلشن
امید ما را کہ در حدیقۂ فضل تو دارد آبیاری رشحۂ عنایتی و چراغ محفل آرزوی ما منتظر

انوار کرم تست فانوسے دست حمایتی عمرہاست غنچۂ تقفای زانوے حیرتیم چشم ما جز بر
بہار حصول مدعا نکشائی مدتہاست چنگ خمیدۂ انتظاریم غیر از زمزمۂ سرور بر گوش
ما نسرائی حقیقت آگاہا اختلاف ہواہاے فصول بخیال عافیت تامل لبساط تو ہمے
چیدہ بود و للہ الحمد چون غبار نفس از دامن آئینہ اش بزدانند و اقتضاے تغیر
زمان شاے بر صفحۂ تخیل نقش مے بست چون کلفت تیرگی بدور باش ہجوم نورش
بیرون راندند ؎ ہرچند جہان پر شود از گرد فتور * بردامن پاکت نرسد چین
قصور * خوش باش کہ سایۂ سیاہی تمثال * ہرگز نبرد راہ در آئینۂ نور چہ صاف
نکمدۂ اوقات مرۂ دردآمیز اندیشۂ کدورت مباد مبارکباد تاریخ تولد
پسر بشاکر خان ؎ این گل کہ ز رنگش چمن صنع شگفت * افسردگے
از طبیعت امکان رُفت * تاریخ بہار او سروش تحقیق * جمعہ نہم جمیدی الآخر
گفت * مبارکباد طلوع این انشاء کہ سر جوش خمخانۂ اسرار الٰہی ست و مقدمۂ
حضور فضل نامتناہی ساغر دوام عشرت بنیاد محفل طرب منزل مے نماید
و ابواب کیفیات سرور بر روی سر خوشے پیمایان لبساط شوق میکشاید یارب کہ
خط پیمانۂ تردماغان این میکدہ بے غبار توہم خمار بہ نگارش رسانند و مینای
آستان انجمن تسلسل آہنگ قلقل جاوید گردانند بکرم اللہ خان ؎
خواب در چشم و نفس بر دل محزون بارست * از کہ دورم من بیدل کہ چنین دشوار ست
خجالت سرنگونیہاے تردو خامۂ طبیعت افسردہ را آن قدر آب نکرد کہ باستعداد
روانی عرق شرم نارسائی از چہرۂ تمنا توان شست و انفعال سیاہ کاریہاے
خامۂ آنقدر بسر ایت حال وا نماند کہ تامل نپرداخت کہ بکسوت سایہ وسیلۂ طواف
آن آستان باید جست بہمہ حال متحیر کارگاہ تسلیم و رضاست بشاکر خان
ہنگام سفر دکن واقعات بیماری دہلی و رحلت پسر شکر اللہ خان

ے یارب بنوای وحشتم چنگ کہ زد * مضراب جنون طپشش آہنگ کہ زد * امشب ہر اشک لخت دل دربغل ست * بر آئینہ خانۂ من این سنگ کہ زد * بیدل نوازع غربت اختیار من تکلفات سازبیان دری الفظ بجود ان انفعال ست و آرایشش حرف وصورت بر طبع ماتم زدگان وبال و دورے آن خورشید کشور مشتاقان برین سرزمین چہ روز سیاہ کہ نیاورد و غیبت آن شمع بساط حضور برین انجمن چہ شبخون کہ نکرد ہجوم آبلہ بر اطفال قیامت ریخت و داغ ندامت بر پیر و جوان آتش بیخت هر گاه بہ نسبت آنجناب رنج سفر وجہ اسف مخلصان با این اخبار موحش در تصور مے آید شکست ہزار نشتر گرہ آبلہ دل میکشاید و باوجود دورے ایشان تا صورت احوال خانصاحب درین مقدمات بتامل مے آرد سینہ بر ہزار اخگر پہلو میگذارد ے عالمے را زین سفر داغ ندامت کردہ * رفتۂ از چشم و بردلہا قیامت کردہ * تدبیر بسمل غیر تسلیم چیست اگر طپید نی باشد از حرکات بے اختیاری ست بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکیبائی معروض داشتن فضولی ست اما از رسوم عالم بشری چارہ نیست اجزائے موج این دریا بشیرازۂ وضع تفرقہ بستہ است و نقش طومار انفاس ہمان بر صفحۂ عرض طپش نشستہ حصر عمر بندگے عاجزی ست دیگر ہیچ * رحمت ایزدی بحکم آن مع العسر یسرا اجرای صبر ہا جمعیتے کہ رفع غبار تشویش قلبے ست عطا فرماید و بوسیلۂ آن کرامت در شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید ے بیدل شوقے بہ صید او ہام خوش ست * عنقا بخیال دانہ و دام خوش ست * تہمت کش ہستیم اما چہ علاج * عمر یست عدم بذوق این نام خوش ست * بشاکر خان در جدائے سفر دکن سفیدیہای چشم انتظار صبح اقبال تمناست و دست دعاے مژگان بلند موج طپیدن ہای دل مشتاق لبیک کعبۂ آرزوست ملتمس سعے

نفسها اجابت کمند ے خداوندا بآن نور نظر در دیده جا بنما * بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما * ندیدیم از طرب دایم وفے از خرمی بوئی * چمن گم کرده ایم آئینهٔ مارا بہا بنما * شفیع جرم مجوران بجز حیرت چه میباشد * بحق دیدهٔ بیدل که مارا آن لقا بنما * بے حضور انجمن بیدا دیده بر ہر چه میکشاید نگاه چون دود چراغ کشته برق نبیاد داغ ست و بے ادائی مراتب تمنا از ہر چه دم زند نفس چون زنگار آئینهٔ شکسته خراش پیشانی داغ از خجلت بیانے تکلفات چه نگارد که سر نگونی به صریر خامه نه پیوندد و از انفعال تحریرے رسمیات چه رقم زند که تری بر سطرهاے مکتوب نخندد ے یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام * سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی * بتدارک خجالتهاے زمین گیرے ملتجی جناب فضل ست که تا انفس سر رشتهٔ شمار بمهر لب بستن نرسانده است از سعادت همکلامی مایوس عشرت نه نشیند و تا نگاه در انتظار بلغزش مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدار پرستے داغ ادبار نه بیند یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد بشکر الله خان در دیر رسے ودیعت اجناسے که اصناف کلیم و کمبلهاے سیاه است ے زان جام طرب که ز خمارت نرسد * آگه نشوی تا بخسارت نرسد * هر چیز که از جهان فضیلت بخشند * یارب که بجز دانتظارت نرسد * توقف وصول عطاے موعود بے آرایش هنگامهٔ شفقتے نبود و دلیعت کم بضاعتان عالم توقع بافواهٔ پیشے عاید گردید و سرمایهٔ بیدلان زاویهٔ انتظار بتضاعف نفع کلے رسید امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهاے این اقمشه ملاحظهٔ شدت سرما بوده است تا خود را بجنس ها گرم نکردید سرا اگر بیان تامل برنیاورید و تا قدم سے بکلیم نه بچید بدیغی آداب گرم رو بهانه فهمید لب بنگینے هاے دیدهٔ انتظار سوادی خوشتر ازین روشن نمیتوان کرد و بخوابانیدن مژگانهاے

بیدارلحافی باین بهنائی برنمے توان آورد در پرده حضور این شبستان گرمیهاے آفتاب عطوفت مشاهده نمودم صبح عالم اقبال غبار شام مبیناد و از سایه ورود این سحاب ترشحات فیض مکرمت چشم گشودیم ابر مزرع احسان تهمت بے نمی مچیناد بکرم الله خان تکلف وضع عبارات محمل معنے تحقیق مباد و تصنع طرز تحریر تضیع اوقات حضور مبیناد بیک دو بیت حالی ولیکه خبر از جوش برے متصور نیست خالی مے نماید و بیک دو مضمون رسمے طومار رسمے که غیر از پیچیدگی هیچ ندارد و امید کشاید ے غبار باشم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم
بسرمنه فرسود خامه اما هنوز فریاد می نگارم * دماغ قطعے ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون * زنبض دل جسته مصرع خون به نبش فصاد مے نگارم * تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چه انالم * فراشیهاے رنگ عالم فراشت باد می نگارم
بتحسین قلیخان بهادر در شکر احسان ایشان سبحان الله حضرت حق را خاصانند ممتاز بایفاے رعایت بے زبانان عرض احتیاج و مامور بامداد بیدست و پایان تحیر مزاج جرأت شکر عطیات هم از جناب کبریا مسالت نمودن ست تا بینوائی بتقدیم عجز بیانے تواند پرداخت و باظهار سپاس کرامت همان از حضرت او ملتمس گردیدن تا بیدلی طرح ثناے تواند انداخت واهب النطقے که زبان ما را بتوفیق شکر انعام گشود دیده مشتاق را نیز به پرتو دیدار منعم کشاید و دلیل قدر تیکه معنے سپاس ما را روشن نمود یارب که بمطالعه بیاض مطلع حضور هم هدایت نماید چمن آراے فضل ثمره اکرام بی شائبه از حدیقه جهان نے نهایت رسانا د و اجر احسان نیز یا از گنج خانه عالم بحساب نماند گردانادے تا مزرع سبز آسمان خواهد بود * تا خرمی باغ جهان خواهد بود * هم تخم کرم ریشه برون خواهد داد * شکر کرم تر از بان خواهد بود *

بشاکر خان هنگامیکه از دکن از پادشاه براے فقیر ملک گرفتند اگرچه فقیر قبول نکرد اما شکر احسان بجا آورد رباعی
بیدل مددجمیع کارت ز خداست * از سعی کسے دگر نمی آید راست * در صورت نهر و چشمه و جوے و سحاب * ساے مزرعه تشنه آبیارت دریاست * ایزد تعالی و تقدس حقیقت ربوبیتے در طینت کرم اشتمال صاحب ما ودیعت گذاشته تا بیدل بیدست و پا تشویش حصول هیچ احتیاجی نه بیند و جز شکر منعم حقیقی و دعاے دولت ایشان لبساط شغلے دیگر نه چیند با آنکه لابد جمیع اسباب از عطاے عمیم مهیاست طلوع این خلبس فضلها نیز که متصور خیال عجز مآل نیست صورت وقوع می آراید و دعاگوے خود را مورد اقسام شفقت میفرماید غیر از سپاسی که در اداے حق آن عاری ست هرچه خدمت افزاید و جز بهواے استدعاے علو مناصب و عروج مراتب صوری و معنوے چه کف کشاید یارب کرمی که عشرت آغاز کنم * بر فضل تو نیش از همه کس ناز کنم * یعنی چشمیکه بسته ام از خود هم بر روے کسے که آن تو نی باز کنم * الحاصل احسان احسان تست باقی همه حرف *
در تحسین مکتوب مرزا خسرو بیگ بارک الله امروز که منامه خسرو لفظ و معنے بالعنوانی آئینه ورود پرداخت که بیدل مشتاق را در مطالعه لمعات صفا ایش چراغ خلوت اندیشه افروختن ست و به تماشاے کیفیات حضور شش ذخیره هاے انجمن دماغ اندوختن بے تکلف در مقابل نشست این قلم اگر خط جدا کوه باشد چون صدا سینه بهوا میخزاشد و در برابر لطف عبارات نزاکت اگر تحریر بوے گل بعرض آرد خامه از رگ خارا می تراشد ے قلمت از چه چمنستان قدح ناز کشید * که خط از لغزش مستان می اعجاز کشید * تماشاے این طرب آباد از جا در آمده تعلیم هوش نفرمود که افاقت هرچند در تمکین غوطه زند تامل وارے

بخود توان رسیدن و سیر این چمنستان آغوش تحیرے پرواز نمود که فراهم آمدن
اگر همه مژگان بر هم چیدن غنودنے در خواب تواند دیدن و ادای شکر این نعمت
بیان خاموشی عنوان بشرمندهٔ نوائیهاے مجبورست و زبان نارسائے آهنگ
معترف خلوت کمینی قصور خیالات و دوری خیال ست از حاضران مجمع وصال
تصور نمایند و اوهام جدائے توهمے رفع کلفت شبهات فرمایند تاریخ
مبارکباد تولد پسر و دختر بکرم الله خان که در یک هفته واقع شده
و دیدن طرب ماه و آفتاب مبارک نسخهٔ تحقیق ذات اقدس که مملو غوامض اسرار
ست بظهور تازگیهاے معانی بعرض درجات کمال مباد و نشئات شیونات
یقین بلوامع آثار تقدس تعطیل مراتب عروج مبیناد و دیده هاے مشتاق را
بانوار تجلیات روشن و دلهاے آرزومندان تماشاے این بهار گلشن سے
یکتائی و صد انجمن آباد می کنی * آئینه ها بجلوه پرزاد مے کنی * ای گل بهار
باغ تجدد مبارکت * از خود چه رنگها که نه ایجاد میکنی * از حسرت دیدار چه گویم
چه نویسم * دل میگدازد چه گویم چه نویسم * خجلت کش شوقست چه تحریر و چه
تقریر * آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم مبارکباد عید اضحی لشکر الله خان
و شاکر خان در جائے که متوجه بودند به تنبیه جاٹ و راجپوت
مبارکباد عید فتوحات تمهید از حضرت فعال لما یرید ابواب تهنیت فیروزے
بر صاحبدلان بیدل نواز میکشاید و نسیم گلشن فضل از شمش جهت بغل کشای
روائح نصرت و اقبال مے آید یعنی تلملاے برف این کهسار از بیاض چشم
بسمل نسخه ایست و رق اعتبار گردانده و انبوهے خار این بیابان از مژگان ذبح
کرده تو هم خراش از خاطر بیرون رانده زهره گوسپندان این چراگاه به ته آب
نشسته اند که از تلخی بی زبان خنجر انتقام تواند گماشت و نگاه قربانیان این

سلخ زاحیرتے در هم نفسرده که مقابل تیغ مکافات مژه جنبانے تواند برداشت
سے دل محو جناب کبریا باید کرد * خوش باید بود عیش ها باید کرد * بیدل کارے
دگر ندارد اینجا * جز آنکه دعاهاے شما باید کرد * دلهای معاندان مخالفت اندیش
یکقلم چون گردهٔ گاو در هم کوفتهٔ صدمات هراس و بیم و دماغ خودسران جرات کیش
یکسر چون سرون بر خمیده سر خاریهاے وضع تسلیم لشکر الله خان در عرض
احوال عوارض طبیعت خود اختیار بلازمت گریبانی بمقتضاے
پاس مراتب عجز رخصت گردن افراختن نمی پسندد و الزام مجاورت سرنگونی
بحکم انفعال دعوے قدرت جرات مژه برداشتن روا نمیدارد طبیعت مخطور را
که محکوم خواص بیدلی ست هرگاه باوجود کمال صحبت غیر از شکست رنگی خبرے
دیگر متصور نباشد اگر انقلاب عوارض دیگر بخاک برابر میکند جز تائید معاون فضل
برکدام طاقت تکیه باید نمود یا دلقای مراحم القابفرمایا داین چنین بجیبها میرسد
و تصور جمال ربوبیت تمثال از چنگ این مخمصه ها دامے خروش کرا بزدے
بهدوش استدعاے درجات قدر و منزلت و سپاس بیچونی هم نوای عروج
آهنگی ساز مرتبت خطوط لوح جبین خار خار سجدهٔ تسلیم نگارست و تن جریدهٔ
آرزو محتاے مضامین حیرت دیدار لشکر الله خان که در همین شهرت
پادشاه گردے ارادهٔ تنبیه راجپوتان میوات داشتند سے
اے شامل عزم تو پناه لاریب * خصمت ته خاک سر فرو برده بجیب * با قلت و کثرت
چه حسابست اینجا * تا حبشی امداد تست از عالم غیب * قبلهٔ من شهود معنی در عالم
حقیقت اطلاق تقیدات خلق اعتباری گره برشتهٔ اوهام ست بر بعضے امور
اتفاق متفق اندیشهٔ دل بستن و بهجران بجز تخیلے مضطرب تشویش از هم گسستن
برابطهٔ این دل بستگیها بسبب اتحاد و آشنائی ست و نه واسطه گسستگیها الاتحاد

مبانیت وجدانی نبض سنے پروانی ست مطلق عنان حرکات وسکنات ازلے
برطبایع اعیان تبصور چه آیات وعلامات بربندد وامر جبد امکانیه را ازچه خیال
بگسلد وبه تعلق کدام سلسله پیوندد اگر بساط احتیاط خود برمیچید بیم لغزش در چیدن
که مے افتاد واگر فراهم آوردن مژگان بقدر طاقت نمی اندیشیدم چشم برعبرت
که میکشاد فصول گلشن اتفاق رنگها بمعرض شهود مے آرد خرمی بهارستان
سرورمفت چشم تماشائی واوادار محفل وفاق پیمانه ها بگردش امتداد دارد سرجوشے
نشائے حضور غنیمت در باغ امتحان پیمائے ے این قدر یاقعر ناکنارش از تست
این بزم نهان وآشکارش از تست * اے باغ یقین نام فسردن بزرے * هر
رنگ که گل کند بهارش از تست * تائید قدرت سرمدے معین عساکر اقبال و
آغوش فضل ایزدے حصار جمعیت اوقات واحوال ے دورم زتو لیک بیگمان
نزدیکم * گرپیدایم وگرنهان نزدیکم * نقش قدم خود نگر ویادم کن * هرجا باشم
باین نشان نزدیکم * والسلام بعاقل خان مبارکباد فتح شاه عالم
براعظم شاه وتاریخ جلوس شکر اعطاے حضرت حق اگر به برکات
زبان حواله نماید عاجز نوازیهاے لب دست بردهن میگذارد واگر بر ظرفیتهای
دل اعتماد کند حیرت قفسیهاے نفس طاقت اهتزاز ندارد خاصه درچنین هنگام
که شخص قیامت درشش جهت خروش العطش میکاشت صاحب ما را سیراب
زلال آبرو داشت وباعانت فضل لواے استقامت نصرت وظفر افراشت
حقا که دست تمناے بیدلان یک ساعت ازفتراک دعاے شما جدا نبود وچشم
امید لحظه بے توامی رکاب ایشان نمے غنود پیداست که ما را در هیچ حالتے
مشغول امرے دیگر نداشته اند ونمیدارند وغیر از تخم مهری که روشن ست
در طینت اخلاص سرشت نکاشته اند ونمیکارند وهر نویدے که از حدیقه شگفتگی

آن ذات بگوش میرساند ازان رمزهاے تصور نمی توان کرد که فردوس چه رنگ آبیرے
بهارش بساط گلفروشے تواند چید یا مژده شوقے که حضور دولتے دیگر بمقابل آن سراز
پرده شهود تواند کشید یارب که همای اوج اقبال بر بینوایان زاویه نیاز بال رافت
کشاید وابر رحمت ورو وبر برهنه سران وادے انتظار سائبانی نماید بعرض این دو
بیت فقیر نیز دعاگوے بادشاه دین پناه است ے جلوس معدلت افزا بادشاه
زمن * باین مربع اسرار داده اند نشان * شیون رافت یزدان جلال قدرت
شان * همان خلیفه رحمن معظم دوجهان * بشاکر خان برشکر عافیتیکه حق تعالی
از آسیب آفات در لشکر بادشاهی بجلوست براتے ساینهم محفوظ
داشت قبله آرزوے من مقصد جست وجوی من بیدل تحیر را غیر وصال ایشان
اندکے به تنبیه آشنا گرداند دریابد در خانه بیابان مرگ بودن چه معنے دارد باوجود
پای در دامن شکستن آوارگے ازچه عالم سربرمی آرد ے آن را که به هیچے نظر
دوختن ست * خرپاس زاسباب چه اندوختن ست * بے روے تو در چراغ
کاشانه ما * افروختنی نیست همه سوختن ست * تحقیق آگاها درین تازگے بر
اهل عالم چها گذشته ومیگذرد وعبرت آشنائیها ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده است
ونمیگیرد ے باری نفسے چند بهم باده پرستیم * گو هر دوجهان باد برد ما و تو هستیم *
در آشوب گاه نزول طوفان قطره مارا زحمت بساحل کشیدن آبرو یک دریا گوهر
در گره بستن ست ودر هجوم آباد صرصر قیامت غنچه ما را بگوشه دل نفس آراستن
خمار صد چمن آرزو شکستن ے آفاق که جز خیال سوداے نیست * از بیخبرے
محرم یکتائی نیست * آن جمعیتے که وضع گوهر دارد * در عالم طمطراق دریائی نیست
ترقیات جهان تخیل از تنزلات مرتبه ادراک تصور نمودن ست ودامن همت
بخیالهای این غبارهاے توهم نیالودن ے از فیل وحشم بجاه مغرور چنینه

عظمت دارد بچشم معذوری چند * برجای بلندی نشنین و در باب * با هم جوشید
جابجا مورے چند * غواص محیط جمعیت لبی تردد هر چند گنجهائے گوهر فراهم آورد
تلافی سوختن نمیتواند بود و مجاهد طریق عافیت از دامن تلاش بر زدن اگر
همه آسمان جولان نماید در تردد نمی تواند شنود موج رحمتیکه زورق ما را ازین تلاطم
برکران کشید امداد فضلی در نظر دارد تا بورود زمان وقوع از قوه بفعل آرد
قدردانی عطای حضرت اشفاق سپاس تلقین ست و تر زبانی شکر نعما
چاؤس بارگاه یقین والسلام **جواب شکایت نامهٔ قیوم خان فی توضیح**
حقیقت مگسان لشکر شاه عالم بحکم آئینه داریهای معنی اخلاق
نسیمے در آن چمن تمهید اهتزازے نماید که با نفس آرمیده بیدل توام یک آهنگی
بجوشد و غبارے در آن فضا دامن نے افشاند که برنگ آرزومند گرد بارے
پرواز نفروشد خیال فراموشے خیالے نیست که از فراموشان نباشد و تصور
غفلت روئے ندارد که بناخن انفعال نخراشد کمال بیدلیها اگر دلی در اندیشه
نقش می بندد طپش آهنگ مقدم سعادت آثارست و اگر بردیده توجهی
می گمارد انتظار کمین دیدار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات تقدس
آیات دلیل شکر ایزدی ست و جمعیت اوقات نیز علامات حصول نعمای
سرمدی از حقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مگسان
آن سرزمین همان ارواح مذنبه که بعد از انهدام بنای ابدان زحمت خیالات
شان هنوز پرافشان فسادست و تعفنات آن مکان بخارات ردیه که با وجود
اطفای شعلهٔ غضب هیجان بعرض اراده های تنفر ایجاد خلد آفرین نشاء جمعیت
دماغ آسوده طبعان را از صدمات تشویش این بخارها محفوظ دارد و بر طبیعت
استغنا مزاجان ابرام آشوب غشیانها بگمارد سه بارانه نمود این نگه خوابیده *

درویش غنوده بادشه خوابیده * عمر لیست خرام زنگان می بینم * در خواب و
خیال چون ره خوابیده * زبان تحفهٔ نیاز بر لب مضراب قانون مرحمت ستائی نهت
و دست دامن دعا بر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی والسلام **جواب**
آداب انشا نامهٔ قیوم خان اوقات بیکاران زاویهٔ تنهائی
اگر مصروف دعای آن جناب باشد انفاس بے حاصل با هزار جهد حصول زحمت
تردد تواند کشید و احوال نارسایان خدمت حضور که بتصور دیدار دام اشتغال
نچیند بساط مهلت زندگی برکدام آرزو باید چید لله الحمد ورود افکار معانی انوار
بر چراغ کلبهٔ بینوایی برگ و نوا امداد روغنے میفرماید و کشاد نامهٔ شفقت شمامه
بر روی بستگیهای دل مایوس در امیدے می گشاید گو اتریاد آوریهای
عمیم باین فرده تسلی نواست که شخص نسیان تا آل ما سبق اعتبار بدرس فراموشی
نمیرساند و تجدید مراسم قدیم باین تازگی نوید رسان که بهار مدعا رنگ اقبال
برگرداندن نمیداند اندیشهٔ معذرت گستاخ بیانی از زبان مرحمت امکان جز
هجوم عبارات رافت در بار تقریر ندارد و توهم چین از جبین نیاز ورزان غیر از
وقت نگاهی آثار گرم نفسی دیگر بظهور نمی آرد **بکرم الله خان در تعزیت**
پسر ایشان بیدل زکجا ساز ندامت کردم * آگاهی راجنون علامت کردم *
صبحی بودم به پرده موهومی * بر خود نفسی زدم قیامت کردم * شرط شعور
انسانی مجبوری صبر ست در قبول بلیات و محکومی شکر در حصول نعما و لذات
نه در رفع بلیات آتش اعتماد طاقتی نه در اقبال لذا آتش امداد غفلتی آئینه تا کدورت
دارد تسلیم خراشش ضروری ست و چون بصیقل رسید در انطباع خوب و زشت
ناصبوری **بیت** بیدل با دبگاه وفا تلقینی * کس پیش نبر دست جنون آئینه *
تقریر شکست دل چه امکان دارد * لال ست زبان مو شگاف چینی * در جمیع

احوال ذوق حضوری که بافراموشی ماسبق تواهی داشته باشد از حضرت جل
مسالت نمودن ست و برنسیانی که واسطهٔ جمعیت مستقبل ست چشم توقع گشودن
حیر تهادر خور و آگاهی اختیاری ست و عبرت ها بقدر دانائی اقتداری زیاده
هرچه معروض دارد شوخی غفلت ست وانچه بالتماس رساند مایهٔ خجالت والسلام
بحسین قلیخان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن باکبرآباد
و شمهٔ از آگاهی وفات فرزند دلبند امروز لمعه حقیقے که جلای
آئینهٔ خیال عمرها از اقتباس پرتو آن داشت بانجمن آرائی بساط حضور قرده
قرب میرساند چراغ امید بیدلان روشن و جمال معنے که در تنها خلوت اندیشه
بهشت تصورش بود خرمے نوید بے پردگی ست آئینهٔ انتظار شتافان گلشن
بازاز دل بسوی دیدهٔ ما می آئی * ای دل و دیده خدایت زکجا می آئی *
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشی ست * چشم بد دور عجب عقده کشا می آئی *
دست دعای فقرا و رمقابل احسان ببرپا آن همه سامان بلندے ندارد که از
سرنگونیهای نارسائی برآید و زبان ثنای بینوایان دربرابر الطاف عمیم آنقدر
سرمایهٔ اقتدار نمی یابد که بال تحریک نفس کشاید بیدل نوازمن دربن ایام از
کدورت ذات اقدس آیات انچه بسمع دعاگو رسید لب گزیدن فرصت عرض
دگر ندارد عمر و دولت ایشان زیاد * هرجا غم عشق شمع بیداد افروخت *
حیرت همه راز بان و دل برهم دوخت * ناموس وفا چه سحر دارد یارب * کاتش
بنیستان رود و جز ما نسوخت * در تهنیت غزل قیوم خان فدائی
لله الحمد امروز سامان بخش جمعیت مجوران ورود اتفاقی غزلے ست که مغزل
فطرت فلکی را درمقابل همواری عبار آتش پیچ و تاب رسیدن ست و آبداری
طراوتهای معانیش موج گوهر راخاک گردیدنی لیسیدن فیض تسلسل این جنس ادوار

تهمت تعلیل مبیناد و شفقت تواتر این نسق آثار انحراف توقف مبیناد هرچند
رشحات سحاب مرحمت غیراز رفع غبار آشفته حالان دربار توجه ندارد امّا خار خار
حسرت بجود بے وصول آستان حضور سر بر خط اطمینان نمیگذارد فضل
ایزدی از تحصیل این سعادات محروم نگرداناد و آرزوی بیدلان بحصول
معارسانا د بشکر الله خان وقتیکه در اکبرآباد عسرت احوال لشکر
شاه عالم معاینه نمودند و شاکرخان و عاقلخان نیز با ایشان
بودند الحمدلله رشتهٔ جمعیت ازلی که موجی ست متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه اندیش
پیچ و تاب مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبائع ست غبار
انگیزی سرمهٔ اغیار و اردچشمی تماشا آب میباید داد و ارتباط کم و کیف عیان را
که شیرازه بند افرجه است فوائد عبرت بعرض امتحان می آرد نگاهی بسیر تامل
باید کشاد * بیدل چمن حسن کماهی بنگر * کیفیت هر نور و سیاهی بنگر * گو که
نظر عبار او هام مباش * با چشم تو ایم هرچه خواهی بنگر * رابطهٔ وفاق آن انجمن
اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت تسخیر آفاق بتصور نمی آید انشاءالله تعالے اور اندک
فرصتے صورت حالش واقع ست و بیک قره توجه حصول خواص آن نافع آهنگی
که از نغمات پردهٔ دل سماعی ست رمزمهٔ ارشاد مضمون این رباعی ست *
ای لفظ پرست جیب معنی شق کن * سطری طبق مقیدات مطلق کن * چندانکه بخلق
اعتماد تو قوی ست * عشری زان جمله نذر فضل حق کن * لله الحمد فهم معنی که بر
بیدلان موقوف وقت و قوت ست دران جناب بی احتیاج کشاد مژگان
مکشوف آرزوی تسلیم شهود تهنیت عالم الیقین مطالعه نمایند و تمنای سجدهٔ
حضور سعادت اقبال جبین تصور فرمایند تحریر نیازی که آداب تسلیم صاحبان
سلمهم الله تعالی علیحده بجا آورد درین عرض بیرکار بهادا عرق انفعال مباینت انتهی

همه را بشستن داد غیر از صفای وقت تمثال آئینهٔ اتحاد مباد **جواب مکتوب قاضی عبدالرحیم که بنظم و نثر در تعریف فقیر انشا نموده اند**
یاد فقرا جرگیتی ست از نقاب ارادت بجوشی در هر دلیکه پرتو توجه آن تافت
خود را آئینه وار همان کیفیت دریافت خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار
ربانی اند ادای شکر این شفقتها از حق بحق تواند بود و ستایش وضع محقران
تیر غیر رافت حقیقی پردهٔ الزام نخواهد کشود بهمه حال از عجز پرستانیم امداد قدرت
کبریا تغافل گر احوال حیرت نال گامباد در باعی از قدر دو تاند است انگیخته ایم*
در دامن نا امیدی آویخته ایم * برطاق گذار خواه در خاک افگن * ما شیشهٔ
سرنگون می ریخته ایم * **جواب مکتوب شکر الله خان در عذر شکوهٔ کاهلی قلمی و صبر ایمائی بر تعب لشکر شاه عالم** تحقیق موج بی آب
صورت نمی پذیرد * از خویش نیز خالی ست آغوش سنی تو بودن * رشتهٔ انفاس
بیدل تا فتهٔ رابطهٔ هوائی ست که هر گاه سلسلهٔ آن ربط گسستن انجامد پنبه وار
در فضای حلاج خانهٔ عدم بال خواهد کشودن و ساز جمعیت حالش کوک زیرو
بم تمنا نیکه چون از ان اشتغال خموشی گزینند زمزمهٔ پرده کشائی آهنگ فنا
خواهد بودن معنی آن هوا در نسائم گلستان یاد آن جمال مضمر ست حاصل این تمنا
در انتظار کدهٔ دولت دیدار ستر ست وی سرخط شوق بود در بزم وصال چینی
زان ابروی نو تمثال * گرم ست امروز در خم زانوهم * هنگامهٔ نقشبندی طاق
خیال * در عبرت مکروهات امکانی سلاحتی بسیر مزبله پرداختن جای ضروری
گرم کردن ست و از آثار انفعال طبائع بنظر تامل در آوردن این قدر تکلیف
طبیعت از مصلحتهای مقدمهٔ اقبال باید فهمید فضل رب العزت بیش ازین کدورت
ذات تنزه آیات نخواهد پسندید جبین سائی آستان نیاز صیقل آئینهٔ امید ست

و سجده آرائی کوچهٔ انتظار کمین عشرت های جاوید و السلام **بشکر الله خان**
نفس پروازی تکلف عبارات در جناب آئینه قباب هنگامه ساز گرد کدورت مباد
و اطناب تصرفهای طبیعت در بارگاه نزاهت پناه لباط آشفته دماغی مجبینا د
تحریر این غزل نغمات محفل نیاز گرم آهنگ عبودیت سرائی ست تقریر این ابیات
آثار مقید تسلیم مائل ابواب ادب کشائی امید قبولی در ضمن غرض معانی هوای
بالیدن دارد و توقع ترحمی در سلک اظهار الفاظ سر بر خط میگذارد **غزل**
تو کریم مطلق و من گدا چه کنی خز انیکه نخوانیم * در دیگری بنماکه من بکجا روم چو برانیم *
کسی از محیط عدم گران چه ز قطره و اطلبد نشان * ز خودم نبردهٔ آن چنان که دگر
بخود برسانیم * سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس * چه قدر عرق کندم
نفس که بشبنمی نستانیم * نه بنفس لبسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم * نفسی
بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم * همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام *
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در منشانیم * **بشکر الله خان در عسرت گشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت** بوهم دولت بیدار خوابها
دیدند * در آغوش اعظم و بیدار بخت خوابیدند * در پردهٔ قدرت بیچون نقشهاست
تسلسل بند لایزالی که تا بمعرض ظهور نیاید فطرت ذوی العقول شایستهٔ
ادراک آن نشاید یا آنکه گردانیدن اوراق لیالی و ایام آیتی ست در کمال
وضوح دیدهٔ عبرت ضروری کیست علت چشم بند جرم روزگار و اتفاق بی انفصال
دوران نیست و اگر نه نتایج ادوار معین ازین جنس علامات و آثار چه خواهد وانمود
در جمیع احوال شکر حضرت ذوالجلال مغتنم اعطا شعور ست و آگاهی مراتب
عبرت رفع علتهای حضور گوهر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان و محیط
آبروی امن و امان باد اعتبارات انچه دیدم گفتم اوهام ست و بس *

جنگ صد جواب پریشان شد باین تعبیر صلح * نسق کار عالم بر ہواست و مطلوب
بیدلان سلامت شمات ضبط نفس روکش افواه کنید * دل را دمی از عاقبت
آگاه کنید * افسانه این و آن تسلسل دارد * بر خود بپیچ و رشته کوتاه کنید *

بشاکر خان در تعزیت فرزند یارب چه جنون طینت محمل زده
کاندیشه بوهم عالم مهمل زده * چون آئینه هر نقش که رفت از نظرم * داغ کهنم تباز گی
صیقل زده * اگر یک نفس اختیار در قبضهٔ تصرف ما میسگذاشتند چون آفتاب
پنجه بر فلک می تازیدیم و اگر یک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود چون آسمان
بر کلاه بے نیازی می نازیدیم دوش فرد و رجز با خمیدن سری ندارد و گردن غیر
تسلیم از هیچ جیبی سر بر نمی آرد تا اثر پیشانی فنے طاق پیشگاه خیال ست با سجده
مجبوری در ساخته ایم و تا صورت وست نقش آئینه استعداد ست با دامن
عجز پرداخته ایم هر چند بر در تغافل بیزنیم گوشمال عبرت کمر ابرام لبسته است و هر قدر
چشم بر هم مے آریم صدمات حوادث در کمین آرام نشسته اگر امداد وضع رضا
دسته بند ساز جمعیت نباشد وای بر حال رنگ باختگان و اگر امانت فهم
بے اختیاری دست حمایت بلند ننماید آه بر اوقات سپر انداختگان و در صورت
شگفتگیہای دل شاکر نعمتی ست بے شائبهٔ زوال و خرسندیهای طبع
صابر دولت آئینه دار حضور اقبال ست باهمه باش تا توانائی * همراز ما ست
چون تو بامائی * ان الله مع الصابرین **بشاکر خان هنگامیکه**
جهاندار شاه ایشانرا بهر اولی فوج برگزیده و زبان بدگویان
کوتاه گردیده و نسبه نورخان مجهول که عبارت جنبت را
غلط حساب میکردند خیر ناخیرے که باشد در ذل و تحقیر مرد * پشت و
رولیش با زمین دوز و قضا در زیر مرد * عبرت پناها علاج حب السلاطین از نسخه هائے

خداداو

خداداو بدست افتاد و مادهٔ فساد بیرون نقان درین صورت با معاو منفوخ شان
قسمے بدر خواهد رفت که دیگر تا قیامت سر بر نمے تواند زد امید طبائع را درین
ایام آشوب اختلالے در هم افسرده که تقیید یان هرزه خیالی خبر غبار کوچه هاے
کون خرے بختن شغل مستحسن و در پیش ندارند از نجاست نامے خط جنبت را که
در تحریر نسخ و غیره غیر از تے محسوب نمی باشد عدد دهی میشمارند پیش ازین
نیز اساتذه مورخ این طائفه بمطالعه رقوم شکسته طعن شاعرے کرده اند که الف
را گچ گفته و نقطه در پے نهفته غریب اتفاقے ست که خران را مستعد درسگاه
علوم باید فهمید و خرسان را مملوے آثار موشگافی باید اندیشید بهمه حال ورق
صحبت جهلا گردانی ست و کور ے خفاشان خطوط شعاع آفتاب خواندنی
ست خلقے درین گنج سعادت میرفت * آخر گهر نیاز شاکر خان سفت * گفتم چه
نویسم رقم تاریخش * رضوان بدل اسرار در جنبت گفت * **بشکر الله خان**
شمول فضل رب الارباب توام کل اطوار و احوال و تائید موثر اسباب هدم
جمیع افعال و اقوال غیر از معانی دعا انچه و انگارد تکلف وسواسے عبارات
حمد و ثنا هر چه بعرض آرد تاسف بر فع انفعال و ورے ارسال محب اعجاز و اکسیر
احمر دادجی و رنجک عذر خواه است سبب حقیقے از حصول دولت دیدار محروم
نگردانا د مرجع تمنای بیدلان قبل ازین بمعرفت مرزا خسرو بیگ قدرے
اکسیر احمر نیاز باریافتگان جناب تقدس انتساب بادشاهزادهٔ عالیان مآب
گردیده بود شرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین اشیا مرسوله انچه شایستهٔ
پیشکش بارگاه دانند از نظر اشرف بگذرانند در معنے دعای مجیبی ست در صورت
دوا که اثرش با حصول اجابت مناسبتے قریب دارد تا درین کسوت فقرا نیز
خدمت بجا آورده باشند خواص هر یک از فطرت تجربه ایشان پوشیده نیست که

بعرض چه کیفیات عائدست ومصروف اظهار کدام فوائد والسلام جواب

مکتوب بشاکرخان در اظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب

شکر الله خان بیدل بخیال غیر مائل نشوی * تفرقه پرست حق و باطل نشوی * در هر رکعت دو سجده فرصت گردید * از معنی قبلتین غافل نشوی * ایزد کارساز آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام اوست از پردهٔ خفا بمعرض شهود رسانا د و بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیبهٔ کرام ست و ممنون اعطای بیخواست گرداناد لله الحمد که تردد ی که از وضع بی نیاری قبله گاه سلمه الله مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود صورت اطمینان بر روی کار آورد و ما بقی ارادها نیز از سر اوق رافت مائل ترحم آباد ظهورست انشاء الله العلی الغفور جولان شوق هرزه دو تاب و پیچ نیست * مقصود غیر دولت دیدار هیچ نیست * فتح و نصرت عیش و عشرت همرکاب همعنان باد

بشاکرخان در عرض اشتیاق و الم دوری ایشان

آن کیست که دیدنش تر نکند * یا بر حالم ندامتی سر نکند * زین شرم گنه گرم بدوزخ فگند * آتش عرقی کند که کوثر نکند * بیدل مجبور التصور واماندگی آب گردیده وانگار د که بر خجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید واز پیشانی کدام رقم دریوزهٔ سجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید آئینهٔ نگاه بی جمال تجلی تمثال خاک بر سر بینش بیا شد و صفحهٔ بی حضور آن معنی سرور بجز از کلفت سینه میخراشد در محاسبهٔ شمار انفاس غفلتی راه یافته که زندگی بسر آمده مگر بسلک اعادهٔ پیوستن ست یا قافلهٔ بیابان مرگ عمر راه مقصد عدم گم کرده که بدرقهٔ نفس را ناگزیرست بر تنگنای دروازهٔ لب نشستن گذشت یار و من از هر چه بود واماندم * به پیش رفتم و از خویش هم

جدا ماندم * ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید * بجز تهم من بیدست و پا بجا ماندم * بلندی دست این غریق همان مروحه هوای و مماست و زبان نبض این تب زده هیجان حرکت انشای تهیهٔ تنا و سعت آباد جهان بی سببی از تعداد اسباب کیف و کم منزه است ابواب دولت دیدار بی فضولی انتظار برروی مشتاقان مفتوح و معانی اقبال حضور بی دقت تامل بر فطرات مستمندان موضوح هرچند طبیعت بیدلان مخمر آثار غفلت ست رافت کیشی فضل بیچون غافل حال مامباد بحرمة النبی وآله الامجاد

بحسین قلیخان بهادر

داغ بودم که چه خواهم نعمت انشا کرد * نقطهٔ اشک روان گشت و خطی پیدا کرد * کلید در دولتی گم کرده ایم امداد ترحم از قفل رنگ بستهٔ ما غافل مباد سر رشتهٔ حصول سعادتی از دست داده ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما دامن مچیناد پنجهٔ ناگیرا از تهی مغزی سر انگشتان بیکاری نتراشید تا به فریاد تظلمی موصول گشتم و پای شکستهٔ بی رفتار از سعی به پل آبله نرسید تا از سر انفعال واماندگی در می گذشتم با این همه دست امید بذوق فتراک دعا بلندست و ناکه حسرت بهمین کنگرهٔ اجابت کمندی رفته و من از ضعف بمنزل ماندم * چون نقش قدم بگرد محمل ماندم * چندی غم بیدلی فراموشم بود * آخر دل با تو رفت بیدل ماندم *

بحسین قلیخان بهادر بجواب مکتوب ایشان و صفت فکر غزل در زمین مشکل فقیر

در ضمن مطالعهٔ نوازشنامه اندیشهٔ سجده رتبهٔ فهم هر گل معنی که پرداخت جز کیفیات رنگ و بوی بهارستان کمال نشناخت خاصه در زمین غزل نظر کشا که ربط هموارش اندکی پیچش داشت و غیر از طبع سلیم و فکر متین بر اکثر طبائع احتمال لغزش میگماشت مصرع آفرین بر طبع معنی آفرین * در بیتی چند

بغیر بعضے لفظ فضولی خیال وقت تأمل بود وگرنه هر یکی بمقام خود منتخب دیوان
فصاحت قصور بایستی نمود نسخه هاے نظم ونثر بهیدے از فطرت حقائق اتحاد
امید قبولے دارد که گاه گاه تامل قدرت تحمل لبرانها توجهے واگمارد تا بفضل
ایزدے شکستهاے عبارات در اندک فرصتی هم کسوت صفائی معنی برآید وآئینهٔ
افکار بے شائبه کدورت نقاب پرداز ان خیال گشاید ع صاحب مائل
افکار نیست ٭ ورنه معنے بر مزاجش بار نیست ٭ گر همه مضمون عنقا بستن ست
پیش طبعش آنقدر دشوار نیست ٭ بحسین قلیخان بهادر مصحوب
مرزا احسن ایجاد در سفارش ایشان ع گر خاموشم بفکر
فریاد توام ٭ ور گویا سبحه خوان اوراد توام ٭ هر چند در آتشم نشاند ست فلک٭
شادم که چراغ محفل یاد توام ٭ هر چند گریبان چاکے مژگان نسخه ها بر هم زده
راه بستگیهاے فردوس تماشا بدقت هیچ تاملے صورت یقین نه بست هر قدر
سینه کوبیهاے طپیدن دل بپهلو پهلو غلطیدن آغاز کرد نقش شکستگی بنای حال
تجربه اعتلال هیچ تعلقلے درست نه نشست بگر ساز تحقیق بهمین آهنگ پرده کشای
زمزمهٔ تسلے نگردید که لمعات تجلی بے نیازی چشم بند تخص ادراک بود وجوش
چمنستان بے تعینی ساغر دُرد این اتفاق مے پیمود بحکم مجبورے وضع تسلیم ودیدهٔ
تحیر پیمانهٔ امید همان جنس تفضیل در دست دارد ودل بیمار بانتظار اکرام همان
دور وفاق تسلسل سبحهٔ طپش بے شمار دانشای تمنای مخموران محصول ودعای
آرزوے مهجوران مقبول صفائی عقیدت وخلوص ارادت سرچشمهٔ زلال اتحاد
میرزا محمد احسن ایجاد دآبگینه دارے نیاز بیدل چهره گشای اعتبار محفل حضور باد
بشکر الله خان در تعزیت نبیرهٔ ایشان ع آن فتنه که
شور هوس وعشق انگیخت ٭ گرد دو جهان بر سر آگاهی بیخت ٭ وقت موجود

کرده رنج معدوم ٭ بر حال غم ماضی ومستقبل ریخت ٭ در حیرتکدهٔ عالم اسباب پرافشانی
انفاس دلیل احراز تعلقاتست که تا این جوهر مقدس بوهم سلسلهٔ اعراض بماند
واین معنے مطلق آنهمه سبق شعور بقدرت بخواند وبدان قدر تامل وجدان فقدانی
که در جزر ومد بمشاهده میرسد برین محیط تنزه بار ست وهمان مقدار تمثال ماومنی
که درینجا پرمیزند برین آئینهٔ بی نیازی غبار هر چند توجه مراتب اعراض پیش
کدورت اشیاے جواهر بیش تار وپود قماش این کارگاه باثار تغیر رشته اند وبرگ
وبار حاصل این مزرعه بآبیارے انقلاب سرشته گر غلبه بیحسے که در عالم بکراز امور
محالات ست بفریاد اضطرار تواند رسید یا هجوم بے خبری که در انجمن خلق از
سلسلهٔ مشکلات ست دلیل اطمینانے تواند گردید باآنکه در محاسبه جمع وخرج
دیوان اعتبار اختیاری نداریم همه از محویت هاست که مدات عیش والم
وسود وزیان واے نگاریم ع از عالم او هام گرا اعراض ست ٭ اینجا
نفے تغافل واغماض ست ٭ تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور ٭ چون جوهر کار ما
همین اعراض ست ٭ ایزد متعال دامن تقدس آن ذات بغبار کدورت
حوادث نیالاید وپایهٔ اقبال حضور حقیقے به علو درجات کمال مرتفع نماید دعای
صحت وجمعیت ایشان حاصل دولت ابدے ست وتمناے حصول قدمبوس
انتظار سعادت سرمدے درین ایام صداع التزام ساغر ورود عاقل خان صاحب
باخبار احوال خیریت مآل تسلے نشاء بیدل نوازی ست وهمچنان تواتر نوازشنامه
چمن پیام دسته بند گلهای سرافرازے والسلام جواب مکتوب
شکر الله خان که جهاندار شاه ایشان را پیش خود حکم
نشستن کرده وتا در حرم سراے اذن اختیار داد ع
آنی تو که جبر که قدر وات تو داند ٭ باید دل وجان در قدمت افشاند ٭ اے منتظر

اقبال تو چشم بیدل * کورست هر آنکه دولت نه فشاند * مایه تعظیم عرفا برترازان ست
که شاهان ازروے مجالست شان نمایند و بآن وسیله چشم برحقیقت غناے
مطلق کشایند اکثرے ازین طائفه قسمے با وضع ظاهر عالم درساخته اند که بالتفات
معنی خود نیز پرداخته اند نشار بی فقسے مقتضی آن نیست که بسلک اعتبار
اعیان پردازد و خود را مقید سلسلهٔ اعتبار سازد و سپهر ازاد وار لیل و نهار
بے نیاز ست و آرزوے محیط از تعینات اوج و حضیض بیرون تازا آنا آفتاب را
بکلف نے توان پوشید با آنکه دماغ عریانے ندارد و در ستر و ریانی توان کوشید
هر چند سر از گریبان امواج بر نیارد ے عارف که دماغ آگهے افسر اوست *
هستی و عدم سواد فرمانبر اوست * آن را که قضا منصب شاہے بخشید *
در هر کشور که ره برد کشور اوست * چشم قدردانان این انوار روشن
و دلهاے رائحه فهمان این بهار گلشن والسلام جواب حسین قلیخان
بهادر خاندوران در مطالعهٔ اشعار ایشان و اصلاح آن
و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند ے
چو سرشک بے سر و پائیم قدمے خرد بهوای تو * که هزار آبله در عرق نگه اختم
ز حیاے تو * نه بدل ز عجز رسا رسم نه بر آئینه دا رسم * بچارسم که بچا رسم
من بیدل از همه جاے تو * ز فسانه منی و تو نے چه فروشم آئینه دوئے *
تماشائے نشدم گره که نبود بند قبای تو * اوقات تحیر آیات فقرا مصروف اندیشهٔ
ذلتے ست که ترانه آثار فضلش گاہے بصورت پیام دلنوازان زمزمه آراے
ساز ربوبیت ست و گاہے بکسوت مکاتیب بے نیازان ترجمه نماے محفل
عبودیت درین صورت آهنگی سامعه نوازے نمیفرماید که تصور از فهم مراتبش
بعروج نردبان توجهے بر نیاید. باین کسوت معماے سرمه برقم فهم نمے آید که تامل

از غور معاینش چشم بر حصول نگہتے بکشاید در همه حال سر رشتهٔ مجاز از حقیقت
گسستن ندارد و آئینهٔ عبارت غیر از تمثال معنے بعرض نمی آرد سایه گسترے
همای سعادت ما ورود افکار هدایت انوار بتازگی چراغ خلوت حضور گردید و بر لمعات
ازدیاد شکر و سپاس فروغ عقیدت دیگر بخشید آئینهٔ این عبارات حقائق نما
و شمع این انجمن آفتاب ضیا در بعضے الفاظ تقدیم و تاخیری در کار داشت قلم
نیاز رقم سر بر خط تحریر سجود گذاشت بمقتضاے موقع شناسی یک قلم باجزای
دیوان بلاغت عنوان پیوست و هر یکی بکرسے مراتب مناسب نشست چشم مصلحت
بسر ته این امید روشن که اوراق مسوده بعد از تحصیل شرف مطالعهٔ نظر بر
ودیعت کدهٔ عالم آب کشاید تا نقوش مغشوش در تصرف کاتبان باملاد نیستی
پیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید در دست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا
فرصت کمین اقبال ارادت بشکر الله خان در دفع اوهام لشکر کشیها
بحیدر آباد و مبارکباد ولادت عبد الخالق سلمه الله تعالی
ے دل حیرت آفرین ست هر سو نظر کشائیم * در خانه هیچکس نیست آئینه است
و مائیم * ظاهر خروش سازش باطن جهان رازش * ای محرمان بفهمید ما زین
بیان کجائیم * رنگے نه بسته بر پا بید او گردو رنه * دست کرانگار یم پاے کرا
حنائیم * تماشائیان انجمن ارادت بچون بظهور کیفیات آثار کن فیکون سر خوشے
نشاء رضا دارند که هر چند جوش خمستان افلاک ساغر پستے پیماید خمیازهٔ خیال
افسردگے بسلک دماغ ایشان نه پیوندد و اگر همه زلزله بدمستے ادوار مینا هاے
این کوهسار بر سنگ زند اندیشهٔ تمثال شکست در آئینهٔ اعتقاد اصورت نه بندد
ے خیر و شرے که دارید بر فضل واگذارید * هر چند امید عفوست در کیش ما
گناهیست * با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس * در آفتاب محشر بی سائگی پناهیست

جوهر آزادے را گرد تعلق ناامیدی از صنائع مهلت انفاس ست و قدرت پرافشانی را قید آشیان چشم بند اتفاق حواس سیر این شبستان چراغی نمی خواهد صورت انجمن در پیش ماست و ساز این بساط احتیاج مضرابی ندارد شور دماغهای عبرت نوا ے جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد* بهر جا شیشه و سنگی ست باهم هست پرخاشش* حاصل معما کاسرار بر طبع حقیقت انواز نامکشوف مباد و غوامض جریدهٔ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگی مبینا دبیدلنواز من درین ایام که امتداد ورق گردانی نسخهٔ فرصت نقشی در صحائف انفاس مائل سیاهی نگذاشته و از مسوده های مشقی او هام یک قلم سواد توقع برداشته خامهٔ صنع رقم قدرتی بمطالعهٔ تامل رسانید و سطر ندرتی قرین طومار حیرت گردانید در معنی مضمون تازه الیست از درسگاه دبما سبقان انجناب و عبارت جدیدے از افکار سپاس آهنگان بارگاه تعظیم انتساب جبین انکسار بر خط تسلیم میگذارد و آداب سجدات مبارکباد بجا مے آرد فتح و نصرت بتائیدات حضرت ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال دولت قدمبوس که جانها بلب رسانده تمنای اوست اقرب زمان حصول باد جواب

تهنیت نامهٔ شاکرخان در تولد فرزند عبدالخالق که بعد از رسیدن میر مبارک از اجمیر بدهلی اتفاق افتاد و منظنهٔ کم التفاتی شکر الله خان بحال الیشان قدوم

سعد میر مبارک الله مبارکباد و سجدات شکر الهی توام خیال آن جناب بالیدنی وارد و آداب سپاس نامتناهی همدوش تصور آن آستان سینهٔ عرش مالیدنی عمرها اندیشهٔ نیاز پیشه نقاشی کارگاه دعا داشت و بحکم قصور استعداد چون کلک تصویر جز از رنگ انفعال سرے نمی افراشت الحانت استاد قدم نقش

تازه بعرصهٔ ارشاد آورد که بعد ازین اشکال پردهٔ دعوات هرچند بعرض نیم رخی جهد نماید غیر از صورت مستقبل پیش نیاید و هر قدر بسعی خموشی گوش نغمات قانون اخلاص بے سامان زیر و بم از نقاب بجوشد ے عجز ما آئینه ما گردیده نشار سجده و بالا گردید* در ظهور این نتیجهٔ عمر از افکار مشتاقان بے ریا تاریخهای بے تعداد بمراتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام عاقلخان صاحب چه بنظم و نثر که بجرے شفقت نه نشست آئینهٔ فیض قدس از انجمله مجرست و سرخوش شراب ازلی ازان اشارات شعر از اینجا معلوم شد که فقرا احسم بی بهره نصیب اقبال میگذارد یعنی بے کسان را نیز قابل درجات بر می آرند در هر صورت خیالات موهومه جهان اعتبار را عشق ست دیدهٔ امید در کمین مقدم سعادت دوچار انتظار ست و جبین آرزو به تسلیم کعبهٔ حضور توام سجدهٔ تکرار محبت حقیقی دعا این نی زبان بمعرض قبول رسانا د و عرض این بے دست و پا به آستان حصول اجابت فائز گرداناد و معنی بنا ها کم توجه قبله گاه در آئینهٔ خیال یقین تمثال بے ساز مصلحتی صورت نمی بندد و باور داشتن این همه تغافل بیفائده سببی به تصور نمی پیوندد ے دران بحر کرم موج جفانیست* خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست* مشاهدهٔ بعضی احوال که اثر اختلاف ازمنه و امکنه مقتضی ظهور او ست آنقدر پایه از نیست کدورت جز صفای تصور اصلاح جائز نباید داشت و عنان اختیار این تماشا بر خرمی های نشاء رضا وا باید گذاشت ے کس مبیناد از نفاق اختلاط عقل و حسن - داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند* خوش باد آن ستمگر با شیوهٔ تغافل* بیگانه اش مفهمید گو آشنا نباشد* حقیقا لی صاحب شما کر بار التشریف استقامتی که بنای اقتدار دولت عظمی مرتب آباد

اوست از پیشگاه فضل کرامت فرموده است تلافی صبرها ور کمین مژدهٔ اقبال
شمارند و نتایج شکرها آغوش کشاے گرمی استقبال پندارند والسلام

بشاکر خان بعد از رسیدن شکر اللہ خان از حیدرآباد در دہلی و انجام عافیت پس از فتح کام بخش

حضر اکرام حضرت ذو المنن
از مقدور فطرت بشری دور ست و جرأت اقدام طاقت انسانی در احصای
بیان آن معذور باقبال دست حمایتش چه ممکن ست که برهنه سران محشر
اضطرار در سایهٔ هزار چتر گل طرح انبساط نازنیند از ند و بمین نسیم عنایتش چه احتمال
دارد که غبارهاے کوچه بیدست و پائی باصد آبروے شکوه سحر سر
بگردون افتد ار نیفرازند در بهارستان بیضے قدرت سایه کوتی ریشهٔ ضعیف
بر وستگاه طوبے چندان وسیله رسانی نمی جویند و در بارگاه اعانت مشیت
عروج ذرهٔ حقیر بر منظر آفتاب آن قدر راه تامل نمی پوید مقبولان جناب
او را که در جمیع احوال آثار بے نیازی لطبع جمعیت امتزاج شان می نازد
و اسرار استغناے لایزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان آئینهٔ قبول
می پردازد و غبار اوهام زبانی تا کجا در سر راه خیال تواند نشست تصور
باطل امکانی تا چند با شهود حق تمثال تواند پیوست للہ الحمد والمنة تخیل
گردے که عارض گوهر ضیا جوهر بود از هم پاشید و تهمت کسوتی که کدورت
آفتاب تیره قبا بدواشت بالفعال معدوم گردید شاهدهٔ مهر جهانتاب
قبلهٔ حقیقی زنگار شبستان توهم زدود و اصغاے سوانح قیامت آثار که
رفع صدمات اقبالش متعلق چراست فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افهام
نیفزود و تعداد آن کلفت اوقات هواخواهان مبادا بے تکلف رنجهای
صعوبت سفر انچه وسع طاقت تواند برداشت به همت خدا داد برداشتند

و بیدل خود را که هیچ صورت از آستان امکان جدائی ندارد و در وطن غربت
گذاشتند الحال چارهٔ عجز بیکسان اهم مطالب ترحم ست بمژگان تحیر لمحه
از جاروب چشم دست بر نمیدارد تا مهمان درین خانه کی فرود آید و انفاس
بیتاب ساعتی از فراش بساط دل نمی آساید تا صاحب این مقام چه
وقت شرف نزول ارزانی فرماید زیاده حسرت قدمبوس والسلام

بشاکر خان عذر دیر رسے مکتوب

پیش ازکه بجوانی رقم سینهٔ ریشم * من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم * توارد مضامین نسخهٔ اتحاد
از نوادر اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار پاس بی پروبالی
عریضه هاے نیاز داشت معنی همان آرزو از فحواے عبارت و اکشید یعنی
فریاد بے زبانی که با آن آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد در صورت
لنگ باز گردید طرفه هنگامه که بال نامه بران امروز در عرض ترے ناچارست
و پلے قاصدان در انتظار لنگی بے اختیار هر گاه خان صاحب قدرت
مناصب تعجب دیررسی هاے اخبار داشته باشند نارسایان طفیلی بنام را
بکدام تحیر باید پرداخت در هر صورت جرأت ارسال نامهٔ معذرت قصور بندگی
می تواند شد نه سعی ابلاغ پیام تدارک حصول شرمندگی بیدلان زاویه
دعا را اگر بیخودی از هوش برده باشد اثر مژده هاے قرب دیدار تواند بود
و اگر حیرتی نقاب بے خبری کشاید از حضور همان عالم انوار قصور باید فرمود
ظلکم ممدود و بادو عاقبتکم محمود

فقرات تاریخ به قیوم خان در تولد پسر میر محمد قایم فرزند ایشان

طلوع نیر رتبه و اقبال ۱۱۲۲
آثار افسر دهٔ جاه و جلال ۱۱۲۲ آرایش مجلس عزت زیب فانوس محفل حشمت ۱۱۲۲
نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزادهٔ عالی نژاد دولت تاب حشم بیر ۱۱۲۲

۱۱۴ صاحب مہربان ملجا واہل عالم مبارکباد بشاکرخان در تنبیه درد
جدائی برخوردار میر مبارک الله اگر جرأت اختیار دورے
باین ندامت ست واو از انفعالے که آبم نکرد تا به تصور روانے قدمیکه
ندارم بخیال قرب مے سودم واگر قبول در جدائی باین تعب ست
فریاد از سخت جانی که غبار از بنیادم برنیاورد تا بهوائے پروازے که
میسر نیست راه ترددے بپیمودم حیرت نارسائے بنشش جهت بساط آئینه
چیده است هرچند لبشوخے تمثال از خود برآیم سر طاقت لطمه خاره دیوار
ست وآشوب بے دست وپائی به هجوم کلفتے سر راه گرفته که اگر تحریک
مژگان بلند جرأت گرد جز در غبار شکست دل چشم کشودن دشوار ست
نظر بغیر جمال تو برکه اندازم ❊ فرو بخاک روم به که سر برافرازم ❊ قیامتے
دگرم بیش ازین چه می باشد ❊ تو رفته از نظر و من بخویش مے سازم ست
یارب انجام عمرم آغاز نما ❊ این آئینه را دوباره پرواز نما ❊ فرصت تنگست
ویار مشغول سفر ❊ رحمے برپیریم کن وباز نما ❊ میر مبارک الله صاحب سلمه الله تعالیٰ
گاہے یاد این متحیر میکرده باشند فقیر را خود فراموشے ایشان بهیچ
تدبیرے امکان ندارد هرگاه تحریر عریضه مے پردازد کاغذ از دست
گرفتن ایشان بیاد مے آید وقلم از چنگ اختیار میربایدفضل ترتیب الارباب
در سایه جمعیت آن قبله بکمال عمر ودولت رسانادو به عروج مراتب عز و
اقبال فائز گرداناد بشاکرخان سرنگونیهاے غواص قلم بدستی
ست که عمق دریاے اشک میگیرد ومعلوم نیست آبم از سر چه مقدار گذشته باشد
وآشفتگی هاے طومار نفس نقش تحقیقی نمے بندد متحیرم صفحه باندیشه
خیال که مجرا شد اگر زندگے احتمال فرصت بقائے دارد شهود دولت

دیدار که مقصد اقصاے بینائی ست بمژده اقبال نظر آوردنی ست وحق
سجود آن آستان که معراج ودیعت آشنائی ست اداکردنی ست
سواد نامه در دم چسان عیان گردد ❊ زموج اشک گرگریه ترجمان گردد ❊ در
هرمقامے که پرتو انداز چراغ محفل عز واقبال تابان وبرهر کشورے
که توجه فرمایند اعلام لشکر فتح ونصرت نمایان به شاکرخان در
تنبیه تعزیت میر جیون وتهنیت میر محمد لقا زین گونه که داغ
دل ریشیم همه ❊ زحمت کش هستی کم وبیشیم همه ❊ خود را دیدیم پیش ازین آفت
چیست ❊ تا محرم چشم زخم خویشیم همه ❊ اگر آئین تسلیم بداد ما نرسد چاره که
نداریم در رفع چه پردازد واگر وضع سجود تدارک مانه نماید طاقتے که موجود
نیست طرح کدام تدبیر اندازد از اصغاے سانحه که نصیب گوش
فراموشے باد دلهاے هواخواه را سبیل اشک وآه داده بود فضل رب الارباب
که صبر وشکر از عطیات کارگاه اکرام اوست وبمژده نعم البدل تلافی
فرموده باوجود شدائد این سفر که بران ذات مقدس گذشت وبعون
معاون حقیقی سرانجام امور بعافیت وظفر عاید گشت تماشاے چمنستان
صنع را اگر سودے در نظر ست فرصت حیرت رنگ آمیزی هاے آثار ست
ومهلت تامل کیفیات احوال واطوار بهمه حال تحفه نیاز بلندی دست
دعائے ست که در عالم بے بضاعتی با یک جهان امید اجابت ملاقی ست
وهدیه عمر زبان شکرے که باکمال نارسائی ها عروج آهنگی تمناے منزلش
باقی غزل عمر گذشت ومیکشم آرزوئی لقاے تو ❊ اے قدم تو
بر سرم دست سرمن بپای تو ❊ سجده شکر زندگی مفت زبان فرصت ست
کز طپش نفس بنوزشت شنوم صدای تو ❊ شرم نیاز وناز ها نیست مخالف وفا ❊

خفته به پردهٔ جبین در عرق سم حیای تو * دل بجناب مخملت دیده همان مقابلت * ای
دل و دیده منزلت بتو مباد جای تو * ساز تلاش وجست وجو داد لبم به گفتگو *
سنی نفس ست کو کوی قمری بینوا تو * شغل دگر زبیدلان خجلت ساز زندگیست
تنگ نفس کجا برم گر نکنم دعای تو * للّٰه الحمد اقبال مقدم زندگی توام درین
ایام نوید سامعه نوازی دارد یارب که دیدهٔ انتظار بسجود دولت قدمبوس انوار
جاودانی انبار دل **بشکر الله خان تاریخهای ولادت پسر**
ایشان عالی نژاد نشان اقبال وموهبت انجم ورود جوهر اجلال ومنزلت
به صاحب والاحسب مبارکباد بهار کباد مبارکباد آمین ور **قباحت**
الفاظی که اکثر در اشعار یافته شود صاحب عیار دار الامتحان
افکار سلامت قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شرائط ابلاغ فصاحت
غور نقص کمال الفاظ ضروری ست و بی پروائی توجه بسقم وصحت تقریر و تحریر
از فشا حقیقت ادراک دوری جمعی در خطاب ممدوح ساغر مدحی می پیمایند
قدح در برابر آن شیشه بر طاق انفعال میگذارد وجمعی در عرض کمال
خود تمهید وقاری بر می تراشند که خانهٔ افهام در رقم تاملش جز حقیقت خفت
شعوری انکار و درین صورت هر طائفه را بوسع استعداد تفتیش افکار خود
باید نمودن تا تحسین زبان دانایان آن طریق برآید و هر فرقه را بقدر مقدور
چشم تامل بر مراتب بیان کشودن تا شایستگی تحسین لطائف شناسان
حاصل نماید بانموذجی ازین عالم بیتی چند عبرت شامل ارباب غیرت
وتنبیه مائل اصحاب غفلت * طلب کن یار جانی تا توانی * گریزان باش
از یاران ثانی * قبح این ارشاد بر طبع هندیان چون حقیقت ایشان بی اظهار
هویداست وطبع عراقیان را درین مقام بحکم معذوری بی نسبتی پاس توهم بر هوا

ای آنکه ز طور خلق بر هم خوردی * بیهوده ز وضع هر یکی رم خوردی * حسن
این عبارات بمذاق اهل فارس بر ناگوارست وتقریر آهنگان زبان دیگر را
بی خبری قباحت اظهار * گر آدم سر رشتهٔ مگو زنهار * که افسار خر را بدستم
سپار * آورد سمند برق دو را * بگرفته بدست خود جلو را * هرچند سخنوران
فارس این نوع تلفظ را افتخار شمارند و زبان آوران هند غیر از دست آویز
تمسخر و رسوائی نمی پندارد * عمریست بجادهٔ خطا می پوئی * یکره
بره صواب گو نیست توئی * خطای این قسم صواب بر طبع عراقیان روشن
ست وخفت کیفیت این وعظ بر جمیع اهل سماع مبرهن * بسیری
دم مزن بیهوده از فقر * که حرف باطل و پوچ ست سنی وقر * فارسی گو را
در جرأت این اظهار ضبط نفس از احتیاطات ضروری ست تا سر رشتهٔ
وقار از دست نرود وطبیعت منفعل بی صرفه گوئی نشود * حریف بد
قمار یهای تو کیست * چو داو ماندادی چاره نیست * از تشنیع اینطور بیانها
طبع فارسیان آزادست لیکن ناموس قبیلهٔ هندیان یک قلم بر باد برین
تقدیر شعرای فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات هندی فارغ باید اندیشید
وشعرای هند را همچنان در دعوی زبان فارس معذور باید فهمید
اما قافیه سخن پردازی شعرای هندی تتبع نظم ونثر فارسی دارد وبعلت
احتیاط قباحت طرفین تنگی تمام دارد و معنی طرازی ازین طائفه بملاحظهٔ
اقسام لغزش از انشا وقت طبع آسان سر بر نمی آرد واهب النطق حقیقی
جمیع نکته سنجان را بعرصهٔ ادراک حسن وقبح رسانا د واز زبان سخن چینان
کمین گاه شناعت مامون ومحفوظ گرداناد **جواب ارسال اشعار**
خانه وران بهادر * باهر طبعی وضع نوائی دگر ست * هر زمزمه

باب مدعای دگرست * دریوزهٔ دیدار تحیر دارد * در کاسهٔ چشم ما صدای دگرست * بیدلنواز ن صورت آرام در آئینهٔ الطاف عمیم مقابل احوال حیرت تأل مے بیند. وبساط هزار شکر از مطالعهٔ افکار گوهر نثار می چیند. هرچند ازان آستان دورست باین وسیله از بار یابان حضورست اتفاق ورود این معنی الهامی ست حقیقتاً سے یا فیوماً تحائف معنی تازه رسانا دو دعاگو را باین وسیله از عباد شاگرد اناد. در جواب مکتوب خان دوران که از حالات عبور آبها نوشته بودند ے آب دریا نیست استقبال اشک بیدل ست * تاگرد راه لشوید پای رنگین ترا * بمقتضای مخلصان نوازی هرچه ازان هرچه ازان جناب بمنصهٔ تحریر می آرد از عالم طلوع فضل ست آئینه داری حضور ایشان درین صورت تمثال عرضداشت ست تائید حضرت ایزدی در همه جا و همه حال مظفر و منصور و یاد آور بید لان مهجور دارا د غیر از حسرت قدمبوس هرچه نگارد افسوس والسلام در عذر عدم ارسال نامه بشکر الله خان فراموشی سجودات آستان چه احتمال دارد نقش پیشانی لشستن رفتنی نیست بر مرکز تسلیمی که دارد نشسته است وبسجدهٔ دائمی که داشت همچنان پیوسته ے دورم اما بحکم تسلیم وجود * ازما خبرے نمیده غیر سجود * هرجا خورشید بے نقاب دارد * ما را بر خاک جبهه بباید سود * خورشید افق کرم دیدهٔ متحیر را بدولت دیدار فیض انوار رساند و از اندیشه های دوری که جز شبهات خیال نیست وا رهاند بشکر الله خان در عرض احوال خود ے تا چند دراغ جامه دوزند مرا * یکبار نشد که پاک سوزند مرا * بے روی تو هر نفس چو شمع ره باد * مے میرم و باز میفروزند مرا * طلسم حیرت بنای زندگی بفسون وسوسهٔ

نه بسته اند که تا تیر نفس در سینه دزدیدن کفیل آسودگیش توان گردید یا بتدبیر سنگ بر دل بستن پیام راحتش توان رسانید. غبارے در کوچه بند تعلق هوا افتاده اگر گردن هوسے بر افرازد دماغ گرد بادے بلند آشفتگی بهم رسانده باشد و اگر بفکر آرایش تمکین پرداز د خاک گم گشتگی بر فرق توهم افشانده باشد. درین اسباب اهم آوردن اسبابے که رابطهٔ سلسلهٔ زندگی دیده ایم نغمات آشفتگی وپراگندگی نیز از همان ساز عشرت آهنگ شنیده ایم ے صد رنگ ز باغ چشم حیرت تمید * گلهاے خیال سور و ماتم بالید * لیکن بجشاد لب کسی راه نبرد * کین گل خندید یا گریبان بدرید * نه فطرت را از وضع ترکیب جوارح خبر لیست که بضبط اعمال و افعالش تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکنات حواس و قوی اثرے که با آثار و احوال آن تواند وارسید با این برگ و ساز عجب تر آنکه از وجدان پر خیال هنگامهٔ وجدے بتصور چیده ان ست و از فقدان هر مطلبے گریبان چندین قیامت دریدن کاش تماشاے این نیرنگ هم بیانی داشته باشد تا با وهام انتعاشش خرسندی ساخته را پیش طبع مشوش توان ساخت یا به تخیل آلام بالتزام بید ماغے جاوید باید پرداخت نفس نیم نفس بگوشهٔ دل نیاز امید و نگاه یک مژه در خانهٔ چشم وا نکشید تنگ و تاز محض تنگ و تاز ست و نشیب و فراز محض نشیب و فراز ست اشکال این خیالات هر چند بازی تصور میکنم دل بهیچ خورسند باور ندارد و نقوش این آثار هر قدر باطل می اندیشم یقین خود پسند عرض نمی شمارد حیرانیم ما را باین محفل که خوانده عنان بے رنگی باین رنگ که گردانده ے کارها با عشق و معذوریم ما * مهر طومار شکایت بکجی ست * جبهه انسیت نما بخاک آستان مالیدن کشمکش اندیشهٔ بعد مباد و لب حسرت نوا بهوش تقدیم

جمعیت توام رسانیدن یارب که رنج خمیازهٔ انتظار مبیناد بشاکر خان در رفع فساد اہل عناد و نفی او ہام اقرب اطوارے که موجد ادبار ابنائے زمان میباشد شیوهٔ ناقدردانے ست و بزربردستان بلند ہمت سعی ایذار سانی جمعے از پہلوی توہم اندوزے اعتبارات پوچ خود را فربه تصور نموده خرمن غرور می انبارند و به بلندیهای رگ گردن سر تکیه از مغز غیرت تہی ست گلدستهٔ روی ہوا انگاشته بر مسند اقتدار پا می افشارند غافل که کم استقلال مزاج اخگر را از زمین گیر افسردگی اندیشیدن بر انبار پنبه برق قیامت ریختن ست و تنگیهای دم شمشیر را ناتوان قدرت شمردن بر اعصاب بالیده غبار آفت بیختن استغنا طبع از ان مجمع آگاهے را دل نام خزینه الیست که بیرے از نقد و جنس عالم اسباب جمعیت و اقبال دوام مے شمارد و گوشه چشم ہمتے که سیری از چرب و خشک خوانچهٔ او ہام را ذخیره مائدهٔ صبح و شام مے پندارد نیست عاقل آفتاب از ذره بید ست و پا باہمه موہومے آخر جزو ما دارد گلے تا آسمان ہیات آغوشش پرداخته است درہاے اقبال از شش جہت باز ست و کشایش کار ہمه جا آئینهٔ حضور پرداز ہمت را در امتحان گاه مشاہدهٔ عبرت ثابت قدم بے پروائی داشتن بر آثار و اطوار اشنا و بیگانه درین صورت تامل گماشتن جان من قبلهٔ من سلامت من تصدیعات بسیار کشیدند فصل حقیقے از تلافے غافل مباد بجیس جهان بیدل در وادے ورد که منزلش معین نیست انجا که تحیر پهلو داده است و در خیال آن آستان مقصد نشان راه سودن پیشانی کشاده محو و می مدعا مباد در حضرت تسلیم مهر سجده فشانی مائیم و دعا گوئی که تو شایستهٔ آنی والسلام

رقعه تائیدات حضرت ذوالجلال والاکرام از حالے ست که سعے

تصور بشری زمین گیر حیرت آثار اوست و جهد فطرت ملکی دور گرد بساط اقتدار او در بعضے دواب صورتے تعبیه مے نماید که نفوس ملکی از سر خط انقیادش چاره ندارد و عقول علوے از کمند تبعیت آن سر بر نمی آرد آنکه زمین اسرار قدرت کام جوست ✻ واحد کالالف بی صد الف اوست ✻ چراغ این انوار از لمعهٔ طبیعت صاحب ما روشن و ظهور این آثار بحکم ارادهٔ متکائے ما میرہن مبارکباد علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تهنیت مدارج اقبال نوید آهنگ محفل حال و استقبال بنظام الملک جمعی گوید جهان صف شیطان ست ✻ جمعیت برین که پرتو رحمان ست ✻ در خلق زبسکه مختلف عنوان ست ✻ اسرار قدم باین جنون عریان ست ✻ بیدلنوازا درین هنگام اقتضاے ادوار انبساط تشویشے بر طبائع چیده است که نصیب دیدن مباد اما آنچه در تغافل کده انزوا بگوش عبرت مے خورد بانتظام کار خلائق رنگ نسبتے ندارد اول و آخر سرچشمه بخشکی مطلق انباشته اند و تشنه طبعان شش جهت ساغر بمحیط مے برند با این آثار موج سراب دست از تلاطم الیشان برنمیدارد و ہجوم بے نمی غیر از طوفان غبار چیزے نمی انبارد گروند بهیر و حرمت دیوانه ✻ گر فہم بناشے آن قدر بیگانه ✻ یعنے که چو سر بسنگ کوبی صد سال ✻ در خانه کسے نیست بغیر از خانه ✻ برفع تخیلات عالم تنگ ورزی درہمین روزها ماه دعا گوے بیدل را عارضه دست بہم داد که جلدش از بے قدری بر پوست پیاز خشک نمی چربید و استخوانها از بیمغزی بهم سنگی نے بی نفس ہمیسگر دید زمانے که حضرت الیغان ہمعنان فتح و ظفر بعازم سفر بودند مایه ہوش این بے ہوش آن قدر فراہم نبود که تجدید عرض وداع متضوع بار یابان مے گردید و پس از امداد انشا شعور نارسائیهاے

طاقت آستان بوس همان از دور زمین خیال می بوسید لله الحمد الحال
ودیعت انفاس تبوهم زندگی سرگرم فرصت شمارے ست و دعاے
دولت ابدی همچنان درکار اشتغال شکرگذارے عذر بیدست و پا مسموع ما
قبولے مباد لشکر الله خان سے بازم بعالم نازدل میکشد هوا یست*
کز خجلت سر برآرم یعنی ز خاک پا یست * خجلت کش نیازم یارب چه تحفه آرم * در
آستینم ندارم غیر از گل دعایت * اگر جوارح ست یکسر چشم حسرت دیدار
ست واگر حواس یک قلم آئینهٔ اقتباس آن انوار زبان باندازهٔ حرکات
در هواے ثنا پرافشان ست و دل بقدر شمار انفاس سر بر خط شکر و احسان
قبلهٔ حاجات سبب تعداد من چهار ماه است که باوجود زمین گیری در سر اقسام
بیماری ست و در اختیار بقا و فنا همچنان تجس و عمارے سے این رشتهٔ
نفس که بجز تاب و پیچ نیست * دل عقده ایست چون نگشا فیم هیچ نیست*
اما بیتابی هواے قدمبوس چه امید. باکه ذخیرهٔ پردهٔ خیال ندارد حق تعالے
بفضل بے پایان میسر آرد لشکر الله خان شکر حضرت ذوالجلال والاکرام
استدعاهای نعمت زبان میکند تا بوسیلهٔ این انعام قابل دستگاه ومزد نی
تواند گردید و بسرمایهٔ این عطا استعداد آرایش نفسے تواند بهم رساند ورود
نوازشنامه پرتو اقبال آن انعام ست و حضور کرم رقیمه آثار فیض همان
اعطا و اکرام سیر ادوار امکانی که جمعیت ما را بجرم تامل احوال تفرقه دامی نماید
و باندک نسیم بی خبری بر تفرقه ها راه جمعیت میگشاید رباعی نیک و بد
کارخانه کون فساد * نالان کامی واے زندگی رفت بباد * غافل که
درین قلمرو وهم ایجاد * کس هیچ نداشت ست برباد چه داد * در حقیقت این
کدورتها زنگ گردانده تحریک نفس اند تا کی الطرح دل نشیئے پردازند و این

غبارها افشانده دامان خیال اند تا کے لنگر تمکین اندازند رباعی هرچند
نظر بصد چمن واکردم * نے باگل و نی بلاله سوداکردم * ممنون دلم که در همین
خلوت تار * یار آئینه دید و من تماشاکردم * خاطر عرفان مناظر اندوه وسوسهٔ
خیال مچیناد و نگاه شهود دنیا و تشویش کلفت اسباب مبیناد سے رزق تو
قضا در قدمت کرد انبار * چندانکه نصیب خویش خواهی بردار * بر دور
مرو که طائران این دشت * از ما گیرند آرزوے منقار * مصرع از حسرت
دیدار چه گویم چه نویسم * لشکر الله خان سے نیاز نامهٔ ما عرض سجده
عنوانی ست * زخامه انچه برون ریخت نقش پیشانی ست * غرور شیوهٔ
اهل ادب نمیباشد * سری که موج گهر میکشد گریبانے ست * عشرت آهنگی
مکتوب زندگے مطلوب بروائح حیات ابد نوازشها فرموده واقعهٔ سرگذشت
بیدل بیرون از تحریر و تقریر ست ظهور آثار قدرت که شامل هیچ کسے این
بیدست و پاست یکایک بساط آگاهی حاضران آراست تا این بی خبر
وقائع وجود و عدم دم افاقت توانست نمود و نگران آئینهٔ احوال خود
تواند گردید لیکن تنبیه را در طینت غفلت سرشت اثری نمی باشد بعد از
چشم کشودن غیر از اشکال غفلتے که داشت بمشاهده نرسیده عبرت آگاهان
حال مفصل معروض داشته باشند سے بیدل چندی ز درس هوشم راندند*
بازم ره نفس بدل گرداندند * باری دو سه روز در دبستان خیال * یاران
این شکسته وهم نظمم خواندند * فضل حضرت حق یار انسان ست و هرچه هست
باحق ست سلسلهٔ خطرات از جمیع جهات جمع داشتن دلیل آگاهی معیت اوست
بنظام الملک نفس گداختهٔ آداب ستایش بکدام جرأت لب کشاید که
از عهدهٔ خجالت برآید ما از جمیع احوال منفعل داشته اند تقریر نارسائی

سنے تحریر عبارت ست و تحریر ناتوانی مضمون عدم استعارات بجائی نرسیدیم
که خیال رسیدن تبا بلی تواند پرداخت و بمقامی رخت نیفگنده ایم که فکر اقامت
طرح تسلی تواند انداخت ع نے جام و نه مے عالم خمار این ست * نے نقد
و نه جنس شور بازار این ست * ما آئینه گرد و چیزے ننمود * مجبور تحیریم دیدار
این ست * ع آب میگردد گدا از خجلت رب کریم * هم تو خواهی خواست
عذر جرمم از عفو قدیم * لشاکر خان ع بید ست و پا بخاک ادب
نقش بسته ایم * و در سایهٔ تامل یادت نشسته ایم * جمیعم چون حواس در آغوش
یکنفس * گلهاے چیده را بهمین رشته بسته ایم * غیر از سجدهٔ عجز در بار طاقت
نداریم و جز تسلیم بمعرض شوخی نمی آریم مجبور بے زبانیم بچه آهنگ جرأت
نمائیم بے اختیار زمین گیریم بکدام سامان بال کشائیم ع زین بیکارے
که میکند از دو جگرم * شرمندهٔ اعتبار هر خشک و ترم * جز گریه چه ممکن ست کار
دگرم * آن هم وقتیکه بر جود افتد نظرم * والسلام بنظام الملک
ورود الهام آلود بیدل نواز نامه با خبار جمعیت ذات تنزه صفات و صحت
مزاج تقدس آیات دعاگوی نفس باخته را زندهٔ جاوید گردانید تصور وضع
طبیعت لطافت طینت در اندیشهٔ قطع این همه مراحل خاصه در چنین هواے
خارا گداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب میگردد در سر راه دعا
می پاشید تائید حضرت بیچون دشواری هاے خیالات را بسهولت مبدل
گردانید و غبار هاے خطرات درشتی را بآب آسانی فرو نشانید قبله گاها برین
نفس پرور اشتغال دعا نیز سانحهٔ غریبی پیش آمد آنا گذشت آنچه گذشت و
باحیاے مجدد متحیر گشت غرض تفصیل آن مصدع سامعه مبارک بالفعل
آن مقدار توانا است که باظهار رسم عبودیت نمد بید ست و پائی میتواند نخواست

مصرعه این قدر ها در عدم بیدل بیادت زنده است * تحریر آلام دوری بی شکوهٔ
تقدیر نیست اقتضای بندگی در همه احوال معذوری ست اکرام اعانتی که
در باب خان سعادت نشان ازان جناب فیاض بظهور آمد شایان اخلاص
و الطاف بیریا تواند بود مصرع از سعی کسی دگر نمی آید راست * ع تا کی
در طبع یاس پرور ره زدن * در طاقت مضطر بدم سر دزدن * دشواری هر گاه
که باشد سهلست * گر دست توان بدامن مرد زدن * شعر ذات پاک تو
محض احسان ست * از کرم جز کرم چه امکان ست * لشاکر خان
غزل اے آنکه با تو شش جهت اقبال رو برو ست * هر جا تو ئی تجلی نصرت
بهانه جو ست * گر عاقلند بلا چیره نگاهان ز جوهرت * زنگار در طبائع مجهول
تو بتو ست * اخفاے نور مهر بعالم چه ممکن ست * کوری بچشم حاسد خفاش
طبع او ست * پوشیده نیست جوهر غیرت درین بساط * سیماے مرد از
عرق سعی شسته رو ست * خوش باش و شاد زی که درین عرصهٔ خیال * تو باغ
جاودانی و این جمله رنگ و بو ست * نفسے که از لب فقرا بلند گردد علم دار
لشکر دعا تصور کردنی ست و چشمه که از دل بیدلان بجوش آید طبل کوب
پیش آهنگان حشم تمنا بخیال آورد نے با شخص مقابل او هام دلیل بحضوری
است و با جلوه هم آغوش تخیل شهادت بی نواے شهود انجمن دیدار با تماشاے
دیگر احتیاج ندارد و آئینه داری جمال تحقیق سر خط تقلید و تاویل نمیگذارد
تمناے تسلیم عبودیت پرستش جهت آئینهٔ حیرت چیده است و آرزوے
سجدهٔ اخلاص از هر بن موے جبههٔ نیاز رو یا نیده فضل حق مدد فرماے
رفع انتظار باد بزین العابدین خان ع امروز بعد عمرے دلدار یاد
کرد * شرمنده تغافل آخر حق وفا ادا کرد * خاک رهیم ما را آسان نمے توان دید *

مژگان خمیدتا چشم آهنگ پیش پاکرد * تا مهلت زندگی مشهود نگاه است نقش شمار و دیعت دعائیم و تا فرصت تامل متصور اندیشه است شکر گذار وظیفهٔ ثنا آثار صحت و جمعیت آن ذات در جمیع اوقات لزوم انتساب و اقبال فتح و نصرت در کل حالات ناگزیر بوس رکاب نظر التفات قدیم ملتفت تغافل جدید مباد و دور اکرام عمیم غیر از پیمانهٔ تسلسل نگرداناد بمرزا ابو الوقار ــــ از نعمت بخواست بکفران نتوان زد * محتاج نیم لیک کریم است کریم * تحایف آثار اخلاق از عالم بی شائبهٔ اطلاق ورود نوازش ها فرمود اوراق جبین نیاز عرق چندسحر عرض چکیدن داشت امروز انفعال آهنگ شکر عطیا قسمت بشکر الله خان در دکن ــــ فریاد که تو هم نامحرم حضوریم * خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم * دوزخ زشرر سارے کوثر شود جبینش * گر این قدر بداند مارا که از که دوریم * خامهٔ حسرت صریر آماده چندین نیستان فریاد ست اما بحکم عجز طاقت سر از نقطه برداشتن ندارد و نامهٔ آرزو تحریر مستعد هزار دفتر انشا ولیکن از اقتضای ناتوانی جبهه بر خط نمی گذارد اگر واماندگان بادیهٔ نارسائی تکیه بر سجود تسلیم نه نمایند به منزل جمعیت خضر هدایت شان که تواند بود و اگر از پا افتادگان وادی ناامیدی دست بدامن رضا محکم نکنند امداد دستگیری ایشان که خواهد نمود ــــ در سعی وصال تو من عمر نورد * حیران خیالم که چه می باید کرد * بال فره پرواز نذار هیهات * ای نور نظر بسوی چشم برگرد * مقدور بیدلان مهجور سجدهٔ نیاز نیست فضل ازل بقبول مشاهدهٔ دولت حضور فائز گرداناد ــــ زین مزرعه نی برگ و نه بر میدروم * خود را ز پای تا بسر میدروم * از کاشتن آگاه نیم نیک چو شمع * یکچو شته زشام تا سحر میدروم * ناگزیر وضع تسلیم خیال دوری

و نزدیکی از فضولیهاے وهم طاقت ست ایزد متعال بهر امری که مامور دارد جمعیت دوام کرامت کناد و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف جادهٔ رضا نگرداناد و اظهار مراتب تمنا هر چند از عالم جرات میداند اما چاره نیست طپیدنهای دل حسرت منزل همین پیام میرساند ــــ وهم هستی هیچکس را از طپیدن وا نداشت * مهر بال و پر همان جز بیضهٔ عنقا نداشت * دوریم زان آستان دیوانه گرد اما چه سود * آن قدر خاکی که افشانم لب صحرا نداشت * بنظام الملک تمهید غزل تازه چه قدر افسون معنیهای برجسته داشت که قطعهٔ غزال بسمل سینه در قاصدی مژده رسانیش بال پرواز کشاد و بمضمون آمد آمد داد روانی شوق داد شکار افگن نخچیرگاه الطاف از صید دلهای کباب غافل مباد بمرزا افضل بیگ ترک حقهٔ مفرحی که چون سر سودائیان شوق خالی از کرمی خیالی نیست بذوق نشار قبول آن محفل آرای دماغ فطرت مرسول بود معلوم شد که بعضی خشک مغزان بحس افراط کیفیش را به تجاوز حد اعتدال متهم نموده اند و ندانسته که از کم ظرفی بی احتیاطیست هر چند رگ خامهٔ بعرض خمار آورده باشد حکم بخنگی های موج صهبا دارد و بهر حال توجه بر تلخی اوهام نگماشته اند که غبار طبیعت حلاوت امتزاج دریا بند زیاده نشاء شوق والسلام رقعه بعد از سجدات تمنای آستان بوس شکر اعطای انتاسهای چاشنی انبار حلاوت کام و زبان می گرداند و سپاس اخبار شغل خلایق پروری نوید جمعیت دل و جان میرساند مبارکباد عید تهنیت تمهید نیاز آهنگ عرض عبودیت ست و تسلیم نوای قبول جناب ربوبیت دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد رقعه قدردانی بیدلان خاکسار قدر احسان فهمیست که از روز نخست مسالک سلسلهٔ دعا نیند

وتا آخر حال مقید آهنگ قانون حمد وثنا کاہل قلمی از مقصران نیست اما سر بگونهیا
خامه جرأت را چه علاج خاصه در عرض خالات بیدلی که بدستور کرم امتیاز اشاره
بیان الطاف بنوازش رقمی پردازد و چشم حیرت غنوده را بر بیداری مامور
سازد که آئینه تسلیم فضولی چه خیال ست * رنگی تمامیم که تو آن را نمائی *
لله الحمد که از منزویان گوشهٔ خاطر ست و از مقیمان خیال ترحم مناظر جبین
عجز بر آستان اشفاق عمیم ست و چشم امید بحیان آئینه دار التفات
قدیم والسلام رقعه حرفی چند که موضوع شکر و احسان و اعطای
باشد هنگام ادای حق بهیچ صورت بستن لب جائز ندارد ناچار سپاس آهنگان
بساط اکرام را با خمیازهٔ آرزوی خموشی یاد ساختن و تا نفس باقی ست
همچنان باشتغال حمد وثنا پرداختن عندلیبان برگ گل بمنقار تا کجا علم
جرأت نوای بلند گردانند و مطربان ساز بی زبانی بکدام شوخی زخمه
نیاز رسانند لاجل عطایا کم الابطا یا کم که قدر احسان اگر این ست که
من میدانم * لب زخم نتوان بست ز شکر مرہم * عجز نارسائیها مصرع
چند پیشکش انجمن حضور میگرداند و امید قبول نیازی بحفل اقبال
میرساند که هزار آئینه با خود دوچار کردم دیدم * بغیر رنگ نبودم بهار
کردم دیدم * رباعی بی شبهه نیست ست از بسکه ناتوانیم * یا نقش
آن تبسم یا موی آن میانیم * با خود اگر نسازیم بر الفت که نازیم * پر کیسیم و
ناچار بر خویش مهربانیم * از کاف و نون دمیدن غیر از عدم چه دارد * چیزی
ز رانشخوانید یا حرف آن دهانیم * والسلام رقعه رب آهنگی شوق
بیدلان منتظر زمزمهٔ آرزوئی ست که سخن سنجان محفل افکار گاهی از دور
توجه معنوی مبذول دارند و رنگ افسردگی از طبع پیام مشتاق بر آرند

سعادت مضمون قصیده که امید قبول از جناب ایشه معصومین داشت آئینهٔ
کمال عقیدت مقابل تمنای محبان گذاشت در سعی حصول این دولت تا
نفس باقی ست باید کوشید و بقبول تحسین رسائیها قطرت باید گردید
العاقبة بالعافیة رقعه تمنا خانهٔ دل تسلیم منزل از پرده های دیدهٔ
انتظار فرش هزار امید و بساط نیاز مهیا دارد یا رب که پرتو مقدم انوار توام
چراغ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تخیل دوری از آئینهٔ دیدار برست
زداید رقعه نعیم عیش صوبه بهار ربار کباد قبله آرزوی بیدلان
هر چند عبودیت قدیم بهیچ حالتی از ادای خدمات سر بر نمی آرد توی
از بستر آرایان حرکات نارساست و حواس از گوشه گیران انتظار کمین
فنا و در امور جرات سراپا منفعل نفس شماری ست و در سعی طاقت آئینه وا
نگونساری در این اوقات صواب بقبول عذر بیدلان ملاحظه نه نمایند
و حسنه ترحم احوال بیدست و پایان تصور نه فرمایند که در پیریم آخر ته بار
امید * اعضا در هم شکست چون سایه بید * از بسکه نگاه هر زه تازیها داشت *
مژگان یکسر چو جاده گردید سپید * والسلام

تمام شد
کتبه داگبند

به عون صانع بیچون و مکین و مکان و فضل خالق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین و مقبول جهان شد

هو المستعان

چه قدر تنگ است بیضه و تا هم پر فشانی نزد هوای قاف
که نه از آرا بادر عرض نگاهم تحیر جایی

هو المعین

هو الرشید

نه بیل از هیچ جنس بسیار هم نیز هم از اینه دارم
بیجا هم که بیجا است نیز به اینال همه جایی

هو المعین



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را
خوش آن رهرو که در دامان نمی پیچد فردا را
گداز درد الفت فیض اکسیری دگر دارد
نگه از رنگ ها یابی نسخه بال افشانی را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی
که از چشم غزالان خانه بردوش ست صحرا را
تأمل شعله هم داغست اگر آسودگی خواهی
در آغوش نفس گم کن بشکستن عرض تمنا را
چه امکانست نومیدن غبار دست سعی ما را
جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را
درین ویرانه هم چشم نگاهم کرد بسکوچی
اگر ساحل نبودی در آب گوهر گم کند دریا را
هوس چون تار رسازان نسیه نقد حال میگردد
نگه آبی زند خاکستر با آتش ما را
غبار احتیاج انجا که دامان طلب گیرد

پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را
فلک تکلیف جاهست گر کند فال قناعت زین
ز خون گشتن توان دل گرفتن جامه عنقا را
نزاکتهاست در آغوش مینا خانه حیرت
چو عکس از خانه آئینه بیرون گرم کن جا را
درین دریا نفس فرش ست اجزای شکست ما
بصد گردن علم ده از کف جبین سجده فرسا را
فشانیهاست غیر از نام انهم تا توئی بیدل
شکست طره داری کی پیدا میکند ما را
نه از غلیس ست اگر چون شیشه می قلقل آهنگم
درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جا را
خموشی غیر افسردن چه گل بر زد بلاغت
امل را رشته کوته ساز عقبی گیر دنیا را
با گاهی چه امکانست گرد جمع خود داری
روان ست آبرو هر گه برفتار آوری پا را

درین وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آید
که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را
درین گلشن چو گل باید زدن خیمه تماشا را
مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
بهر جا میروم چون موج بر خود میکشم پا را
بهشت عافیت رنگ جهان آرزو یابی
جهانی دیده بشمار نفس چون بال عنقا را
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری
شکست دل صدا میبود سنگ تماشا را
ندارد سوز امکان جز بگنج فقر آسودن
اگر آزاده با ناله کمین پیوند عنقا را
بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن
که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را
درین محفل پریشان جلوه آن حسن جاگیر

شکستن گو که پردازی کند آئینه ما را
بود سر مشق درس خامشی بیرنگ بینی ها
که سنگ اینجا شرر میگردد از خست گزینی ها
بسوخت امداد بی دستگاهی احتیاج من
سیاهی میرود از شعله خاکستر نشینی ها
نگر از فکر عقبی باز گردم تا به خویش آیم
زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینی ها
در چار سوی دهر گذر کرد خیالت
دریا ز میان غافل و ساحل نگرانها
در پرده دل غیر خیالت نتوان یافت
چشم ست براهت گره رشته جانها
طوفان گه غبار عدم آب بقا کو
خاموش که آوازه وهم اند و گمانها
نشئه از دود مخموری بخاک افتاده ام
خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
صبح بی سر مایه احرام بر خود رفتنم
میخورد خون نفس اندر دل غم پیشه ما
حکمت زلف که پیچیده بر اندیشه ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفا ست
همچو خط در چمن حسن دوانده ریشه ما
محمل ما چون جرس جوش تپیدنهای دل است
عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما
دل بتنگی خطیست گر ز دستش توان انداختن
بهر غدر چشم تر یک جبهه نم داریم ما
رنگها داده بهار عالم نیرنگ عشق

همین اشک ست سیاه از غیرت مژگان بیدل
ز سودا گشت حیرانی لب واند چینی ها
دو تا گشتیم در اندیشه یک سجده پیشانی
دراز گرد دست آخر ز کوته آستینی ها
خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد
که از خود سخت دور افتاده ام از دوربینی ها
آتشی کرده تگ و پوی سراغ تو نشانها
لب ریز شد از حیرت آئینه دکانها
لبش دیده که شد خاک نشد محرم اسرار
جولان کده پرتو ماه اند کتانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم
دریا بمیان محو شد از جوش گرانها
کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا
شوق میخواهد بدست تاک بردارد مرا
پیکرم گردد غبار پاش بر خیزد ز خاک
کو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا
جوهر تیغ بود خار و خس بیشه ما
دل گم گشته سرا نیست بکیفیت شوق
ناله دامن نه فشاند ز پی بیشه ما
صورت وهمی بهشتی متهم داریم ما
شوق نپندارد درین وادی قدم داریم ما
دیده حیران سراغ هر چه میخواهی دهد
گر همه خون نقش نبندد مغتنم داریم ما
گر نجو د ساز کسی سیر و سفر در کار نیست
حسن اگر خواهد ز بی آئینه هم داریم ما

بهار گریه است خنده دارد طبع بیمار را
دل آرام آرزو شکل شود محبوس نومیدی
براه دوست خاتم کرد ما را بی نگینی ها
غبار فقر رنگ سر کشیها بود صیقل
تنگ ظرفیست اینجا علت فربه و چینی ها
دم تیغیست بیدل راه باریک سخن سنجی
دارنده اندیشه راه تو مکانها
در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
آئینه ما نیز غباریست از انها
بیتاب شد حال ست دل اما چه توان کرد
از نیست متاع جگر خسته دکانها
بیدل که جدا از تو بصد مرحله دور ست
شعله جاروبی کند تا پاک بر دارد مرا
هستیم عهدی به نقش سجده او بسته است
به که دست منت افلاک بردارد مرا

دیگر

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نشئه بالد اگر از دست رود شیشه ما
تحمل نظاره شوقیم سراپا بیدل
چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما
آن قدر فرصت کمین قطع اقتهانیم
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما
گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند
اینکه هر سو میروم از خویش رم داریم ما
چند باید بود زحمت پرده از بار امید

بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما
گر زبان در کام باشد از دل در پرده نیست
صبح با آن جهد نتواند گذشت از آهها
گاه آهم سیر باید گاه اشکم می برد
پای تا سر یک گره شد رشته‌ام از تابها
چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا
مکتوب نه پیچید ببال مگس اینجا
چون نقش قدم قافلهٔ ماست مهین گیر
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا
اثر گم کرده اشکم سیر بس از عندلیب تن
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها
مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت
ندارد رونق خلوت خانه چون نارسائیها
چه کلفتها که دل در جیب خود دارد نهان بیدل
جنگ میکردیم اگر یک ناله بر داریم ما
شش جهت آئینه دار شوخی اظهار اوست
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
هر کجا از خود برون آئیم گرد فتنه‌ش
آبروئی چون گهر همراه برداریم ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است
ساز چندین گلخنیم دیگ شرر داریم ما
بتازگی نمک شد عاقبت دماغ مرا
زمانه شوخی طاوس داد داغ مرا
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
که خامشی ست سبق عندلیب باغ مرا

ای شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها
ساز ناموس نالد از ابرام این مضرابها
گر نفس زیر و زبر گردیده باشد دل است
نقد یک مشت خاک و اینهمه سیلابها
بیدل از ناهستی هم خجلت هستی نبرد
تا نشکند افشاندن بالت قفس اینجا
در کوچهٔ الفت دل صاف آینه وار است
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
بلند شست غیرتم سر داد آخر خود نمائیها
درین گلشن نفس می سوزم از آتش نوائیها
هوادار مزاج طفلیم اما ازین غافل
که این پیوستگیها در بغل دارد جدائیها
بجل گفتم کدامی شیوه دشوار است ایجادش
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائیها
از کمال ما چه می پرسی که چون آه حباب
نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما
شعله با فال خاکستر زده آسوده‌ایم
چون قفس از وحشت لبها خبر داریم ما
فتنه‌های دستگاه زندگی گل کرد بی بستگی
چون شرر سامان فرصت نقد در داریم ما
باغ دهر از ناسپاسی بیدل ار نشناس رنگ
گر شکستن دل بر کند ایاغ مرا
چو میل سرمه نهانم بچشم خوش نگهان
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا
نباشد فلک اسباب طرب حشت گوئی

حیرت اندر آینه چون موج در گردابها
سخت دشوار است ترک صحبت روشندلان
بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها
آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدی نماند
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها
از آه هوس چند دهی عرض محبت
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا
بیدل نشود رام کسی طایر دلکش
بر آورد از دلم چون نالها اظهار رسائیها
کی یارب مباد افسرده نیرنگ خودداری
که چون گل پوست تن میدرد رنگین قبائیها
تو از سررشتهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه
نفس در خون طپید و گفت پاس آشنائیها
بسکه از ساز ضعیفی بی‌خبر داریم ما
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما
انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم
ای هوس بگذر پری در زیر پر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن
لاله سان آئینهٔ داغ جگر داریم ما
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا
اگر ز ناله تهی گشت سینه بیدل
شکست دامنم بر طاق نسیان با چینی

ارسان

ز احسان جفا گستر دون نیستم ایمن
غنیمت می شمار از زاهدان خلوت نشینی را
خروش ناتوانی تراود از شکست من
تو خود گر غافلی صرف عدم کن دوربینی را
پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
ای که سود اندیشه‌ای سرپا کن تدبیر را
سخت دشوار است وا از شکست رنگ جستن
گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را
تا کی از غفلت بقید جسم فرساید دلت
هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را
با تحیر پیشگاه از اضطرابی دیگر است
نابد آئینه همچو بیدل قدر دار و گیر را
ز جوش بادیه باید سراغ نسخ پرسیدن
چادر بند نقش ما نباشد نقش بند ما
چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی
ز خاکستر صدا از رفتن میچید سپند ما
راه عدم بسعی نفس میکنیم طی
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا
بر سر که بخت دیگ خیال رعونتی
افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا
رنگ نیابم از خط تسلیم ریختند
گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا
ساز محشر گشت آفاق از نگاه حسرتم
عمرها شد خوانده ام بر خویش افسون ترا
ای دل دیوانه صبری گر جو پیدا چاره نیست

که افغان گر دگر گردد بشست از آهم حزینی را
ز دل برگشته مژگانت تغافل بسته شماتت
زبان سرمه آلود است خوی نکته چینی را
بجو تمکین عالی فطرت از دون همتان بیدل
دست بر قید صدا مشکل بود زنجیر را
آنقدر باشم شکست آخر که چون بنیاد رنگ
بشکن ای نقاش اینجا خانهٔ تصویر را
در محبت داغ دارد کوشش بیجا علم
یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را
صبح غفلت گاه هستی از شفق آبستن است
برزدن ور رنگ باشد بسمل تصویر را
ز گفت و گو نیاید خامشی هرگز به بند ما
همان نیرنگ بیجوئی ست عرض خوی چند ما
جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق
تلاش نقش پای داشت فکر بلندها
خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
افگنده ایم بار خود از دوش نقش پا
گاهی خرام سجده از پای نازکت
پوشیدش آسمان به سرپوش نقش پا
اسباب عیش با نشود دلم که بعد مرگ
یک جبهه سجده ابر و دوش نقش پا
گرد دام حسرت سرو موزون ترا
در پی مژگان چه فریاد است محزون ترا
هر چه می خانیم سراغی از نشانت بیدلا
دیده آهو فرو برده است هامون ترا

شرر در سنگ فی خرمن مردم میگیرد
تبسم چیده دامانت بنازم نازنینی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
ثبات رنگ آخر نیست گلهای جبینی را
نفع زین بازار نتوان برد بی خفتن فریب
قطع کرد آب گل من الفت انجیر را
عرض هستی در خمار احتیاج افتادن است
برق آه اینجا نمی سوزد مگر تاثیر را
نقش هستی بر خط لوح خیالی تهمت است
نیست جز خون گر بپالاید کسی این شیر را
دست از دنیا بدار دامن آهی بگیر
مگر از سعی خاموشی نفس گیرد کمند ما
اگر ما صانع از مصنوع را آگه توان دان
چه سازد جلوه با آئینهٔ مشکل پسند ما
کمین ناله در آریم در گرد عدم بیدل
باشد هجوم سجده ما جوش نقش پا
جسمی اثر نداشت ز رفتار ما نشان
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا
مائیم و آبروی جبین سائی دری
تا مشت خاک هست فوج نوش نقش پا
بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب
ناله هیچ انم بلندیهای مضمون ترا
فهم یکتائی ست برق اعتبارات دوئی
هر دو عالم یک سر زانو ست مجنون ترا
بیدل آزادگی استقبال آغوشت ترا

انقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا
ز چشم مست گر نباید قبول کیفیت نگاهی
اگر ندیده طپیدن دل شنیدی واشت نالها
به هیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست بیکسیها
چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عقبا
چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها
نهفتنی ست اگر هست وانمودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست
همان بکاستنم می برد فزودنها
گره کشای سخنور سخن بود بیدل
مگر آب سخن یاقوت گیرد آتش ما را
بعرض بیخودیها گرم کن هنگامه عشرت
چراغان کرده اند از چشم آهو کوه و صحرا را
سبکروحیست شوق ما بس آخر آن سنگ زمین گیرم
شکست آئینه رنگی که گم کردم تماشا را
بگو کو کبریائی و ز عجز ما چه می پرسی
که گم گشتن گم گشتن برون آورد عنقا را
ز نیک تخم شرر صد کشت عبرت گر دام خرمن
برنگ چشم شبنم در این مینا دیدنها
ز اوج اعتبار آزاد گردانیده فقرم
شود خمیازه مقراض افزون در بریدنها
در آن وادی که طاقتها بعرض امتحان آید
چه میگردیم یارب گر نبودی نارسیدنها
ز نیرنگ فسون پرداز الفت چه نپرسی
شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

اگر گلشن ز ناز گردد و قد بلند تو جلوه فرما
طپیدنی ز هستی بر آئینه نقش جوهر چو موج صهبا
با ولین جلوه ات ز دلها رسید صبر گداخت طاقت
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا
ز عارض او دمید بیدل بهار خط انتظار فردا
که رنگ پخته نگردد کم از زدودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست
که سر خوری چشم مست در غنودنها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت
بناخنی نبود کار لب گشودنها
دل آسوده ما سوز امکان در نفس دارد
که می نالیده اند اینجا شکست رنگ ما را
نمیسازد متاع هوش ما با وسعت خریداران
که در رنگ شرر از خویش خالی میکنیم جا را
بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمیگیرد
نگیرم زیر پا باشد سر افتاده ما را
چو شمع از خجالت ره نوردنارسیدنها
گزین گرم در رفتن میدمد شرار دمیدنها
چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی
نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
شبی از بیخودی نظاره آن بیوفا کردم
نگاه ما ز خود رفتن سرشک پا دویدنها
دو تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری
تو در آغوشی و گشته دو از دور دیدنها
گرفتم با این سر شور بالین سنگ را

ز پیکر سرو موج خجلت شود نمایان ز مینا
ز رمیدن از دیده کی تأمل کند آخر بصید تغافل
کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
نه شام ما را سحر نوید نه صبح ما را دم سپیدی
ز معجز حسن گشت آخر رگ مرد ز لعل بینا
فریب فرصت هستی مجو که همچو شرار
کفی پر آبله کن چون صدف ز سفتنها
نیم چو ماه نواز آفت کمال ایمن
مگر ز کسوت نیرنگ هیچ بودنها
نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را
گهر فرد دیده است اینجا عنان موج دریا را
فروغ این شبستان غیر برق مرم نمی باشد
بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سودا را
بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ دل
اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه گیر ما را
ز شور بی نشانی نشد نشان بیدل
بجای نقش پا در زیر پا دارم چکیدنها
نگه در دیده حیران با شوخی نمیداند
ندارد این قفس بیش از نفس دزدیدنها
ز قطع الفت دلها حسود آسودگی نبیند
کنون چشم چو شمع گشته داغت از دمیدنها
مقام وصل نایابست راه سعی ناپیدا
رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها
درین گلشن که رنگش ریختند از نقش نیرنگ بیدل
چون شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

تا نفس وارد تردد جسم را سرگشتگی ست
آتشم فهمید آخر خانه زین سنگ را
گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آرد برون
آرمیدن اینقدرها کرد سنگین سنگ را
خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
روز و شب چین جبین در نگین است نامها
دانشم نایاب من بیتاب عرض اضطراب
آب گوهر طعمه خاک ست از آرامها
از نشان هستی ما بسکه نامی بیش نیست
زندگی یکجا بسر هست آنهمه اجزاها
این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست
ناخنه از موج می آورد چشم جامها
بهر جا عافیت دادند آن ملت تلاش آمد
نگرد خواب مینا با مجنونت بیابان را
نقاب از راه من بردار و چاک دل تماشا کن
نگاه ست آنکه بردار ز راه خویش مژگان را
به بی سامانیم قسمت اگر سوز جنون گرید
که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را
جاه پابندگی آبروی دیگر دارد
چین دامان ادب کن خط پیشانی را
چشم از جنبش مژگان نفس بشمار نفس ست
چه قفس گردد ام امید پریشانی را
جلوه او داد فرمان نگاه آئینه را

تا تن آساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
صفای دل مفت عیش ست از حسد بر سر کن
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیتها نیست غیر از پرده ساز عجز ست
در میان آب بیدل نیست تسکین سنگ را
رنگ میخوار ز چشم او ثبات دیگر ست
رنگین آغاز من شد کلفت انجامها
چون نگاهی رفتند کار اهل دنیا ناقص اند
خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها
قطره ما تا کجا سامان خودداری کند
صید را حکم هما دارد بگوش دامها
بسکه خیاد من ز آشوب جنون جزو هواست
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها
شد سر و سامان در بند غفلت یکنی جا ز را
دو بیدن دیشه گلها آزاد دست طفلان را
ریاضت غوره دارد فراهم از الیک بین غافل
حجابی نیست جز گردن نفسها صبح عریان را
ز بیم جلوه ات شوخی سر موئی نمی بالد
که گر دستی کنم پیدا نمییابم گریبان را
نیست غم اندر دل برگشته پریشانی را
قیمت افزود زنار سلیمانی را
لاف آزادگی از اهل فنا نازیباست
جلوه ات برد ازین آئینه حیرانی را
بازگشتن نبود پای طلب بیدل
ناله گرد آخر بردی همچو ماه آئینه را

چون صدا هر کس نگی می برد زین کوهسار
هوش اگر خواست هدر شیشه بگزین سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را
پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
روغن تصویر دارد حسن ازین بادامها
شهره عالم شدن مشکل بود بیدرد سر
ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها
از بلای عافیت هم اینقدر غافل مباش
بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا میکند
میتوان از آستانم ریخت رنگ بامها
بسکه بیدل بی تجمل بش بزم یار انور نیست
به پستی خم گنی تا کی چو گردون بار بیکار را
چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی
که گر از خود تهی گشتند پر کردند پیمانه را
ز بیناییست خار علائق دامن افشانان را
نگاه از جوهر آئینه باشد چشم حیران را
نباشد هرزه گو را بهره از پاس نظر بیدل
ناخدا آباد بود کشتی طوفانی را
باریابی چو نگاه در صاحب نظران
دامن چیده چه لازم تن عریانی را
مطلب شوخی اظهار ز آب گهرم
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را
گفتگو سیل بنائی سینه صافی میشود

امتحان کی میتوان کردن نماد آئینه را
جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن
جوهر حیرت زبان عذر خواه آئینه را
بفرصت نگه آخر ست تحصیلم
که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا
چو چشم بسته معمای راحتم بیدل
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
میروم از خویش در اندیشهٔ باز آمدن
چون حیا از پوشش عیب ست عریانی مرا
احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
در خموشی همه صلح و همه جنگ ست اینجا
صافی آینه در کسوت زنگ ست اینجا
شوق دل همسفر آینه بهوشی ست
اشک چون آینه شد گام بسنگ ست اینجا
از سر بدی طالع من هیچ مپرس
دل هر کس بطپید قافیه تنگ ست اینجا
زبی ان گل مباد چیدن از شوق تو و امانها
جدا ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها
باوج همتم افزود دستهای عجز آخر
که است انیمصرع برجستگی بیرون نوانها
بروی چهره بیطلبی گردیده بجتابی
تپ آتش نخبت بیدل دو نیستانها
عمر نیست شعله تاز اشک وان ما
چون برد در شکست دل آشیان ما

از شکست رنگ غنچه اندوه ما غافل مباش
چون نفس از هرزه گوئی کن تباه آئینه را
چو نخچیر اشک شگفت سرشته اند مرا
برات زنگم و برگل نوشته اند مرا
زآه بی اثرم داغ خامکاری خویش
بلغزش پی مژگان نوشته اند مرا
ندیدم بکلفم چون شمع در وحشت گذشت
هیچو عمر رفته یارب نگردانی مرا
هیچو موجم سودن دست ندامت گرد
من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا
میرود از موج بر باد فنا نقش حیات
غنچه شو دامن راهم تنگ ست اینجا
چرخ پیمانه بدور افکن یک جام کجی ست
قدم راهروان گردش رنگ ست اینجا
منزل عیش بوحشت کدهٔ امکان نیست
انچه پیش تو نگاه دست خدنگ ست اینجا
بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها
چه شد گر تنگ شد بر جسم آن گل جامه تمنی
که در خورد شکست خود بود معراج دامانها
دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
دو عالم از ره نظاره بر خیزد چو مژگانها
نبود نغمه نامم تو ذکر زبان ما
گو گرد هیچ نی که بگیرد عنان ما
گرد می بروی شرار کشیده ایم

بشکند تمثال ها طرف کلاه آئینه را
بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او
بنا امیدی جاوید گشته اند مرا
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم
بائی فشی که ندارم برشته اند مرا
داغ شوقم نیست الفت با تن آسانم مرا
آشیان هم بر نتابد وار پریشانی مرا
راز داریها بمعنی گوش شهرت بوده است
بعد ازین هم کاش نگذارد پشیمانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت دوزخم منظور نیست
تیغ خونخوار ست بیدل چین پیشانی مرا
دیده بر بند اگر ذوق تماشائی هست
مستی ما و نوا آواز ترنگ ست اینجا
طرف دیدهٔ خونبار نگردی هرگز
چمن در سایهٔ گل پشت پلنگ ست اینجا
دو جهان ساغر تکلیف خود رفتن ماست
تا نشر نیست ز خود رفتن رنگ ست اینجا
ز چشمم چون نگه بر جستی از چشم محروم
در آغوش تنش وامانده دارم طرح بسملها
دل وارسته با کون و مکان الفت نمیگیرد
چو گل دامان مقصد بر نتابد چاک گریبانها
ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن عالم
یکحرف بیش نیست زبان و دهان ما
در پرده های عجز سری واکشیده ایم
ای صبر بیش ازین مکن امتحان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتم
یعنی ز مغز نرم ترست استخوان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
عمر نیست تخته است حیرت دکان ما
بیدل بجوم گریهٔ ما راست بس
گهی از چمن ابر و شکسته خواند بیت عالی را
پر پروانه آتشخانه شور عافیت باشد
غبار بر هوا کن فیض فطرتهای عالی را
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان نمی افتد
هجوم خواب خرگوش ست اینجا شبهٔ والی را
ندارد غیرت با ناتوانان آنقدر کوشش
که هر جا مشت خاری شد تقاضا میبرد ما را
ندارد نشئهٔ آزادی ما ساغر دیگر
که تا آن آستان بی رحمت پا می برد ما را
چو کار ناروائی عاجزان با تیشه رفتنی
بهر جا میروم شوقت از انجا میبرد ما را
صبح پیری اثر قطع امید ست اینجا
بستگی چون رود از قفل کلید ست اینجا
هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
یا بگو یا بشنو گفت و شنید ست اینجا
زین چمن هر گل دامن آن خو نبود آستت
دیگر ای بیدل غافل چه امید ست اینجا
عشق بردارد ز سر مهر از زبان عاجزان
کس نمیداد خبر صد افسر شکست شیشه را
مطلب از امید بیدل از دو عشق چاره نیست

تا چیده رفته است بغارت دکان ما
از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
اگه نه ایم دست که دارد عنان ما
آه از غبار ما که هواگیر شوق نیست
بمقصد ست کوشش اشک روان ما
دل از خود میرود بگداز تا مست فنا ن گردد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
قناعت پیشه کن از کاین حرص غنا دشمن
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
ز بزم وصل خواهشهای بیجا می برد ما را
غبار یم و طپیدن از کف پا می برد ما را
اگر از دیر و اگشتیم شوق کعبه پیش آید
غبار دامن افشاندن بصحرا می برد ما را
ز وحشت شعلهٔ یا مردهٔ خاکستری دارد
بجز دست دعا دیگر که بالا می برد ما را
گداز سینه طوفان کرد دست از ما بشو بیدل
تار و پود کفن از موی سفید ست اینجا
بگذر از زنگ که آئینهٔ اقبال صفات ست
پا تا سر کفن چشم سفید ست اینجا
در جنون عشرت عیش دگر انجیر نیست
حیرتم گشت ندانم که شهید ست اینجا
نیست با مژگان تعلق اشک و حسرت پیشه را
ناله یک نی با آتش میدهد صد بیشه را
گر بنا شد بی تمیزی ها مآل کار عشق
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

ما را چو شمع با تب گداز آفریده اند
بی ناله میرود جرس کاروان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چو آینه
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما
گداز موی میان شهرت هدز رگ خیالی را
جرس آخر بمنزل میکند کم هرزه نالی را
دران وادی که خاک ست اعتبار جهل انشها
کمین گاه هوسها کرده وضع بی سواری را
چه امکان ست بیدل منعم از غفلت دن آید
چو گوهر موج ما بیرون دریا می برد ما را
جنون میبرد از ما رنگ آتشخانهٔ امکان
نگاپوئی نفس یارب کجاها می برد ما را
همان چون سایه یاد سجدهٔ شکر جبین سائی
پر افشانی بطوف بال عنقا می برد ما را
نه گلشن راز ما زنگی نه صحرا راز ما گردد
نه بر دامن سیل اگر امروز فردا می برد ما را
غنچه وا شده مشکل که دلی بگشاید
دود بر چهرهٔ آتش شب عید ست اینجا
جهد تعطیل صفت نقص کمال ذات ست
موی ژولیده همان سایهٔ بید ست اینجا
بوی یاس از چمن جلوه یاس ست امکان
دانه با دام ره خویش داند ریشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
کوه کن بی صورت شیرین نه اندیشید را
زهی سودای شوق تو بر بهار و سیرها

بیادت آسمان پیر طپیدن جوش یاربها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
تبسم باشی صبح ست چین دامن شبها
زبان در کام دزدیدم وداع گفتگو کردم
سر انجام میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها
نبندی بر زخم کو نفس شواریست وارستن
که برگشتن ازین وادی نمیباشد عنانها را
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد
که نقش سجده پیش از صدر خواهد آستانها را
هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
در لب ساغر کند آن قاتل نهان شمشیر را
زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را
عاشقان از بسمل آهنگست مهیا کرده اند
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را
کجا راحت چه آسودن که از نایابی مطلب
بیابانگرد که از بهر گم گشتنهاست حاصلها
درین مزرع چه لازم خرمن ار آید هوس
چکیدم تا که از چشم خود و حل گشت مشکلها
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
که خاتم میشد در دل نشاند نقش واکردن
بهر جا میروم دهیرت آن شمع میسوزم
به پهلو زیر دست بحلیش سازد کوه هامون را
شعور جسم ما تمکنی است دریا سبکروحان
حصار عافیت چون خم نمیباشد فلاطون را

چو آهنگ جرس باد سبکروح خانه جولانی
قلم موج ست اینجا در صفای نقش مطلبها
بجای خامشی نتوان شد ایمن از انداز بحثان
سخن را گوش رخصت بود گو بربستن لبها
درین وادی چه سان آرام باشد کاروانها را
مگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را
نفس سرمایه بیتابی ست افسردگی تا کی
که از وسعت فرو بردست این بارگرانها را
چنین کز خامه ام گلهای معنی میچکد بیدل
نمیکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش ست و بس
قبضه زر از برش مانع مدان شمشیر را
ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تا شیر باش
جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را
ببرق این تحیر آب شد آئینه دلها
بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها
دماغ سیر سامانم از شکست ناله رنگی
ولی باید بدست آید همین تخمست حاصلها
زبان شمع فهمیدم ندارم غیر من حرفی
شکست آید ز موج ما گل گردو بیرون ساحلها
که باور دارد این حرف از شهید بی نوای من
جهان آتش بود دیر و انه از بزم بیرون را
دو تنها اختیار ار چرخ میگیرد ازین پستی
که چون خط نقش بیدیده ز بس مضمون را
شهیدم لیک میدانم که عشق عاقبت دشمن

که از یک نعره وارش مطلب آغوش قالبها
ز گرد وحشت واماندگان فیض میبارد
قفس دزدی ست اینجا لبس فسون نقش عمر ما
بهار دامن فشان عالم نومیدیم بیدل
که هم دوست تاریک وان سنگ نقش است نهانها
چو رنگ رفته ما و آسمان سوی هم میبخشد
نگین شمع مزار زندگانی استخوانها را
من عرض نیاز از غرت و خواری چه میپرسی
توان گفتن گل بر بهار این ناودانها را
لبسمل موج نم زخمم همان خمیازه است
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگست از شجاعت دم زدن
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری
که ره تا محمل لیلی ست بیرون نا زمحملها
چه دنیا و چه عقبی شد ره است آخاغفل
بخون رفته پرواز در گردارند بسملها
چو اشک از کلفت بنیاد هستی در گرو بودم
که در خود کوتوان آتش زدن وسعت است محفلها
نظر بر گیر دان راستان مست گردون را
که رنگی از حنای دست قاتل فتاده گلعن را
مشو از افتادگان غافل که آخر سایه عاجز
زمین هم لقمه های چرب داند جنس قارون را
گر از شور حوادث آگهی سر در گریبان کن
چو طفل بسمل نم با آتش می برد هر قطره خون را

خیالها سوی فرش ست در حد سرای سن
گهر افسانه داند شورش امواج جیحون را
زین بیابان کاروان صبح بخود میرود
ابر از تیغ ست چشم خونفشان زخم را
بینوائی نیست ساز بر فشانیهای شوق
میل بیداری بود خواب گران زخم را
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد
تا فراموشی بخاطرهاست دریادیم ما
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل ست
چون فسون ناامیدی راحت ایجادیم ما
دستگاه بی پروبالی بهشت دیگرست
زندگانی تیشه بر دوش ست فرهادیم ما
چون سپند آوازی درس صبر یک خاکستریم
هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما
از حضور بزم دل مارا سر پرواز نیست
جلوه دیدار که میسازد بجز حس آئینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود
زین چمن رنگی بروی کار آید ما را
خامشی آئینه دار معنی روشن بلیست
برنگ شعله در طوفان آتش میزنیم پرها
زبان خامه با زخمه سازِ که شد یارب
چو شبنم آبروی ما که بردارد ازین درها
توان از گردش چشم حیات این نکته فهمیدن
ز گردون زهره زیر نگین دارند اخترها
بحیرت بیکسانت فارغ اند از فکر آسمون

درون خویش دُر از خانه آئینه بیرون را
شکوه جور تو نگشاید دهان زخم را
نیست مقصد غیر فنا محمل کشان زخم را
گرد بیدردی ابروی کسی دو عالم فرش بود
ناله خوش کرد مستی آشیان زخم را
همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما
پرفشانیهای نیرنگ پریزادیم ما
اشک باشم ای اثر از حال ما غافل مباش
حسن تا آئینه دار حیرت آبادیم ما
یوسفستان ست عالم تا بخود چسپیده ایم
تا رسفروش از نفس در جنگ صیادیم ما
بی تردد همچو آب گوهر از خود میرویم
سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما
یا بدو نیک ست یکرنگی هوس آئینه را
طوطی حیران ما داند قفس آئینه را
عالم اقبال محو پرده ادبار ماست
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
نیست بیدل چاره جز پاس نفس آئینه را
سواد نسخه دیدار اگر روشن توان کردن
که خط پرواز دارد چون صدا از تار سطرها
طمع از سعی بحاصل عرق ریزست این غافل
که غفلت پرده سرهای بمغز اند افسرها
می کو تا هوس اینجا دماغی پخته گرداند
که بیدار نیست خواب تا زاین آئینه نشترها

حوادث فرده امنست اگر دل جمع شد بیدل
سپر سر باشد جوهر تیغست زبان زخم را
عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند
سجده کردم چو مژه هم آستان زخم را
صبح از خورشید دارد در رو تنگی بیدل که تیغ
یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما
شخص انسان شکوه سنج غفلت از حباب نفس است
با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما
محرم کیفیت تا مصدر تشویش نیست
در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما
آمد و رفت نفس سامان نقش خانگی ست
خاک نتوان شد باین تمکین که بر بادیم ما
قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
نیست اظهار خلاف تحکیس آئینه را
چیست حیرت تا نگردد پرده ساز فغان
صد هما گم کرده در بال قفس آئینه را
دل ز نادانی عبث فال تحمل میزند
نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را
چو بال موج نتوان شد نفس فرسوده گوهرها
بآب حیرت آئینه باید شست دفترها
اگر چه قناعت باز گیرد پر تو احسان
که خاک عالمی گل میکند از آب کوثرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش
چو گوهر یک قلم لبریز دل تنگیست ساغرها
سراغ شعله از خاکستر تا چند پرسیدن

تپ فروزان ز خود رفتند برجا ماند بسترها
چون نقش ما ز عجز نه گردید روی ما
در گرد رنگ باخته کن جست جوی ما
چون صبح چاک سینهٔ ما بخیه بد ست
بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما
ناله ها در شکن دام خموشی داریم
با عرق میچکد از جبههٔ خود گوهر ما
نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما
ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها
ناله دارد بی تو مژگانم چو موسیقارها
ناله بسیارست ما بیدماغ شکوه ایم
جز هوا نبود سری در زیر این دستارها
باعث آه حزین عاشقان از عشق پرس
نیست بال ناله جز واگردن منقارها
فریب وسمه نتوان داد انیمژگان سامان را
صدا از درای کاروان عجز می آید
هوا نیست بیدل زمین بی کلاهان را
ز هستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد
که عالم چشم خفاش ست نور آفتابش را
شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم
نخواهم رفت از آن خود که میگوید جوابش را
نگاهم بی تو چون آئینه شد پامال حیرانی
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
سادگی بانغیست طبع عافیت آهنگ را

دل آگاه نایابست بیدل کاندرین دوران
در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما
چون شمع سربلندی عشاق سخت نیست
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما
نیست غیر از خاکستر ما شعله صفت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
بی جمالت بلباس قطرهٔ اشک آلود
چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما
بیدل از دست خمور می عشق مپرس
در عرق رستند خوبان تنگ از رخسارها
بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
بستن منقارها مهر است بر طومارها
مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام
درد می فهمد زبان نبض این بیمارها

دیگر

توان در دل تامل صد زمین و آسمان هم
که حیرت هم برای میبر دلم کرده راهان را
نباشد گر کند موج رد دست حجابش را
مباد آن جلوه در آئینه گیرد اضطرابش را
بهر مژگان زدن چشمش تغافل سیاه دارد مگر
سری افتاده دارم که می بوسد رکابش را
بجای آبله یک غنچه دل دارم درین وادی
برین سرچشمه رحمی کن که جوئی نیست آتش را
چنان خشک است بیدل بحر انشای که می فهمم
وقف طاوسان غنا کن گل نیرنگ را

نشسته پنبهٔ غفلت بجای مغز در سرها
گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
آخر بقدر سوختن ست آبروی ما
نی شعر خط مسطر ما سطر اول است
رنگ آرام برون بخیه از پیکر ما
اشک شبنمیم که از خجلت اظهار نیاز
میکند روز سیه گریه بچشم تر ما
بسکه جهان نسختی ما آئینه خجلت هاست
بی گذارد جهان پر نشود ساغر ما
از نوای حسرت دیدارهم غافل مباش
ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها
عالمی بر وهم پیچیدست مانند حباب
با کف خاکی هنوز این طفل دارد کارها
دستگاه شوخی داغند داغهای دو نیم
چه امکانست خلوت یا نظرگاه تماشا کردن
کف افسوس اگر باشد ندامت سنگ گاهانرا
مزاج فقر ما با گرم و سرد الفت نمیگیرد
که میگیرد عنان شعله ها اشک عنانش را
ز برق جلوه اش آگه نیم لیک اینقدر دانم
چه مخموری چه مستوری نمی فهمی جوابش را
خراش مصرع شوخ رسیدن میان دارد
ندانم بر کدامی خار افشانم گلابش را
به تسلیم از کمال نسخه هستی مشو غافل
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را
زندگی در بند رسم و قید عادت بوده است

دست دست تست بشکن این طلسم سنگ را
میشود دندان ظالم از گزند گشتن تیزتر
ناتوان غنی ست لازم دیده های تنگ را
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
موج جوهر ز آئینه بیدل تبر فرهنگ را
زندگی تنها وبال ماست از اقبال عجز
به که طاقتها بدست عجز نفروشیم ما
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی
گر خیال خوشدلان چون غم فراموشیم ما
درین وادی حضور عافیت واماندگی دارد
که خورسندی باسانی رساند کار مشکل را
تفاوت نیست در نقاب حسن جز تا محیط باشد
که ارباب طریقت خار پا دانند منزل را
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
بی عصا راه دهان معلوم باشد کور را
اعتبار درد عشق از وصل بر هم میخورد
تا بموج ناله باشد کاسهٔ طنبور را
یک معنی فردیم که در وهم نگنجد
تا کی ز حدوث آئینه سازند قدم را
بر نقد بزرگان جهان گوشه بیفزند
جائی قطره برد دیده نهم دامن نم را
بیدل چو صدف سهل بگو گوهر نایاب
سایهٔ زلف پریشان میشود مژگان مرا
سرخوش این غم شدم ز اندیشهٔ جای گلی
دیدهٔ یعقوب هم و جا نیست در کنعان مرا

سیر باغ خودنمائیها اگر منظور نیست
اره بی دندانه چون گردد برش سنگ را
گر ندارے طاقت از اظهار دعوی شرم کن
نی صدا باشد شکستن شیشه های رنگ را
همچو بوی گل بوحشت دوش بر دوشیم ما
نیستی هم بار تکلیف ست تا دوشیم ما
مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست
چون جرس بیدرد هم آغوش خموشیم ما
بهار اندیشه صد رنگ تحیر کرد بسمل را
مده از کف بصد دست تصرف یاد در گل را
مپرس از شوخی نشوونمای تخم حیرانم
خوشا آئینه صافی که لیلی دید محمل را
عشق اگر جلوه در آرد دیر تو مقدور را
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند
زنگ باشد القیام آئینهٔ ناسور را
گر یک نفس آرام کنی نقش قدم را
هر کجا تامل نگرے صورت هم را
تا چاشنی فقر فراموش نگردد
کاین طائفه در کیسه نم دند درم را
از آه اثر باخته ام باک ندارید
از دیده خود قطع مکن نسبت نم را
همچو شبنم نیست در آشوبگاه این چمن
میدهد ساغر اطاق ابروی نیسان مرا
گر شوم بیدل چو اخگر فارغ از درد جگر

سبزه بام و در آئینه میدان زنگ را
از کواکب چشم نتوان داشت فیض بهجت
شوخی رفتار رسوائی ست پای لنگ را
آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکرد
تا نفس باقی بود یکدست آغوشیم ما
شعله گرداند مقام عافیت خاکستر ست
هر کجا حرفی از آن لب سر زند گوشیم ما
کی بود یارب بخوبان ها داین بیدل کشند
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را
ز کلفت گر دلت شد غنچه گل از اتش تصور کن
شرار بی داشتم عیش از ره میدان سوخت حاصل
به بی آرامی ست آسایش ذوق طلب بیدل
اگر گداز دل دهد روغن چراغ طور را
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
به نساز و موم زخم خانهٔ زنبور را
کم ز بزم عیش بیدل میشمر دم شمار
در خاک گشائی هوس صورت جم را
خورشید ز ظلمت کده سایه برون ست
از مائده خلق گزیدیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
رخصت نظاره گر دید به جانان مرا
گوشه ای نی بغیر از دیدهٔ حیران مرا
شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم
میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

سرمه سنگین نکند شوخی چشم او را
نقش پاکی کند از خاک تهی پهلو را
طبع دون از سر تقلید به نیکان نرسد
جوهر از بوی سر ست آینهٔ زانو را
بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز
چون نی خمیدن نکشد ناله کشان را
غبار کج اندیشه شود سخت زبیدلو
گردند بهار چمن شمع خزان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
نقش قدم از موج بود آب روان را
داده ام از کف عنان سخت حیرانم که یار
ناز بسیار است من بخت واژون مرا
عشق میسازد پریشانم به نقش عجز خویش
میکند آخر خطش فکر شب خون مرا
گواه کشتهٔ تیغ نگاه او ست حیرانی
بهار سایهٔ رنگین تر از خود داشت بید اینجا
طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
ز خاکستر شدن گل میکند چشم سپید اینجا
بلند است آنقدر ها آشیان ها گر بیدل
کمند ناله ام آشفته سازد زلف سنبل را
جنون ناتوانان را خموشی میدهد شهرت
مکن جهد آنقدر کز خاک بردار تو گل را
علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
[illegible]
[illegible]

درس تمکین نه دهد گرد رم آهو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده ست
پا اگر خواب کند چشم نخواند او را
هستی تیره دلان جمله بخواری گذرد
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بو را
مار الفم عشق همان عشق علاج است
از بند قوی مهره بود پشت کمان را
عالم همه یار است و محجوب خیالی
بیهوده برین جنس نه چیند دکان را
بسکه وحشت کرده است آشفته مجنون مرا
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
یک قدم دارم چو اشک از خود روانی مشکل است
خارکسار بهاست لیلی بید مجنون مرا
کسی در بند غفلت یا نده خوان من بید اینجا
کفن در دوستی بسمل بود چشم سپید اینجا
درین محنت سرا آئینهٔ اشک است سامانم
توان گر یافتن اشک شده نتوان کلید اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم
که جمعی شکست بال و پر توان رسید اینجا
فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق
بغیر از بوسه آمیست بنخجیر برگ گل را
بکنج چشم و عارض دستگاه انجمن می
بشبنم نخچه نتوان کرد چاک دامن گل
خانهٔ آئینه داریم ز دم گرد خراب
ناله را آسوده نتوان دید در گلشن فغا

جبههٔ ما و همان سجدهٔ تسلیم نیاز
باید از عجز گمان کرد خم بازو را
در مقامیکه بود جلوهٔ گه شوخی نگر
سایه دائم بسر خاک کشد گیسو را
هر چند گرانی بود اسباب جهان را
مهتاب بود پنبهٔ ناسور کتان را
عشرت هوس رفتن نگهم چه توان کرد
نبد از مژه بردار یقین ساز گمان را
بیدل ز نفسها روش عمر عیان است
ربط نتواند کند زنجیر مضمون مرا
عمر رفت و دامن نومید از دستم نرفت
ای طپیدن گر توانی آب کن خون مرا
بسکه بیدل غافلم از رنگ تاز حسن ها
که بعالم یک دریا نیست و بیچو هم کلید اینجا
مرا از نی براهم راحتی حاصل نشد و نشد
که در بید است بینائی مرا باید دوید اینجا
گداز نیستی از انتظارم بر نمی آرد
نوای میرسد گر بخود نتوان شنید اینجا
بگلشن گر برافشاند گره از ناز کاکل را
بساحل میرد هر موج این دریا تسلسل را
فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو گردد
غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن تجمل را

ردیف الباء موحده

گر به مخموران نگاهت هم نم پرواز داشت
به که گم گردد دعای ورد زبان مستجاب

هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل می برند
آخر از گلچین شرار گرده باشی انتخاب
مستی یار بر دو ساز تغافلهای اوست
تا دمد یک دانه چندین آبرو ریزد سحاب
بسکه سر تا پای من از درد دنیا گداخت
انچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب
فسانه گار سالک میشود هم رنگ درد
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب
دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره اش
گرد نی خم کن و معراج کلاهی دریاب
تا کی ای پای طلب زحمت جولان دادن
چون شرر هر دو جهان است نگاهی دریاب
دود پیچیده ول رنگ سراغ نگذاشت
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب
بدل اگر هر سه جست جو نمی ماند
گشودن مژه همت جلوهٔ دریاب
کجخورد غم ویرانی عمارت هوش
اگر بیار کرم صرفه نیست ترک عتاب
کر صد انجام نتوان ترک کردن تا شراب
ملزوری می پرستی زندگانی میکنیم
ساغر از بزم رنگ است و شکستن ها شراب
امتیاز در میان آمد و رنگی نقش و سبب
در نظر طرز خرامی ارم از مضمون آب
آرزو گر بستهٔ رنگ غبار است
درهوا امواج باشد حسن روزافزون آب

حالی را اگر چشمت خانهٔ هستی خراب
بسمل شوق گل انداز است سر تا پای من
سایه مژگانست آن جا چشم نبید آفتاب
میفزاید قدر دل از شرم چون میگردد آب
همچو موجم در رگ بی جا خون میگردد آب
عرض حاجت میکند از جوهر ناموس فقر
چون زشاخ و برگ گل رفت چمن میگردد آب
همچو شبنم سیل اشک بدلان هموار است
گر همه سنگست بیدل از فسون میگردد آب
نامرادی صدف گوهر اقبال صفا ست
هوس آسودگی از آبله پائی دریاب
خلوت عافیت شمع گداز است اینجا
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
بروی نسخهٔ هستی که نیست جز تپ تاب
که حیرتست در آئینهٔ شوخی سیماب
غرور هستی او را فنای ماست دلیل
بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب

دیگر

ما بامید گداز دل بخود بالیده ایم
چون حباب می بنای ماست تا باشد شراب
عمر باشد بخود و خواب غرور داشتم
گرد بیدل ساغر ما از گل عنا شراب
برنمی بدد و رنگی طینت روشندلان
باوجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب
وحدت از خودداری تا تهمت بود دوئی

ذره تا خورشید اسباب جهان سوز است
میتوان چون گل گرفت خنده ز چشم گلاب
نا قصان را بیدل آسان نیست کامل گفتن
از حیا آئینه را افزون میگردد آب
سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق
آه کین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب
شرم سودا میکند دل را هجوم احتیاج
در گلستان محبت واژگون میگردد آب
فال تسلیم زن و دولت شاهی دریاب
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب
چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه است
بی خاکستر خود کبریت پناهی دریاب
دامن دیده بهر پرده میالا بیدل
نوشته اند خط عافیت بموج شراب
درین چمن که گلش پر فشان رنگ است
خم کلاه محیط است در شکست حباب
بفکر مزرع عصیان چرا نه پردازی
بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب
لیکن این انگور هم خواهد شدن آخر شراب
دور رو هم میتوان گرد چون اوج راق گل
لیک گاهی میزند آبی بروی ها شراب
باز در گلشن خوشیم می برد افسون ان
در رگ موجش همان آبست تنگ ن
طبعم از آشفتگی ام صفائی بگرست
عکس درس آبست تا استاده بیرون آب

صاف طبعانند بیدل بسمل شوقی بهار
شور عمر رفته سیلاب بنای هوشهاست
مشق خونریزی کند تا غیرتم میدارد آب
فقر صاحب جوهری اسباب کمال آبروست
ازگداز خویش دارد بحر اگر میدارد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست
بیدل اندیشه زمین طبع گر میدارد آب
گل خیال بود آب دیده کم کردیم
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب
بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
زبیضه سر مینا برون فگن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
همیشه سنگ لانه ندانماند از طرب
بدامن گهر آسوده است موج طلب
چو چشمه زندگی ما باشک موقوفست
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب
قدم بوادی فرصت زن و مژه بردار
سراغ آب اگر خواهی از سراب طلب
تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود
چو پای او سر ما هم ازان رکاب طلب
شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب
کیست تا فهمد زبان مدعا عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
نغمت گل هم در وفا ناله های عندلیب

جادهٔ رگهای گل دارد سراغ خون آب
از صد اعمی نیست را بنجیر میدارد آب
صاف طبعان انفعال از عرض هستی میکشند
تیغ در هر جا علم شد بیشتر میدارد آب
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
هم زموج رفتن خود نامه بر میدارد آب
نشسته ایم براهت زگریه تنگ در آب
سرشک بست عجب صورت فرنگ در آب
بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب
جهان گرفت بیک گل یاسمن مهتاب
وگرچه چاره بجز آتش زدن بکسوت هوش
زموج خون چمنی دارد از کفن مهتاب
مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
زخنده نقش نگین ابهم نیاید لب
سر از ره تو چسان داشتم که مقدم تو
دگر ز گرمی بانخوان مپرس کسبب
دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب
بهار میرود ای بیخبر شتاب طلب
مقیم بیکسی آسوده از پریشانی ست
حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
بدیده قطره از اشک جلوه بیدل
درعرق گم گشت چون شبنم صد افغان لب
درچمن رفتیم و ساز ناله آهنگ شد
ورنه از گل کس نخواهد خون بهای عندلیب
یکسر مویم تهی از صنعت منقار نیست

از روانی در تحیر با اثر میدارد آب
ظالمان از دستگاه آرد پی کسب فساد
بی تر بها نیست تا از خود اثر میدارد آب
هستی عارف بقدر دستگاه نیستی ست
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد آب
باده بر هر طبع می بخشد جدا کیفیتی
شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ فره آب
درین محیط که سرد آب و بیدل
که چون فشاند بجیب دست پیرهن مهتاب
دران بساط که شمع طرب دخاموش
فتاده است به فکر کتان مهتاب
به گلشنی که حیات شبنم بهار تو بود
گه شسته است جهان از آب اشک تن مهتاب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
رکاب با دل سنگین تهی کند قلب
به پیش جلوهٔ طاقت گداز او بیدل
جگر به تشنه لبی واگذار و آب طلب
شکست آبله هر گام ساغری دارد
تو کنج عافیت از خانهٔ خراب طلب
نیاز و ناز بهم ان ره و صاف قدح اند
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب
مطلب عشاق از اظهار معلوم نیست
جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب
ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود
ناله اندود است از سر تا بپا عندلیب

بر سرم تاج شرف بیدل زنقش پای اوست
بزم پیر از قد خم گشته تار چنگ اوست
شورش دریای امکان در شکست رنگ اوست
مرغ دست آموز او باشد غبار هستیم
صبر نی دارم که گر آئینه گردد رنگ اوست
نیست جای عشق بیدل سنگ فرزانگی
شمع را برق فنا شعلهٔ ادراک خود است
گردباد از نفس سوخته دامی دارد
زاهد از بیخبری ریشهٔ مسواک خود است
سنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
جبهه با نقطهٔ دائرهٔ خاک خود است
تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده ام
بر کباب خام دارم اخگر پیچیده است
دین و دنیا چیست تا از الفتش نتوان گذشت
چون گهر اشکم همه در چشم خود غلطیده است
با همه عجز از تلاش سوختن کمتر نیم
اینقدر هم سوختن بر عجز ما بالیده است
سرگرانی لازم هستی بود بیدل که صبح
سرسبزی امیدم را برق گواه است
آئینه ام و طاقت دیدار ندارم
اما اگر از خویش برائی همه آه است
با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
در خانهٔ دل هر نفسی مژده راه است
بی نوام جا که جنبش مژگانی هست
گرهمه خاک شوم خاک مرا جانی هست

ردیف التا

برق آه ناامیدی پردهٔ آهنگ ماست
صاف اگر غبار خویش ننماید نفس
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ ماست
وادی ضعفی بجای بیخودی طی کرده ام
این شهنشه ماست کز داغ جنون نیرنگ اوست
وسعت بال پریم دام ره آزادیست
صید این بادیه در حلقهٔ فتراک خود است
ضرر و نفع جهانست به نسبت زنده
گردن شیشه این بادیه رگ تاک خود است
بیدل از ساده دلی آینه لبریز صفاست
همچو شمع گشته در چشمم نگه خوابیده است
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست
پیش همت این دو منزل یک ره خوابیده است
وحشتم گل میکند از جیب رنگ بیقرار
شعله هم بر آخر خاشاک من پیچیده است
همچو شبنم در تماشای بهار تو گلی
تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است
غیرت طلبی جوهر تسلیم بدست آر
این باده ندانم چه قدر حوصله خواه است
کو خجلت عصیان که محیط کرمش را
حیرت چقدر آینه انگشت پناه است
بیدل به گلستان خرامش چو گل زخم
غنچه از ساز طرب دیر آشنائی هست
محو گشتن دو جهان آینه در بردارد

سایهٔ گل بس بود بال هما عندلیب
بیفزا ز شوق ما چون موج نتوان دید سهل
آنچه در آئینه روشن بمینی زنگ ماست
نسبت خاص است مجنون شعله دیدار را
گر نفس با ناله گشتن عرض فسوس سنگ ماست
کاهش اهل زبان فطرت بیباک خود است
قفس جست صبح از جگر چاک خود است
طوبی اینجا ثمرش قابل دل بستن نیست
زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است
شعله را هیچ رهی نیست جز خاکستر خویش
لب این چشمه موج نظر پاک خود است
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل
من اگر گردش نیم از رنگ من گردیده است
جیب داغ دانا ندارد کسوت عریانیم
صبح در آئینهٔ شبنم نفس دزدیده است
از سپند ما زبان شکوه نتوان یافتن
داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است
سر و چمن الفت دل شعلهٔ اوست
اینجا خم طاعت شکن طرف کلاه است
هرچند جهان وسعت یک گام ندارد
آرایش موج از عرق شرم گناه است
مشکل که شود وحشی ما رام تعلق
تا نقش قدم صورت خمیازهٔ آه است
گشته ناز توام بسمل انداز توام
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هاست

تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن
گر لب از ناله به بندی بخود احسانی هست
غنچهٔ این چمن کلفت دلتنگی چند
در شبستان عدم تیر چراغانی هست

چو لاله بی تو زبس رنگ اعتبارم سوخت
فروغ دیدهٔ بیدار شمع وارم سوخت
غبار تربت پروانه میدهد آواز
بآتشیکه ندارم هزار بارم سوخت

بسکه از ظرف خراب جلوهٔ مستانه ریخت
بر نوشمعت شب خونی بر این پروانه ریخت
خاک صحرا موج میشد از طپیدنهای من
میتوان از قالب این قوم حسب شانه ریخت
هر کجا بیدل مکافات عمل گل میکند
از فروغ آفتاب آئینه پا آتش ست
بی ادب از موج اشک ما جز آن نتوان گذشت
چون طلسم سنگ نام این معما آتش ست
نیست بیدل بیقرار بیتابی شوقم عجب
گر دویی زد دامن طپش دل آتش شسته است

آزاد و ستی همه گر بی نشان شوی
آسوده ام که رشتهٔ تارم گسسته است
آزاد ظالم از سبب دستگاه اوست
کجا رهم ز درد دل که مدعا اینجاست
کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز
که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست
چنین متاع دکان سجده دارم

نه بر بی نیاز دران خانه که معانی هست
مقدر بیدای ما خجلت ما نخواهد خواست
ای چمن محو گلت سیر گریبانی هست
نشوی منکر سامان جنون بیدل
خزان بباد فنا داد و نوبهارم سوخت
ز تخته باز بهم آنا خدا چه می پرسی
که میتوان بکفی بر سر مزارم سوخت
فلک نکرد علاج کدورتم بیدل
رنگ ز روی چمن چون هوا ذره از پیمانه ریخت
گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
چشم مستت آن چنین بسمل عجب مستانه ریخت
ای خوش آن رندی که بر خاک خرابات فنا
دیده و دامن زبس شک خویش خواهد دانه ریخت
پیکر ما همچو شمع از گریهٔ شادی گم گداخت
آبله در پا اگر بشکست صحرا آتش ست
جز به گمنامی سراغ امن نتوان یافتن
از دل گرمم نفس ها در ته پا آتش ست

از سنگ بر نیاید و زندانی هواست
عنقا هم از زبان خلائق شکسته است
مالا فوج از مدد عجز مزنیم
بیدل بخوان کشتن خنجر زدسته است
دلیل معصیتم بسکه ناتوانی بود
جز اینقدر که همه سر کشیده و تا اینجاست
نهفته است اد بلاشم عرق فشانی شرم
تو نیز خاک شو احتیاط جو که جا اینجاست

به تظلم نتوان داد فلک داد ما
اشک اگر میکند عرق هم بهم مژگانی هست
گر تامل قفس جلوهٔ طاوس شود
گر اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

ز مردمک نگهم داغ شد چو شمع خموش
فلک کشید ز گرداب کنارم سوخت
دگر مپرس ز تا نیر آه بی اثرم
قفس گسسته اندیشه گر غبارم سوخت

حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد ما
میتوان صد صبح از خاکستر ما انگیخت
فکر زلفت سینه چاکان ز بس پیچیده است
رنگ آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت

دل ز برق شوخی حسنت کباب آتش است
اشک جانبگری البته اینجا آتش ست
عشق می آید برون گر دوانه کاسینه ام
ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش ست

بر روی ما چو صبح ز نزنگی شکسته است
یارب شرار ما بچه امید جسته است
نومیدیم ز درد سر آرزو رهاند
پرواز ما چو رنگ بهار گل شکسته است

فنا مثالم و آئینهٔ بقا اینجاست
بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم
گل است خاک کدو عالم ز بس حیا اینجاست
غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت

که خلق بیهوده جان میکند نوا اینجاست

بحر عقلم پیچ و تاب فکر گرداب منست
چون لطافی باطن من عالم آب منست
سور شوقم فرزدهٔ آهنگ ساز بیخودی
گر نظر واکنم بر خویش سیلاب منست
عقل من بیدل عیار امتحان شبهاست

فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه ست
به هستی تو امید ست نیستی ها را
بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه ست
بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
که از ضعیفی من ناله دست کوتاه ست

کی فرصت عیش ست درین باغ که گل را
سر تا سر این باغ و بر یک چشم غزال ست
در خلوت دل بی تو تسلی نتوان شد
دل گر بکشد بستر آغوش وصال ست

تا جنون کیفیت اجزای من دیوانه است
ریشه ام چون موج گوهر طلسم دانه است
تا نمیری رمز انجمن نگردد درست
هر که می بینی بصد رنگ گرد دیوانه است

من بها دل گام از صحرای وحشت جسته ایم
همچو شمع انجا ز سر تا پای بسمل آتش ست
در شکنج زندگی میسوزدم یاد فنا
گشت من چندانکه بر پا بست محمل آتش ست
میگدازد پیکرم از هجوم احتیاج
کاروان خجلتم در بار بست منزل آتش ست

بوصل لغزش پا رسیده ام بیدل
شورش طبع بلند امواج مهتاب منست
در صفا حیرتم محوست نقش کائنات
نالهٔ من چون سپند افسانهٔ خواب منست
جامی از خمخانهٔ عرفان بدست آورده ام
همچو مخمل دام خواب بیکران جوی آب منست

کجا برم ز راحت شکسته پای خویش
که گفته اند اگر هیچ نیست الفت ست
چگونه عمر اقامت کند براه نفس
کمان غبار خیال قلم و باد ست

آگاهی و افسردگی دل چه خیال ست
گر گردش رنگ ست همان گردش سال ست
هر گاه براه طلب رفته ام از خویش
چیز نگه در آئینه توان دید مثال ست

بیدل من آن دولت بیدار دهر فقر
حلقهٔ زنجیر در چشم خط پیمانه است
غفلت من گم نشد از سرگذشت رنگها
کاشنا زندگی از عافیت بیگانه است
عضو عضوم گرد از کیفیت هم گمان اوست
بیدل اینجا چین دامن ابجد طفلانه است

از عدم دوری جهانی ز ابداع وهم سوخت
نیم بسمل را تغافل های قاتل آتش ست
کلفت افتادگی شد برق بنیاد جنار
ای کرم معذور در بنیاد ساحل آتش ست
هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود

بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

جوش معنی گرد مستغنی ز بستر صورتم
این کتان گم گشته آغوش مهتاب منست
گوشهٔ امنی ز چشم بسته دارم چون حباب
صاف گردیدن ز مستی بادهٔ ناب منست

زغصه چاره ندارد دلی که آگاه ست
ز خویش نیز اگر رفته ایم افتاده ست
فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب
گره نمیخورد این رشته بسکه کوتاه ست
چسان بدوش اجابت رسانمش بیدل

تا دانه بخود چشم کشود دست نهال ست
هر جا روم از رفتگی چاره ندارم
نقش قدمم آئینهٔ گردش حال ست
آئینهٔ گل از بغل غنچه جدا نیست
گر نسبت او چینی خاموش سفال ست

از حیا شد نالهٔ بیتابیم در دل گره
چون نگه خوابیده دام آواز پا افسانه است
محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است

آنچه در بال طلب رنگ قفس ست و در دل آتش ست
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش ست
یکقلم چون تخم اشک چشم آتش تاب ما
با وجود بی بری ها در گل آتش ست
میروم آنجا که خرج محو دم گشتن چاره
غیرت مجنون ما را نام محفل آتش ست

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چراغ مرده را آتش مسیحاست
ز درس عشق شد این نکته روشن
شکست این حباب آغوش دریاست
برون می تاز از نه حلقهٔ زنجیر
بنامی ما باب دیدهٔ ماست
شرمندهٔ صیاد خودم چون نفس صبح
گرد رهٔ ما سر به بر آواز جرس ریخت
در خانه همان خانه بدوشیم چه توان کرد
خونی ست فریبی که دهد باد هوس ریخت
اعتبار با بخود وا ماندگان آشفتگی ست
گرد طپش تا ناله بیمار صاحب بستر ست
مرگ ظالم نیست غیر از ترک سامان غرور
خاک ساحل قیمت خود گر شناسد گوهر ست
صبح هستی نیست غیر از تنگ هوس بالیده است
ناله ها این جرس هم در جرس بالیده است
چون نفس عاجز نوایی گرد نومیدی نیم
آرزو در سایهٔ بال نگس بالیده است
فلک آسودن بشور آورده است این بحر را
چشمهٔ آئینه گر خاشاک دارد جوهر ست
در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست
هر کجا از پا نشینم آشیان دیگر ست
بسکه این گلشن ز اندوه کدورت تار نیست
غنچه گر وا شود از خویش گلشن در جنگ ست
مطلبم تا سر کوی تو به پرواز کشید

چون نفس در زیر پا دارم رم دل آتش ست
جهان نیرنگ حسن بی نشانی ست
که از خود چشم پوشیدن معماست
درین محفل گداز اشک شمعم
جنون عاشقان یک نشئه بالاست
آن شوق که در دل شرر عشق هوس ریخت
کو نیم طپش گردن از خاک قفس ریخت
درس ورق عجز من امروز روان ست
معمار ازل رنگ بنایم ز نفس ریخت
خاک غربت کیمیا مردم نیک اختر ست
خاک اگر آئینه میگردد غبارش جوهر ست
آب تیغی تا نگردد صندل آرا جبها
شعله از گردن کشی گر بگذرد خاکستر ست
چشم و گوشی را که بیدل نیست دوری گوهر
اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است
پرتو عشق ست تشریف غرور بادمن
ناله دارم که تا فریاد رس بالیده است
تا نفس باقیست دوری دل رنگ کلفت بصم
در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر ست
عشرت آسنگی به بزم میکشان غافل مباش
چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر ست
سوز خونین دل بدار فرصت افسردگی
نفس غنچه بر آئینهٔ شبنم تنگ ست
هر طرف موج حیا ست طوفان تمیش
آب خود را چو گلشن بر ساند رنگ ست

ز برق شوق آهم شعله بالاست
اگر آئینه گردی ساز دگرهاست
مشو غافل ز رمز هستی من
نشاط از هر که باشد کاهش از ماست
بروی چشم هم بیدل حبابیم
برق طپشی بود که بر رنگ همه کس ریخت
هم قافلهٔ حیرت سرشار نگاهیم
رنگم به رهت ساز قدم گرد کس ریخت
غافل مشو از دل افسردهٔ بیدل
قطره دیگر دیدمی جز خشک این گوهر ست
شور عشقت اینقدر راحت در آتش افتاده است
کی شود این نکته ات روشن که منزل رو ست
راحت جاه دید فقر از جاه نتوان یافتن
پیش پا چشم اهل بینش و زن بام و در ست
هیچ آهنگی برون تار نشاط حرج نیست
شعله نوش افتاده هر جا خار و خس بالیده است
یاس مطلب نیست بیدل ما نه مه را رام ما
آب این آئینه ها یکسر کدورت پرور ست
دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال
آشیان رنگ اگر بی پرده گردد ساغر ست
کعبه جو افتاد شو چه طاقت رنه من
آتش یاقوت بیدل این خاک ست
دوری دامن وصلت بخود پیچیدن
کشتی پیر فلک غرق آب تنگ سیف
از قدم نیست جدا عشرت مجنون بیدل

شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگ ست
دل مصفا گر دم غافل که در بزم نیاز
عشرت بسته از دلها غمگین بوده است
بیدل آن اشکم که عمری بساط حیرتم
بر چراغ شعله غیر از سوختن پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش
ما سیه بختان شبی در ابریشم لیک افسانه نیست
گرد بی خوش میکنیم از التفات خود غریب است
سیل هم متهم از دی مهمان این ویرانه نیست
عشرتم بیدل برنگ بی نیاز مو فغست و لیس
چشم زخمی از رسد آبله ام جام جم ست
رحم بر شبنم ما کن که درین غفلت گاه
گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم ست
هیچگه سجده رسمای وجودم بیدل
همچو شمع از سر یکسر زبان لال ریخت
یک سحر تا نقش بندد صد چمن رنگ گلم
بیجو دارا ضمیم طوفان استقبال ریخت
نی تپ شوقت برنگ شعله داغ احکام
بهر یک لب خنده نتوان ابر و سال ریخت
کار با عشق است بیدل ورنه در میدان لاف
گر همه گل بود خون خود و بدامان گرد و رفت
اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری
اینقدر دانم که بر آئینه پنهان کرد و رفت
در سایهٔ ابر و نگهت مست و خراب ست
بی روی تو تا خانه آئینه خراب ست

سر نوشت غرور جانان خط مشکین بوده است
صاحب آئینه گشتن کار خود بین بوده است
پشت دست آئینه از دندان جوهر میگزد
از حریر پرده ها چشم بالین بوده است
هر قدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن
رنگ میگردد درینجا ساغر پیمانه نیست
شیوهٔ مجنون ز شمع نامداران شکست
آشنای ما کسی جز معنی بیگانه نیست
شور ما چون رشته ساز از زبان بستن است
اشک خواهد سبحه گرداند اگر پیمانه نیست
ما جنون شیفتگان امت آشفتگیم
آب گردیدن ز خود نگذشتن رسم ست
عشق بیشتر تماشا بگذشتن است از دل ما
شاهد حال من آئینه نقش قدم ست
عمر بگذشت همان نا قدردان جلوه ایم
تا به بر داد گریم اندیشه چندین بال ریخت
یکنفس خود را ین سایه گشتم غافل از زور شهید عشق
آرمیده نه ماهر در قالب تمثال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمان تا ریم
بوالهوس هم میتواند خونی زرفغال ریخت
حرص در دندان یک عالم امید کرده بود
خود نمای دین لباسم تیر عریان کرد و رفت
این زمان بیدل چه هیچ بی نشان دارد انها
چون تیغ ز سر در گذرد عالم آب ست
آسان نتوان چشم بهای تو نهان

کاروان حسن را نقش قدم این بوده است
غنچه گر دیدیم گلشن در گریبان ریختیم
سایهٔ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
هیچ کس جز یاس غمخوار من دیوانه نیست
چون کمان اینجا بجز خمیازه خط خانه نیست
هرگز افسون مژه برهم زدن نشنیده ایم
سنگ سر کی زند حاتم اگر دیوانه نیست
غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام
نغمه ها تا لاد را تا هیچکس در خانه نیست
شوکت شاهیم از فیض جنون در دست قدم
وضع ما را بستر زلف پریشان قسم ست
دیده بر خاک عدم هم مژه بر هم نزند
صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوش قلم ست
شب که حیرت با خیالت طرح فیض قال ریخت
هستی آئینه با سخت تمثال ریخت
رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز
بر سر راهم سواد نامهٔ اعمال ریخت
آمیم از شرم سماجت پیشگان این چمن
بسمل گم کیم نتوان غیر بال ریخت
هر که آمد سیر باغش این گلستان دور رفت
غیرت گلم فرو صفحها سخته احسان کرد و رفت
نیستم آگه که رنگش هستی موهوم خویش
قطرهٔ خون بود چندین ناز طوفان کرد و رفت
دل چیست که با خاک برابر نتوان کرد
این گل شمر دیده به خواب گاب ست

پروانهٔ کامل ادب پای چراغم
چون رنگ تهی از درک حجابست
فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
آئینهٔ خجلت چه کم از عالم آبست
بیدل ز سخنهای تو مستست شنیدن
تا تحیر بود در آئینه عکس آرام داشت
از ادای ابرویت فهمیده ام لطف نگاه
سرمه ام در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
عیشها گردیدم تا بر باد رفت اجزای ما
در شکست خو نشستن نشست رم دام داشت
ناله را روزی که بود اعتبار تشنه بود
بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
چون حباب از هستی پیچشی بهم آورده ایم
از تحیر بر تن زارم گریبان زار داشت
رخصت یک جنبش مژگان ندادا گاهیم
شعلهٔ آواز ما جمعیت منقار داشت
پرواز سایه جز بلب بام مهر نیست
چون صبح بر بساط هوا دام چیدنیست
تا سر حد فنا بقدم کس نمیرسد
گردون معوج را حباب سرست
فال راحت مزن از گزین کف خاک
تا نفس ناله نیست در جگرست
غفلت اسباب نارسائیهاست
خامشی نالهٔ شکسته ترست
تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت

در کشور ما بال پر ریخته دابست
خوش باش که در سنگده تشنهٔ تحقیق
تا بسمل ما گرم طپش گشت کبابست
جز معنی سوز از پر پروانه نخواندیم
تحریک زبان قلمت موج شرابست
یاد آن شوخی که از بیطاقتیهای طلب
این کمان تنگ فرسا از بنوعی دام داشت
دل ز امر فردا ز صفا حال صبوحی میزند
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای نام داشت
ما ز خود دار عبث خون طلبها بخیم
چون جرس بیدل بجا یا دل در جام داشت
داغ بیدر کو نشاند آخر بخاک تیر دام
در خرابی خانهٔ ما سایهٔ دیوار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر
حیرت اینجا خواب با از دیدهٔ بیدار داشت
پیوستگی بحق ز دو عالم بریدنیست
از خود رسیدن تو بحق آرمیدنیست
ما را برنگ شمع در عافیت زدن
بیدل بخنجر نفس این ره بریدنیست
نیست در رنگ اعتبار ثبات
هر چه آسوده تر فسرده ترست
نتوان خجلت مراد کشید
دست خوابیدگان بزیر سرست
بیدل از گریه شهرتی داریم
طفل اشکیم که بیدردیم امن سنگ داشت

دانش همه غفلت شود از فیض رسائی
مینا اگر هست همان رنگ شرابست
گیرم قدم قاتل همسایهٔ رحمت
این صفحهٔ آتش زده جز وجه کتابست
سادگی خود را اسیر فکر با ما خام داشت
دل طپیدن در رهت شکار کام داشت
یاد آن دامن عبار رم اپریشان کرد دور
در کدورت تیر این آئینه عکس شام داشت
عالمی را صید الفت گرد زنگ عجز بود
در صدا بال بسمل عاقبت آرام داشت
شب که شوق بلبل ما ریشه در گلزار داشت
بود زیر خبر گل ما شمع در پا خار داشت
دوش حیرانم خیالت رخنه در فکر افتاده بود
عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت
چون گل شمیم بیدل ببلبل باغ ادب
دیدار دوست هستی خود را ندیدنیست
این یکدو دم که زندگیش نام کرده اند
از چشم خود بهمین دو سه اشک چکیدنیست
سرکشیها بمرگ راه برست
آبروها چو موج در گذرست
در کمال دلیل آزادیست
ای خوشا ناله کز بی اثرست
ساز نومیدی اختیاری نیست
بال پرواز ابر چشم ترست
بسکه با بیچارگان جستن نصیب افتاده ایم

رنگ اشکیم ها گذر دل ما طپیدن جنگ داشت
عشق هم دارد بلا فیها که چون مینای می
آتش ما هر کجا از شعله جا در سنگ داشت
کاش بحران داد من داد گوهیلی نبود
ساز ما در خاک بیدل جنبش آهنگ داشت
در گلستان فاسعی کسی بجا نیست
ور بیدار گل خواب پریشان گلست
دیده وا کن نیرنگ تجدد دریاب
نالهٔ بلبل بیدل علم شان گلست
توان بکیسی امن شد از کفرت دهر
غبار ما و نفس حمله چیدن فراکست
زبان کج منشان را بهر کشتن بیدل
دمی نیست بدستی که بسر نزدیکست
ای هوس اینهمه مغرور اقامت نشوی
با خبر باش که افلاس بسر نزدیکست
دود دل مژدهٔ خاکستر باد او دلگذشت
اگر از جولیش کفنی قطع نظر نزدیکست
همه مقصد طلبان دامن مقصد گیرند
ما چنین دور چرائیم اگر نزدیکست
دل بیاد جلوه طاقت بغارت داده است
به بلاغیهای شوقم سر بصحرا داده است
چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرم
گریه یک شبنم است از طفل طوفان زاده است
بیقرار شوق بیدل بی تسخیر نیست
گر براهت سد ساحل ما هم دریاست

اینهمه دام خیالاتی که بر هم چیده ام
هر قدر خون ز و در دل چهرهٔ ما رنگ داشت
عمر ما چون سایه در اندیشهٔ غفلت گذشت
شمع تصویریم که از سوختن هم ننگ داشت
خنده صبح است که در بند گریبان گلست
رنگ هم گریه وا از خوبی سامان گلست
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست
این گلستان همه یک خم بسامان گلست
حذر ز ساز محبت که پر خطرناکست
سموم حادثه را بخت تیره تریاکست
دلم بالفت ناز و نیاز می لرزد
کسیکه راست بود خار چشم افلاکست
بر سر کام تو پاس نفس تست اغواص
نسبت سنگ بهم اینجا به نشتر نزدیکست
اگر از فرصت الوان نتوان کام گرفت
معنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیکست
حال بسمل همه کس جست نداند سراغ
گر بدانند که منزل چه قدر نزدیکست
بیدل آنجا که جنون نقش دو عالم بخشد
خانهٔ آئینه ام از تاب عکس افتاده است
هیچکس آگه نشد از ختم کار رفتگان
قاصد تسلیم طلبیم و نامهٔ ما ساده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گر همه در بند دل ما شد نفس آزاده است
چاره اندیشیم از فیض الم محرومی است

نیست جرم ما و تو مجنون هستی ننگ داشت
سعی هستی هیچ ما را بر نیارد از عدم
تا نمودی داشتیم آئینهٔ ما زنگ داشت
منفعل از دعوی آشوب نمای هستیم
عیش موجیست که سر گشتهٔ طوفان گلست
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست
گردش رنگ همان لغزش مستان گلست
رسوائی عشق آئینهٔ عزت حسن است
تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباکست
باختیار نرفتیم هر کجا رفتیم
که رنگ جلوه حریرست و دیده نمناکست
در نداشت گل مقصود به بر نزدیکست
سر این رشته نگهدار که نزدیکست
میکند جوهر آئینه کف دست بحق
مغتنم دار که دندان بجگر نزدیکست
دوری کعبهٔ مقصود ز خود بینی هاست
آشیانی که بافشاندن پر نزدیکست
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما
نسبت آبله با دیده تر نزدیکست
اهم ظرفی نمی بندم بالفت گاه دل
در پی اینکاروان آشفتگی افتاده است
زینهار ایمن مباش از اشک دامن آلود من
گرفته بر خاک ظرفی بر زبان افتاده است
شوق ما گرم عنان نیست تمیز
فکر بیدردی اگر ره نزند دور دواست

ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم
من ز خود رفته‌ام و قرعه بنام عنقاست
آنقدر سعی به آبادی ما لازم نیست
سودن دست ندامت دگان مصداست
هیچکس نیست زبان‌دان خروشش بیدل
تا مرا دام چون حیرت آینه یکسر ساده است
عقل کو تا جمع سازد خاطر اجزای ما
دام چشم سوزن و نخچیر سخت افتاده است
تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن
می‌رود در بار خویش و آب او استاده است
عمر نیست بحسرت نفس غنچه رام است
هر طایر بوی گلی پیچش دام است
ای شعله امید نفس سوخته تا چند
این رنگ که بشکست درین باغ کدام است
عالم ظلم خستگی چشم سیاه اوست
بیرون رود ای نگاه که این خوابگاه اوست
شبنم به نیم چشم زدن جوهر هواست
زین دشت هر چه گرد برآرد سپاه اوست
با محرمان عجز حوادث چه می‌کند
کاین هفت عرصه یک کف بیدستگاه اوست
آتش وحشتم انجا که بر افروخته است
اخگرم چشم نگه گستر کو دوخته است
ای نفس یاد که سازد بغفلت تا چند
چون حباب پیرهن نظری دوخته است
عالم ایجاد خلوتخانه جزو و کل است

عمرها شد چو گهر قطره ما آبله پاست
چشم حاصل چه توان داشت که در زرع عدم
خانه چشم با مداد نگاهی برپاست
تندر کوی شکست غبار بهوا رفته زمن
نغمه پرده دل از همه آهنگ جداست
داغ شور زاهد که در آئین منزل گاه عشق
عشق مشت خاک ما را بصحرا داده است
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست
هرچه جز منزل درین وادی بجا استاده است
برق جولانست بیدل ای دم گرم نفس
این هستی آسوده ندانم ز چه جام است
بیتاب فنا اینهمه کوشش نپسندد
قرد است که پرواز توفرسوده دام است
بیدل اگر آگه شوی از عالم خموشی
هر ذره که سر میزند از خود نگاه اوست
بیتاب عشق اگر همه رنگ روان شود
آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست
نی جرعه شراب غرورست عجز ما
سرها جیب الفت ما در پناه اوست
دلدار ما رفته از خود رسیده است
برقی در اول پرواز نفس سوخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است
گرنه شاگرد خموشست دل بیدل ما
در بهار رنگ جا چشم اگر دوخته است

همه جا گم شدگان آینه راز هم اند
چون شرر دانه فشانی همه بر روی هواست
نغمه انجمن باش بشوخی مزنید
با خبر باش که بنالد این نه سماست
بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است
خاک گردیدن آب افکندن از سجاده است
سربلند گردیم از اندیشه آغوش عجز
سنگ هم در سعی مینا شکست افتاده است
گوهر با کاش از رنگ فسردن خون شود
الحذر ای آمد علی این دو و آتش زاده است
شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم
آسودگی از جاده بسمل و سه گام ست
گردون بهمین سنگ که مینای دل انداخت
تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است
پائیم و پاسبانی خلوت سرای چشم
تا سر بجاست آبله پا براه اوست
از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد
رنگ شکسته سایه طرف کلاه او
حیرت نگاه شوکت نومید خود بهم
بیدل گذشتنی که همین شاهراه اوست
چه خیالست دل از داغ تسلی گیرد
وصفها ساخته ما و من آموخته است
از قماش بد و نیک و جهان بیخبرم
ابجد چاک گریبان ز که آموخته است
آدمی را بلباس صوف و اطلس فخر نیست

دیده باین قماش اکثر ستو از اهل نیست
بیدل از خلق اند خوبان چمن صبا دو دل
ناله هرجا آینه گردید آزادی نماست
معنی دود از کتاب شعله انشا کرده اند
آنچه بردار دولت زین خاکدان قید دو تاست
نقص مینائی کسب عزت از احوال سرگ
درد اگر بردل گرانست از تقاضای دوا است
بیدل امشب نیست دست آسمان از افغان
پیغام فتنه برق نگاه سنان کیست
داغم زدست نفی اثر بیهای آه خویش
جرات وشی غرض محبت بان کیست
هرجا نوای زمزمه یار بشنوی
آینه دار شاهد معنی بیان کیست
شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش
دانه کشت امل آسودن دست آسیاست
شیوه خوبان عجب نازک ادا افتاده است
ناله مینالد که انجا جای آسایش کجاست
بمحفلی که دل آینه رضا طلبی ست
تنک شرابی ما جرم شیشه حلبی ست
و بلبل جوش هوسهاست غلغله دنیا
که مد خمار نفس تا بیابان و عربی ست
سپند مجنون طبیعتان بدام الفت مشکل
اشک ورنی مژگان در نه رنگ دیگر بسمل
در ره تسلیم بر بی خانمان افتاده ایم
زین معما بیخبر بودم که مجنون غافلست

طبع ما تنها اسیر دستگاه عشق نیست
شاهد گل را بسر کوی پریشان کاکل است
اوج دولت سفله طبعان از دورد زمین
هر کجا او جلوه دارد نقد هستی هفت ما
جود سر بها از مقام من ور افتادن ست
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
به محفل چون من اسیر نه تنها باد
روزگاری شد که این طنبور محروم از
صندل فروش ناصیه غم چو صبح
این آتش فسرده چگونه بجان کیست
خون شد بهار حیرت یکرنگ گل نکرد
ای آرزو بنال و بگو در ان کیست
اضطراب نفس دل تمهید سنگ و فنت هست
صورت قد دو تا آئینه ترکیب لاست
بند بندم فکر آن موی میان هم نخست
شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد حیاست
بیدل از زیر نگ اسباب مپرس با غافلی
نفس در ره زیاد پای بی ادبی ست
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست
مجور اگر خوشست آمد ز علت عذبی ست
ز دور باش غرور تغافلش بیدل
هر که بیمار محبت گشت سر تا پا دل است
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند
بر سر ما سایه گر است تیغ قاتلست
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق

تا نگیرد دل غم بی ناخنی هم جنگل ست
تهمت افسردگی بر طینت ما ناشوق خطاست
خاک اگر امروز بر چرخ ست فردا زیر پاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جداست
احتیاج ست انچه بیماری مقرر کرده اند
مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست
سیر و بهار جلوه قد دلستان کیست
گردی بیام رفته ام از آستان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم
صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بیدل اگرنه طبع تو شاطگی کند
شعله در هر رفتاندن مدار خود صیدا است
حاصل کونین پامال ندامت گرد دست
ناتوانی هر کجا زور آورد زور آزماست
داغ مینالد که دل خلوتگه جمعیت ست
انچه صبح زندگی فهمیده رد ذخراست
می زخم نکشیدیم بعذر حوصله چند
ز ناله تا بخموشی هنر از تشنه لبی ست
بدرس دل عجبی انشم چه چاره کنم
سخن فروی که امیدش خروش زیر لبی است
عرض نیرنگی طلسم ها ما آنگاه نیست
سینه چاکان ز انفس کم ز لب ساندن شکست
تا نگه دید آفت آسیا رنگ هوش
هر کجا بید ست دپا جلوه شد ساحل است

کوشش ما مانع سیر منزل مقصود ماست
پنجه خود را چو گل تا غنچه می‌سازی دل است
باطن آلوده از یک حرف بر هم می‌خورد
نگین را نقش تنها شد زبان خمیازه ارباب کلفت
نگه را خانه چشم است زنجیر گرفتاری
ز هستی تا گسستن کیست تو ان بست احرا
چه می‌پیچی ز روی جهل بر طوف ای بیدل
هر چه می‌بینید ازین صحرا زبان سائل است
هر قدم عرض شکست دامن است پا رفتگان
جوهر آینه چون اشکم چکیدن مایل است
تیغ غیرت در بغل دارد هوای باغ دهر
رنگ هم در خون من با ننگ قاتل است
چیده ام بر خویش از غفلت بساط آگهی
بهره وهم کم خندید این دکان نهایت
سراغ بلبل ما زین چمن مگو و مپرس
تو هم تباز که میدان امتحان تنگ نهایت
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
برون خویش کجایی و جهان گم نهایت
بعشق سوخته و بهوس گداخته است
که عالمی بفسون نفس گداخته است
ترحم است بر آن دل که گاه عرض نیاز
در ای محمل مقصد نفس گداخته است
طلسم هستی بیدل که مجو حسرت اوست
رنگ خون گم از پی چاک گریبان زیر پوست
عضو عضوم حسرت فریاد می‌آرد بیار

در بیابان بسمل راحت طپیدن حائل است
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده اند
غنچه‌ها تا نفس بر لب رساند بیدل است
بفکر چاره سودای ما یارب که پردارد
نمی‌باشد پر و بال ما ز حلقه دام است
خرابی گر دو چرخ پخته کار اجزای رنگت را
که موهوم است چون شرر نظر آغاز و انجامت
اعتبارات غبار فقر ما بید است و پیست
گر بهجوم آبله امید هست تا پا دل است
بسکه الفت با عجزم دلنشین تخود است
چون شفق گردیده بال افشاند اینجا بس است
از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت
این حباب آینه دل دارد اما بیدل است
گهر ز پاس کمر بر شکست موج بسته است
خیال ناله فروش است داستان نهایت
ز جیب هر ذره آغوش می‌چکد اینجا
هزار کیسه درین انجمن بیکران نهایت
بهمن پای آن چشم سرمه سا بیدل
چو صبح آینه ام از نفس گداخته است
ز انفعال سخی نیست لذت دنیا
ز بی‌نیازی فریاد رس گداخته است
غبار دشت پر ما تا بدام کشید
چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است
تا م دار عالم صورت مقید کرده اند
تخم‌ها را هم سراپا جسم حیران زیر پوست

نیست از دست تو بیرون اختیار ضدها
سیر شد از کف دل در چشم مجنون محمل است
ز بی مخموری ما لم گلی از حسرت ساحت
دو عالم یک جنون ان دارد از سوز و باد است
بطوف خانه خورشید ظلمت و دمی تا نیاز
هنوز امید سر سبز است در اندیشه ها مست
اقلیما حجی با مزاج سبزه گل شامل است
خاک از آشفتن غبار جمعیت گل است
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار نیست
آب اگر بردم ازین خاک گم روانی شکست
بسکه هر عضوم بغارت رفته بیداد او
تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است
جهان نقش خیالات این ادای نهایت
دلی که در شود از خود ز دشمنان نهایت
کدام جلوه که یکدست بی‌لباس نشد
بیا که جای تو در چشم دوستان نهایت
بجیب نیست اگر خلوتی و انجمن است
چو سنبل سر نه بان من بیان نهایت
سلامت از روش رخیل مباش
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
مگر شکست نفس باد ما رسد ورنه
که عمر ما بهوای قفس گداخته است
بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست
زندگی در کسوت نفس نالان زیر پوست
چون حباب از پیکر حیرت گشت ما پیرس

نفس ما بی پرده پنهان است عریان زیر پوست
عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما
کی تواند کسب بیدل ما ز پنهان زیر پوست
احتیاج ما سماجت پیشه اظهار نیست
عقده دل چون همه پوست عقده است
همچو عکس آینه دارد دهر را سراپا دام
بیقراری نبض بیدل هنگام تب است
افتاده ایم در قدم رهروان بس است
نقش تبسمی به نگین تو کنده نیست
می‌تازد از قفای هم اجزای کائنات
عمر است تنگ باخته ایم و رنده نیست
بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل
زیر گردون طبع آزاد نوای برنخاست
تا بقید برگ بود از بی‌نوائی برنخاست
دهر اگر غفلت و اوج جهل باشد باک نیست
نقش پا گشتیم لیک آواز پا برنخاست
شوق غارت زده انجمن دیدار ایم
طائر شوخی رنگیم گسستن پر ماست
ار دلبران جنون مار بساط باشیم
گرد باد ایم و همین گردش سر ساغر ماست
بسکه واریم درین باغ کدورت بیدل
دم فرو بستن چراغ خلوت ما روغن است
نو رهنمش جا صرف عیب نمو کرده ایم
ورنه جانها مرتها رها انجمن است
بحو دریا بیدل از نفس بر دم زدن
کام اول چون شرر خود را باینجا بگذاشت

تا نگردد قابل ما خبر نگل چیدنی ثمر
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
تیره بختی بهار زبان لاف از زیر لب است
آنچه ما گم کرده ایم از عرض مطلب مطلب است
بی‌نیاز از بیشی دو آخر کار ما نیست
رفتن رنگم همی گردیدن صد قالب است
رنگم درین چمن به هوس بر زننده نیست
ما را که همچو آبله پای دونده نیست
گرد نیاز از سر کویت کجا روم
یکمشت خاک غیر عنان افگنده نیست
چون صبح این دریچه بروبت کشاده اند
چشمم بخواب رفته و چشم بر بنده نیست
بسکه پستی داشت این گنبد بلند ابر نخاست
اینکه می‌نالیم عرض شکوه بیداد است
جلوه ها بی‌رنگ بود آیینه رائی برنخاست
طوق چون فاخته شیرازه هستی بر ماست
هر کجا آینه چون شده چشم تر ماست
ما بیک صفحه ز صد نسخه فراغت داریم
قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
راحت شمع بمقدار گداز است اینجا
لاله سان آینه زنگار نشین بر ماست
بگذر از اسباب آگاهی از رمز فنا
رشته نظاره تا تار چشم سوزن است
بسکه دل‌تنگم دل شوم با نفس تحقیق آشنا
پشت سر کج دید غوغا است کندن است
شب برق بجو چون کاغذ آتش زده

بجو گل خونی بگل گردم بیابان زیر پوست
خرقه بر اهل خدا آینه رسوائی است
پرده خاموشی شور جهان دور شب است
کیسه اندوزی ندارد صرفه آسودگی
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب است
دود بیتاب است هر جا شعله روشن نشود
بیضه پر شکسته بجائی رسنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست
ای بیکسی بنال بدرد یکه خون شوی
پاشیدن غبار نفسها است خنده نیست

دیگر

مفلسان ز ایا یه شهرت همان دست تهی است
ورنه از نالهٔ درد آشنائی برنخاست
در هوای مقدمش بیدل براه انتظار
حلقه دود کمند کف خاکستر ماست
عجز آینه وا ماندگی ما نشود
دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست
مست شوقیم درین دشت سر از دامنی
هر قدر پیکر ما خاک شود لبتر ماست
چون حباب آینه ما ز خموشی روشن است
چون شود منزل بیابان گرد راه افشاند ایست
هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
شخص هم عکس است اگر آیینه در دست من است
گرم رفتار یکه بر راه آن بیکجا گذاشت
سوختم چند انکه داغت تن من پاگذاشت

در شمار روی تو چون آیینه خلس شعور
عشرت امروز ما بنیاد با فردا گذاشت
بعد ازین کس گو هر خاک میباید شدن
هر که طی کرد این بیابان سر زیر پا گذاشت
همت ما را دماغ نی نشانی هم نبود
آنقدر دستی که نتوان بر من لها گذاشت
در جو غفلت نگاهی فرق ما و من ست
عقده کاریکه من دارم هجوم ناخن ست
خامکار الفت داغ محبت نیستم
نیست جز نقش حیات آن سر که موجش گرد
اشک مجنونم زبان در و من فهمیدن ست
جامهٔ احرام آتش سینهٔ داغ من ست
سیلاب بدریا چه قدر گرد فرو شد
امید هم اینجا چه کم از رحمت هم ست
بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم
دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت
زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن ست
ورنه این ره لغزش پا داشت گر منزل نداشت
همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است
روز و شب گرداب را از موج خنجر بر گلوست
بر نمی آید بجز پیچ از معمای حیات
پای ما خم گشت دست و دوش ما جام و سبوست
غیر حیرت آب نشان مربع عشاق نیست
رسم دامن جفا خاصیت رنگ کوست
از زبان اشک ما هم درد دلی بشنید و رفت

هر چه با ما بود حیرت بر دو چشمی وا گذاشت
چون سپند از درد و داغ بیکسیها هم سری
قطرهٔ ما رقص شوقی داشت دریا گذاشت
در گداز خود چو اخگر فیض مرهم دیده ایم
خودنمائی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت
همچو بیدل هر که زد در دامن حیرت قدم
خانه تاریکست اگر شمع تامل روشن ست
ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت بباد
همچو آتش سوختن از پیکر ما روشن ست
ضبط بیباکیست کیش جنون ترک ادب
در چکیدن از قطره تا دامنم یک شیون ست
آخر وز کرامید بکوی تو مقیم ست
ما تازه نگاهیم عطائی تو قدیم ست
نیرنگی گلشن نشود همسفر گل
با داغ مرا لاله صفت عید قدیم ست
دل بهر نقش که بستم صورت آیینه بود
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت
سرو گلزار تمنا طوق قمری در بر ست
چشم ما تا بود چون این بیابان گل نداشت
غفلت ما پرده دار عمر بی تا خوش ست
لفظ ما گر وا شگافی معنی حرف نکوست
بی فنا نتوان بکنه معنی اشیا رسید
چون رگ یاقوت نجار رشته در خون نموست

دیگر

هر قدم در راه الفت انجمن در سایه ام

الوداع آنکه فرصت که افسون امل
دود آهی داشتم رفت و همراه تنها گذاشت
سجدهٔ شکر فنا خاص کسی چون شمع نیست
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت
بی نیازیها که پاس از بهر ما سامان نکرد
کام اول حسرت تن چون به عشق گذاشت
حلقهٔ گرداب غیر از پیچش امواج نیست
گر بدلتنگی نسازد غنچه با نوگلشن ست
ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس خندیدن ست
بی گریبانی ست من پا بر دامن از دامن گذشت
تنگی سوز ست بیدل صورت آسایشم
گر بال گشائیم دل پرواز دوم ست
آسوده دلی الفت یاس ست و گرنه
آیینه ز خود میرود و جلوه مقیم ست
هر گرا دستی ز همت نبود و جز بر دل نداشت
نسخهٔ موهوم امکان جز خط باطل نداشت
اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب
گل نکرد از سینه ام الا اثر داغ دل نداشت
نیست ایمن از بلا هر کس الفت جنبش است
جاک دامان نگه را بستن مژگان نکوست
در خرابات حقیقت هیچکار افتاده ایم
آیینه گر خاک گردد هر دو عالم روبروست
شکوه از خوبان نمی آید که در اقلیم عشق
وی بشبنم گریه ما نوگلی خندید و رفت
کز ضعیفی تا سر کوی تو بیماید و رفت

شمع زین محفل سراغ گوشهٔ امنی نداشت
شبنم اینجا یک سحر بر رنگ گل خندید و رفت
هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی
چون نفس با ید برین آیینه هم پیچید و رفت
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
شکسته رنگی امید بی تماشا نیست
بقدر بر زدن ناله دستگی داریم
درین محیط که بر عجز دست بالا نیست
ز یاد من بسکوت احباب قانع باش
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
بهر چه میرسی از خود گذشتنی دارد
که آشیان هوسیم و در انجمن جا نیست
عرق بجز ز فکر حیات مستغنی ست
فرصت عمر همین مقدار ست
گوشش کو تا شود آیینهٔ راز
نفس سوختگان هموار ست
مژده هم بسم قیامت داد
خندهٔ گل نگس بیمار ست
چمن وصل تو ام مژده میدهد هر روز
شکسته بالی این مرغ دام پرواز ست
نگاه شوقم و خون میخورم به پردهٔ شرم
شهید عشقم و خونم قلم و ناز ست
دیده را که بنظارهٔ دل محرم نیست
دیده هر که نشه او دهر عالم نیست
موج در آب گهر آیینه هموار ست

چون نگه خود را بسامان در چشم خود دزدید و رفت
از خزان این جوش گل ها آنقدر با نیست
گر بدانند چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
ای سحر در اشک شبنم غوطه میباید زدن
همچو بیدل معنی بیجا طلی فهمید و رفت
تو ساز جلوه کن مدعای دل دریاب
غبار شوق جنون منزل نسبت صحرا نیست
غنا مخواه که تمثال هستی عالم
که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
اگر ز وهم برائی چه موج کو گرداب
بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
حساب بیکسی ما کجا توان دادن
رسیده ایم بجائی که بیدل آنجا نیست
زندگی عالم آسایش نیست
ناله با نفس بیمار ست
چون حباب کاوش منزل بریم
آرمیدن چه قدر دشوار ست
نسیم گل بجمعیت ترانه پرواز ست
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز ست
کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
وگرنه بر فلک امروز یک در باز ست
که دور از دل ما بر خط او بیدل
مژه بر همزدن از دست دگر قیمت نیست
عدم سایه خورشید معین گردید
دل اگر جمع شود کار تو بس رسم نیست

رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر
میتوان چون رنگ اینجا یکقدم گردید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است
گر شکست رنگ ما عافیت خندید و رفت
بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست
زبان حسرت آیینه بی تقاضا نیست
چو موج گر بشکستی رسی غنیمت دان
برون ز آیینه احتیاج پیدا نیست
بهر چه می نگرم پر فشان نیرنگ ست
جهان بجوش فرو رفته است دریا نیست
بنا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا
بقا کدام چه هستی فنا هم از ما نیست
اشک یک حطه به مژگان یار ست
فرصت عمر آیینه این اسرار ست
نه کشد شعله سر از خاکستر
ناله ما ز سفر بیزار ست
بیدل از زخم بود رونق دل
که موج رنگ گل انجمن گلزار ست
فسردگی نشود دام وحشت رنگم
چو خط دایره انجام ما هم آغاز ست
توان ز بیخودیم گرد سیر عالم حسن
برای آیینه با رغبار پرداز ست
اینقدر و هم ز آغوش نگه میبالد
گر تو شوخی نکنی هستی ما هم نیست
هیچ دانا نه زند تیشه به پا آرام

از بهشت آنکه برون آمده ست آدم نیست
گره باد بود دولت هستی چو حباب
دامنی داده ام از دست گریبان گم نیست

از خموشی خانهٔ دل‌ها نخواهد شکست
این طلسم وهم را یک پشت پا خواهد شکست
در بیابانی که ناپیداست راه منزلش
بیخبر آئینه‌ها سنگ نگه‌ها خواهد شکست
از پیشگاه آئینه صبحی دمیده است
جرأت کجا و من کجا لیک چاره نیست
این قطره از گداز دو عالم چکیده است
گل جام خود عبث بشکستن نمیدهد
این خامه خط به صفحهٔ هستی کشیده است
داشتم چون صبح یک تگ دودی ز شور محشری
حسن اینجا یک نگه آئینه‌بین گردیده است
فرش هموار است هر که ماه میگردد هلال
دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است
ز دست دل نفس در اضطراب است
زمین تا آسمانت فتح باب است
نیم آگه که عرض مدعا چیست
اثر لب تشنهٔ اشک کباب است
بیابان طلب بحریست بیدل
چرا آبله نباشد چو شیشه گردن موج
ز آب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج
ز بیدلان مشو ایمن که تیره آه حباب
شکست خاطر خویش است چین دامن موج

اگر جهان ناز بر اسباب فرونی دارد
تا سلیمان نقش عرضه دید خاتم نیست
باعث وحشت جسم ست نفس‌ها بیدل
چون حباب این شیشه را پاس صدا خواهد شکست
آبرو گر بشکند سر چشمهٔ صد آبروست
میرود گردون ز خود تا کجا خواهد شکست

دیگر

این صیدگاه کیست که از جوش کشتگان
نقاش دامن تو به تیغم کشیده است
داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی
صاف طرب بشیشه ز رنگ پریده است
تا به بختم واگشود ها قرین گردیده است
از غم کم فرصتی آه حزین گردیده است
این الهای که احرام امیدش بسته ام
در کمال کثرت گردن جبین گردیده است
تیره بختی زیب حسن خاکساریها بس است
گره در رشتهٔ موج از حباب است
ز چشم سرمه آلودش خبر سید
ز هستی تا عدم عرض نقاب است
کم البت آنقدر دریای هستی

ردیف الجیم

که بجو دلیست گل عافیت بدامن موج
همه بقرار تو تشریف آبرو عجزی ست
بیک نفس گذر از هزار جوش مکج
خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

بهر سامان کمی ذرهٔ ما هم کم نیست
ای جنون داغ شو از کلفت عریانی من
گرد ما هم نفس باد بود بی رم نیست
نیست بنیاد تعلق آن قدر سنگین بنا
شبنم ایجاد ست اگر موج هوا خواهد شکست
نقش چندین عیش در جمعیت دل بسته اند
بازم به دل نوید صفا رسیده است
بسمل چه رنگ در جگر خون طپیده است
غافل مباش از دل مایل انتخاب من
بی منت قدم بشکستن رسیده است
بیدل بجز دم علم شان نیستی ست
سر نوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
جلوهٔ هستی غنیمت دان اگر فرصت بسر
تا بخود چینی نگاه واپسین گردیده است
همچو موج از تهمت بند تعلق فارغم
شاه بیدل خاک ز خسار زمین گردیده است
ردی از خود اگر چشمی کنی باز
زبان اینجا چو مژگان بی جواب است
درین محفل ز قحط گشته درد
گرد ما دست می شوئی سراب است
که آنجا آبله جوش حباب است
ز شور حادثه فارغ بود دل روشن
شکستگی ست لباس حریر بر تن موج
درین محیط اقامت مجو خسته دلان
که هست تیغ زبان جوهر طپیدن موج

دیوان

چون شمع بر آرد مژه ام تار تر موج
انصافی دل جامهٔ احرام هر موج
فیض کرم از طینت مسکین نتوان یافت
دارد در حباب آئینه در پیش نظر موج
تحریک زبان آفت دلهای خموش است
در گلشن این بحر بود سنبل تر موج
وانا نمی حادثه را سهل ندانند
از خشک لبی چاره ندارد گهر موج
آفتاب آئینه کارد در ره جولان صبح
سینه چاکان خالی از موج ملاحت نیستند
شمع آتش نفس است جنبش دامان صبح
دانهٔ اشک ست قوت هر دلان خالی کدل
ز نهنگ دا در چو شبنم جواب خندهٔ صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش
بجاست نقطهٔ چند از کتاب خندهٔ صبح
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ
ز جیب باز کنم انتخاب خندهٔ صبح
رسید نشئهٔ پیری تو خفته بیدل
آن سبک روحان که تن فرسای کسالت داده اند
خلق چون لوح مزار از نقش عزت ساده اند
نیست پاس نفس اثبات اگر برو
زیر بار خار و خس دوش تحمل داده اند
بی سیاهی نیست بیدل جلوه گر هر جا حقیقت
عقیق احیا چون تشنگان نور زبان دارد
نمی پرسد بروز بینوائی هیچ کس ما را

همچون پر پروانه زند لخت جگر موج
در بزم تماشای تو از جوش تحیر
چون موج بساحل تراود گهر موج
گر دامن شام سر زلفت بکف آرد
برگشتی ما آره بود جنبش هر موج
از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست
در چشم تر بحر بود تار نظر موج

ردیف حای حطی

صورت نعت غبار خاطر روشندلست
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح
باطن پیران نباشد بفروغ آگهی
غیر شبنم نیست بیدل را دهم ایمان صبح
تبسم گل چاک دلم نمک دارد
نگر کشم نفسی در رکاب خندهٔ صبح
نوشته اند به هر ان دفتر نیرنگ
جز آفتاب که باشد کتاب خندهٔ صبح
بعیش اگر نفسی میکشی مباش ایمن

ردیف الدال مهمله

خوش تماشا از نگه بر روی خط افتاده اند
بطواف اهل دل ما را که از خود رفتگان
بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند
رنگ چاکان سرو قمری بین که در گلزار دهر
اهل معنی یک قلم با تیره بختی زاده اند
تماشاست نگه را تا ندا آئینه حیرت
نگه داغست که در دستی دل این بیکسان گرد

دارد بطواف سخت در دل گوهر
چون جوهر آئینه زند تار نظر موج
بیتابی تار نفس از گوهر دل بود
از چاک دل شانه زند فیض سحر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر دلهاست
این بحر بساحل نکشد رخت سفر موج
بیدل اب اظهار حیا پیشه خموشی ست
از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح
آسمان دود دلیست از خاکستر تابان صبح
مرگ اهل شور باشد حرف سر دامان صبح
فیض یک گوهر بود از گنج بیپایان صبح
نداشت چشم ترم بسکه تاب خندهٔ صبح
ملاحتی ست نهان در نقاب خندهٔ صبح
بغیر شبنم اشک از بهار عمر نماند
بروز نامچهٔ گل حساب خندهٔ صبح
ز بسکه فیض رسا دیده ام ز رسوائی
که میکشند ز شبنم گلاب خندهٔ صبح
بگیر ساغر فیض از شراب خندهٔ صبح
در دبستان جهان از بسکه درس غفلت است
همچو حیرت بر در آئینه ها افتاده اند
بر در یاران غمست چون سایه از افتادگی
خاکساران بر طوق سر کشان آزاده اند
اگر خضر ظلمت از چشمهٔ حیوان لنگر دارد
رخت از چاک هنر با زلف صد آئینه دان دارد
درین گلشن شکست طرهٔ ما را تماشا کن

که مرغ رنگ ما بال و پر از برگ خزان دارد
نمیگنجد بچشم شوق حیرت پیشه ام اشکی
که هر شاخ خس از بوی گل خندیدنی در کمان دارد
بدریا گر بجز در هر روان ساحل و حلم
غم مردن ندارد شعله تا تازیان دارد
بسودایت جنان ز آرام که در جولان بیتابی
جرس سار ابسکست ترنگ گل این کاروان دارد
از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
شعله ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیا موجی بر دهر خنده دل از بیم گدا ریخت
آرمیدن مفت آن سازیکه بی آهنگ ماند
داغی و غبار الم آسوده زمین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت توحید
بی چو هلال خم محراب جبین شد
وقتی ست که بر بیکسی عشق بگرییم
آئینه کمند نگهی بود که چین شد

دیگر

یارب شکست من بچه افسون شود درست
دریا رشته های سوزن شکسته اند

دیگر

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم
نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک
بهر کجا پر ما ریخت آشیان گردید
چو طفل اشک رس از رسائی طبعم

کمی ادعوی آزادگی چون سرو میرسید
بهار گلشن آئینه از شبنم زیان دارد
چرا زین آبرو برخود ننالد بی ستون غم
ز مژگان گشته نظاره ما بادبان دارد
ز خودکامی برون آ جلوهٔ رفعت تماشا کن
تنم در پیرهن تحریک نفس ناتوان دارد
بگذار از بهار جلوهٔ او دیدهٔ بیدل
بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
نام را نقش نگین ها بال پرواز رسا گشت
آب شد آئینه با حیرتش در جنگ ماند

دیگر

نظاره بصورت دو نیرنگ گمان بخت
برگشت نگاهم ز خود و آئینه من شد
عنقا که هم از شهرت خود گشت فزودن
گیرین شعله رخسار و خس ما خاک نشین شد
گر هیچ بنا شد بطلبش خم من شد نیست
این حرص ها که دامن صد فن شکسته اند
دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند
سنگی ز رنگ عجز تمنای ما نخورد
امید یاس شد اظهار ناتوان گردید
شکسته بال من در قفس نهان گردید
دل بدست تو افتاد مفت خوبیها
در آرزوی تو مرد آنقدر که جان گردید
فنا بحسرت بسیار پیش پا زدن ست
ز خود گذشت اگر در پس من و آن دید

که با هر خار فصل از بی نیازی یک زبان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان ما را ز تیر گلشن
که تیغش از دل فولاد ما سنگ فسان دارد
سخن باشد مدار از زندگی روشن خیالان را
که معراج سر افرازی همین یک نی دهان دارد
مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین وادی
زبرتار نگه انگشت حیرت در دهان دارد
سوختیم و نشست خاشاکی ز ما روشن نشد
ماز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند
نیست تکلیف تپیدن ها ز مستی در عدم
آهی بهوا چیز زد و چرخ برین شد
اندیشه بمعنی نظری کرد یقین شد
گل گرد ز سجود من سجده فروشی
آخر بی گمنامی من نقش نگین شد
از حلقهٔ حیرانی ما صبح میرسید
ای آینه دل سوکه بخوابی ازین شد
عرض کلاه داده و گردن شکسته اند
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم
ما را سمان ز ترم شکستن شکسته اند
زبس شکست دلم سرمه فغان گردید
ز خود برآمدگان یکقدم فلک بازند
بروی آینه صد رنگ میتوان گردید
چو شعله وحشت ما جمله ساز عافیت ست
چمن ز نیر گل افشاند تا خزان گردید
بروزگار مثل گشت بی زبانی من

خموشی آن همه خون شد که داستان گردید
گر همه مژگان بهم آمد دامن میشود
ناضعیفان لغزشی دارند اگر پرواز نیست
آگاهی از شعور خودم سنگ بی نیاز کرد
هر کس زبان شکست کمر اسر فراز کرد
یک گام پیش نیست ره وادی فنا
قد دو تا مر اخم ابروی ناز کرد
بچشم شوق بلبل سیر می توان کرد
نظر ز خویش واکردن محال است
از غیبه اگر آتش سوزان گله دارد
کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد

دیگر

به تدبیر ازین بحر نتوان گذشتن
نگه میکند گر تغافل کند
برنگ گرد باد م حلقه های نقش پا گردد
عوارض کثرت مستی ست لیکن جدا نبود یکتا
مبادا اوج جرات گیر دو دست ما گردد

دیگر

فغان که چاره بیتابیم نیافت کسی
نفس کشیدن من جنبش سخت جانی بود
خوش آن نشئه که از جذبهٔ دم تیغت
تو هم در نفسی باش اگر توانی بود
نفس کو وحشت صبح دمیده میماند
با آب چشم صدف غنیمت موج بیتابی
که گل بچهره ساغر کشیده میماند

دیگر

جلوهٔ هستی زبس فرصتی افسانه است
سایه از پا افتادن پای رفتن میشود
خود را اندید آئینه تا چشم باز کرد
کلفت ز دل آگهی که دلها تواضع ست
این رشته زانفس بکشایش دراز کرد

دیگر

اگر امیست عیش خاکساری
اگر گوئی تغافل می توان کرد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی خویش دانم
اگر گلشن تماشای گل کند
شکسته ست گر موج پا گل کند

دیگر

هوا بر برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل
خلل در شخص یکتائیست گر قامت دو تا گردد
طواف خاک مجنون مزار کوهکن تا کی
بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود
برنگ لاله بدردم استخوانی بود
عالم بهرزه درائی شدم ازین غافل
چه اشک لنگ مرا هم قدم روانی بود

دیگر

ثبات عیش چه جوئی که چون طاؤس
سر شک ما بدل آرمیده میماند
ترا به بزم ادب کلفتی که هست نیست

آتش شوق طلب آنجاکه روشن میشود
چشم با بندند دید نیها شنیدن میشود

دیگر

چون آه گرد رنگ زنا امید دیم
از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
هر زندگی ست با گران جانیم هنوز
اگر نظاره گل میتوان کرد
ز لستی هم تنزل میتوان کرد

دیگر

کو دل که بداغم ز غمت ناله فروش ست
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
لب غنچه تعلیم بلبل کند
زبس لطف و قهرش همه جوش ادا ست
بهر دشتی که آشوب جنونم رهنما گردد
نگاه شوخ ما هم کاش بی رویش حیا گردد
ز خاکم سجده هم کم نیست ای باد صبا جهی
اگر سودا اسیری دارد بگو تا گرد ما گردد
غبار گشتم و اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس
که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود
جهان گذرگه آئینه ست ما نفسم
بهار عمر به صبح دمیده می ماند
جهان به گلشن رنگ پریده میماند
قدح بدست چمن زار شوق گیست بهار
که شوق بسمل و دل ناطپیده میماند

دیگر

چسان ناهم سر از فرمان تسلیم
نفس را یک قلم رم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را
بخت من زلف یار را ماند
عمر برق شرار را ماند
محو یاریم و آرزو باقی ست
تا به بزم از باده ام شور طرب دستور شد
دیده احباب بر من خانهٔ زنبور شد
گر نمکدانت چنین در دیدها دارد اثر
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
آب بی سعی پامردی نمی آید بدست
هر که تب میخورد خواهد جبه دم مخمور شد
غنچه سان دانهٔ اشک ثمرهٔ شاخ گلم
رنگ افسردهٔ من تا به پریدن نرسد
بال بیطاقتی بسمل ما کوتاه است
اشک تا مرحلهٔ بینش بد دیدن نرسد
جوهری لازم آئینه عریانی نیست
قوت من که به یک ناله کشیدن نرسد
هیچکس از گریهٔ من در جهان هشیار نیست
طرح زلفت از شکست خاطر ما ریختند
سینه چاکان ز داغ سخت جانیها نبود
ریزهٔ مینا ز الفت در ره ما ریختند
عاقبت گردنکشان از طوق گردن نقش پاست
برق حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

برائی خاطرم غم آفریدند
که چون ابرویم از خم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیدا ست
اگر بیشم وگر کم آفریدند
وضع من روزگار را ماند
فره واگردنی آرد
وصل ما انتظار را ماند
همچو چینی تار موی کاسهٔ طنبور شد
میشود روح مقدس نفس از ترک هوا
آب در آئینه همچون اشک خود مستور شد
در شکست دل نهان گردید برق الم
ریشهٔ تاک از دویدن جا حباب انگور شد
تنم از ضعف باندیشهٔ دیدن نرسد
قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد
طبع آزاد گرانی بخشد از دم غم
دست این موج بداماں طپیدن نرسد
نخل باشیم که در باغ مراد دو جهان
دامن سر به فقر به چیدن نرسد
تا بجا عالم رنگ بنیاد تمنا ریختند
بیخودی فرش است هر جا رنگ صهبا ریختند
گنج گوهر شد دل قومیکه از شرم طمع
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند
تا جدا شد دل ز آغوش طپیدن داغ شد
شعله ایم آخر بجرم سر کشیدن داغ شد
همچو طاوس از هوا عالم شوقم مپرس

طفیل چشم من نم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست
برای سنگ ما هم آفریدند

دیگر

تا نظر باز کردهٔ هیچ ست
همه عالم غبار را ماند

دیگر

بسکه شد نظارهٔ الفت بدانها رنج چشم
شعله گردید داغ گشت عین نور شد
زنگ منت بر نمی تابد دل اهل صفا
موی جوهر چینی آئینه فغفور شد
محنت سر لیست بیدل حاصل عشق شباب
نامم از گم شدگیها بشنیدن نرسد
کی رسم در چمن وصل که از سعی شکست
قامت سرو به پیری بخمیدن نرسد
بهره از صحبت نیکان نبرد دون همت
ثمر ما به تمنای رسیدن نرسد
چه کشم بار غم و محنت هجران بیدل
گرد یار از چون نفس در راه دلها ریختند
ز اعتبار عشق دارد حسن ما سرگشتگی
آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
بیدل از دام شکست دل شکستن سعی نیست
اضطراب این سپند آرمیدن داغ شد
غافلم از جنبش ابا اینقدر دانم که دوش
بزدم چندانکه در بالم پریدن داغ شد

غیر غیرت شمع ما زین انجمن حاصل نکرد
تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد
طپش موج باندازهٔ دریا باشد
تیغ وامانده ایم گرد منزل همدوش
جور گردون نالهٔ دلگیر روشن میکند
نالهٔ شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند
موج نکهت میفزاید آبروی برگ گل
چشم زخم ما دم شمشیر روشن میکند
هست بیدل خانهٔ فانوس چشم میفزود
بداغش تا رگ کن چندانکه سودای بپیچید
نگه محو جمال تست اما چشم آن دارم
درین اندیشه حیرانست دل تا از نی بپیچید
خرامت شاخ گل را موجهٔ سیماب میسازد
دل آوارهٔ ما اگر کند اظهار بیتابی
تنا ر جاده هر نقش قدم مضراب میسازد
نفس از دل گرم چه حاصل غیر بیتابی
چو محمل غفلتم آخر طلسم خواب میسازد
چشم ربهم آغوشی مژگان گله دارد
از بانگ جرس قافلهٔ ما گله دارد
افتاده ایم راهبر کشور دلها ست
زین آئینه ساده ز جوهر گله دارد
چه شد که اشک برنگ حنا نمی تابد
که چون حباب هوائی نظر نمی تابد
اشاره میکند از پا شکستن کهسار
جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد

انچه در دیدن گلشن بود از ندیدن داغ شد
کلفت هر دو جهان در گره ما باشد
دل نداریم بجان بار کشی صد الم
گره رشتهٔ ره آبلهٔ پا باشد
شمع بیداد گمان را تیر روشن میکند
گل ز شبنم در عرق از روی خوش تو سوخت
رشتهٔ شمع زبان تقریر روشن میکند
بر بیاض دهر منقوش ست خط و خال ما
هر شب آنجا شمع پیکان تیر روشن میکند
چه امکانست گرد و بساط مشرب عاشق
که دل هم از شکست حسرت گرد و بر چشم بپیچید

دیگر

ریاضت نشئهٔ می بخشد دل افسردهٔ ما را
فلک را از خجالت سرگشتگی گرداب میسازد
ز موی پیر هم گمراهی دل میشود افزون
که دود از صحبت آتش پیچ و تاب میسازد
تواضعها ظالم فکر صیاد بود بیدل
این ساغر حیرت صفت آبله دارد
غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون
مصباح من از لغزش پا راحله دارد
بیدل چه خیالست کند قطع ره عمر
بهار حسرت ما رنگ بر نمی تابد
نگار یار تماشای غیر مستغنی ست
که بار نالهٔ دل بر کهر نمی تابد
ز خویش مردم از اینکه تو هم بیا بیدل

دیگر

طلب افسرده شود همت اگر تنگ قضاست
زنگ سهل ست اگر آئینه از ما باشد

دیگر

بی ندامت حلقهٔ ما تم بود قید ده تا
شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند
چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد قرار
موی کافوری سواد پیر روشن میکند
جنون اندیشه بگذار تا دل بر شرر پیچید
چو مژگان هر دو عالم را اگر بر بلد پیچید
صدای تیغ او می آید از هر موج این دریا
چمن را جلوه ات چون بوی گل بیتاب میسازد
که از انگور زر آخر شراب ناب میسازد
غبار این بیابان نغمه شد از بسکه مجنونم
نمک را دیدهٔ غفلت بکام خواب میسازد
چنین گر بی سر و پاییم ترا و ذوق آسایش
که سیل آهی از چشم شدن قلاب میسازد
بیتابی دل سنگ ره بیخبر بهاست
چون سرو ز آزادی عمها صله دارد
در شکوهٔ خارست گل آبلهٔ من
پای نفس من که ز دل آبله دارد
نزاکتی ست در آئینه خانه مستی
برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد
بسر کشی کف خاک مرا مکن تکلیف
که قاصد آمد و هوشم خبر نمی تابد

حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود
رفتن گله از نقش پا اثر نبود
برنگ ریگ روان رهرو تمنا را
گره برشتهٔ ما کمتر از گهر نبود
مخواه شهد حلاوت ز هرزه گفتاران
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود
ز محو شوق مجو لذت نگه بیدل
خانهٔ آئینه دل برد و کس تنگی کند
بی طپیدنها دل اهل طلب را غفلت است
ناله در پرواز آید چون نفس تنگی کند
دام من در گرو حلقهٔ افلاک نبود
من گهر را صدف از چاک گریبان کردند
حسن نیرنگی او راز که پا تیم سراغ
بیم لغزش بهزار آبله سامان کردند
ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود
حسرت دل اینقدرها شور بالیدن نداشت
مرکز این قوم سرگردانی پرکار بود
یارب سوادی است از بس تاب زلف دود گیسو خم
در دلم شعله شود آه و نوا می پیچد
این کمندیست که در گردن ما می پیچد
جلوه ها میدمد از شاخ غزالان خیال
همچو نی صد گره اینجا بصدا می پیچد
ناله ام صفت شور قیامت دارد
سرو از بی ثمری ها بهوا می پیچد
گرد هستی مانع پرواز حالی همتست

صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
ز گفتگو نبود راحتی نصیب زبان
بغیر آبلهٔ پا گل سفر نبود
ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن
نی که ناله کند قابل شکر نبود
نقاب چاک دلم دود آتش سودست
که چشم آینه را بهره از نظر نبود
بوی گل را غنچه دام پیچ و تاب حسرتست
کاروان آب خموشی جرس تنگی کند
خوشخرامان اگر اندیشهٔ جولان کردند
چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند
این گیاهان در گرهم نیست بغیر از پرواز
بوی گل آینه بود که پنهان کردند

دیگر

هر دو عالم در خم آغوش چشم پوشیدن گم است
ما همان یک ناله ایم اما نهان بسیار بود
سرمهٔ غیرت عبث از وضع ما برانباشتم
دست اگر در آستین بردم گریبان ار بود
دود در ساغر داغم چو صدا می پیچد
تا نفس هست حیات آینه ها بر پاست
گردبادی که بدست دل ما می پیچد
حرفی از حال تو غرشد دام گرفتاری دل
که بسباط دو جهان از صدا می پیچد
دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود
از حجاب مشت خاک این شعله اخگر میشود

سراغ رهرو حیرت نمیتوان دریافت
ز فیض نغمهٔ خود تار را اثر نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد
ز آب خانهٔ آئینه را خطر نبود
نشان منزل مقصد ز خاکساران پرس
بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
خلوت توحید عشقست نفس تنگی کند
آشیان بر طایر ما چون قفس تنگی کند
شکوهٔ مردم گردون بیدل از کم همتی است
گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
گوشهٔ عافیت دل قفس سودائی است
داشتم مشت غباری که پریشان کردند
سیر فرسنگ طلبی کو که قفس شوخنگان
دیده را مژگان بهم آوردنی درکار بود
سر بسر این پردهٔ نیرنگ مژگان دار بود
سبحهٔ زهاد را دیدم بدر دادند دلم
دیدهٔ ما را غبار خویش هم بسیار بود

دیگر

رشتهٔ چاک گریبان نشود دام کسی
نیست آرام سری را که هوا می پیچد
چون کنم قطع ره ناله که از تنگی جان
بوی گل مرغ مرا رشته بپا می پیچد
چاره از عربده بیدل نبود مفلس را
قطره چون از موج دامن چید گوهر میشود
در خموشی لبس حلاوتها ازلی کن قیاس

چون نوا در دل گره گردید شکر میشود
سجدهٔ سنگین دلان آئینهٔ نامحرمی ست
داشتم از حلقه گشتن خط ساغر میشود
بی نصیبان را هدایت مایهٔ گمراهی ست
هر کسی را شمع عزت روشن از زر میشود
دل مجنون ما را سوختن خط جبین باشد
بگشت طالع من جای حمل بروی زمین باشد
ز جیب چم دل وا میکند شور جنون من
به پیش شعله کی بر چهرهٔ خاشاک چین باشد
در عرق تا گل رویت ز نظر میگذرد
شبنمی نیست که بی دیدهٔ تر میگذرد
دام دل نیست بجز دیده که مینا شراب
همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد
نشئه در دهد ترک حلاوت بیدل
راه صد مقصد بیک لغزیدن پا طی شود
سیل بیتاب مرا یارب میوندی ببحر
فرصت گوید که دل خون گردد و گوهر شود

دیگر

چون شرر داغ فنا نتوان ز دود از صفحه ام
ناله دارم نبود از من که صیادم رسید

دیگر

کلفت نکشید از رقم صفحهٔ هستی
آخر بشنیدن چه صداهاست ببینید
هر گه فتد برهم رخ دل اینجا نه خرابست
در عالم نیرنگ گذاری اثری بود

یاد گیر از دهر بیرونی ورنه مانند حباب
میل آسودن گرد و تا شد حلقه در میشود
کی رود از سی پیری نشهٔ داغم ز دست
سایه را رنگ از فروغ صد شبه تر میشود
ترک تمکین ست بیدل جوهر اهل نظر
ز پیچ و تاب آتش دور از نقش نگین باشد
بپای قلقلم چه دامن بندد شوخی که در گردش
برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد
ندارم نشئه در سر بجز سرگشتگی بیدل
از حیا چون عرق آب ز سر میگذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
از سر جام لبعد خون جگر میگذرد
نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات
نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد
جزوها در عقدهٔ خود داری از خود غافل اند
ترسم این جزو طپیدن مایهٔ گوهر شود
تا دهد هر ذرهٔ من عرض حسرت نامهٔ
در غمست آخر بجای شور بیدادم رسید
چشم زخمی بود معدومی که انجا دم رسید
باز دار در پرسش احوال دور افتادگان
دل خلوت اندیشه بهارست ببینید
هر چند خطش جمله غبارست ببینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
تا فرصت نظاره بهارست ببینید
مانند شرر شوخی برق نظری بود

عاقبت این باد سنگ کاسهٔ سر میشود
تا گهر دارد صدف از شور دریا ایمن ست
آب در گوش کسی چون جا کند گوهر میشود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
اشک را از بیقراری خاک بر سر میشود
صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
بجای جوهر شمشیر چین آستین باشد
محبت محو سازد از دل نقش تعلقها
چو گرد ابم درین دریا خط ساغر همین باشد
زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد
غنچهٔ گل میشود آنجا که سحر میگذرد
موج ما خشک ازین بحر پر آشوب گذشت
همه از دیدهٔ ما همچو نظر میگذرد
در بیابانی که شور بیخودی رهبر شود
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
نیست آسان می کشیدنهای بهشت عافیت
این کف خاکی که دارم کاش مشت شوق شد
گر طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید
دام گاه شوق چون من صید مجروحی نداشت
گو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
این آینه در شغل چه کارست ببینید
حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم
امروز که گوهر بکنارست ببینید

دیگر

نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را

فریاد که آئینه بدست دگری بود
دل گشته یکتائی حسن ست وگرنه
در هوای او دل هر ذره جائی میشود
ذره ها گر رود از خود جهانی میشود
راحت جاوید ضبط عنان آرزوست
باد هم گرمی برد تخت روانی میشود
اوج عرفان اگر برتر از کمند گفتگوست
ولدار گذشت و نگه باز پسین ماند
من سوختم و چشم سیاهی بکمین ماند
دیگر چه نثار تو کند شست غبارم
دل بپیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
ساقی مستان پری بار شیشه پیدا میکند
حسرت پیکان او بی ناله نگذارد مرا
تشنه درد از شکست این شیشه پیدا میکند
بیدل از فیض تامل در گلستان جهان
روشندلان چو آینه بهر چه رو کنند
قومی که از گداز دل خود وضو کنند
لب تشنه هوای ترامی سزد اگر
هر جا دلی بود گره زلف او کنند
در بحر کائنات که صحرای نیستی ست
پیدا شوی گر آینه ذات رو برو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بر باد اگر روند خیال نمو کنند
نقش خیال خانه نقاش مشکل ست
عالم تمام اوست کرا جست و جو کنند

آخر ز خود دم برد بر او نوشتن
در پیش تو آئینه شکستن هنری بود
ناله هم دریاد او سروروانی میشود
شوق بیبال گو گناه شوخی اظهار نیست
بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود
بسکه گرمیهای صحبت در کمین وحشت ست
هر که از خود می برآید نردبانی میشود
از رفتن او آنچه بما ماند همین ماند
گر گوش بود عزت شهرت طلبیهاست
یک سجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند
دانه ام از بیقراری ریشه پیدا میکند
عمر آخر میکشد از قامت پیری زوال
آخر این چشم محبت ریشه پیدا میکند
عرصه آفاق جای جلوه یکتاله نیست
بوی معنی غنچه اندیشه پیدا میکند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند
آئینه است گاه خطر زنگ اهل شرم
چون نی بجای آب نفس در گلو کنند
عنقاست در تعلم و امکان بقای عیش
مین تیمم ست بهر جا وضو کنند
بر دوش غنچه رزرد گلستان خطاست
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
جیب مرا به نیستی انباشت فرنگار
مارا اگر بفکر میان تو مو کنند
بیدل چو پارسا رم آهنگ تهمت ست

آسودگی شعله غبار سفری بود

دیگر

تنگنای غفلتی چون دستگاه گوش نیست
مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود
عاجزی خوش دولتی دارد که مشت خاک را
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

دیگر

چون شمع که خاکستر ش آئینه داغ ست
خمیازه خشکی که ز رشحات به تمکین ماند

دیگر

نشه در پرواز می آید ببال موج می
نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند
نیست بی سنگ حوادث ناله خالی سوز دل
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

دیگر

باکی چو موج بحر ندارد جبین شان
بی شانه از نگاه گل چشم بو کنند
مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
کانجا بهار را قفس از رنگ و بو کنند
محجوب پرده عدمی بی حضور دل
دستی بگردن خود چون سبو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله اند
چاکیست صبح را که به پیچش رفو کنند
ای غفلت آبرو طلب بیش ازین مریز
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند

دیگر

با امید صفا رنگ از رخ آئینه می خیزد
تنا بسطرانجا شوخی معنی صدا باشد
بود نرمی دلیل رهرو دشت سبکروحی
زبان در قطع راه گفتگو ابرا عصا باشد
ندارد بزم پیری فتنه از زندگی بیدل
بنای خانه زنجیر هم چون موج نم دارد
بود خونریز تر گر راستی شد پیشه ظالم
که او مست تحیر نازست این دیوار نم دارد
نوای خامشان در پرده دود دلست آنجا
برار دارد دهن چیزیکه اینان در شکم دارد
حیا کوتاه میدارد زبان موج گوهر را
صدا از شیشه هرگز بی شکستن برنمی آید
غرور سرکشیها آنچه نشود نما باشد
بسنگ کوه روزی هر فلاخن برنمی آید
شکست چشم بیدل مطلع خورشید داغ باشد
بشوخیها نازت بزم خوبی سنگ میگردد
چراغ عاشقان باشد بهار شرم مشتاقان
سر طوماربیتابی همه مهر جفا دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
حیات جاودانی از گداز عشق کن حاصل
پل از مهر وداع سیل هستی دو تا دارد
برنگ غنچه بی شهرت بنا شد گردش عالم
که خاک از بهر خوردن تپش آتش اشتها دارد
طپیدن میکند ار دلنگر آسایش دل را

زفیض سوختنها دستگاه نارسا باشد
نگه مژگان بر هم بسته را اعصا باشد
غبار نواری اسباب طرب دود حریفان را
درین ره نام را نقش نگین نقش پا باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانه وحشت
چو قامت حلقه گردد ساغر وه فنا باشد
بغیر از داغ نبود چاره زخم خاکسار از ا
چو شمشیری که در آنخم بیبا شد وودم دارد
چه نقصان گر کدورت سر خط پیشانیم باشد
نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
ز دل یکحرف بی شور شکستن برنمی آید
ز زنجیری که در البست شیون برنمی آید
کمی از خویش نباشد عقده مشکل دل تنگم
ز تخم اول بجز گلهای گردن برنمی آید
نمیریزد ز چشم عیب پوشان اشک نومیدی
که گوهر از صدفها جز شکستن برنمی آید
نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
که آنجا تا حیا بیبال دانجا رنگ میگردد
برنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد
ز عالم نگذری بی دستگیر بهای آزادی
که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد
ز حال گوشه گیر فقر آسیم مشو غافل
شکست رنگ من چون خنده صبح ادا دارد
سیه مستیها بدور نرگست بیتاب میگردد
ز موج شوخی خود گوهر ما آب میگردد

چو آتش بر سر ما دود دل بال هما باشد
ز بان ما بود مضراب ساز نغمه پردازی
بچشم دام گردد بال مرغان توتیا باشد
گذشتن از تعلق جوهر شهرت کند روشن
کمان حلقه زنجیر را تیر رسش صدا باشد
ز تیس مجنون شکست آبله هر قدم دارد
که چاک جاده موج بخیه از نقش قدم دارد
دل ما از بمه درشتی عکس تو بر آئینه سیلی زد
دبیر طالع ما خامه مشکین رقم دارد
نباشد مردم مغز را خط سخن بیدل
ازین مینا سری بی غیر شیون برنمی آید
شکنج خانمان جولان که آزادگی نبود
گشاد کار گوهر غیر سودن برنمی آید
کمند ناله از دل برنمیدارد گرانی را
گره از دیده حیران سودن برنمی آید
ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
نوا از پا نیفتد گر بی ما چنگ میگردد

دیگر

ز برگ گل سراغ غنچه گم گشته میگردد
کسی برخیز دار دنیا که از وحشت عصا دارد
قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را
که صید راحتی در دام نقش بوریا دارد
ز حرص شمعان حرص گدا را کم مدان بیدل
ز خط سرمه گرد چشم جیب غنچه آب میگردد
شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل

مژه بر چشم برهم بسته فرش خواب میگردد
ز بیتابی چراغ خانهٔ دل کرده ام روشن
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد
سحر آه و گلستان انجمن فوج بلبل فغان دارد
گر استغنا نگیرد دست تیغت امتحان دارد
بلندیها به پستی متهم شد از تن آسانی
هوای او ز من صد رنگ تعبیر عیان دارد

دیگر

گرمی شوق چمن جولان من امروز نیست
یاد آرامی که این آئینه بی پرواز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود
عشرت ما چون نگه از بس جهان یکسایه است
رنگ ما از شکست عشق و انجام دام کرد
در پریشانی کشیدم انتقام از روزگار
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

دیگر

کس نیامد محرم راز نفس در دیدنم
کرد ظلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل مباش
ورنه چون نی بند بندم همزبان ناله بود
خون زخمم همچو رنگ گل نمایان میشود
زندگانی زین نفس سر رشتهٔ آشفتگی ست
شاخ گل از بیقراری بال مرغان میشود
کینه می‌یابد رواج از سردمهری‌های دهر

با شکست میتوان افروخت شمع عشرت دل را
تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد
جنونم در بساط چشم دریا میکند بیدل
بهر رنگی جهانی قاصد حیرت نهان دارد
تامل گر کنی هر کس برنگی سیر دیدار خود
براحت گر نه پرداز زمین هم آسمان دارد
زبال افشانی برق شرر آواز می آید
شب که در بزم طرب قانون حیرت ساز بود
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود
دوری وصلت طلسم اعتبار ما شکست
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
شب که دل از یاس مطلب باده در جام کرد
سایهٔ مژگان توان صبح ما را شام کرد
شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
خاک ما بار طواف دیدهٔ ایام کرد
سیر دو صبح و مسا دمیکند کام غافلان
شب که در یاد تو سیرابیم زبان ناله بود
ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود
حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت
روزگار این قفس هم آشیان ناله بود

دیگر

غنچه شان از برگ عیش آیینه بهرام
موج دریا از رگ خواب پریشان میشود
پای تا سر عاجزی آئینهٔ نازک دلیست
آبروی آتش افروز از زمستان میشود

در بن گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
بود در انفعال هرزه گردی نشئه تمکین
که از موج سرشکم نقش پا گرداب میگردد
داغ خون من چو رنگ از اشک بی رنگی نمی آید
تپشهای که دارد بحر گوهر هم همان دارد
اگر خاکستر پروانه‌ام ور شعله جواله‌ام
که اینجا گر همه سنگست دامن بیمیان دارد
اضطراب رنگ بر هم خوردن آواز بود
صافی دل گرد لوح مشق صد اندیشه ام
ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود
هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم
یکجهان حسرت بطوفان داد اشک ناکام کرد
اینقدر در بند جسم از ناتوانی مانده ام
سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد
دل بیاد مستی چشم حجاب آلوده کرد
تا نفس باقیست نتوان از صبح جا آرام کرد
خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
یاد آن محمل طراز بیهای گرد بیخودی
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
درد عشق از بی نیازی فال معراجی نزد
صبح تیغش تا بباغ جلوه عریان میشود
دامن هر گل از چاک گریبان میشود
جلوه های اهل چمن اگر دهد پرواز شوقی
خاک را نقش قدم زخم نمایان میشود
سعی دل را جابجا نیست جز طول امل

ریشه چون در جلوه بیدانه پنهان میشود
حاکم معزول می افتد ز چشم اعتبار
جاده صحرا ز بیرنگی نمایان میشود
پای آزادان بزنجیر علایق بسته است
این گهرها تار موج خود فلاخن میشود
همچنین گر عقدهٔ دل سیر آید در دل
بال ها برگ گل از فیض طپیدن میشود
نیک شد بد در عالم توحید ضدها هم اند
از فساد خون خلل در کشور تن میشود
گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست
رشتهٔ تسبیح زنار برهمن میشود
سر پی اشک ندامت همچو صبح شبنم است
عکس در آئینه جای خویش پیدا میکند
بسکه هر عضو من از شوق جنون آماده است
ساغر خمیازه چون نقش کف پا میکند
خاکساران تا بکی دارند پاس آبرو
عقدهٔ دل را ناخن آشفتگی وا میکند
نیست موجودی که نبود غرق گرداب غم
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند
کی شود آئینهٔ داغ دلم جوهر فروش
بحر دست از موج دارد جانب ساحل بلند
چین ابروی تو بی هرجا قصد خونریزی کند
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
سد راه وسعت آخر گرکنی تعمیر جسم
نشئه می کی بود چون فطرت بیدل بلند

سیم و زر پیرانه زیبست حرص اندوز را
زلف در دور بهار خط مگس ران میشود
طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود
نام در نقش نگین ها چین دامن میشود
در سواد فقر گیرد شعلهٔ ادراک نور
رفته رفته عاقبت این دانه خرمن میشود
بر سر آمد مدت عمر از تگ و پوی نفس
سنگ ما بینا جدا از کوه دشمن میشود
از لب خندان نخستم جام خون میگردد
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
شد بریانم از حیا گوته که موج بحر را
بیدل آخر حاصل از شیر روغن میشود
پیک تیر غمزه ات در سینهٔ مجروح من
وسعت دامان داغم کار صحرا میکند
دامن هستی باسانی نمی آید بدست
سایهٔ از عاجزی هر کس ته پا میکند
در زیان خویش گردد هر که خواهد نفع خلق
بحر هم از موج دست عجز بالا میکند
عاجزیها گرد بر با سبحه تامل میکند
دود نتواند شدن از شمع محفل بلند
خاک هم از کشتگانت بگردون سوده است
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
نیست جز محرومی نشو و نما خرامان
میشود دیوار چون گردید قد گل بلند
عرض هستی زنگ آئینهٔ دل میشود

خار و خس در دیده گرداب مژگان میشود
هست جام شیرم بیدل که از موج میش
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
نیست جز فکر اهل دل را خط آوارگی
چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود
بسمل تیغ تمنائیم در گلزار دهر
رشته چون ره گوته از رفتار سوزن میشود
انقلاب عالمست از فکر بیرنگان صبح
خنده چون سرشار شد هم رنگ شیون میشود
طره از هر دل سفیدشان گر نجست داغ
بال پرواز از پر و بال طپیدن میشود
عاقبت در حلقهٔ زلف تو دل جا میکند
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
دیده ما را خمار نشئهٔ رفتار او
باده خونها میخورد تا نشئه پیدا میکند
غنچه میگوید به بلبل کاندرین گلزار درد
مو نیامی هم شکست خویش پیدا میکند
در بیابان طلب بیدل کمال همتست
میشود دست کرم با نالهٔ سائل بلند
میزنم از شوق پرواز فنا بال نفس
خوش غبار گشته از بیتابی بسمل بلند
دستگاه خاکساران کم ز اهل جاه نیست
خوشه شان کم نیست کز خرمن گذشت حاصل بلند
آتش افسرده را پرواز اوج شعله کو
تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین ننگ حسرتها دل
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
بسکه با حیرت نصیبان وارث بیتابیم
شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود
عشق هر جا ادب آموز طپیدن باشد
حیرت آیینه را کاوش طپیدن باشد
شوق سخت است که در راه کسی میپوییم
تا نصیب که براه تو دویدن باشد
همچو ابر از ناله ام رنگ سیاهی میرود
بی جمالت جز هلاک خود ندارم در نظر
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود
میشود سرسبزی گلزار پامال خزان
رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود
سعی دل را تلافی مشکل است از تسلیم
بر هوا چون گردباد او رنگ شاهی میرود
سرخوش پیمانهٔ ناز محیط جلوه ایم
بر زبان خامه صنع الهی میرود
راحت اهل فنا خواهی مخواه آرام دل
خاطر آسوده را فکر پریشان بشکنند
شیشه ها را از جوش موج می نمیباشد شکست
آب میگردد دران چشمیکه مژگان بشکنند
در گلستانی که نالد بیدل از شوق رخت
گر بر هم استخوان صد زخم چون بادام بردارد
من آن از ره حیرت طائر رم کرده بهر صید من
تمکین را میشود قالب تهی کر نام بردارد

تا کف خونی نثار تیغ قاتل می شود
در پناه دل توان رست از کمند اضطراب
میرسد با طپیدن هر که بسمل میشود
فرصتی ای بیدل که از شب تغافلها یار
خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد
پیکرم مانی صورتکده نومیدیست
منزل مقصد گهر رسیدن باشد

دیگر

لنگر آسایش لبها شکست آرزوست
مرگ می بیند چو آب از چشم ماهی میرود
چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان
خوشه لبها در غبار رنگ کاهی میرود
اهل سودا از روز تیره بختی چاره نیست
تا به محشر ماتم زبان از عذرخواهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف گل
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود
گر غبار وحشتم بر روی عمان بشکنند
گر شکست شیشه رنگ می بستان بشکنند
از تبسم غنچه چاک افگند در دامان گل
کی دل دانا ز حیرت طفل نادان بشکنند
وحشتی دارم بی گلشن که چون اوراق گل
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکنند
دل ما را لبی اسباب هستی از اهل حشمت
بهر جا کاسه دریوزه چشم دام بردارد
نظر از نقش هستی بستن است آخر خوش آبی

قوت پرواز در آسایش بال و پر است
هر گهر موجیکه خود را بست ساحل میشود
گو بسوز داغ مجنون بر رخ لیلی نقاب
آرزو هر بار خون میگردد و دل میشود
رفته ام از خود و تهمت کش آسودگیم
بی رخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد
اشک چندی گره دیدهٔ حیران خودیم
گر چنین اشکم ز شرم بیگناهی میرود
موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
نیست صحبتها بوالهوس مپسند یکتا دل غیر از گداز
نکهت گل هر طرف گردید راهی میرود
جان به پیش چشم مهیا گشت از قیمتی
داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود
اوج دولت ننگ و از غبار آرزوست
خون من با دامنت خواهی نخواهی میرود
چون کنم وصف خطش بیدل اگر نخوت فناست
بحر را هر موج رنگ چین آمان بشکنند
زلف از ناز راند تسخیر دل از ترحم شکست
چون خورد زخمی که بر رویش نمایان بشکنند
بحر لبریز شکست از پیچ و تاب موجهاست
از شکستنهای نگهم ظرف دامان بشکنند
کی از نسبت چشم سیاهست کام بردارد
نمیباشد تهی از نشه هرکس جام بردارد
گران جان از انا باشد طاقت بار سبکروحان
که آن آغاز ما خود نسخهٔ انجام بردارد

کسی کز سرگذشتی راه طریقت کند بیدل
که چون موج بر خویش پیچیده باشد
شود پایمال حوادث درین ره
بتار نگاه هم گره دیده باشد
همین گردباد است در دشت امکان
چو زخمی که او آب گردیده باشد
در بساط خاکدان هم میتوان یافتن
هر که گردد توتیا چشم مرا بینا کند
بی طواف کوی خویش در بزم وصالش چاره نیست
گر شوق براهت قدمی پیش برآرد
تنها نیم از هر دو جهان بیش برآرد
با برق سواران چه کند سعی غبارم
امید که آن نوخط بار نیش برآرد
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشکفد
تنگنای غنچه موهوم امکان کجاست
ناله اندود است آن گل کز نیستان بشکفد
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
گل نکرد آهی که بر یاد خنجر قاتل نشد
جاده ام در خویش رفت و آفت بسمل نشد
در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید
حیف پروازیکه آگه از دل بسمل نشد
گهی بر سر گهی بر دل گهی بر دیده جا دارد
دوبی نقشی نمی بندد که یار از تو ادا دارد
خیالی یکند شوخی کدام اظهار دگوش
مرا هر کس که می بیند گاهی پریا دارد

خورد صد نیش تا چون موج بانگ گام بردارد
بجوشد دل گرم با چشم خاکی
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
کسی را رسد می پرستی که چون خط
گر از خاکساری گل چیده باشد
گو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند
قیمت وصلش غلط ارد دستگاه کائنات
در دل دریا مگر گرداب راهی وا کند
چو آبله پای سیه نم از خویش برآرد
امروز در بسته بروی همه بار است
واماندگی است اگر پیش برآرد

دیگر

بیدماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست
آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشکفد
میتوان با صد خیالان بهشتم طرح داد
رنگم آغوشی گشته با این گلستان بشکفد
آرزو بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد
ذوق آغوش وی در وصل نتوان یافتن
مفت آن خوی که خاکستر شد اما دل نشد
غیر من این قلزم گوهر خیال گل نکرد
غبار راه جولان با من کار با دارد
سبب کم نیست گر بر هم زنی ساز تعلق را
هنوز این نقشها در خانه نقاش جا دارد
حقیقت واگشت نیرنگ هر ساز است

کسی سعی بجز فهمیده باشد
اگر باده با شیشه جوشیده باشد
چو گوهر همان به که از شرم دریا
بگردید لب جام گردیده باشد
بود دگر بدر دیدن چشم بیدل
وهم هستی را سپند آتش سودا کند
غیرت من چاشنی گیر از محبت عالم است
نقد ما هیچ است شاید هم بما سودا کند

دیگر

انجا که خیال تو دهد عرض تجلی
آیینه مگر حاجت درویش برآرد
نومیدی سوداز دگان نیز دماغی است
گلشن عیش جنونم نیست آسان بشکفد
گل برنگ صبح تا بر دامن افشان بشکفد
اشک مژگان و دم از حسرتم نافل بسانش
یکمژه چشمیکه بر روی عزیزان بشکفد

دیگر

در بیابانی که ما را سر بکوششش داده اند
بیخبر مجنون با لیلی شد و محمل نشد
عافیت گر هست نفس گدهٔ واماندگیست
عالمی صاحبدل است اما کسی بیدل نشد
اگر موجیم با بحریم اگر آبیم با گوهر
چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد
برنگ سایه کم عبرت تماشا چشم مغروران
تو ناخن سا کن تا زخم تا بینی چه‌ها دارد

کجا بلبل درین گلزار حیرت بال و پر دارد
قفس با خانهٔ آئینه انجام سفر دارد
بظاهر گرچه پیکر بیم ره منزل نیستیم غافل
نگه همچون سپند از جای خویشیم ناله بر دارد
چنان در دامگاه حیرت از پرواز محرومم
همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد
ز غفلت صبا طبع اهل بر هم صبح مینازد
که چون اشکی ندامت دیدن از دوری نفس باشد
نمیگیرد دلم از دست و تیغ دامن قاتل
بمرغ جوهر آئینه دیوار قفس باشد
نمیبندد چو صدف از شور این محیط آگاه
بدام سایهٔ مهتاب دوش بر دوشند
ملایمت نشود جمع با درشتی طبع
ز گردش سر بیمغز نخود قوچ نوشند
مقیدان تو از لذت گرفتاری
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز شوخی خط حسن پریرخان دریاب
که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند
ذره تا خورشید بال افشاندن اشک فناست
غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند
چون جرس از بسکه پیش آهنگ ساز تهمتم
کرد هم خجلت جبین سائلی آراستند
بهار این یک قطره خون صد رنگ طوفان ریختند
دست و تیغی از ضعیفی ننگ قلم بر نداشت
شد ستم بر ناله کاتش در نیستان ریختند

ز اوراق کتاب رنگ گل جزوی نه بر دارد
تحیر نقش نیرنگیست و عالم سوخت در چشمم
زند جادهٔ چشم نقش پا تا بار نظر دارد
مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد
که چون مرغ نگاهم سایهٔ مژگان قفس باشد
عماری کن بداغ حیرتی ویرانهٔ دل را
بساط عنکبوت از بستن پای مگس باشد
ضعیفان دستگیر سرفرازان میشود آخر
مراد رشتهٔ ما هر جهت رنگ خون عسس باشد
مبصران حقیقت که سر بسر هوشند
ز شغر هوش بکسانی که پنبه در گوشند
ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم
که عکس و آینه با یکدگر نمی جوشند
مرا سعادتمند ز اختلاط قمری و سرو
ز چشم خویش چو نظاره دام در دوشند
درون کسوت پیری بعیش کوش که خلق
که شعله ها همه با دود دل هم آغوشند
محفل هستی به تحریک دلی آراستند
عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند
صد بیابان خار و خس صرف یک آتشخانه اند
گردها بر خاست هر جا محملی آراستند

دیگر

زین گلستان بیخزان در جلوه اند مهلتی
خون حسرت چون اشک تحریک مژگان ریختند
شبنم ما را درین گلشن تماشا مفت نیست

بدل رو کن اگر سر منزل راحت طلبداری
چراغ خانهٔ آئینه ام برق دگر دارد
با این بیدستی و پائی کیست دستگیر من
که از سر چاک در خمیازهٔ دستم قفس باشد
طپیدن بی حضور باده بگداز دل ما را
بنای خانهٔ آئینه یک دیوار بس باشد
برو از غصهٔ سرگشتگی کوی نشاط آن کس
کسوف آفتاب آئینه زنگ نفس باشد
ز دام دل رهائی نیست حیرت پیشه را بیدل
برنگ چشمهٔ آئینه فارغ از جوشند
بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرور
که خاکساری و تسلیم آزادگی هم آغوشند
بصد زبان دواسنج خیل مژگان ها
چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند
کجا رسیم بیاد خرام او بیدل
دانه در جنبش آید حاصلی آراستند
دل غبار آورد و چشمی گشت با هم آشنا
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
بی نیاز بها بطوفان غرق بادا احتیاج
معادل بود گر نیرنگ امکان ریختند
رنگ و بوی ها از نوای عندلیبان ریختند
از گداز پیکرم درد تو گم گرد آشیان
صد نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند

دیگر

امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است
کانجا ز بیکسیها خاکی لب بنا شد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
شبنم چه وا نماید گر چشم تر نباشد
که اینجا موی آتش پیرهن هم بصد نالکی می آید
صفا کیشان ز بند انتظار رنگ گردانند
که از تمکین مجنون ناله از زنجیر می آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی بندم
هجوم خار و خس بر روی آتش فصل گل باشد
ندارد عشق تا در دنبود مضطرب گم
مدار استخوانها در بدن از رنگ بی تابی باشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا
هر کسی از درد دلها آه میکشد
از خسیسان عاجز اند اهل کمال
گره از دامن کجا پا میکشد
عشق بخشد ناکسان را اوج قدر
آخر این صفر السودا میکشد
نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
بخاک پای تو هر دیده که گر وا نشود
بکاوشی ست چنان عهد که گر نالکی نکشند
که جوهر تن ما نقش بوریا نشود
قسم بدام محبت که از خم الفت
نسیم گلشن کثرت اگر عصا نشود

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که ره نباشد
ما را برنگ شبنم تا آستان خورشید
آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد

دیگر

جراحت پرور عشقم نگارم چه میخوانی
سحر هرگاه می آید بعالم پیر می آید
بحیرت رفته ام از سیر این گلشن چه تدبیری
نیام تیغ برق افروز مستی موج می باشد
بجز حیرت درون خانهٔ آئینه کی باشد
بزم عیش خامشی خاموش دهان هرزه گفتاران
که در گوشم شکست استخوان آواز نی باشد
ناله کز سینه ام پا میکشد
دست احسان بر سر ما میکشد
اهل غفلت میرهند از آگهی
صد شکست از موج دریا میکشد
تا خرد باقیست صحرای جنون
خار خشک از شعله بالا میکشد
بارها بیدل بدوش عاجزیست
شراب جام تو با رنگ آشنا نشود
علاج خسته دلیها بجوز طبع درشت
صد از شیشه دلهای ما جدا نشود
بچشم حرص پست القدر گمان دارم
دل شکستهٔ من چون شکن جدا نشود
براه راستی از پای خود چو تیر نگاه

باید ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
صحرای غربت ما آنسوی نیستی ها
باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما
بگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیر می آید
دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نمی باشد
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
خدنگ دلنشین نغمه را قندیل باشد
ز شور عجز ما گردنکشان را لرزه میگیرد
سراپا انفعال از دل چو طشت زر می باشد
بود فکر اهل شیرازه سختی کشان بیدل
دامن دل را بصحرا میکشد
همچو رنگم از شکستن ناگزیر
سایه از خورشید خود را میکشد
اهل تمکین را ادب جزو تن ست
دامن از آلایش پا میکشد
الفت زر میکند دل را سیاه
سایه را افتادگیها میکشد
ز تیره بختی خود میل در نظر دارد
که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
چنان بفقر ز دام تعلق آزادم
که خاک گرد و این زخم را دوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
بهر نشان که توجه کنی خطا نشود

توان شد آئینه بجز بیخودی چو حباب
که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود
من و نظاره چشمی که از بیگانه جوشیها
که بر یکدل طپیدن کار چندین سازمی آید
هنوز از سخت جانیها بقدر طاقت گمان دارم
بقدر دست بهم سوده هم آواز می آید
نقش دوئی بر آئینه من بسته اند
چو شعله رفته اند خود تا نشسته اند

دیگر

ز سیل کاری اشک نیاز ما دریاب
که نقطهٔ شک ما انتخاب میگردد
کمند گردن آرام نارسائیهاست
نوبهارست و جهان سیر چمنها دارد
گردباد گر شکند دامن صحرا دارد
مقصد ناله دل از من مدهوش مپرس
وقت پیری اشک چشم تر پریشان میشود
دانه را از ریشه موی تر پریشان میشود
رنگ برروی آتش نیست امکان ثبات
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود
از دل گل میکند چون غنچه از پاس نفس
ساغر چشم تحیر شو لب از آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا
بود بسمل را طپیدن بر پر پرواز بند
موج میباشد کلید قفل وسواس حباب
از سر خود هر چه واکردی بد و ش ناز بند

اگر غبار نفس سد راه ما نشود
نسیمی کوی از گلزار الفت باز می آید
در آغوش ست هم دور از نگه انداز می آید
ز دریا بازگشت قطره گوهر در گره دارد
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید
دل هر ذره خورشید ست اما جهد کو بیدل
رنگ دلیست اینکه بر و هم شکسته اند
غافل ز پاس آبرخ عجز ما مباش
بگذر روی تو تا کامیاب میگردد
که از زوجه قدر تو آب میگردد
فروغ بزم چمن آنچه دیده ام فردا
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری رنگ تماشا دارد
سایهٔ گم شده محو قدم خورشید ست
شوق ست ست انجم چه تقاضا دارد
صبحدم جمعیت آخر پریشان میشود
از حجاب جوهر خطت گل گل در چمن
همچو خورشید از کف زر پریشان میشود
حاصل گردجهان گشتن گل بجائی ست
بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود
موج آب گوهر از دام طپیدن فارغ ست
ناتوانی خویش را چون نغمه بر ساز بند
عاقبت مبنی نظر پوشیدنست از عیب خلق
عقد دل گر وا نمیگردد بتار ساز بند
نیست غیر از خاک سایه پرده دار راز عشق

بغیر سرکشی از ابلهان مجو بیدل
که مشت خاک من چون چشم در پرواز می آید
چه حاجت مطرب باطن نگاه محبت را
بنازم از طواف کوی جانان باز می آید
با آهنگ نوای غربت از هستی مشو قانع
منم آئینه از دستت اگر پرواز می آید
آرام عاشقان رم پرواز دیگرست
ما را بباد طرف کلاهی شکسته اند
خیال آئینه آفتاب میگردد
بفهم نسخهٔ هستی چرا نتا کنیم
همین گل ست که فرد اگلاب میگردد

دیگر

عالم از سبزه دمیدن ست جائی که بر ما تنگ ست
هر که از خویش رود در چمنش جا دارد

دیگر

میدهد هر سبزه این مزرع از بالم نشان
همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
چون فنا نزدیک شد مشکل شود ضبط هوس
چرخ را صبح مغو سر پریشان میشود
همچو آئینه زبان گفتگوی راز بند
لاف غفلت میزنی بال و پر از پرواز بند
موج از بیطاقتیها شد هم آغوش حباب
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
بی نیازیها ز اسباب تعلق رستن ست
گر توانی مشت خاک خود لب غماز بند

وصل خو بیدل نظر بستن ز ما سوی
هر خس خارش با وج مدعا سر بود
نیست جز کوی فنا آرامگاه عاشقان
مرغ ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود
از هجوم تیره روزی ها سیه ستیم ما
آتش سوزنده نور دیدهٔ مجمر بود
هر کسی را در مقام خویش ننگ غیرتی ست
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود
رونق پیری ست بیدل از جوانی دم مزن
همچو گردون خیمه بر عالم بالا زنند
شمع را با شعله باید بود نتوان شد نسیم
خنده چون باده باید از لب مینا زنند
بیقراریها چو اشک از دیدها افتاده است
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
جود و ابرو که بهم لازمه یکدگرند
خواب ما از گل آبله بالین آمد
چه خیال ست که از خواب گران برخیزد
بحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد
در تنم شمع صفت چرب زبانی سوخت
سایه را بخت نگون طره مشکین آمد
تا بنا شنم ابد از بن محروم طوف دامنی
ناله شو قم چه شد گر بی سر و سامان کرده اند

دیگر

روزگار شد که در تعمیر هیچ افتاده ایم
این قفس گویا غبار خاطر صیاد بود

قرب شه خواهی از عالم دیده چون شهباز بند
حاصل عمر از جهان یکدام ست آوردن ست
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
اهل تمکین را ز موج گفتگو تشویش نیست
طالع برگشته را گردش ساغر بود
سوزش عاشق بقای حسن را دارد زیان
دود در آتشکده بوی گل اخگر بود
هر که هست از همدم ناجنس می بیند الم
نیست دامان غیر خاکستر چو گل اخگر بود
خانه پرداز بی آرام چشم غفلت ست
چند چون زنگار بر آئینه دلها زنند
تا بکی چون شعله از خوبی علم افراشتن
حلقه ها چون داغ حسرت بر در دلها زنند
معنی رام بیدل میتوان معلوم کرد
تیغ ابروی هم مرا مصرع تضمین آمد
در سر وحشت ز خط رحم تو آموخت دلم
چون گهر هر که سر از بالش تمکین آمد
بسکه بی روی تو دامن گلستان وحشت
خامشی عاقبتم بر سر بالین آمد
همچو چشم خود طلسم انتظارم کرده اند
خاک بر جا مانده بودم غبارم کرده اند
تا بود دل در بغل نتوان کفیل راز شد
یاد شوقی کز جفا هایت دل ما شاد بود
چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
شب که در بزم ست هلاک سوختن میداد عشق

همچو آتش هر کرا دود طلب در سر بود
مقصد غواص این بحر یک گوهر بود
کی شود دام تعلق مانع پرواز شوق
در دل دریا گهر را ابر و لنگر بود
شعلهٔ آه ست سامان فروغ داغ دل
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
همچنین گر برگ گل دارد براه خویش دام
رگ ز جوش خون فاسد در دم نشتر بود
همتی گر هست پشت پا برین دنیا زنند
این غبار و هم را در دامن صحرا زنند
جز دهان غنچه نبود ترجمان رنگ گل
سکهٔ افتادگی بگره چو نقش پا زنند
میتوان فریاد شد گر میتوان خاموش شد
گر برنگ موج بر قلب طپیدنها زنند
هر کسی در خور خود نشهٔ راحت دارد
جاده در دامن صحرای جنون چین آمد
تلخکامیست ادراک صدا حاصل گوش
بر سرم سایهٔ گل پنجهٔ شاهین آمد
بیدل افتادگیم رونق دیگر بخشد
پای تا سر بیدل ابد دام کرده اند
گرد جولانم بپرواز قصد افسردگیست
بیجگر کاینه دارم پرده دارم کرده اند
در شکست این شیشه ها آغوش مینا کیاد بود
عمر بردارم رشته دل تا افسردن گذشت
نالهٔ شوق سپندم هر چه باد اباد بود

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی زمن میبرد
ورنه دل مستسقی و عالم سراب آباد بود
همچو مژگان هر دو عالم را ز دم بر یکدگر
باتن آسانی بسر دارند ارباب کرم
در دل خار از آب لعل کی ریزد شرر
عرض تخم کینه باشد گفتگوی ظالمان
عاقبت از داغ تیغ شعله انداز د سپر
سیاه بختی ما گشت رونق گل عجز
ز چشم خویش بود دام وحشت نخچیر
ستم بخویش کند ظالم حسد بنیاد
نگر کنم نفسی مرغ رنگ را نخجیر
فروغ بزم جنون را چه حاجتست بشمع
که اخگریست بمنقار ما چو آتشگیر
دل گرفتار رشتهٔ امل ست
بسته ایم از خط جبین زنار
کیسه خیر ست طبعهای درشت
نیست رخنه کمان دیوار
سر اهل غرور شمع صفت
محمل از خواب کی شود بیدار
چون قلم عندلیب معنی را
سر که تند اشک آرد بار
بیدل از حیرت رخش بچمن
شاخ گل شمشیر خون آلود م آمد در نظر
نم برون غوطه در موج حلاوت خورد نیست
مینویسد ماه نو بسم الهی یکسر زر

یاد ایامی که موسم بر تنم فریاد بود

ردیف رای مهمله

در بهار وحشت امکان تنگ گل
بر زمین از سایهٔ اینجا تو شب ریزد سحر
آبله از بیدستگاهی میدهد نگین بها
میشمارد عقده های سنگ پرواز شرر
بصفحه چون حدیث جنون کنم تحریر
ز سایه پیرهن خاک را لبسی ست عبیر
کمند گردن عمر ست پیچ و تاب نفس
که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر
چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم
بس ست آبله فانوس خانهٔ زنجیر
خاک ما نامها بجانب یار
مهره از دست کی گذارد مار
طائر گلشن قناعت را
سنگ باشد زمین بچشم شرار
سرکشی سنگ راه آزادگی ست
از رگ گردن ست بر سر دار
برد جوهر شناس ریشهٔ اصل
بال پرواز بس بود منقار
دم پیری ز خود مشو غافل
برگ گل ماندن ست بر دیوار
در محیط حسرت شوق تو ما دارد وطن
چرب و نرمیها زبان بسته گیر دانه گهر
آمد ز حسم تمنا میکند وحشی خرام

مفت ما گر سعی ناکامی باستغنا دهیم
از خیال جلوهٔ غیر تو تا بستیم نظر
از شکست رنگ دارد رم چین دامن نظر
سعی امکان را برفع کین ظالم بسته نیست
میشود آخر سبک از خشک گشتن چوب تر
انتهای سرکشی بیدل بتعظیم عاجز یست
ز سطر ناله بر آمد چو شیون از زنجیر
نتیجهٔ اثر جنبش ست عز تنها
بپای شعله نهد دود خار و خس زنجیر
نگنده ام رخ از موج اشک دام فریب
ز آه و ناله کشیدن چو خانهٔ تصویر
حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل
مینویسد و لی بخط غبار
چو نگین بهر سجدهٔ نامت
می شود دانه بستن منقار
استقامت مجوز فاست خم
کوه و صحرا ست گر شود هموار
منعم و آسودگی چه امکان ست
دانهٔ مهر نیست بر سر طومار
انفعال ست در ترش رویی
صبح را نیست در نفس تکرار
در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر
پیکرم سر تا قدم آغوش گشتن چشم گهر
در خیال بیت ابروی تو بر اوج سپهر
بال و پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

یکسر مو اهل بینش را نمیباشد نفاق
شمع را آثار نفس باشد همان تار نظر
قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
که نیست خون بجز نغمه در رگ طنبور
بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
گر شوق پرستی ز نفس آینه برگیر
طوفان شود آفاق بیک دیده تر گیر
در ملک شهادت دیت آنچه نباشد
دل را طپش آب کن و آینه برگیر
پروانه و دیدار نفس سوختگان اند
تا آبله گر بر سر مفت سفر گیر
فکر جمعیت درین گلشن گل بیجا یست
طائر پرواز نتوان یافت جز در بال و پر
دام مرغان تحیر نیست غیر از آشیان
یک گره تا بچیدن رشته باشد جلوه گر
هوای تیغ تو افتاد تا مراد در سر
نشان حلقهٔ ماتم دهد خط ساغر
چو لاله زیب دل ماست نقطهٔ سودا
ز رشته است نفس خشک در دل گوهر
ز پیچ و تاب نفس اعتبار شود دل است
ز آب نظم نگردد دماغ کاغذ تر
سبکروان فنا با نفس نه پردازند
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
نجات یافته مرگ آنکه با وفا پیوست

رشتهٔ شیرازهٔ الفت بود تار نظر
بیدل از سیر بهار حسن عالم سوز او
که نیست خانهٔ زنجیر سنی صد آهو
توان مشاهده کرد از فتیله ساز موج
سپید گردد اگر مو شود ز ابرو دور
بهره دامن حرف خطا مکش بیدل
هر چند رهت قطع شود ناز بسر گیر
رنگ دو جهان بخیهٔ انداز طپش دل
ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
امید بکوی تو همان خاک نشین ست
من رفته ام از خویش ز آئینه خبر گیر
هستی ما در طلسم درد باشد جلوه گر
غنچه از هر برگ دارد دست فرسودی بسر
صاف دل را از وطن آواره دارد اعتبار
مشکلست از دیدهٔ آئینه پرواز نظر
منزل سر گشتگان از راه عجز افتاده نیست
بموج چشمهٔ خورشید میزنم ساغر
ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم
حباب داغ بود در محیط خون جگر
مناز بر هنر ای ساز دل که آئینه هم
فتیلهٔ آئینهٔ داغ را بود جوهر
نمی برد ز سخن بهرهٔ بر طبع فروش
ز دود ریشه ندارند انتهای شرر
خروش اهل بصر در لباس خاموشی ست
که چوب دسته بود ایمن از جفای شرر

جانگداز ان آواز نور تماشا زنده اند
چشم ما زمردنک دارد گل داغ بسر
ز اهل قال مجو گرمی حقیقت حال
که بحر راست ز گرداب در جگر ناسور
بفکر لعل تو سیر از ه میتوان بستن
که رشتهٔ ما ز بان دوخت در سنین شعور
تا کی چو گهر در گره قطره فشردن
بر بحر چه زنی دست همان موج گهر گیر
خودداری و اندیشهٔ دیدار محال است
گوهر سر مویم ره صحرای دگر گیر
بیدل بره عشق ز ستر کل اثری نیست
گرد ما خیزد چو صبح از دامن چاک جگر
رنگ عیش بیغمی آمد زبرگ گل در نقاب
موج آب خویش باشد چین دامان گهر
دانهٔ دل شد نهان در ریشهٔ طول امل
بس بود تا خاک بیدل اشک را هد سفر
بغیر گردش چشمت بچشم عبرت من
چو اخگرم عرق چهره است خاکستر
بود بهر دم آگاه دم زدن دشوار
ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
بطبع خشک مزاجان سخن منور نیست
ز باده نشئه محال ست قسمت ساغر
دوات خشک کند خامه را چو خود بیکار
صد آگاسه بچشم ست تارهای نظر
ز سلک نظم بس بگسست آبروی ما بیدل

که رشتهٔ گهرماست از خط سطر
چون شیشه زین کدو مطلب نیهار مغز
ازبسکه دیده در ره تیزت نهاده است
دارد ز پوست بر سر خود پرده دار مغز
منعم ز روی مملکت و جاه تازه روست
در استخوان خشک بود تار تار مغز
در هر سری که فکر دهان تو جا گرفت
از استخوان همیشه بود در حصار مغز
بیدل ز بسکه خشک مزاجیم همچو نی
چشم بر خاکستر بال ست گدازم هنوز
کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن
ای نفس ضبطی که من آئینه پردازم هنوز

ردیف سین مهمله

مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است
ناله میدانم دگر از سرو شمشادم مپرس

دیگر

اختلاط خلق نبود بی گزند
دیدهٔ آئینه بیدار ست و بس
اهل نخوت را تکبر می کشد
این گره تا وا شود مار ست و بس
گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس
چو نبض تپ زده مشکل بود قرار نفس
ز گفتگو بکدورت رسد دل روشن
که شمع را ز رگ گردنست تار نفس
مدار پاس نفس گر فروغ دل خواهی

ردیف زای معجمه

سخت کشند چرب پرستان روزگار
چون استخوان سپند شد از انتظار مغز
کلفت بود طراوت کار جفاکشان
از فربهی گوشت بود شیر خوار مغز
چشم بخواب رفته چه گل چیند از نگاه
مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز
از بس بفکر آرزوی سوختن گداخت
از استخوان ما نشود آشکار مغز
زندگی و مهلت اما کو نگاه امتیاز
من که چون گل از ضعیفی رنگ می بازم هنوز
یک نفس فرصت از شور جنون خاکسترم
دل قیامت میکند از طبع ناشادم مپرس
ای حیا انجم مکن از ججم صیادم مپرس
کس درین محفل نماندم چراغ کشته نیست
زندگانی نیش آزار ست و بس
بزم صحبت حلقهٔ زنار ست و بس
از شکست دل گذشتن سهل نیست
شعله را گر دلکشی دار ست و بس
سروران را از پریشانی چه باک
توان فگند ز سر چون حباب بار نفس
حباب اهل تماشا نور بینائی ست
بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
ز موج بحر محالست لاف خود داری
که شمع طور نباشد برنگذار نفس

پوچ است در سر فلک بیمدار مغز
از زخم سنگ خاره ندارد چنار مغز
بر راز اهل خرقه کسی را وقوف نیست
در استخوان کوچه بس ست اعتبار مغز
بالیدگی بخانه محال ست نال را
بادام تلخ را ندهد اعتبار مغز
راحت کن به سختی ایام نرم خو
شد استخوان پیکر من شمع وار مغز
رنگ طاقت سوخت با وحشت آغازم هنوز
چون نفس صیدم بفتراک ست و بنیادم هنوز
مژدهٔ ارو وصل دارم خانه خالی میکنم
چون نگه در سرمه هم میبالد آوازم هنوز
بیستون یک ناله میگردد ز فریادم مپرس
کرده ام یک عمر سیر گلشن آباد جنون
از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس
غنچه دل را نفس خار ست و بس
در تحیر لذت نظاره نیست
کین بیابان نیشتر زار ست و بس
سبحه سر تا پا بجز زنار نیست
طرز بیدل زیب دستار ست و بس
ز بسکه گرمی بیتابی فنا دارد
که چشم را نبود جز نگاه تار نفس
مدار زندگی سرکشان بود نخوت
بخویش نیست در آمد شد اختیار نفس
شب فراق در اندوه نارسائی عمر

ز موج اشک روان میکنیم کار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه امکان نیست
که دیده وا نشود تا بود غبار نفس
ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچهٔ دل
از این چمن نتوان چید غیر خار نفس
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
عنکبوتان را بود بال هما بال مگس
کثرت جوهر غبار بینش ست آئینه را
خانهٔ آئینه باشد جای رام قفس
خاکساران میرسند آخر بدرد سرکشان
چون نگاه چشم ز هر خیزد آواز جرس
وقت کندن از نگین نام میخیزد صدا
خالی از پرواز دشوار ست واز مگس

ردیف شین معجمه

دران محیط که از گرد عجز ساحل ست
برون خویش بر و شعله را شکستن خویش
نفس بود ز خموشی گداخت با صدا
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش
بهر زمینکه باشد جلوهٔ دلبر پیکر تیغش
بقصد خون من جوهر بود بال و پر تیغش
چو شاخ گل که ندارد خوش دارد غنچه را بیدل
چون چمن جا به لعب رنگ کند بر خویش
ذره سان هستی ما در گرد باد فنا ست
هر که چون غنچه کسی دل ننهد بر در خویش
موی شیری گل ماس ست بگلزار نیات

بشمع صبح نظر کن که خنده ها دارد
متاب رشتهٔ طول امل بتار نفس
بسوی خویش کشد صید را خموشی دام
فتاده ام بسر راه انتظار نفس
نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس
هر کسی را چون گهر در آب می پیچد نفس
ناله از تعمیر عالم سر به بیتابی کشید
آب میگردد نگه از هجوم خار و خس
ظلمت نادانی ما صیدگاه غفلتی ست
غیر ساحل نیست موج بحر را فریادرس
ریشهٔ طول امل گل میکند نزدیک گ
نی فغانی نیست چون سنگ آمد ی آتش
سخت شو است بیدل مردن ز بیرا است
اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش
بگرد چو موج توان بست بر شکستن خویش
چو غنچه زمزمه بردار فکر پروازیم
ز دام ناله دهد تار ار گسستن خویش
شکنج دام بود منت علیش ما بیدل
بچشم زخم واها سرمه گردد جوهر تیغش
ببال طایر رنگ از رگ گل رشته میباشد
بود هر قطرهٔ خونم حمائل در بر تیغش
دل ز پیچ و خم اندیشه شد آرام فروش
غیر پرواز نداریم بمشت پر خویش
سائل از حادثه آب رخ خود میبرد
شعله را صبح عدم نیست جز خاکستر خویش

خزان عمر برنگینی بهار نفس
اشارتی ست باهل فنا ز چشم حباب
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
بهار عمر نداند گل دل بیدل
کاروان موج دارد در شکست خود جرس
رشته داران امل هیچ غرت میکنند
طایر بار شکست تنگ شد چاک قفس
می بریم از هر زه گردی در حریم دل پناه
از برای خواب فرش سایه میباید نفس
در بیابانی که با خموشی بسته ایم
بر سفر باشد دلیل آشفتن دم فرس
دستگاه سفلهٔ دون تا بیچ شود نیست
چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس
توان شنید صدای از دام جستن خویش
قرار اهل طلب بیقراری دگر است
لب خموش بود بال بار بستن خویش
کمند صید حواس ست گوشه گیر بیا
که بوی غنچه پریشان شود ز رستن خویش
جوان بمصرع که هر حرف کشته تا معنی بگیر
گرفتار ست خون من بدام جوهر تیغش
تا دهد عرض فریب نگه از پیکر خویش
مژه در دیدهٔ شکست آئینه جوهر خویش
تا تواند چو گل از وسعت ما کام گرفت
بی شکستن ندید هیچ صدف گوهر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند

صبح از شبنم گل آب کند بهر خویش
پست فطرت نشود صدرنشین از اعزاز
عقده در کار من افتاد چو قفل از ره خویش
جفاجوئی که میدارم هوای تیر مژگانش
ز طوق قمریان نقش قدم شد خرامانش
گل نظاره راحت ز صحرا چید مجنونی
بود آئینه سان حیرت چراغ زیر دامانش
بیاض پنبه داغم که خط اوست دق دل
که غیر از عقدهٔ دل نبود نخون آلوده پیکانش
چه لازم است کشتن تیغ چشم خونخوارش
بهر چه می نگرم حیرتست در بارش
با سمان مژه من فرو نمی آید
شنیده ام که بی پرده است دیدارش
شد نهان در پرده اگر در یتیمی گوهرش
نیست چین که جبههٔ من عبادتگاه شوق
مرغ را دام پریشانی بود بال و پرش
تیغ خونخوارست بیدل جادهٔ دشت جنون
زبان موج می پیچد بحرف چین ابرویش
دل ما فوت چون گردید اندر حیرت لعلش
نگارد بکف سر رشته از تار گیسویش
بچشم عندلیب من که داغ حیرانی
مبادا اگر برآرد چو سر آئینه ز رویش
گر آید با غبار دست بیدل آتش سوزان
که نتوان داشتن همچون صدا در بند نخجیرش
سر آشفته ام شور هوسها داشت از غفلت

هر چه خواهی همه در خانهٔ خود بینالی
کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش
شعله را منصب جاه است ندامت بیدل
بود چون شبنم گل دلنشین بر زخم پیکانش
دل عاشق برسوائی طراوت میکند حاصل
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
جنون گردید ما را رهنمای کعبهٔ شوقی
بمکتب خانهٔ غم از شرر گردند افشانش
درین گلزار بیدل هر که گردد بسمل حیرت
بروی دل که نفس سیر میکند کارش
ز ناله بلبلم آسوده است می ترسم
بلند ساخته است حیرتست دیوارش

دیگر

گر ز شوخی بر بساط آینه جولان کنی
سجده داش جبهه است از تعظیم درش
هر کرا از نغمهٔ ساز خموشی آگهی ست
گر نشان پای من پیداست نقش جوهرش
زبان لاف شمع امشب از آن گرم ست در محفل
رم آهو بخاک افتاده است از زخم جاده ویش
کف بی پنجه گیرائی ندارد حیرتی دارم
خط الشت لب گلشن بود سر و لب جوئیش
صبا با نکهت لعل تو می آرد درین گلشن
ز خاکستر رخ دارد نقاب از تب خویش
غبار سرمه شد زین درد مغز استخوان من
ز دُرد این کاسه را شستم ز موج آب شمشیرش

همچو آئینه اگر حلقه زنی بر در خویش
گرد دام شد آخر گل آزادیم
چون نگس سیر شود دست نهد بر سر خویش
بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد
که تحت شیر باشد دانه را چاک گریبانش
ز بزم جلوه ات چشمی که نور نسبتی دارد
که از دلهای بیطاقت بود یک بیابانش
نفس در سینه ام سرپیست داغ تنهای بیتابی نیست
چو اشک دیدهٔ شبنم طپیدن نیست امکانش
ز جلوهٔ تو چنان کاروان آینه است
دل دو نیم دهد باز یاد منقارش
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه
خط مشکین شد حجاب غنچهٔ جای ورش
میطپد بر خویشتن چون موج دریا جوهرش
تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست
بی نوای بس بود در بزم دل خنیاگرش
دل گرداب می بندد خیال حلقهٔ مویش
که دارد مصرعه بر لب وصف قد دلجویش
بدلها اسیران شام هجران بیش می پیچد
که آئینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش
عرق گر خط حجاب گلشن نظاره میگردد
چمن در کاسهٔ گل میکند دریوزه بویش
دل دیوانه دارم بگیسوی گره گیرش
که دود سینه ام میگردد داد از پی تیرش
کسی کز حلقهٔ سودای زلفت بر...

دهان مار میگردد گریبان گلوگیرش
حباب امروز دست از موج مستی شیشه میگوید
سر امید تا ننهد ببالین بر سر تیرش
مقصور جلوه نتواند دهد موی میانش را
که جوش آبله باشد حباب موج زنجیرش
نیم در خاکساری هم بساط آبله اما
که از خاکستری گل سر با پستی ست تبخالش

دیگر

نواسنج گرفتاری دل دیوانه دارم
چو مخمل دیده ام خوابی که در خوابست تعبیرش
دل جمعی هوس داری بساط آرزو طی کن
رساند این شمع را تا نفس پای خویش شبگیرش
بال و پر افسرده دارم فلک نتوان شدن
پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس
یعنی ای وامانده در خمیازه رفتار باش
مرغی که شود محرم پرواز خیالش
تا داغ خیالت نبود نقطهٔ خالش
انگونه که هر خطه جمال تو برنگ ست
چون موج شکستی در ابروی هلالش
از هر زره زبانی ست نفس را پر پرواز
نقشی قدمت بس بود آئینهٔ حالش
در طلب چون شمع کوتاهی مکن ای همرهان
یک قلم لغزش چو مژگان تا خواب آلوده باش
پرده ساز خداوندیست وضع بیدلی

چو گردد شور عشق افسرده از دم سرد پیری
که طاق عمر چون بشکست نتوان کرد تعمیرش
بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
گر از تار نظر سازند کلک تحریرش
دل گم گشته دارم چه پرسی از احوالش
سری دارم که هر گام باید کرد پامالش
بجای پرده حیرانی آدل خون گشتهٔ ما را
ز مقناطیس خون گرم جذب شوق نخجیرش
که نخیزد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
نفس میسوزم و در انتظارم مرد دلها
که گوهر از شکست موج موقوفست تعمیرش
گر نه عین تماشا حیرت سرشار باش
گر همه مرگ شوی بیرون از این کار باش
هیچ کس تهمت کشان داغ بی نفعی مباد
ساز موهومی که با داریم گو بیکار باش
یکقدم راه ست بیدل از تو تا دامان خاک
مقراض بریدن بود افشاندن بالش
کلکی که بسر منزل معنی ست عصایم
آئینه محال ست دهد عرض مثالش
درویش دم لاف ندارد چو توانگر
سر رشتهٔ رسوائی گوش ست و والش
من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش
شعله تا رنگ بیتابی نماید دود باش
نقد حسرت خانهٔ هستی صدا آبیش نیست

ردیف صاد مهمله

تپ شمع محبت بشکند صبح طباشیرش
ز خواب غفلت بیگانه باشد چشم زخم ما
نمیباشد بغیر از مصرعهٔ برجسته نخجیرش
بدریا بر آشوب جنونی غرقه ام بیدل
دو عالم گر شود آئینه پیداست تمثالش
ز آتشخانهٔ شوق تو چون اخگر تپی دارم
که چون یاقوت تیغ آن رنگ گردد اندر لب صد سان
که پیکان میخزد یکقدم پیشی از تیرش
میرسید از مآل مستی غفلت سرشت کن
من و آهی که از آئینه هم بردند تاثیرش
بچندین سعی پی بردم که از خط رفته ام بیدل
سر بسر دلدار با آئینهٔ دلدار باش
سیر چشمی ذرهٔ مهر قناعت بودن ست
چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
نقش پای گمرهان مخمور می آید بچشم
بر سر مژگان چو اشک استاده هشیار باش
چون لاله فروغی نه دهد حسن دل ما
شمع ره اندیشه بود رشتهٔ بالش
غافل نتوان بود چنین از جبر چرخ
چون کاسهٔ چینی نبود شور سفالش
از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش
رنگ آسایش در آغوش هجوم بخود نیست
ای عدم نامی بدست آورده موجود باش
گر سجود آموده خود گردیده مسجود باش

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص
بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص
دعوت فغفور با تم خانهٔ گرد آفاق را
آب شد سعی نفس جان کشکول جان حرص
عالمی اسباب‌ها هم چیند بر بیا گذشت
از تصنع کیست پوشد چشم مژگان حرص
گه غم یعقوب گه ناز زلیخا میکشم
زنده میدارد جهان را همین احسان حرص

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص
چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص
درین ستمکده گویی دگر نمیباشد
بود طپیدن بسمل به چشم طفلان رقص
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن
شرار با دل سنگ کرد پنهان رقص
نکرد باد فروشی غبار ما ورنه
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
باین ترانه صدای سپند می بالد
نگرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

غلط گزیده ایم واجد تو چه می طپیم
خاکی نگر شود قره چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمی رسد
کاین مزبله پرست بول و براز حرص
تا مرگ چون نفس ز تگ و تاز چاره نیست
ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص

ردیف ضاد معجمه

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هر طرف مژگان گشا عالم خمیازه است
موکنی زاهل نشد از کاسه‌ها الوان حرص
تا کی باشد کسی سودایی سود و زیان
تا نفس دارد تو هم پل بند از سامان حرص
تا نه بندی سنگ دل از تقاضای طلب
یوسف ما را که افگند آه در زندان حرص
خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا

چنین که داد ندانم بیاد دستان رقص
طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست
سر بریده ما میکند بمیدان رقص
فضولی آینه دستگاه کم ظرفست
بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص
نفس وقف هوایی ست پر فشان خیال
ز خاک ست اینا پدید هیچ عنوان رقص
باعتماد نفس اینقدر چه می نازی
که ناز خود نتوان رست نیست امکان رقص

پر کوته است دست بهر سود راز حرص
آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص
در رنگ آبروز رت از گریه میرود
گر با خورد نقش قدم سر فراز حرص
آنجا که عافیت طلبی عزم جست و جو ست
خوش عالمی ست عالم بی امتیاز حرص
بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است
خلقی ست شمع وار درین محیط جای فیض

هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی
از زمین تا آسمان چاکیست از دامان حرص
ای حریصان چشم بر احوال یکدیگر کنید
تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص
خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست
معنی دلچسپ نتوان یافت در دیوان حرص
مردگان را نیز سودای قیامت در سرست
روزگی چند ست بیدل هر کسی مهمان حرص

اگر ز بزم جنون ساغری بدست افتد
که نغمه غلغله محشر ست و طوفان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بی خبرند
بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
باشک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص
طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل

غیر از گره برشته نه بسته است ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند
انجام شمع بین و بپرس انتهای گداز حرص
دامن بچیده امین ز آلودگی مباش
گامی بمقصد ست قریب احتراز حرص
خاکیم هر چه گل کند از ما غنیمت ست
از خاک تا سپهر نشیب و فراز حرص
قانع باشک و آه ز آب و هوای فیض

بیهوده

بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ
خمیازهٔ موج می بنداز خنده‌های فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد میکند
کانجا نمی‌رسد از ضعیفی دعای فیض
گرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند
نگذار غیر ابر ندارد لوای فیض
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت
بیدل انقدر ز تو خالیست جای فیض

تو هم آینه احتیاج یکدگرست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض
حریف تیشهٔ ابرام بودن آسان نیست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض
سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای دانه کلفت نه میدان غنیمت ست
توفیق تیز رفت ز مردم وفای فیض
صاحب دلی ز گرد ره فقر سر متاب
یعنی بالد این نهال ز آب و هوای فیض
پستی دلیل عافیت عجز نابس ست
فیض ست کلفتی که کند اقتضای فیض
حسن از سواد الفت حیرت نمی رود
یعنی درین ستمکده تنگ ست جای فیض

ردیف الطای مهمله

قاصدان شوق بکسر ناخدائی میکنند
می نماید از نسیمی نسخهٔ وا تبر محیط

قانون این بساط ندارد نوای فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بسی ست
این ست هر کجا بمیان نیست جای فیض
چشمت نه خواب باز نگر دید و صبح رفت
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
عمریست در کمینگه ساز خموشیم
افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
منزه ایم و گرنه ز چند و چون غرض
ز بحر بهره کسی نبرد چشم حباب
حذر کنید ز فرهاد بی ستون غرض
نداشت صبح نفس غیر عافیت منظور
طپید و گفت همین یکقدم برون غرض

ای بحر مشو ز نفس در هوای فیض
رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض
همت چه ممکن ست کشد ننگ انتظار
خاکستر ست آینه را توتیای فیض
دل را عبث بکلفت او هم خون مکن
افتاده گیست نقش قدم را عصای فیض
ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی
لغزیده است در دل آینه پای فیض
بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست

گشتیم از بدست و پاییها نهنگ از محیط
موجها دارد ز چشم تا در دل محیط
گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب
اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض
اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است
ترسم ز گریه وا نکشی خونبهای فیض
از دود آه منصب داغ جنون بلند
چین کرده است ناله کمند رسای فیض
آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب

کف امید حنا بسته ام بخون غرض
فضای شش جهتم با کمال استغناست
پری ست منفعل از کاسهٔ نگون غرض
دل از امید بهر دار جهل مفت غناست
شنیده ام ز لب خامهوش هم فسون غرض

بروی کس مژه از شرم برنداشته اند
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض
تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
مردان از آن بهست که باشی گدای فیض
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
تا زندگیست نیست جهان بی صلای فیض
بر بوی صبح دست ز دامان شب بدار
بر اشک و آه چند گدایی بنای فیض
صبح از نفس بی تکلف فشاند و رفت
گر بار دار سپهر فلاکت بجای فیض

کشتی از تسلیم پیدا کرد و ساحل در محیط
دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
رفته رفته میخزد در دیده گوهر محیط

شوخی برق نگه در دیدهٔ آئینه نیست
میکند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان تنگ نیست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط
فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
ز رنگ باخته کردی بماهتاب غلط
رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع
بجلوه خوردم از اندیشهٔ نقاب غلط
برون دائره مرکز چه آبرو دارد
عرق ز آئینه سعی ریخت آب غلط
ز قطره قطره عیان دیده ام محیط محیط
سعی گوهر تا کجا ها تنگ گیرد بر محیط
بهرهٔ آسایش دانا ز گردون روشن است
با همه روشندلی در دست گوهر در محیط
هر کسی از جور اسباب تشویش ست و بس
گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست
موج تا باقیست دستی میزند بر سر محیط

ردیف الظای معجمه

داغ محرومی همان بند غرور سرورست
خواب چون نصیب دیده از بستر چه حظ
کسب دانش سینهٔ خود را بناخن کندن است
غیر جوع و شهوت از دنیا نگاو و خر چه حظ

همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
هر قدر سازد تعلق بیش وحشت بیشتر
خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط
چشم حیران مرا آئینه فهمیده ست حسن
حلقه دارد ز گرداب برون در محیط
نبود نقطهٔ از علم این کتاب غلط
کی تیغ رنگ کند کس به موج آب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
گرفته است ز سر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفته است
نه نسبت عشق سرم را بآن کتاب غلط
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی
نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط
غیر بیکاری چه می آید ز دست غافلان
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
گرد دل پایمال آرزو سعی نفس
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طوماری دگر
ورنه از کف فرق تا فرقست تا عنبر محیط
بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نیم
دارد از ضبط هوس طبع هوس پرور چه حظ
شمع انگیز از غم جانکاهی از افسر چه حظ
گریهٔ رنگی نه نسبت از دیدهٔ حیران چه سود
میکنند آئینه ها ساده از جوهر چه حظ
رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا میکنند

طبع چون ممتاز شد از عیان وطن هم غربتست
میکشاید در خور امواج بال و پر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
دستگاه همتی ارباب معنی باده است
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
شکست شیشهٔ تجمیت بساط عشرت چید
که خلق کور سواد است این کتاب غلط
نداشت آئینه موج و آب غیر محیط
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط
بفرق حاصل این دشت خاک بیبابست
اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط
بر جنون نتوان شد از عقل و ادب رهبر محیط
نیست جز بی ناتوانی پیکر لاغر محیط
صاف طبعان از پستی مینشاید چرخ دون
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
صفحه واری شاید از طوفان زند مسطر محیط
بی ندامت نیست هستی هر قدر بال نفس
گشته ما چون صدف گیرد به بر گوهر محیط
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد
بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ
ظلم با ابله ز منع کام انها مکن
تشنگی میباید اینجا ورنه از کوثر چه حظ

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
غیر ازین کز دیده ات آتش چکید دیگر چه حظ
جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
خانه دارد وهم را از فکر بام و در چه حظ
بیدل از زر ولیده موئی طبع مجنون ترا
هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
از نفس گر همه جا نیست زبان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکند زینت و بس
خار در پا نخود از دست زبان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه باز کنید
از نسیم پر پروانه زبان دارد شمع

ردیف غین معجمه

عمر از دل سوخته ام گرمی سوداست
در رحم نما هست فروغ از شرر داغ
تاب غم سودا نبود اهل هوس را
نخچیر ز شگاف نظر داغ
لخت جگر سوخته سر چشمهٔ برق ست
هر چند که از شعله بود بال و پر داغ
زشت هم از قرب خوبان موج خوبی میزند
دشت هر دل که با ما ندم شد سبز باغ
از سبکروحان گرانی نیست اظهار اثر
گر شکست رنگ میخواهی چون گل هم بر زن ایاغ
جوهر آگاهیم سر رشتهٔ بیطاقتی ست

مرغ ما را خبر از پریشانی زبال و پر چه حظ
لذت دنیا می از در تلخیهای مرگ
از نصیب خضر جز حسرت با سکندر چه حظ
حسن نیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست

ردیف عین مهمله

سوختن نیست حیائی که نهان دارد شمع
خامشی میشود آخر سپر تیغ زبان
سرمه شعله بچشم نگران دارد شمع
اضطراب تپش و سوختن و داغ شدن
دود در سینه محالست نهان دارد شمع
زعفران از طرب سیر نخ کاهی باست
گر فسردن بکمین خواب گران دارد شمع
رفتن از دیده خود طرز خرامی دگر است
گر در دل افسرده ببالم اثر داغ
جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
نقش بی خورشید بود ظلمت شبها
هر سینهٔ افسرده ندارد جگر داغ
مهتاب هدر رونق عشرت دل شبها
خورشید کشد تیغ ز زیر سپر داغ
نشئه از بیخودی دارم چو شبنم در دماغ
خار جوهر گشت در آئینه دیوار باغ
دل اگر روشن شود غفلت نمی آید بچشم
بوی گل هر جا رود تا خویشتن دارد سراغ
ترجمان چشم حیرانم غبار بیخودی ست
نیست جز نور نظر بال و پر رنگ چراغ

ایکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
کام زهر اندوده تر خست از شکر چه حظ
چون کمان میبایدت با گوشهٔ تسلیم ساختن
گر کنی آئینه از خورشید روشن تر چه حظ
گر بیناشد درو سودا کسی در سر چه حظ
نور تحقیق ز لاف دم هستی گذر ست
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی ست
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زنگ آئینهٔ دل آمد و رفت نفس ست
بیدل اینجا صفت عمر روان دارد شمع
از دود جگر سرمه کشم در نظر داغ
از ذره بود روشنی دیدهٔ روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ
نظارهٔ دل سوختگان موج غبار ست
جز پنبه کسی گل نگذارد بسر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
از گداز رنگ هستی کرده ام پر زر ایاغ
نقش نامت چون نگین تا در دلم گل کرده است
آنچه نتوان دید بار کیست دیده نور چراغ
میگدازد بسکه از شرم نگاهت دود غشست
دود دیباشد صد احلقهٔ زنجیر داغ
اختلاف وضع بیدل از لباس افتاده است

یک جهان شکست غنچه بیکر جا و عرض باغ
شور در بحر فگندست نمکدان صدف
گر همه شرم است همان محو لب و دیدار است
مشق تمکین گهر جز دبستان صدف
گل بکند غنچه و وا اشکی از برگ سوال
موج دریا نشود دست گریبان صدف
بسکه انداز شوخی اضداد نقش کائنات
پیش آئینه میگردد برو شنگ طرف
عالم تحقیق تا آئینه دار غیر نیست
پای خواب آلود میگردد و بال هر طرف
تا نمیر دل بحرف خلق نتوان گوش داشت
کرده‌ام گشتنت آخر نگاه و نیز طرف
بیدل اگر بس کشش جهت نیست بهار غفلتست
رنگ نسرین تمکین تو بخیال ها نکند عرق
سر رشته گاو اگر آشنا نکند عرق
تب و تاب هستی منفعل کس شمع بسته ... من
اگر از بلند دست من اثر رها نکند عرق
ز نیاز بیدل ناز او ... تفاوت ما و تو
در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق
بسکه بی آبست این صحرا ز شهرت تشنه ‌کام
حلقه‌ها دام را خاتم گمان دارد عقیق
هر کسی تا خاک گردیدن برنگی مبتلاست
در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
بی جگر خوردن نمیست پاس اعتبار
جانکنیها بهر نام دیگران دارد عقیق

ردیف الفا

سینه چون موج صفا یافت دل دیده گسیست
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف
گوهر حاصل هر آبله افسوسی ست
لب خاموش بود چیدن دامان صدف
تا نمیگردد تب و تاب نفسها بر طرف
کرده اند اجزای این پیکر بیک یکطرف
مشرب بیوانگان با می ندارد احتیاج
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف
شش جهت آئینه تمثال حرف نشست تا تاک
جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف
قطره و گوهر کدام افسون خجو و مبنی بلاست
سبزه خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف
کدل از طپش نگداز و نگاه از حیا نکند عرق
بغبار رنگ هوا گل نگه ستم زده اشک شد
بکشاید ز دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
چقدر رگ نفسش تا توان مدد انتظار خجالتم
اگر از طبیعت منفعل نشود دم جدا نکند عرق
جامی آن دارد که باشد باب دندان طمع
رفع و عیب نقش نگین بر زبان دارد عقیق
عیب ما رنگین خیالان از خیال باریک ماست
خون رنگی در فشار دهان دارد عقیق
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است

بالبت بسکه دو دست آمده پیمان صدف
کدل صاف بود دیده حیران صدف
اشک و دیده حیران کنار ام که نیست
سود دندست بود مایه سامان صدف
هست بیدل سر تیغ حوادث غربت
میشود اجزای ما چون موج دریا هر طرف
دل مصفا کرده باید بحیرت ساختن
جام لبریز است هر جا سنگ باشد بر طرف
هر کجا شور تمنا ایست دلیل جستجوست
کس نگردیدست اینجا با کسی یکطرف
عافیتها در جهان بی تمیزی جمع بود
حلقه دریا نیم اگر این عقده گردد بر طرف

ردیف القاف

بلبم ز جاحت نارواگری ست تبسم زده حیا
که ... دیگر انکند عرق
چو سحاب معبد از ... بود چه آرد
که بجاک هم ز نسیم ... گرم و فا نکند عرق
برخود از ساز شگفتن بی کمان دارد عقیق
نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق
سادگی دار الامان بی تمیزان بوده است
عرض نقصان تا ... بان دارد عقیق
حرص کج جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق
اعتبارات جهان بر نسق افتاده است
آبرو در خاتم افزود تن ... دارد عقیق

نعل ها را از بهر شتاقان تبسم پرورست
همچو دل تا رنگ خوبی هست بنیاد عقیق
غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق
خجلت بساط ابله گستر و در عرق
شور شکست شیشه طوفان گذشته است
ما را گشاد چشم فرو برد در عرق
نومید وصل بود دل از ساز انفعال
خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق
میغلطم از نگاه بصد لاله زار رنگ
موج طراوت چمن نا امیدیم
یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قبا تنگی ست
آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی ست
خون کرده هوشم این گل بی اختیار رنگ
چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دل تنگ
ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ
بیک نفس قدم از خود توان برون بردن
شکست ساغر و مینا طبل عشرت سنگ
شرار کینه دم زندگیست ظالم را
بدل رسد چو صدا دخشت از شکستن سنگ
چو مرده راه بدوش کسان رود منعم
کرده ام وحشت آهوست داغهای پلنگ

ردیف کاف تازی

تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون

آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
نیست بیدل کاوش ایام بی دل خستگان
چون اشک سعی ما قدم افشرد در عرق
بر روی ما ز شرم سوهای اعتبار
آن سنگدل بگردی آرزو در عرق
گرد هوس بسعی خجالت فشانده ایم
آئینه ات ز ما غلطی خورد در عرق

ردیف کاف فارسی

تا چشم آرزو بر بهشت کرده ام سفید
دارم شگفتنی که ندارد هزار رنگ
کو مایه که قابل غارت شود کسی
صد رنگ میطپید برخ شرمسار رنگ
ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز
ای بوی گل بحلقه در وا گذار رنگ
جوش خیالم انجمنی نفس تا نیم
گشت بر رخ من آشیان طایر رنگ
غبار روشنی طبع من سیه بختی ست
حباب راست چو دل عرصه گاه شوخی تنگ
صدای ساز خموشان ز پرده دگرست
کمان همیشه نفس میکشد بزور خدنگ
نمیشود طرف نرم خود درشتی دهر
که با نگردن روبسته اند همچو خدنگ
ز ناله قوت واماندگان بود بیدل
مغز شد در سر پرشور من از سودن خشک
گشت چون ریگ روان آبله ام دریا خشک

محو لعلت افسردن نیز آب زندگیست
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق
با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم
رنگی نگرد گل که نیفسرد در عرق
شبنم چه وا کشد ز تماشای این چمن
کم نیست از تنشینی این درد در عرق
بیدل ز تلاش عجز بجائی نمیرسد
یک برگ گل نکرده نه روییت بهار رنگ
چندین چمن شکسته ام از انتظار رنگ
بیرنگی و بهیچ تعلق گرفته ام
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
وقت در این چمن بهار آن قوی تر است
کافیست زان بهار یک آئینه دار رنگ
عمریست رنگ باخته وحشت دلم
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ
سر از نقاب هستی چنان کشم که چو چشم
ز سایه آئینه‌ها بستان سار و رنگ
ز آه و ناله دلها چه غم شمکش را
ز ناز بال صریر قلم گشت آهنگ
گشاده شگاف قفس مرغ را بتیابی
بروی آب محال است ایستادن سنگ
نگاه میبرد از دیده غبار آلود
عصا سلیم قدم میدهد بهر دم لنگ
باده چون آب گهر گشت درین مینا خشک

آب آیینه نسازد اثر گرمی خشک
حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
بیدل از خشکی این شیشه بود صهبا خشک
بس بود در دیدهٔ ما رخنهٔ دیوار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن ست
گر کند از باغ کفرم شوخی زنار گل
پرده دار جلوهٔ حسنست عشق از خامشی
شمع را هرگز نگردد زینت دستار گل
سیر باغ جهان بیدل مقام حیرت ست
بود در کشت ما تخم وفا دل
نفس آیینه را در زنگ دارد
نفسی ناله می خیزد زجا دل
جرس میگوید این معنی بگوشم
فتد از آبله در زیر پا دل
برنگ تخم شبنم از رگ گل
نمیدانم نفس دام ست یا دل
برنگی یاس جوشیدست با دل
غمت با بیدل ست تا کجا دل
درای کاروان دشت یاسیم
برنگ رفته داند نقش پا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید
مبادا بشکنی در زیر پا دل

دیگر

ز حرف عشق خارا میگدازد
چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه کامی گل بیصرفگی اسراست
پلیش خورشید نگردد عرق تنها خشک

ردیف لام

موج می را همچو شاخ گل بچشم کم مبین
میشود خواب پریشان این شکوه بیدار گل
ناله ما را ز تمکین تو شور دیگر ست
هست بلبل آن نهان در غنچهٔ منقار گل
بر بساط غنچه خسپان چون پری آهسته باش
داغ از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل
برنگ لاله در باغ شهادت
ز گرد هستی آمد بی صفا دل
نباشد غیر تست بنیاد نفس را
که بود در طپیدن بی نوا دل
رود در خندهٔ گل غنچه از خویش
ز دانه موجه چون ریشه ها دل
بصورت بیدلم اما به معنی
که در دآید اگر گویم بیا دل
سراپا ناله همچو شیم چون موج
چه سازد گر نه نالد بی نوا دل
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست
ز من عمریست میگردد جدا دل
من و رازی که نتوان گفت با دل
بامید پری مینا پرستیم

ناخموش ست نگردد جگر مینا خشک
اشک در دیدهٔ حیرت زده جولان نکند
در گلستان تماشا گر نه بخشد تار گل
میکشد زین رشته فیض نشئهٔ زنار گل
دانهٔ تسبیح باشد غنچهٔ این شاخسار
میکند رنگ صدا در دامن کهسار گل
طبع روشن را ز آرایش کدورت حاصلست
میشود از جنبش تار نفس بیدار گل
ز عشقت کارها داریم با دل
ز نقد داغ دارد خونبها دل
زمین گیر ست پیکانها بی تیر
حباب ما چه بندد بر هوا دل
بفکر جست و جویت در ره شوق
شکست رنگ ما شد صدا دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار
بود چون خوشه سر تا پای ما دل
جمالت مقصد چشم ست کو چشم
طپش خون کرد در هر عضو ما دل
سراغ ما غبار بال عنقاست
هجوم بسمل ست از دیده تا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار
همین کار دل افتادست با دل
ندانم با که گردید آشنا دل
بفکر ناوک ابرو کمانی
ز شوقت گرد بر پا نازها دل

نفس آیینه را زنگار پاس ست
مگر از داغ خواهد خونبها دل
حریفان از نشان من مپرسید
قیامت هم تو خواهی بود با دل

ردیف میم

نه برق شعله دارم نه ابر شوخی دودی
برنگ موی چینی طرفه شامی در نظر دارم
سراغ میتوان از دست هم بگذر سبوده پرسیدن
آرزوئی در گره بستم دُر یکتا شدم
برق زد آخر لبی اگر دم گفتم تنها شدم
شمع سیر انجمنها در گره از خویش داشت
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
بیدل از خشکی برآید چسان اشکم برون
رگ سنگست یکسان جوهر آیینه مژگانم
بداغ دل چو شمع کشته پنهانست آه من
سراپا همچو جام باده یک چاک گریبانم
ز بس از وحشتم کونین در کنج فراموشی ست
تنم آبی بود شیرازهٔ خاک پریشانم
حباب سن تماشا گاه و رنگی بر شکستی بد
ز جولان چاره نبود همچو شیر از نیستانم
از زبان بینوائی خامشان غافل مباش
تا نبود از بادهٔ خالی نیست بغیر یاد جام
بی ندامت نیست عشق از آه سرد بو الهوس
بهره مند از نکهت گل کم شود جز حسرت کام
می پرستان را ز شعور نیم و تاب بیخودی ست

ز هستی باخت امید صفا دل
طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم
خیالی داشتم گم گشت با دل
فسردن بیدل از بیدردیم نیست
ازین صحرا که حاصل دگر با خود بچه دارم
چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
رم وحشی غزال وحشتم گردی بگرد دارم
حیرتی از دیده بیرون رنگ گم دریا شدم
فقرم آخر سر ز جیب بی نیازیها کشید
هر قدر از پیکر من سر کشید تنها شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
نشست خاکی بودم از آشفتگی صحرا شدم
ز سر تا پا چو ابر از بسکه دارم گریهٔ شوقی
هم آغوش ست با نقش قدم چاک گریبانم
حباب از پیرهن آیینه هستی کند روشن
جهان از طاق نسیان گشت چین طرف دامانم
دل هر ذره رنگ خانهٔ آیینه می ریزد
نظر تا بر تو بکشایم ز چشم خویش حیرانم
بسکه شور غم چو مجمر در دلم دارد مقام
غنچه چندین تیغ خون آلوده دارد در نیام
تیره بختی حسرت افروز دل افسرده است
رخت تا بستم شعله بیهوشند رود چوب خام
بسکه شد از زخم بر صید ضعیفی من مدام
موج صهبا میشود تا رنگه در چشم جام

برنگ لاله نقد دیگرم نیست
گره بالیده آهی نارسا دل
دران معرض که جوشد شور محشر
چو موج گوهرم در زیر پا دل
نگاه غیرتی همچون شرر زاد سفر دارم
نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست سر
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم

دیگر

صحبت بی گفتگوئی داشتم بیجا شنی
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
شد نگه حیرانیم در رنگ حیرت آشکار
رفتم امروز آنقدر از خود که بی ادا شدم
بنفس سخت و تیهای مردم بسکه حیرانم
بود گوهر فشان چون پردهٔ دیده ها ناخنم
در آغوشم نمی گنجد گلی جز داغ رسوائی
نباشد گر لباس هم نتوان کرد عریانم
گذار انفعالم مانع ست از سبزه گردیها
به بیدارت چو برخیزد دعا از چشم حیرانم
ز حرف لوح بید دان هیچ ام شورشم بیدل
دود میگردد عرق تا می تراود در مشام
فتنه را همدوش آه و ناله دارد شوق ا...
شمع داغ کهنه خود تازه سازد وقت شام
نیست بیدل خوش دل افسرده طبعان را نصیب
جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام
مردم صاحب حیا را از خموشی چاره نیست

غنچه سان گوهر زبان موج میدارد بکام
نا قصار انیست از فیض زیارت بهره ام
کس نمی‌بیند ناله را بجز گوش در هنگام شام
در شست بیخودی آوازه هیچون جرس دارم
ز بس نازک دلم از بوی گل جیب قفس دارم
ز گفت و گو تا چند سازم صفحهٔ دل را
بچشم خود گره گردیده تنگی چون جرس دارم
بسکه از هر بن مو چشم تحیر دارم
رشتهٔ دانهٔ تسبیح بود زنارم
بسکه چشمم فهم معنی باریک گداخت
طوق قمری نیست همان مهر سر طومارم
کرده‌ام بسکه چو بلبل همه دم وصف چمن
چون رگ شمع بود تار نفس زنارم
بیدل از حادثهٔ دهر ندارم پروا
چون موج بجز شکست خودست کشتی راهم
ز بس چو چشم جرس پا به بالش شوقم
چو رنگ هرزه نویس است بالش از پر کاهم
گذشته‌ام چه خیالست از شکستگی دل
نشان ز معنی باریک میدهد رگ آهم
بکوششش برنخیزد نفس آسایش پهلویم
برنگ سایه گرانش کمی در زیر پهلویم
مرا سنجیدگی ایمن ز پرواز هوس دارد
چو گردد قابل پرواز گرد رنگ از رویم
خیال نازکی دارم بدل از شوق آغوشش
گل چشمم که نبود غیر عیب خویشتن بویم

شهرت نامم اتعجب نیست در بند نگین
معنیت از کاستن تا ماه باشد ناتمام
همت آزاده را بیدل ره و منزل یکیست
ز فیض دل طپیدنهای خون بی نفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها
ز غفلت تا بکی آئینه در راه نفس دارم
سرا پا جوهر آرم ز روشن طینتی بیدل
دام بر دوش چو طاوس بی گلزارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
میتوان دید ولی هیچ صدا در تارم
بسکه گرمم بره سوختن از شوق فنا
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم
موی چینی شده چشمم ز نحوست طالع
رنگ موجم که شکستن نه دهد آزارم
بر هر شکنی بسترم نیست کم از بالش راحت
صد کوه حسرت دل میچکد ز تار نگاهم
غبار خواب غفلت بس است سلطنت من
چو گرد در بره پنهان نشسته است سر آهم
جسان ز دام تحیر برون روم بیدل
رگ خوابست از غفلت چو مخمل سر بسر مویم
بود نشو و نمای طینت من از گداز دل
ز دام بال و پر فارغ چو شاهین تر از دویم
یتیم گوهر که هر قطره ز اشکم بگذرد از سر
ببالد استخوانها مانند شاخ گل به پهلویم
ز طاق چین ابرو که افتادم که از حسرت

میشود مشهور گر آزاده افتد بدام
نیست پنهان جلوهٔ نیرنگی از آلودگان
نغمه را در جاده‌های تار میباشد مقام
درین گلشن نوا بود دام عندلیب من
چو بحر از موج جز ابرو درون دیده خس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود
که چون مینا می از موج خون تا نفس دارم
رگ گل جوهر آئینهٔ شبنم باشد
بر سرم شمع صفت قفس گنبد دستارم
نخل آهم نبود بی گل داغت که چو سرو
خار با شعله صفت سر نکشد رفتارم
بسکه در انجمن شعله پرستی علم
گر ز ضعیفی نتوانم که صدا بردارم
بکشور طلب آزاده از تجمل جاهم
تهی است خواب فراغت چو شمع ترک کلاهم
ز بس شکستگی ضعف تا فتاده ام از پا
بفرق سایهٔ بال هماست بخت سیاهم
ز بسکه در دل من نیست جز خیال میانت
کمر بجو آئینه از چشم خود فتاد بجاهم
ز ضعف ناتوانیها ندارم تاب بیتابی
چو تخم اشک تو بی تاب دیده میرویم
برنگ پرتو خورشید عالم از زر گیرد
من آن موجم که باشد جوهر فطرت ز تاب ترازویم
بگشتم شهرهٔ اقصای عالم چه به بدنامی
شکستی میدهد مانند چینی هر سر مویم

ضعیفم آنقدر بیدل که با صد رنگ بیتابی
با خیالت همه شب خواب فراموش خودم
در شکستند ز آرایش خود اهل صفا
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم
بسکه چون سایه ام از روز ازل تیره قدم
شوخ آه است مرا زمزمهٔ قامت خم
راحت اهل همه موقوف تن آسودن هاست
بال جز پرتو خورشید ندارد شبنم
بعد مردن هم نمایان است تیغ بسملم
جز طپیدن بر نمی‌آید ز باغ بسملم
تیغ نازت آستین میبالد از جوهر چرا
باده صافیست بیدل در ایاغ بسملم
می بپیچدم زبان تمنا برنگ موج
بهر ثنای تیغ تو تا سر بپا لبم
می ترسم از فراق بجز یکه کاه حرف
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
چون بحر گر حباب برون آورد نفس
خون میشود اگر برسد خنده تا لبم
تا چو اشک از نشهٔ غربت وطن گم کرده‌ام
گر ضعیفیها چو بی راه سخن گم کرده‌ام
روز و شب پردهٔ خاموشیم سطاقی نیست
بیخودی میداند از راهی که من گم کرده‌ام
کمند وحشتم از دام حیرت بر نمی آرد
من آن آئینه‌ام کز شوخی جوهر نکو پوشم
سراپا نقش آگاهیست موج سینه صفیها

بچیند دامن وحشت شکست رنگ بر رویم
حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چون صدف خسته دل فکر در آغوش خودم
بار دلهایم از فیض ضعیفی بیدل
خط پیشانی من گم شده در نقش قدم
تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد
قطره بیرون ز خط چشم نیاید بر هم
فکر نمکین کم تا جوران می نسخند
چشم حیران میکند روشن چراغ بسملم
صد گلستان عیش دارم در نقاب اضطراب
یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم
تا گشته با حدیث لبت آشنا لبم
خشک است همچو بحر ز شوق نوا لبم
نام ترا که گوهر مقصود گفت و گوست
ور خون هم اگر شود از هم جدا لبم
در بحر خامشی کف افسوس میزند
بیجاله میشود سخن از سینه تا لبم
بیدل خموشیم ز رفتار میدهد نشان
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده‌ام
همچو ناله خامه با غنچه گو چه فکرم وطن
همچو راز شعر بی راه دهن گم کرده ام
جنون از پس نموج بیقراری کرد بی هوشم
برنگ شبنم از چشم تحیر خانه بر دوشم
ز شور بحر امکان رستم از جمعیت خاطر
برنگ چشم بر آئینه جوهر خزد از چه شم

به تمنای تو چون غنچه هم آغوش خودم
چشم آئینه‌ام و بیخبر از جوش خودم
چشم پوشیده بخود هیچ حبابم سفری نیست
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم
چنگ بی تار محال است شود نغمه طراز
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
جذبهٔ حسن بود شهرت حیرت نگهان
بیدل از نام نگین خم شده پشت خاتم
در شکنج تهمت پرواز نبود بال موج
بال بیتابی بود دیوار باغ بسملم
چشم قربانی نمی‌خواهد غبار مردمک
چون ساغر نگه ز تحیر لبالبم
چون گل بباغ دهر ز جوش هجوم زخم
بگرفته چون صدف بدو دست عالمم
تا چند پرسی از من آشفته حال من
من در گمان که بی سخن است آشنا لبم
مینا صفت ز بسکه دلم کان آتش است
آگه نیم که این لب گور است یا لبم
از زبان خویش میگیرم سراغ حال خویشتن
رشته سان خود را درون پیرهن گم کرده ام
منزل آسایشم بیدل چه می‌پرسی ز هوش
ز شور خود گران چون حلقهٔ زنجیر شد گوشم
چو مژگان شد نقاب چشم تم جوش نگاه خود
دل آسوده مانند صدف شد پنبه در گوشم
به بزم حیرت دل گفتگو محرم نمیباشد

بهنگام وداعت ناله میجوشد ز آغوشم
بگنج عالم نسیان دل گم گشته ام بیدل
سر منه میگردم اگر خواهی صدا پیدا کنم
چون گل از وحشت نسیمهای این گلشن کجاست
میگدازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
چو اشک لغزش پا کس ست زنجیرم
چه نغمه داشت نی ساز او که در طلبش
گره بگو خواب فراموش هیچ تعبیرم
چنان ضعف عنان رفته از کفم بیدل
که خلق در صف جمعیت مژگان کردیم
حاصلی سینه بر آتش زدن ما چو سپند
بجز عجز نیم که در آبله سوهان کردیم
فکر خویش ست سر انجام دو عالم بیدل
جنونی گر کنم ای شهریار هوش معذورم
همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بسمل
دمیدنهای بخاکم چکیدنهای ناسورم
چون گهر از موج دریا رشته وار دانه ام
بس بود گرد یتیمی موج گوهر انقلاب
صبح باشد در نظر خاکستر پروانه ام
آن حبابم کز هوای شوق صهبای فنا
مور را دست تصرف کوته است از دانه ام
مطرب ساز گرفتاریست بیدل چاک دل
هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم
چو گل چاک میروید از پیکر من
تو فهمیده بودی تفهمیده بودم

ببال همت از دام تعلق جسته ام لیکن
زبادم میست غافل هر که پیمانه زد فراموشم
دستگیر من دگر باید که کار ما کنند
انقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم

دیگر

نگاه دیدهٔ آهوست وحشتی که مراست
چو رنگ میرود از خویش خون نخچیرم
هنوز جلوهٔ من در فضای نیرنگست
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم
لغزشی داشت ره عشق که در گام نخست
اینقدر بود که یک ناله سامان کردیم
عاشق از عرض فنا انجمن معشوقست
همه گردیم اگر سر بگریبان کردیم
اگر صدق طلب دستی ز پا افتادگی گیرد
نقاب از روی شوقم برکشد ناخون منصورم

دیگر

پیچ و تاب گردبار از شوق صهبای جنون
ریشه پنهان در غبار خویش دارد دانه ام
خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی
بسکه میبالد بخود پر می شود پیمانه ام
در غبار جلوه گاه وحشیان دارم وطن
تا ز زلفش یافت مضراب زبان شانه ام
چرا خط پرکار وحدت نباشم
ندانم برای چه خندیده بودم
تماشاست نخچیر دام تحیر

نمی افتد شکست خویشتن چون موج از دوشم
چو آن سپند اظهار شوخی از کجا پیدا کنم
کو ز جا برخاستن تا من عصا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در سرکشیهای من گم
چه حاجتست به بند گران تدبیرم
بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
کسی به هستی موهوم من چه پردازد
که چون سخن بصدا گره اند زنجیرم
دیده را باز بدیدار که حیران کردیم
طوق آسودگی آبله پایان کردیم
موج بانگ سخن از خاک نگردید بلند
سوخت پروانه و ما سحر انجمن دیدیم
ز دست بیخودی آیم از وضع جهان دورم
بمستی میرساند لغزش مژگان مخمورم
بخون پیچیده میبالم نفس در دیده بینایم
شور آفاق ست جوشی از دل دیوانه ام
گردش ساغر بود در مشرب دیوانه ام
موی کافوریست کو میدید شمع عمر از
سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام
ره ندارد در دل من داغ سودای هوس
ریخت چشم او ز گرد سرمه رنگ خانه ام
شبی کز خیال تو گل چیده بودم
بگرد دل خویش گردیده بودم
بدل داشتم از تو دردی عشقی
ز آئینه این حرف پرسیده بودم

محال ست چون عمر برگشتن من
که گر رفتم از خویش خوابیده بودم
شبی که در حیرت دیدار کمین میکردم
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
سجده آنجا که مرا افسر غیرت میداد
انقدر هوش که این شیشه یقین میکردم
شکست خواب این چمن موج جست رنگ گردانیم
ز وحشت بگسلم سر رشتهٔ الفت به بدمستی
بهار عیش این بزم خزان گلشن خویشیم
کف خاکسترم صبح دگر در آستین دارد
درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشیم
وحشتی کو تا وداع این همه سودا کنم
میروم بیرون خود تا ساحلی پیدا کنم
بلکه گرم پرستش و من بیخبر کو انفعال
جمع سازم احتیاج و ناشر استغنا کنم
سجده چون آسمان بر آستانی داشتم
برهمنهای بیخبر از کیش بیدردی سامانش
در زمین خاکساری آسمانی داشتم
تا قیامت بر نمی آرد ز نم
سطری از خط جبین مانگاشت
می خورد عرفان بنادانی قسم
چشمش افگنده طرح بیدادم
پا به گل کرده انداز آدم
از فسون نفس مگوی و مپرس
همچو آتش به بستر افتادم

براه تو گامی خرامیده بودم
چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
دو جهان از نفس باز پسین میکردم
هر قدم گرد من از جاده نمیدید شکست
من شدم بر فلک و یاد زمین میکردم

دیگر

لباس عاجزی چون سایه آرایش نمیخواهد
رم موجیم که قلا نسبت جبین دامن خویشیم
کنار گل ز خود باشد تهی بی عجز گردیدن
چو انگارست شکست رنگ گل گرد دامن خویشیم
جهان از صید حیرت گشت و جوش ناله ام بیدل
نغمهٔ ساز دو عالم را صدای ناکسم
یکنفس آگاهیم چون صبح عمر بود اما چه سود
تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم

دیگر

دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او
پیش از این هم بت نامهربانی داشتم

دیگر

در کنار فطرت ما داد عشق *
سر نگونی بر نیامد از قلم
بیدل از تبدیل حرف دال و نون
شکوه کوتاه رسد به فریادم
شبنم انفعال خاصیتم
خاک نا گشته می برد بادم
دلش آزادیم نمی خواهد

چو مخمل شده ام آن قدر فرش غفلت
که در بیخودی سیر خوابیده بودم
این همه خنده که جوش گل غفلت دارد
من ز دامان تو اندیشه چنین میکردم
غیر حرفیست درین مکتب و اندیشه نداشت
غبار کوچهٔ عجزیم ولی در دامن خویشیم
عبیرست از غبار خویش در پیراهن خویشیم
شبستان را اگر پروانه ز رنگ شمع طاوسی
هم آغوشیم ولی حیران جمع آوردن خویشیم
سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم
همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم
اعتبارات جهان حرفست من هم بعد ازین
یاد آن عیشی که عیش جاودانی داشتم
در نیستان بود تا من استخوانی داشتم
ای خوش آن سرگشتگی کز هستی چون گردباد
موج ما را شرم دریای کرم
لوح محفوظ نفهمیدن رقم
ذره تا خورشید موهوم ست و بس
شد صمد بیگانهٔ لفظ صنم
سر و تهمت قفس چه چاره کند
همه آب ست خاک بنیادم
در ره عشق امتحان راحت نداشت
قفس ست آرزوی چیده ام

او دلم داد تا بخود نگرم
شیشهٔ مجلس پریزادم
نفسی هست جان کنی مفت ست
به که در زندگی کند شادم
این زمان هر چه دارم از من نیست
مرگ مردان زمان که من زادم

ردیف نون

مانند شرر دانهٔ نے حاصل ما را
ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
ما صافی دل بجز از وهم و گمان بود
هیچ شد ازین پرده چو گفتن شنودن
خمیازهٔ غنیمت شمر ذوق وصالم
اندازهٔ خمی هست در ابروی نمودن
چنین گشتهٔ حیرت کیستم من
نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
اگر فانیم چیست این شور هستی
که هستی گمان دارم و نیستم من
نوائے ندارم نفس بیشمارم
که یک خنده بر خویش نگریستم من
جهان گو بسامان هستی بنازد
فنا تهمت شخص بافیستم من
تا بچشمش نگرم دیده شود ساغر کمی
تا ابد موجه برگ عنب آید بیرون
پردهٔ نامه سیاهان ندرد رحمت عام
مرد باید که ز جنگ غضب آید بیرون

من هم آئینه در کفش دادم
بے دماغانه زنگ شکند چه کند
تیشه دارم هنوز فرهادم
ورنه حیف ست نقشم از پس مرگ
داشتم آنچه رفت از یادم
پاس من امتحان نے خواهد
تا چند بعیب من ما چشم گشودن
ناکاشته دیدن نه سزاوار درودن
جمعیت دل وقف مقیم کس زانوست
تمثال بر آئینهٔ ما بست زدودن
ما را به تصرف که و عالم اسباب
گل از سر تسلیم محالست ربودن
بیدل ام فرصت شرر برگ نفس نیست
که چون آتش از سوختن زیستم من
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
و گر باقیم از چه فانیستم من
هوائی در آتش فگندست نعلم
اگر ساز عبرت نیم چیستم من
درین غمکده کس نمیرد یا رب
کمالم همین بس که من نیستم من
گر نه بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون
تنگ غنچه تکده عشق بعرض آمده ایم
حیف کز خامهٔ خورشید شب آید بیرون
نقطه وار از حیا مهر بلب زن بیدل

خالیم از خود و پر از یادش
شیشه بیخواست دل فرستادم
نظم و نثرے که میکنم تحریر
گل زند بر مزار بهزادم
نیستی هم بداد من نرسید
بیدلم عبرت خدادادم
آئینه تا آب شد از شرم نمودن
زین بیش که کاهید از اسباب گلین
باید به تامل مژه چند غنودن
علم و عمل چند که افسانه و هم ست
دستی است که باید چو نفس هم سعان
جز عجز رسیدائی مایر ده کشائیست
جائیکه تو باشی نتوان آن همه بودن
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
پری می فشانم کجائیستم من
بناز اے تخیل ببال ای توهم
اگر خاک گردم نے ایستم من
نخندید ای قدر دانان فرصت
بهر گے که بی دوستان زیستم من
با این یکنفس عمر موهوم بیدل
شیشه ها جام بخت حلب آید بیرون
گر زند بال هواداری مست نخش
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون
جستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آخر همه ست
تا کلاست همه جا منتخب آید بیرون

بعد مردن از غبار کیست تا یابد نشان
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
گو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کنند
زیر کوه از بار مژگانم چو خواب پاسبان
بسکه بار زندگی بیدل بپیری میکشم
به پیری هم نیم غافل ز عشق آن کمان ابرو
مبادا افتد از دستی بفکر امتحان ابرو
به بی پروائے مژگان مخمور تو می لرزم
نگه خمار تگ آفاق و آشوب جهان ابرو
خط پشت لبت هر جا برات نازگی آرد
هنوز از گردش آن چشم میخواهد نشان ابرو
بذوق سجده ات هر جا بنا ز کرده ام افشان
هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
امروز نیست سر مه بروز سیاه او
خوبی بالفت خنت ره بدر نبرد
در هم شکسته است غبار سیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور حسن
آئینه داری سر تسلیم راه او
شمعیکه محو انجمن انتظار گشت
موزون نگشت یک الف از مشق آه او
الم تماشیم از کمظرفی هوش
نگو خاکستر پروانه ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی
زبان نے نوای شانه ات کو
کمان قبضهٔ آفاقے اما

نقش مے پا موج ام با موج میباشد روان
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت ست
گو هرستا ما اگر پیچد بخویش این ریسمان
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود

ردیف واو

حضور قامت خم گشته ایمای است از آن ابرو
کمان ناز آشوب کشاکش بر نمیدارد
که عمری شد مقیم سایهٔ تیغ انداز آن ابرو
زبان سرمه هنگام مژگانت که می فهمد
عرق وا شوید از لوح جبین نو خطان ابرو
تو محرم فتنهٔ بزم تغافل نیستی ورنه
بجای سبزه میروید ز خاک انجمکان ابرو
میخانه است شوق بیاد نگاه او
آنجا که از اسیر تو جرات طلب کنند
یوسف رسن گسیخت در آغوش چاه او
در داد که شرم نقابت کشوده است
گردون چه آستین بکند دستگاه او
بر سر کشان چرا نفروشیم ناز عجز
آئینه بر سر مژه بند نگاه او
کجائی ای جنون ویرانه ات کو
شراب عافیت پیمانه ات کو
اگر اشکے چه شد رنگ گدازت
چو مژگان لغزش مستانه ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره وار است
برون از خود شراغ خانه ات کو

خاموشی مهر بیست بر طومار عرض مدعا
کاش موج من بساحل بر نگردانند عنان
نیست غیر از احتیاط آگهی دشوارم
نیست دشوارے دم شمشیر خوردن از فسان
موی من از سخت جانی بر درنگ استخوان
دم تیغی چو اشک از خون من نگین میگردد
اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
ندامت آفت امکان قیامت فتنهٔ دوران
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنگ کردن
بطاق نارسایی خانها دارد نهان ابرو

دیگر

دارم دلی بسینه که افسون گریست
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
غافل ز خط مباش که صفحهای ناز حسن
بر چشم نقش پا مژه پوشد نگاه او
نقش قدم نگشته پیے نے شود
ما را شکسته اند بیاد کلاه او
بیدل بیاد سر و تو در خون طپید لیک
خس و خاریم آتشخانه ات کو
تو شمع بے نیازی بهار افروز
و گر آہے رم دیوانه ات کو
گرفتم موشگاف زلف رازی
ولیکن همت مردانه ات کو
بساط وهم واجیدان ندارد

ز خود افسانهٔ افسانه‌ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر
دماغ کعبه و بتخانه‌ات کو
قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
گیر و دار محفل امکان طلسم حیرتی ست
رفتن دل را شکست رنگ باید باشد گواه
اینقدر جهدم بذوق نشئهٔ عجز است و بس
در کمین کاروان خفته ست منزل سر براه
جوهر آئینه در گرد پیغامم گم ست
داد رنگ عنقا ماست بیداد دادخواه
طبع روشن بیدل از بخت سیاهم خجلت است
همه ماییم و ما نه‌ایم همه
عشق اینجا محیط نیرنگ ست
قلزم بیکرانه‌ایم همه
چون نفس می‌بریم و می‌نالیم
آتش نی زبانه‌ایم همه
سینه چاکیست موشگافی نیست
عالم دام و دانه‌ایم همه
یک تار مو که از سر دنیا گذشته‌ای
گر بی‌نفس شوی ز مسیحا گذشته‌ای
جمعیت وصول همان گنج جستجوست
گر یک گره پل از سر دریا گذشته‌ای
حرف اقامت است مثل ناخن است مو
روشن نشد که آمده یا گذشته‌ای
خشم را آئینه پرداز ترحم کرده

حجاب آشنائی قید خویش ست
گرفتم آب شد دل دانه‌ات کو

ردیف های هوز

میبرم اشکی ز دل تا دیده لیک از سعی آه
تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
عالمی در انتظار جلوه‌ات فرسوده است
همچو پرواز شکست بال میجوئیم پناه
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده‌ام
نالهٔ من میرود جائیکه میگردد نگاه
این زیان عرض کمال خلق بی تدبیر نیست
تا ابد رنگ کلف زان دود آه روی ماه
من و ما ست ناید از من و ما
شش جهت در میانه‌ایم همه
شیشهٔ ساعت خیال چو بوم
بسکه بی آشیانه‌ایم همه
مفت ما هر چه بشنویم از هم
هر چه باشیم شانه‌ایم همه
بیدل از دل برون مقامی نیست
صد کهکشان بر اوج ثریا گذشته‌ای
ای هرزه تاز عرصهٔ عبرت ندامتی
منزل دمیده اگر از پا گذشته‌ای
ای جادهٔ غرور جهان بلند و پست
هر جا رسیده باشی از آنجا گذشته‌ای
بیدل دماغ باز تو بر مسند عرش
در نقاب جبین بتابی تبسم کرده

ز خود گر بگذری بیگانه‌ات کو
سرت بیدل هوا و سود هرا نیست
بسکه هیچو شد ازین دریا حسرت حب جاه
بی رسن مشکل بر آرد دلو آب از قعر چاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
جوهر آئینه هم سیر برد از دیوار کاه
نیست غافل معنی آسایش از بطالتان
تیغ جوهردار عریان میکنم در عرض آه
گر سلامت خواهی از رسوائی ظلم دم مزن
جوهر آئینه آبی دارد آماز بر کاه
واهمهٔ شهرت بهانه‌ایم همه
ساز او را ترانه‌ایم همه
همه عالم غرور اوهام ست
خاک بیز زمانه‌ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن
نی تکلف فسانه‌ایم همه
دل خود میخوریم تا نفس ست
دشت و در تازخانه‌ایم همه
بار دلست اینکه بخاکت نشانده است
چون عمر مفلسان به تمنا گذشته‌ای
ای قطره گهر شده نازم به همتت
لغزیده گر از همه بالا گذشته‌ای
برق نمود آمد و رفت تو برنداشت
گویا ببال بستهٔ عنقا گذشته‌ای
هر سر موییت بان اتفاقی و بگریست

بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
عقده‌های غنچهٔ دل بی گلاب اشک نیست
ساحل جمعیتی گردست پا گم کرده
ای خیالت غرق سودای جهان مختصر
قلزمی آ تا برون از خود تلاطم کرده
معرفت گر اصطلاح ما و من پوشیده است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده
کجا خلوت و انجمن دیده
چو طاوس خود را چمن دیده
که صیقل زد آئینهٔ عبرتت
که گم کرده را یافتن دیده
ته ترکیب پیری چه دل بستن ست
چو تن باشش عرض کفن دیده
ز اسباب خاشاک بر دل مچین
که رنج سفر در وطن دیده
سحر خوانده گرد آشفته را
چو بیدل نفس را سخن دیده
حیرت آئینهٔ زمین گیری ست
که ز چشم ترم جدا ست نگاه
نی تمیزی تمیزها دارد
حیرت ست اینکه بر هوا ست نگاه
مژه بستهٔ آشیان غنا ست
گر ترا بر پر هما ست نگاه
شمع فانوس انتظار توایم
شمع را رشتهٔ بقا ست نگاه

تا عرق از چهره‌ات خورشید پر عبرت ست
می بساغر کن گر این انگور در خم کرده
بر حدیث مدعی کافسانهٔ درد سر ست
قطره را بر ده جائیکه قلزم کرده
بی تکلف گر همین ست اعتبارات جهان
غفلت ست تا تو آگاهی توهم کرده
بسته بیدل اگر بر جو زبان مدعی
تو شمعی همین سوختن دیده
بوهم حد باختی نور دل
که او بوده امروز من دیده
بعمر تلف کرده حسرت چه سود
خم طاقهای کهن دیده
اقامت تصور کن و آب شو
اگر زحمت رفتن دیده
کسی محرم داغ عبرت مباد
حیا کن که بر خویش خندیده
تار پیراهن حیا ست نگاه
مژه تا نیست بی عصا ست نگاه
همه آفاق نرگستان ست
کور را مسح دست و پا ست نگاه
حاصل ما درین تماشاگاه
ورنه هر جا رسد گدا ست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها
گرد پرواز رنگ ما ست نگاه
بسکه عالم بهار جلوهٔ اوست

چرخ را یکدست نقش پای انجم کرده
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
گر تغافل کرده بر خود ترحم کرده
موج اقبال تو در گرد عدم پر می‌زند
گم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
این زبان عرض کمالت آب بر آتش ست
عقربی نتوانم گفت بی دم کرده
ز رنگی که خود داغش آئینه نیست
چراغی ندیدی لگن دیده
جنون بر شعورت نخندد چرا
زمی بر زمین ریختن دیده
ز مرگ کسانت چه عبرت چه شرم
گر از خانه بیرون شدن دیده
بدزران چو موج از کنار محیط
ز رفتن بگو آمدن دیده
به صبح قیامت مبر دستگاه
کاسهٔ چشم را صدا ست نگاه
شبنم من بوصل گل چه کند
چشم گو باز شو کجا ست نگاه
نیست نقشی برون ز پردهٔ خاک
انتها حیرت ابتدا ست نگاه
فطرتت پای در رکاب هواست
گر کند احولی بجا ست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقیست
بر رخ اوست هر کجا ست نگاه

بیدل از جلوه فانعم بخیال
سجده در یادت زمین آسمان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال
جنس هر آئینه بیرون دکان انداخته
هرکسی اینجا ز نگی خاک بر سر میکند
موج گوهر بحر ها را ابر گران انداخته
چون سحر خلقی جنون گرد دست از خود میرود
قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
صنعت عشق ست کز آئینه سازیهای شوق
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
عالم تحقیق ست اینجا معرفت در کار نیست
در کمان جو بید تیر بر نشان انداخته
تا کی سوزیم بیدل بر فشانیها بجاست
باز م آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی
مصرعی موزون نکردم در زمین قلقلی
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون ملال
خانهٔ زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده ایم
تا لب از خشکی بر آب رو نیارآید پلی
نیست غافل آفتاب از ذره بیدست و پا
حقه ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی
در فرصت بهجوم ملت باز ندا شست
قطره با بانداز گهر می آئی
خواب غفلت چقدر کرد پریشان نظری
تا تو یکنا له به پرواز اثر می آئی

چه توان کرد نارسا ست نگاه
هر کجا پای برابست برده عجز لغزشی
کرده مژگان بارو آتش در جهان انداخته
ای لب نافطرت که در پرواز اوج عزتت
آبروی فکر در جوی بیان انداخته
در بساطی کز هجوم بید باغیهای ناز
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال
کرده دل را آب تمثالی در آن انداخته
چرخ را سر گشته ذوق طلب فهمیده ایم
خود سریهای فهم ما را در گمان انداخته
نا بری جز غیرت ناموس بینائی هیچ نیست

ردیف یا

رنگ گل طرف عذاری بوی سنبل کاکلی
لاله وار م دل بحسرت سوخت تا گل نکرد
عقدهٔ ما هم نیاز ناخن بی جنگلی
نفس تا کی بآرایش بکرم داشتن
جز خم گردن درین زندان نمی باشد غلی
سر خوشی پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش
با همه موهومی آخر خرد ما دارد گلی
که برویید و گهی گاه بسر می آئی
سنگها بسته بدامان شرر می آئی
شعله ات کو نفسی چند به پرواز تند
بوطن خفته ز تشویش سفر می آئی
پایه ات آنهمه از خاک بچید ست بلند

ای با وج قدس فرش آستان انداخته
بر سپهر نا طرح کهکشان انداخته
دستگاه حیرتت در چار سوی آگهی
جسته زین بیضه پرور آشیان انداخته
حیرت بید ست و پایان طلب امروز نیست
یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته
تا کری گیر دره شور محیط گیر و دار
النس بوی در دماغ بیدلان انداخته
خواب و بیداری که جز نسبت گشادیم نیست
نا فلیم از مقصد خاک عنان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصهٔ تحقیق تنگ
آگهی بر مغز ما را استخوان انداخته
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
سر نگون فکر چون مینا خالی سوختم
آنقدر دو دیکه پیچم بر دماغ سنبلی
کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد
دشمنم هم بر پشیت خرکم نیست گر خواند جلی
ترک حاجت گیر ناموس حیا ایان تنگ
حلقهٔ بیرون در هم نیست بی جام ملی
بیدل امشب سرم چون شمع دستی بیست
غیرتی اشک چرا اینهمه تر می آئی
زین تخیل که فسردست دماغ هوست
آخر از ضبط نفس در ته بر می آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگردد
تا کجا با لب آبله بر می آئی

نفی و هام از اثبات یقین خالی نیست
وعده وصلست و تو آئینه بیر می آئی
میشود هر دو جهان یکسره آغوش هوس
همچو پرواز بافشاندن پر می آئی
خجلت تخم دشت تردد نتوان رسیت
دلکوب خودم چون جرس از هرزه حرفی
ای خواب تو تلخ از هوس مخمل و دیبا
هر چند بگردون رسی از خاک بجوشی
در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی
جوهر ما رچه مقدار تری میچیند
عمرها شد که بهر سو نگرم می آئی
چقدر لطف تو فریاد رس بی بصری ست
گر حدوث آینه پرداز قدم می آئی
فقر نازد که تجرید نظر دوخته
میروی سوی عدم باز عدم می آئی
انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش
ابروی ناز اگر مائل خم می آئی
یک نفس تر بتیم گرد نه دامان مددی
نگر آئینه کند بر من حیران مددی
باد چشم تو ز آوارگیم غافل نیست
ای طپیدن به تغافل تر نی پان مددی
کیست تا طپش از دوش هوس بردارد
آه ازان روز که میکرد با احسان مددی
بیدل از هیچ نگرفتم سبق زانوی فکر

هر چه شب فتنه از خویش سحر می آئی
نه دل آئینه نی دیده تماشا قابل
تا تو بیچون نگه از پرده بدر می آئی
تا چند کشید دل الم بیهده کوشی
ترسم بعرق گم شوم از آبله جوشی
شمعیکه بفانوس خیال تو فروزند
حیف ست حرف کفنت پنبه بگوشی
تا خجلت سپستی بکشد نشئهٔ همت
برق آینه دارست مبادا فره پوشی
ای که در دیر و حرم مست کرم می آئی
که بحیرت کده دیده نم سی آئی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه
که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
عرض تنزیه به تشبیه نمی آید راست
جاه بالد که بسامان حشم می آئی
چشم نابستهٔ آفاق سواد مژه است
هر کجا پای نهی با بسر م می آئی
چه ضرور ست کشی رنج و دوا غم بیدل
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
آرزو میکشدم بر در ابرام طلب
گردا این دشتم و دارم ز غزالان مددی
راحت از قافله کوش برون تاخته است
بی عصائی بکند گر به ضعیفان مددی
حیله جوئی نم اشکم درین وادی خشک
بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

آخر از جلوهٔ تحقیق بحیرت زدن ست
حیرت اینست که در دل به نظر می آئی
بیدل این انجمن شوق فسردن کده نیست
چون صبح نفس با ختم از خانه بدوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
چون آتش معنی ست میر ز خموشی
گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال
آن جرعه که بر خاک توان ریخت نبوشی
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
دل چه دارد که درین عمکده کم می آئی
اینقدر سلسلهٔ ناز که دید ست رسا
بجمن سازی آثار صنم می آئی
عقل و حس غیر تحیر چه طراز د اینجا
سحر کاریست که معنی برقم می آئی
ای نفس آمد و رفت هوست دائم کرد
صد شق خامه زیک نقطه بهم می آئی
کم ز آرایش تسلیم نگیری زنهار
میروم من ببقا میکه تو هم می آئی
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
کو حیا تا کند از ضعف پشیمان مددی
بسملم گرم طواف چمن عافیتی ست
ای جنون تا شوم بار دل آسان مددی
با همه ظلم رها نیست کس از منت چرخ
کاش از آبله بخشند بمژگان مددی
زبسکه گرد قصور نگاه مژگانی

آخراز جلوه گردی کرد دلدال بیدل
دلدال
بیدل اگر
الگر
عشق حرا

بخود شناسی ما ختم شد خدادانی
ز خود برآمدگان شوکتی دگر دارند
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
گشاده روئی ارباب دستگاه مخواه
یکی ست سبحه و زنار در سلیمانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
نمی کشید ز مژگان کلاه بارانی
مائیم و دلی سرورق بی سر و پائی
ننگی که کشد لاغری از تنگ قبائی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان برد
نقش قدم او ورقی کرده حنائی
همت نه پسندد که باین هستی موهوم
فتح در خیبر کنی گر چشم گشائی
گر چون مه نو سرکشی از منظر تسلیم
این سجده که بر پیکر ما بست دو تائی
ما را نه غروریست نه فری نه کلاهی
بر صد چمن هستیم افسانه نازست
بر صد چمن هستیم افسانه نازست
چون خامه ز نالم رسی هست نه بجاهی
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها
آئینه شکستن به بغل داشت کلاهی
میان آگهی و راحت ست بیزاری
بود رسائی من در خور گرفتاری
ز لوح سایه جز این حرف سر خطی نه دمید
بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری

شرر گل ست خزان و بهار امکانی
غبار هم بهوائیست بی سلیمانی
لباس بر تن آزادگان نمی زیبد
فلک بچین مه نو نهفته پیشانی
سواد مطلب ما نیست آنقدر روشن
چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی
درین هوس کده تا ممکن است بیدل باش
چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی
گامی بره نازده در خاک نشینیم
زخم ست همه گر فرو واریست جدائی
ای آینه گر و نفسی بیش ندارم
چون عکس در آئینه کنم خانه خدائی
تا چند خراشد اثر لاف گلویت
بوسد لب بامت فلک از عجز نمائی
بیدل تهی از خویش شدی ما و چه پیدائیست
خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
یارب تو تن آسانی جهدم نپسندی
رفتیم بجادو نه نشستیم براهی
و بیکه عجز شود دستگاه بیکاری
ز جوهر آینه ها راست دام بیداری
کسی مباد اسیر شکنجه افلاس
که پایمال جهانند اهل بیکاری
بقدر تفرقه دل شگفتن آهنگم

ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
بعجز کوش گر از شرم جوهری داری
بس ست جوهر شمشیر موج عریانی
فراغ دارد از اسلام و کفر عز و جاه
که انتظار نویسی بچشم قربانی
ز ابر گریه اگر دیده آگهی میداشت
نکار آئینه تا حیرتی نرویانی
از پرده ناموس افلاک کشیدیم
چون اشک باین رنگ سیه آبله پائی
دل مائل تحریر سجودیست که امروز
زین بیش مراد نظر من تماشائی
زین جوش غباری که گرفته ست جهانرا
داود نخواهی شدن از نغمه سرائی
بر هم زن کیفیت یکتائی ما نیست
ای صفر پراعداد تعین نفزائی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
خوابیده بچشم بخت من و چشم سیاهی
از پرده دل تا چه کشد سعی تامل
میخوانده ام افسون نفس سوخته کاهی
بیدل شدم و رستم از اوهام تعین
گره گشائی ناخن رسد بسر خاری
دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج
که آدمی بسر دار به ز [illegible]
چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نزدود
جنون بهاری ما داشت ننگ رسوائی

مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن
ز ره بگرد می افتد نگه کند ماری
چو ذره هستی من کاوشی نشان میبود
برات دیده مکن فضله جگر خواری
بآن اوج اقبالم از بیکسیها
گرفتارم اما بقدر رهائی
نشد آخر از خوان صید ضعیفم
ز خجلت نمم جبهه دارم گدائی
تکلف مکن ساز تقلید عنقا
کند عکس در آئینه خودنمائی
نه آهنگ شوقی نه پرواز دستی
زنیم فرو برد از نی عصائی
چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی
شود جوهر آرای دندان نمائی
نفس تا به را میکشد لاف مستی
چه پروا هدف را ز تیر هوائی
بدردسر تهمت سرکشیها
شکست قفس را شود مومیائی
قناعت کند مرکز ابرویت
قلندر ندارد غم ناخدائی
بهتی من و ما ضروریست بیدل
دختر رز فتنه ها میزاید از بی شوهری
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد
موی چینی کرد ما را دستگاه لاغری
ساز راحت گر همه خارست دام غفلت ست

بلند و پست جهان سایر ست همواری
چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردیست
خجل زیستیم کرد هیچ مقداری
فغان داغ دل شد ز بید ست و پائی
که دارد مگس بر سر من همائی
کباب وصالم خراب ست عالم
سر انگشت پیکان تیرت حنائی
فنا ساز دیدار گرد از غبارم
ز عالم برآ تا بر نگم برآئی
درین کارگاه هلاکت تماشا
به بیکاریم گشت بی مدعائی
بساز خموشی شدم شهره بیدل
رسائی مدان تار خود بر نیائی
چه مقدار آرایش خنده دارد
برسوائی نی زر و میرزائی
در آئینه هوش از زنگ غفلت
من و عافیت صندل جبهه سائی
سخن کرد طوفانی انفعالم
شود قطره گوهر به صبر آزمائی
درین انجمن غیر عبرت چه دارد
نفس نیست جز مایه خود ستائی
تا کی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن
عالمی را کلفت اینجا نه گشت از بیدری
تا درین بازار غیرت جنس ما آمد عرض
بر نگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری

چنان مباش که در چشم مردم از حسدت
خوش آنکه خون شوی از رنگ رو برداری
بگریه عرض رموز وفا مبر بیدل
فسرد آتشم ای طپیدن کجائی
پرافشان شوقم خروشی ست طوقم
ز غم چون ننالم فغان از جدائی
تری نیست در چشمه زندگانی
نگه شد سراپایم از سرمه سائی
ببالد هوس در دل ساده لوحان
چه باشد شب و روز جز کربلائی
هوائی نشد دستگیر غبارم
دو بالا زد آهنگم از بینوائی
چو رو یابد آئینه بی حیائی
کفی خاک وانگه دماغ خدائی
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
نهفته است چون فسق در پارسائی
چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شنا داد ساز مرا تر صدائی
اگر کشتی آسمان غرق گردد
غروری و خجلت بوریائی
آفت ایجاد ست طبع از دستگاه خودسری
یکنفس هم گر دو لب هم گذارد برتری
دل شکست اما صدای او نرسید نالیدیم حیف
هیچکس جز بر فلک نشنید نام سرکشی
نگه دارد بهار انتظار مدعا

فرق دامم اینجا محالست از دکان جوهری
چون نفس عبرت خراش از جگر فرسوده ام
جام و مینا در بغل می آید آواز پری
زحمت بیرنگیسونه که در دریای عشق
خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
الفت هستی و آزادی جنون هم کمیست
سیدها بی نشان آئینهٔ اسکندری
طوق قمری گردن بگردون می بری چون گردباد
گرد دام سود البصد دست دو دها یک بی بری
شور گم گشتگیم زد بدر رسوائی
آب آئینه کند انگشت کس در ربائی
شمع واماندنش از خویش گذشت آخر کار
خنده می آیدم از غفلت بی پروائی
حیرت باده کشی نیست کم از آفت هور
این گره نیست که ناخن نکنی و بگشائی
حرف عشق انجمن آرا خروش ست اینجا
بوریا گر نکند محملی و دیبائی
شعله را جز ته خاکستر آرام کجاست
نفسی آینه باشی که نفس ننمائی
دماغ غرور از فقیران بنالد
همان اجتماع گدائی ست شاهی
یقین احتیاج دلائل ندارد
دو لب داده در هر حدیثت گواهی
بهر جا کشوده نم مژگان نازت
زمین سبز کردست مژگان گیاهی

همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم
پوست تفت بر نیاید استخوان از پیکری
هر کدورت را که می بینی صفا می پرورد
بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری
تن بهر دو ده را آفت دلیل ایمنی
پاکش از وسواس حرص اشک آیندم که از سر بگذری
خالقی از اوهام استخراج مستی میکند
جای شرم ست آن سلیمانی و این انگشتری
از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین
حیف همت که شود منفعل رسوائی
خلقی از لاف جنون شیفتهٔ آگاهی ست
دشت پا نیست سر تا بقدم صحرائی
یاد آن قامت رعنا به تکلف نکنی
کو سها رفت بباد از هوس مینائی
شور هنگامهٔ افلاک خروش دل خاک
پندنی گردد اگر لب بهم آرد نائی
هیچ جا نیست تهی جا بهم جوشیدن
جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسائی
بشهرت نزد اقبال خلق از تباهی
کجی نیست سرمایهٔ بی کلاهی
ندانم دماغ خیال آفرینان
در آب افگنده سرمه را چشم ماهی
گر اقبال خورشید بیت اوج گیرد
بچشم بتان خواب شد نخوش نگاهی
کتان تاب مهتاب چیزی ندارد

در عرق خوابانده پروازم بی بال و پری
مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش
سنگ هم در پرده دارد عالم مینا گری
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش
ناز بالین بر تریست خواب لنگری
از سراغ چشمهٔ حیوان کروهی بیش نیست
یاد گیر آن می که پیمانه فروش از ساغری
چون غبار از قدردانان متاع را ختم
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری
تنگ جوش ست که چون عکس درین دشت دو
تو بخمیازه مبر عرض قدح پیمائی
در مقامیکه نفس نعل در آتش دارد
که مبادا روی از خویش و قیامت آئی
سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل
بی صدا تر ز دو دستست چو برهم سائی
خواب در دیدهٔ ارباب قناعت تلخ ست
شش جهت عالم عنقاست پر آرا تنهائی
بیدل این بام و در ست حائل آثار صفات
سپیدست نقش نگین از سیاهی
گرانیست صد در سر زر پرستان
چه دارد درین امتحان گاه واهی
نخواهی شدن منکر آنچه گفتی
فروزد چراغ از دم صبحگاهی
شنیدم قدم میگذاری بچشمم
بهر جا توئی دیگر از من چه خواهی

گرم بسکه گرم امتحانست بیدل
برد طاوس عرض عنقائی
چیست ما و من و توئی عالم
روز بازار عبرت آرائی
ای هوا ناقه نفس محمل
خاک ناگشته کی فرود آئی
شش جهت چشم زخم نی بارد
خاک در چشم ناشناسائی
زین گلستان غنچهٔ محتاج دامن چیدنی
صد گریبان میدرد بوی گل از بالیدنی
تا بکی دزدیدی یارب خط پیشانیم
کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
چون حباب از خانه ای نگذرد که حسن عافیت
خواب بسیارست اگر باشد مژه پوشیدنی
دیده از نقش تماشاخانهٔ گردون بپوش
دارد از هر رشته بر بار زیر لب خندیدنی
نفس در طلب سوختی دل ندیدی
بزیر قدم منزل ندیدی
به قطع مرور زمان تعین
تو رفتار این پا در گل ندیدی
حساب تو با کبریا راست ناید
کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی
تمیز تو شد دور باش حقیقت
چه خواهی گر اشعار بیدل ندیدی
متاع خانهٔ آئینه حیرت ست اینجا

مرا سوخت اندیشهٔ بی گناهی
نفس آمد برون سحر به بغل
انفعال غرور پیدائی
تا ابد باید از خیال گذشت
بکجا میروی و می آئی
نحبت ادبار بی کسی آورد
جهد آن کن که هیچ نمائی
بیدل از آسیائی چرخ مخواه
میروم چون رنگم آخر بقدم گردیدنی
عمرها بر خویش بالید شیشه تا خالی شود
خشک شد این لب بپای مینا بوسیدنی
مست مخموری نمیباشد همه موجودیم
خفته است آئینه در دست از نفس دزدیدنی
خودنمائی هرچه باشد خارج آهنگ حیاست
دستگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی
بیدلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید
بلبلی چه دارد که تحمل ندیدی
تو ای موج غافل ز اسرار گوهر
نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
طرب داشت از قید پرواز رستن
زمین را بگردون مقابل ندیدی
ز اسباب خودی فریب تجرد
که حق دیدی و غیر باطل ندیدی
چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی
تو دیگر از دل بیدعا چه میجوئی

نقش پا شد وبال یکتائی
گرد آشفته گرد صحرائی
عمرها شد ز جنس ما کرم ست
یک قلم دینه الیست فردائی
برده سر به آسمان غرور
عالمی داشته است تنهائی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم
غیر اشغال کف بهم سائی
از ندامت کار ذوق طرب غافل نیم
گردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی
پنجهٔ بیکار منع خار خار دل نکرد
سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی
عیب جوئی طبع ما را دشمن آرام کرد
چون گرد بیرون تازیم از زمین بالیدنی
غیر عریانی بهم کسوت که میدوزیم چشم
سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی
به شبگیر فرسوده چون شمع و همت
برون گرد ماندی و ساحل ندیدی
فشد مانع عمر قید تعلق
تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
بغیر از تگ و تاز گرد خیالت
تماشای بیرون محفل ندیدی
ازین علم و فضل که غیرت ندارد
به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی
عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد

توگر نه کوردلی از عصا چه می‌جویی
بسینه تا نفسی هست دل پریشان ست
بغیر سجده ز مستی گیا چه می‌جویی
ز حرص دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است
کسی نگفت که در زیر پا چه می‌جویی
بجز غبار ندارد طپیدن نفست
بخاک ریشه نیست از هوا چه می‌جویی
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست
ز کارگاه فنا و بقا چه می‌جویی
هزار ساله ره اینجا نیاز یک قدم ست

جز اینکه خورد و کند حرص استخوان ترا
ز روی جیب سحر از هوا چه می‌جویی
صفای دل ز پسندی غبار آرایش
نم مروت ازین چشمه‌ها چه می‌جویی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را
ز نار سوخته **بیدل** ز مدعا چه می‌جو
دل گداخته اکسیر بی‌نیازیهاست
ز رنگدار نفس نقش پا چه می‌جویی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
ز خود برآی ز فکر رسا چه می‌جویی
تو کعبه در بغلی جابجا چه می‌جویی

وگر ز سایهٔ بال هما چه می‌جویی
سری نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
بدست آینه رنگ حنا چه می‌جو
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اینجا
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه می‌جویی
بعجز گوش ز نشو و نما چه می‌جو
گداز درد طلب کیمیا چه می‌جویی
بهرچه صرف کنندت صفا غنیمت گیر
هنوز آب نه از حیا چه می‌جویی
بذوق دل نفسی طوف بیش کوی بیدل

خاتمة الطبع

مضمون محمدت خداے قادر دلهاے بیدلان به جمعیت می آرد و عبارت نعت دل ده دلدادگان نبی مظاهر احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بتقویت مے آرد بعد ازین پوشیده مبادکو مجموعه زیبا و گلدسته رعنا یعنی نثر و نظم شاعر کامل **عبدالقادر بیدل** رح

در مطبع فیض منبع قدردان اهل هنر بل هنرور هنرپرور
صاحب بخت و زور **منشی نولکشور**
صاحب ساعده الله علی اعلی المراتب
بماه اکتوبر سنه ۱۸۷۵ عیسوی
منطبع گردید
و عالمی بکام
دل رسید فقط

به عون صانع بی‌مکان و فضل خلاق زمین و زمان



چهار عنصر بیدل



در مطبع منشی نولکشور به طبع مزین [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا زبان معذور بضرفه سرائی ست عذر هرزه درایان بپذیر و بیان مجبور آشفته نوائی ست بر غفلت کلاهان
خورده مگیر گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی ست لیلی پریشانی افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه
سنی اختیار هوس پردازی ست غبار دماغ هوائی میخراشد بمقصدی جولان اشک سر منزل تعجب نمائی ست
و بهمه جائی پرواز رنگ آشیان حیرت سرائی شعر میگوییم و چرا نمی پوییم و گریبانم * حرفیکه نمی فهمم
را بعینه نمیدانم * نه دریائی تا بغواصی فکر از تو گوهری بر آرند و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره ثابت شمارند
رنگی نه بسته تا بعبارت دانند پرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چالیهای بهار ادراک از شکسته بالان
تصور این نگست و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ **نظم**

بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست * چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست * دیر از این غصه در آتش
که چو رنگست صنم * کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست * ای سمندر بهوس داغ فروش آتش کو *
ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست * خیالی در نفس خون کرده ام بسیر گلشن صفات می نازیم غباری
آنسوی بعقل انگیخته ایم معرجه تحقیق ذات می تازیم موج سرابی از گرد توهم مغز و طوفان طرازی ست و

زنگار سایه در پرده تخیل آئینه خورشید پردازی هرچه از صفات فهمیدیم جز عبارت امکانی ما نبود و آنچه از ذات
دریافتیم غیر از معنی موهوم ما نمود **مثنوی** ما را که زخود بر آمدن نیست * مشکل بحقیقت رسیدن * اشک گهریم
خون یاقوت * داریم بروی خود چکیدن * از نارسائی زبان فرصت تا نفس کردن جرأت تا بلند نماید
غارت زده آشوب هواست و از نارسائی مدت امتیاز نا مائل سری بجیب فرو برد زندانی گرداب فنا بیابانی
که در هجوم عاجز نالی سر رشته گم دارد و از معمای کمالت چه دریابد و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند
به پرواز ثنایت چه شتابد **نظم** در رهت نارفته از خود هر طرف سر میزنم * همچو مژگان بیخبر در آشیان
بر میزنم * چون سحر خمیازه آغوش فنا وا میکند * ما ز فرصت غافلان گل بر خویش که ساغر می زنم *
چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود * نقطه تا گل کند آتش بدفتر میزنم * تا بلی عرض پریشانی
می پسند لنگر جمعیت انداخته ایم و وحشی بال پرواز می آراید آشیان اقامت شناخته ایم حقیقت
سر منزلی نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی ست تصور آشیانی نه بسته ایم آرزوها نفس
فرسوده شعله پروازی میگوییم حقیقت گفتگو ست و بخاموشی حواله مینمائیم و میدانیم حاصل خموشی ست و
بی اختیار زبان میکشائیم **شعر** در جست و جوی از حرف تا خاموشی دو دیدیم * جز گفتگو ندیدیم چیزی که
می شنیدیم * اگر شگفتگی گلهای حمد اینست که می ستائیم غنچه خموشی صد چمن بالیده تر داغ و فتوح
دفتر معرفت همین ست که می کشائیم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده تر غبار سطر آشفتگی بر هوا نگاه نشست
پنداشت مصنف کتاب آسمانم بر کاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت دانست غنچی طومار کهکشانم **نظم**
کی ثنای تر امنر اواریم * رنج بر سینه نهیم و بیکاریم * مدعائی سپند موهوم ست * اینقدر بسکه ناله داریم
از جهل تا دانش معرفت که نتوان ستود و میگویند از سایه تا آفتاب تشفق که نمیتوان یافت و می پویند
مجبور بدایت ابد اعتباریم گفتگوها نظام اضطراری ست و محبوس قفس نیرنگیم پرافشانیهای ندامت بی اختیاری
نظم خامشی در پرده سامان تکلم کرده است * از غبار سرمه آواز توهم کرده است * از عدم
ناجسته شوخیهای هستی میکنم * صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است * اگر خاموشیم وامانده نارسائیم
و اگر گویائیم فریادی ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز برچیدن دکان عبارت فروشی و سخن نیست
مگر بر خود تنیدنهای بسمل خاموشی **نظم** وصف تو چو بر سم از خموشی * گوید باشارتم که بخروش *
هرگز زسخن سراغ گیرم * فریاد بر آورد که خاموش * خاموشی را برین آستان جبهه اعتباری ست
و نه سخن را درین درگاه آبروئی نسبت باری خاموشی همان حلقه الست برون در نشسته و سخن هیجان
غباری از آستان پر شکسته **مثنوی** کیست از مکتب ادراک قدم * دفتر جهل نیسا در ده بهم *

گر سخن عاجزی اندوخته است * خامشی همنفسی سوخته است * گفتگو رمز عبارت انشا گرفت * خامشی معنی تحقیق نیافت
پشت و روی ورق دانائی * نیست جز خامشی و گویائی * آن یکی رو بگریبان خون گشت * وین دگر سر بهوا
مجنون شد * آن یکی تنگ زد و جائی نرسید * وین دگر داغ شد و هیچ ندید * همه حیران که چه باید
گفتن * دُر نایاب ندارد سفتن * هر که زین نسخه تامل سبق ست * همچو آئینه تحیر ورق ست * معنی عجز بلند ست
اینجا * آگهی ناله کمندست اینجا * عقل از جیب تفکر این اسرار همسر جهل بر می آید و هوش از پردهٔ تحقیق این
حقیقت نقاب جنون میگشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان
و دراک العجز امیر المومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان نظم بیدل آن گوهر نایاب سراغ
بمحیطی ست که پرسیدن نیست * عکس افتاده در آئینهٔ هوش * گل توان گفت ولی چیدن نیست *
عجز ادراک اگر فهمیدی * معنی اینست که فهمیدن نیست * نسخها در بغل و فهم محال * جلوه ها در نظر و دیدن
نیست * سخن ظرفه شنیدن دارد * که کم از معنی نشنیدن نیست * همچنین نعت خاتمیکه برنگین ظهورش
نقش جز هو الله صورت نه بست مشکل تر ست از ستایش ذات مطلق و وصف محبوبی که از کسوت رنگش
غیر از جمال بیرنگی بهار نکرد دشوار تر از بیان کیفیت حق سے شاگی شخص مجسم متنبه است بر اینکه این
جوهر فرد کلفت تعیین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمیدارد نظم
جرات اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند * چون شود معلوم زانجا بر ایده زانسو مانده اند * نسخها طی
کرده اند اما بعلم آگهی * چون زبان بے تمیزی یک ورق گردانده اند * بیش ازین روشن نمیگردد که این
بید افشان * از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند * هر چند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت
جراتی میخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه زنگ هستی نزداید از آئینه داری
خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت سر رشتهٔ نارسائی ما
رسا ست و جادهٔ عجز پیمائی ما بے انتها شعر زلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن *
سجودے میتوان بردن درودے میتوان گفتن * اما بعد آئینهٔ توجه شفقت نگاهان غبار اندود
تغافل مباد و کمند رافت التفات دستگاهان چین بے توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت آب و گل
ابو المعانی عبد القادر بیدل در طوفانگاه عالم ایجاد محیط انیست ساحل فروش غبار نادانی و
در دبیرستان اقلیم تعین شعلهٔ خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیب
عافیتش مے درد و اگر مشتعل گردد خاکستر پیکر معذوری از چاک گریبانش میگذرد ناچار محیطی را
بطبع حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب دامن بسادگی فروخته داغ خجلت پرتو

اظهار نیست و آسمان کلفت زمینی اندوخته منفعل پایهٔ رفعت شماری بیرنگی را در عالم تهمت رنگ هزار رنگ خون
خوردن ست و بینوای رنگ محفل بهتان نوا شکوه هزار ناله پیش بردن نظم لبی گر گفتگو خون شد نوائے
ساز من دارد * بهر جا خامشی معنی زبان راز من دارد * شکست رنگ جرات میگشاید بال اظهارم *
تپیدنهای لبس شوخی ادا از من دارد * نومیدی چو موج گوهرم داغی پرافشانی * درون بیضه مردن
نسخه پرواز من دارد و شرم سجود ناتوانی عرق فشان جبههٔ طاقتست و الفت جبین نارسائی شکنج فرسای
آستین جراتها هر قدر وهم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه و چندانکه خیال تعین پرواز
کشا غفلت زنگار معنی لطافت درین صورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب
لب بکدام حرف باید گشود پاس ناموس تجرد گریبان ست و احتیاط وضع بندگی خار دامان نظم
شام گل کردیم اکنون آفتابها کجاست * آبروی بحر در گرد سرابها کجاست * رفت ایامی که نقد
بے نیازی داشتیم * این زمان آن گنج مطلق جز خرابها کجاست * بوی گل هم میکشد دیوار بر روی
بهار * باد و عالم رنگ سازے نقابها کجاست * تخفیف عبارت آرائی ها شمه مطابق رنگ و بوی
گلشن ظهور از گل و خار مراتب طے کرده ادا می نماید و پرده دارے از چهرهٔ نقص کمال مدارج بی پرده
خود میگشاید تا محتجب نماند که این نشار بے خمار خمستان عدم از ساغر هستی اعتبار چه کشید و این نغمه
بے نوائے طربگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چها شنید نظم چشم وا کن حسن نیرنگ قدم بی پرده
است * گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده است * معنی کز فهم آن اندیشه در خون می طپد * این
زمان در کسوت حرف و رقم بے پرده است * آنچه میدانی منزه از اعتبار بیش و کم * فرصتت بادا
که اکنون بیش و کم بے پرده است * حیف از ان چشمیکه مژگانش نقاب آرا شود * جلوه ها آئینه و آئینه
هم بے پرده است * بمطالعهٔ این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر او ست پرواز
آشیانی مشاهده نمودن ست و بفهم این مکاتیب که حقایق در طلسم نسبت خطوطش آسوده است
بر جولان رمنگیری چشم گشودن هر چند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صافست بازی سواد
حیرتی بروشن میتوان کرد اگر همه بینائی این محفل از صهبای اعتبار خالی ست پیمانهٔ نگاهی بگردش
میتوان آورد نظم جهان اجتماعی آخر و فست و لبس * تماشا اینجا و تو فست و لبس * ازین
حرفهائی تحیر مثال * ببین تا چه معنی گشودست بال * معانی عیان ست تاویل نیست * سبقها روانست
تعطیل نیست * دبستان شوقست فرصت سبق * ز مژگان زدن در شمار ورق * دریچهٔ نه شنبه نه آدینه است
بقدر نگه فرصت آئینه است * چون منشاء تحریر این مراتب خامهٔ عنصری ترتیب انشاء حکائی ست گرده تصویر

این حقایق صفحه‌زاد من ترکیب نسخهٔ جسمانی خرد یعنی سند سر رشتهٔ سطور رقیمه‌ای کتب بیدلی رسانید و قلم تحقیق رقم بوسومی چار عنصرش امتیاز گردانید عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمی‌ها صحبت ارباب فضل و کمال عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنایم فوائد معلوم عنصر سوم طراوت شبستان مراتب اغشور و آب باری نخلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار فنای بساط صور عجایب و زنگ زدای آئینهٔ نقوش غرائب ع داتش درین مجموعه باز خود رخصت بستن بست بررهٔ چار موج مربع نشستن ست * فهمی بچار عنصر بیدل گماشتن * ازدام گاه شش جهت بهم رستن چشم امید بانتظار این سر مهر روشن که تماشای این گلزار عرفان نهال رحمت خدا جهل میسناد و دست تمنا بهوای این دعا بلند که سیاح این وادی معانی غزال کلفت به غبار نادانی بنشیناد نظم تماشا رسید نی دارد * جلوه مفت ست دید نی دارد * عالم افسانه است با هیچ * حرف ماهم شنیدنی دارد *

عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحهٔ اتفاق ست و مدعای ترتیب این سطور تصریح تعمیات حقیقت و فاق که بهزار دوربه کارت فلک نقطه واری نقش سے بندد و بچندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی برقم می پیوندد و آرمیدگی دانه از ترک تصور جمعیت ریشه گل سے کند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی ست و آسودگی نقطه از وداع اندیشهٔ تمکین خط برے آرد نسخهٔ حقایق اوهام مطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله احدست نه تعداد بزرگیهای اب و جد آئینهٔ اسرار حال زنگ زدای توهم ازل و ابد ست نه معرض تمثالهای ماضی و مستقبل بسهلترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوختن و بافسرده ترین شراری از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن بحکم تغیر احوال تا شاخ و برگ بعرض آید موسم گل رنگ تازه میگرداند و بتاثیر تبدل اوضاع تا شراره دود بشمار رسد فرصت شعله دامن گرے می افشاند نظم احوال دیگران زچه برخود فزوده * بیدل زخود بگو که تو هم کم نبوده * گر ریشهٔ ز تخم تو آید بروی کار * بند نقاب خرمن امکان گشوده * برگ گلت هزار چمن عرض رنگ و بوست * آئینهٔ از خودی و جهانی نموده * مژگان تست بست و گشاد طلسم دهر * ای چشم آگهی بچه غفلت غنوده * عالم تمام عرض پیام خود ست و بس * ای شوق ناله که چه از خود ستوده * پوشیده مباد که چون پیکرستی نشان تمادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفائی آئینهٔ حقیقت بازنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشهٔ تقید افتاد و آهنگ پردهٔ تعینیت نقاب قانون غربت کشاد جواهر عقول و نفوس بکشاکش انگیزی اعراض امکانی

پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبه جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز طبعی بداغ عارضی مبتلا گردید آب ناطراوتی بتصور آرد طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسلهٔ آه آویخته نظم داغ نیرنگم مپرس از صورت بنیاد من * آسمانها بازمینی ساخت از ایجاد من * شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود * میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من * غیر موهوم ست از رمز نفس غافل مباش * این قدرها جان شیرین میکند فرهاد من * بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم * صورت آئینهٔ من نیز رفت از یاد من * زین ستمهائی که از دست خودم باید کشید * غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من * هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ و تاب گشت غبار انگیزی شور طلبها از افلاک در گذشت و چندانکه حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت گسیختگی عنان خواهشها دو اسپه می تاخت تلاطم محیط کبریای شکست موج طپش گسے بردو لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا هوشے که از لفظ احتیاج معنے غنا استنباط نماید و کو گوشی تا از ترانهٔ عجز زمزمهٔ قدرت آغوش تامل کشاید

قطعه آنچه در صحرای امکان صورت وا ماندگیست * در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود * دورے وصالش طلسم اعتبار با شکست * ورنه این عجز یکه سے بینی غرور ناز بود * مصلحت ها درین صورت جلوه طراز ست و حکمتها درین آئینهٔ تمثال پرداز گشتین از روزیکه از نقاب بخواهشی سر کشید و اولین جست و جوئیکه از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رفیقی که آبیار نشو و نما هر ریشه حیوانی تواند بود و نا بالیدن نهال زندگی منع نزم دگیهای مزرع جسمانی تواند نمود و آن مشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمودار و شفقی داشت آئینهٔ صبح در کنار ساده رنگی این خون شیر نمار مزے بود فهمیدنی و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنے داشت شنیدنی یعنی ای طوفان برده غبار تو هم چندان قدم سعید گشودی که تا خود را بنور ساند خون در پیکر خون نماند و اے غارت زدهٔ رنگ و بوے تخیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنوان بشگوفه گرداند نظم ای شمع داغ شو که نظر باز کرده * از خود روای سحر که نفس ساز کرده * ای شعله سر کشیده از سوختن منال * آخر نگاه کن که چه آغاز کرده * درین فشا معنی الکمال یقدمه الزوال در لفظے تمیزے مضمر بود و مضمون وجود کی ذنب در عبارت بحجری مستتر یعنی سواد نسخهٔ صورت بیاضی داشت و رقم خانه ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود چون حیرت آئینه سے نیاز جوهر شناسی و هوشی برنگ مطلع صبح منزه ز کدورت اقتباسی نظم بر زبان فرس سے ایهامی

موج شیر بود جنبش مژگان بی نم خامهٔ تحریر بود* عرض سامان بیانها اعتبار آورداشت*
نارسائیهای ما و من نفس تقریر بود* از کتاب بی نیازیهای آیات شعور* هر چه می تابید بر دل
ناله اش تفسیر بود* چون ذائقهٔ توجه از الفت شیر برید و قوت تصور بکنار امتیاز و الدین آرمید همای
ربوبیتی باهم اب دام وا شگافت و نغز انبیتی بحضور مراتب این و آن در یافت سعی باصرهٔ آغوش
شناسائی حسن مهیا کرد و بد سامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندان که
نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی بصنعت انجامید به حکم مجبوری طبیعت
بی اختیار هر چه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه فهمید و انچه از اسباب غفلت فراهم آورده
ذخیرهٔ آگاهی اندیشید **نظم** غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد* هر نقابی را که دیدم جلوهٔ ایجاد
کرد* در حقیقت دست رنج کس تلف سرمایه نیست* کوشش نادانیم در علم وهم استاد کرد* بودم
از درد وطن آوارگیها داغ یاس* امتیاز این و آن باریچ تیم شاد گرد* از انجا که ورق گردانی
نسخهٔ احوال کمین اندیش مائل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت و الدمجازی بسیر گلشن حقیقت
شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاهٔ وحدت دریافت آشوب گرد یتیمی جوهر آئینه اشتهار
یافت و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار پچید **نظم** خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند* دریا
بکنار دگر افتاد و گهر ماند* آتشکده رفت و گره ریخت شراری* دل آب شد و قطرهٔ خونی بجگر
ماند* آن سایه گذشت از اثر دست نوازش* این نقش قدم داغ شد و خاک ببر ماند* زمانی
چند بوضع بی سروپائی گذشت و مدتی بطریق بی پروائی منقضی گشت در بهادی شهر سادسه
از سال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی دوم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اسرار
تعین ثانی بادراک ماهیت ستوده اداتش متضمن باستفادهٔ خدمت اساتذه سروش معنی گردیده
باستفهام ابجد تهجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات فسخ اعتبار و را امداد این حروف دار است
و معلومات امتیاز بر جادهای این خطوط سائر اکتسابش آگاهی مراتب وهم و قیاس ست والتزام
آن مانع بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه تا مژگان فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از
خود نبرده است افسانه باید شنید **نظم** فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس* نغمه ها بسیار دارد تار
موهوم نفس* در طلسم ما و من بیگانه نتوان زیستن* شوق مفت زندگیها عشق اگر نبود هوس* بامداد
تربیتش هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر انقدر استعداد نسخهٔ سواد شناسی
میگشود در نهایت حول سطور بعیت نفس واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید

فائز گردانید دیدهٔ حیرت عنوان را آشنائی نقوش و خطوط سمه واری بخشید بعد از ان تا سال عاشر
نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینهٔ هوش بامتیاز نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت
نظم ای که از فهم حقایق دم زنی خاموش* عمرها باید که دریا بی زبان خویش را* روزگاری
در قفای وهم باید تاختن* تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را* در هوائی بی نشانی
تا نگردی بی نشان* سخت دشوار ست پی بردن نشان خویش را* مدتی بر هم زدن دارد قماش
خوب و زشت* تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را* چون اساس جد جهد خلائق بر دوش
جمعیت اسباب ست و بنیاد توجه اشتغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز ادراک معنی بلوغ نرسیده
ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشته
املها محکوم گره ساخت بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بید ست و پائی روا
نداشت تا دامن تردد می توان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم جز و بیت
گردید و درس تتبع احوال موجودات و بانشای ادنی رنی معلم فیض حقیقی و سبق بدایع تماشای
کائنات **قطعه** هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست* چشم وا کردن زمین تا آسمان فهمیدنست*
دور گردیهای وهم النسوی خواشیت می برد* ورنه هر چیزی که می بینی همان فهمیدنست* پس بهر
مجمعیکه نظر باز کرد دلبستان تجمیل خود دید و بر حرفیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال طبیعت
خداداد از هر نکتهٔ اسرار کتابی در یافت و وقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز دفتری وا شگافت از ان
هنگام تا حال که نفس شماری عمر بقارن سال چهل و یکم ست همان نقش تسلیم سر لوحهٔ نسخهٔ جبین ست
و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین **قطعه** از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست* نسخه ها آتش
توان زد تخته ها باید شکست* صد چمن باید بطوفان تغافل داد نت* تا بخون دل توانی انیقدر رها
رنگ بست* اکنون از کمال تعلیمی اساتذهٔ معنوی که با جمال توجه شان نسخه آرائی تفاصیل حقائق
است سطری چند می نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد
استفادهٔ صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم فیض توفیق خضر
سر چشمهٔ رمز تحقیق آئینهٔ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس
حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود مزاقلند رعم رهی
از نسبت مجلسش کلاه مباهات بر عرش عزت می سود آوازهٔ سلسلهٔ قادریه از رسائی قدر آتش
شتهر گردون گمندی و پایهٔ مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سر بلندی حقیقت اخلاق از

آئینهٔ سیمایش چون نور از آفتاب روشن و سعی عظمت از نسخهٔ سراپایش چون رفعت از افلاک مبرهن هم
در آداب قواعد شریعت نسق زمانه و هم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانه **نظم** بزرگیها خیال
فضل نامش * کمال اندیشهٔ تعظیم نامش * شرائع راز اعمالش کرامات * حقائق راز اقوالش
مباهات * منزه جوهر اعراض نمودش * تقدس نقش مرآت شهودش * باوجود تقییدات جسمانی
چون نفس وارستگی بنیاد و با کمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک عرش سایش
از جامهٔ خانهٔ ظهور چون آسمان بطاقی داری پرداخته و دوش آزادی لوایش از ملبوسات تعین
چون صبح بصافی ردائی درساخته **رباعی** آن طائفه که آگهی بنیاد اند * فارغ ز غم تعلق
ایجاد اند * چون پرتو شمع از سبکروحیها * در پیرهن ز پیرهن آزاد اند * عشق الهی سراپایش یکدل
درد آلود نقش بسته و مشاهدهٔ حقیقی عضو عضوش در حیرت آئینه شکسته شغل نے ساخته اش خامهٔ
مژگان لمحه بے تحریر اشک خونین نگذاشتن و رشتهٔ ساز انفاس یکدم از زمزمهٔ آه دل خراشش
معطل نداشتن خجلت مژگان نم آلودش هزار ابر بهار را تری خون میکرد و رشک آه جگر اندودش
هزار نفس صبح را شفق بر مے آورد مدعاے آهش جهد پروازهاے نے نشانے و مقصد گریه اش
ذوق تموج از خود روانی **رباعی** هر زمزمه پیام سازی دارد * هر گرد سراغ تک و تازی دارد *
عارف سبب گریه چه گوید با خلق * دریا در طبع خود گدازے دارد * در بدایت احوال الحکم ان الله
جمیل و یحب الجمال صافی آئینه داشت جامهٔ احرام سادهٔ رویان و گردن آزادے مالوف بخمیر
سلسلهٔ مویان سعی ظاهرش بوسیلهٔ تعویذ و غرائم درین طائفه بار مصاحبت جستن و عزم باطن
زنگ از آئینهٔ حقیقت نشان فرو شستن تماشاے بهار حسن از غنایم فرصت نگاه میشمرد
و آئینه داری خیال خوبان از حصول دولت دیدار می ستود **قطعه** در غبار دود امکان چشم
واکردن کجاست * مفت آن چشمیکه با روی نکویان آشناست * عالمی از خار و خس سامان
مژگان کرده است * آن نگه کز لاله و گل رنگ بر دارد گراست * نازنینان را بمشاهدهٔ دیدار تجلے
انوارش شوخی خرامهاے استقبال میکرد دیدهٔ رعنائی قامتها سر از خم ابرو می کشید آئینه هاے
رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم میخفت و کاکلهاے سرکش چون سایه بزمین بوسے تعظیم
می آشفت غیرت بهار تقدس نمیخواست تا لاله رویان چمن حسن داغ انفعال قبیحه باشند و حفظ ناموس
شرمش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن بخار عفت نخراشند بهانه جوی صبح فیضش
بر هر که نفسے میدمید چون گل چشم به غفلت نخوابانید و هر کس بفور عصمت افسونش بگردن آویخت

دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت **نظم** لمعهٔ خورشید در هر جا بر افروزد علم * ظلمت باطل ندارد چاره
از کنج عدم * هر کجا در شوخی آمد جلوه ها باد بهار * جوهر افسردگی گرد از مزاج خاک رم * شعلهٔ تحقیق تا شد
پر فشان امتحان * قلب را باید فشردن در گداز خود قدم * طالب آن جلوه شو تا نقش وهمی گم کنے *
محرم او باش تا با خود نگردے متهم * هر که زین جاهت کشند زان طره دارد چین ناز * آنچه سیراب کند
زان بحر و زدید دست نم * در ممالک بهار همین نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت در گذشتند
و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند انوار تصرفش بمرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجور پیشه بان
زنا پیشت آن مطلع صبح هدے را از رنا تحیات پرتو سحر می اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش
شبستان دیدهٔ خفاش مے خریدند تا مبادا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و
بجذبهٔ توجهش عنان از اشتغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتیست بحجاب کجا امتیاز تا غنیمتش
شمارند و فیض ازل تحفه ایست بے نقاب کو نگاه تا فرو بر دارند **قطعه** انبیا عمرے نفسها در ره دو
سوختند * کز حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند * در عبادتهاست یکسر عرض ترغیب سجود *
تا درین صورت دمے سوے گریبان خم شوند * سعی ناموس کرم مصروف این شغل ست و بس *
کین خران بیرون جهند از غول و آدم شوند * در دار العیار امتحان اکسیرے که از قلب انسانی
غش طبیعت بر دارد جوهر نمای عمل نذر تست و در تصرف کدهٔ امتیاز صیقلے که آئینهٔ اندیشه از زنگار
عادت بپردازد در روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما
از نهایت پوشیده حالی سعی منبش ها نقاب احوالش نے شگافت و از کمال دور گردے
جهد فطرتها بخلوت تحقیقش بار نمی یافت ذاتے بود در عروج نشاء تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبه
تشبیه **نظم** دیده را که گشودند بروی تحقیق * که درین عرصه جهت ثابت قدمان میتازند * دامن
همت شان گرد تعلق نکشد * همه وارسته تر از نغمه به بند سازند * نیست افسرده چو ما جوهر آزادی
شان * با قفس هیچ تحیر انجمنے پروازند * گر همه آئینهٔ عرض دو عالم گردند * نه نمایند بکس بسکه حیا
پروازند * غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان * گر نفسهای مقیمان قباب نازند * شرر از شعلهٔ انجام
که امروز گلخنی ست در آتش خود نگشسته و قطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی ست عنان موج
گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در گلدستان رضا عیب هر جا پهلوے گذاشت مهد راحت میدید
و هر کجا سرے در دید آغوش دایه بالید چراغے داشت انجمن پرتو نادانی رونق افروز هر خانه و عندلیبے
بود بفیض زمزمهٔ عجز بیانے عشرت نوائی هر کاشانه نوآهنگے ساز گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم اما

در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جست و جوها چون مطلب سعی موج نامعلوم لاکن در نهایت دیده
زمینی تمیز مراتب ما و من آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه
فراهم نیامده بود که غبار نقابی بچشم آراید مژه وار بهر خانه سری میکشید و برنگ اشک در هر کناری
بیدست و پایی میدوید **نظم** ای خوش آن وقتیکه علم و جهل نامعلوم بود * شوق موجود و
تمیز این و آن معدوم بود * بی خبر بودن هیولای دو عالم آگهیست * عین معنی بود دل تا فهم
نامفهوم بود * کسب سودا اندیشه کردیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان عبرت شوم
بود * هرگاه آزا اقربا و همسایه ها کسی را العلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت بی اختیار
خواهش طبع بار آلیش بالینش می شتافت گاهی بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله
بود نبی می جنبانید و دستی بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمائل گلوی خود که جزو بدن
اطفال میباشد بگردنش می انداخت و خود را بتقلید فاتحه مشغول قرائت میساخت باری بدست
تاکیر اعضائیش می شد و به نفس بی پروا هوالیش میکرد هر چند وضع این حرکات در نظرها از قبیل
بازی بود اما بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتها میکشود **نظم** کار خلق از خود سری
صرف تباهی میشود * گر ز خود واقف نباشی هر چه خواهی میشود * خواهش بی مدعا تهمت کش
تعینی نیست * حرکت تسلیم تقدیر الهی میشود * باتفاق بسیار این حقیقت اکثری ازان بیماران بر دوش
ناتوانی محملی می کشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می فهمیدند چون بمرور
ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق به نشاء
این تمنا کشید که هر جا لفظی از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت
و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پرده های گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت تا مادهٔ امداد
ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ اعانت علیلان افزایش پذیرد از ان جمله در حرق و استیصال اجنه عزیمتیکه
ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود دلفریب سماعش آنکه بامیر زا قلندر بطریق حکایت بیان
میفرمودند از مفهمات حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانهٔ ادراک محفوظ داشت و
بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش می بنداشت **رباعی** ما را که حصول زندگانی هوس است * سیمرغ
همان خیال بال مگس است * از خویش بهر چیز قناعت دارم * گر خود باد است همت ساز نفس است *
نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نقش
تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه

اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونی ست باحاطهٔ تصرف آرد
ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید و بی اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا
از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه
امکانی و دوست داشتن هر چیز ش دلیل احتیاج ست که محتاج هر چه بدست می آرد مفت خود میشمارد
اما رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست
و تا کثافت جسمانی متصور ست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد که این جوهر
مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید تا به منزل تنزه
ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب نفس می پوید **نظم** چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق * سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین * نوای زیر و بم
آرزو چه تحت چه فوق * روزی در منزل با همزادان مشغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال آرایش
بساط خاکبازی داشت از علم بی خبری پی برد که زنی صاحب خانه بزحمت جن مبتلاست و
دو شبانروز ست در غلبات نشاء اوهام از الفت هوش جدا از نفسش رمقی متصور چون پری در
شیشهٔ امتیاز و از زندگیش شبهٔ متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز گروهی عزایم خوان
با سپندهای بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی افسونگر از فتیله های بی اثر سر گرم
چراغ روز افروختن **نظم** آبها در رفع آن آتش نمیشد سودمند * همچو آه از اشک نیر و فغان اندازد
بلند * همچو مور خویش می پیچید افسون نفس * بر فشانی داشت بی تاثیری از دود سپند * شوق
بی پروا بخیال امتحان افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی هم داد شخصی را از محرمانش
طلبید و آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور حکم مولانا بخلوتگاه مریض رسانید و انتقام
مردم آزاری از موذیان پردهٔ وهم ستاند بمجرد عمل گویا سنانی بر جگر دیو رجیم دوختند و به شعلهٔ
برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند چنی چون دود سپند بصد فریاد از جا جست و بهزار الحاح
از مزاجش رخت مزاحمت بر بست وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این
واقعه خلقی را آئینه دار معنی تحیر ساخت **بیت** شوخی رعد از طنین پشه دام حیرتست * ذره و اظهار
خورشیدی مقام حیرتست * چون بسمع مبارک مولانا رسید بخطاب التفات مائل استفسار
گردید که اشکال این جنس عملها بخیالی محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصدمهٔ حرف
و صوت نمیتوان شکست بسیطی مشت خاکت بکدام کسب لطافت صورت یافت و محیطی نم آبت

اگرچه طوفان راه شهرت شگافت معروض داشت که دانه از خوشهٔ چلنی اسرار شریف ریشهٔ این قدرت دوانیده است و لفظه از رموز مجمے زبان حقایق تصنیف نسخهٔ این تصرف ترتیب رسانیده و گرنه بنفس راه لب الغمیده چه تاثیر توان اندوخت و بشعله شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمے توان اندوخت **قطعه** شبنم از خورشید فیض عالم بالا شود ⁂ قطره گر دریا شود از صحبت دریا شود ⁂ مایهٔ رنگینے اندوزد ز ابر نوبهار * تا کف خاک چمن پرداز خونبها شود * بجز دعرض از محیط مراحم بیکران جوشید و ساز الطاف بزمزمهٔ کرامت سبے پایان جز جوشید کتابی که عالمی داشت از صور اعمال غریبه و دریائے بود تموج اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که انچه ما از فوائد علمی درین مدت فراهم آورده بودیم جلد وے کاریکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم با خبر باش که طالعت سلیمانی نظیر ست و نفست عیسوی اثر ازین اشتغال هرچه مشغول آن شوے مبارکت بادو ازین اعمال بهره چه دست زنی فیض حقیقے یارت کناد **نظم** ای لباس مفلس که بیرنج تلاش این و آن * زیر پا یابد کلید گنجهائے خسروان * آن یکی با صد تردد مزد کارش یاس و بس ⁂ و آن دگر بیدست و پا صاحب نعیم جاودان ⁂ ابر رحمت سخت سے پروا خرام ست ای صدف * تا کدامین رشحه اینجا باز گرداند عنان * الحاصل آن نگاه توجه بنائے فطرتم بر شهود معانے گذاشت و همان رشحهٔ استغنا تخم همتم در زمین سے نیازی کاشت از ان هنگام اندیشه متامل چه عقدهاے اسرار که بناخن فطرت نگشود و دیدهٔ متحیر چه جلوه هاے قدرت که در آئینهٔ بے نیازی مشاهده ننمود اکثر اعمالیکه عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند و گل مقصودے از ظهور نتائجش نچیدند هرگاه این بی پروا بسعی امتحان پرداخت تا علے قے بر روی کار آید حصول گوهر مدعا شناخت **نظم** فانوس شمعها اثر قابلیت ست * بیرنگه هیچ جلوه مصور نمیشود * از شعله کسب نور چراغ فسرده را * بے روغن و فتیله میسر نمیشود * ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی ست * دریاست در کنار و لبش تر نمیشود * آئینه آب دارد و نم آشکار نیست * در سنگ آتش ست و منور نمیشود * تقلید را بعالم تحقیق بار نیست * زنگار جوهر آئینه گوهر نمیشود * صدّیق وار فیض ازل را نتیجه هاست * بوجهل را ز دعوا پیمبر نمیشود * آئینه که آب و گلش رنگ تیرگیست * از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود ⁂ تا از زکام صاف نباشد دماغ شوق * گر جمله نافه است معطر نمیشود * آنجا که اعتبار وضو جز گداز نیست ⁂ آلوده دامنے که بخون تر نمیشود *

استفادهٔ صحبت **نظم** نشهٔ بیخمار محفل حال * آتش پنبهٔ داروهم و خیال * سے نیاز جهان ز رسم سلوک * تاج ارباب فقر شاه ملوک * استغراق محیط بیرنگی از ساحل

غبار جز وجودش برکران انداخته و انجذاب مهر بے نشانی از شبنم آلودگی نیامی هستے فارغش ساخته ساز بے تعلقیش چون بوے گل مشتهر بلند آوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار گلفروش صد چمن تازگے از ففے صفات اعتباری آئینهٔ نمودش معنی نمائے ذات مطلق و برقع شبهات باطل نسخهٔ ظهورش یقین تحریر حقیقت حق و سرای بنارس که موضعے ست از نواح ممالک بهار بدفتی چون سایه بپاے درختے وا کشیده بود و سبزه وار بهشت خاکی تنیده نه چون سایه از گرم و سرد وش خبری و نه چون سبزه از حس و حرکتش اثرے **مثنوی** شعلهٔ بے دود چراغ صفا * نکهت بیرنگ بهار غنا * شمع و سے از حس و خارش کلاه * آئینه انا نمودش گرد راه * بوے گلے رفته ز خود پرفشان * نشست پری ریخته در آشیان * فیض سحر کرده پریشانیش ⁂ مهر فلک گردهٔ عریانیش * فریب گرسنگی هرگز بدعوت غذائیش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش بآب نزاده مگر دیگران چون نقادان لقمه بدهانش رسانند و یا مینا وار جرعه در گلویش چکانند بے شیرازه ترازا و راق گل مرقعے داشت گاه بے بی نیازانه چون بهارش در برکشیدی و گاهے برنگ پرتو شمع از فانوسش بیرون خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستے بود دامن وارستگی بچنگ و سر بگریبان کشیدنش شعله بیرون تار کسوت رنگ **نظم** آزاده کسے که دل ز الفت پرداخت * چون صبح لوائے گرد وحشت افراخت * اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت * عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت * میرزا قلندر را چندے در قصبهٔ رانی ساگر که همین توطن مولانائے شیخ کمال افتخار مدینه الاولیا داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آن حضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضائے قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر فرسخے بیش نبود و مسافتها انهمه بعید نمود مهر فیض مقدم بحکم خدیو بے اشتباه پرتو التفات می انداخت که کدورت خانهٔ انتظار را با صفای آئینه مبدل میساخت هفته ها میگذشت که آن کلبه را المنه نزولش بفروغ برج شرف رسانیده بود و آن زاویه را فیض اعتکافش صدف گوهر سعادت گردانیده هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمائش بی نیاز سوال خلائق بود و نگاه وارستگے تماشائیش مستغنی شهود علائق اما سیاحتے از هجوم زمزمهٔ آهنگے شوق نمے آسود و لمحه از شهود خواطر حضار غیبت نمیفرمود تکرار نوای آهنگ شوق قفش همواره نے تکرار و تلاطم آغوشے امواج گفتگویش پیوسته بی کنار **نظم** صحبت خود با خودش صد انجمن آهنگ داشت * با وجود ساز بیرنگی دو عالم رنگ داشت * خامشیهای لیش هجوم آباد چندین شور بود * رنگ ناگردانده طوفان کاری نیرنگ داشت * هر نفس رنگ دگر سر میکند

از جیب داز* شوخی تمثال خویش آئینه اش رانگ داشت* درحالتی که کف دریای معنی بر لبهالبش هجوم گوهر داشت وشور محیط حقائق از زبانش علم طوفان مے افراشت دوستان اگر هوشے بر نغمات رموز آهنگش میگماشتند پرده ها از انشای ضمائر خود بر میداشتند هیچکس گوش بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمه خاطر خود آگاه نگردید و هیچ یکی رمز آن نواها نشگافت که نقب ادراکش بدخائن اسرار خود نرسید بے تکلف آئینه داشت قصورت نمای معنی احوال عالم و بے شائبه چراغے بود ظلمت زدای اشکال سرائر مبهم نظم روشندلان محیط اندبر نقش حق و باطل* از شوخی نفسها آئینه نیست غافل* بیرون اعتبارات آسوده اند اما* دارند صد تجلی چون حق به پرده دل* صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینه صفای وقتش گرد کدورتی نچینند و کامل ادبان بساط اختصاص همواره بارعایت آداب میجوشیدند تا چراغ گرمیهای شوقش آسیب دامنے نه بیند در ادبگاه گلشن ظهورش خیالات پرده تصورها ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در طلسمکده محفل صحبتش شوخے تمثال خواطر بے اختیار سر در حیرت آئینه مے دزدید نظم صید مجنون طینتان بے دام الفت مشکل ست* هر که بیمار محبت گشت سرتاپا دل ست* در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند* کیست دریابد که لیلے پرده دار محملست* روزے کمال مدارج کمالات مولانا شیخ کمال بعضے طالبان منازل سلوک از التزام منصب جنون کسوتان معنے احترازے بیان مے نموده بردوام موانست وحشی مزاجان اجتناب گونه ادا میفرمود یعنے قرب مجاذیب در شعله آتش قدم فشردن ست وانس مجانین در کام اژدها راه بردن اگر بحکم اثرهای صحبت همصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه بر دماغی بامید خبط مے نخراشی در وادی اوهام کاهن طبعان بسیار اند و در عالم نیرنگ مشعبد طینتان بے شمار بعضے هر چند مخبر مغیبات ست معتقد فطرت بشر نمیباشد و نادر بعضے با آنکه موجد اشکال غریبه است محترم زمره اهل نظر نشاید باوضوح آثار سوانح اصغای فریاد شغال ممنوع ست و باوجود اخبار وقائع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرائط معقولاتست خرس و بوزنه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر را افصح معنے بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سوانگ مشاهده نمودن تعذیر شخص بینای ست و خداوند معنی گرسنان را باین کراهت لب کشودن غثیان طبیعت گویائی مثنوی انبیا صاحب دعوت بودند* صورت و معنے الفت بودند*

عمرها از اثر سعے وفاق* عرضه دادند طریق اخلاق* تا توزان شیوه کرم گشتے* غولیت محو شد آدم گشتے* گر جنون رسم هدایت میداشت* جذبه در خلق سرایت میداشت* وگر این وضع بقانون مے بود* همه کس رامت مجنون مے بود* غافلے چند که دور از خرداند* بهوس معتقد دام و دداند* هر کجا بے ادبے عریانیست* بهر این بے خردان و کانیست* طفلے هست در آب و گل شان* گرمجانین بشکیبد دل شان* بسته از طینت اوهام نسب* کمر باختن شرم و ادب* چه قدر پیرهن شرم دردی* نگه جانب عریان نگرد* تاکجا هوش شود هرزه عنان* که دود در پے وحشی صفتان* رنگ سوداکه سراپا زنگست* صاف آینه ها ز آهنگست* نسب در عالم دانش مرغوب* صورت وحشت و تالیف قلوب* تو ازین قوم چه الفت دیدی* که زیاتگه خود فهمیدے* می برد دیدن این قوم خراب* شرمت از دیده و از دل آداب* چشم ازین غیرت بی پرده بپوش* تا غبارت نبرد صافی هوش* نیست گر قدرت عریان پوشے* مانعت کیست ز مژگان پوشے* پس از انقضای زمان ارشاد مشاهده مے پیوست که هر جا آن بهار نیرنگی اعتبار نوا آهنگیهای بوے گل از پیراهن جدا گشتے و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله نوای شگفتے از ورود حضرت مولانا بے اختیار خود را بمرقع پیچیدے و بصد دلتنگی غنچه مقیم پرده سکوت گردیدے مولانا نیز لمحه توقف ناکرده قامت معاودت آراستے و پیش از فرصت تاملی زحمت عقده خود دارش نخواستے بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و همان بلند آوازے علم زمزمه اش افراخته در انحالت مضامین مستے عبارتش بکیفیت این نوا می بالید و سخنان عبرت عنوان تصریح این ادا مشروح مے گردید که سار حقیقت از دست مجاز تراشان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد ست و حسن معنے از نگاه آشنایان سے ادراک غبار آلود یک عالم بیداد نظم دیده را که گشودند بروئے تحقیق* خلق اگر جمله غبارست فراهم نکند* ذات دانستن الس یکتائے اگر عوض دهد رنگ وفاق* طبعها از اثر وضع دوئی رم نکند* استفهام انکاری گرز محراب یقین بوے حضورے داریم* تاب زنار چرا گردن ما خم نکند* یا مبر نام وفا یا همه را حسن انکار* عشق مژگان واشکار صنعت نادانی ست* آشنای تو چرا سجده بت هم نکند* بفسونهای هوس خم نکند* اگر آسمان را برهنه پنداشت در ساز حجاب می کوشند غشاوه غفلت ست نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف می پوشند از نفاشے است نه بینائی دامن صحرا اتوهم غباری در کمر پیچیدن تنگ حوصلگی همت ست و آئینه محیط را

بتصور کفی در نمد کشیدن هجوم جوهر غفلت هوشها از وقت او هام مدرس تیرگی صفحهٔ شامی
تراشیدند و دیده‌ها از سواد بینش ورق تا ملی بیاض صبح دماینده نظم این قدرها
حسن و قبح از اقتبار آمد پدید * بسکه خلق از عالم نی خواست چیزی خواستند * رنگ زاغ از
اعتبار دود گلخن ریختند * بال طاوس از اثرهای چمن آراستند * در ترازوی عدالت سنگ
کم موجود نیست * از من و ما فرقهٔ افزود و جمعی کاستند * پس مژگان نمیتوان بست تا غفلت
دری نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه نماید اینجا عیان کیست که به تکلفش باید پوشید
و مستور چیست تا باظهارش توان کوشید تقوای خود را از توجه وسواس ما سوای باز داشتن
است نه اندیشه به تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زهد از رعونت کده توانائی بکاهش آباد
عجز گریختن ست نه باید ای دلهای شکسته غبار تعصب انگیختن طائفه را که بحکم قساوت قلب
سر بسنگ کوفتن حضور کعبهٔ تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی
توفیق اگر چون سبحهٔ صد دل فراهم آرند یکی با دیگری نجوشد و اگر بر یک ردا هزار رشته
بر هم بافند هیچ کدام عیب خود سری نپوشد هر چند عصا از شاخ طوبی سازند کوری فطرت
باقیست و با آنکه مصلا بر آب کوثر اندازند تری همت ساقی از صحبت این کوران برکران باش
تا از زحمت عصای بی تمیزی برهی و از الفت این دود و غبار محافظت چشم لازم گیر
تا گرنه بیدردی را آب ندهی نظم محو از پاکی دامان زاهد * فریب نور بی ایمان زاهد *
زنگر ساده گیهالش بپرهیز * کتان داری ازین مهتاب بگریز * چو صبح کاذب ست این قوم
جانکاه * هلاک کاروان را زین کمین گاه * بزرگی پیش نتوان بردیشش * ز چندی حس
موچیدست ریشش * بذوق زرد خای کرده سامان * برنگ سبحه سرتا پایش دندان * چو
مسواکش خباثت تر زبانی * عصا وارش همان خشکی روانی * تواضع وضع تسلیمی گلوگیر *
چو آغوش کمان بال و پر تیر * کمان گوشه گیر چله وی * فسرد نهاش نخ بند رگ و پی *
صفا در جبه و عمامه اش صرف * طلسم قیر زو اندوده برف * چو آتش ظاهر و باطن تباهی *
بس خاکستر و در دل سیاهی * چراغ خلوتش نور صفا نیست * ببزم زهد راه شیشه وا نیست *
تو اینجا شیشهٔ خود در بغل دار * و گر آری برون سنگی برون آر * کزین بی درد مینا تنگ دارد *
دل افسرده بوی سنگ دارد * نکته از بزرگی پرسیدند چه مصلحت ست که درویشان در
هیچ حالتی با ننگ و بدخلاقی کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست

نمیگذارند فی سود موم را بگرمی نفسی از هم گداختن ست و آهن را با آتش تیز بازمی پرداختن درویشان
دردی دارند که اگر نفس کشند صرفهٔ عافیت نمی بینند و بدماغ حیرتی ساخته اند که اگر فرو بهم زنند
جز گداز جگری نچینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشهٔ خارش گریبان گیرست و پهلوی
بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست
تا زحمت گوشی توانند پسندید و تبسمی ناپیدای غبارشان بر صد انجمن بیده تا بکلفت سینتی
توانند رسید صلح کل ودیعت عجزیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشهٔ رعونتی در مزاج
زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچارست و درشتی طبیعت در خراش دلها بی اختیار
رباعی درویش که وضع طینتش مغلوبیست * چون موی میان ضعیف فلیش محبوبیست *
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند * از طبع درشت سبحه اش دلکوبیست * عاملی بوضع خود خرسند
است از اجتناب نادانی مخل اوقات کس مباش و جهانی سرگرم آتش سود است بوعظ
دم سردی آب تکلف میباش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود بکن تا پیش مردم
هرزه درا نباشی و اگر تاخت ریاست بجنباد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی
پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال ست یعنی
هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار حصول نشای
بزرگی دشوار کین طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید نظم تو کار خویش کن اینجا
توئی در من نمی گنجد * گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد * گرفتم نو بهار عیش خود نشو و نما کن *
بساط آرائی تار تو در گلخن نمی گنجد * بیکتائی ست ربط تار و پود بی نیازی را * که در آغوش
چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد * الوان ظاهر حیوانات تغیری در وحدت رنگ خون نمیسازد و
اختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد میگرداند کاش اعتراض ها ساخته ساخته باشد و
انفعال پرداخته پرداخته که دوئی صورت اعتبارست نه معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون در ست
نه چراغ خلوت اتحاد نظم هر کس به یقین معرفتی داشته باشد * از دفتر جهل اینهمه دانش
نتراشد * نیرنگ دوئی نقشی از آئینهٔ وهم ست * این گرد بهان جز لب وهم نباشد * در آئینه
اصل غباری نتوان یافت * که فروغ رخ خویش بصد رنگ خراشد * همچنان در ان ایام
اعزه که بطوف جناب مولانا سری می کشیدند از زبان هدایت بیان مستفید معنی
این کلمات میگردیدند که هر کرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگویش

بزبان اصطلاح مجاز است تا بند و تار بینه عبارت سامان نشو و نمای دارد و قابل را همت بینی
معنی بتحقیق نشاید مجنون را امتیاز سنگ و گل ننگ نسبت دیوانگی ست و مستان را ملاحظهٔ
صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیلهٔ تن آسانی فهمیده اند
و با وجود قدرت عمل بر عمل بیکاری و کاهلی تنیده با همه دانائی ندانسته اند تا کسی را غباری
از توهم حیرت نقش آئینهٔ ادراک باشد تکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر
اقدام بی تشنیعش نمیگذارد رباعی ای آنکه بوهم این و آن مجبوری * گه در غم نار و گه بفکر
نوری * عریانی پوشیدگیت ساخته است * معذور که معذور نه مغروری * و در بعضی
جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوک از عبارت عقلی می آرایند و به حکم هرزه بیانی
تا ملی کار نمیفرمایند هرگاه که بدرس تقریر خوب و زشت دفتری از عالم معقولات
میتوان نگاشت در حفظ مراتب آداب چرا مجهولی بر خود باید گماشت حیف کمالیکه جز بسبب نقصان
نه پیوندد و افسوس علمیکه غیر طریقهٔ جهل نه پسندد غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده *
بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده * موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف نیست * زانکه
دریا را ازین عالم جدا فهمیده * گوش کافر مشرب از فریاد ناقوست پرست * زین سبب
لبیک را خارج نوا فهمیده * قعر این دریا عمیق ست و تو موجی هرزه تاز * فهم این معنی دقیق ست
و تو نافهمیده * گر فهم کلبهٔ بی حاصل خویش آتش زده بکاوش خود ستائی میرواز تا برق
خانمان دیگران نشوی یا مینای بی کیفیت خود برهم شکسته در سر راهش مکار تا وبال
برهنه پایان نشود ارباب شطح را بر خلایق در التفات بستن آغوش شفقت واکردن ست
و اصحاب نیک را بر مردم بد باغی بیهودن ساغر احسان بگردش آوردن ست صحبت
بیکاران خلقی را از کار می پردازد و قرب بی حاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد
اگر کمال کارگاه وجود بیکاریست از عدم سر بر نیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل
ریشه دمیدن خشکیست در خاک فسردن چه آفت میکاشت در محفلیکه کاملان را تعطیل کل
سود اکتساب شمردن ست طبائع ناقص را که غیر از تقلید سرمایهٔ تحقیق متصور نیست بجسارت
ابدی مردن مذهبی که مجتهدش را در خون و آب فتوی بی امتیاز یست پیروان را غوطه
در حیض خوردن و ضوی بی نماز ی اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند
اما قطره ها را اندک تعفنی بول می گرداند نظم ای رنگ زخود رود هوا گیر *

بر آئینه ها غبار مفروش * چون کلفت شام چند باشی * ساز شب خون یک جهان هوش * تا کی
چو کمند آه جوشد * دلگیری ملتت را غوش * هر چند چو شعلهٔ گرم تازی * با خار و خس ضعیف کم جوش *
گیرم سحر نفس فروزد * شمع دگران منار خاموش * نکته لی مع الله وقت اشاره
کیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر بر معدوم مطلق و تمیز آباد
واحدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال ست و همان نشاء مقسوم ساغر احوال و افعال
و اقوال گروهی که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند و از دور یقین دماغی رسانیده حصول تماشای
در طبیعت ناک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور
در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بیخردی برفع آن میکوشند و باآنکه رونق هستی
در حفظ مراتب آن مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادگی می فروشند غافل که این یکمشت
خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته هست و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده
است تا بشکل حبابی پیوسته نظم جمعی از پیش خویش آگاهند * بر فلک رفته اند و بیکار اند *
همچو فرزین کج خرامی جهل * همعنان عزیمت شاه اند * به تنها تا رسانده طرف فروغ * طشت
خورشید و ساغر ماه اند * بحر بیمای رشحهٔ شبنم * کوه پرواز و پرهٔ کاه اند * تا نگردند خاک
جادهٔ شرع * گر همه منزل اند گمراه اند * نکته معنی بیانان نسخهٔ اسرار از معمای تامل
لطیفه واشگافته اند و از نغز تفکر معنی خاصیتی دریافته که حصول یا بین دو عدم لفظ مع ست
و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبهٔ دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی ست
بحکم آنکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشارهٔ احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از
شهادات اضافی عبارت واحدیت برآورده رباعی حق میسگوید نه من ازل نه ابدم *
آنسوی شمار لاتعین احدم * یکتائی من کرد خیال دو جهان * جوشید مع از میان بعرض
عدم * اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنی یکتائی ثبوت نمی پیوست انجا حسن بقدر
عرق شرم بیدای آئینه پرداز ست و معنی باندازهٔ غبار انفعال ظهور لفظ طراز پس لفظ تصنعی ست
از اظهار معنی بیچون و چرا و لباس تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا چنانکه حقیقت بساط
تصنع چند آثار کیفیات مجاز بالیده تا اتفاق عناصر بر مسند تکلف آرائی نشست و تصور تمکینش
بحصول مرتبهٔ جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت اعتبار نبات
به نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و انشگافت ما حصل

کیفیتش بشهرت حیوانے امتیار یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایهٔ حسن وادراک نام انجا میید
آئینهٔ تحقیق جامعیت صورت نمای جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفاے اطلاق تا انجمن
معرض تقیید غیر از عرض تکلف وتصنع محسوس ومتصور نباشد در عالم ظهور انسانے که انجام
مراتب حقیقت ست بے تکلف بودن خجلت تحصیل کمال ست وبی تصنع زیستن باعث تشویر
وانفعال **رباعی** در صومعه باید به تواضع بودن * در مصطبه سرخوش تجرع بودن * یعنی
نقص حقیقت یکرنگے ست * در عالم صنع بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل دریا مقیم توهم ساحل
بودن خاک بر سر دانش کردن ست واهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن
دیوار برروے بینش برآوردن حساب خانه ببازار راست نیاید وعالم شهادت تصور کردهٔ غیب
نشاید هر فضا مستلزم هوائی ست وهر پرده مقتضی نوائے پس درین گلشن هر چند بار رنگ
جوش شبنم مفت تماشاست وهر قدر به تکلف کوشیم غنیمت خونبها گل ودشت بهار رنگینی ها دارد
وموج خیزے محیط طوفانها مے انگارد **مثنوی** همین صید ست اگر دامے توان چید *
همین رنگ ست اگر چیزے توان دید * نگاه اینجا اگر بگشاید آغوش * برد خون دو عالم
جلوه بر دوش * مهیا دار دا اینجا حسن اسرار * بهم مژگان زدن تجدید دیدار * نشاید در چمن زار
کماهی * بچشم شوق بستن بے نگاهی * تو اینجائی واز نیرنگ اعمال * بعقلت یعنی انجا
میزنی بال * شهادت بست چشم امتیازت * به غیب آخر چه خواهد بود سازت * بباطن ظاهر آرائی
خیال ست * بخلوت انجمن یابی محال ست * برون زین پرده نقش مدعا گو * اگر زان سو
همه یار ست ما کو * محرم نوایان این پرده تا سلسلهٔ نفس کرد جنبشی داشت دامن با حرام
وارستگی بشکستند وغنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهے دود میکرد غافل
از تماشا ننشستند دامن جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست
اما خرقهٔ بے تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست عریانیم اگر بپوشیم ساکنیم
اگر بخروشیم * **مثنوی** نگاه بے خبر ورنگ این چمن فانی * زهر چه پرده گشائی بهارت
ارزانی * بعالمیکه عدم مے درد نقاب یقین * غنیمت ست رسد شبههٔ بعریانی * دران
بساط که نقشے نمے توان بستن * برای آینه مفت ست رنگ گردانی * پوشیده مباد که
بحکم اختلاف استعداد ظهور بعضے عالم کثرت را اعتبار محض شمردند همت شان جز بهوای
نیرنگے مائل نگردید وبعضے جلوهٔ مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب

تقیید پیچیدن برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هر چند طبع بیکدیگر خوردن ست چون مضراب
وتار وتمهید زمزمهٔ آشنائیست واگر همه بروے هم شکستن ست چون پیچ وتاب زلف شوخے
سلسلهٔ دلربائی اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود ودر مشاهدهٔ جلال وحدت ومقصود مولانا
اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمے را طبیعت آتش دانند وخواه آتش را
لباس گرمے پوشانند چون حاصل برهم زدن دو دست یک صداست ونتیجهٔ تحریک دولت
یک مدعا دماغ معنے سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاء دوبالا گردانید وطبیعت
تحقیق مائل بمطالعهٔ این دو نسخه یک سبق بتکرار رسانید **رباعی** هر چند تمیز کفر ودین معیوبست *
منظور اگر توئے همه محبوبست * گو کعبه ودیر بر سر هم شکنند * از جنگ دو سنگ آتشم مطلوبست *
الحاصل ذات بے نیازی صفاتش با همه عریانی تنی گنجها در آستین دراخت وبا کمال ساده لوحی
قدرتها مے نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر وبم پرداخته
تاکجا پرده کشاید فی الجمله بے پرده نوای که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود
تحریرے نماید **واقعه** وقتے جمعے از قلندران سلسلهٔ بے معرفتی که بدمستے خمر قدح امتیاز
شان برهم شکسته بود در پلنگ سودای حرام توشکے در دماغ بی مغز شان جسته با آن شیر
بیشهٔ ستان حلال بے ادبیها ورزیدند وبناخن ودندان سگ طینتی دامن عریانیش
خراشیدند بگمان افسردگے دست بر شعله نے زنهار میزدند وبتوهم بی جوهری پای بردم
ذوالفقارے گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید وبنعرهٔ رعدهیت مخاطب
شان گردانید که اے سگان درین خرقه هیچ نیست پوست خود ها درافتید بمجرد حکم همه باهم
درافتادند وبچوب وخشت بی اعتدالے داد سر وروے یکدیگر میدادند تا کار بجای کشید
که بهمان خروش وشغب خرقهاے هستی دریدند وبهمان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند
نظم الحذر ای غافل از چشم نجود پیچیدگان * ای بساکشتے که در طوفان این گرداب
رفت * هر کجا بینی مراقب طینتے تسلیم شو * هم بپاے سجده باید بر در محراب رفت * کیمیائے
دانشے گر گرده کسب ادب * نیست جز اکسیرے چون بیتابی از سیماب رفت * جان از
دار ادب الفت پرست پیکر ست * آبروئے زندگی هم رفت چون اداب رفت * عالمے
از چشم مردان باخطت رنگ اعتبار * شکر چندین نیستان بر شرر در آب رفت * در بدایت
اتفاق صحبتها روزے فقیر سامعهٔ کلمات بیرنگے ابانش بود تا دریابد که آن خمکدهٔ عالم اسرار

از چه کیفیت مترنم غلغلهٔ جوش ست و آن قانون محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسلهٔ خروش تا گاه بشارت نوای این زمزمه اش دریافت که ای هوس انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود بحرف و صوتی پراگنده قانع مباش ناممکن ست بمشق موزونی خامهٔ جهدی برتراش که هیات انسانی در کمال موزونی مصور ست و هیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که ثمر این نخل مسجع پوچ براید و عبارت این نسخهٔ مقطع مغشوش نماید * هوش اگر باشد تامل پیشهٔ او صانع دهر * هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست * در خور هر ساز اینجا نغمه گل میکند * از رباب و چنگ آواز دهل مطلوب نیست * پردهٔ قانون غفلت نیستی ای بیخبر * نغمهٔ شوقت چرا با الهی منسوب نیست * گر تو انسانی نوای ساز موزونت چه شد * نالهٔ نی چون حد ای گرم نادلکوب نیست * گفتگو یت هرزه و انگاه لاف معرفت * کسب هوشی تا بدانی گر تو هیا خوب نیست *

فصل آدمی بر سائر حیوانات اگر بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطقی نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگی که دارد بهم نمی گرداند و آدمی در کل منطق بعلم فصاحت و بلاغت میسر ساند و مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق ست و درجات کلام انسانی بقدر لطائف موزونی شهرت سبق امتیاز رتبهٔ خواص از عوام کالانعام نه نسبت بلندی و پستی سخن ست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن **مثنوی** آدمی قطره بیست و قطرهٔ نام * نیست روشن مگر ز لطف کلام * هر قدر هیچ معنی آهنگی ست * دل محیط جهان نیرنگی ست * عالمی شوخیٔ نفس دارد * از سخن باد در قفس دارد * لیک موزونی نفس دگر ست * آن نفس نیست مطلع سحر ست * فیض ها در کمین حسرت او ست * نوشها تابع مضرت او ست * گر بموزونیت دهد دشنام * مرحبا هیچنی از خواص و عوام * به اجابت دعای ناموزون * جز نفرین نمی شود مقرون * سرو اگر کج دمد درین گلزار * بقبول نظر ندارد بار * خاک برفرق شمع بخته اند * گر بموزونیش نه ریخته اند * نفس خلق اگر رسد بسراغ * زنگ آئینه است باد چراغ * زین سبب کز درشتی آهنگ * لطف موزونیش نریخته رنگ * حسن و قبح جهان بوقلمون * حرف موزون شناس و ناموزون * عمر ها شور این فسرده بساط * گاه تفریط داشت گه افراط * اعتدالی از آن میان زد جوش * تا بانسان رسید دور خروش * شبنمی ساز ها رسید بسنگ * کاین نوا گشت انتخاب ترنگ * بحر صد رنگ موج و قطره شکست * انچه موزون فتاد گوهر بست * هر که موزون نباشد انسان نیست

* هم نیرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نخبهٔ عملی ست * از عطیات فیض لم یزلی ست * حسن این شاهد سراپا ناز * جلوه گر نیست جز بخلوت راز * بی تکلف خیابه چنگ نه بست * تا دلی خون نکرد رنگ نه بست * تا قفسها نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه به چنگ خیال * خویشتن باید از میان برداشت * تا نقاب از رخش توان برداشت * بسمله کتاب که بی نیاز معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کتابخانهٔ لوح محفوظ العبارت کمال موزونی منزل ست و با بقی آیات کلام الله همچنان ترتیب قوافی مسجع منزه از شائبهٔ خلل انکار فروش کلمات موزون منبع منکران کلام الهیست و عنان تاب طریقهٔ فصاحت پیر و ضلالت قد بان انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم خلوت سرای رموز چوقی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمت که بینوایان زاویهٔ وجود را موظف قوت آگاهی گردانیده زله ایست از مائدهٔ انعام سخن گستران و هر جنس گوهر کمالیکه بی بضاعتان چار سوی شهود را بسرمایهٔ غبار رسانیده رشحه از ابر احسان معنی پروران از ینجا متحقق ست که طبیعت موزون جادهٔ سر منزل آگاهیست و ماسوای غبار پراگندگی و گمراهی ابجد معرفت اسرار توجه گماشتن ست بجسب افکار چون طبیعت به لطافت معانی وا رسیده آئینهٔ ادراک حقیقت الحقائق میتواند گردید تفکروا فی آلاء الله حکم آشنائی جهان لطافت ست و امر محرم عالم نزاهت تا سر رشتهٔ فکری بدست آرند و هوش بر اصل معنی کمارند که این سر رشته لطافت کدهٔ نیرنگی بسته است و تدائن سلسلة الشهود عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقائق بی تحصیل این علم دشوار باید اندیشید **رباعی** خامش نفسیکه طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از دل پرخون دارد * تسخیر پری زاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در ضمن اشارهٔ شرح آن کلمات هدایه سروش این گرانش یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمنا بلوح حافظه نگارد فهم لطائف آن از سبقهای کمال معنی شمار تا باین سر عشر همت سواد نسخهٔ حقائق روشن گردانی و از ین ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار در تمامی سفی الحال صفحه را انجار خار صد گلستان آرزو سطر کشیدم و خامه را البصر بر هزار رنگ تمنا سجود آهنگ گردانیدم سه شبانروز تجر یک زبان الهام ترجمان اندیشه می گماشتم و هر چه میفرمود بسرعتی تمام می نگاشتم پس از ادای هر مصرعه ان قدر معارف از طبیعتش مسلسل میتراوید

که هر که در فهم مراتب آن سراسیمه میگردید چون خیال حیرت مآل محو ربط اندیشی کلمات قدسی
سمات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی می دید که عنان بیان بسر رشته ارشاد باز میگشت
و مصرع ثانی بر زبانش میگذشت وقت تامل عالمی را بغبار تغافل می داد تا بسرمه از حصول
مدعا چشم می کشاید و غواص تفکر قلب طوفانها بر هم می شگافت تا گوهری از محیط مقصد
بکنار وصول میبافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرمایه معنی آگاهی
این هیچمدان گردید الفاظ یک قلم تعمیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر
انداز رسائی وضوح بیان لمعهٔ صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور
مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسی
ست مصلحت در تحریر نگشود **نظم** ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان * با همه شوخی
مقیم پردهای راز ماند * ای بسا بال پری کز تنگی دام و قفس * ساخت با آسودگی
چندانکه از پرواز ماند * بسکه فطرت ها بگرد نارسائی خاک شد * یک جهان انجام حجله پرور
آغاز ماند * نغمها بسیار بود اما زجهل مستمع * هر قدر بی پرده شد در پردهای ساز ماند *
حسن و را اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند * این بیان
حسرت تسلی خانه جمعیت ست * بی خیالی نیست آن آئینه گر پرداز ماند * نقش بی رنگ
حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * هر چند مضراب
زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمهٔ تفکرش شور از پردهٔ خیال نمیگیرد
و با آنکه مینای عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد ساعتی نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع
اندیشه رنگ میکده بر نریزد سوای آن اشعار حقائق شعار روزی بشب و شامی بسحر نمی انجامید
که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه شوق نمیرسید اما هیچ یکی از حاضران
شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بر آن تعلیمات معنوی میگماشت **رباعی**
بیدل چقدر پرتو نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کلامت آموخته اند * ای شمع ز پرتو تو اندیشه
گداخت * گویا به گداز دلت افروخته اند * **استفادهٔ صحبت** سرخوشی صهبا خمستان
فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخهٔ حقائق کون و فساد سیر در ریاض معنوی
شاه یکه آزاد **مثنوی** ادا فهم رموز بی نیازی * حقیقت بین نیرنگ مجازی *
عروج معنی از طبعش نجاری * چراغ فطرت از برقش شراری * تعلق دام ناگیرای صیدش *

را افشانده پیش آهنگ قیدش * خلقت وارستگی گسوتش دامن افشان بر مساس آلودگیهای
تعین و مرآت بی رنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش
پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتباری و قانون ربوبیت را انشاء دماغ تعظیمش آهنگ
معراج افتخاری بفروغ جوهر سرخوشی چون نشاء چراغ محفل خرابا تیان و بفیض طینت همواری
چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان در فقر آئینه شرباران برنگ حیرت فرش بساط سادگی
و در زمرهٔ خاکساران سایه دار لوح سرخط افتادگی **نظم** ساز بهار الفت امکان برنگ
آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیزی و با گوهر آبرو * با آفتاب لمعه و
با ذره اضطراب * خموشی حقیقت ایمائیش در آئینه ادراک صفاکیشان و گفتگوی هدایت اقتضایش
نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصبهٔ آره اقامتکدهٔ سیر اتفاقی بود ادیم افسر زمین
بسهیل نقش قدمش رائحهٔ سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پرتو آفتاب توجهش میمنت
می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق می کاشت
خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی پاس الفت حقوق تعمیرش میداشت
در هر جا ذکر چمنستان افاده اش نسخهٔ بلاغت میگشود عندلیبان انصاف نوا از ترنم زمزمهٔ
توصیف چاره نبود خصوص مرزا قلندر که در هر بن موی زبانی داشت مرهون ستایش
کمالاتش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف تذکرهٔ احوالش هر جا نسیمی از بهار مقدمش دو چار
نوید گردیدی هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال تا اهتزاز قامتی
آرایدی بندبندش بال پروازی می کشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه
پیش می افتاد **نظم** بهر استقبال نازش هر که گاهی پیش رفت * تا ابد می بایدش
چون بوی گل از خویش رفت * خاک کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست * شاه
بر می گردد انجا گر همه درویش رفت * تخل هی بالی بعجز ریشه می باید کشید * دستگاه
ناز شد هر کس نیاز اندیش رفت * **نکته** صحبت دانا در عالمیکه معموری سوادش بغبار
غفلت ست عطیه است غیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت نسیان ست
غنیمتی لاریبی جهانی به فکر تن پروری بهام داده است اندیشه را با حصل زندگی کراست و عالمی
را سنجه و نمودی رستی افسرده است رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی
دلها شمع روشن نمی توان کرد و از غلبه بی اتفاقی طبائع مژگان بهم نمیتوان آورد

اینجا سوداے خبث وغیبت دود دماغ کمالست ووسوسهٔ حرص وحسد خسک پیراهن خیال
تا چشم موافقت بالتفات هم کشوده اند ابروی مردنی که ندا رند ریخته است وتا لب بحدیث
موافقت باز کرده اند شیرازهٔ اخلاصے که نه لبسته اند گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و
کلفت ست واختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس وندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه عمر زید
وهمت جست وجوها مصروف حاصل بکر وکید برین تقدیر در مجمعے که احتمال جمعیتے توان یافت از
ساز تفرقه آهنگ این مقام بنباید اندیشید ودر صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج
وحشت حصول این انجمن نے توان فهمید **غزل** در جهان خلق از هر خلقتی آدم کمست*
بازدر اصناف آدم آدم محرم کمست * بوے انسے در مزاج دهر نتوان یافتن * انس نے
این انجمن گو باش در عالم کمست * باچنین موجے که عالم غرقهٔ طوفان اوست * در جبین هائے
مروت احتمال نم کمست * بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند * زخم چندانی که خواهی
جمع کن مرهم کمست * حرف نامنظور دل یک نقطه هم بیش ست وبس * معنی دلخواه اگر صد
نسخه باشد هم کمست * از ازل این بیش وکم دارد خروش امر ونیست * اینکه خواندم بیش بیش
ست آنکه گفتم کم کمست * الحاصل عندلیب گلشن اقوالش مدرکه را چون بوی گل بر در گوش
فشاندے ورنگ آمیزی خامهٔ احوالش باصره را چون حیرت در دیدهٔ تصور خواباندی هم دیده ها
حیرتگاه احوال عجیبش بود وهم گوشها چنونکدهٔ آهنگهاے غریبش وقتے در معبر دریای گنگ
که بعمق اندیشی طرف قطره اش گشتے هوش گردابی ست وبطوفان خیالے رشحهٔ موجش
خانهٔ اندیشه سیلاب تصور صافیهاے آبش آئینه دست از سلامت شستن وتخیل انبوهی
کفش حائل سراغ عافیت جستن گردن افراز مشاهده او جشن عروج نشاء عالی فطرتے و
سرنگون تلاش حضیض نزول مایه دون همتے انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف
غواصی هاے عالم آب وآثار گرد ساحل چون تسلے طبع عشاق سراب مطلب هاے نایاب
نظم ژرف دریائیکه بود از عمق حیرت خیز او * چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه *
هر کجا سیر ستایش در تصور گل کند * از هجوم اشک بر مژگان کند و بند نگاه * دلو گردون
گر کند از دور آیاتش رسن * تا قیامت بر نیارد از حضیض عکس ماه * بر کشتے گران لنگرے
احرام عبور بسته بود وسبکتر از اشارت در ابرو نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در ماه نونمی نمود
واز فرط تسلیم چون مالیدن از ناخن بریده گرهے نے کشود هنگامیکه با شوبگاه وسط دریا

رسیدند

رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست وماهی وار کیسه حرصی بیار است عجز تهیدستی آن گنج قدرت هر چند
مقابل طلبش زبان معذرت کشود اما عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدرویش
بران داشت که تهدید ملاحے آزارش رساند وبجاے درهم داغ انتقامے بستاند ناگاه از
کشتے برون جست وچون شکن در طرهٔ موج نشست خروشی از نهاد مرد وزن برخاست وندائے
از هر طرف هنگامهٔ غریو آراست فرمود اے بے خبر همین ناتوانی آن قدر شکسته ایم
که دوش موج زحمت ما نتواند کشید وبه فیض سبکباری چندان از خود نگذاشته ایم که پشت
چشم حباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب در گذشت وتا چشم مالیدنی
چون حباب از نظر ها غائب گشت **نظم** اے بسا روشندلی کز بے نیازیهای شوق *
چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است * وے بسا آئینه کز کسوت زنگاریش * یوسفستانی
به خلوتگاه چاه افتاده است * معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده اند * ورنه در هر خاک
چندین دستگاه افتاده است * هر کجا گرد شکستے سرمه آراید بچشم * بے تامل بگذری آنجا
کلاه افتاده است * ذره تا خورشید عرفان جلوه است اما چه سود * دیده هاے خلق بر غفلت
نگاه افتاده است * عالمے محمل بدوش وهم جولان میکند * کیست تا فهمد که منزل هم بره
افتاده است * واز فوائد کلام فصاحت انتظامش آنکه روزی بر تشنگان زلال حقایق
ساغر معارف مے پیمود وبر منتظران رموز دقایق دفتر ارشادے کشود وجمعیت غنچه هاے
الفاظ سرمایه بهار در گره بسته وآغوش صدفهاے نکات گمان محیط بزم پیوسته
مثنوی هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت * هر نفس صد صبح فیض الهی در بار داشت*
گر طرب خواندے در و بام آشیان نغمه بود * در چمن گفتے بهار آئینه در دیوار داشت * بلانسبت
نغمه در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمودنا دارے چنانکه موجب افسردگی بیکارے
مختصر بیانے این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت ومجاز ست که هر گاه بصورت رو
جاده ایست پیش پا افتاده وچون بمعنے نگرے آئینه از غبار شبهات ساده یعنی برای
اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونی ست مانند اطعمه واقمشه وغیر آن از جنس سرخوشی هاے
معیشت آفاق وبراے ارباب باطن معدومے مراتب الهی مثل اعتبارات اسماء در شهود
عالم اطلاق **نظم** فقر در هر صفت که مے نگرے * غیر اسباب ناامیدی نیست *
شام او چشم بستن ست از صبح * صبح او رادم سپیدی نیست * آنچه از ساز دیدهٔ معدوم *

در نوا هر قدر شنیدنی نیست * می نماید مرا بهار از دور * چون بسر چشمه وا رسیدی نیست *
بعد ازان فرمود حکایت گم کرده هوشی از جماویت طبع افسرده خشت رباطی بود بحکم غفلت
نگاهی بخواب بی تمیزی می فرسود تلاش آهنگان ربع مسکون دران مقام طرح آسودگی
می انداختند و تردد پیشگان جهان دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی
پرواز تخیل آنسوی عالم اوهامش بر دوقت غفلت چون مژگان خوابانده اش درهم فشرد
غبار آئینهٔ هوش بروشن ضمیران عرضه داد و عقدهٔ رشتهٔ فکر بجرأت ناخن راند او اکشاد
که هر شب خلقی درین رباط چون تیرگی بهم جمع می شوند و روانه کیفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و میروند گروهی چون باد غروب منزل اند و طائفه برنگ خاک جنوب مائل
قومی مابین آتش شرق نار و فرقه بر دوش آب شمال انداز هرگاه اتفاق آسودگیها در یک
مقام صورت میگیرد حرکتها چرا بیک سمت وقوع نمی پذیرد **مثنوی** ع همین عقل راست
سیر کمال * جهل هم منزل پری بخیال * واقفان عرض حال می بینند * خوابناکان
مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست است * غافل از طبع بی خبر مست است * گرچه
نظاره سازش انداز نیست * قره بسته نیز پرواز نیست * عالمی راست با هوا سر و کار * سنگ هم
می پرد ببال شرار * جسم و هیچ و محیط استعداد * گروه صد رنگ دام موج ایجاد * هر گل
انجا ست خفته در رنگی * ساز هر رشته است آهنگی * بحر اگر موج کف دهد سامان * ساحل از
گردنمی کند طوفان * هیچ جا پای سعی در گل نیست * جاده هم بی سراغ منزل نیست *
از نواهای اعتبار مپرس * رنگها دیدی از بهار مپرس * دانا در جوابش دامن تبسمی در شکست
و ببال تحریک لبی نامهٔ تسلیمش بر بست بمضمون آنکه بساط زمین تخته نرد لیست معلق بر روی
هوا آویخته و مهرهٔ چند رنگ حرکت دران ریخته اگر این مهره ها بیک جانب میل نمایند تخته بر میگردد
و بازی برهم میخورد در مکتب گفت و شنید که نکلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست
بهمان قدر بیانی که مدعای سائل بحصول توان رسانید فصاحت ست و با وجود ادای
مطالب اگر نقاب کیفیتی از لطائف نیز مرتفع توان یافت بلاغت **نظم** به که شوخیها
ز تمکین حیا فهمد کسی * از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی * شمع را در بزم ما حکم نشستن رفتن ست *
هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسی * میوه و نقل و ترشح هر یکی بارست و بس * لیک می باید
بهر موقع جدا فهمد کسی * تا بهر جا در بیان ساز گردیده است صرف * طبع گر روشن بود ظلمت چرا

فهمد کسی - هر ادا صد مقصد ست اما اگر دل پی برد - هر سخن صد معنی ست اما کجا فهمد کسی * تمهید این
حکایت هم نقد معنی می شمرد و در راه حقیقی می سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچهٔ امکان بشوخیهای
غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات بشهود اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهای
طبائع آهنگ بجهتی بجلوه گرد آمد و جستجوها مقاصد بفضای یکروئی بال توجه افشاند ناچار
تا بقی جهات متعینه را و بعدم گیرد و مراتب متعددهٔ استعدادها انحصار نشئی پذیرد زیرا که
هرچه از سمت اعتبار اضداد و یکسوست نامشهود ست و آنچه از شمار مخالفت اوهام مجرد ست
غیر موجود **نظم** بزم امکان جز تمیز غفلت و ادراک نیست * گرد وهم ما چراغان گرده
است افلاک نیست * امتیاز آئینه دار خوب و زشت افتاده است * گر تفاوت منفعل گردد پلید و
پاک نیست * ساغر سرشار ما گر یک طرف مائل شود * باده از رنگ اثر جز در مزاج خاک
نیست * عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جا که آتش تخت شد تریاک نیست *
پس چه باشد دهر ترتیب جهات مختلف * وان جهت ها بی جنون ما گریبان چاک نیست *
شعله را جوالهٔ گشتن وا می انشا کردن ست * صید این وادی اگر یکسو تپید فتراک نیست *
شوخی سودا شب خون دماغ فطرت ست * ورنه صهبایی که ما داریم جز در تاک نیست *
واقعه وقتی از عالم تسلی طبع سائل بحثی غریب در میان آمده بود صورت تحریرش
درین مقام مناسب نمود در سفر راه بابا حسن ابدال یکی از برا همه با فقیر بیدل اتفاق رفاقت
داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقادی کاشت روزی تحقیق
معنی تسلی ضبط انفسش زنار گسیخت و سبحه وار سر عقدهٔ تعجب بر دامن ریخت که شنیده ایم
جمعی از جناب افصح دبستان کائنات اعلم مائدهٔ اسماء و صفات خمیازهٔ صبح بهار از لبست
نشاء دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم سالت نمودند که مشاهدهٔ استقبال
نتائج حال و مکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال یعنی بی پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت
صورت خواهد بست و هر چند مدت بظهور خواهد پیوست فرمود در یک مژه برهم زدن آن نقاب
مرتفع ست و آن خیال واقع **نظم** بوهم اهل غفلت هوش ما * ز هستی فریب ابد خورده
است * ندانسته کاین گرمی شعله وهم * چو خون تا روان گرد و افسرده است * دو عالم
چو اشک از نظر می چکد * همه گر مژه دامن افشرده است * بود گرد رم نقد این کاروان *
نفس جز قدم هیچ نشمرده است * چو خورشید تا چشم بر هم زنیم * جهان را سیاهی فرو برده است *

برین تقدیر روزی هزار نوبت مژه برهم می آید و انتظار آن جلوه همان در میان ست و شبی هزار
نفس پیش پرده می کشاید و غبار آن سحر همچنان بی نشان گرفتم رنگ گردانی گلهای این
چمن و ظلمت افروزی چراغان این انجمن از آئینهٔ تغیر موجودات اوضاع روشن ست و
از صفحهٔ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق در زمن
حال مابعد نریزد و غبار انفاس گذشته بپرده های خیال نفس آینده نه بیزد در عالم وقوع قهر
و لطف آثار کدورت و انبساط باوضع هر ظنی ملاقی و در محاسبهٔ اعمال خیر و شر حساب
رغبت و انفعال بر ذمهٔ هر طبیعتی باقی **نظم** درین وادی اگر از خار پای رفته غافل *
دم دیگر ز یاد او قدم بر پیش می آید * شبی گر خفته همدوش پرواز گل شمعی * سحر جوش تصورها
بهار اندیش می آید * ز بس تنگی بهم افشرده است اجزای امکان را * همان ماضی باستقبال
هرولرزش می آید * ندارد سیر هستی جز خط پرکار پیمودن * که هر جا رفتم از خود رنگها پیش
می آید * تغافل را سر و برگ تماشا کرده ام بیدل * فراموشی ز هر چیزم بخاطر پیش می آید *
اما در سوال موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل خوشه بابستن تمهید مراتب
در وجه فائده میکاشت پیداست که سائلان معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخهٔ
حال نخوانده اند و ریشهٔ بازاران وادی انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده فطرتی را
که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مخموری سوادی استقبال دماغ اندیشه
نمی خراشد و هوشیکه از تخیل آن دور نشاء میرساند گردش این ساغرش جرعهٔ یقین
نمی چشاند **غزل** خراب کعبهٔ تحقیق سنگ و گل نمیداند * بهر جا میرود از خود برون
دل نمیداند * خیال این و آن حاشا که گنجد در دل مجنون * بلیلی هر که گردید آشنا محمل
نمیداند * چه افسون ست یارب چشم بندیهای الفت را * که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند *
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید * یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیداند * بیابان مرگ
اوهام ست خلق از دور بینیها * چه سازم پیش پا را هیچکس منزل نمیداند * چه اینجائی چه آنجائی
چه امروزی چه فردائی * چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند * اگر فی الحقیقت همین
تجدد امثال محشر ست تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلائق بذوق خطافهمی افسانه
ابهام تلخ نمیگردید و اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت ست وضوح تقریر خالی از احیانی
نبود تا نگاه عدم فرصتیان عبرتکدهٔ وجود بتوهم کج نظری زحمت انتظار نمی کشید **رباعی**

مینا مشکل که رنج کوران خواهد * یا خضر ز ره دوری دوران خواهد * آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام *
حیف ست که پایمالی موران خواهد * و در کتب عقائد ما طلوع آفتاب روز جزا بتعیین مدتی وابسته
است و بهمین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش وا شمارد جوش
طوفان معهود سر از تنور طبیعت آفاق بر آرد یعنی چهار دور پیکدهٔ اصطلاح ما که آن را جگ می نامند
اگر هزار نوبت ساغر تسلسل زند کیفیت یک روزهٔ عمر برهما نقاب از روی تحقیق
برافگند و هرگاه برین دستور صد سال انقضا یابد برهما از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد
گیر و دار محفل کونی ببساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار بیک قلم باطل
گردد و باز از اقتضای تسلسل دور فطرت برهمای دیگر کمر بماموری ایجاد عالم بر بندد و بحکم
بی تعطیلی سیر پرکار قدرت آثار فلک و عناصر بغرض دوائر پیوندد و افسردگیهای دماغ
اوهام با عادهٔ تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ بآغوش پرواز تصرف کوشد.
مثنوی شخص ما را لباس بسیارست * بعدم تیر جلوه در کارست * خط این جام را
سر و پا نیست * همه دورست فشاء و پیدا نیست * گفتم این کلام تقدس مقام از معجزات
حضرت خیر الانام ست دیگر شمهٔ لطف فصاحت افهام تو از رمز خواص و عوام صاف
عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج معنیش علم ادراک آلهی
کلی برافراشته بجذب جامعیت لطائف نه وحشی مرغزار حال را از احاطهٔ کمندش یارای
بدر رمیدن و نه نخچیر صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان برون جهیدن ایجاز رسم
معنی الاعراض لا یبقی زمانین سر برخط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم ینفخ فی الصور از
مقیمان پردهٔ عبارت **قطعه** چه دانی رمز دریا چون نداری گوش گردابی * که کار
خار و خس نبود زبان موج فهمیدن * نیاید راست هرگز صحبت زنگ و صفا با هم * چه حاصل
سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن * نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی * نه چیند
خاک پایان سپهر از سعی بالیدن * اثر این لفظ قدرت شامل امر از مرکب و بسیط ست
یعنی از چشمک ذرات کون تا مژگان بر هم زدن بینش محیط بر همه مرتبه وجوب را بینش میخوانند
و عقل کل را برهما میدانند اصل معتقدات شان اینست که میگویند طومار عمر برهما با آن همه
درازی در فرصت بچشم زدن بینش سیاه است و افسانهٔ رشته های امانش به فراهم آوردن
این یک گره کوتاه تا طرهٔ او خط کشیده است صفحهٔ این برقم مستی رسیده و تا خامهٔ او شق ولی رسیده است

خطوط این به نقطهٔ موهوم انجامیده زیرا که عقل کل آئینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات و بواسطهٔ تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز
احوال و امثال کائنات هر گاه واجب بر سر این نقوش بی توجهی گمارد و با غماض این تماشا
مژه برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردلیست بعالم موهومی پیوسته و مینای اعتبارش
رنگی در بغل و رشتهٔ شکسته فرصت کمین بهانه ایست تا به محیط ناپیدائی غوطه زند و زورق
توهم بگرداب معدومی مطلق افگند اغماض بهار جز پیچیدن بساط رنگ و بود ربار ندارد
و تغافل سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نمای کار و بینوائیهای نی بنفس دزدیدن مطرب
وابسته است و تار سازیهای آهنگ بگسیختن رشتهٔ ساز پیوسته **نظم** در طلسم عجز
فرصت حال و استقبال کو * شش جهت یک گردش رنگست ماه و سال کو * جلوه او رنگ بر
روی خیالی بسته است * ورنه در آئینهٔ موهوم ما تمثال کو * رو بخاک عجز می مالیم و از خود میرویم
گیر و دار سایه او بارش چه و اقبال کو * دستگاه ما عدم سرمایگان عشق ست و بس * ذره گر
بر خود طپد جز آفتابش بال کو * گفت و گوئی موج غیر از شور دریا باطل ست * حرمی گر از خود
شنیدی ای زبانت لال کو * بر رموز فهمان دقیقه و نزاکت مخفی مباد که نادانایان هر
طریقه را در بیان معرفت اسرار برای عوام تعبیر لیست و محققان هر طائفه را در وضوح معانی
غامض جهت افهام تفسیری مدعای کبلای این قوم آن ست که طول زمان توجه
عقل در ایجاد نارنجیات تحیر کدهٔ امکان و تعلق رنگ آمیز بهای صورت خانهٔ اشکال و
الوان هر گاه در جنب عظمت تشخص وجوب مقدار بی تخمین اندیشند بیش حرکت مژگانی نمیتواند بود
و گرنه در عالمیکه هزار ازل و ابد امکانی نگرد و توهمی ازدر ازین فرصت با چه تعبیر
توان نمود **قطعه** خیالی میسکند شوخی کدام اظهار و کو هستی * هنوز این نقشها در خامه
نقاش جا دارد * شرر در سنگ میرقصد بمی اندر تاک می جوشد * تحیر رشتهٔ ساز ست
خاموشی صدا دارد * حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پردهٔ اعتقادش
بعرض بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاک سکوت شکست در صحبتی چند زنگار رد
شکوک و اوهامش به صفای معنی یقین بتبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینهٔ باطنش
نقاب تغافل شگافت تفصیل آن طومار افسانهٔ عمر بر بیاد داشت بید ماغیهای فرصت
تحریر سر مهر خشم زدن لشتنش واگذاشت **غزل** ادائی پخته گوئی درس هر خامی نمیباشد *

می این فتنه در هر شیشه و جامی نمیباشد * زره دور ست خلق از انحراف وضع کج فهمی * وگرنه
هیچکس را لغزش گامی نمیباشد * بیا آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش * بهمه گرد و صل
گوئی غبر پیغامی نمیباشد * فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه * بقبیح وصف نامفهوم
دشنامی نمیباشد * جهانی صید نیرنگست این افسون نیرنگی * سخن سحر ست دیگر دانه
و دامی نمیباشد * القصه برین خوشه چین خرمن ارادت شفقت معنویش پیش از آن
بود که کم آن را به بیشیها میتوان ستود تا آنزبان شکر نوای خامه را با همه عجز انداز صریر
و عندلیب سپاس آهنگ بیان را بهر نارسائی پرواز صفیری **واقعه** موسم
تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میگداخت و پیکر تشخص اندیشه در
مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شرر کاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه
بر می کند جز بعربانی شعله نمیرسید و هر چند رطوبت آب از حباب پوست می افگند همان
بر بستر آتش می غلطید پرتو خورشید جهان گردش از راهی دور محمل شوق آراسته بود
و سراپای خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهار کردار حقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیتش
نمودار و یاقوت وار معنی آب و آتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بکلبهٔ انتظار این مترصد
نزول رحمت سری کشیده و زاویهٔ اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید.
مثنوی عرق با شعلهٔ رنگش هم آغوش * حباب چشمهٔ خورشید گل جوش * حیا چون گوهرش
در بر گرفته * عرق آئینه در گوهر گرفته * ز سر جوش تماشائی حیا مست * بهر عضوش عرق آئینه
در دست * ز طوفان بارهٔ حسن عرق ریز * نگه چون موج در گوهر گران خیز * بوصفش
در تصورگاه تقریر * نفس را آب گردیدن عنان گیر * چراغان خیال برق بارى * همان
مطلق عنان بی نیازی * سراپایش چکیده نهای دل بود * شکست صافی مینای دل بود *
حیرت پرست شیوهٔ بندگی بهواداری اقدام خدمت مروحه برداشت و توجه نسیمی آن گلزار
شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط شوخیهای
بهارش آرمیدگی اعتدال بهم رسانید سحاب گلشن الطاف بترشح آمنگی ساز عنایات
برخاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست که ای
نثار بلنای اخلاص عنقریب از ریشهٔ فطرتت نهالی قامت آراید و از هیولای استعدادت
پیکری بظهور آید که همت عالی آگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آئینهٔ معنی نگاهان

از درگ ماهیتش بر محیط ابروآغوش کشاید **قطعه** ای نوائی درد دل نومید افسردن مباش * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * وی سرشک ناتوان چندی دگر با صبر کوش * مایه ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته است * همچو دل فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که با آهنگ وحدت آشیانی مهیای ریختن بال و پرم و بذوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها، در کمال تنگیست و مهلتها با نهایت بیدرنگی از تعلیمات وصایای من مفید احوالت این ست که چندی برین ابیات تحقیق آیات تامل گماری و به فهم لطائفش جهدی بلیغ لازم تفکر شماری امید که معلم فیض حقیقی بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانستنت مفتوح نماید بارے باین وسیله یاد فراموشان درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعور ست و باین بهانه ذکر خاموشان پردهٔ عدم مفت مشاهدهٔ حضور آن مضامین معارف تلقین این بود که بزبان ارشاد بیان ادا فرمود لمولوی معنوی **نظم** این توئی ظاهر که پنداری توئی * هست اندر توئی تو از بی توئی * او تو هست اما نه این تو که همین ست * آن توئی کان برتر از ما و منی ست * توئی تو در دیگری آید دفین * من غلام مرد خود بین چنین * الحاصل ترحم آن خضر وادی توفیق بنوید این غنایم طریق هدایت پیمود و توجه آن سروش عالم فضل بمژدهٔ این کرامتم درس نوازش فرمود بمواظبت حضور منشینش مشق حیرتی به کمال رسانیدم و بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بخاموشی گردانیدم و در همان هفته آن یگانه هشت محفل نیرنگ به چارسوی بساط پنج نقد اعتبار دوئی باخت و آن یکه تازنه عرصهٔ خیال از غبار امتیاز شش جهت بیرون تاخت **غزل** مگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام ناله که در پرده اش نمی جوشند * تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسر * ز خجلت مژه واکردن نورد پوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل وهمهاے خاموشند * هنوز زحمت سعی تو می کشند بخاک * تو ناز بار تعلق فرسته دوشند * بچشم بسته نگاهی که این پری صفتان * نزاهت انجمن شیشه خانهٔ هوشند **استفادهٔ صحبت** نهنگ طوفان آشام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی افکار گوهر ساحل نقاب دریادل نثار فضل معنوی شاه فاضل **نظم** زهی شور خمستان حقیقت جوش دانائی * خوشا موج بهارستان عرفان رنگ یکتائی * قدح شوق و شرابش بی نیازی نشهٔ استغنا * گلش آغوش

۲۰

مے پروانهالش اوج رعنائی * به گلزار تماشالیش عیان رنگ مستوری * به بزم خامشیهالیش بیان رمز وایمائی * بتبای سلسلهٔ سلوکش بر دوش جذبات شوق آلهی و غلغلهٔ دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی آزادگی در بهر بن مویش مجنون سلسلهٔ اسیری وارستگی سراپایش مفتون هوای تعلق پذیری خورشید حقیقتش با وجود جهانبانی از دیدهٔ بی نور سایه فطرتان مستور و با کمال بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه واری ستر عورتش ضرور برق عریان تینش لمعه تیغ تجرید و حسن برهنه مهر لیش آفتاب عالم تفرید **نظم** از دامگاه انجمن و هم جسته * بیرون کائنات چو عنقا نشسته * دامن بگرد کلفت امکان فشانده * طرف کله ز رنگ دو عالم شکسته * تشخص گفتگو را تیغ زبانش منهدید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را مقراض لبش خلعت آرای قطع سخن سیر جمعیتش چون جوهر آئینه ره نورد جادهٔ سلامت و قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه زانو و در معبد تفکر روے دلکش مقابل محراب ابرو **مثنوی** تماشائی بزم نیرنگ دل * طرب ساغر گردش رنگ دل * چو گوهر ز امواج معنے کمند * بفتراک دل بسته لیست و بلند * جهان گوشهٔ طرف دامان او * فلک تکمه از گریبان او * تجلی نگاه گلستان نور * حقایق شهود جهان حضور * چو پرکار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پا و سرش * هستی آرمیده اش چون خم مے طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طرهٔ خوبان با همه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هر گاه بعزم تکلم رموز قطره پیشگافت زورق هوش سامعان از فلک نهم سراغ ساحل میافت نشر مے واداشت از سنجیدگیها مواعظ دلپسند مسجع تر از سلک جواهر منظوم و نظمی به بسط معانی بلند روشن تر از نثر مراتب نجوم حرفی از لبش سر بر نمی زد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید و نوائی از سازش نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خودداری نکشاید **غزل** گوش میسوخت که یارب چه شرر پردازیست * هوش میرفت ز خود کاین چه قیامت سازیست * شوق می گفت تحیر در بازست اینجا * مفت جولان نگه گرهمه مژگان تازیست * محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک واماندهٔ تکلیف فلک پردازیست * بی اثر نیست حضور سخن اهل الله * بکمال تو بس ست انچه درینها بازیست * کیست از ذکر حق آئینه بصیرت ندهد * حرف این طائفه سحر بیان اعجاز نیست * بجسب رابطهٔ معنوی

اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صوریش می‌افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات
اتفاق ظاهرش وست بهم میداد فقیر از شگفتگیهای بیانش رنگینی فهم مشاهده میکرد که بصدد
جوش بهار آئینهٔ تصورش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاء می‌اندوخت که بهزار دور ساغر
گرد تأملش نتوان گردید در هنگام باریابی حضور سراپا هوش می‌بودم تا لب اسرار
طرازش چه طراز د و همه تن گوش می‌گردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغاز د **نظم**
یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش بود * هر مژه واکردنی تمهید صد آغوش بود *
تا چه پردازد تغافل موبمویم داشت چشم * تا چه فرماید تبسم عضو عضوم گوش بود *
از انجا که جذبهٔ مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر ست و غبار وادی انتظار شکست آرزو
تعمیر معلم اشفاق نفی ریا دفترے از فوائد ارشاد می‌کشود و فهم قاصر بیدل را برسائیها
می‌ستود می‌فرمود کاوش شل تو سامع بحرف ما توجه نماید تا از قید خموشی برآئیم و چون
تو طالبی ناخن کاوش آراید تا عقدهٔ دلی واکشائیم عالم از درشتیهای طبائع کوهسار نسیت
انچه لب برمی‌آرد بدلکوبی باز میگردد و انچه شوق می‌گستراند انفعال درمی‌نوردد
وانیجا بی‌کدورت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد کراست و
بی‌غبار آئینه که بقبض تقابلش نفس متهم سیاه کاری برنیاید کجاست گرد کلفت ناقبولیها
سخن را در خاک می‌نشاند و عرق خجلت بی‌اثریها ناله را در اشک می‌غلطاند اگر افهام
خلائق جادهٔ کجی نمی‌پیمود خامشی را بر سخن ترجیحی نبود و اگر اعراض بر طبائع مخالفت
می‌گماشت عزلت بر صحبت تفضیلی داشت شکایت این درد تا بکجا باید برد و الم این
اندوه بر که باید شمرد **نظم** عندلیبی بهم نوای دگر * شکوه سر کرد کای نواپرور *
شور زاغم درین چمن بار ست * گفت خاموش زاغ بسیار ست * عالم از جنس این
خروش پرست * از نواهای هرزه گوش پرست * تجربه کاران امتحان گاه ظهور متفق اند
که خامهٔ تقدیر بر صفحهٔ سیمای هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی‌نیازی
در حدیقهٔ طبع هر معنی نهالی ندرتی کاشته بعضی از ان جواهر اند که دلهای حاضران را
به صحبت شان بی‌اختیاری حزن درمیگردد و بعضی بآن کیفیت که دماغ مستفیدان
از مشاهدهٔ شان جز نشاء سرور نمی‌پذیرد یکی از دلائل کمال هر فن تصرفست در مزاج
غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگری بموضع خود به فعل آوردن ازینجاست که محاذی

شعلهٔ چراغ هر سر انگشتی شمعی ست افروخته و مقابل غباغ آفتاب هر قطرهٔ آبی کلاه زرینی
بر سر دوخته در نشاط آباد مخمل باخان قماش خواب مژگان ها تا گز برسر بهم پیچیدن
و در او بکدهٔ سرمه سایان پردهٔ شب نظارها بی‌اختیار نفس در سینه دزدیدن چون
درین طائفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب زبردستان را
محروم نصیبهٔ ایثار نمیگذارد در پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی بردلها می‌تافت که در
غیبت لمعهٔ از ان متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینهٔ صحبتش تمثال حقیقی بر طبائع
مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمی‌کشود از انجمله بیتی چند
که بحکم معنی ایمائش از پردهٔ خیال بیدل بیچاره ان پرواز رنگ و ر و داشت در ضمن اشعاریکه
موقوف بذیل عنصر دوم ست خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طائفه چه مقدار
کلید بستگیهای دل ست و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل **نظم**
ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد * خاک چون طالب خورشید شود زر گردد * صحبت صافدلان
جوهر اکسیر غناست * بی‌صدف قطره محال ست که گوهر گردد * آئینهٔ خورشید جلالش القدر
مشرف پردگیان خلوتکدهٔ خواطر بود که تا نبض نفس به تحریک معنی مائل گردد چون نگاه مضمون
سواد قبل از بیان در پردهٔ رمش وانمودی و تا تخیل نگاهی به جنبش مژگان توجه نماید چون
ذهن کاتب از تحریر بر نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحیر پیشه
است و ازین عالم نسخه‌ها متعلق شیرازهٔ اندیشه **واقعه** در نشاء آباد عالم خمار که
هر دماغی سرخوش پیمانهٔ عشرتی ست و هر ذائقه چاشنی گیر ساغر لذتی باعصارهٔ خرما
که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی ست از جبههٔ تاک ریخته و بفروغ لمعهٔ صفالیش زلال چشمهٔ
حیوان باد در ظلمت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزی
یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش هفته نیم جرعه پیش نمی‌پیمود هرگاه تجرع آن
می‌پرداخت بیک دم سبوها درمیکشید و اگر همه خمخانه‌ها پیش می‌کشیدند تا تهی نکرده
نمی‌آرمید **شعر** شبنمی شیشهٔ بازار جگر تا بگلوست * بحر چون تشنه شود سیل کمین
جرعهٔ اوست * ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبههٔ ساغر طرح بساط خدمت می‌انداختند
و بسر خوشیهای نشهٔ اعتقاد کردن تهیهٔ اقدام آن می‌افراختند بجذبهٔ العطش شوقش
پیمانه‌ها چون دولاب از گردش نمی‌آسود و تا سبو قطره واری ذخیرهٔ جگر میداشت کاسه‌ها

یکسر اشک عنان گسسته بود حیرت گریبهای مزاجش جگر آتش میگداخت وحیرت تشنگیهای
طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خمی از سینه تا گریبان
سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمود ار هرچند تنگ ظرفی حسد حباب بی تاب دریا کشی
همتش نداشت شوق مشرب همان بر طلب پیمانش قدم میگذاشت از تواتر قدح پیمائی چون
بحر نفس میزد و از جوش نمی نشست و بهر موج نفس احرام طلبی تازه نقش میبست

نظم

آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند * خمخانه ها بگردش پیمانه میکشند * سر تا قدم
دماغ شکستند چون حباب * دریا بجام همت دانه میکشند * بمشاهده کیفیت حال خیال
بی خبری تامل اصلاح اندیش گشت تا جرأت التماس دستی بدامن گستاخی زند و نقش
عینی در رهگذر عرض افگند یا بیدآنکه اگر لحظه ثانی بوقوع آید طبیعت از تردد بیاساید
و از ندگی نفسی راست نماید بجز د اندیشه موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت و رشحه پاسخی بکام
ارشاد ریخت که هرگاه سلسله ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل می خواهد نه توقف انتظار
فرصتی که در میان نیست از بی شعوری ست و تکیه بر بدیی که بسپر لیست از بیحضوری

قطعه

همچون شرر بیاده از خویش رفته ایم * سامان این بهار زگل ارچیده است * گل جام
خود بشکستن نمی دهد * صاف طرب بشیشه رنگ پریده است * پرواز نشاء در قفس معنا
از شکسته بالان خجلت نارسائی ست و آزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بیدست
و پائی در کمینگاه بهانه جوئی هاا فقد ربا بار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله حیلتی از دوشش
توان انداخت

رباعی

وحشت عاشق پرافشان سراغی دیگرست * کاغذ آتش زده
طاؤس باغی دیگرست * سعی نامصروف بزم آرائی شوق فناست * بیخودیهای شرر
برق چراغی دیگرست * تا خیال رنگ بنظر در آمده است بهار از نیرنگی برآمده بتکلف معارف
آرائی تا کی دفتر اثبات وحدت باید گشود و بتصنع حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات
توان نمود پردهٔ تخیل مرتفع نگردد مگر بسعی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نه نشیند
مگر بریختن آب بقا

قطعه

در قید جسم دل را نشو و نما محالست * گنج ست دانه ما از خاک اگر
برآید * صد گل بهار دارد این غنچه در شکستی * صبح ست زین گریبان یک چاک اگر برآید * پیچ و
خم نفسها دام ره است بجسل * می نشاء ست اما از تاک اگر برآید * کاش بعلت برخواری
نمیرسیم تا از چنگ اوهام چاکی توانیم بردویا در شکنجه گرسنگی خاک گردیم تا از نم آلایش هستی

دامنی توانیم افشرد خواب آسودگی از مقیمان سایه دیوار فناست و تهمت آلودگی ساکن آئینه
عکس نمای بقا

رباعی

تا زندگی ست عیش رم اندیش ست * تا بال بود طپش بجای
خویش ست * بی قطع نفس منزل آسایش کو * تاره باقی ست رفتنی در پیش ست * الحاصل
امواج محیط کرامتش را تلاطم بیکران بود و حباب قطرتی بیدل بقطره واری قناعت نمود و
صبح بهار بدایتش شگفتگیهای بی پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از ورق
گلی میکاشت

غزل

گفتی بنوشتنی سخنی دست و قلم کو * سر تا قدم نقش جبینی ست
رقم کو * در حسرت دیدار نگه تا مژه اشک ست * آن فرصت خرفیکه دهد دست بهم کو * از منظر
وصل مجو شوخی پرواز * مژگان چو بمژگان نرسد طاقت رم کو * بگذار که با شرم نگه چشم تحیر *
چون اشک گرفتم روم از خویش قدم کو * استفادهٔ صحبت نخل دلاوری ثمر
مصحف آیهٔ ظفر گلشن آلهی بهار قلزم معرفت گهر نوید اقبال جنود مردانگی مژدهٔ رنگینی بهار
فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع صفدر میرزا قلندر

نظم

بیابان شجاعت را
پلنگی * محیط استقامت را نهنگی * ز بزم آرائیش در دیدهٔ جمع * هم غلطیده هوش از پرتو
شمع * برزمی گر نهیب او کند گرد * در آتش آب از دود زهره مرد * سخن را وصف زورش گردهد
دست * شود کهسارش از ضرب المثل پست * چو شمشیرش زخون پردلان قوت * میرا یا پیش
جگر چون کان یاقوت * تیل تنی را بمناسبت هیاتش کمال بر خود بالیدن لشکر شکنی را
به آئینه داری هیبتش جمال بر خویش نازیدن حجت زور مندان اندیشه باستعانت بازویش
قوی و فهم دقت پسندان با دراک دقیقه فطرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنی
سیاه نقاب و با کمال لطائف سلوک تهور قباسیت تیغ مریخ را مهابت لمعهٔ خنجرش از فلک پنجم
بنیام جستن و شیشهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون
قوس قزح از گوش آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمها بیخته در عرصهٔ بی پروائی
از رهش بکشاد آغوشی حلقه های مسام و در صف بیبا کی سپرش سینه صافی آئینهٔ انتقام
حلقه زهگیر چشمی جمال مدعا در نظر ترکش بر سینه لبریز آه اجابت اثر

نظم

امام صف
پردلان و نما * غرور شجاعت شکوه سخا * خط جامع نسخهٔ قال و حال * فروغ کجلال اکتحاب
جمال * چو معنی ز هر لفظ جوشید نش * چو الفت ز هر دل خروشید نش * نفس عجز نوا سنجی
بتوصیف توانائیش می پردازد بهمانست معنی صدمهٔ آشفته بیانی مچینا و دو تقریر نارسائی

التعمیر به پشتی اعانتش می نازد و بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم میبناد در معرکهٔ زور آزمائیها
ریسمان موی فرس که موضوع انجکیل پای شتران میباشد بقد آدم در زمین فرو می بردند
و صد پیچ و تاب استحکام ریشهٔ نخل در قبضهٔ خاکش می افشردند بیک حمله چون موی از خمیرش
برستی آوردی باز هم می گسیخت و بر مائدهٔ صحبت اگر هزار خستهٔ زردآلو و امثال آن فراهم آمد
که راه تدبیرش سنگ نتوان گشود بفشار سر انگشت مغزها پیش باران میریخت گجی
اگر تنی از اشیای آهنی که همواریش با تپک و سندان بی دشواری نبود بقوت دست
پولاد تاب اصلاح مینمود شیر را بمصافحه اش بند دست از الفت پنجه بیگانه و ببر را بمعانقه اش
استخوان سینه سر لشتم اختلاط آشنا نشانه **نظم** تهمتن لشه پر زوری که عجز ناتوانیها *
ز پهلویش زند بر خاک پشت پهلوانیها * اگر از قهر بر بارکستان دست قدر بازو * ز گرز خون
هیچ تاب از تیر بردارد کمانیها * بجز گرد زبونی نرم بر طبعش درشتیها * بغیر از حرف بیباکان
سبک پیشش گرانیها * دم پیری گر از بیباکی طبعش نفس راند * تواند چون سحر تا آسمان
چیدن جوانیها * نعرهٔ اش صدمه داشت که بسر کوبی صد انجمن خروش می چربید و عطسه اش
صوتی که بفریاد یک عالم گوش کر می رسید در زلزلهٔ عطش اجزای زمین را ناگزیری
بر خویش لرزیدن و با شکوه نخش گوش رعد را بیچارگی در سینه دزدیدن در کوهساری که
ابرش سحاب چون قطرهٔ چکیده طاقت رفتار گم کردی هرگاه رخش خود را عاری و معطل
می دید چون باد بدوشش بر می گرفت و بذوق بی پروائی می خرامید همچنان در
خرستانی که پرتو خورشید هم برنگ سیلی غم پیش باید خورد اگر ناقه بارش بزانوی ناتوانی
در می آید به فیل زوری همتش بیرون می برد با طاعت سر پنجهٔ دلیریش بختیان ریخته بار
و اشتران گسیختهٔ مهار سراپا ناصیهٔ تسلیم و همه تن خم زانوی انکسار و بدست اندازی مهابت
سپرش اسپان بد نعل و توسنان کرشت لجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی و از
لگد افشانده در خبر باد شیوهٔ حرونی در عهد لشکری که دبیر واریش گزیدند علم از نصرت گردن
افراخت و با هر سپاهی که از و معاونت جستند خصم از پشت سپر انداخت پایهٔ زبردستیهایش
از عروج تخیل برراست بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و کارنامهٔ داستانش هزار استقامت
داستان وارد خامه لغزیدن احرام تا چه حد بستاید هیچ قدر رقمی برین هم نشاط انبساط
تفوق نمی تواند چید و هیچ خاری مقابل این جنس جوهر در عرض تفضل نمی توان بالید

مثنوی ز جرفش صدا کوه سنگین بنا * بیادش نفسها دم اژدها * به فقوتیش قطره سیلاب جوش *
به جمعیتش نقطه دفتر خروش * بنازد شجاعت به نیروی او * ببالد تهور ز بازوی او *
واقعه نوبتی در جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنهٔ پایش از وضع استقامت برگردید
و مهم ساق بشکستگی نگرد دشمنان کشید بی اطلاع همدستان عرصهٔ اتفاق فی الحال
استخوانهای خورده گردیده را به پشت تیر سینهٔ موج گردانید با کمانی هاره های تیرکش
بر هم بسته سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم بمیدان کارزار می افشرد و سوار
و پیاده اقسام مراتب تلاش بیش از زمان تندرستی پیش می برد و بعد از وقوع صورت
فتح جگرداران معرکهٔ دلاوری بمعنی استقلالش وارسیدند و بانصاف حق استقامت
در پیش بالیش پشت دست بر زمین رسانیدند **نظم** بیا کین شکیب مردان نیست *
سر بر کف گیر سبب مردان نیست * حیف ست چو زن برخت گلگون نازی * خون گرد
و بپوش زیب مردان نیست * بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهمتنی می داد
دیدهٔ امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وا نمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل
زورمندی می زد قوت انصاف پس چیزی این پهلوان صفدرش نمی ستود زمزمهٔ
بیان واقعه اش مبالغه ساز سامعه توانان و پلهٔ عرض ناتوانیش میزان کمال بهرام سنانان
هم فقر را از وضع خاکساریش صندلی مباهات نقش جبین و هم غبار از کیسهٔ همتش دستگاه
کرامات طراز استین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد معنوی بر داشته بود
اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینهٔ انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه صورت نما
و پیمانهٔ دستگاه جذبه اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت دوچار
معلمش نه پسندید تا سنگ طفلی رنگ حمیتش بر نگرداند و غیرت طبع قابل و بتانش نشناخت
تا احتیاج سبق بدو زانوی عجزش بنشاند با آنکه امی بود موزونی چون سرو طبیعتش
می نازید و رنگینی چون بهار سر و از ظلنتش می بالید اصحاب عبارت را با صلاح فطرت
بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب اشارت را با دراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی
رنگینی الفاظ و گلشن آثار قبولش شگفتگی نثار بهار و بلندی مضامین از رتبهٔ اقبال
تحسینش صاحب طالع اشتهار به تسکین شعلهٔ داغ آشنایان سوخته خیال مرهمی
و به ابیاری چمن رنگ باختگان گداخته هوای رنگینی نظم حیا موج کیفیت گوهرش

وفا نشئه غیرت ساغرش * مروت صفا خیز مرآت او * جوانمردی آئینهٔ ذات او * کمالات بی سعی
کسبش حصول * حقائق همان بی بیانش وصول * نگردیده بر حرفی انگشت سا مده * بمعنی
چو معنی بحرف آشنا * سخن جوهر رنگ موزونیش * معانی اسیر فلاطونیش * به فیض ازل
محرم هر کلام * ولی امّی از کسب فضل عوام * فضائل ز ادراک او خوشه چین * زهی امّت
خاتم المرسلین * از عجائب خواص طینتش یکی آنکه در سایه اش حرکت از عقبای عقرب
رسیدی و طاقت رفتارش بطپیدن نزع کشیدی و اگر از راه امتحان لمحه توقف فرمودی
ناچار بسوراخ عدم خزیدی دوم قفلهای آهنی باشارهٔ سبابه اش از کشایش چاره
نداشت و پیش از آنکه باقبال سبابه راه آغوش کشاید در بستگی می گذاشت از حقیقت
این دو اسرار می فرمود که مقدمهٔ نخستین از ریاضت و کیفیت ثانی عملی است بذوق مجاهده
پنج سال متواتر بساغر بی ستون گذار ریاضت می کشیدم و بمواظبت اسم فتاح جرعهٔ
تسلسل می چشیدم بکیفیتی که چون پیمانهٔ هفتهٔ ایام بدور شب هفتم می انجامید اختیار یک قدح
شیر صبوحی خمار تسلسل می گردید گل کردن این نشأ اثر ریاضت است از نتائج آن خمار و
شگفتگی این بهار ثمری از فوائد همان انتظار **نظم** ریاضت در دبستان وفا چندین
اثر دارد * درینجا هر که سر در رشته می دزدد گهر دارد * فلک صید کمند تست اگر بما جز برون آئی *
مزاج ناتوان خاصیت تار نظر دارد * و از غرائب احوال طبیعتش در غلبهٔ تپ محرق بیش از
صد مثقال روغن گاو یکباره در کشیدن شربت صحت میدانست و در آشوب درد چشم
آئینهٔ دیده به فلفل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب تر آنکه ازین آب شعلهٔ تپش
فرو نمی نشست و بی آن سرمایهٔ غبار چشمش باز رحمت نمی بست **غزل** نه تنها از قدح مستی
وا از گل رنگ می جوشد * نوای محفل قدرت هزار آهنگ میجوشد * بجاوا ماندت زیر قدم
صد دشت کم دارد * اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ میجوشد * جهان را بی تامل کرده نظاره
ازین غافل * که این حیرت فضا از سینه هائی تنگ میجوشد * درین صحرا که یکسر بال طاؤس ست
اجزالیش * غباری گر بخود بالد همان نیرنگ میجوشد * با آنکه یک هفته غذای جوانان
کفایت اندازه سحورش نمی کرد و یک ماهه راتب پهلوانان مقدار ما حضرش بجا نمی آورد
هفته ها گذشتی که چون بدر کامل بخوردن پهلوی خود پرداختی و برنگ یاقوت یا شراب
چشمهٔ جگر در ساختی نه چون پیکر خیال با غذیه اش میل اختلاطی منظور نظر و نه چون ساغر تصویر

باشربه اش ذوق ارتباطی محسوس اشربه بنیک شیوهٔ قناعت نام سرچشمهٔ خورشید بروی کمان
آن آلبش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقهٔ بی نیازی مقابل آئینه نگشتی تا خیال نانش
ناشناسی تغافل نشکند با اینهمه مشق خود شکنی ساعتی چون موج از تردد نیاسودی و تا آئین آفتاب
سواری جهان نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زاینده
همت بخلوت پرستی میگمارند و به پرورش نتیجهٔ امال چلهٔ تزویر در بطانه بر می آرند **مثنوی**
اگر زن نیستی ای کمتر از زن * چو زاهد چند در خلوت نشستن * و گر مردی قدم زن تا توانی *
چه بر جا خفتی از بی آب و نانی * تهی گردی شکم بارت کجا ماند * که در خلوت باین تکلیف بنشاند *
تن آسانیت محنت نام دارد * تنورت جملهٔ نان کی خام دارد * چو مردان از طلسم خود برون آی *
دم تیغی شو و بر موج خون زن * بقدرت چون کمان از کس برآمد * که در یک چله صد کس الش برآمد *
کماندار از ریاضت گر زنی جوش * شکم بر پشت بند و خانه بر دوش * وگرنه چون عصا ستا بپا خشک *
جدا از آب و نان بنشین بجا خشک * زبید رد بجوع محض می ناز * چو سبحه معده ات در گردن انداز *
اکثری مدت ریاضتش از ماه در گذشتی و به قرب چله نائل گشتی بحکم بشریت ناچار شکست
رنگ از بهار سیمائیش دمیدی و غبار ناتوانی بدامن طاقتش بچیدی اما سعی غیرت از
ترددش باز نداشتی و جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت
اعصاب از اندازهٔ حرکتش جز به لرزیدن قدم نمی افشرد و جرأت مفاصل بعرض رفتارش غیر از
ناله پیش نمی توانست برد دوستان بهزار الحاح حلقه در التماس می گردیدند تا پیسته وار
لقمهٔ بدهن می گذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر نمیداشت بعضی سوال کردند که
سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود
فرمود بر جمیع محبان روشن است که زاهد نیستم تا وهم الم غبار آئینهٔ اندیشه باشد و دکان
شیخی نچیده ام تا خیالم درین پرده جنس تزویری بر تراشد لیکن هر چند گرد عرصهٔ ترکیب
عنصری برمی آیم و چشم تامل برین سواد عبرت غبار میکشایم صولت گرسنگی عالمی را
در هم فشرده است و اردوهای جوع تحت و فوق را بخود فرو برده با آنکه می دانم طرف
این شعلهٔ جانکاه گردیدن بر خاشاک هستی قیامت آوردن است و باین برق طاقت
گداز بچهره شدن در فروغ زندگی آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد
و غیرت دوام بحکم نمیدارد **غزل** جهد مردان دیگرست و سعی مردم دیگرست * لمعهٔ خورشید

دیگر تاب انجم دیگرست * چشمه و انهار هم امواج اسرار اندلیک * بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم
دیگرست * غنچه و قید و گل آزادے از هم واشناس * صورت سر نخچه دیگر بیات سم دیگرست *
نشاء غیرت کشان با ساغر وضع جهان * تا یکے سختی بهم این باده را خم دیگرست * حصول نعمت
کمال نے وساطت گرسنگے محال و سراب زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبے سراب خیال
هلال تا از خود تهی نگردید به آئینه واری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکے سفال برنیامد آبستنگے
از موج گوهر نخچید حیات در یک نفس تشنگے استعداد دریا گشتے بهم میرساند و آئینه باندک پرواز باطن
آسمان را لقمه میگرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهاے لبریز یک دست
آماده فرو ریختن گرانیهاے جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت ست و کدورتهاے
دل اگر آئینه وار صفا گردد بصیقل کارے خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمے ملک برنیاید و به همین دامن از غبار اثقال چیدن پیشے بال فطرت
عروج نخشاید سنگ را تیر از پری در گذشتن نشاء پیماے حسن میناست و خاک را هم از
گرانے بیرون تاختن همعنانے لطافت هوا خلاء معده در همه حال مستعد جرأت
کمال ست و امتلاء در جمیع اوقات ماده عصیان و انفعال **نظم** کیسه و خالیست ایجا
بایه گنج آورے * وار و اعداد اقل از صفر حکم اکثرے * فیض خواهی در وداع کلفت زنگار
کوش * چون صفا آئینه ات گرد و جهان دیگرے * معده خالی کن به اوج عزت معنے برآ *
نیست بیرون در دکان نانوایت منبرے * می کشی دیوار بر روئی دل از تعمیر خاک * آب شو
اے موے خبر از خجلت تن پرورے * **حکایت** کاملے را لبستر اراے افتادگے چون
سایه خط جبین بود سجده فرساے زمین گیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوے از فشار
گرسنگے به تنگے کوچه نے رسیده و زبانی از هجوم تشنگے ماهی کبابی تنابه کام چسپیده شمع وار
اندازه گفتگوها موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار بناے نگاه بر پر افشانے نگاه ناتوان
نظم دلاوران که مهیای ساز جنگ خود اند * بهر نفس ز دلی چون حباب سنگ خود اند *
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست * ز بسکه آئینه وار شکست رنگ خود اند * شکسته اند
طلسم غبار هستے خویش * کلاه فخر جهانند لیک ننگ خود اند * بی خبری از کمینگاه تشنیع برخاست
و زبان طعن بتکلیف اندازه آراست که ریاضت کوره اصلاح ناقص اعتباران ست نه بوته
گداز کامل عیاران اگر از حضیض نقصان بر نمی آئے تلاش اوج کمال تا چند و اگر به کمالے

رسیده

رسیده تهمت نقصان پیش ازین بر خود میسند شگفته بیانی بهار دانشش باین نکهت عطر
و داغ گردید و تبسم آهنگے صبح یعنے باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از
غیر احتراز ضروری ست کامل را از خود اجتناب و التزام دورے گرفتم از تشویشش بهر نان
رستے و کلاه جمعیت بمقام قسلے شکستے غبار بیداد طوفان که از تنور خانه ات چشمک زنست
بکدام آب خواهے نشاند و عنان برق هلاک را که از چراغ زیر دامنت روشن ست بچه
رنگ خواهے گرداند دزد خانگی بانقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشگاف
سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و در وادے که ناایمنی همه در پیش ست احتیاط منزل
از راه بیش **رباعی** ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی * سرگشته تر از راه به منزل
باشی * چون گوهر اگر بضبط خود پردازی * در دریا هم مقیم ساحل باشی * و آن آفت
توانائی ست که از سر سبزی مزرع جسم مے خیزد و بلای رسائیکه نشو و نماء نهال قوے
می انگیزد شمع این محفل از پهلوے چرب نغذای شعله جفاست و حباب این دریا از پیکر
مالیده مهیاے آغوش فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند عمل صورے ببار آرد
و هر چند مانع سبکروحے نگردد دست از گرانی اعضا بر ندارد بیمارے جوع بیک لقمه علاج
پذیرد و فساد سیرے جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز تا بطوفان
آب نشتر نزدی دیگر سنگے پرواز تا مقیم مزبله نشوے **رباعی** بر روزن نازے که زبون
سازندت * گردن نه فرازی که بلند از ندت * ای قلب بلای امتحان در پیش ست * بگذار
ازان پیش که نگذارندت * تا کمر بر شکیب خود نبسته راه جنگ عالمی بر رویت گشاده است
و تا پنجه طاقت در آستین نشکسته خراش هزار ناخن پرششش جگر آماده ضعف اختیاری
سپرے ست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه هوشیارے حصاری از سنگباران آفت خمار
غزل هر غباریکه درین عرصه طوفان برخاست * همه از شوخی و بیباکی جولان
برخاست * دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست * هدف خار شد آن پاک ز داماں برخاست *
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد * گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست * مشت
خاکے و کمال تو همین دست اینجا * این رگ گردنت آخر به چه سامان برخاست * چشم پوشیده
همان صافی آئینه تست * ورنه آفاق غبارست چو مژگان برخاست * غیر در محفل تحقیق
ندارد شرری * ای بسا شعله که بازار گریبان برخاست * نیره دارست فلک تا تو قدافراخته *

علم فقه همان هست که نتوان برخاست * الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم
گوهر غیرت جبین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیا آتش انجمنی بفروغ شمع همت لباس
تحیر عالمی پیراسته قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرتست و تصور اطوارش گواه
کیفیات ندرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء بلوغ بعهدهٔ التفات
خود داشت و باشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال
میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد لمعهٔ انظمیکه امروز رونق افزای کانون تخیل ست
از پرتو آفتابهای طبع خداداد اوست و کیفیت معنی که این زمان دود انگیز دماغ فطرتست
از جرعه پرستیهای خدمت فشا ایجاد او نظم رنگها آئینه تربیت بی‌نکیست * گر نظر
محرم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین خمکده کهستی دارد * هر دلی را که گدازند می ناب
شود * سایه را جبهه لبشویند ز سر چشمهٔ نور * تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر چشمی
نه فشارد ز نم دوری بحر * خاک نم دزد و عرض گل سیراب شود * بحر جوشی زند و موج بطوفان
آید * موج بیچید بخود و مایهٔ گرداب شود * انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق *
نا امید آینه و دیده گم نه خواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * کز دلی
خون بچکید تا جگری آب شود * واقعه روزی در مدرسهٔ علما تقریر طرح اجلاسی
قرار یافته بود کورهٔ اشتعال بحثی برهم تافته دو دانشمند بی انصاف عرصهٔ جولان لاف
گرم داشتند و نواهای ضرب یضرب علم خفت عقلی افراشتند غبار انگیزی قیل و قال
خاک بر سر بی مغز هم می پاشید و سرچنگ ناخنها دخل چهرهٔ اعتبار یکدیگر می خراشید
هر چه یکی می جاوید دیگری رو میکرد و آنچه این بمرغوبی عرضه میداد المعنی بر می آورد ناگاه
طوفان جوشی قبول الزام یکی را غرق عرق گردانید و غرور امواجی غلبهٔ دلائل دیگری را
بصدر رگ گردن بالانید مشاهدهٔ صورت حال غباری بر آئینهٔ خاطرش ریخت و کدورتی
بدامن صفای دلنشش آویخت فرمود این بید افشان عمرها جادهٔ خطوط و سطور می پیمایند
تا سر انجام کام جبهه بخاک پشیمانی بمالند و این طفل مزاجان تختهٔ ها سیاه می نمایند تا مدی
بشهرت سرنگونی ببالند زبانیکه فروغ شمع خجالت موقوف لمعهٔ تقریر اوست از بریدن
دریغ نباید داشت و دهانیکه خمیازهٔ زخم ندامت منتظر هرزه بیانی او باشد بجز بخیه‌اش نباید انباشت
طرفه بی‌غیرتی ست که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی‌حمیتی که پس از انفعال

نتوان

نتوان مرد نظم ای دلت عرصه گاه دم سردی * تا کی گفتگوی نامردی * آنچه حرف زبان
مردان ست * خاشیهای تیغ عریان ست * مرد صد رنگ خون کند لطبق * گر نمی بر فشان
شود ز عرق * سخن مرد گرفتد بر خاک * پر گران پیش سر فتد بر خاک * مردنت به ز زندگانی
خام * خاک خواری که می خوری الزام * زخمها می توان بجان برداشت * لیک خجلت
نمی توان برداشت * چهرهٔ زخم خورده گلگون ست * زانکه آئینه وار او خون ست * روی
ملزم همان پر زاغ ست * شعلهٔ رنگش چو بشکند داغ ست * احکام عدل الٰهی معروف
مصلحتی ست در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل نحوی مامور به برای امداد کردن گردن
افرازی سر افگندگان یعنی منع ارتکاب معاصی برلیغ حکمتی ست و امر اجتناب مناهی
منشور رأفتی تا بی خبران طریق سلامت از انحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی
تشویر نشوند و بی عصایان روش استقامت به لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند
که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی ست برق مزرع آگاهی نیست و جوشیدن غبار ندامت
هر چند نفسی ست زنگ آئینهٔ تحقیق نگاهی تری این شبنم بهیچ آتشی از دامن تصور نمی رود
و سیاهی این رنگ بهیچ صیقلی از چهرهٔ اندیشه زائل نمیشود و ممکن نیست که شارب خمر منفعل
بی‌حیائیهای شیوهٔ مستی نباشد و مرتکب ناروی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت
منفعله بانشاء ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک
این جنس اشتغال از جملهٔ واجبات باید اندیشید مثنوی عشق در بند بند ما خم ریخت *
که به تسلیم باید از هم ریخت * چیست تسلیم وضع بی خللی * دور باش از خیال منفعلی * چون
نشد راضی از ندامت ما * سجده آراست بهر قامت ما * تا باقبال دستگاه نیاز * از سلامت
کنیم بالش ناز * امر معروف نهی منکر چیست * که نباید به بی‌حیائی زیست * همان روز
فقیر را منع درس فرمود که اگر آثار علم اینست خلل در بنای جهل میفگن تا عاقبت حال پشیمان
نشوی و اگر فائدهٔ تحصیل همین ست خرمن بی حاصلی بر هم مزن که آخر کار ندامت ندروی
هر گاه به مسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از
منبر کرک نبرده قطعه غرهٔ دانش نگردی از فسون لفظ چند * ای ز معنی بی خبر علم حقائق
دیگر ست * نیست جز کوری سوادی را که روشن کرده * مردمک دیگر سویدای شقائق دیگرست *
زین سخنهائی که یاران دام عرفان چیده اند * جز خموشی آنچه فطرت راست لائق دیگرست *

بهمواری فهم سخنی گوش وا زپست و بلند رفع وجز پچشم هوش جهدی کن که غبار بحث وانکار بکلی
از راه طبیعت برخیزد و حضور کیفیت افزای دربار باطنت رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کر نباشد
افسانه بسیار ست و اگر چشم رمدی ندارد تماشای بی شمار همت اعتماد بر فضل حقیقی گمار تا
نی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق برروبیت کشاید و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق
نسیان گذارد تا از درس گاه نی حرف و صوت رمزی ارشادت نماید علم دبستان تحقیق
مقید سبق کتاب مدان و معمای نسخهٔ الیقین از دفاتر دلیل و حجت مخوان رباعی
هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید * میسند که هر حق کماهی فهمید * گفتم سخنی لیک پس از کسب
کمال * خواهی فهمید چون نخواهی فهمید * اما طریق ارشادی بیان می کنایم و رمز اسراری
نی پرده می سرایم بهمینت بی ساختگی های تاریخ تولدت که زبان الهام بیان سر چشمهٔ
زلال سعادت محیط آبروی سیادت میر ابوالقاسم ترمذی قدس سره بر شحات بشارت
فیض قدس مخبر حال تقدس مآل اوست و هر دانی عبارت انتخاب مشعر زبان فضل اشتمال او
پیکر استعدادت راهیولای صور کمال دریافته ام و معمای موزونی طبیعت واشگافته
بعد ازین باندازامتحان درجهٔ استعداد از مطالعهٔ کلام فوائد انتظام سلف که حقایق را
دران لباس عرض رنگینی های تازندگیست و معانی را دران کسوت دستگاه کمال
برآزندگی غافل مباش و ازین بهارستان هر گل نظمیکه استشمام کیفیتش نشاء دماغ
شوقت رساند یا رایحهٔ نثری گلاب اثر بر مشام دوقت افشاند دسته بندی اقسام آنرا
سبق جهد خود شمارد فراهم آوردهای دامن استعداد بر من عرضه میدار تا مبصر هین گردد
که عندلیب فطرتت از ساز چه گل رغبت آهنگ سرودن ست و غنچه تا ملت از روی کدام
رنگ مائل نقاب کشودن امید که اختیار این درس پایهٔ امتیازت بلند گرداند و التزام این
کوشش سر رشتهٔ کارت بجای رساند مثنوی چه لافی بحرف کسان خامه وار *
صریری ز تحقیق خود هم برآر * برون تاز از ظلمت و هم خویش * بکن سیر در کوچهٔ فهم خویش *
مرو همچو گوش از پی حرف کس * بدل ساعتی غوطه زن چون نفس * که شمعی ز تحقیق روشن
کنی * گل معنی زیب دامن کنی * چه تحقیق نور بسیط قدم * که جوشد ز دل بی غبار ظلم *
انچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطهٔ البعث چون مردمک طوفانش از جا نمی برد و هر چه از خارج
جمع نمایی هر چند دفترهاست در چشم کشودنی چون قطره بر هم می خورد زنهار با گفت و گوی

مبحث عالم چون گیری تا همچو عوام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری محیط بی نیازی از ان منزه است
که قطره های بی سر و پا احرام جمعیت گوهر نبندند تا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض بیتابی پیوندند
بحسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرای دستگاه گوهرش
مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت نظم
چشم حق بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد * محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد * سیر معنی از خم و
پیچ عبارت فارغ ست * قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد * سعی ما در منزل از غفلت
بیابان مرگ ماند * شش جهت طی کرد اما ره بجیب دل نبرد * تتمه طبایع را تقلید
اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق ست و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر
استعدادها در حجاب قوه از فعل محروم مانده و کمی از انها عنان خیال بعرصهٔ وقوع گردانده
فرصت سیر زانوان قدر دور نتاخته که لمعی وستهلی بر هم سوده آواز ش توان داد و
کلفت تضیع اوقات بر روی حقیقت دلواری بر نیاورده که بچاکهای گریبان ندامت
راهی توان گشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر ست اگر همصحبتان معذور دارند و
مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس در بغل دارد اگر همه رسان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه
یافت مائل تکلیف تری نمودن ست و آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت
کشودن و بریان را بحکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاورده در خروش ناقوس غوطه خواری ست
و مسجدیان را بر حساب ادراک نفس ناگردیده همان تعلقهٔ سبحه شماری نه برهمن را از رشته کش
دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد
و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بفضای تنهایی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپید نهانگاه
کعبهٔ دل چه سبحه می شمارد ناچار فقدی که در گره خویش نه بسته اند از کیسهٔ غیر می شمارند و
سری که بخیال خود نه زده اند از گریبان دیگری بر می آرند از غلغل آباد افگنده این
و آن بگذر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمهٔ زار
غولستان و هم وطن بکری گوش التجا بری تا از پردهٔ عافیت نوائی توانی شنید رباعی
انکار غیر باش تصدیق انیست * و اگر دبدل دلیل توفیق انیست * تبعیت خلق از
حقت غافل کرد * ترک تقلید گیر تحقیق انیست * اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد
درس این اندیشه از بر کردن ست و اجزای این نسخهٔ بشیرازهٔ الیقین آوردن که مدرک حقیقی

فضل سنے کم وکیف حضرت حق ست ومحرک طبیعی همان اراده ذات مطلق هرگاه دشمهٔ ازین نکته وا رسیدی تصور بعلم غیر خیالی ست خام وچون رفرسے ازین دقیقه دریافتے بتجیل فهم تا سوے حیرفیست ناتمام دانشها بیهوده است تا از انجا ندانی وتحصیلها بے فائده تا ازو نه خوانے

قطعه

نزاکت فهمی ایسرار هر جا پرده بردارد * ز سطر ریشه چندین گلستان مے توان خواندن *
بهرجا دقتی تحقیق شمع آگهی گردد * شرر تا نقطه پرداز دچراغان مے توان خواندن *
سواد نسخه دل گر کند آئینه ات روشن * دو عالم جلوه از یک چشم حیران مے توان خواندن *

حسب الارشاد مدتی مطالعه منظوم از اشتغال ضروری مے شناخت وبقدر حوصله طبیعت را مشغول تامل بمساخت معنی که فهم ناقص بلغات ادراکش میرسید معروض شمع معارف اقبال بیسگر ویده یمین گرمیهاے نظر التفات روشن سوادی بهدمی افروخت وبعون چرب ونرمیهاے زبان تحسین چراغ سعے روغن افزایش مے اندوخت اکثری لسماع اشعار حالی وجد سر میکرد ودبد دق مضامین عالے از جا در می آمد دران حالت زبان برق آهنگش باندازه بدیهه پیمائے آتش در خرمن تصور مے ریخت وبیان سراپا فرهنگ بایماے مناسب ادای حیرت از پرده اندیشه می بجیت باقبال قدرت رسای فکر دور گرد بلند فطرتان از مضامین پیش پا افتاده اش بود وبا کمال نسبت آشنایی معنے بیگانه خیال شهرستان مسخر طبع آزاده اش از صفاے جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی وجدانیست نه منحصر تکرار بیانے ونشاء ادراک ذاتی ست نه موقوف ساغر ورق گردانے

نظم

همچو شبنم از تامل دیده گر وا کنے * برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست *
جوهر ذاتیست موزونی نه کسب عارضی * گل بسے پرفشانیها چو سرو آزاد نیست *
باغبان گر خون خورد ابر آبرو بر خاک ریز * نیست گل غیر از گل وشمشاد جز شمشاد نیست *
هم بقدر صافی ست آئینه تمثال آشنا * فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست *
موجها یکسر بتیغ شوخے خود بسمل اند * دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست *

از آئینه اسرار هنش مثالے پرده برمیدارد بے نقاب فیض ازل تماشاگر دنیست واز دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر مے نماید سخن فضل حق بمطالعه تامل آوردنی دقتی به تخفیف آشوب حرارت چنان که متعارف ست حریر زردے بچشم بسته بود وچون غنچه نرگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکے از یاران موزون سائل کیفیت حال گردیده بدیهه این مطلع از زبانش تراوید

فرد

محرومی دیدار تو خون در جگر انداخت * وچشم چه کند چشم تواش از نظر انداخت *

ازین دست نور نخلستان طبیعتش هر نفس زدن رنگے دیگر شگوفه مے کرد گلچین شوق تمنا بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد وباین اندازه جوش خمستان فطرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا بر سحه جرعه پیماے جمعیت هوش گذاشت هر چند عمر نیست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم نیرنگی ست قانون عجز آهنگ بیدل همان مرهون زمزمه تهنیت اوست ورشته ساز انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضه انوار خدمتش چه خورشید نگاهان که لمعه توجه شان برین شبنم ضعیف نتافت وباستفاده آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات ایشان این مشت خاک را ورنیافت تا رشته تخیل در چنگ کشاکش زندگی ست نغمی نیست که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحه یادشان نکشاید وزمانی نمیگذرد که داغهای حسرت بسراغ نقش پاے ایشان جبهه سجود بنیا راید

غزل

گر به بزم عیش وگر در محفل غم رفته ایم * شمع سان هر دم برون از خویش کم کم رفته ایم *
دیگران چون نغمه گر محمل طراز عشرت اند * تا بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم *
گرد نومیدے بصد دشت از عدم آنسو ترست * از رفیقان وانسیم اما مقدم رفته ایم *
کاروان وهم را دنباله نتوان یافتن * این پس وپیش آنقدر راهے نیست با هم رفته ایم *
الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست * در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم *
گاه رخت فرصت ما آه حسرت می کشد * گاه همدوش هجوم اشک چون شبنم رفته ایم *
در قفاے رفتگان چون گرد بالی مے زنیم * لیک تا این گرد آرامیده با هم رفته ایم *

استفاده صحبت همای لامکان طیران اوج فطرت عنقای عزت آشیان قاف قدرت شاهباز منیع نیازی کلاه حقایق سپاه معانی بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام نه دائره آگاهی مدار هفت انجمن مشهود شاه قاسم هو اللهی

مثنوی

خورشید سپهر لایزالے * یکتاے جهان بیمثالے *
گنج امر از عالم جان * نقد صفت وجوب وامکان *
چون علم نبی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما *
در جلوه گهش بعرض تصدیق * آئینه گر مجاز وتحقیق *
قدرت تسلیم دستگاهش * عرفان متحیر نگاهش *

هر گاه زبان بنامش کشوده ام صیت شهپر جبرئیل مقیم پرده گوش ست وهر جا نفس بیادش کشیده ام نسیم وادے ایمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق آستانش ربا سر نوشت اعتقاد بیدل

مبنی ست که تاافشان جبهه باقیست چون سجدهٔ حق از واجبات فرض نشمارد و تسبیح تهنیت ثنا ایش را بر زبان شکر بیان نه ودیعتی که تا نفس نقد کیسه زندگی ست بلوازم اداے فرض سر به بنیارد **غزل** در عالمی که با خود رنگے نبود ما را * بودیم انچه بودیم او وانمود ما را * مرآت معنی ما چون سایه داشت رنگی * خورشید التفاتش از ما زدود ما را * پر و از فطرت ما در دام بال میزد * آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را * امداد ما تهی کرد چندانکه صفر گشتیم * از خویش کاست اما بر ما فزود ما را * دیده سخت متحیر ست از لمعات انوارش چه وانماید و زبان نے بر حیرانست در فضای وصفش چه بال کشاید **فرد** قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه ات * اصطلاح شوق بسیار ست و من دیوانه ام * اگر از کمالش نشان میدهیم مقدمهٔ لا احصے ثنای در میان ست و اگر از فضلش بیان مے نمائیم انت کما اثنیت بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیاے حضرت حق عین حق‌اند نه از سلک توهم غیر و سواد محرمان مجمع قربت آئینهٔ رموز بیچونے اند نه تمثال تفرقهٔ چون و چرا اگر از نور با آفتاب چشم کشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه بر مے آرد **نظم** بانوار قدم آن مهر عالمتاب نزدیکست * بآن نسبت که پنداری تری با آب نزدیکست * نوائے نحن اقرب از فسون زخمه بجوشد * ولے با ساز او این نغمه نے مضراب نزدیکست * درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباشد * خیال ست اینکه با گرداب پیچ و تاب نزدیکست * حضور کعبه مے بندم خیال آستانش را * بیادش چون بناله سجده ام محراب نزدیکست * چو در آئینهٔ رنگش تماشا کرده بیدل * گرش انسان کامل خوانی از آداب نزدیکست * آرایش آداب مجلس شریعتش صدق لی مع الله جادهٔ طریقتش نے سیر قدم اذا تم الفقر فهو الله افشای رموز کن فیکون موقوف احکام جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سری منظور آئینه لبساط ادب روبارے میزان وقار سبک سنج گرانیهای عرض گوهر مقدور و خاکسارے اوضاع تمکین خشک بد بمقام جوشیهای خون منصور پایهٔ مدارج قطب الاقطابی از علو نسبتش مواج آسمان کمال و سهر بر خلافت ارشاد پناهی بمیمنت پابوسش افسر عالم غرهٔ جلال **نظم** سیادت از نسبتش مفتخر چو بحر گوهر * بزرگی از عملش منبسط چون چرخ ز اختر * کرم بطینت او منحصر چو موج بدریا * حیا بجبههٔ او صرف چون زلال بکوثر * آئینهٔ اعتبار عبودیت از نشان جوهر

سجودش چهره کشاے دستگاه فلکی و آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرواز گوهر تلکے تنزه از طینتش چون آب از گوهر بنیارهٔ سوبان محیط امکان و تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل عیان **غزل** تواضع موجزن چون ابروے خوبان سراپایش * حیا آئینه گر چون چشم محبوبان ز سیمایش * تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خاموشیش * تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش * برون از رنگ و بو سیر بهارستان تحقیقش * گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش * بهر جا گل کند از گوهر مهرش صدف خواهے * جهانی سینه پرواز دزد دل تا واکند جایش * فلک با آن زبر دستے بود مشکل که واگیرد * عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش * بذات او مسلم قدرت لبریزی گشتن * ز خود هر کس تهی شد این پری بالد ز اعضایش * در سنه یکهزار و هفتاد و یک میرزا ظریف راکه بعد جمعه علوم فقه و احادیث علم فطرت نغماتی مے افراشت و چهره اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرای خال مزین واشت مدخانهٔ تقدیر بسفر بلک اودیسه جادهٔ هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار قوام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان چمن پیراے آن کشور زمین فرسوده بود و سایهٔ التفات انوار برات بر آن شبستان تمثال خورشیدے کشوده مدت سه سال عزرای کمالات ایماچراغ محفل استعداد ها مداد پرتو صحبتش می افروخت و این زله پرست مائدهٔ اخلاص طفیلے نصیبه از آن خوان کرامت مے اندوخت درین فرصت تنگی حوصلهٔ تحقیق نازش وسعتے بخود دریافت و خشکیهاے سوداے تامل و تفکر گریبان تر دماغے واشگافت **غزل** خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم * دیگران گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم * غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب * ما چو غواص از تامل بر سر گوهر زدیم * چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشے * یک دو چین از ناله دامان نفس بر تر زدیم * همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید * در همین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم * با آنکه شهود از معنی تقدس از اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی واشت مرآت غیب و انفش در هیچ زبانے دقیقهٔ مالانحل فرد نمیگذاشت معارف به نحویکه اراده نمایند مجو فصاحت بود و حقایق بعنوانیکه تخییل کند صرف تکلمش مے نمود و رواداے ارشاد و سلوک بکلام قدسے پیامش و راے کار دان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بلد

سر منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرو ریاض تقدس محسوس جلوه رعنائی و به هموارے
فقرات منثور جوهر آئینه تنزه منظور انجمن قدرت نمای درین مقام هوش تحیر آغوش از عالم
انوارش بهر پرتو چشم باخته و دماغ بخودے سراغ از نسایم بهارش برائحه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان ورود مشغے سعادت داشت بجز گاز حصول فوائد همیشه نگاشت
د رباعے در کوی دلارام گذر باید کرد * فعل بد خویش را بدر باید کرد * آئینه شوق
باصفا باید داشت * در روے رخ یار نظر باید کرد * باین دستور شاهدان خلوت معانی
سنشئه زیور کلام موزونی بمعرض فطرتش باز نداشته‌اند و نازنینان گلشن حقایق بے رنگینی
کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نسے افراشتند هم عرفای دهر را آبرو زروے
سجده آستانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلای عصر را انقیاد مراتب فرمانش
حل معماے اجتهاد منکر اوضاع بایزید و هم از مشاهده احوالش بنابینائی خود مقر و شاکی
اطوار شبلی و جنید بمکاشفه کراماتش معتقد و شاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر
مغنی لایحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از ان تحقیق نمایند من یهد الله درین صورت
چشم تامل کشایند و لب معجز بیانے خامه میگردد تا برهان پیوند که محیط گوهر این جنس
صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمل نتواند بود و غیر از موید بتائید الله دست
این قسم تصرف نتوان کشود ختم مراتب فقر شاهد تجلیات این آثار است و انجام مدارج
فنا موجد لمعات این انوار **قطعه** از ید الله گر نشان جوید کسے * جلوه گاهش
آستین اولیاست * آفتاب مطلع انوار ذات * روشن از ماه جبین اولیاست *
مزرع سرسبزی کون و مکان * تا قیامت خوشه چین اولیاست * آنچه میگویند از عرش برین *
معنی فرش زمین اولیاست * غیب در هر جا شهادت میکند * وسعت آباد یقین اولیاست *
گر به تفسیر کلام الله رسے * لفظ و معنی آفرین اولیاست * هوش اگر بر اسم اعظم پے برد *
یک قلم نقش نگین اولیاست * مقام شناسان زمزمه اسرار انچه از پرده قانون
کن فیکون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بے پرده مشاهده می نمودند
از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حرفے نمی شگافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی
همان کیفیتش در نمی یافت فصل گوهر نثاری نیسان مواعظش سراپا مخاطب یک صدف
گوش و هنگام جلوه نمائی بهار مکاشفه موبموی مقابل یک آئینه آغوش هر گاه زبان

بلمعه

بلمعه بیان جلال مے کشودند دیده هارا در جرأت شهود انوار از خفاشی چاره نبود چون سررشته
حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع به پیمانه نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدے
بے آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا شمه دے سنے موسم بهار خرمن میشد در
احیاے موتی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در
نیام اشارتش خوابیده **قطعه** چرخ صد عمر ابد ساغر ادوار زند * تا باین فشارے
از خمش آید بیرون * چه قدر چشمه خورشید بتطاول آرد * کاین چنین لمعه از انجمش آید
بیرون * **واقعه** دران ایام سعادت انجام سید محمود که از نبایر مولانا یعقوب
چرخی بود بر آن ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خانه ورانی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجه مرضے اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساعتے
فارغبال مسند صحتش نمی گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبه کوشش هبات
سم بهم سائیده بود و هفت اندامش از هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده و از انقلاب
در نهای مواشیان گزیده وار شکل سروریش بقیه معتشر بدر آورده عضوها از سر مو
ترتیب مضغگی رو نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعاده هیولاے افتاده غنیمت شمارے
نفس موهوم از اندیشه صحت قطع امید کرده بود تا شادی مرگش بنا باید گردید و عاقبت اندیشے
بے ربطے حواس و از وهم شورش باز داشته تا بمشاهده زندگے هول محشرش نباید کشید
نظم آدمی چیست ناتوان رنگی * گرد صبح شکستن آهنگے * نه بقا اعتبار ایجادش
نه ثبات آبروے بنیادش * گر همه بر سپهر باخته است * تا نفس میزند گداخته است
حکما در معالجه اش خونها خورده‌اند و دندانها بر جگر افشردند مآل کار کوششها بافسردگے
خون فاسد کشید و مقدمه آن فساد بصلاح نه انجامید اگر چه بهم تدبیر جذام دست
میزدند ریشه گشته زرد روے اثرے کشید و اگر بعلاج آتشک نفس می سوختند
جوهر سیماب از آشیان خاصیت سے پرید بتلاش استمداد معنوی خاک اهل قبور
آن قدر بر هم زد که غبار قیامت بر نخیزد و از انفاس ارباب دعا آن همه شور و انکشید
که غلغله صور بجز انگیزد بارها بجناب حضرت شاه نیر بیام بجار گے ادامی نمود اما بمقتضای
نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه بے نیازی نشود تا آنکه روزی التماس میرزا مظفر
بمعرض قبول رسیده باعث تشریف مقدم زندگی توام گردید بیک نظر عنایت صحتے

در بنیاد طبیعتش وانگذاشت و برنگ لمعهٔ طبیعت آفتاب یک قلم شبنم آیینهٔ زمین اعضایش
برداشت چنانکه بعد از سه روز ناچار رجوع بحمام نمود و غبار کلفتهایی که روحانی از آیینه
زنگ خوردهٔ جسم برهم زدود قطعه ای لباخاکی که از یک شحنهٔ ابر کرم * تا نگه بر خویش
جنبد صد چمن دُر بار بود * وی لباپست و بلند و هرگز یک موج سیل * تا تامل با ضمیر اندهم
هموار بود * هر کجا خورشید تابان یک ذره واکرد چشم * ظلمتستان دستگاه عالم
انوار بود * عالمی از خویش رفت و چشم شوقی وانکرد * ورنه در باغ تامل رنگها بسیار بود
از غرائب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بران مجلس تافت هر یکی از حضار باستقبال
دولت قدمبوس شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت آهنگ تعظیم بزمزمهٔ آواز حزین گذاشت و بهزار تردد مژگان بیمار دستی تا
سر تسلیم برافراشت بمضمون آنکه علت براهت مرده ام اما زیارت خانه خاکم * تو می آئی
و من آسوده آتش در قرار من * سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سر و رعایت
گردید که ما از تو چندین ساله کلفت برداشته ایم تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاسائی هرگاه
ماموران عالم قدرت بار از دوش ناتوانی بر میگیرند مدعا راحت اوست نه تعظیم فرمائی
تشویش و تردد امواج این زمان تمکین طراز مسند گوهر مشاهده و گردابیست و آشفتگی نسخهٔ
انفاس بعد ازین مصروف شیرازه بیرای دل بمطالعه آوردنی قطعه ای نفس تا ال وهم
از کلفت اوهام برآر * تهمتی از گرهت بود که بازش کردیم * گر فلک صد در تشویش بروبت
واداشت * مژده ات باد که یکباره فرازش کردیم * نفسی چند که در عقدهٔ کم فرصتی ست
همچو تار املت رشته درازش کردیم * اتفاقاً اسد نامی از رفضه که میمون بازیچهٔ بی دینی
بود و خرس تلهٔ ناقص آئینی دائم الخمر ریش غوطه در بول شیاطین داده و باد بروتش
باصرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده درعین این مقالات چون شیطان از لاحول گریخته
و در طلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود گسیخت پیش جمعی از برون گردان جادهٔ
ادب دهان گندیده اش در فحش کشود و بزبان نجاست چکیدهٔ چاشنی سب آغاز نمود
که اگر کودنیت در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با همچو دستاران معتقدانه پیش نیایند
و با این قسم بیسر و پایان طریق تملق نه پیمایند بازاری در نظر نیست که هرزه گردی
اینهم خاک آلوده رنگ آلود عرق نکرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص

این طائفه غباری از انجا بر سر نباشد اختیار غفلت کمینگاه امیدی ست که بنقب اشتهارش
در مجلس صاحبدولتی راه تزویر وانمایند و به افسون ساختهٔ چند در عرض خوارق و کرامات
گشایندی صرفه گوئیها باین مرتبه که شل خان درانی را بگوئید که ما ترا نجات بخشیدیم و
دکان آرای ازین قماش که هیچ امیری را بفرمایند که ما از حبس دوامت واخریدیم اگر از
تمکین منزلتی داشته باشند می باید بر در اعتبار زنند و اگر از عناد دستگاهی چیده اند چرا
از حرص مستغنی نشوند غیر ازین خبث تشنیع لامعنی چند که درس عقائد این سگ سیرتان ست
از زبانش بدر تراوید و از مغلظهائی که طعمهٔ خاص این خوک طینتان ست همجا باجا وید
بهمان شعلهٔ تعصب که سراپایش در گرفته بود راه خانه برداشت و با آن دود ضلالت که در
دماغش پیچیده بود رو بجهنم آباد گذاشت قطعه ای پنبه چیده بر خویش از تار و پود مستی
وانگه بروی آتش جرأت گرسلسی * ای مایه ات کف خون آنهم ز پوست بیرون * خواندی
بخود چه افسون کز تیغ بی هراسی * جمعی که ناخن کین از جهل تیز کرده * برگشت هستی خود
خود کرده اند داسی * ای خون گرفته آئی وی سر بریده عجزی * با حق ستیزه تا چند از
راه ناسپاسی * حرف زبان مردان پیغام بی نشانی ست * این پرده وانگردد بر فطرت
لباسی * تحقیق سخت دورست از ناقصان تقلید * فهم یقین نیاید از مردم قیاسی *
انکار حال مردان یمین ابقا ندارد * ای بی خبر حذر کن حق را نمی شناسی * چون متصل
دروازهٔ شهر رسید صاعقهٔ از پردهٔ غیب خروشید و زلزله از بنیاد زمین جوشید پالکی
که ساز سواریش بود بیک بار واژگون گردید حمالان و همراهان به توهم آنکه دروازه برسر
شان آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بیخودی آغوش تسلیم کشوده بعد از
ساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص تنگا فلتیدند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند
شور حیرت از تامل نظرها غبار انگیخت و غریو تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیری
بملاحظهٔ پیش و پس چون خری گم شده اش میجستند و سیاهی مغالطهٔ بچشم نزدیک و دور
می شستند ناگاه زیر طاق پلی که قاذورات شهر در انجا جمع میگردید و از ان دروازه
تیر رس تا بالی تر فاصله میکشید باسری برهنه و روی آماسیده دلای تیرهٔ متعفن بر سر و ر
چسپیده گویا تا بگردن در قطرانش سرنگون غوطه داده اند یا از زکال جهنم واژگون سبدی
بر دوشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم آئینهٔ صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمای

شعلهٔ اضطراب از آنجا که برق هیبت آلهی هوش گداز است و آفت خرمنهای امتیاز بگمان افتادند
که در شورستی بیرون دویده است و از سر پل لسبر غلطیده سلسلهٔ تدبیر محرک بیمارتیش ساختند
و جوهر سعی به بوتهٔ تدارک گداختند هر چند آئینهٔ آب بزنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش
مفارقت ننمود و چه قدر سوهان کنجکاوی بخراش آوردند و رشتهٔ زبان بیخ گلویش بود
بکاوش چندین خله پرس و جو گردد تازیانهٔ هزار صدمهٔ گفت و گو برمی آورد
نظم منکر انسان کامل هر کجا آید بچشم * بی تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است
زانکه در مجلس نتوان یافتن بوی حسد * طبعهای مختلف از هم بکدر بوده است * جنس یکسر
هیات معنی ست بی ترکیب لفظ * ژاله را شکل اگر گویند گوهر بوده است * گر ز باطن بر نخیزد
اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است * گردش رنگ از جهان
نشئه پیمائی جدا است * چون بصورت وارسی گل تیر ساغر بوده است * غیر معنی گر بنفس محض
باشد اشتراک * از هما تا جغد یکسر مشتی از پر بوده است * پس یقین شد آدمی معنی بود بی دست و پا
ورنه خرس اندر بزرگی از که کمتر بوده است * علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست
زین سبب بولهب خصم پیمبر بوده است * در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست * هر که
خصم انبیا بوده است کافر بوده است * چون ناسزای صریح از زبان لعنت بیانش دلکوب
حاضران گردیده بود فرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت نگاهان نکشیده بمجرد استماع
آن واقعه گواهی دادند که معذب این بلا بشامت همان ترک ادب است و بجزای همان
گستاخی مبتلای این شکنجهٔ غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر نیفتاد که شبهه در طبائع
راه تخیلی تواند یافت و برق انتقام آنهمه بروشنی نه پیوست که غبار احتمالی جیب توهم
تواند شگافت لمعهٔ اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفروغ آگهی رسانید که نقش تال
بی ادبان باین تنبیه تحریر نیابد مگر از خامهٔ قدرت قطب زمان و چهرهٔ حال گستاخ رویان
باین جنس سیلی رنگ نگرداند مگر از دست غالب مختار دوران فرد عرض انتقدرت
شکوه ناز روشن میکند * این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند * قبل از امتیاز این حقیقت حضرت شاه
بدولتخانه معاودت نموده بودند و میرزا ظریف دقیقه را هنوز رخصت وداع
نه فرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را با آستان بوس فرستاده و استغفای
جرائم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داد یعنی بخبر کیفیتی از لغزش پای

ادب گردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کورمهای باطن بچاه هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دورباش اقبال محذر پذیر سرای تنبیه او غزل
دریادلان که سینه بگوهر جلا دهند * خاشاک را چو گل بسر خویش جا دهند * رنگینی وفاست
که از سر گذشتگان * چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند * بد طینتی اگر سپر دراه غفلتی *
خوبان ز کف عنان تحمل چرا دهند * پیچ و تاب شعلهٔ غضب زبانه بسلسلهٔ چین ابرو
پرداخته کوره جلال لمعهٔ بچهره افروخته سپهر دگرگونی خوددان محفل غنا فارغ انداز اندیشه
فخری که خلق مجهول به سنگی شان کبستانید و متقیمان گوشهٔ فنا آزاد انداز توهم پیشگی که
هرزه درایان بعرض بدی ایشان غلو نمایند آنا غیرت معنی رعایت پرور ناموس انبساط کفه
است روا نمیدارد که هر بیبای کمر بخاری و ناسزائی شان بربندد و از تعلقهٔ زبان محمدی
که بدتر از ادامهٔ گناه باشد با من آباد ملامت پیوندد فی الحال جاوشان بارگاه
قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر انداز ان عرصهٔ تقدیر باین ناوک شست انتقام
کشاده که جان بی ایمانش بهمان نی اعتدالی مستی قبض گردانند و به تعصبگاه اضلال
و سلال مالک رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث ملکش از برودت
و یبوست خمار دریافته بودند و باتفاق در تدبیر کوشیدند تا قدحی چند از همان حمیم و غساق
در کارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش بگشاید و از شکنجهٔ لقوه بر آید بمجرد عمل
مرور گلویش بند شده و فرو نگذشت تا آنکه غرغری کرده هلاک شد قطعه بسوز
ای سرکش ناپاک تا یکدم بیاسائی * گر انکار و تعصب پاهی تا سر آتش وقفی * ندارد
اشک سوزت جهنم دامن دیگر * بلغزش سر وی از خود نظر کن تا کجا افتی * درین وادی
سبکروحانه باید بندگی کردن * بدوشت بار لعنت بود روای خرکه خرش رفتی * دران
ضمن زبان معنی بیان سروش آگاهی محرمان گردید که هر گاه حاکمی بضبط مملکتی مامور
میگردد و نخستین آئین معدلتش تنبیهٔ اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقهٔ صلاح و
سداد امور که نبض اختیار این ممالک بقبض تصرف باو اگذاشته اند و رقم خیر و شر
این صفحه بکلک توجه ما نگاشته اگر باین صورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق آداب
حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد و بتغافل نپرداختم بالحکم دنائت طبع جمعی از ین جنس
بی ادبان به انبساط آرائی قعر جهنم نپردازند و بغرور شیوهٔ گستاخی اکثری از ین قسم

بیباکان سرمایهٔ دین و دنیا در نبازند وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یک جهان کس
دنا کس ست و اظهار همین مقدار قدرت شاید بفضل الله بالیشاء و بایزید قطعه نیست ساز
محفل اسباب غیر از مصلحت * چشم کوتا محرم کیفیت این فن شود * مجلس آرا در فنای شمع
آتش میزند * تا سواد امتیاز انجمن روشن شود * میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه *
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود * مشت خون زین میچکاند نیش فصاد از رگی * کان قدر
رفع فساد اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند جهد خزان * تا گل اندام
طبیعت تازه پیراهن شود * آفت جان خزان امن بنای عالمیست * از شکست موج دریا
صاحب جوشن شود * جمله زین دست ست تعداد دگر در کار نیست * خامشی گل می کند
تا ضبط نا دمن شود * بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عنصر بنای عرض کمال
بیشتر بر لقلقهٔ زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت هیچکه ندارند با نکار احوال کملا کما ست
باکلاه بی نشئه که باد تخیل از سر شان ربوده است دماغ خورشیدی می افرازند
و با قدمی تمکینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه وقار می تازند
غافل که ساغر خالی را غرض نشاء پیمایی به قوت رنگ راست نباید و کیسهٔ تهی را باد بمغزی
گره فقود رایج نکشاید اینجا هرزه درائی کاروان لاف از سر خنک طعن دیگران منتاق شانه
ریش کاوی خریدن ست و بجاث مدرسه گذاف بهمان انگشت دخل در پردهٔ ناموس کون
خری دریدن اگر از کمال انبیا چشمی بمعنی ایمان کشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه
صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشی به حرف یقین نهاده اند ولایت همچنان
بی کرامات ثبوت نه پیوسته در مرتبهٔ که تسلی سائل منصف معقولی سخن ست جواب منکر
همانقدر گردن شکن کوچه دادن رود نیل و تخت آرای ساحت هوا چمن سازی شعلهٔ
آتش و اژدر نمائی هیأت عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان حجر
قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نمائی شق قمر آن برهان دلیل اقرار نیست که خاک
ضلالت بر سر انکار فروشان نریزد و بآن روشنی پرتو وضوح نیفگند که غبار کوری در دیدهٔ
نفاق پرستان نه بیجور رباعی تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن * اعجاز بباد سحر و
افسون دادن * ای خوک سرشتان چقدر مکروه است * گه خوردن و بوی مشک
بیرون دادن * غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات از عالم صنائع فهمیده اند و وضع عبارات را

خارج صنعت دیده اند اگر آئینهٔ توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تتبع طور نابینایان وسیلهٔ
خجلت کوری میپسندد و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید غوغای این هیز و لقان
تهمت قهقهه بر خود مبند بزبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن
تری آویزد و گردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلافهٔ انکار بر باقورهٔ جولاه نبسته اند
و نی وقوف سر رشتهٔ تار و پود بسینه زوری محض چون ماکوچپ و راس نجسته اند یعنی
در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نکشوده اند و خود
فروش این بازار را بر حرف بمبغه تنیدن دکان بجو ریوچ آراستن ست و مدعی
این عرصه را به قوت عبارت بیرون تاختن یا نیام نی تیغ مبارز خواستن رباعی
گرم روی رطبع خود کام برآ * از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ * ای منکر کیفیت پرواز مگس *
نی زینه تو نیز بر سر بام برآ * حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه
میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی وزدیده و بقدر تاملی چشم از توجه پوشید
سکتهٔ وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد و در وضوح این معما زبانی باستفسار گشاد
معروضداشت که در دریائی محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردید اگر نا فرصت مصافحه
تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن می کشید درویش گفت طریق دعوی
بیدلیل شاید پیش نمیرود و صدق مقال بی وقوع عمل آئینهٔ تحقیق نمیشود فی الحال
دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظارگیان
کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و لقوه گوهر تحسین از صدفهای
کام لب بیرون شمردند بمقابل این عمل درویش نیز تنور تافته را غوطهٔ قلاب اشارت کرد و
بهمان جنس مبلغی از کیسهٔ قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ماهی از آتش که غیر سمندر
بر نمی آرد نادر ترست از هوا که بآب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را به مقدمهٔ
اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نتازد
و چون ناوک شست صاف تا به نشان نگردد کمند گوشها با تیاز صدای زه نپردازد
معنی این بیانی نیست بهوس انشا قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش
و آهنگ این ساز زیروبمی نمیخواهد نفس آرائی حرف و صوت پردهٔ نای گلو مخراش

بفتوای انصاف زمین گیران امتحانگاه طاقت اگر سر را بتسلیم هستی نتوانند گردید باری اَلقدر خاک گردند که زمان دعوی در سرمه تواند خوابید در عالم ناتوانی جرأت عبارت از اثر خائیست و در مقام عاجزی شوخی عربده بی حیائی

غزل

آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند* از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند*
در مبحثی که غیر خموشی علاج نیست* بر هر زه دست تکیه بچون و چرا کنند*
عریان تنان بعرض انکار پیرهن* کشور جامه که ندارد قبا کنند*
شور غبار هانفس هم فروتر است* چون سرمه چند شوخی عروج صدا کنند*
زین نارسائی که بخود هم نمیرسند* پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند*
جولانگه خیال جهان جای خنده است* لنگان و میکده وضع عصا کنند*
خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش* تا محرم یقین به حقیقت کرا کنند*

کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال ست در مجازستان عالم کون هر جا منشاء ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسمے خاص ممتاز گردید یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی به انجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معقولیست موسومش ساخته و در مقامیکه لمعهٔ قدر بانی وجود استعداد هدایت مائل شده یعنی افتاده است معمای اتیبارش باسم ولایت که جلال حقیقی ست واکشاده در آئینهٔ انوار صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر ست بتوهم موهومے و در نسخهٔ آثار ولایت معنی دعوت اینی عرض جمال منتشر شده شائبه معدومے شخص استعداد نبوت مامور دعوت خلق نیست فشاء ولایت دارد و شاهد اقتدار ولایت هر گاه خلعت تفویض هدایت می پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردن ست و نبوت را در معرض استتار جلال پنهان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب تعطیل و توقف در محیط امکان جاری ست ازین دفتر بغور هر نقطه که بپردازند سواد اعظمیست دقیق و ازین ساغر بلند هر قطره که وا رسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق بے تامل مطلع و مقطع جهل و آگهی سواد و خط پرکار روشن ست و در درسگاه یقین بی ملاحظه پشت و روی ورق صفا مضمون صفحه عینک مبرهن

نظم

در بهار غنچگیها رنگ مضمون گل ست* چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد*
آن صدا کز خامشی محو نقاب تار بود*

ناگمان چون خامشی بیرون رسید آهنگ شد
دیده پوشیده با خود دشت سیر وحدتی
بال در هم بر هجوم بیضه خوا آهنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان ما هی نبود

شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفات
تا شره واکرد کثرت خانهٔ نیرنگ شد
باطن اینجا ظاهر ست مظاهر اینجا باطن ست
کوشش پای درد امن کشید و لنگ شد

چون برون شد جوهر صافی پردهٔ دار نگ شد
بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی می کنند
هوش ما عالم چرا در فهم معنی دنگ شد

الحاصل و ترک احوال این طائفه خرمن ما رهبت نیابد و طول و عرض آغوش محیط غیر جان محیط دیگرے نه پیماید خاک را بی حصول مراتب رنگ و بو آئینه داری بهار محالست و سایه را بحضور محویت انوار چهره کشائی آفتاب وهم و خیال اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودن ست و از گنجینهٔ رموز بانموذجی قفل کشودن

نظم

حباب از بحر گوهر خیز نتواند نشان دادن* سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسی*
رگ ابر از فشار ریشهٔ پژمرده نگشاید* اثرهای غنا از طینت سائل چه می پرسی*
سپندم یک طپش عرض نوائے سوختن دارد* ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی*
خط وهم نفس ما خوانده با معنی چه پردازم* هنوزم جاده ناپیدا ست از منزل چه می پرسی*
طرف محو ست در تحقیق اسرار حق ای غافل* بحق هم گر خطاب است از باطل چه می پرسی*
نقاب و جلوه هر یک محو نیرنگ خود ست اینجا* ز لیلی بر س حال لیلی از محمل چه می پرسی*

واقعه بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود و ادب افزای اتحاد کیشان به آئین دوام شفقتے که اخلاصکدهٔ میرزا ظریف همین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میگردید بود و پرتو عنایت از دل باش لمعهٔ سعادت میجوشید روزی سایهٔ ابر کرم گوهر پاش رشحات حقائق بود و آبیارے تشنه مزرعان عالم ارادت سے نمود ناگاه لقمان دار افشای روحانی حکیم عاجز گیلانی که تفتیش حد قتش از حرکت نبض نگاه بعلت خواطر پے بردے و از آثار قارورهٔ اشک علامت حدوث آرزوها واشمردے بسر گرمی ادای کارے چون جوش بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بجرب و زمی شیوهٔ همواری چون آب گوهر رعشه از اعضای موج برداشتی در حسبی حرکات شیر منش بر لبهای تحسین راه نگیدن سے لبست و حیرت بیانی انداز تقریرے در زبانهای آفرین رنگ آدمی شکست طبیعتے بموزونی کلمات سنجیده و میزان وقار گوهر فروشی و سلیقهٔ بلطائف وضع آرمیده و آئینه ایجاد همواره جوششے سعادت زمین بوس معراج دولت چنین اندیشه با ارباب محفل قدس منزل گردید در جواب هر خطائی تا نفس بحرف رساند

چندین بدیهه نیاز عرض میداد و در مقابل هر اشارتی تا بی حرکت آرد هزار نسخهٔ ادب می کشاید نظم

زهی ذره کز تماشای مهرش
اگر سجده واری بپای رسانی
خوشا قطره کز نم فیض دریا
کند آرزو بسمل بی نشانی
بسرمی که عجز ست ساز قبولش
شود قابل رفعت تیزبانی
تو هم زین فلک نه کلاه سعادت
جبین بر جبین رشتهٔ ناتوانی

مطالعه طرز رنگینش نقش کلفت از صفحهٔ دلها برداشته بود و مشاهدهٔ ظهور شگفته اش در هیچ طبعی اثر غنچگی نگذاشته آن حضرت از کمال توجه فرمودند ما از حق درخواستیم تا باطنت را بر نگینی ظاهر منقعت گرداند و آئینهٔ اعتقادهم برتبهٔ صافی کلامت رساند اما غریب وقتی باینجا نسبت کشید و طرفه حالتی عنانت بآن طرف گرداند بهر حال انجام صیقل کاری حقیقت بگفته موعود ست و گل کردن اسرار معنیت در ضمن همین ایام معدود قطعه

ما و تو جمله منتظر فضل و رحمتیم
تا جلوه مائل چمن انتظار کیست
تا شاهد قبول نصیب کدام کیست
از سبزه تا نهال جگر تشنه اند لیک
در هر بساط آئینه ها دام دیده است
بر رشحهٔ سحاب کرم اختیار کیست

سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار با دولت اقبال ساخته بودند و تماشائیان گلشن جمال به تسلیکدهٔ زانوی خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودای دریافته و جنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش چون دود مجمر طپش فرسای شعلهٔ بیقراری ست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتهٔ گداز نفس شماری با این همه بی اختیاری اشک چکیده ای آنست مائل خاکبوس این آستان و آه رسیده ای پرفشان هوای این آشیان رشتهٔ سازش اگر از دست نوازش امداد رسائی نگیرد گسیختن آویخته است و می پیمانه اش اگر از خمستان توجه طرف طاقتی بهم نرساند بر خاک نا امیدی ریخته نظم

چمن گر سایهٔ دامان اقبالت بدست آرد
بهر خاکی که خندد یک نفس نقش کف پاییش
خزان آن مشکل که بر جمعیت رنگش شکست آرد
غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

بمجرد عرض میرزا طاهر لطیف را ببارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز همعنان تهیهٔ عیادت گردانید فرمودند انفعال حقیقتش بمعرض ظهور رسیده است و زنگار غفلت رخت از طینتش بیرون کشیده کیفیت این حال دریافتنی ست و اسرار این قدرت وا شکافتنی اما اگر برفاقت همشا عزم ملازمت ما نماید زنهار اقبال ننماید و تیر غیب صبر و آئین تسلی مانع آیند هنوز دو روز دیگر باقیست بطریقی که در ارادهٔ آلهی معین ست عیادتش خواهیم کرد و خود

بخودش این طرف خواهیم آورد رباعی

معجون حکیمان الهی دگر است
اجزای سفیدی و سیاهی دگر است
پرهیز مریض وصل صبر است اینجا
یعنی اثر ادب نگاهی دگر است

القصه تا به بالینش رسیدیم گریه صد قدم پیشتر استقبال ما نموده بود و تا بی پرسش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال تظلم کشوده بیتابی حبابی در نظر نالید تنک مایهٔ استعداد برهم شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسیده حیرت نگاه انداز بازپسین مومیش بحسرت نگاه بازپسین بر فرصتهای از نظر رمیده می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده می گریست اندیشهٔ نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصور بی دست و پا مجنون شهود حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندارم که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمت برق غیرتی بر خرمنم نظر دوخته است و لمعهٔ تیغی چراغ بخودیم افروخته نه جرات اظهار یکه نقش بیجا لی بر لب توان بست و نه طاعت ضبطیکه طپش اضطرابی در دل توان شکست خانه بر دوش سیل ست خبر خاک یاس بر سر کردن سرمایهٔ تعمیر کجاست و حاصل در رهن آفت غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتیست تا ختنه که بی سایهٔ عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاوید بایدم بود و شعلهٔ زینهاری سراپایم در گرفته که بی رشحهٔ ابر هدایت بخاکستر ضلالتم باید فرسود نظم

دست قره هر نگه تیر کشش زده اند
چون شمع گداز تا کلیم آب زنند
خوبان که ره طبع مشوش زده اند
تدبیر کیست موی من آتش زده اند

چون شمارا از محرمان آنجناب تصور می نمایم پردهٔ جرات از کار می گشایم بدیت پدرم حکیم نورالدین در صحن باغچهٔ این کلفت سرا مدفون ست و مشت خاکش ودیعت این مقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابویت مؤکد زیارت دوام و موظف طواف صبح و شام نظم

تو تا چشمی بحال خود کنی باز
سر سودای یاران کجا نیست
ازین هنگامه بگذر بی تامل
تماشا پیشه را سیر مزارت
غبار رفتگان در سرمه سائیست
شکست رنگ امکان داد آوای
به فکر خود گره گشتن رسائیست
دلیل حال عبرت آشنائیست
زبیر پا نگاهی تا به فهمی
که الفت یک قلم ساز جدائیست
بحکم معهود شام آن

روز که استعداد ادای فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار در رسیدم تعفنی بدماغم خورد گنده تر از بخار کبریت و شکلی دو چارم گردید موحش تر از هیات عفریت دو دو بیچیدم

معاینه کردم سر از قبر بدر آورده که افروختن بزبان شعله اش می نالید بل انگشتی معین دیدم که سوختن در کسوت خیالش می بالید و چون تامل برفع شبهه داشت خرسی بود در کمال کراهت نشسته والعبد انبوهی سیاهی از شمع مزار بیرون جسته بدلائل شعور تفهیم شد که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد وگرنه عبور خرس در هیچ مقامی صورت نه دارد و دلگیری کدورت شام سواد و اهمه ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز تمثال هراسی بجلوه خیال آورد

نظم

لوح سودا یک قلم منقوش اوهام ست و بس　　در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس
خامه هرگه سایهٔ آفاق گیرد نقش ما و بس　　سایهٔ خود هم سیاهی گر کند بی وهم نیست
　　خواستم بر گردم ناگاه خرس فریاد

برآورد که ای ظاهر بین نورالدین ام از من مهراس اما از صورت مثالیم معنی کار عبرت بشناس اینها نتیجهٔ آن معاصی ست که کور دین باطل خود گمان عبادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتی در مزرعهٔ اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز استقبال آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده می نمایم و در انتظام یوم موعودیان باین اصناف عقوبت چشم می گشایم اگر از روی حقیقتم نقاب بردارند زهرهٔ سنگ از مشاهدهٔ آتش دیده با آب می پوشد و اگر شعلهٔ باطنم شراری بعرض آرند جگر فولاد در مقابلش زبان گداز میخروشد اینکه من میکشم نصیب اسیری مباد و آنچه می بینم دیده هیچ کافری مبیناد نسخهٔ حالش باین مضمون ندامت بیاینها داشت و ساز اعمالش بر این آهنگ غبار توجه می افراشت

مثنوی

همچنان کاش خاک می بودیم
سایه از خاک هم سیه تر بود
غوطه زد در حریم ساغر ما
خبر بقدر دمیدن نفسی
دو نفس زندگانی باطل
سوخت نیک کافر بها بود
به بیان حرف ما نیامد راست
مرکز صد هزار نفرین باد

کای عدم از چه رنگ گرداندی
تا ازین ننگ پاک می بودیم
آه ازین زندگی که آخر کار
آتش آمد برون ز کوثر ما
زان نفس وه ندامتم امروز
کرد ما را ز اصل خویش خجل
آن عذابیکه گوش کس نشنید
شمع افسرده سوختن برخاست

بر سر ما چه خاک افشاندی
هستی از نیستی نه تر بود
گرد بر دوش ما شقاوت بار
آمد و رفت ما نبود بی
صبح چندین قیامتم امروز
آب تا حاصلش تر بها بود
تا ابد چشم بسته باید دید
گرد خر سیکه دین رقص ایجاد

بجز و شهود این کیفیت بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست

و بخودی بر صفحه حاکم نقش بست رفقایم از انجا بر داشتند و برین بسترم پهلو گذاشتند برق این هیبت زهره ام گداخته است و غنا کار زندگیم تمام ساخته نخواهیم تهدید یک مژه راحت و نه بیداریم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن تمثال بعالم خیال پیچیده است و اگر مژگان باز می کنم همان شکل العبد رنگ در نظرم صف کشیده آئینه یقین گواهی می دهد که کشف این رموز اثریست از توجه حضرت شاه و سرمه این عبرت سوادی از نسخهٔ کرامت آن هدایت دستگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است مبادا در کشمکش این حالت بمیرم و از شفاعت آن حضرت منشور نجاتی نگیرم برین گم گشت جاوید همت حضرت گمارید و برین مژدهٔ ابد مسیحائی واجب شمارید تشنهٔ توبه ام بجبیقل ارشادی صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده ام غبار آن درگاه را بانس سرمگی پذیرد **نظم** بعد مردن گر همین داغ ست وحشت زای من

خاک هم خالی در آتش مینماید جای من　　گر بصد جا ه جهنم سرنگون غلطم خوش است
در دل مأیوس خود یارب بلغزد پای من　　فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت و من در خواب غفلت وای من　　گفتم حکم بی نیازی مشیر این مصلحت است

که یک دو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت و وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جادهٔ متین است و حصول گوهر مدعا بضبط همین سر رشته آماده انجام متحیرین مسعود است و عافیت مستغفرین محمود مژگان پاس صریر خامه بلغزش بجز در آورد و سطر آشفتگی اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرد که بیچارگان و بیچارگی ناچار اند و بی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار **شعر**

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است　　چو صبح آئینه تا نفس گداخته است

الحاصل آئینه حالش صورت نه نمود که نگاه از مشاهدهٔ احوالش چشم بحیرت بند و ساغر وضعش کیفیتی نشان نماد که هوش از تصورش با گردش رنگ نه پیوندد و بعد سه روز از ادای عیادت چاشت روز سوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم خان انگیخت و صدای از هوش برون خرامیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید بنفس باخته تلاش گریبان در هوای آفتابی از در در آمد کلاه سوخته اظهار بر بنه سری اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح شبنم اشک در کنار در حالتیکه چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و سر بخاک نگساد لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و بآئینه داری پرتو عنایات

مقابل خورشید جا بخشید هر چشم زدن چون آئینه رنگی سے گرداند و هر نفس کشیدن از وداع هوش سطرے سے خواند **نظم**

هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم / ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بکشایم
از تحیر چه شناسم که چه سے پیمایم / جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ دهد
خود در آغوش تو خالے نتواند جایم / شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز
که عدم هم نتواند که کند پیدایم / بخیال تو چنان گم شوم از هستی خویش

هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید در عشره اعضا لیس می پیچید زبان بخودی عنوانش طومار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آواز خوش باین آهنگ ترنم می نمود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و به مزد رحمت روی توقع آورده غفلت حالم ترحمی و بحیرت کارم تبسمی **نظم**

بوده خاشاک من آواره گرداب عدم / نخل آهی همه تن یاس بیار آمده ام / فرصتی سوخته بردوش شرار آمده ام
که درین غمکده از بهر چه کار آمده ام / ازپی سوختن اکنون بکنار آمده ام / محرم عهد ازل کیست کند آگاهم

در مجمر اندیشه دودی سے گردم سررشته بخانمان سیاهی کشیده در بیشه زار تخیل شرارے سے پرورم حاصل بخرمن سوختگی انجامیده ام و از چراغ زندگی پرتو نفسی باقیست آغوش کشاے وداع امید و از سحاب فرصت عرق جبهه در نظر آبیاری انفعال جاوید **نظم**

یارب بدست و پا زخاکم بردار / ایام درنگ طاقت زودم رفت / از شرم زبان توقع سرعم رفت
دست بودم شکست پا بودم رفت / ازین عالم هرچه بعبر ضل

سے آورد لرزه عذر خواه انحراف ادب بوده ازین دست انچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ روی سے زدود **نکته** صعب ترین حالتیکه هیچ مترصدے متهم خیالش مباد بر بانده انتظار ذوق فضولیست و دشوارترین قیامتیکه هیچ مشوقی غبار کمینش مبیناد در وعده گاه امید اندیشه نا قبولی **قطعه**

عمریست از امید و نقش بسته ایم / انجا که صیقل آئینه دار تغافل ست / پیداست تیره روزی اجزای آئینه
گر حسن کم نگاه فتد وای آئینه / گداز نقش عالمی را غوطه

در اشک داده بود و تماشاے تلاش از چاک گریبان در ها کشاده شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمة الله علیه بر زبان مبارک راند **ابیات**

ما هاوسے عالم صفاتیم / ما جام جهان نماے ذاتیم
کو مرده بیا که روح بخشیم / کو تشنه درآ که ما فراتیم

و فرموداے حکیم زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که باز بودن او تسلیم حلقه اش ابداً سر نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز بیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل

بوسعت آغوشی مخصص رحمت ست و کشادگی این بنگاه حجت دستگاه فضل و کرامت مغفرت پر بهانه جوست و کرم سخت التفات خواه اینجا عقده هاے غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاهے سے کشاید و رگ خواب در یک مژه باز کردن مدنگاه بر سے آید تا رعونت سرے در پیش افگند آداب ست و تا سرکشی فال خمیدنے زند محراب **شعر**

بخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم / گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثرست

خوشتست باد که ندامت غبارے اشکت نویدیست از شستنیهای رقم سیاهکاری و پاس آهنگی توبه ات مژده از ساز محفل رستگاری شاهد فضل چه قدر مشتاقت بود که نقاب آن حقیقت بچشم عبرت کشود و عوض ظهور این هدایت از شکنجه قید اوهام وارهانیدن ست و بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هر کرا برگزینند باین وقت گرد این حالش برانند و هر کرا به نوازند باین آهنگ مضراب بیش نمایند **نظم**

خیر محض و صلح کل بود ست در بزم قدم
حیف و صد حیف است اگر در راه شر ساید قدم
غنچه صد باغ عشرت عقده صد دشت غم
ور به غفلت رفت بر طرف جهنم زد علم
سوخت بینش زین تحیر نسخه عبرت رقم
تا نگردد هیچ صاحب دل بغفلت متهم
عدل مختارست بر همواره سر بیش و کم

آدمی کامروز تهمت ساغر نیرنگ و بدست
جای افسوس ست اگر جوشد باهنگ فساد
گوهر خون بسته دارد که نام او دل ست
گر به آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
داغ شد دل زین قیامت جلوه طوفان غبار
یارب از برق فنا بنیاد نادانی بسوز
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت
بعد از آن به تلقین شهادت از زمره

ساز یکتائیش آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نواے مبارکباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحباے تشریف سعادت بالید ساعتے بسر نیاده به بوسه گاه قدم حضرت افتاد و به نقش سجده رقم آرزو عرضه داد که در اداے شکر این عطیه هر نفسے هزار گانه کم نمی خواهد و من یکدو نفس بیش ندارم رخصتے تا رو بمنزل گذارم و همانجا دوگانه اخلاص یگانگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد که آغوش رحمت خمیازه سنج انتظار است و سروش کرم در صلاے شوق بے اختیار فاتحه از انجناب حاصل نمود و هواے آشیان جمعیت بال کشود بعضے از اعیان محفل حال تهنیه آداب مشایعت کردند و تا داخل خانه گردیدنش آئین همنانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت در کمین

نفس راست نمودن بود و تامل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از جیب دراسس خروش برخاست که ای محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود دیست چون نقش جبین لسجدهٔ ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه لطوف جنازه اش رسیدند و پروانهٔ کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمردند

مبارک بنجاکش سیر **نظم** سوختم از پرفشانیهای آهنگ شرار | گر طلسم سنگ جست از خویش تا آگاه شد

آن گدای بینوا چون پشهٔ محو زنده بود	ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد
همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف	یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد
روزگاری کسوت ما تار بود و هم داشت	چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد
تیرگیها داشتیم از کلفت شام عدم	صد چراغان جوش زد تا رو زما بیگاه شد
درد پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است	نیست محرم اجابت گر خموشی آه شد
شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من	چون مژه آمد بهم افسانها کوتاه شد

دیگر بیدل پرای بلت کیش کرامت | اندیشهٔ شاه فکر درویش کرامت | سوی من فی الجنه خواه کا فرفی النار
مافی الهم آینهٔ تشویش کرامت | اما مقوله از معتقدات صادق کلاهان عالم رسوخ خلاء گوش بی انصاف

و نکتهٔ از مشرب چمن طرازان بهارستان قامت دماغ پرور بخلافی که بحکم من احب قوما فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا کنی ۴ و رنگ حقیقتش نگیری در ماتم وفاق خاک بر سر اعتقاد ریختن ست و هر گرا با الفت برگزینی و هم وصف کیفیتش بر نیابی در عزای اخلاص غبار توجه انگیختن هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق داشته باشد حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد در بار نهال این چمن عرض یک رنگیست نه تلوین و ضع نفاق و از آغوش شمع این انجمن جمعیت یکدیلی می تابد نه تفرقهٔ رنگ و نفاق **نظم**

پرتو خورشید بر آئینه هر جا تافته است	عکس دیگر در فضایش راه کمتر یافته است
هر کجا پاکان تنزه بارگاه غیرت اند	غیر عصمت پردهٔ اندیشه اش نشکافته است

برین تقدیر دعوی دوستی رفضه برائمهٔ معصومین ظلمی ست صریح و لاف حب این طائفه با آن تقدس نسبتان تهمتی ست قبیح که هرگاه دم از حب نبیره بند لفسها قوام بغض می بالد و تا حرف مهر بر زبان می آرند معنی مترادف حسد می نالد ختش در چه مذهب از شعبه های عصمت

و نامزاد در کدام ملت سزاوار ستایش عفت میگویند تولای عمر و بی تبرای زید صورت نمی بندد اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جبل فطرت می خندد و تر اازغیر محبوب فراموشی می خواهد نه با خیال اضداد سرگوشی اعتدال هوای گلشن اتحاد به توهم غباری رنگ میگرداند و صفای زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسی کدورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع آگاهی کاشتن ست و زنگار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جائز داشتن **قطعه**

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست	حذر کنید ازین مینه که شهر آلود
اگر نگاه تنزه سراغ جلوهٔ اوست	نمی توان به تماشای نو بهار آلود
چه جای غیر نفس هم ز دل برون آرند	خیال دوست صبا داشوو غبار آلود

بی تکلف دلهای این قوم از رائحه حب اهل بیت مینای گلابی در بغل داشت اگر شیطان در آن ظرف نمی شاشید بساط اعتقاد شان ریحان زاری بعرض آورده بود و اگر تعصب در آنجا نمی رید مینائی این بی بصیرتان مایهٔ ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زدهٔ صادق باش و بکذب و افترا صد آفت سر اش که ندمای خلوت شاه تنگ هرزه گوئی نه پسندند و مقربان آن بارگاه کمر به بغض و عداوت کس نه بندند **قطعه** ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش + کاین چنین آگاهیت ننگ دو عالم غفلت ست

دل سراپا بغض و آنگه لاف حب اهل بیت	ننگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت ست
عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند	وز غروری بر خویش می نازی که اینها عفت است
فی حسد اطوار حیدر بود و نی مثل حسن	آنچه پر ذهنت یقین شد تهمت ست آن تهمت ست
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی نقاست	جیب معصومان به بهتان بر دری کاین عصمت ست
خوک بر فرش سلاطین بسته ای بی ادب	بر تو و بر اعتقادت لعنت اندر لعنت ست
گر همه در خانه ات صد نسخهٔ قرآن بود	صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت	دانه را بوی زمین شور برق آفت است
مخش و سب در دین ایشان بدترست از کافری	خوک شو تا هر قدر گه خورده باشی طاعت ست
چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش	تا بکی باید مکدر بود دنیا ساعت ست

واقعه روزی پیک نامی از اعیان ولایت توران که دوران آسیای فلکی در زمین اولیه اش انداخته بود و برات روزیش چندان بران مزرع ازمین ساخت

بامیرزا ظریف ربط اخلاصی داشت و در مزرعهٔ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً به علت زندگی که بنای اعتبارش بردوش زحمت و الم بسته اند و سر رشتهٔ کارش به پیچ و تاب کلفت و اندوه پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض کشید گاهی خناق رنای گلویش زمزمهٔ بی نفسی می بست و گاهی یرقان در پردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران می شکست الم ذات الجنب لنگر مزاحمت از پهلویش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتیش از چنگ دق نمیگذاشت در بار تحلل استخوانها قرعهٔ فال در هم شکستن و مطالعهٔ تشنج اعصاب خطوط تکثر از تکید یکدیگر گسستن اشتغال جانگدازی تب چون آتش نیستان در کمال بلند پیمائی امتداد و حرکات سلسلهٔ نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد ناتوانی بر سر بالیش سایهٔ خیال انداخته و خمیدگی در پیرهن مویش چنگ ناامیدی نواخته

مثنوی

نغمان از نارسائیها نفس شد
ز مژگان سر به دیوار تحیر
بجای پوست رنگ ناتوانی

ضعیفی تا کشد از خامه نالش
پر پرواز وا ماند و قفس شد
زبان چون برگ گل محروم گفتار
بجای استخوانها سخت جانی

چو کرم افتاد و در کنج نهالش
نگاهی داشت بی برگ تصور
قدم چون نقش پا مایوس رفتار
در حالتیکه اطبا را بحدث

علامات فنا لیش دست قدرت برعشه کشیده بود و معالجهٔ امراض لا دوایش حرکات حرارت سکته انجامیده میرزا را با التماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایهٔ دیوار وطن شناخته خانمان آن سوی خیال مانده قریب تر از نگاه با چشم تصور می کردم و قطع راهیکه هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس به تخیل می آوردم هم نیاز صبحی که بچشم انتظار می کشیدم خندهٔ شام ناامیدی بود و آغوش خیالیکه بهوای جمعیت بقای می کشودم زنگ آئینهٔ فنا می زدود مطالعهٔ یقین پیوست که صریر خامهٔ نفس امروز ورق ما و من می گرداند و طومار گفتگوی وهم و ظن بمهر خاموشی جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که گسیختگی نفس رشتهٔ فرصت به پیوندی تواند رسانید یا تعلیم افسونی تا عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هر چند به حکم بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم بادی خاک غربت چندی بر ورق خورسندی موهوم بیاشم باد جمعیت هم جمعیت است کاش پریشانم وا گذارند و خیال منزلیست

نظم

اگر از غبار را هم بر دارند
حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند
حیله جوی عاقبت صد رنگ افسون میکند
قرب منزل اضطراب رهرو افزون میکند
بسمل از رقصی که دارد گرد مجنون میکند
فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند

هر که شد زین خاکدان آمادهٔ ساز سفر
خاک بر خاشاک گه بر موج می پیچد عزیق
خامشی بر شمع می بندد هجوم پیچ و تاب
فرصتی کو تا نفس بالی بهمواری زند
معنی از خویش بیرون آمدن فهمید نیست
خزینی نالهای بی نفسش طبع میرزا را

داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بی اختیار فرمود ای غارتی نقد اعتبار از نصیبهٔ خوان فضل خویش نومید مباش و آبلهٔ شکست دل بخار محرومی مخراش به دامن جمعیتی مایده عا میگردم شبهه کم فرصتی غول راهت مباد و از سر منزل فیضی سراغ تحقیق میدهم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده است لبی ببوس عتبه حضرت شاه رسانی و تا ناگاه دامن مژگان بچین نگردانده چشمی بمطالعهٔ جمال شهود اقبال مشرف گردانی که امروز اعجاز مسیح و دیعت آن انفاس قدس اقتباس ست و زلال خضر آب پاشش آن پیشگاه احترام اساس

نظم

ستمکشی که طواف درش هوس دارد
ز بسکه شش جهت صبح فیض در جوش ست

نوید راحت جاوید در قفس دارد
غبار نیز در آن آستان نفس دارد

بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه بر ندارد و هر چند آنجا غبارت باد و سند خرمعراج اقبال مدعانه شماری که مروت در سایهٔ حضورش بر عمر ابد ترجیح سعادت دارد و خاک گردیدنش در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر می آرد و همعنان این تدبیر بطواف کعبهٔ مراد هدایش فرمود و خود بمنزل سعین مراجعت نمود الحاصل آن معدوم هستی تلاش رو بباراگاه زندگی پناه آورد و بهزار بیدست و پائی شرف قدمبوس حاصل کرده بآداب ناتوانی جای ناله نگاهی تا مژگان می پیمود و به آئین عجز در عرض مطلب

مثنوی

نفسی بر لب می سود
غارت کدهٔ ام چه وا نمایم
بر عالم غیب عرض اظهار
آئینه جلوه احتیاج جسم

کای محرم راز ناتوانان
پر بی نفسم چه لب کشایم
هر جانب احتیاج گرم است
شاید نگهی کند علاج جسم

آئینهٔ راز بی زبانان
کو رسیت ز محرمان اسرار
نبض سائل نگاه شرم ست
خلاصهٔ حسرتها آنکه شکنجهٔ این

غربت سرا در ماتم وحشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقرا دعاست و از حق عطا باز گرد و متوجه جناب الهی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند و سروش فضل بمژده شفایت مسرور گرداند بعجز و خطاب اضطرار حالش بال بیطاقتی کشود و طپشهای حسرت عجز بسمل وانمود که بار گران جانی بر دوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم نعش دارم بردارند اولی آنست که همدرین جا انجامم بسپارند عطیهٔ صحت وقتی باورم آید که مختار سرمایهٔ توانائی شوم و یقین عافیت به ثبوت پیوندد زمانه که تا خانه بپاے طاقت خود بردم در هر صورت تا قفل وسواسم بکشا تسلی نگراید رحمت منوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه ام رو ننماید بغبار همین بساطم باید فرسود رباعی

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
جبین بشاعم و دو کان سجده دارم
فنا شالم و آئینهٔ بقا اینجاست
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

همچنان سه شبانروز قدم جرأت که نداشت بسماجت مے افشرد و احرام جبهه سائی که بعقد ورشش بنوذ هیش سے برد و هرگاه آن حضرت از حرم سراے عظمت ببارگاه صحبت تشریف مے فرمود سایه وار بے دست و پا مے دوید و جبین عجز بر قدم مبارک مے مالید بانواع تظلم گرد حسرت مے بیخت و باقسام تضرع غبار توجه مے انگیخت ترکے از فقراے بے تردد نوید یافته و گرسنهٔ خوان نعمت بیحساب شگفته از افزایش عرض تکالیف سر موے بکاستن نمے رساند و بقدر تغییر رنگے از در تقاضا پهلو نمے گرداند

رباعی

در هر خاکے که پا فشرد دست امید
هر چیز که دل بحسرت آویزد ازو
گر خود دم اژدهاست نگریزد ازو
شکل که غبار نیز برخیزد ازو

روز چهارم حضرت شاه میرزا را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این را براے ما از کجا آورده اید و این مرده را بار دوش ما چرا کرده اید آخر این چراغیست مهیاے خاموش گردیدن و شرارے مستعد چشم پوشیدن اگر همه یک نفس زندگی کند از فرصتهاے عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه مهلت یابد مدت حیات خضرش توان سنجید میرزا از راه گستاخی که شیوهٔ محرمان اسرار کرم ست معروض داشت که بسایهٔ دست حمایتے همین چراغ آفتابی ست عالمتاب و باندا و گرمے نگاهے همین شرار هزار آتشکدهٔ در رکاب بهار بے نیازے تا دیرے بتنگی تامل پیچید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نوا گردید که آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خودست اگر ورنه است فضولے سوداے سفرش بیابان مرگ

دورے وطن مے فشارد و اگر در سفر خار خار سوداے وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفرست و نه در حالت وطن از جمعیت وطن باخبر حاصلے در تلاش بے حاصلی نفس گداخته و میگدازد و خلقے بتردد بے فائده رنگ هستی باخته است و میبازد نقد عافیت مفت قدردانی که هر جاے گرم دارد از مغتنمات ذوق وطن شمرد و هر کجا پهلوے گذاشت قدم خورسندے بمسکن مالوف فشرد قطعه

مقصد آرام ست ای کوشش مکن آزار ما
شعله کار از اینجا گستر قناعت کرد نیست
بید ماغان طلب را جاده هم سرمنزلیست
هرکجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصلیست

بالتماس شما ناچار متکفلیم اما باین شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گرد باد وحشت حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ شیشهٔ طبعش به فشار صحت و عافیت محظوظ هرگاه ارادهٔ همتی دیگر نماید از احاطهٔ ما برآمد میرزا بوجد تمام از جا برخاست و آن لعبت فنا را از نو بمژدهٔ بقا آرا که بعد ازین همین سرزمین را مایهٔ بهار عشرت باید فهمید و طلب قبائل نیز از وطن ممکن ست تهیهٔ استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس بلعاسے پیش کشید و نذر برغبت شوق تناول نمود و برخصت آن حضرت بے مدد عصاکش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش به نشاء قوت تمام رسید و افسردگیهاے نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضاے الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعه گذشت عهد مشروط از خاطرها فراموش گشت قضارا کاروانے بیرون شهر نزول نموده بود و رخت عزم سفر توران بست آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال پیش آهنگے کشود و با غبار آن قافله پیوست قطعه

ذره تا خورشید وحشت نغمهٔ این محفل اند * ساز بے بنیاد هستی اختیار آهنگ نیست * شمع در آسودگی هم میزند بال طپش * کاروان زندگی واماندهٔ فرسنگ نیست * شوخی خود هم براے گل کفایت میکند * در شکست شیشهٔ رنگ احتیاج سنگ نیست
اعتبارات شگفتن زین گلستان رفته گیر * جادهٔ رگهاے گل بے نقش پای رنگ نیست
هر کرا مے بینی برنگے همعنان وحشت ست * وادی عمرست اینجا پای رفتن لنگ نیست

میرزا ظریف بتفحص معامله که با بعضے از اهل قافله داشت خادم را فرستاده بود بعد از مراجعت وا نمود که دیروز حیرت افزا واقعهٔ در آنجا گذشت و عبرت نما سانحهٔ لائح گشت یعنی دیدهٔ روز هنوز از غبار شام غره فراهم نیاورده بود روزے بیک با آن قافله در رسید و بے تردد

معاش چون شب لحاف خوابی بر سر کشید فقانگبان آرام صبح بیدارِیش نگردیدند و بخیال آسایش
تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون ناقه محمل شب مهار ظلمت گسیخت و درای قافلهٔ صبح از دل
آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که زیستی سرمایهٔ همان وقت شام بار زندگی بسته و بی تلاش

	رباعی	
نفس بمنزل فنا پیوسته		هیچیم در هستی هوسی ریخته ایم
از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم	دل تا چه قدر بضبط ما پردازد	در آئینه رنگ نفسی ریخته ایم

بمجرد شنیدن یاد عهد آن حضرت تمثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت شهود معنی تحریر رسانید
بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از آنکه واقعه بمعرض اظهار
آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز
باربکه بر دوش توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از زحمت عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند
بصورت زنده ها توان گردانید و غبارِ بباد رفته را تا کجا در دیده ها نقش باید کشید بناموس
وفای عهد یک سال خمیازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم الحق این تمثال فسم اسرار
غیر از مرآت تقدس آیات نماید و عرض این جنس کمالات جز آن ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل

تجلیهاست حق را در نقاب ذات انسانی	شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست امکانی
به طوفان گاه پرتو کرده گم شمع محفل را	زهی افسانهٔ غفلت زهی افسون نادانی
حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا	نقابی نیست دریا را اگر طوفان عریانی
گناه دور گردیهای جولان خیالست این	که از منزل نئی بیرون و در صد دشت حیرانی
کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف	اگر این رمز دریابی تو تیرای بیخبر آنی
تماشا مفت تست امروز اگر در فکر خویش افتی	چه خواهی دید فردا چون کند چاکت گریبانی
چمنها شوخی از نازت فلکها پردهٔ سازت	دو عالم محو اندازت بفهم ای قطره طوفانی

واقعه نوبتی میرزا ظریف را در موضع کساوی که از یکدهٔ گنگ مسافت شش روزه
راه است و بر سر تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسودای ضروری پنج ماه اتفاق
اقامت روی داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد بیش از آنکه از غبار کسل راه آورد
مقیمان آن سواد نماید هوائیش بگرمی تمام استقبال کرد و تحفهٔ تپی پیشکش طبع بیدل آورد و از پهلوی
سود آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کالای توانائی رنگ
قیمتی سی شکست تا کیسهٔ پری دماغ به تهی مایگی خشکی کشید و جنس استقامت قوسی

قطعه	
یکباره سستی و افسردگی رسید	گرمی هنگامهٔ عمر تو پر افسرده است
یک شرر آتش در بیخ ما نیست خاک تفته	بر تف فلزن زن زنقد خود که مانند حباب
چشم تا واکرده از کیسه بیرون رفته	نفس از سینه تا لب پر صد بالش تنجال بر سر گلیدا گشت

نگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی بر داشت با استداد و سماجت مرض کرد تدبیرها در
عرق خجالت شکست و خواص ادویه ها از یاس بی اثری لطلبهٔ انفعال نشست **مثنوی**

چو مژگان فرو ریخت ضعف آنقدر	که شد عضوها بستر یکدگر	چنان لشکر ضعف طوفان گرفت
که لب از نفس جس بدندان گرفت	ز بس سعی هاره بجای نبرد	عرق از چکیدن قدم می شمرد
وطن کرد از کوشش نارسا	بصد وحشت رنگ از پریدن جدا	امید از نشاط نفس رخت بست
تنا نجا کنر خود نشست		

شبی تلو أنه صعب غبار از بنای طاقت بر انگیخت و به جرأتی عظیم
شبخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دستگاه ما دمن غارتگر متاع آرزو ها بود و بیعت
زندگی از اجزای مهلت نفس و اسپنی انتخاب سی نمود اضطراب نبض طاقت آن سوی خیال
طپیدن بال بسملی می افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن افسانهٔ هیچ و دی
می خواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و بدم سحر افسون خوابی مد دمید فراهم آمدن
مژگان خلوت گاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

قطعه	
خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است	آئینه ها به پردهٔ سیماب داشته است
مژگان بهم رسید و ترا در کنار یافت	بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز بر خاست و بوضع اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست
تا پرده های دیده فرش مقدم سعادت گردد و پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت روی
مبارک نگسترانید و بنوائی ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا
ترجمان مبشر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رافت که ناموسگاه عالم الفت
بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بی اختیار شیوهٔ لطف و مرحمت و
خوش باش که مد این کلفت نارسا زیست از فرصت عمر شرار وحشت لنگر این کدورت بی ثبات

رباعی	
تا زیر فشانی دود غبار	ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث
بر دل مپسند کلفت رنگ حدوث	در محفل شوق نازکیها دارد * ساز قدم و

شوخی آهنگ حدوث * پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عبادت در نوردید

ومحمل آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن روای زحمت زدا را بر افسری فرق عزت از زمین برداشت وباشارت قدرت بشارت همان دوش عرش سائیش گذاشت درین حالت سوختی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بردرید وجنبش دامن مژگان غبار آئینهٔ هوش مرتفع گردانید بی شائبهٔ خیال بعاینهٔ حال پیوست که از سر صفهٔ آن مقام میل نزول می فرمود اما تا نگاه تجدید تامل کوشد از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو گرداند وهجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند **مثنوی**

طلسم رنگ چون شکست هیچ ست	نداری شادی و غم هیچ در چنگ	جهان زنگیونه دام تاب و پیچ است بغیر از جوش رنگ گردش تمهید

روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی باشر قنامهٔ شگفتگی عنوان دررسید و به تحائف ریاحین اشتیاق بساط انتظار را سرسبز بهار حضور گردانید **قطعه**

مژده ای دیدهٔ مشتاق تحیر آغوش	که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی بکنار
یعنی از یک مژه واکردن شوقت گل کرد	دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار
وارسیدی ز حضور خط مکتوب کسی	سوادی که نه آرد ورق لیل ونهار
آن همه نقش که خمیازهٔ حسرت می بست	خط جامی که برد از دلت اندوه خمار
آن همه ناله که از سینه برون تاخته بود	بازگرداند عنان در صفت نامهٔ یار

پیمانهٔ الفاظ سنجیده لبریز جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشاء دُر بار گرد بساط نگاه وگاهی مقیم خلوتکدهٔ دل آگاه دور وزی اگر کسب صورت از مشاهدهٔ یکدیگر دوریم بمطالعهٔ معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی وبا دو محرمان خلوت آشنائی آئینهٔ سعر ظل تماشای جمال بهر صفت که برآید کمال در بار اندو بهر رنگیکه جلوه نماید قدرت اظهار خواب این طائفه یک پردهٔ روشن تر ست از مضمون بیداری و مستی این گروه صد نشاء رساتر از دماغ هوشیاری **نظم**

دیدهٔ پوشیدهٔ ما عینک ما می شود غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار	سینه صافی هر کجا روشن بیان گوی شود در تامل نگهای رفته پیدا میشود	در خیالات چون نگه گردم تماشا میشود خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود دلیل صدق این همان

واقعهٔ صحت پیام است که مشهود آن نسخهٔ شفا گردید ومکاشفهٔ آن آئینهٔ اخلاص رسید در عالم مثال تهیهٔ ساز عیادت هرچند بعنصر حسی کار نه فرموده ایم اما با مداد ایثار صحت و انهدام عوارض کدورت ناتوانی نموده ایم **مثنوی**

اندیشهٔ عیب ما شهود ست حق تابع مائی و دوئی نیست	مرآت خفای ما نمود است	در غیب وشهود ما دوئی نیست

پوشیده مباد که تمثال آن رو اکنایه بود از گران لنگری غبار اوهام واشارت لنگیهای ضعف افسردگی انجام باعانت شفقت دوستیها آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتم وبدوش توجه که معراج همت ربوبیت ست برداشتم پس در هیچ حالتی آگاهی ما را از حضور غافل نه نشد و هیچ و معنی بمعنی یاد ما از دفتر نسیان نخواند **مثنوی**

آگه بالست آن توئی هشیار باش	ای ز الفت بحیره باز توایم	گر بدانی ورنه دانی ما توایم
نیست انیت همان عینیت است	خواب تا کی اندکی بیدار باش	گر معیت حرف را انیت است
چون زبان وگوش اسامی ولی ست	شخص واحد چون زبان آرد بگفت	هم بگوش خود سخن خواهد شنفت
گفتگو یت این تقاضا میکند	سمع ونطق خود تماشا دوئی ست	وانمودن غنچه افشا میکند
ای غرورت شوخی آهنگ خویش	پس درینجا ما سوی حرست و بس	قرب و بعدت هم بخود حرست و بس
نوبهار برگ عیشت کم مباد	رنگ عجزت نقشی از نیرنگ خویش	گر شگفتن توام طبعت فتاد
ای شکست چینی از داماں راز	درد می بیاریت ساز ورزنیا	نرگس نازی ومخمور یست این
ظلمت رنگ تغافلهای نور	اضطراب جنبش مژگان ناز	غفلت خلوتکده عرض ظهور
	محرم جیب تامل نیستی	تا بدانی اینقدر ها کیستی

الحاصل طومار مناقبتش سبی پایان تر از انست که نسبتی خانهٔ فطرت در نگارش آن توان پرداخت وپایهٔ قدرتش از ان رفیع تر که گردن بیان مقابلش توان افراخت اگر بتفصیل می کوشید فرصتها تحمل نمی گردید واگر بنسبت می پرداخت اندیشه رنگ وسعت می باخت هرچند طبیعت نارسا از دفتری به نقطهٔ چشم کشوده است وبر عنایم حصول معانی می نازد وفهم ناتوان از بهار به نسیمی قناعت نموده وبا غبساط تر دماغیها می پردازد اما دریا را برشحهٔ وانمودن اعتراف قطرهٔ همتی ست و آفتاب را به پرتو واستودن

عجز سایهٔ فطرتی **قطعه**	عرض اسرار کمالش تاب حرف وصوت نیست
در تب خود سوخت اینجا گر نفس بیتاب شد	ذره کو بیدست و پا در بارگاه آفتاب
بال عجز افشاند اما غافل از آداب شد	خامشی شور گمانی داشت گر طبع فضول
لب بحرف آورد وساز جهل او مضراب شد	لاف آگاهی بجز افسانهٔ غفلت نداشت
آخر از عجز نگه بیداری ما خواب شد	اشک شبنم فطرت ما نقش گوهر هم نبست

انتخاب سحر مے زد از خجالت آب شد واقعه فقیر بیدل را آغاز بنای شعور بے امتیاز
نشاء عجز و غرور بر توجه جناب نیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آئینه
احوال می افزود دمید الست محرک سلسلهٔ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا
نسیمے در تصور مے وزید بوی بے خودی دماغ هوش مے افشرد و هرگاه صدائے به تخیل میرسید
پیغام وداع شعور بگوش میخورد مطلع صبح توام طوفان آه در نظر مے بالید و سواد شام بچشم
چراغان اشک بساط انجم مے چید پیوسته چون ابر تصویر آمادهٔ گریه بود اما به چشم خلق عرض
چکیدنے نداشت و چون نبض تپ زده همه وقت بال بسمل مے زد اما گرد نالهٔ نمی افراشت
روز و شب چون روز و شب با دود غبار عالم بے اختیارے ساخته بود و سال و ماه چون
سال و ماه با گردش رنگ تحیر پرداخته رباعی

در قافلهٔ شوق دل حیرت کیشم
آئینهٔ تصویر جرس وحشت پیشم
می رفتم و بیرون ز خودم راه نبود
می نالیدم و لیک همان در دل خویش

+ بحکم ارشاد وفا سعی ها مصروف مراتب اخفا داشت بمعرض احوال اظهار هزار
رنگ علم بهانه می افراشت گاهے طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم می ساخت
و خود را از جرگهٔ مجلسیان بیرون مے انداخت و گاهے با همنفسان عذر ضعف دلی
پیش مے برد و تنهائی را از غنایم حصول جمعیت مے شمرد شیوهٔ تسلی همعنان نالهٔ بلبل
سراسر چمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش وحشت گرد باد سر بهوای صحرا پیچیدن
واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار همان دانائے مطلق رباعی

گر ز درد عشق بوئے بردهٔ در صبر کوش — شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
تا نمی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن — سوز دل چون شعله بے پرده است از روئے زرد
سوختم از اشک آن شمعی که در عرض نیاز — پای تا سر داغ شد اما زبان پیدا نکرد
پردهٔ قانون الفت پر نزاکت نغمه است — تا نفس در شوخی آمد رفت معنی ها نکرد
ناله در کیش ادب سنجان ناموس وفا — نیست غیر از شاهدے نا قدر دانیهای درد

پس از مدتهای ضبط این حالت چون به بلدهٔ کتک که پایه تخت ممالک اوڈیسه است اتفاق
عبور افتاد و بر لب دریائے که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روے داد روزی
در خدمت میرزا ظریف مقابلهٔ تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت
درویشے از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و مژدهٔ نعمتے غیر مترقب

سرور گردانید که بزرگے تبارکے این سرزمین را آسمانے غرور بخشیده و عنان التفاتش
بدیدن شما معطوف گردیده اجابت شوق درکار است و ارادت ذوق فرصت شمار فی الحال
با دابیکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحصیل سعادت
کشودیم از کمال کرم چون آیهٔ رحم در آن اخلاص کدهٔ نزول فرمود و بگرمیهاے نظر خورشید
اثر ما را چون شبنم از خود ربود نخستین کلمهٔ که از آن دفتر اشفاق بظهور آمد این بود
الحمد لله ما و شما در شهر باهم رسیده ایم فرصت ها مغتنم شوق ست و صحبتها
غنیمت ذوق رباعی

گردون صد دورش هزار گوهر گیرد
اما عقد وفاق گسسته گیرد
چون شمع باین فسردگیها صحبت
مغتنم ست اگر بشعله هم در گیرد

بعد از آن بعضے از آیهٔ کریمه
سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار بر انداخت معنے چند از زبان تقدس بیان سامعه نواز
گردید که خیال مفسرین پای براق نزمش بار بلندی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش غیر از
مژگان تحیر نمی افراشت هوشها بیش از مرتبهٔ ادراک بعالم بیخودے ساخته بود و زبانها
پیش از پردهٔ گوش بساز خموشی پرداخته میرزا با اینهمه تحیر و جوش این محیط قدرت به معذرتے
قطرهٔ اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بال عجز مے کشود از فرط تحیر سر
بپاے مبارکش نهاد و زبان قصور مراتب نا رسائی عرضه میداد که چهل سال تتبع
ثقات مدرسهٔ فضل کرده ام و از تفاسیر چندین سند تحقیق بدست آورده اگر علم اینست
آه از اوقاتے که بکسب بے تمیزی گذشت و حیف عمرے که بهرزه مشقیهای غفلت
مصروف گشت شعر

درین غفلت اعرفان ها هم نازکی دارد — سراپا مغز دانش گشتن و حرفے نفهمیدن

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر یک جنس اصطلاح مے بود زبان اعیان تشتت
اختلاف عبارتها نمے فرمود اینجا هر لفظے بر جمال معنے تحقیق غازه ایست موضوع جلوه
خود فروشی و هر سازے بشوخے آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشے
خامه قسم آن که ساز حقیقت قدرت ست و قانون اسرار عزت منزه از تصنع عبارتے
که با آهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشارتے که بمضراب کمالش هم استادند
بے پردگے نغماتش غرض استعداد سازنده است و بے نقابے مقاماتش سوختهٔ
فطرت نوازنده یعنے آهنگ مجردی بچندین حنجرهٔ رنگ خیال مے گرداند و نواهے
مطلقے بهزار زمزمه بال شوق مے افشاند و با وجود زیر و بم جهل و شعور هیچ یک از آن خارج

ستے نوازد و باکمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ یکے غلط نمی پردازد **مثنوی**

درین بحر پر کسوت ما و تو	زبانهاست چون موج در گفتگو	زهر موج پیداست شور دگر
ولی جمله از شور خود بیخبر	بوقت خموشے نماید عیان	که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثرے موافق عوام فطرت ست نه مطابق همت خواص سخنے مقام که خواص را بے تکلف الفاظ معنیها منظور ست و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبهٔ کلام تا به حضیض نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند پرتو آفتاب تا جبهه بر خاک نمالد رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال داتے جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنے از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم مدرسهٔ حال از ابجد دبستان قیل و قال تیره باید فهمید و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان مبرا باید اندیشید

قطعه

همین رمزست کز عرض فریب خوب و زشت اینجا	نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار مے بیند
همان آبیکه مے بینی طراوت مایهٔ گلها	چو بر آئینه پاشے کلفت زنگار مے بیند
دل هر قطره گردابے ست غواص حقیقت را	تامل در بن هر موگریبان زار مے بیند
صدا را کوه سد دشت ست جولانگاه آزادے	سر سنگ از نارسائی دشت را کهسار مے بیند
حقیقت سطر نیرنگیست کز نقص و کمال خود	یکے اسرار مے خواند یکے اظهار مے بیند
یکے از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد	یکے در نقش پاها هم صورت رفتار مے بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت ها	چرا شکل دو پیکر چشم احول چار مے بیند

نفس ها دل خط الفت پرستیهاست عاشق را	برهمن جاده تا منزل همان زنار مے بیند	تو هم سامان حیرت کن که در وحشتگه وحدت
خیال آئینه ها در دیدهٔ دیدار مے بیند	نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن	دو عالم جلوه است و بی الفت شور مے بیند

الحاصل رشتهٔ عقیدت ها در همان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحهٔ جبین ها از همان ساعت لبریز نوشت معنی ارادت رسید چون انقضاے صحبت سلسلهٔ معاودت به تحریک آورد میرزا قدمے چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه تسلیم بود و بالفت نقش پا بالش جبهه روانی مے سود ناگاه عنان هستی بضبط توجه کشید و دست ملتجے گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بے دردیهاے شمار رسیده ایم و نقب تحسین نه به نهان خانهٔ خیال رسانیده مے باید ما را شریک

احوال و اشغال خود پندارند و رقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل بر نگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش انتقاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم در خور حوصلهٔ مستان نشا مے پیماید و شاهد این محفل بانداز طاقت مشتاقان نقاب مے گشاید پس بمطالعهٔ توجهات دعاگو را سر رشتهٔ رخصت نمود و زبان مفضل ترجمان باین دعاے بر پاے کشود که ظرف بخش حوصلهٔ نظرها به کمال مشرب استعداد رساناد و وسعت

آغوش آگاهی محیط بساطت کلی گرداناد	نظم باعث کم ظرفی ما عرض استعداد نیست
قطره دریائے ست کز شوخی نگردد ایمنش	گر نه باشد دانه آفت دانهٔ نشو و نما
عافیت هاے کند خرمن سر بے گردنش	رشته ها اینجا ز ضبط خویش موج گوهر اند
حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شیونش	گنج گردد خاک اگر پرهیز دانه عرض غبار
لعل گردد سنگ اگر دزدد شرر خندیدنش	شمع را در خلوت فانوس نور دیگر است
ای خوش آن بیدل که پاس الفت شد فنش	پوشیده مباد که این آگاهے انتظار

عالم غفلت باکثرے از اهل جذبه و سلوک رسید و در صحبت هر یکے همان ضبط آداب دستر حال مے کوشید غیر از طبع حق شهودش هیچکس معماے این کیفیت نشگافت و جز مرآت غیب نمایش معنے این اسرار از دیگرے منکشف نیافت و همچنان آثار قدرتی که از ان نشا ر کمال به ظهور مے پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نبست بحکم الفت تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هر چند اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت بیش مساعدت نمے نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عاشش مصروف نسبت خود به معاینه مے آورد و اگر گاهے در غلبهٔ شوق نظم و نثرے از طبع قاصر مے تراوید بمطالعهٔ اصلاح آرا ایں رسید صله اندوز این جنس مراسم بر پا مے گردید که نشاء موزونے ذاتے ازین کلام سرخوشی پیام روشن ست و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف اوضاع این گرفتار بحر سلسلهٔ تحیر آزادگے و بے تعینے مے ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بے نیازے ادا مے فرمود **رباعی**

آن کس که جبین سجده فرسا دارد	گر منظور کرم بود جا دارد	خاکست نظر گاه فروغ مهر

آئینهٔ لتسلیم اثرها دارد ۰۰ روزی در حالت شگفتهاے بیدل خلاصهٔ کرام میر عبد السلام
که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجدهٔ بغریب ابهده لب اظهار گماشت که اگر این قسم
قابلی به صحبت ارشاد منقبت تا رقبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش به کمتر زمانے
عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتے رسائی شهرت پذیرد و بزبان تبسم عنوان
فرمود او از ان طائفه است که ازلاً بافضل حقیقے جوشیده اند و ابداً احوال شان در کنف
انوار غیب پوشیده تربیت مائل انبیا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان
حقیقت انوار ولایت لاخوف علیهم از آئینهٔ ظهور شان جلوه فرما و هم لایحزنون از سیماے
طینت شان چهره کشا ما را باستفادهٔ طرفین ودیعت هم بهم سپردن ست و باستعانت یکدیگر سعی
استکمال پیش بردن آخر کار بے فضولی خواهش ما رحق بمرکز خواهد رسید و بی تردد جستجوهاے
جاده سر از منزل خواهد کشید

غزل

ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتی — ای خاک بی نوا چقدر رنگ داشتی
ای گرد عجز این چه علم برفراشتی — بنشین که آسمان بخیال تو پست شد
عجز شرار این همه آتش نداشتی — آفاق سوخت برق جنون خیز دعویت
آخر خطے که بود که برهم نگاشتی — کلکت بروے صفحهٔ امکان غبار ریخت
جائے قدم زدی که ادب هم گذاشتی — بسیار پیش رفتهٔ از خویش بازگرد

نکتهٔ حسن اگر بستایش آئینه پردازد و درخور
جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود ننگ توجه
کمالست بر چهرهٔ منظور کلف نقصان جائز داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش
قصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار نیستی جبههٔ تسلیم ناپیدائے سودگری نگاه آفتابش آئینه
چشمک عروج زد و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسے برشحهٔ تمیزی پیوست برگزیدن اقبال محیطش
کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد کم از ماهش نباید شمردن و
قطره را که محیط سامان نرگسے بخشد جز بدر جلگی نام نتوان بردن نظم

ای لبها آئینه کز درد تغافلهای حسن — ریشه دارے از زمین تا سر بالا نگرد
دی لبها تحمیتکه از بی التفاتیهای ابر — خاک شد در زیر رنگ و جوهرے پیدا نگرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب — خودبخود در هم شکست و باسمے سودا نگرد
گر همه رنگے ست موقوف بهار جلوه ایست — در همه بوئیست بے گل بال شوخی وا نگرد

همچنان کز حسرت دیدارے بالد نگاه — ناله را هم جز هواے قامت رعنا نگرد
قید کلفت برندارد شبنم مهرآشنا — کیست منظور تو شد کز علم استغنا نگرد

نکته حکم الفقر النفس واحد بمناسبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضور نشاء وحدت که دران
مقام نیاز اعتبارات رنگ مغائرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته
بحسب لطافت آشنای آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را
در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح استعارات شهود
معنی نینداخته و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزئی ست یعنی امور عالم کثرت که درین
چارسو خراج اجناس مخالفت اشکال و الوان بر هم نخیدیانند و غیر از اسباب تمیز شود در زبان بعرض
اظهار رسیده بسبب کثافت نمای این موقع اگر بهمه چشم بصورت خودمی کشانید چون عکس آئینه
غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند و هرچند سر بجیب خود فرو مے برند چون شعله قدم جز بکام اژدها
نمی سپرند ازینجا محقق ست که ناقص طبیعتان دبستان کونی از فهم کملاے درسگاه الٰهی
دور اندیشیت فطرتان طبائع ادنے در درک حقائق اعلے معذور کثیف معین از لطیف
مطلق چه وا نماید و زنگ تکدر از صفائے آئینه چه پرده کشاید غزل

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس — بر زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند — زین عمل فرسوده طبعان موکس پا مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند — وحشت احوال مجنون ویدے از لیلی مپرس
فکر شو تا یابی از نیرنگے معنے نشان — از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر — خبر حدیث گاو خر از مردم دنیا مپرس

آدمی ریشهٔ استعدادیست تا بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی اوراک ترکیب اختلاط
امزجه مستعد نقوش چون و چرا و درجات استعداد از نشار شیوهات ذاتیه با افعال و آثار اسماء و صفات ابدا
مراتب شمار ترقی و تنزلست ولایزال در عرض مدارج نقص و کمال بے اختیار دور و تسلسل مقیدان عالم
کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور آزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی ال
در کمال جدائے و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال
سواصلتے در نهایت بے معرفتے و ناشناسائے جهل عوام در علم حقائق بعلت
نارسائے و ناتوانے و بیگانگے خواص از وضع کثرت اثر بے توجهیست نه نادانے

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر با آستان نه پردازد از بی‌نیازی منصب عزت ست و مقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت ست طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی از افراد الٰهی و کونی محیط اسرار خود ست یکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این بتر که از خود برآمده بدیگری تواند رسید

نشاید قطعه

وه همه از رشیه است ایجاد گل
هات مجموعی اینها گل است
سخت بی‌پرواست حسن از یکدگر

گر ز زر جوشیده است اسرار گل
ریشه یکسر ریشه است و گل گل ست
هیچکس محرم نوای غیر نیست

چون بمعنی از زرست گل گل است
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
هر یکی در گلشن خود بلبل است
ره روی مرزا ظریف از راه

تفقدی که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم ست چون فقیر را با بی‌نوایان عالم بی‌اختیار جوشش میدید و با خاکساران فنا ناگزیر اختلاطی شنید شکایت مضمون طومار لوحی آن حضرت گشود و گله تحریر نسخه بچشم معنی سواد وا نمود که این زیانکار نقد آگهی ناممکن ست با بی‌سر و پائی چند که متلبس فرقه تقلید اندی جوشد و بگمان سودی که جز خسران متصور نیست در تضییع اوقات می‌کوشد یا آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی بکمال می‌رساند و کملای مدرسه تحقیق به نقطه اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند کم وقتی ست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این نفیس تباسلی باشد اگر بهره از شعور داشته باشد می‌باید دامن فرصت از دست نگذارد و بی‌حضور این دو عظمی نفسی برنیارد در خانه آفتاب به پرتو چراغ پرداختن چقدر خجلت فوری است و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری تغییر التزام این شیوه بجز نوحه محرومی چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی‌کیفی چه میتوان نمود غزل

همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما
سخت پابرجاست جهل ما مگر طوریم ما
چون مه نو سرخط عجزیم و معذوریم ما

باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
پرتو خورشید خبر در خاک نتوان یافتن
در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
با وجود ناتوانی گر بگردون سوده ایم
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

اختیار ماست چندانیکه مجبوریم ما
بیش نتوان یافتن کاری که ماموریم ما
کارها با عشق بی‌پرواست معذوریم ما

صفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی ست
بحر در آغوش و موج ماست محوی بر کنار
اشارت معنی بشارت باین مضمون آئینه ارشاد

پرداخت که دانا را از سطر بال عرض نسخه کمال نباید خواست و بریشه نهال دامن گلچینی نشاید آراست در آئینه ظهور انسان که تجلی گاه مراتب اسرار ست و مظهر رموز افعال و آثار اظهار هر صفتی متعلق آنی ست و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی اما پوشیده نیست که بنای فطرت این نقش بنیاد به کمال متانت و استواری و بساط طینت این خاکساری تراد در نهایت صافی و همواری اما جوانی متقضی بی‌پروائی ست و گذشتگی مستلزم رسائی امید که او قاتش بهیچ وضعی تغیر جمعیت نبیند و اشغالش در هیچ حالتی تهمت غفلت نچیند دماغ آزادیش سرخوش جرعه ذوقیت ارزانی نشاء دو بالائی و ساز بی‌تعینش سیر آهنگ زمزمه شوقی مژده اقبال عروج نوای در مقامیکه زیر و بم دانش و جهل بر یکدیگری می‌پیچد و صاف و درد اقرار و انکار باهم می‌جوشند این تهمت نسبت نقص و کمال چون نگاه شرم نگونی افروخته بود و چون شعله خموش چشم بر نقش پا دوخته نه چون نگاه شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعله خموش حرارت آرایش زبانی

غافلان سرگرم طعن و محرمان مست ثنا
خلقی از مشت غبارم آسمانها در نظر

من همان آئینه حیرت پرستیهای خویش
من بچشم نقش پا حیران زلفتهای خویش

چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آهنگی ساز شفقت زبان نوازش آراست که ای محجوب قباب عزت نگاه ظاهر بینان در تمیز کیفیت احوالت غبار آلود کلفت ناآشنائیست و فهم لفظ آشنایان بدرک معنی اسرارت بپایه عجز و نارسائی کسوتی نه پوشیده که چشم هر کس نقاب یقین کشاید و بر رنگی نجوشیده که امتیاز ها از عهده تحقیق برآید جائیکه آفتاب آئینه ماه پردازد دیده ها ناچار معذور حیرت نگاهیست و هر جا لمعه انوار قرب بساط دوربینی چیند تصور ها ناگزیر شبهه سیاهی اگر طبائع بکنه او ضاعت وا رسد جای اعتقاد ست نه محل فضولی ارشاد و اگر هوشها به فراطوارت پی برد عالم التسلیم ست نه گستاخیهای تعلیم میرزا را در همه معذور باید داشت و رقم کدورتی بر صفحه خیال نه باید نگاشت اینجا سخن ناصح باعتقاد خود مصروف ترغیب کمال ست و

منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هرگاه مدعی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنام بوبطی الفاظ نباید رنجید و هر جا حاصل جست وجوها غیر از وصول مقصد متصور نیست از لغزش رفتار منحرف نباید گردید

رباعی

القصه کسی از طلب غافل نیست
شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش
هر کس میخواهد همان درخور خویش
درویش به اندازهٔ درود ارایش
الحاصل این ناکس جهان اعتبار

بهمین نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این مشتی گیاه بی مقدار از رشحهٔ سحاب توجهش آبروی قدرت طوبی بهم رسانید هم درخور بزرگیهای کیمیای اوصافش بود که ذره را به آفتاب بستود و قطره را محیط وانمود و هم از قانون عاجز نوازیهای اوست که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغنای ناز و خرمنی نالهٔ بیکسی به چیدنی نوا علم بی نیازی می افرازد و خامهٔ سجده خرام عزم نفس آرائی دارد تا بسواد صفحهٔ دیگر میدان جبهه سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تاملی میزند تا در اوراق عنصر دوم زبان به تقدیم شکر کشاید

قطعه

تا بهار زندگی دارو سرو برگ نفس
مرگ هم زبان آستان شکل که سازد غافلم
با وجود غفلت از سازم نمی بالد دوئی
رنگ گل تا شوخی سنبل بهار آلوده است
مو بمویم آشیان سجدهٔ تسلیم اوست
هر قدر خاکم هواگیر دهمان تعظیم اوست
گر در جا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست
آنچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمه نگاه تامل حقیقت سواد ان تهمت غبار بی توجهی مباد او عنان توجه فطرت نادان کلفت ضبط بی تاملی مبینا دکه هر چند آئینه مداد این تسوید یک قلم دود چراغ صحبتها روشن ست و ساز شیرازهٔ این اوراق یکسر به تار قانون استفاده مزین اما آغاز و انجام عنصر اول بیمنت اقبال احوال طائفه الیست که در یقین آباد اعتقاد **بیدل** تعداد مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل به صفات اعلی درجات ایشان متعین کرامت تحریر خامه که نقطهٔ از شرح احوال شان فرگان تامل تواند کشود و سعادت رقم نامه که سطری از کتاب او مناع شان سواد معنی روشن تواند نمود

نظم

ای لب ما معنی روشن که ز حرص شعرا
وی لب النحو که در مکتب تشویش طبع
خاک جولانگه اسب و خر اهل جاه است
روسیاه اند از مدح وزیر و شاه است

صله مشتاق گدا طبع ز مضمون بلند
مدح معنی این سست خیالان دریاب
مادح اهل صفا باش که در علم یقین
گر همه پایه به افلاک بغد در چاه است
تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است
وصف این طائفه تفسیر کلام الله است

پاکی دامان عنا زیب کسوت تمکین کشیتی که بهرزه تازی افسون طبع خاک راه اغنیا بر فرق ناموس سخن به بحث و صفای گوهر بی نیازی که طراز فطرت دریا همتی که به تلاطم امواج احتیاج آبروی معنی دریای ستایش دونان بریخت اگر فهم معنی به درجات نشاة تنزیه نرساند جز درکات علم شیطانش نتوان شمرد و اگر کسب کمال به صدر محفل تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی بایدش مرد

مثنوی

مشتق تعلیم شیاطین گروه
فهم طبعت کج شاهی بیش نیست
این قفس پرورده وهم جاه کیست
تخت سیم و افسر زرین دو سنگ
لیک هر آتش پرست آگاه نیست
گر به بزم شاه قرب اندیشه
نیست هرگز حق پرست آتش پرست
چیست تعلیم شیاطین حب جاه
کان همه تخت کلاهی بیش نیست
بر سرش افتاده آن زرین رخام
او چو آتش در میان آن دو سنگ
قرب این آتش بلای جان تست
بیگمان زردشت کافر پیشه
ای که تعریف سلاطین کرده
ای شیاطین مرشدت روحت سیاه
امتیازی تا بدانی شاه کیست
آمده پایش به سنگی تخت نام
فی الحقیقت آتش ست آن شاه نیست
برق دین و خرمن ایمان تست
رفته گیر آئینهٔ دینت ز دست

نکته کمال حق منزه است از عبارتی که بحمدش صرف مبالغه نمائی و تقدس از ین معنی که در ستایش و جنتر و هم کشائی اگر به انجمن مدح خاصانش بار توفیقی نوا سنی یافت حصول دولت لطفی اینداره واگر به محفل وصف مقربانش راهی توانی شگافت وصول مقصدی اقصی شمار که آشنای وضع این گوهر سرشتان به رمز تمکین محیط وا رسیدن ست و محرمی بساط این غنچه خسپان به عالم جمعیت بهار آرمیدن زبان در مدحت ارباب دنیا جز آلودگیهای اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات این طائفه غیر از چاشنی لذات معنی نمی شمارد در ان محفل بمقتضای غلبهٔ حرص یکسر مبالغه و ریا متصور و درین مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر پس حیف عبارتی که از معمای اراده اش نام جیفه بر آید و افسوس معنی که از آئینهٔ لطافتش مدعای کثیف چهره کشاید اغنیا ستایانی که سر رشته

قیل وقال بدرس معنی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بنعت احوال ارباب فقر باز گردید ذکر محبت این سرچشمه ها طهارت آلود گیهای بیان ست وستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهیهای زبان

مثنوی

جاه شان حق تخت شان حق تاج حق
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند
تاجداران جهان بی زوال
ناتوانی دستگاه گیر و دار
بی تکلف شاه درویش اند و بس
سجده طغرایان پیشانی نگین

وصف آنها می که شاه مطلق اند
از جهان خاک تا معراج حق
شوکت شان را علم آراستن
کشور آرایان ملک ذو الجلال
پاسبان قصر دولت بیدلی
در سجود دولت خویش اند و بس

یک قلم موصوف اوصاف حق اند
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
از سر دنیای دون برخاستن
خاکساری شان کلاه افتخار
اوج عزت انفعال برتری
از خم تسلیم خاتم آفرین

لله الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مآل

را شهود معنی این نیرنگ شربان نه آن قدر از وهم پرداخته که رنگ آمیزی عالم صورت نیک توجه پسندد و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان نخچیدان از هم گداخته که از آلایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه چینی خرمن اکرام شان بی نیاز حاصل کائناتم و از زلهٔ اندوزی مائدهٔ انعام ایشان سیرچشم نعمای موجودات پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت ملکوتی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری صورت تفرقه ام روی ننمود و بعد از استفادهٔ حصول این دولتها تا امروز به صحبت کاملی که راه معرفت یافت معای افاده و استفاده به معنی مشترک واشگافت بلکه در هر مجمعی که مامور ورود گردید جز پرتو معنی خود شمع آن بساط ندید و بر قانون اسرار هر محفلیکه توجه گماشت غیر از زمزمه شوق بیدلی نوای دیگر نداشت بهمه حال اثر پروردهٔ آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافته همان لمعات آفاق تسخیر

غزل

گرد عجزم خوشخرامان سرفرازم کرده اند
سجده داری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام
این قدر ها گلرخان بتعلیم نازم کرده اند

صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت
کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند

نیستی سرچشمهٔ طوفان بهشتی بوده است
چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند

پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم
این زمان یک نالهٔ نیرنگ سازم کرده اند

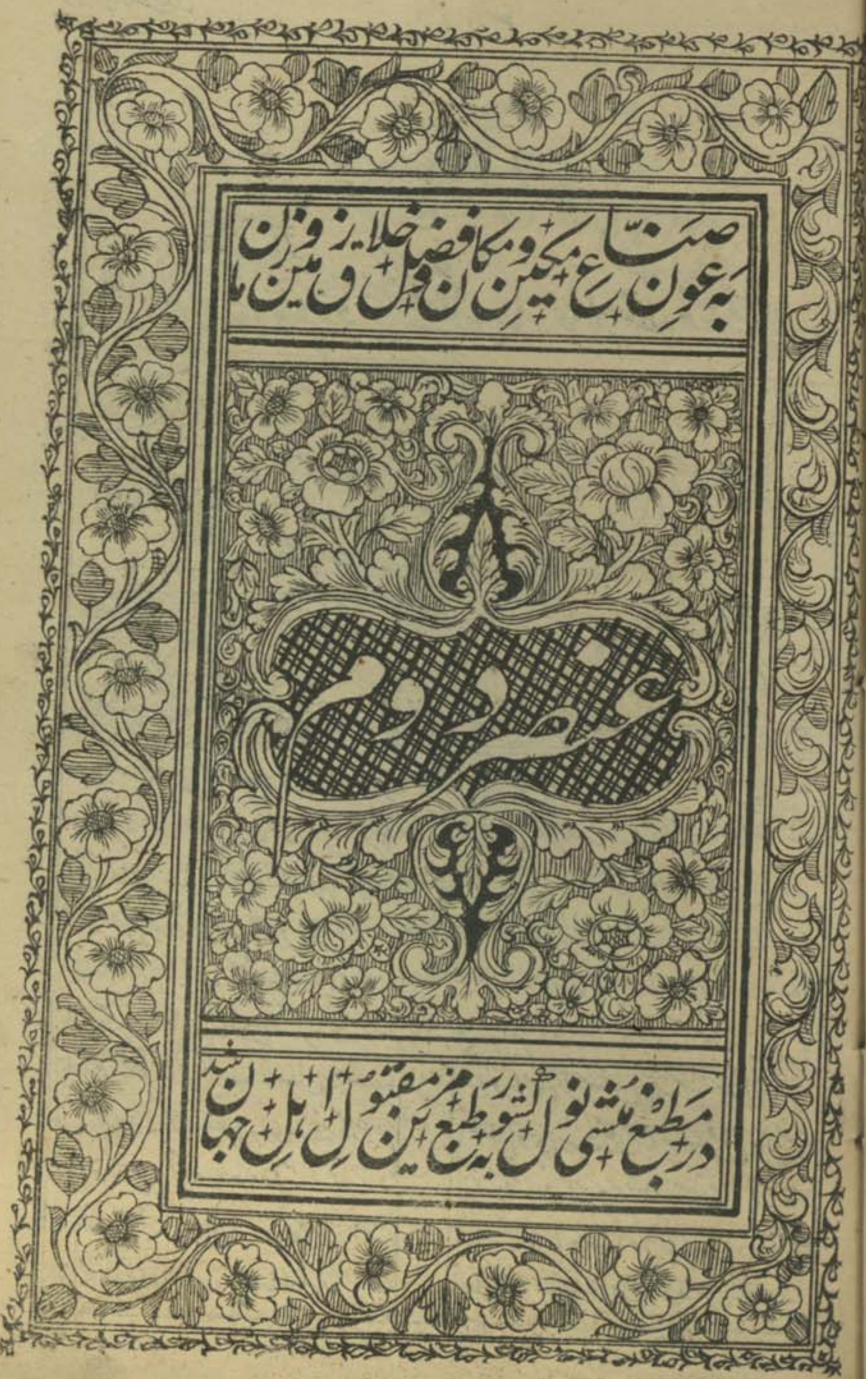
سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم
همچو زه جیب خویشم محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من
سخت حیرانم مبادا رکه بازم کرده اند

از هجوم برق تازیهای ناز آگه نیم
اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

بیدل لیهایم دلیل امتحان بی غشی ست
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

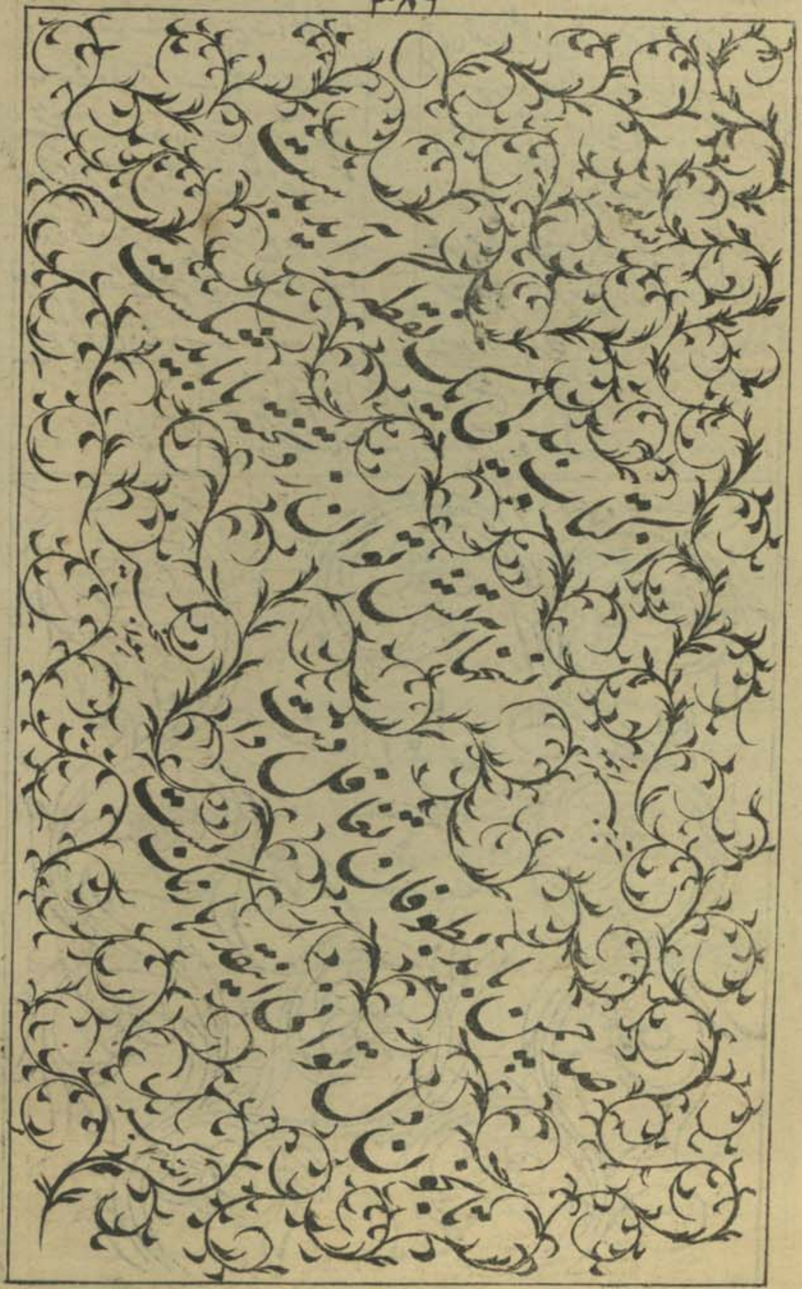




به عون صانع بیچون و مکین کان فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع منشی نول کشور به طبع مزین مقبول اهل جهان شد



عنصر دوم





بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته ریبگرداند و نواهای از خاطر رمیده را باز به محفل بیان می خواند هر چند پریزدنهای نفس عمر لیست در گرو کتاب معانی افشاندن ست و تحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یاد می رساند و از سر خوشیهاے نشار بعضی استفاده که مخموری نسیان مبیناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تازگیهاے باین آهنگ منت قانون گفتگوست و تمهید پرفشانیها باین انداز غنیمت پرداز آرزو

غزل

تا درین محفل تأمل بر بساط حال ریخت
ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت

ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام
قلقل وهمی ست کز مینای قیل و قال ریخت

نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد
رنگ از رو ها پرید و صورت تمثال ریخت

در عدم تا رفته نتوان بوی هستی یافتن
فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت

دستگاه ما همان در خورد سامان فناست
شعله چندانی که رفت از خویش رنگ بال ریخت

آنا میکه اعداد معقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد در گذشت و باستکمال فرصت شمارے سال عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد نالهٔ در دبرداشتن گردید و شعله طبیعت بسر گرمی علم معنی افراشتن پیچید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پاے در زنجیر مے تاخت و خیال طوفان سامان همچنان تباملکدهٔ الفت منور میساخت یکی از طفلان مدرس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان گذاشتے و به اندازهٔ تکلم در تربت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش شامهٔ همنفسان در بوے بهارے غلطید دوم تحریک برگ گلشن دماغ هم سبقان بگشتن نسیم ختن مے پیچید فی الحقیقت آن شمامهٔ شوق انگیز در اینجا در رواج منظوم بیدلے نفس رحمانی بود همان نکهت بهار آمیز در شوق پرورے دماغ سخن بوے یوسف معانی داشت تا آنکه روزے استشمام موزونی قافیه پیمایش بکیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت بر آورد و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه گل کرد

رباعی

یارم هرگاه در سخن می آید
بوی عجبش در دهن می آید
این بوی قرنفلست یا نکهت گل
یا رایحهٔ مشک ختن می آید

قماش آگاهان نزاکت معنی را شهرت این رباعے از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید و نکهت شناسان بهار فطرت را بوے این نافه بجنون زار جهان تعجب رسانید بعضی بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعا چشم بسته بودند و بعضے بحکم تعبد فرضا دامن استفهام انکاری شکسته همه بر شبههٔ آئینه دار الیقین که از رشتهٔ ضعیف تاب انتظام چنین گوهری غریب در نظر مے آید و از ریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید مے نماید در آن هنگام معلم درسگاه فطرت سرمشق شعور این معنیم بخشید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال دبستان کونی بشیری کودن طبیعت اند و فی سواران عرصه امکانی اکثرے افسرده همت در خور فهم این کودنان لب باز سخن خروشید نشت تا قصور فطرتها بر دو انکار نخوشد و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف فهمها نپوشد در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم پردگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال

قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است
چه لازم است بهر انجمن کنی تکرار

دگر قبول کسان دامن هوس گیرد
مباش ایمن از آشوب رغبت و انکار

شراب در خم اگر محو جوش خود باشد
منزه است ز تشویش صاف دُرد و خمار

کس از بهار لطافت ندارد آگاهی
اگرچه ساز لطیف است عالم آثار

عبارت سرمه فغانست لیک گوتیره
وامانده شور قیامت زپردهٔ کهسار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبراند
همین بشمع وپر آتشست منحصر انوار
زبرگی آینه دار جهان جسمانیست

تاملی که خموشیست منشا گفتار
هوا بآنهمه ضعف فراغ داغ نمود
زبس بر آئینه رنگ دیده اند بهار
اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن
کثافتی بهم اندوز و فربهی بردار

صدا بآن اثری ناتوانی طاقت
چه دیگها که ندارد بمعرض اظهار
فروغ آئینهٔ دل که میکند باور
که کوس وحی توانی زدن بنگ بحار
خموش باش گرت ساز برگ شیخیست

که دوخته است نیرنگی بخیه و دستار پس از مطالعهٔ عبرت نامهٔ طبائع مدعا معنے از پردهٔ غیب بانجمن

عبارت میرسید عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید واگر بحکم بے اختیارے در معرض بیان مے آورد آئینه تمثال بفسون قدها روشن مے کرد بارے کزین پرده صفاے گوهر طبیعت مغتنم مید انست وباین لباس علم دستگاه فطرت مے افراشت الحاصل این رباعے راز کار رسا ے موزونی خود مے داند وازهمین چهار مصراع عنصر مزاج شعلهٔ افسونے مے خواند

غزل

حاصلم تخم ضعیفست انچه خرمن دیده | دی شراری بود اگرامروز گلشن دیده

اندکے معنی سواد نسخهٔ تحقیق باش
ناتوانے کسوت این کارگاه حیرتم
این قدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است

ذرهٔ موهوم را خورشید روشن دیدهٔ
رشتهٔ بود انچه اکنون جیب و دامن دیدهٔ
حیرتے را انجمن ساز تو و من دیدهٔ

فصل همان سال نسخهٔ الکتاب ورق اشتغال ظاهر برگرداند و مطالعهٔ اسرار دل پس زانوے تفهم نشاند دران احوال هرگاه اندیشه بیرنگے پرواز به عروج هترازے مے پیوست وشوق بی نشانی آهنگ در پردهٔ تخیل کیفیتے نقش مے بست بنجا است بسعے چون هلال از اوج طبیعت جلوه مے فرمود و بے تامل معنے چون قوس قزح ابروے رنگینے مے نمود چون شغل بے تعلقے با طبع حیرت الکتاب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل سے گماشت اکثرے در عالم خیال جلوه ها کرد امابے لشوخے اظهار بر نیاورد واگر سبب بعضے بر جادهٔ بیان تیز گذشت لموصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تالیف آن جنس نتایج گردید و بمرور فرصت نسخهٔ چند شیرازهٔ اتفاق نقوش وخطوط بهم رسانید هم ازان هنگام سحی طبیعت با آشیان پرداز طائران افکار ماموریست ومشاطهٔ فطرت بتازه طرازے پردگیان اندیشه مسرور ازانجمله وارداتے که در ضمن بعضے احوال از پردهٔ تامل ظهور نموده بود در ذیل فوائد صحبتها از

حق بیرنگی چهره وقوع کشود به جلوه گاه تحیر رسے آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیدلی نیز عالمے دارد

قطعه انچه کلکم مے نگارد محض حرف وصوت نیست
گرهمه جبرئیل باشد مرغ فهم آگاه نیست
گوش دل در حیرت آئینه خوابانیدن است
هرکه از خود شد تهی از هستی مطلق پرست
اعتبارات جهان از کاهشم افزوده است
چشم می باید گشودن سرمه کردن آیتست
از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر

هوش مے باید که دریابد زبان بیدلی
تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی
بے نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
سجده مے خواهد حضور آستان بیدلی
صفر اعداد ظهورم از نشان بیدلی
ناله کم دارد درآئی کاروان بیدلی
یک نفس چیدست بحر ایجادگان بیدلی

واقعه روزی در خدمت الشان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند و به کسوت نگاه شرم جبهه ها بپاے تعظیم یکدگرے سودند باتفاق سعنے وداد خوشه وار صد دل در یک سینه آرمیده وتبالیف نسخهٔ اتحاد چون ریشه هزار سر در یک گریبان واخریده نه نبض آرزوے ازپیش آهنگان طپش خیال ونه رنگ تمناے از سعقت اندیشان افشاندن بال نفسها یک قلم صرف افسون شفقت فروشی واندیشه ها یک دست محو

قطعه آداب اخلاص کوتهی
ترهٔ دوخته آرایش فانوس خیال

بگذر از انجمن الفت ارباب فنا
نفس سوخته کیفیت شمعست اینجا

که همه عشرت مهیا خته جمع است اینجا
تا نگاه خامشی نفسے بشمع افروزی

محفل سوال از پردهٔ جوشید ازبزمه پردازی ساز استفاده خروشید که آدمی راکه ظهور جامع اسرار وجودست و نور فامع انجمن شهود هرچند شایستهٔ جمیع کمالات کونی و الهیست وقابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهریکه زیب انسه کمال باشد کدام است وتحسین نشان که معراج دماغ فطرت تواند بود ازچه جام فرمود قدر دانیکه انتهاے طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او از روے از مالا شیاکے کماهے دلیل زبرگیاے این گوهرست وقردهٔ رایت ربی غرض تحصیل همین جوهر هم سعنے ماعرفناک از علم بے نهایتش سبقی و هم درس من عرف نفسه از دفتر تعلیمش ورقی تلون آثار صفات بالضاف جوهر تاملش قابل انکسار عبودیت وتقدس اسرار ذات از رساے نشاء تعلقش سزاوار استغناء ربوبیت خواص اشیا بے حکم تجربه اش موهوم وکیفیت اسماے بی واسطه تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیدهٔ که این سرمه

چراغ خانهٔ او تواند بود و سر خوشیهای عیش ابد محو دماغیکه از من بادهٔ پیمانهٔ نصیبی تواند ربود **غزل**

چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی
کدامی پرده چشمت بست کز تحقیق وا گشتی

نگه گردید آغوش وداع حق شناسیها
سراپا وصل بودی چشم واکردی جدا گشتی

کدامی غول در صحرای گمراهی دلیلت شد
کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی

غبار هرزه تازیهای غفلت شد سراپایت
ز مغز سرمه ناکرده حاصل توتیا گشتی

سرت از تاج کرمنا گرانی داشت ای غافل
که فرش انتظار سایهٔ بال هما گشتی

غنای مطلقی را داغ صد حرص و حسد کردی
بجود سخت تأمل کن چه بودی و چها گشتی

مبادا از ورق کس غرقهٔ ناقدر دانیها
که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی

حباب پوچ مغزی نقش لستی آخر ای گوهر
ولی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی

بفهم نیستی آئینهٔ اسرار هستی شو
چه قدر ذره دانستی بخورشید آشنا گشتی

همدر ان صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورد و بقدم جبهه سائی راه نیازی سر کرد که هر جا نوائی از ساز محفل اعیان متصاعد ست هر چند محرک آن جز مضراب ارادت حق محالست و مطرب آن غیر از زخمهٔ آهنگ مطلق وهم و خیال اما در پایهٔ میزان تأمل بر خفیف و روانی که بهم سنجیده اند تفاوت ها علت اصولی دارد و هر زیر و بمیکه متعین اسمی گردانیده اند سر از پردهٔ سببی برمی آرد و درین صورت زمزمهٔ انای منصور قابل تحسین از چه کمال ست و نغمهٔ فرعون خارج قانون آفرین بکدام وبال یعنی سر دو از یک مقام سرائیده اند و از هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغناکده ذات هر فردی انا اطلاق نسبت حسن و قبح مجردست و متعین صفات مدح و ذم بالذات نامفید اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجهٔ اعمال و افعال است و لیست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال **نظم**

فضای عالم تحقیق را غباری نیست
تو هم تو و من تا چسان کند تگ و تاز

هجوم یقین و گمان گردشوخی دارد
که رنگ ریخته پیچ و خم نشیب و فراز

ز حسن و عشق درینجا نمی توان پرداخت
بغیر حوصلهٔ آئینهٔ غرور و نیاز

بساط پردهٔ یکتای از نوا خالیست
خروش همت خلق ست این قدر غماز

مباش غافل از افسانه های استعداد
که نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز

دعوی که از کثرت اسباب جوشد بعید ست از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند

سفر و نسب نفی خواطر کثرت هستی مجرد و فقر اریشه داری سراز تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده در مرتبهٔ ریشگی صورت تحقیق تخم محالست و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تیز وهم و خیال چون وحدت جهان ثبوت ست و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار هرزه تاز امید و بیم اما در عالم شهود اطلاق **رباعی**

در قلزم تقلید که جوش صورت است
صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است

هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است
منصور که بحکم بی تعینی

فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خونش از جوش عرض یک رنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نوای یک آهنگی بود و فرعون که از خامکاریهای تعلق غنا باغرور اسباب شوکت می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر گیرودارش در آب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات برگرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی و هارون برخواند

قطعه

هوش چون شد آشنای اختلاف زیر و بم
چون صدا پرواز هر آهنگت از جا می برد

گر شوی محرم نوای پردهٔ تسکین ساز
کی فریب نغمهٔ نیرنگت از جا می برد

عالم اسباب وارد شور چندین انقلاب
صلح گر از یاد رفت اندی جنگت از جا می برد

خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش
ورنه طوفان شکست رنگت از جا می برد

در محفل وحدت شمع شهود خبر یکی متحقق نیست پرتو اختلاف از کجا بظهور پیوندد و در بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست ناچار هر برگی بهزار رنگ می خندد پس کذب لازم کثرت نمائی ست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اظهار غربت از فقرا بی فروغست دعوی غیب از اغنیا دروغ جمعیکه غیر حق چیزی ندیده اند و نداراند خود را به کدام صفت منسوب نمایند و فرقهٔ که غیر با سوی نبیند و جسته اند در دعوی عین چرا منفعل نباشند اینجا در ستایش استقلال یعنی حضور مرتبهٔ تحقیق لو کشف الغطا سی ما ازددت یقینا مضمرست و در نفرین انقلاب یعنی تفرقهٔ عالم تقلید کیف کان عاقبت المکذبین مشعر **قطعه**

سلطنت سرمایهٔ توحید نتوان ساختن
یعنی ایجاب رشتهٔ اظهار وحدت درهم است

خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن
لغزش پا از مقیمان زمین های نم ست

اعتبار غیر بسیارست در اسباب جاه
با فقیری ساز کانجا ماسوی حق کم ست

رنگهای این چمن بیک شکست آماده اند　　ای اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم ست
عبرت حاصل کن ای غافل ز نخل میوه دار　　چون تعلق بار دل شد دوش استغنا خم ست

در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بخار خار حسرت دیدار چمن ازروی ترتیب داده بودند و باندیشهٔ لقای فردوس تماشا در تمناها کشوده رقعهٔ بصد شکن خم او ضاع نیاز پیچیده و بهزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاد و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داد **فرد** میتوان در کلبهٔ ما هم شبی را روز کرد　بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است　پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه سرافراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی بر آر و بی تکلفانه جوابی در خور مدعای سائل بر نگار مضمون آنکه توهم نقش بوریا خواب محمل راحت کیشان و تخیل کلبه و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا سادگیهای نقوش امتیاز نگار خانها در بر دارد و غبار ویرانی وهم و ظن از عمارتی دیگر سر بر آرد حضور بیخودی ما را به بساطی دعوت نه نموده که به تکلیف هوش رنج دواعی باید کشید و شهود حیرت به تماشای گلشنی از خود نبرده که به تشویش جنبش مژگان از انجا توان دوید **قطعه** ای هوس معذور کو بیدستگاهیهای فقر　عشرت جاوید معدوم مهیا کرده ایم　بر فشانی مزن مژگان هم نجهست　رخصت جمعیت ست آغوش تا وا کرده ایم ＊ درین مقام که ما جمعیت دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر باشد تصور محو بستر های نرم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم از ان سوا اگر شوق مائل پروازی ست افسردگی بال جا نزند اند و اگر آرزو دامنی برزده باشد کنده بر پای طلب نه گذارند بجز دهر شوقی بر دل معنی منزل آغوش کشود و این قطعه بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود **جواب قطعه**

خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا　　روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است
کلبه وسواس ست و نقش بوریا زنگار طبع　　کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است
بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست　　هر کجا مائیم نقش مدعا افتاده است
کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن　　در بساط فقر تا بینی چها افتاده است
تا نخواهد سوختن از ما نخواهد داشت دست　　نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی وجد رسانید و کامهای تحقیق

مذاق بچاشنی این گفتگو متلذذ و اقبال تحسین گردید بسایهٔ دستهای بال هما بر فرق نیاز مگسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب عالم معنیم بخشیدند **غزل**

یارب آن معنی پناها را به غفران شاد کن　　خاک ایشان را به نور قدس فیض آباد کن
یک نفس گر صرف مهر بیدلانت کرده اند　　هر دو عالم را در و جان شان از شاد کن
سایهٔ دستیکه از شوق دعا برداشتند　　در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن
هر چراغ کز مزار شان کند کسب فروغ　　پرتوش را تا قیامت دور باش باد کن
زندگی از ذات شان پیرایهٔ صد لطف داشت　　حشر شان همه وشش رحمتهای فضل ایجاد کن

فصل در بلدهٔ پتنه وثاق معارف اتفاق مرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل و کمال بود و پست و بلند در و بامش زیر و بم نغمات وجد و حال سر رشتهٔ طناب معمارش به شیرازهٔ نسخهٔ حقائق منتهی و حضور سایهٔ دیوارش روشن سواد کتاب آگهی گاهی از عبور بالغ کلاهان چون بیت بلند معنی شوق انشا و گاهی به ورود عالی نگاهان چون خانهٔ چشم شمع افروز انوار تماشا **قطعه**

از بام و درش وسعت مشرب گلجوش　　با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار　　چون خانهٔ آئینه تجلی آغوشش

واقعه روزی مرآت جمال آگهی و کیانی شاه ابوالفیض معانی که حسن لطائف اسرار بصافی طبیعتش می نازید و نشاء دماغ افکار در سایهٔ علو فطرتش می بالید هم نردبان قصر ارشاد و را جذبهٔ همت سلوکش مانع پستی نزول و هم پایهٔ منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندمای رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط البابان بهار فیض مزین گردانیده **قطعه**

آب گوهر خاک بنیادی که آنجا اهل دل　　صافی آئینه ها با هم مقابل کرده اند
فیضها فرش مقامی کاین سعادت روشنان　　در تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه بر کوه دور تابیده اند این اختران　　سنگ را آئینه کیفیت دل کرده اند
هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است　　ذره ها در خانهٔ خورشید منزل کرده اند
قلقل مینای شان صوت پر و بال پریست　　گشته لیلی پرده و رتا حرف محمل کرده اند
هیچ رمزی در اشارتگاه شان پوشیده نیست　　از کشاد یک مژه صد حل مشکل کرده اند

نفی وهم اثبات آگاهیست کاین حق شرابان | حق نمودار از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از هر دست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت زمزمهٔ عندلیبان معنی را سیر سامان چمن تحریری پرده های گوش بود و شعلهٔ آواز موزونان حقائق نواسرمایهٔ چراغان انجمن هوش روشن و گفتگوها نفسی چند بسیر مراتب عالم مثال کشید و عنان انفاس به جاده پیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاهی آفتاب در دیدهٔ ذره چون نگاه خانه می کرد و غبار تنگیش سنی افشرد و گاهی کوهسار در سوفار سوزن رقص جمل داشت و رشته داری پهلوی وقت سنی خورد همچنان دریا در طبع صدف بساط بیکرانی می پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت می داد هنگام برق انگیزی شعله زبانان سوزدن و سحر آمیزی معنی بیانان حیرت افسون نسیمیکه خمیدگی در بند بندش بساط مراقبه چیده بود و هجوم حیرت به کیفیت دوام استغراقش واصل گردانیده آتشکده دف پیکرش باهتمام گرم جوشیهای دود تنباکو و همدمی نی قلیان پردهٔ تخیلش کوک زمزمه های اشارت هوا زاسماء اسپی تا ثیرات انفاس بحکم طبیعتش ما ثر داز آیات قرآنی معنی جلنا نوکم را در سخن سفر

مثنوی

زبس مو بهال خمیدن برے
نفس گز لب او عنان می گسیخت
بیک رشته پیچیده چندین گره
زگردن نبودش نشان آشکار
سر و زانوش را بهم دوخته
سر و گردن و پا و زانو بهم
سرش را بگردن کشیدی بیا
سر و سینه و پشت خارش تلاش
بهر عضو صد ناخنش گشته گم
صدا خازن حرقهٔ سینه خار
چو خشخاش در پوست آواز او
چو قلیان پی آب صوتش نفس

بکنج گوشه گیری استخوان
رگ و پی ز شاخ کمان می گسیخت
کمانخانهٔ پیچش انگیز و بس
سر و سینه یکدست چون کوکنار
زبان تا نه جنبد بعزم مقال
فرو رفته از هر طرف در شکم
ز ضعف آن قدر بار چرکش گران
سراپاش ناخن نه ذوق خراش
زبان شمع خاموش کاشانه اش
گلو تنگنای نی چرک دار
طنینی بچندین فغان می کشید
باین وضع لاف کمالش هنر

طلسم خیال نگون پیکری
ز سر تا قدم یک کمان کمان
کمانها به ضیق نفس کرده زه
خدنگش همان جستن تیر و بس
شره سوزنی چند اندوخته
به طبل شکم سیر سیدش دوال
غنودن به مژگان زور آزما
که بروی نجاکش شره سو کشان
ز بس داشت با خار خار اشتلم
مگس در دهان جوش پروانه اش
ز بس خشکی پردهٔ ساز او
نفس تا کشد صد کمان می کشید
شره وار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صداهای تار نگاه نوای سرکرد که شاها از لطائف و لبالمت کارگاه مشاکل بیان نموده اند پردهٔ حضورش بی شائبه بروی تا علم گشوده عمریست که ناظر پردگیان این خلوت خانه خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر مآل صحرای حیرتی بمشاهده ام رسیده است و فضای قدرتی به مکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام را نقد رسائی به دامن پیمائیش رنجتن ست و بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست و نسیم این سواد یکقلم لامکان پرداز در آئینه تحقیقم روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فرق هزار باغ و بهار قدم می گذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی ست و گوهر وقت این معما ناسفتنی

نظم

بفهم راز گوش هوش میباید نه گوش خس
بگلزار خیالم جلوه ها آماده است اما
بروی هر دو عالم بسته مژگان و معذورم
که این حرف نکو بار شنیدن بر نمی دارد
گل آنجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر نمی دارد
بهار در نظر دارم که دیدن بر نمی دارد

شاه حقیقت نگاه سطر بسبسی انشا فرمود و گفت وقتی ما هم بلذات افکاری که خاصهٔ اولیای سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و چاشنی از آن مائده حلاوت فائده چشیده یعنی به مواظبت چشم بستن در سر حقیقت حال میکوشیدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض حیرت پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت این افکار از لذت تثبیت بکلی مستغنی ساخته به یقین انجامید که طبیعت از لذت انکار البته درگذشته است تا باین نعمت موصول گشته درین صورت سیر گریبان سر ما را تیز به نهایت دامان میرسانید اما تا علاج مرور زمان از نیم راه کمر و زانو باز گردانید

نظم

کلید باب معارف ز کو کنار طلب
بسعی فکر دلی خون کن و بهار طلب
بحیرت غنچه شو و کام انتظار طلب
کمال وقف شعورست فهم کار طلب

اگر حقیقت انکار بی تمیز بیاست
درین حدیقه گذار آبیار آگاهیست
وگر مراقبه با الفت سر زانوست
دماغ تازه به برق خیال و وهم بسوز

مقصود از سیر گریبان به فکر تحقیق خود افتادن ست نه از سر گرانیهای بی حسی در دو سر زانو دادن و مدعای تامل بکنه معنی وارسیدن نه غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا لقید عرض صور چهره گشا درین تماشاکده

بر فسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گماشت و به فریب تفکر دامن از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب را به خیال مشاهده نمودن از تاریکیهای محرومی نگاه است و از معنی مکشوف سماتر اشیدن دلیل وقتهای فطرت کوتاه **نظم**

ورنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیک تر است
وضع گل آئینه پرداز بهار دگر ست
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صور است

دیده را ترک هوسهای غنودن هنر است
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار +
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن

نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام محو غفلت ست و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی سپرد آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تاملی افشارد هوشها بعهد بیخودی غنوده پس در بساطی که شعور باین تنگی رست و ساز شهود باین غنیمت آهنگی هفت چشمیکه بجهت منصوبهٔ بیداری پرداز دتا سرمایهٔ تماشائی که ندارد و تا سرمایهٔ در نبازد فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام دیده ها جرأت سخت المی ست و ریشان نا کردن موی مژگان صعب ماتمی **غزل**

نگه را اندکی روشن سواد جلوهٔ خوابی کن
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن
چمنها وقف پرواز ست سعی پر فشانی کن

سبک تازست عمرای دیده ترک سرگرانی کن
کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در گورت
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه پیدا شد

چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد آئینه وار کور لیست و مژگان خوابیده اگر همه فتابش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوری بهمه حال اگر بخیه های مژگان از هم نتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر باین بینهٔ افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت به طلعگی زاغ و رغن باید فروخت + **نظم**

چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ دلبسته است
در همه آئینه وار گوهر راز دل است
زندگی بیدار لیست ایثار جان پاک کن
رنگها در پردهٔ تحریر مژگان خفته است
مدعا اینست کز سعی نفس غافل مباش

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
صورت مرگ ست رنگ خواب بر احباب ریز
هر چه می خواهد دلت زین خانهٔ بهزاد ریز +
بر اثر های تماشا هر چه باد ابا دریز

در حالتیکه زمزمه های ساز آن صحبت بگوش امتیاز می خورد و اهتزاز شوقی چون نوایم از چنگ هوش می برد تامل حیرت به تخیل گمری به غواصی محیط تفکر بسته بود و رنگ گوهر بر گره زانوی تحقیق نشسته

تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست و لنتق تعمیرش منتظم چندین کیفیات حکمت راه تفتیشی وا نماند و از شبهات تعلق جبل بر آید که اینجا مثال و شهود پرده کشای اسرار چه کیفیت است و خواب و بیهوشی نشار ریای ساغر کدامین مصلحت ناگاه بالقای سحتی توجه جذبهٔ بشام فکر بوی نسخلی وا کشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چیده مدتها آن شمامهٔ اسرار به تنبط ودیعت کدهٔ دماغ خیال داشت امروز بحکم علامهٔ بی اختیاری علم افشای حقیقت افراشت **قطعه**

الظهار صفت شوخی حالات بیدلیست
نغمه صد هزار قیامت جنون نواست
این نکته از کتاب خیالات بیدلیست

ای شوق گوش باش چه انکار و جدو
در عالمی که ساز کمالات بیدلیست

این خانه لطیف آئینه دارست کمال
افسانهٔ جهان متعالات بیدلیست
درس آشنای واهمهٔ دیگران نیم

نفس ناطقه که سر رشتهٔ اشارت معینش به عالم لاهوت بند ست و ریشهٔ گل کردن عبارتش به آب گل ناسوت تعلق پیوند هر چند تماشای گلشن اسمای و صفات بچندین رنگ و هم و ظن مشغول می دارد ممکن نیست که حضور الفت آباد بی رنگی بگلی از دست بگذارد و غنچهٔ جمعیت اسرارش از ریاض تقدس درحیرتی کشوده است و به خیال رنگ و بوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده معتدمهٔ خواهش فراهم آوردن آن درست بر روی ادراک و امتیاز دنقاب تغافل افگندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز **غزل**

گل چیدنی + خواب یعنی از غبار خود نگه دزدیدنی
ما و من تعبیر خواب دیدن و نادیدنی
بر رخ عالم نقاب از یک مژه پوشیدنی
خواب و بیداری ندارد بیش ازین فهمیدنی

چیست بیداری زبانع و هم و ظن
کبر و ناز و آئینه نقشیکه نتوان نسبت هیچ
صد ره از کم وسعتیهای ظهور افگنده ایم
ساز هستی و عدم نسبت و کش و چشم ماست
زمانیکه این شاهد سرا وق تنزیه از تماشای

انجمن ظهور سیل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال می گذارد و این عالم اسم مرتبهٔ الیست که در ان مرتبه انقطاع گلین از شهود کیفیات صور صورت نه بسته است و به انفصال مطلق از تعلقات توجه خیر وشته پیوسته هر گاه بساط این پایهٔ توهم در نوردیده به خوابگاه پردهٔ جلال که جهان بی تمیزی مطلق

موصول گردید **نظم**
ذره تا سایه می کند انشا

پیش چشم تو عالم اجسام
مهر داغ زوال می گردد

به غنودن مثال می گردد
فرصت افسون گردش چشمست

سر اینجا نه سال میگردد	به نگاهی درین تماشاگاه	رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف بلغزش مژه	دو جهان پایمال می گردد	

پوشیده مباد که سیر صور مثالی جز در پردهٔ غنودن میسر نشود و آن حالت وداع هوشیاری ست با حصول این تماشا هنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاء بیداری در پردهٔ غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراک ست هنوز دامن از غبار تمیز در نه چیده است و در هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیات اسماء و صفات به قوت تمام رسیده بنابران این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطهٔ عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف احکام مثالی و انقلاب صور خیالی ازین جهت است که بعلت ضعیف تمیز اینجا صورت اشیای کماهی نقش نه نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شهود نه نشسته چون یقین شد که بیداری آدمی شعور کماهیت در معرض تجلیات کمال و مثال هیولای نسبت آگاهی در تحقیق بی پردگیهای جمال و خواب یعنی این هر دو اعتبار به حکم غلبهٔ حقیقت جلال پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس و قوی ست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ماهیات اشیا و مرتبهٔ روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمند جذبهٔ بیچون و چرا

غزل

ذات یکتای مثال و جسم نامی بیش نیست	جلوه اینجا شوخی و هم خرامی بیش نیست
چون نگه در دیده صید الفت خویشی و بس	ورنه این بزم تحیر حلقهٔ دامی بیش نیست
دود سودای دویی تا چند پیچد در سرت	اینکه می سوزد دماغت فکر خامی بیش نیست
خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم	موج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست
این قدر فرقست اندر این جهان تا آن جهان	از نگه تا چشم بستن نیمگامی بیش نیست

نکته شخص بی تعینی به تخیل این دو گام اعتباری از عالم غیب نازل انجمن شهود ست و از اشارات گاه هویت مائل شهادت آباد نمود تمیز جمیع درجات اسماء و صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشا از همین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند به حسب مزاج اشتغال صوری خواهش میسر نیاید یعنی معیشش بمطالعهٔ اسرار بیرنگی مدونه فرماید نسخهٔ جمعیتش بهزار تفرقهٔ آشفتگی گراید و اختلال گسیختن از شیرازهٔ ربط مزاجش چهره نماید و در آن حالت طائر آشیان گم کرده ای ست بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان

وادی اضطرار و وحشت از امتحان کدهٔ طبائع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی برهمزن اتفاق حواس و قوی ست و بیکر جمیع قدرتها درین نشاء معطل تر از حقیقت هیولی نقوش صفحهٔ ادراک که هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سر خط موج سراب یکسر مغشوش سواد لوح امتیاز چون پردهٔ شب یک قلم تیرگی نقوش

غزل

زین مکان تا بر نیائی در سرای خود نهٔ	زان جهان تا غافلی آگه ز جای خود نهٔ
بی حضوری خامشی محرم نوای خود نهٔ	نغمهٔ قانون گزارت آنسوی صوت و صداست
تا نگردی آشنایش آشنای خود نهٔ	در قدم آیینه دارد حسن نیرنگ حدوث

هر چند هوش را از نتائج جمعیت حواس ست در پردهٔ تحقیق راه نیست تا سر رشتهٔ تدبیر این آشوب در یابد طبیعت بیرنگ نسبت ناچار مائل سرگرانی و بیدماغی می گردد که شاید باین بهانه مژه باهم آرد و بامن آباد تسلی شتابد اگر غوری درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت بیخوابی محض شناخته اما بمعنی بیخوابی پی نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جدایی مرکز حقیقت و دوری همان سر منزل جمعیت

خط پرکار تماشایت پریشان جلوه ایست	نظم تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه گم
گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست	تا ز طرف دامن لیلی نگردد جدا
خاک بر سر می کند نظاره تا آن جلوه نیست	خبر حقیقت هر چه می بینی غبار بینش ست

نکته طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق هنوز درس نقش بندش ابجد ست غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروف است و منفید معنی بسبب ضعف حواس و قوای آن قدر ربط با علائق اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس به جیب حقیقت اطلاق که عالم باطنی اوست سری می دزدد و نفسی می شمارد چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمقتضای اقتضای جوع در گنجینهٔ شعورش میکشاید و به این ترتیب قوی و تقویت حواس بامداد اغذیه و اشربه به هر قدر قوت تمیز بهم میرساند از ان نشاء که بی نیازیهای توجه اسباب است دور می نماید تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب و بیداریش بساط اذعان تفاوت در می نوردد دقیقهٔ ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث با آغوش رحمت قدم گرفتن است و از انقلاب کشایش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن یعنی تسلیم احوال و افعال بحق

سبب تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقی بی تصدیع منازل جستجو **غزل**

سخت موهوم است نقش پردهٔ اظهار ما
حیرتست آینه دار تست و روی کار ما
چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم
سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما
ریزش خون تمنا گلفروشیهای رنگ
پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما
نوحه پرواز دارد کوشش ما چون سپند
گر گداز بال و پر وا می شود منقار ما
چون شرر وحشت قماشان دکان فرصتیم
چیدن دامان رواج گرمی بازار ما
شمع محفل در کشاد چشم دارد سوختن
فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما
با همه پاس اعتبار عافیت بیخودی ست
تا کجا در خواب غلطد دیدهٔ بیدار ما
قطره سامانیم اما موج دریای کرم
دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما
غربت هستی گوارا بر امید نیستی ست
آه از روزی که آنجا هم نباشد یار ما

نکته از بزرگی پرسیدند که خواب افضل ست یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت ست به مطالعهٔ امتحان درآید و تأمل یعنی به خیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانیهای مغلوب بی تأمل روشن ست و معنی قوت غالب بی گفتگو مبرهن **غزل**

گرد تخیل دو سرابست هستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه نیست
مضمون حیرت چه کتابست هستیم
از قطره و موج حبابی دمیده است
اندیشه که در چه حسابست هستیم
سرمایه وقف غارت و امید محو یاس
بیداری میان دو خوابست هستیم
یعنی طلسم نقش برابست هستیم
روشن نشد ز نسخهٔ من خیر سود و هم
یارب چه جنس خانه خرابست هستیم

نکته غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند و غیب اضافی نشاه که بحسب بساطت تا عالم ارواحش متعین گردانیده و غیب مثل لطافتی موسوم مثال به حکم میلان کثافت آرائی و غیب مصدر کیفیت منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه ابتدائی پس غیبت مطلق یعنی حقیقت حقائق خفای محض ست و منقطع الاشارات **شعر** حقیقت ذات و غیب اضافی خفای متعین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب مثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب معبر شهود یعنی حس و شعور **غزل**

همه غیب ست شهود اینجا نیست
خبر همین سرخ و کبود اینجا نیست
جمله اخفاست نمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض ست آخر
اصل هر سوسن و گل بیرنگیست
خبرے گرمی و دود اینجا نیست

نتوان جلوهٔ مطلق دیدن
تو عدم باش و وجود اینجا نیست
آنکه این پرده کشود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند

الحاصل از در فیض معانی رنگین شبنمت آغوش گلش کیفیت بهار گشوده بود و شور عبارات نمکین برادر و بام چاشنی تبسم سحر اندوده سرانجام صحبت بذکر معنی و آراستگی کشید و در گفت و گو با جمعی نشا ربطی تعلقی ختم گردید هر یکی از حضار مضمون از خود رفتی بجلوهٔ تقریر رسانده و به تحریک زبان آزادی بیان

مثنوی

بال بی نیازی افشانده اند
لفظ و معنی بهم گرو باختند
قدری جلوه داد دامان هم
دل به فتراک پرفشانی داشت
خامشی گشت یک قلم آواز
نگهی ساز کرد مژگان هم
قلزم شوق مست طوفان بود
شور وارستگی عنان انداخت
شد قفس چون سحر پر پرواز
تا نفس شوخی معانی داشت
معرکهٔ حسبهٔ موج سامان بود

رشحه ازان امواج برین تشنه مزرع تمنا ابضاعت سحابی کرده ریشهٔ خشک بنغ قلم گل چار برگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد **رباعی**

بیدل ز غم و نشاط دوران بگذر
از بیش و کم مشکل و آسان بگذر
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
آزاده درآی دامن افشان بگذر

نارسائیهای جرأت تقریر به ادب گاه صفحهٔ تحریریش گذاشت و باميد عطیهٔ اصلاح در نظر معنی شهودش عرضه داشت پس از مطالعهٔ ساغر نگاهی بگردش التفات آورده بوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از فحوای این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ آئینهٔ حسن متانت می زداید از جادهٔ انصاف دور نباید گذشت که با این صغر سن مایهٔ سخن بمذاق گیرا رساندن آثار رسای ندرت ست و در مرتبهٔ رنگینی پهلوی نوخطهای بلند زدن دلیل آبیاری قدرت برین شعلهٔ خاموشش غافل منگرید و ازین طوفان حیرت خروشش بی خبر مگذرید بعد ازان محیط فیض با مواج تحسین زبان ترحم کشود و بعبارت این دعا صلهٔ دوام فهم عطا فرمود که یارب دماغی کامل اثرت برفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و شخص فطرتت به سیر وادی این چار آئینه آفت چشم زخم مبینا **رباعی**

بیدل سخن از جهان مطلق بشنو
از قید برآ بیان مطلق بشنو
گر نی اگر از تو گل کند از حق دان
تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

فصل وقتی میرزا قلندر بر لب حوض رانی ساگر که صافی زلالش نسبت قطره بگوهر رسانده بود و آرمیدگیهای امواج سراپایش در آب گوهر

گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغابیانش بر منقار نسر فلک رشحهٔ تشنگی می چکاند و شوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاره اشک حسرت می گرداند کیفیت بالیدگیهای حباب و موجش صد سرو گردن بلندی نشای گردون نگاهی و لطافت عینک آرایی صفایش بی غور تعمق روشن سوادی نسخهٔ گاو زمین بود **قطعه** آبیکه ز موج او تباهی ندهد غیر از ماهش ز فلس ماهی ندهد عاصی به نبی اگر زند دست آنجا تا حشر زبانه اش سیاهی ندهد مجلس جشنی پرداخته بود و طرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش تشنگی جهت را با یک ساغر سرشار رسیده و گوش تامل در سماع نغمانش از هفت فلک یک پردهٔ آهنگ می تراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و قلقل نغمه سرایان فضای هوا را از شوخی منقار بلبل پوشانیده فرش محفل مصلای طاعت لبریز رکوع و قیام چنگ دلی و حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحه گردش شمار جامهای پی در پی نقش پرواز بربطیان بار روانی طبع موج دمساز نوای یکرنگی و تر زبانی مضرابها با لطافت صدای آب کوک زمزمهٔ بزم آهنگی دوش چنگیهای ترغیب از سر هوش درگذشتن پل مستقیم عالم آب آغوش و فنا در تعلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن همدر اشارت حباب گره گشای بوداع کلفت دلتنگی سبای تحریک نفس مهیای آغوش گشودن و رشتهٔ ساز بر شوخی جولان نغمات بی جنبش مضراب بیتاب توجه دادن **غزل**

شیشه گر به سنگ می آمد نوای چنگ داشت
جام اگر از دست می افتاد عیش آهنگ داشت
ساز صحبت بسکه گرم شعلهٔ آواز بود
تارها تا رشتهٔ شمع از خموشی تنگ داشت
هوش تنها در نفس سازی نمی پرداخت ساز
بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت

بر جستگیهای سپند بدیهه انشاء مضمون نیجود سرگرم شغل مصراع تازه رسانیدن و بیتابیهای بحور مجمر در سلسله پیرای ابجد جنون سرخط ایجاد دود از دماغ هوش دمانیدن پرتو شمعهای فلک زرنشار آفتاب فشانی و انداز چراغان صد ترکستان چشمک پیمانه گردانی نشای یکرنگی دوستان بگرم خونی جام و مینا دوبالا و نغمهٔ الفت آهنگی حریفان بربط زیر و بم سازها وحدت نواهم عبارت نگاهان را نسخهٔ تحقیق مراتب جمال و هم معنی آگهان را سرمشق وضوح وقت خیال کام انبیای اختلاط چمن دماغ فواید صحبت و طرب انگیزی ارتباط بهار نزاع غنائم وقت

مثنوی

قلقل شیشه مست این آهنگ
ماهی اینجا بقید بی شستی ست
نشاء رفعت ست تا دماغی هست
لب ساغر بلبن نوا لبریز
گر شکست کمین گر هستی ست
مایهٔ نشاء بلند کنند
زندگی جام فرصت مستی ست
کار خرکار ها تمهید مستی ست
ای حریفان غنیمتی عجب بیم
که جهان سخت مایل است بسیستیم

در حالتیکه گردش چشم ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوی صراحی کوچه از پا در آمدن نشاء پرستان زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی سعی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل واکشیدی و حسرت آهنگی شوق نوایش از پر و بال بلبل پردهٔ گوش گل دمانیدی در اصول دلربای حرکات اعضایش نغمه خیز تر از رشته های ساز و شمع افروزی ادا اشارات سر انگشتانش روشن بیان تر از شعله های آواز ندبرق سیلی از پای گلگون کفش حیرت آئینه دن فریاد خیز و بحیرت الفت نوای گیسوی چنگش مژگان شانه موسیقار ناله ریز **غزل**

چمن مضراب شوخی گز بهار آهنگی سازش
عنان رنگهای رفته بر گرداند آوازش
ز سر تا نقش پایک پردهٔ زیر و بم سحرش
ز مژگان تا نگه یک رشتهٔ قانون اعجازش
پریزادی که تا حسنش نقاب ناز بگشاید
برنگ رفته صیقل گم کند آئینه پردازش
بهر راهی که شد مطلق عنان عزم شوخیها
غبار رفتن دل داشت مضراب جنون تازش
نوای کز حیا بوس لبش بی پرده نپسندد
ز جیب سر نالد با نگاهی چشم غمازش
ز حیرت کاری نیرنگ طرز دامن افشانی
هزار آئینه بند در بر طاوس پروازش
بهر جا زد بعنبر رقص فال قامت آرائی
قیامت خون شد و گردید بر گرد سر نازش

شوخیهای انداز اصول در حسرتکده بساط نظرها گرد حیرت گستری داشت و نه گرمیهای شعلهٔ رقص در پنبه زار جراحت دلها ریشه شرری می کاشت ناگاه آرزو پیمای ساغر بیکیفیت چشم مشتاقان سرشار نشاء انتظار و نذوق کامیابی بوس لبش سرتا پا خمیازه کنار تا قدح امید بزلال سرچشمهٔ مراد و زند حرکت دست ساقی لغزش پاکشی گردید و آبروی یک صحن خانه عشرت بخاک بیحاصلی چکید غرور ناز تیغ تبسمی از چشم آب داد و زبان تکلم بلمعهٔ برق عتاب کشاد که ای ناقص کمال آداب شرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیبا تر ست از تمکین فروشیهای مستان و لغزش اصحاب شعور نا هنجار تر از خود داریهای ساغر پرستان و منع شوخیهای بلبل از باغبان نباید پسندید

وجنس مینا کیهای پروانه از مجلس نمیتوان خرید
تا باینجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست
قدر غفلت گر نداند جهل هم مجهول نیست

قطعه
دیده با بازست از تقلید کوری شرم دار
همچنان کز مشرب دیوانگی دورست عقل
مقتضای حال هر کس شیوهٔ خاص ست و بس
چون سر رشتهٔ تر دستیها سر ساقی ترست

جبهه کشید و سلسلهٔ طراوت موج صهبا بخشکیهای لب جام انجامید قدح از فرط دل شکستگی چون آبلهٔ شکسته در آتش نشست و باده از انفعال محرومی بسراپای خود مینای عرق شکست وسعت آغوشی آئینهٔ نازبیش از مژه برهم زدنی بستگی در عیش نه پسندیده شمع شعلهٔ عتاب از تر حمکدهٔ انجمن خوبی زیاده بر فرصت تبسمی نخندید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهیدستی ساغر رسید و آن ته جرعه را سر خوش نشاه قبول گردانید قطعه

خوش آن عتاب وفا نشار که نرگس یار
تبسمی که ببرگ گلش نفس وزدید
رسید و ساز شکوه غبار دلها کرد
نفاس قلی زد و آغوش صد نگاه آراست
همان بپرده زبانهای عذر خواه آراست
شکست دامن نازی که صد کلاه آراست

دران هنگام پیمانهٔ ورود این قطعه از چمنستان عالم معانی علم گردش افراشت و مینای هوش مجلسیان را بدبیهٔ حیرت انشای طاق حضور بیخودی گذاشت نظم

ز دست ساقی اگر جرعهٔ چکید به خاک
نه رعشه در کف ساقی نه لغزشی در جام
و سیاه چشم تو سوی پیاله کرد نگاه
بجنس شوخ زبانی عتاب کن که چرا
پیاله چیست که در بزم شوخ نازت
درا پروی تو چرا موج نازچین انداخت
که گویم از کفش افگندن آن و این انداخت
قدح ز دست شد و باده بر زمین انداخت
بجام آتش از ان لعل آتشین انداخت
هزار آئینه آب رخ این چنین انداخت

باری در صلای آرای قبول این نظم نفس نی بگرم نوای مرحبا استقبال نمود و ابروی چنگ به آهنگ خمیدگی طومار مراتب تواضع گشود زبان موج می از لب ساغر شور تحسینها ریخت و گلوی مینا به حجرهٔ قلقل زمزمه های آفرین انگیخت قطعه

بیدل نفس سوخته اندوخته ام
داغ کهنه تبازگی سوخته ام
زان شمع که دوش سوخت محفل عمر
امشب کف خاکستری سوخته ام

فصل روزی جناب حقائق پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانهٔ میرزا لطیف پرتو سعادت انداخته بود و بساط آن تجلی کده با نوار مراتب فیض نواخته سخن را از طرز نوی ملا درویش الدرد

که تمکین عبارات تمنیش برگ خارا خط النسخ کشیدی و نزاکت مضامین رنگینش بر لطافت بوی گل افسون تبسم دمیدی از غاشیه داران حیثیت اخلاص بود و از رکاب پرستان مکتب اختصاص غزل

کسیکه دست ملایان التفات تو زد
که نقش نا ز خیالش جبین نما گردید
چمن ز دی که بیاد تو آشنا گردید
نسیم انجمن سایهٔ هما گردید
چو بیدل آنکه غبار ره نیاز تو شد
فلک بسر که بپای تو جبهه سا گردید
حضور خاک جناب تو دارد اکسیری
بچشم هر دو جهان ناز توتیا گردید

جمعی موزون طبعان الهام سبق نیز مستفیض مطالعهٔ حضور بودند و به تحریک سلسلهٔ سحر بیانی دفتر اعجاز می‌گشودند عبارات شوق انگیز در نبض اندیشه طپشها می‌کاشت و معانی درد آمیز در پردهٔ نفسها علم ناله می‌افراشت بر جستگی فردیات یکه تاز عرصهٔ خیال بود و پهلو داری رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر و افی یک قلم طومار کشای عنوان تسلسل و تمکین شکسته یکدست شکست آرای کلاه تامل مثنوی چه سحرست این چه حسن نیرنگ و بو

که بالیده در کسوت گفتگو
به نیرنگی این فتنه سامان کنند
همین شور مستی ست از ل پرس
اگر زمزمه لبریز آواز اوست
اگر رنگ گیرد چه طوفان کنند
بهر جا سخن گل کند گوش باش
وگر خلوت آئینه راز اوست
سخن نوبهارست از گل مپرس
بحیرت وطن ساز و خاموش باش

القصه آن روز که ذکر صنائع اشعار بیشتر گوش مستمعان را مکمل گوهر اسرار داشت و بیان بدائع افکار دهن مشتاقان را به کیفیت دقائق می انباشت شوخی ابیات منقوط ریشه های الفاظ را انجوستگی برمی آورد و سلسلهٔ غیر منقوط دام بی گرهی در راه معانی می گسترد از غرابت طور حنیفا فطر تهاسر حساب انصاف کمال وا زمتانت طرز رقطا ادراکها مسلم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم خیفا صنعتی ست در سلک هر مصرع رشته یک لفظ مملوست جواهر لفظ و لفظ دیگر از بی گوهری همان رشته فقط در قطار عاریت همین نسق در مراتب حرف ابیات و ضوابط همان قاعده ترتیب عرض درجات در اشنا سی بیان فوائد طبع مشکل پسند بیدل بر جاده بی نشانی فکر قدمی نهاده بود و نگاپوی وقت خیال راه نا رفته باعتقاد خود نشان داده یعنی این مرکب و مفرد سی که به تحریر می رسد از سوالات طبعیت بر تراشیده و بوسیلهٔ اظهار این صورت منظور نگاه

کیفیت آفرین گردیده نظم
که خواهم زین الم آخر زبان مار گردیدن
مرا از زلف رشک آید نگر دیار گردیدن
ز شرم خود عرق باز نده شد رنگ فرش آخر

چراغان کرد و جوش خط از شام تار گردیدن گنجینه داران نقود صنایع جواهر انصاف از درج تحسین ریختند که هر چند نزد فطرت قدمای این فنون راه طرز یکه ناپیموده تواند بود بعیدی نماید با عقده طرزیکه پیش قدرت سلف نکشوده تواند نمود کمتر بامتحان می آید اما زمزمه های این نوا تازه بگوش می خورد بهمه حال طبیعت سحر آفرینت هرچه نگارد و خیالات قیامت کمین هر چینی که برآرد

غزل

بخموشی زن زبان دان و در و دیوار باش
چشم حیران تماشا خانهٔ اسرار باش

نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است
تا توهم فیض سری اقرار بی انکار باش

جلوه اینجا هر نفس جام دگر دارد بکف
محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش

از سلف هم خبر سخن چیزی دگر نشنیده
پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش

رفع انکار از نسب جویان سعی مشکل ست
گو بقدرت انوری در معرفت عطار باش

تابع افسانه را در خواب باید مرد و بس
قابل هستی نهٔ تا گو نمیت بیدار باش

جز نوای رفتگان گر نیست منظور یقین
با هم از خود رفته ایم ای بیخبر هشیار باش

و این بیت منقوط نیز از واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای مناسبت مقام در مثنوی طلسم حیرت درج نمود **بیت**

نشین نقش جبینش بجنبش تیغ زن چین جبینش ✦ غضب پشتی

از انجا که کثرت اشفاق تفقد مائل کم بضاعتان ست و کمال کرم نوازش مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقائق استعارت گوهرها التفات گردید که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آرای و قافیه پیمای را در هر طریق بهم سنگی معانی کمال سنجیده اند و سستیها عبارت را نیز درین مقام بعید محکی بنای فطرت برگزیده بی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنائع حیرتست و شگفتگی رنگ این عبارت از حدیقهٔ بدائع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ مجینا دو آئینهٔ معیشت کدورت زنگ مبیناد

رباعی

برسائی ابروی خورشید دهند
بیدل قومی که جان و دل تسخیر اند
بی برگی آوری چمن بند نیند
نگر که چه مقدار کرم تاثیر اند
قدرت تحریر سوانح آن هنگام

طرح حیرتی می اندازد و کرامت بیان سخی آن صحبت بعرض واقعه می پردازد **واقعه** مهر علی نامی از رفقای میرزا ظریف بالیدگی نسب گوسپند بداشت که هوا پرور مرتع ایجاد پی از سراپایش ریخته بود و فربهی از رفقای دیش تا آتش آویخته احساس ملایمت پوستش در نظرها خمار خواب مخمل شکن و بخیال چرب و نرمی مویش فتیله های شمع تحیر روشن بساق

عروس باصفای ماچه اش سینه چاک تراز هیات سمو شاخ هلال بکج کلاهی سرو نیش لیس افتاده تراز کجک دم

نظم

الطافت در نظرها شوخی هر قطعه اش
مسکه بوی بس لذت از اعضای او بالیده بود
کیش گوئی سینه بر پهلوی او بالیده بود
چون بیاض دیده باد ام تغیر چیده بود
استخوان در گوشت مغز استخوانش دیده بود
تا شود تسلیم فر ناگاه و حلقت مشربان

رغبت میرزا از ذائقه بچاشنی خیال رسانیده تا از پهلوی چربش خوان معمود بیارایند و با شنک کبابش آبروی مائده معین حاصل نمایند مهر علی بحکم تعلقی که مصروف پرورش داشت سر بر خط انقیاد نگذاشت شعلهٔ تصرف میرزا از خامیهای طورش برد و کشیده از خشکیهای سخنش غیر از خموشی چاره ندید حضرت شاه باطلاع رموز بی دماغی فرمود ساعتی به صبر بائید و اخت تا در اقدام این خدمت منت بر خود گذارد و ما حضر نیاز بالحاح تمام پیش آرد که سر رشتهٔ علاج مرضی بدوای پیوسته ست و تدبیر اصلاح هر طبیعتی بظهور کیفیتی وابسته ثمر خام بی سعی شکستن از شاخ جدا نمیتوان کرد و آتش سنگ بی جهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد

قطعه

گردن باطاعت ننهاد دست کسی
تا چشم بعبرت نگشاد دست کسی
میدان بیقین که در مضخانهٔ دهر
بی برگ رضا به تب نداد دست کسی

همدرین گفتگو مرضی بهابت شدیدی از پرده غیب برکشید و قضای ان عرصه را کسوت غبار پوشانید نفسها تا از سینه سر کشند بپهلو تحاک سی نهاد و صدا ها تا از لب بیرون خرامند راه در سر بسی کشاد حاضران ناچار از صفهٔ مجلوت شتافتند اما گوشه که سراغ ایمنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را بر ساحت گرد باد برده و اسیخته بود و شورش غبار در و دیوار را شیشه ساعت ساخته

قطعه

از بسکه ریخت بر هم کلفت غبار
آفاق را هجوم هوا در قفس گرفت
آئینه ها بشوخی باد نفس گرفت
مژگان شده دوره نظر پیش و پس گرفت

هیچ یکی به قوت طاقت مجال چشم واکردن نمی دهد مگر در خانه بربندند تا مژگان بگشادن توان رسید دران حالت مهر علی خواست مصرعهای دروازه با هم ربط دهد و بستن این مضمون درستی بر روی باد نهاد ناگاه مار سیاهی که مد مبالشش خامهٔ بود خط بر جریدهٔ یک عالم حیات کشیده و صفحهٔ ترکیبش طوماری بمضمون یک جهان ممات پیچیده

مثنوی

قضا از زبانش سنانها بدست
چو حرف مخالف سراپا گزند
چو شمشیر بران همه زهرخند
کمین تفا حلقه ساز گشت
بدندان اجل قبضه بر تیغ بند
به تسخیر بیکش ز خود غافلان
از شگاف در برون بردن دو دیده و نیفتد لطف تمام مقابلش

صحبت هیبت کشید این بیچاره را نه دستگاه جرئه که کاری بسازد و نه امکان فرصتی که با هزیمت پردازد و تا تدارک تهیه سپر نماید تیر بلا مستعد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه تریاک گشاید سموم فنا مهیاسی در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رمیده بود و روح از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسید و بگو فتن لسرافعی از جنگ جلبش وارهانید و فرمود یاران ازین عالم خدمتها بجا می آرند و قدر نشناسان لقمه از هم دریغ میدارند فی الحال شکرانه آثار سلامت و رفع انفعال عزامت گوسپند قربان نمود و چون چشم قربانی به صفای آئینه عقیدت مژگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو نشسته بود و کدورت هوا به صافی دلها پیوسته

نظم

گاهی زکوه محض صدا جاده میکنند
دلهای مرده را نفس امداد میکنند
تا حرفی از تمیز بگوشش تو وا خورد
از حیرت تو آئینه ایجاد میکنند
حق شسرایان به حکم حضور کمال فقر
تقدیر کاف و نون حق اسناد میکنند
گاهی ز بوی گل چمن آباد میکنند
زانسان که صبح بوی گل از غنچه وا کنند
یک نکته گر ز علم یقین میدهند عرض
از وهم هر دو عالمت آزاد میکنند
در پرده خیال تو فریاد میکنند
تا معنیت ز پرده بصورت عیان شود
جان حقیقت اند درین پیکر مجاز
همچون نفس چو ناکه ارشاد میکنند

فصل روزی از همان ایام که آئینه زنگار طبیعت کسب صفاها نموده بود و در شهود آباد حسن معانی حیرتی بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض منقبت حضرت شاه وصول خدمت آن سلطان قدسی بارگاه زمزمه معنی آهنگان قانون اسرار دور باش شکوک و اوهام بود و صلای هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد خواص و عوام

غزل

شوق میگفت کنون شوخی اوهام کجاست
وصل گویاست سخن سازی پیغام کجاست
فکر غیرست چراغی که درین محفل سوخت
غفلت افسونی دود هوس جام کجاست
مست نازست طپش ساکلفت افسردن کو
صید خویش ست تصور قفس و دام کجاست

پس از زمانی چند که محبوب عشرت ابدی بود و منسوب سعادت سرمدی دور رسانی اصحاب حضور بخار غیبت کشید و صورت کار انجمن معنی خلوت انجامید فقیر مجموعه رسالی که بدست انبوهی حریفان محفل انس اعنی از مثنوی داشت متاع روی دست تامل نمود و با ستمام اجناس زور بخش دکان عشرت تنهائی گشود تفکر به حرکت انفاس ورق تکرار می گرداند و تخیل بانداز نگاه سطری در پرده میخواند

غزل

کثرت مواست شهود مقام اهل الله
یکی مطالعه فرما کلام اهل الله
هزار رنگ بچشم شهود می گردد
درین طربکده اسرار جام اهل الله
ز جاده های سطوری که در نظر داری
نشسته بر خط تمکین خرام اهل الله
نوای محفل تحقیق پرده بکشاید
مگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله
چه دیدها که ازین قوم حق شناس نشد
مباش بیخبر از فیض عام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار افشان رنگ معاودت گردید و حیرت زده شوق نیرنگی را محو تماشاکده عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت وازین سطور چه نقطه مدل نشینی شوق پرداخت نفس محیر قفس محرک سلسله عرض گردید که مدتها رشته اندیشه عقده داشت و خامه تامل تردیدی می نگاشت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بگشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانت القلب عن غیره ولا غیر

غزل

این قدر گرد وهم وطن اعراض وجو تر بخشند
چشم وا کن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند
حیرتی رو داد و دل اندیشه آئینه گرد
عقده ها در رشته ظاهر گشت گوهر ریختند
یاس مطلب آتشی افروخت دوزخ برق زد
شوخی جهد عرق آورد کوثر ریختند
دیده تر گاه کشود و ساز پروازی نماند
بیضه ها بشکستند اما در قفس پر ریختند
ناله بود آن سبو کز داغ جگر کردند طرح
اشک بود آن گوهری کز دیده ها تر ریختند
گفتگوی عشق شیرین کاری تکرار بود
شیره این قند بیکاران مکرر ریختند
دم فرین از اصطلاح طوطیان این قفس
یعنی این شیرین نوایان سخت شکر ریختند

گر سیهای آفتاب عنایت باین امر پرتو کرم افگند که خندی تماشای این مجمع اسرار باهدیت بود و این مصاحب قدیمی را انیس خلوت مائل باهدیت نمود امید که باین لطائف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم تقیینت مطالعه نسخه رسائل کشاید به حکم ارشاد ایجاد هدایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویزان منیر وسیله روشن سوادی دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیت بشیرازه رسانید خون گشتن آثار شبهات رنگ چهره یقین افروخت و خاکستر شعله اوهام صفای آئینه ادراک اندوخت بار طبیعت بیگانگی امتزاج با معنی اصطلاحات این طایفه آشنائی بهم رسانید

تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند و از درسگاه استفهام سطور نارسائی محض نخواند

قطعه پرده از رخ حقیقت که تواند برداشت
فطرت‌ها و تو از عالم تحقیق چو صبح
بحر معنی چقدر عقده فروشست حباب
جستجوها بمتاعی که نفس می‌نازد
چیست تسلیم سجود در اندیشهٔ دل
محرم حیرت این آینه می‌باید بود
قاصد و نامه و پیغام طپشهای دلست

این قدر بسکه لقای نظر می‌آید
نفس سوخته با چاک جگر می‌آید
کز قعر طلبش قطره گهر می‌آید
سعیت جهد است که تسلیم ببر می‌آید
کز یقین هم ز زمین پرده بدر می‌آید
کز لطف نفس چه معانی چه صور می‌آید
محو دل باش کزین کوچه خبر می‌آید

هنگامیکه آن گلدسته برنگینی اتمام رسید و آن مجموعه ربط ترتیب انجامید خامهٔ نیرنگ خیال بترقیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام آن را بنظم این قطعه مزین ساخت قطعه

دارد این نسخه از علوم کمال
باغ فهم از معارفش رنگین
سطر مشکین به صفحه آرائی
سحر ایجاد طلعت سیمین
محو آثار فضل این سطور
شب و روز از دل هم آئینه بین
می‌دهد طالبان معنی را
نسخه گیرند ازین بنای متین
کای حریفان معرفت صیاد
آگهی است سائر تحسین
گشته روشن ز جاده‌های سطور
دانش ارشاد و معرفت تلقین
گر حقیقت طلب کنی ز معانی
کان الف در دل من است مکین
تی و تی داغها بدل دارند

یابس و رطب چون کتاب مبین
نقطه خط و سواد دیده فریب
همچو ابرو طراز لوح و جبین
نسخهٔ دلکشای اعظمت
نقطها ساز چشمک پروین
یعنی از امتزاج سایه و نور
نظم او انتظام ملک یقین
سرش افگنده دام رعنائی
دام مرغان زار نیست حزین
سر بسر نقطه همچو مردم چشم
سرره منزل حقیقت و دین
الفش در سواد یکتائی
دامن از گرد این نقوش مچین
لیک از راه انقلاب وجود
گرچه افتاده ایم دور چنین

بزم هوش از لطائفش روشن
لفظ و معنی بهار طبع گزین
ورق ساده هم زیبائی
توام دستگاه چرخ برین
در سواد و بیاض اوراقش
صبح و شام دگر ظهور کمین
که به کسب ثبات آگاه است
از رگ گل به صفحهٔ نسرین
از پی معنی دوائر خط
مرکز آئینهٔ شهود یقین
حرف حرفش پسند اوراق
از احد سید نشان که ببین
سجده بی اشارتی دارد
پیشش افتاده ام سر بزمین
نقطه بیش نیست دوری ما

ورنه چون بی به تیم قرین
از خطا هم صواب مطلوب است
یعنی ای سرکشان جهل گزین
ری وزی میزند بدل ناحق
چون الف یکنفس ز پا منشین
طول این آستین ز نمو ار ست
یک نگه راست در دو چشم نگین
الف طی چو دستهٔ طنبور
چند باشی چو چنگ لام خزین
فیض فیض ست چون کنی تحقیق
عین یک دیگر اند غیر مبین
فی از ان پای تا زکرده دراز
بی قناعت نی شود تسکین
گر کشیدی سر بجیب رضا
سه الف باهم اند گشته قرین
لام قلاب آرزوی دلست
لام آغوش شوق طالب دین
تا ز جیب تو فتنه گل نکند
حلقه اش خاتم ست و نقطه نگین
واو در وعظ تست کای مغرور
نقطه گرد و سجده پوش جبین
صفر گشتن فزودنست به علم
کز تمامی نی شود تسکین

جیم و حی خی نقوش تادیب اند
در کجی راست میرود فرزین
الف قد چو خم شد از پیری
گرچه چون واو مانده غمگین
سین ز دندانه غیر شین گردید
وان دگر راست کوتهی از چین
گر کشد دیده تهمت چپ و راست
سیل در چشم وهم کرده یقین
طی به یک نقطه اسم ظی گیرد
هم به تحریفی آفرین نفرین
اختلاف صور باین نسق ست
که بقاف قناعت ست قرین
قاف در سلک غنچه چیان ست
از گلستان امن گل می‌چین
یعنی آنجا که راستان جمع اند
بهرهای میم صید کمین
میم گوید زبان نیریان را
غنچه کسان غیر خامشی مگزین
گر توهم آگهی ز نقطهٔ دل
مائل عجز باش و سجده گزین
چشمه‌ای بدیده می‌گوید
صافی آئینه الیست معنی بین
بهدایت رجوع باید کرد

که بکجی راست باش و کج منشین
پیکر دال و ذال تنبیه است
تیشهٔ نخل آرزوست همین
بری تاری بعلت خویش
ورنه فرقی نداشت آن با این
غافل از صاد و ضاد نتوان بود
نور پاکست و از یسار و یمین
کز چو طنبور طی سر طی پی
ساز یک ساز و نغمه‌ها چندین
عین غینش برفع نقطهٔ وهم
محو معنی شو و حضور گزین
هیچکس را از کوچه گردی حرص
سر زانوش بستر و بالین
کجی کاف عین را که راستی است
راستیهاست در کجی تضمین
مقصد از میم وصل معرفت ست
نیست خیر بستن دهان تمکین
وضع نون نامدار آگاهیست
خویش را کن احاطه و بنشین
سرکشیها چو کاف خیر و بست
صاف دل آنکه شد تهی از کین
یاد ازان گام می‌زند معکوس
اصل کار نهایت ست همین

امید قبول انتخاب ترحم قباب بتحفه آرای جبین عرض نالید و نقد ناقص عیاری محک اصلاح رسانید عطوفت آشنگی قانون کرم توجه تحسین‌ها پرداخت و بی نوای محفل نیاز

را بزمزمه های آفرین نواخت همانروز میرزا ظریف را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال در پردهٔ این لعبت مجاز گرم شغل طوفان سازیست و معنی قدرتی در کسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازی هرچند احوال ظاهرش در نظرها بیکار روا می نماید اما بر روی باطنش ابواب فوائد عظیم می کشایند باید دانست که در میخانهٔ استعداد تا دماغ هستی به نشاء تحقیق نمیرسد باین کیفیتش تماشائی سازند و نارسا فطرتی محرم نغمات یقین نگردد

باین آهنگیش نمینوازند **رباعی**
خاموشی بیدلان اثرها دارد
تحقیق طلسم بیزبانی شدن ست
بیحرف شدن عین معانی شدنست
اینجا نه بیانی نه عیانی شدن ست
آخر آن قطعه را بدست مبارک

منشور سعادت تحریر داد و بمطالعهٔ مطلع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری شاه نعمت الله فیروزپوری که با آن حضرتش اتحاد صوری و معنوی بود فرستاد و زبان خامهٔ عطوفت شمامه آرایش این عبارت داشت که خموشی نشان در ابجد درس سلوک باین نطق لب کشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آن حضرت نیز ملتمس دعاست اثر انتفاع بنای فطرتش گماشتن ست و رشحهٔ امدادی به پرورش نهال

سعیش مبذول داشتن **رباعی**
ای حیرت محض این نه عجز ست آخر
بیدل جمعی که مر ترا می خواهند
کز مهر تو دیگران دعا می خواهند
معراج کمالات ز خدا می خواهند
جواب کرامت نقاب آن مبشر

نغمات مرحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید اما طومار التفات بیرها باشعار این مضامین ختم گردانید که کار صاحب این کلام با همه نقص تمام ست و آغاز رهروان این مراتب در همه طرق بهار انجام آهنگ عندلیبیکه باین کیفیت منقار رنگین نوای کشاید و عالم افروز چراغیکه

این بسط دامن پرتو آراید **غزل**
جمال تا نشود مائل نظارهٔ خویش
توان حقیقت چندین گداز فهمیدن
درین چمن ز نشیب و فراز فهمیدن
ز آئینه نتوان عرض ناز فهمیدن
بهر یکی نرسد بوی راز فهمیدن
ز هر دلی که باین رنگ گل کند [illegible]
فضل حقیقت اتفاق کلید گنجی بچنگ ظهورش سپرده است

تا وسع امکان در ایثار جواهر معنی خود را معاف ندارد و فیض انشاء وفاق و ودیعت اسراری در خامه دستگاهش واگذاشته تا حد طاقت همت غرس انشار واردات نگمارد که ارواح ملکی مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی تشنهٔ هوای این جنس زلال الحاصل توجه معنی پسندان درگاه کمال آن قدر بتاکید شفقت نپرداخت که بیدل بیچاره خود را مامور جهد نداند و خدمهٔ

خورشید قدرتان سپهر تحقیق آنهمه بکرم نگاهی پیش نیامد که شبنم بی بال و پر پرواز شوقی هم نرساند **غزل**

دل از نفس مددی یافت آه پیدا کرد
پری فشاند و با آن کوچه راه پیدا کرد
سحر فسون غنائی دمید در گلشن
شگفت غنچه و عرض کلاه پیدا کرد
گدای از اثر تیر دستی اقبال
دریده خرقهٔ مرنگی که شاه پیدا کرد
دمیکه حسن کند میل خودنمائیها
ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد
اگر نه آینه گیرد ز پرتو خورشید
نمی توان کلفی هم ز ماه پیدا کرد

واقعه در سوادکدهٔ بلدهٔ متهرا که سوادکش از هنگام وداع گشتن داغیست سیاهی بیرون انداخته و هوایش همان وحشت آهی در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته سرشک گویان هنوز از آب خمیه اش موج خیز لیست و صدای بانسری تا حال ازنی

کوچه هایش شعله آهنگ غبار انگیزی **نظم**
گرد او خرمن چندین طپش انباشته است
جگر چاک ز جنبش علم افراشته است
مشهد سوختگان بوی دلی داشته است
در زمینی که محبت اثری کاشته است
به بهاری که ازین کوچه وزیدست نسیم
همه تن شوق شود وادی مجنون دریاب

فقیر به مقتضای شوق مدتی بی اختیار اقامت بود و به تماشای گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی میزدود شعار مباهات هنود از پهلوی نالهٔ ناقوس سر در آسمان پردازی میتافت و رسوخ اعتقاد براهمه از رنگ سنگ صنم مغرور زنار طرازی می شگافت که نیرنگ معبد اوهام برسائی ناخن شناسیان اساس مزرع امیدی سبز دو چشم بند فسونگر عقائد لبتر دون مهدی خارزنان زحمت خار پای بر دمطرب نغمات اتفاق را از دل بیراگیان آرایش آشیان بلبل کردن دهیا و دامگاه طبیعت را از هیبات جوگیان شغل قمری در قفس پروردن **رباعی**

عالم نه بلندی و نه پستی دارد
دل این همه مخموری و مستی دارد
از دیر و حرم مقصد دل عشق خود ست
آن آئینه سخت خودپرستی دارد

روزی یکی از آشنایان که نسبت و کشاد قلعه جوار محکم غنچه اقتدار داشت و با امتیاز نسبت سرداریش قدم بر کنگرهٔ قصر اعتبار می گذاشت در قطلمی ادد که سه سال پیش میگذرد و فوج ناامینی بر ساحت آن قلعه جلوریز تاختن ست و غبار تشویشی از نواح آن عرصهٔ فتنه خمر سر برافراختن یعنی از هجوم اجنه در ان معموره خانهٔ نیست که چون آئینه آتش از بنیادش بر نخیزد و آدمی نه که چون گل سنگ بسرش نریزد

تصرف آشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن واری خاکستر میباید بیخت و سامان سنگ باران به جایکه هر روز در جوابش طرح قلعه تازه می توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون ازان آب گردید اما شعله ازان آتش ها فرو ننشست و همچنان سعی پری خوانان جبهه بر خاک مالید و تمکینی ازان سنگها صورت نه بست به علت این آشوب دلهای مقیمان یک قلم قفل و وسواس ست و نفسهای ساکنان یکسر کلید وهم و هراس

غزل

عالمیکه پری در کمین افسون ست / سواد حشمت جنبش یک دماغ مجنون ست
کسی مباد اسیر شکنجهٔ اوهام / که دل اگر همه سنگست ازین بلا خون ست

روزی نیست که جمع آسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهد و چون دود از آتش قدم بآوارگی ننهد اگر چندی دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند و شعلهٔ این آتش رنگ ایذا بر نگرداند آن معموره ویرانه است و از بی آدمی پری خانه

مثنوی

درین گنبد سادهٔ شیشه رنگ / نه تمثال روییده پیدا نه رنگ
ز خاصیت نشهٔ اتفاق / دماغیست شور افگن جفت عشاق
بهر جا رسی گرد وحشت گریست / بهر سو نظر کرد شاید پریست
نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار / می نیست غیر از پری آشکار
جنون گرد دارد بویرانهٔ / پری میزند موج در خانهٔ
لباس خیالی بهم چیده اند / خرابست معموره نارسیده اند
چه خواند کس از لوح فانی رقم / نقوش سراب از پری نیست کم
اگر از تامل گریبان کنم / ز خود سیر تحقیق امکان کنم
چه رنگ و چه گل عالم عبرتست / چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
خفا نشهٔ شوخی انشا شده / پری بال واکرده مینا شده
نفس تا کشی از نظر رفته ایم / ز آئینه یکدگر رفته ایم

دران حالت افسون قدر تیکه عبارت از کلام موزونی انتظام ست از نسخهٔ اسرار بعرض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید

بیت

باعبارت جهانی دیگر / جای کم نیست مکانی دیگر

شوق بی اختیار در پرداز تحریرش قلم خشکی بر کاغذ گرداند تا مطالعهٔ معنی سواد ان عالم لطیف بینا بستی داشته باشد و طبیعت تیزه رقمان دبستان لطافت غبار مدادی نه خراشد بامر دانای حقیقت جن و انس آن مکتوب بسادگی رقم بزیر علم ضبط نمودند و بمقامی ازان مواضع آفت نزول نصب فرمودند همان ساعت سنگها باسودگی دامن شکست و آتش ها به احرام خموشی پیوست سه سال دیگر که فقیر تماشایی آن حیرت کده بود از تردد این قلعه مذکور

متفق اللفظ می شنود که ازان هنگام تا حال نه دودی ازان آتش بر افشانده است و نه گردی ازان سنگ در میان مانده

غزل

ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن / زین بیان در باب اسرار اثرهای سخن
نقطه و خطی که از پرکار امکان دیده ای / فهم کن قدرت نگاریهای اجزای سخن
دستگاه رنگ و بوی عالم غیب و شهود / نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سخن
جن و انس آئینهٔ تاثیر این حکم اند و بس / آه ازان طبعیکه غافل ماند از ایمای سخن
کیست زین تمثال نیرنگی بنازد رنگ هوش / میرود از خود سخن هم در تماشای سخن
از زمین تا آسمان یک حلقهٔ آغوش اوست / تنگ نتوان کرد از بیدانشی جای سخن
تهمت مضمون دیگر بر طلسم خود مبند / جز سخن دیگر چه دارد ای معمای سخن

نکته غافل از معنی میگفت سخن در بین اثر ندارد گفتند از اثرهای سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نباید خست وازین نسخهٔ نیرنگ مطالعهٔ بی تاملی نشاید پرداخت

نظم

خامشی نیز اثر پرور راز سخن ست / نه همین صوت و صدا پرده ساز سخن ست
گوش کوتاه تامل نظری باز کند / که حقیقت ز اسیران مجاز سخن ست

نکته ورود سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کارفرمای اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آئینه خانهٔ تحیر پرداخت بافسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته بپای تحریر نفس و بایای جرس آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم اژدهایست مردم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار سیاس عبارات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه دلگیری و تفتیش معانی خلق بظهور ملائمتش حریر کسوت آفاق تسخیری آبیار گوهر نویدش گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار و بجاسازی پرتو وعده اش دیده ها انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحضورش آئینه داران عالم تصویر و اگر خلوت سبی خیالش از خوابهای اوهام تغیر هر چه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او بکم قلم عدم مضمون همانکه مملکت گیسو وادی امکان از سایه پرورد گار وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش اراده حقیقی

ست بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان

غزل

چیست انسان حرف شوقی فارغ از نطق و بیان ・ جلوه نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم ・ یک قدم جولان عرش بی نشان با نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص ・ غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین صدا تمثال بال افشان و عالم زیر و بم ・ زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر برهم زنی ・ چون سخن جز معنی محققش نیابی در میان
آب شد اندیشه زین افسوس نیرنگی مپرس ・ سوخت بنیادی ازین افسانهٔ حیرت مخوان
از طلسم خاک طوفان سخن سحر ست و بس ・ نیست جز اعجاز هر جا سر به بردارد فغان

نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشاء سماء الهی کلیش نامیده است و مصدر حقایق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخنی ست در غیب ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابرو لایزال در هر مرتبه باعتباری خاص شوخیهای تعینش سایر عالم غیبش بمنزلهٔ جزو نار بالنور هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردن ست و از ارواح یعنی جزو هوایش معنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن و در مثال بحکم جزو مایی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح به غلبهٔ جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق می ساید بقدر تفهیم مراتب خود را باسمی دامی ستاید چه ارواح و چه

رباعی

اجسام چه عناصر و چه اجرام ・ در آئینهٔ جماد موج رنگ ست
آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز ・ در طبع نبات بوی حیوان آواز
کالنسان ز نوای اوست محرم پرواز ・ آتش در طبیعت جماد برق

آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق سمای سخن ست اما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضوح هر گاه تامل انسان که گریبان اسرار سوالید و عناصر ست و زانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه گماز و نقاب جمیع مراتبش از انفاس موهومه خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی دل باده ظهور اسماست و در فضای ارادهٔ تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوشش

می نماید کیفیت مثالش حاصل ست و چون در صورت خطوط و سطور مرعی میگردد عالم اجسامش منزل

مثنوی

حقیقت که آنسوی ما و منست
که آخر در انسان نمودار شد
درینجا معانی چه و کو صور
خفا منیزند موج اظهار چیست
نفس اصل تست ای ز خود بیخبر
همان در خفای دوام خودی

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
چو بی پرده شد حرف بیرامنست
در انسان نمودار گردید نقش
خیالیست از خود برآورده سر
ز باد پا دلیست عرض پیام
ازین پیش جیب توهم بدر
قبا دوست در رشتهٔ وهم و پیچ

نفس در عبارات حرفست و بس
چه مقدار بیتاب اظهار شد
بتحقیق خود شیست پیچیدنش
فریب ست یکسر نمودار کیست
توهم چون نفس بر نفس میخرام
بهر جا تجلی پیام خودی
چو هموار شد ظرف و مظروف هیچ

فصل در چارسوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سودائیست پنهانی و معاملهٔ الیست وحدانی با همه زیانکاری نقد انفاس در جیب هر معاملهٔ نفعی متمکن ست و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تغییر رواج نرسد تا قیمت دل بنقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحیر نه چیند تا قماش جمعیت مژگان برهم نخورد و بگردش رسیدن هر ساغری نقد ظهور کیفیتی ست و بانقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع حالتی

غزل

هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد
اضطراب پر و بال آئنه پرواز لیست
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد

ریشه پیرائی هر تخم بری میخواهد
قطره هر گاه کشد سر گهری نیسان
باز گردیدن مژگان نظری میخواهد
برق هر جلوه تقاضائی نازد گرست

هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درد
شوق جمعیت وضع گهری میخواهد
هر کجا چشم پر و مژه دیداری هست
عرض خورشید غباری نظری میخواهد

هر چند در ساحت عرصهٔ بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد امریست محال و در صفحهٔ نیرنگی هوا خط ایجادی موج آب نقوش وهم و خیال زیرا که منشاء امتیاز این تمثالهای اعتباری کثافت جوهر بهای آئینهٔ جزئیت نه تنزیه نسبتهای بساطت جهان کلی اما تجربهٔ حقیقت آگاهان عالم بیخواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخهٔ تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هر جا بی تمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید یا بی تامل وجدان اهتزازی از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال صور غیبی ست که درین صورت شاهد خلوت کدهٔ راز متوجه آرایش انجمن نمود نست و مائل الواب مکاشفات بر روی قابل اسرار گشودن و این قوتیست از جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پرتوی اندازد و مرات تعینش را باین صیقل از

زنگار توهم می پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان ارادهٔ خلق از حلقه احاطه اش بیرون نیست درین مرتبه نامنظور ست و گل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور

رباعی

نی لفظ فنا نه استعارات بقا
آن معنی شوق کز ادا بیرون است
این سهو عبارت چه قدر موزون ست
بی ساخته خاص نسخهٔ بیچون ست
ورنه معمای ما لقی آرزو

سبقان مکتب هستی خبر بنام این دو کیفیت نشگافته اند و معنی مستی و مخمور منسوبان میکده تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت فقر از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نی آرزو و تعلق ضمائر بمحبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر و از غیر دوش خشونت بر نمیدارد اما بی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صنعت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار رحب جاه آرایش لبساط عظمتش در پیش ست و از او ضاع رغبت فقر مدعا وصول سر منزل راحت خویش

غزل

بهر جا داغ میجوشد سراغی کرده مسرورش
بجیب خود فرو رفته است اگر یابند مستورش
سلیمانی بخود مینازد از جمعیت مورش
ادب مینای تمکینش چو پیمانه شورش
سرابی را که می بینی سیاهی میکند نورش
حقیقت هر کجا آهست آزادیست منظورش
نظر بر خویش وا کردست اگر بینند بیداریش
غرور عجز اینجا بی نیاز غیر می باشد
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تمکینش
خیالی را که می سنجی حضورش دار و ایمانی
ازینجاست که هر کس بباطن عشقی نور زید

مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهده عین گسیخت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوی امتیاز تعینات است یعنی توجه اسما و صفات و عین نفی از تجلیات در شهود بی تعینی ذات باهمه حال تا غلبهٔ تیرهٔ آئینهٔ طبیعت نزداید چشم برموز حقیقت نتوان کشود و تا هجوم تقدس صیقلی او راک نیز وار زنگار نسبت مجاز نمیتوان زدود در

رباعی

حیران خودی آئینه دارت اینست
اسباب بهانه ایست کو غیر وجه علی
یکتای حقیقی و شمارت اینست
میباید عشق باختن کارت اینست

در بدایت احوال مدتها چون نفس بال جست و جو می افشاندم و نمیدانستم چه می جویم و به کیفیت نبض پیش آهنگی قافله طپش داشتم و معنی نفهمیدم بچه مقصد می پویم شعله از طبیعت جوش میزد که شرار دویدنش از عالم اسباب متصور نبود و خروشی از پرده می تراوید که زیر و بم جوشش بر انجمن اغراض راست نمی کشید

قطعه

بال گرم طپش و مقصد پرواز نهان

آه مجنون روش اصل تنگ و تار نهان + ناله فریادی و آثار تظلم معدوم + اشک بی پرده و بی پردگی راز نهان + مدعای طپش و بیخودی و گریه و سوز + همه چون صورت انجام در آغاز نهان + پس از عمری چشم تماشای شهود این جلوه ام کشودند و در تامل بر روی عنیم باز نمودند که آئینه حقیقتم چشمه ایست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری منزه از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقای بدام نفسم کشیده و توهم بال و پر قفسی برای خود تراشیده پرواز نشاء ام آنسوی دماغ امید و بیم است و جولان معنیم خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش دامنی بر جمعیت حال تواند افشاند و بکدام آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم ساند اگر با کدورت نساخته ام طلب صفا برای چیست و اگر با ظلمت نپرداخته ام سودای نور توهم کیست بارب پیش از انکه نفس سوز تردد آتش بنای آسایش کرد و خاکستر شعلهٔ او هام آئینه پرداز تسلی گردید که یا فتنهای مراد امکانی یکسر از عالم تحصیل حاصل اند و نا یافتنی یک قلم از قبیل افسانهای باطل

مثنوی

کجا نقد و جنسیکه باید شمرد
بتشویش دود ود ماغ خیال
کدام آرزو تا توان رنج برد
همان نیستی اعتبارم بس ست
نمی ارزد این مایهٔ انفعال
دو روزی نفس میشمارم بس ست

بیدماغیهای تعلق اسباب چندی لباس امان معدوم پرداخت تا فضولی اندیشه وجود مایهٔ خجالت نشود و عدم وجدان مطالب قرعهٔ جبر و اختیاری نمیانداخت تا غرور امتیاز طرف آفت نگردد در حالتیکه از جبههٔ تسلیم سپر انداخته بودم و با من آباد الفت گریبان در ساخته معلم اسرار ربوبیت گاهی به تعلیم سه خط نازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم میگداخت ناز گل کردن حقیقتی بود که دران نشاء تمیز سیاهی صورت و معنیم نمی گردید و نیاز ظهور کیفیتی که تامل فرق ظاهری و باطنی می اندیشید

غزل

همچو شمع کشته از خود داغداری داشتم
یا در رنگ رفته میکردم بهاری داشتم
حیرتی بیچیدم و عرض وقاری داشتم
در کنار دل محیط بیکناری داشتم
مرده بود او هام و من شمع مزاری داشتم
میزدم در خویش آتش تا شراری داشتم
یاد ایامیکه سازا اعتباری داشتم
طرح اثباتی ز گرد نفی خود می ریختم
ناله می بالید و دم فال شکوهی میزدم
کرده بود اندیشه از اندیشه هستی کنار
اعتبارات من و ما در نفس می سوختم
خرمن وسواس جرات بود غارتگاه برق
کاروان وحشتم وحدت متاع ناز بود

چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم * درین فشار جهانی دیدم از محیط بی آرزوی جوشیده و زبان هزار رنگ امواج خروشیده کنار مقصد مفقود و تلاشها بتیاب طوفان غباری گوهر مدعا معدوم و کوششهای غواص بی اختیاری زبانهای تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح و تهلیل حق وقدمها سلسله برپای تقیید خرامی باندیشه جستجوی حقیقت مطلق پرواز عنقاها یک قلم شکسته بال نارسائی و جولان قدرتها یکدست زمینگیر عجز بیپائی همه متفق که ماسوی الله اوهام اشت بر وهم میخندند و جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می فهمند **مثنوی**

عشق می گفت ای تصور خام
قدم موج بر سر دریاست
لیک اینجا خیال بازیهاست
با وجود یکی دو فهمیدن
پیش ازین بر خیال رشته مپیچ

پر فشانیم با توهم بخرام
نیست در دیر وحدت تغیش
شوق هست فسون طرازیهاست
ناله وهم رسائی نفس است
عقده اینجا دلست و باقی هیچ

گرد عجزت بهار قدرت ماست
شعله خرج قدر کشیدن آتش
چیست افسون زمین تو فهمیدن
بال آلوده تهمت قفس است
الحاصل القصه همت یکتائی گر

لبی بحرف آشنا داشتم مخاطب دیگری نبود و اگر بخاموشی التجا می بردم غیری در تامل نمی گشود لشانه زسانیدم تا عشق بدباغم نرسید و در دسری تنگ کشیدم تا شوق خمارم نگشید خوابم آرمیدنی بود در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی از آغوش مشاهده حق دماغ آشفتگی سراغ بر نفس زدن پرده خیالی می شگافت و رنگ پرداز آهنگ پر فشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت و دران حالت هرگاه غلبه وجد مضراب اهتزاز طبیعت می گشت این بیت بی اختیار بر زبانم می گذشت **بیت**

از هر چه سرایت فزون نی	خود گوی چگونه هست که چون نی		تا در بلده او و لیه شبی که لمعه

فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت و روشنی هزار انوار روز سفیدی چشم انتظارش دامن وا داشت زبان بیخودی ترجمان تکرار آن بیت می نمود و نفس بتیابی سبق طومار تسلسل می گشود سلسله حیرت نگاری خانه مژگان برقم لغزش کشید و صفحه بیاض دیده زیر مشق تحریر خواب گردید اما نبض اندیشه با خطرابیکه در شب هجران در عالم بیخودی می جوشید و قانون شوق با نوائیکه سرگرم بود همان در پرده می خروشید ناگاه از الهامکده بحرف و صوت حیرتی بر روی معنیم کشودند و به عبارت این خطابم آئینه تحقیق نمودند **بیت**

از ما با ماست هر چه گوئیم	ماهیچو توئی اگر چه گوئیم		بجز و این ندا خواب ما هوش

از سرم دامن افشاند و مو بمویم چون قطره از خواب جسته بحیرت باز ماند عرض کیفیت

آن حال خبر بهمان حال رهست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوه غیر از همان جلوه باز نگشاید شب از پرتو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند **نظم** من آن شوقم که خود را در غبار خویش می جویم * رهی در جیب منزل کرده ام ایجاد و می پویم * بروان از رنگ و بو طرح بهار حیرتی دارم دماغی میکشم در خون گل تحقیق می بویم * نگه در دیده میدزدم خیال نقش می بندم * نفس در سینه می کارم هجوم ناله می رویم * حدیث غیر تنزیه دماغم برنمی دارد * زبان وحدتم حرفی برای خویش می گویم * بچندین اختلاف صورت و معنی من **بیدل** جز او دیگر چه خواهم وانمود آئینه اویم **واقعه** بعد او یک سال آن واقعه در سنه یک هزار و هفتاد و شش فال عبور با قیامت کده شهر دهلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت آشنائی از ثابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار وا نمود که مجذوبی درین ایام ویرانه را بگنج حضور پرداخته است و گوشه را به پرتو شمع اقامت منور ساخته از غرائب احوالش آنکه هر قدر طعام پیش بگذارند خاشاک باتشش پرور دانست و چندانکه آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک رسیدن اما تا تکلیف طعامی نه نموده اند که اگر هفته ها بگذرد شعله التفات اغذیه اش ساکن پرده خاموشیست و تا مصدع آبی نکرده اند چشمه رغبت اشربه اش محوتر او غش بی جوشی ست آتش در کام سنگ متقلد زبان از حرف بسته او ست و آب در طبع گوهر از پیروان پای در دامن شکسته او **رباعی**

آن نشئه غیب فارغ از عرض ظهور		وز بسکه تعینی ندارد منظور	جای همه هوش هست ندارد خبری
در جای دگر بیخودی جمله شعور			

با وجود خاکساری مهابتی نشار سیمای شکوه اوست کر موش را از قصور شش بی اختیاری گردش رنگ پیمودنست و به لمعه تیغ جلالش نگاه را از جرات بینائی ناگزیری قطع هوش نمودن هرگاه بعزم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشتر مصروف خواب می یابیم بی تکلف آفتاب پست بر بساط سایگی خوابیده و دریای سر بجیب ادای وزدیده بعضی بحکم قیاسی که قبل ازین در سواد کابلش دیده اند شاه کابلش می نامند و گرنه تمکین سکوت از زبانش شوخی بیان نمی پسندد تا معنی توان شمرد و نزاکت خموشی بر دوش نفسش بار صدا ار وا نمی دارد

تا ز تحقیق بوی توان بردن **رباعی**		مارا که نه علم هست نه معلوم شدن
نی خوش منثور نه منظوم شدن		مضمون ظهوری بخیال آمده است

باید بزبان خلق موسوم شدن | پس از اقتضاے زمان گفت وگوخوان

باحضرے گسترده بودند وطعامے درمیان آورده کفه آن شور پرده حقیقت ازعالم غیب ممد رسیده وبه تبسم صبح ورود نمک مائده حضور گردید فیض آبیارے تواضعش ازنهال هرپیکرے خم تسلیم آداب رویانید واقبال نشار تعظیمش قعده زمینگیرے را به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه

هرکجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار
سبزه ها را باید از مژگان بساط آراستن
لمعهٔ خورشید اگر تعظیم فرمائی دوکند
ناگزیر سایه مے باشد زخود برخاستن

نگاه توجه گرمے مبذول این افسرده بردرنگاه هستی فرمود که چون طعام پیشش کشیدند زله برانتظار خوان شفقت را به نعمت اشاره همکاسگی مشرف نمود لقمهٔ چند تناول نه فرموده باذوقے تمام ازمجلس برخاست ودست بردست این بیدست وپاگذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تابمقامیکه غبارش بهمین نزول آفتاب آن غرت صندل برجبین صبح می مالید وزمینش بفیض ورود آن آیه رحمت بافسری فرق افلاک مے تازید رسیدیم ومقابل هم آرمیدیم باآنکه سکوت آرایش بزم تصور پرداخت وخموشی صفحهٔ حیرت آئینه مے نگاشت ساقے بکیفیت حضور تانگاهی بدور توجه تمام روبرفرق صدخمستان نشار شیشه می شکست وشاهد بی نقاب التفات تامژه بکشاد آرد هزار آغوش بهار رنگ مے بست غزل

حق خامش ست باتو بصد رنگ گفتگوست
شوق آرمیده است وفلک تازجستجوست
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز
گردابے اشارهٔ تحقیق موبموست
هرگه نظر خطاب کند حرف خامشی ست
هرجا بهار ساز شود نغمه رنگ وبوست
عشق ست وچنگ وغلغل این چنگ بیصداست
دل شیشه است وقلقل این شیشه بی گلوست
کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمی شود
مژگان بهرچه باز کنی دیده محو اوست

هنگام نماز عصر تاپاسی ازشب گذشتن محو حقیقت هم بودیم وتمثال موبموے یکدیگر در آئینه عدم مے نمودیم نه اندیشه را درفضاے تخیل مجال شوخی پرافشانی ونه نفس را درمعرض تقریر جرأت اندازروانی ناگاه میناے اسرار لبوالیش به قهقهه جنبیده وهمان بیت که درابتدا ازعالم غیبم رسیده بود اززبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم بلرزه درافتاد وضبط طاقتم عنان ازدست داد ودرتاریکی شب ازوحشت چاره نداشتم فریادے برآوردم که این بیت

ازکیست باز ساغر قهقهی مے نمود وفرمود ازماست شبهه چیست بعد ازان پاها را دراز کرده گفت اینجا کشاد چشم غیر ازحیرت چیزے ندارد باید خوابید وبیدارے خرقشویش بارمی آرد باید واکشید قطعه

شور تعمیر هوس گردرو ماغت جسته نیست
گوشهٔ امنی بغیر ازچشم برهم بستنیست
عافیت خواهی برفع جرأت نظاره کوش
بوی راحت نیست تامژگان بهم پیوستنیست

فقیر همچنان خشک برجا مانده بود ودست بر اسباب شعور افشانده ازغلبهٔ واهمه اگر مهیاے شکستن قفس میگردیدم زهرهٔ پرواز بال ریخته بود واز هجوم هراس اگر رشته هاے نفس صرف ناله مے کردم کمند جرأت ازهم گسیخته تاآخرهاے شب مضراب بی ساز اضطرابم آهنگ بیخودے کشید وبیتابی نبض وحشتم بسلسلهٔ رگ خواب انجامید رباعی

شوخی که به بزبانیم افسون کرد
آمد بزبان وحیرتم افزون کرد
حرفی که به پردهٔ خیالم میگفت
برروآورده ازخودم بیرون کرد

درطلوع صبح که آئینه ادراک اعیان اززنگار بی تمیزے پرداختند ودرهاے مژگان برروے حیرت کدهٔ ظهور باز ساختند ازدست رفته ساغر تحیر هرچند چشم بهم مالید ازان نشاء غیبی اثرے درمیان ندید وچندانکه تردد جستجو پرداز بسمل سرگرد رشتهٔ تحقیق ازهیچ جا سند برنیاورد مدتی خاک سواد دهلی بغربال دیده ها بیختم وازان گوهر گم کرده بگرد وسراغے نیامیختم بے اختیارے شوق اکثرے بطواف آن مقام میکشید اما غیر ازان سنگے حلال محسوس تصور نمیگردید

رباعی
آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست
وانگه چونگه زپیش چشم برخاست
گرگویم خضر بود ترک ادب ست
آنجا که حق ست خضر والیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت وهوش بیخودے آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت نظم
رفتم ازخود عشق سرکش ماند وبس * سوختم چندانکه آتش ماند وبس * ازتماشاخانهٔ نیرنگ هوش * طاق نسیانی منقش ماند وبس *
الله الحمد که لمعهٔ وقوع آن کیفیت ظلمت هزار زنگ شبهات از آئینهٔ یقینم زدوده وشکوک یک عالم اوهام ازصفحهٔ اندیشه ام پاک نموده بحکم بیخودے چون اشک سرازپانے شناختم وچون ناله ازکمند تشویش بیرون می تاختم نه چون اشک ازعریانیم عیارے بود ونه چون ناله ازپرفشانیم غبارے

رباعی
زین سرمه که حق کشید در دیدهٔ من
عالم همه یک بوقی تجلی دیدم
محمل گردی نداشت لیلی دیدم
هرجا لفظے ومید معنی دیدم

نکته در مرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر نفس مقدمهٔ یکجهان بیماری ست و جنبش هر مژه تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضراب خارج آهنگی مواد توجه ساز المی ست و ساز طینت هر یک بمخالف زخمگی عوارض تظلم نوای ستمی **قطعه**

هستی از تار نفس جمله طپش سے باشد	چه خیال ست که آسوده تماشش یابند
بسکه سر تا سر این بادیه خارستان ست	دامنی نیست که بے گرد خراشش یابند

فقیر بیدل را بحکم لا وجع الا وجع العین هرگاه درد چشمی عارض گردیده چون در خانهٔ آئینه بلنگر امتداد کشیده و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از امید کشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان کشودن هر چند بر روی دل باشد بخیه هاے زخم از هم بختن ست و اندیشه روشنی اگر همه نور بینش وا نماید برق بر سیاهی دیده ریختن **رباعی**

از بس دیدم کشیدن درد بچشم	خون میکندم شنیدن درد چشم
دردی دگر از نظر نهان میباشد	درد چشم ست دیدن درد چشم

بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت به خاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و گرد سوداے بے سر و پائی دامنی بآسودگی نشکسته سور صحرانوردی گردباد را از حلقه بگوشان خدمت سرگشتگی مے خواهد و هواے کوه پیمائی ناله را سر بر خط دود و داغ مے نشاند هم قضاے معموره پائی سپر انداز جنون نازے بود و هم غبار ویرانه پایمال اشتغال وحشت طرازی **نظم**

بسکه در بازار رفتن متاع ذوق بود	هر چه مے دیدم غبار کاروان شوق بود
سر بروے داغ سودا پا بروے آبله	برستان جنون را طرفه تحت و فوق بود
بسکه آزادے بروے وهم افشاند و بال	وحشتم چون ناله یکسر قمری بے طوق بود

روزے همعنان قافلهٔ بے اختیارے راز سواد وادی نندرابن میگذشتم فصل تابستانی بود در کمال درجهٔ حرارت که اگر وحشی دران ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذشت و اگر طائرے دامن جهد بعزم پروازی میشکست آشیان در بال سمندر می بست سموم تصور گداز هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده و تفتیدگی ریگ روان کاروانها بر محمل جوش دود بر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا خاشاک مژگان فراهم نمایم آتش در بناے خانهٔ چشم ریخت سواد بیاض دیده با اوراق لالهٔ بیداغ مقابل افتاد و نور نظر با دود چراغ کشته داد توامی داد **رباعی**

نومیدیم از بسکه بسامان کوشید	از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید
این گرد جهان در نظرم کرد سیاه	چندانکه مرا نیز مژگان جوشید

یاس طبیعت تجربه اندیش دلیل الیقین گردید که غبار این آشوب بسهولیت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی باز رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه میسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزار جهد آتشی میسوخت و شمع راهی مے افروخت تا بچار سوے بلدهٔ متهرا رسید بازاری یافت شش جهتش خبر بوے شفقت کشاده و غیر جنس مروت از هر قماشش مهیا و آماده کار متاع ناآشنا سائی هر چند سراسر راسته و دکانهاے می شتافت گوشهٔ چشمی مجال خود بازئی یافت و هر قدر گرد توجه دلها مے گردید به علت ناآشنائی نفس داری امکان گنجایش نمی دید **غزل**

حضور وحدتم خود در دل محرم نمی گنجم + بمی مینای تحقیقم بظرف کم نمی گنجم + چه سامان داشت یارب دستگاه بے سر و پائی + که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنجم + باین وحشت که دارد گردش جنون من + بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم + گهی صد آسمان در چشم موری می کنم جولان + گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم + گهی زان رنگ می کاهم که سر در ذرهٔ می دزدم + گهی زان شوق مے بالم که در خود هم نمی گنجم + چو گوهر وقت طبعم برون افگنده زین دریا + نجوشیده ام چندانکه در عالم نمی گنجم + اتفاقاً رفوگرے که جیب آدمیت شیرازهٔ مدار التیامش از دست برد تهمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کارے مروتش بالتیام بے خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک تصور غیر خودش نمی گنجید و تا از خود پهلو تهی نه نماید جاے دیگر خیالی نمی دید بحکم رافت لبیک تغافل در نوردید و بهمواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید به چشم بسته سیر عالم اضطراب داشتم و بنقش دزدیده نالها در پردهٔ خیال میکاشتم مژه برداشتنم با کوه هم سنگ بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیلم مے گداخت که مبادا النگ گران جانیم سوزن در پهلوے اخلاقش بشکند و چون رشتهٔ گسیخته از پیراهن جمعیتم بدر افگند **قطعه**

بیک دو روزه سر و برگ زندگی مپسند + که بهر خلق پی سود خود زیان باشی + اگر غبار شوی محو دامن خود باش + چنان مباش که تشویش دیگران باشی + نفس بدزد و سبکروح زندگانی کن + مباد بر دل آئینه گران باشی +

ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دکان آمد و بایستاد و بآئین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی باشد مرا بامر برخاستن سرافراز فرمائید و این مقام را بآرایش سعادت ممتاز نمائید جواب دادم که این در و منزل از دوستان ست ذوق دریافته داریم تا یک دو نفس به پرسش احوال هم برآریم زمزمهٔ آواز آشنا مضراب اضطراب دل گردید و بسمل الفت کمین نگاه از بال مژگان سپر طپید دیدم شاه کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و بالطف هزار ابر بهارے ترشح مایل برجاے رفوگر نشسته و نظر التفات از شبنمت بر روے حال شکستهٔ بحیرت چشم کشودن سراپایم چون چشم بساط تحیر آراست و من سرمویم

غزل

به تعظیم حضور چون مژه از جا برخاست — پر پری وی که شب بر سنگ زد پیمانهٔ هوشم
کنون باز آمد و از بیخودی بر کرد آغوشم — شرر خوی که مے نالیدم از دور و تمنایش
نشد تا پیکر من سر بسر نه به لپسندید خاموشم — نمیدانم چه ساغر داشت فیض بیخودی بیدل
که خورشید خیالش برد همچون سایه بر دوشم — پیش ازان که بتمهید آداب جبهه بعرض سجود

آراید و آهنگ تسلیم لب بسلام نیاز کشاید تباکید فرمود ساعتی بخواب نانشسته ایم عالم بیخودے هم عین شعورست و صحبت خواب نیز آئینهٔ حضور

نظم

ای شعورت دامگاه اضطراب
نیست غیر از غفلت قرب شعور
در پناه باطن از ظاهر گریز
کز طپش عمریست میساز و قرار
تا هوس آئینه دار هوش شد
پای تا سر یکدل آسوده

تا ز خود غایب شوی بختی بخواب
خواب فرقی را بجمع آورد ست
خاک بیتابے بفرق هوش ریز
خاک مژگانی بهم پیوسته است
دل پریشان گشت و چشم و گوش شد
غفلتم افسون آرام ست و بس

آنکه داری زحمت نزدیک و دور
ظاهر خود محو باطن کردن ست
چشم بازست آسمان بے مدار
کاینقدر نقش تسلی بسته است
بی تکلف چشم اگر نکشوده
آگهی اندیشهٔ خام ست و بس

خطاب قدرت نقاب زبان جرأت را بکام ضبط خوابانید و لمعهٔ انوار اجلال اوراق مژگان برهم گردانید همان ساعت در و پهلو گردانیده بود و جاے خواب در چشم خالے دیده پس از زمانیکه اقتضاے نشار بیدارے ساز جنبش نگاه گرد و مخمورے مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد دولت مشاهده خوابے بود از نظر جسته و بهار حضور رنگے دامن پرواز شکسته هر چند اثرے از ور و چشم محسوس تامل نے نمود اما هر طرف چشم مے کشودم در دل طوفان قیامت انگیخته بود

نشار سودا تبازگی دو بالا گردید و شعلهٔ جنون مکرر بدماغ پیچید

نظم

آن طبیب افسون نیرنگے نمایان کرد و رفت — درد چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت
نوبهار جلوه گر شد کز طپید نهاے دل — مو بمویم آشیان عندلیبان کرد و رفت
حیرتے حسن که احرام خیالش بسته ام — عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت
چون سحر از کسوت مستورے رازم مپرس — داشتم چینے که ذوق چاک دامان کرد و رفت
محملے لیلی گذشت و سید و د مجنون هنوز — یاد آن گردے که عالم را بیابان کرد و رفت

واقعه بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل بتکرار رسیده بود و دود انگیزی خرمن هوش بشعله کشیده تازیانهٔ اضطراب بتسکین داغی بهم رسانید دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تامّلے گراید فصلها منقضے گشت هنگامے که بال افشانی بے خودیها بقبلهٔ آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب حواس در عالم بیجا نمائے بهیچ تدبیر صورت نه بست و نرد جمعیت را در بساط بے نیرنگے بهیچ منصوبه نقش مرادی نشست

رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش ✤ دارند حصار احتیاطے کم و بیش ✤ آئی تدبیرے نشان آفت شدن ست ✤ دیوانه مگر به سنگ زد و سر خویش ✤ طبیب دار الشفاے تامل در رفع مواد کلفت نسخه ترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرانیهاے تامل اندیشید اینجا علاج دنبل نیشتر و انمودن بود و مرهم ناسور اختیار داغ فرمودن خلاصهٔ طبیعت بشری ست که از آتش بآب گریزد و از آب بآتش آویزد

قطعه

اخلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست — همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست
مستوری راز نیست جز دگسوتے ما — اینجا ست که بے پرده دل سوخته خون نیست
تا وحشتے آسوده دل رام تو گردد — مشداد که جز خاک شدن هیچ فسون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق بآئینهٔ ظهور پیوست و نقش پردهٔ غیب بر لوح بے نقابی شهود نشست یعنی بتجرد و بعبارت تعلق تحریر یافت و انشاء مطلق رفع خمار تقید شگافت **واقعه** شبی که عقدهٔ ترویج گوهر آرائی رشتهٔ اتفاق میگردید در عالم معامله بشکاشفه طبع متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتے ست خاطر از وسوسهٔ انتظار توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی فرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل رنگ آرزو

نخواهی باخت به حکم انشاء دیوان عبودیت جبین سجدهٔ نگین غیر از اقبال نقش صنایع خطی دیگر نه توانست خواند و به تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی که داشت برنگرداند **نظم**

مجبور عشق را به هوس ها چه نسبت ست
تسلیم جوست دل به تمنا چه نسبت ست
جز عجز نیست آئنه دار حباب و موج
ما را به کبر نیازی دریا چه نسبت ست
منسوب اعتبار بهارست رنگ و بو
خاک عدم سرشتهٔ ما را چه نسبت ست

دران حالت کسیکه اهل معاش بالزام آن ناگزیر اند مناسب حال تحیر مآل خود نمید یدچار تتبع سنت آبا گردید و طریقه سپاهگری تا طبیعت بهیچ خورسند از آفات تعین در تیغ چندی در سایه تیغ امان داشته باشد و رحم غرور تقوی نسبرداری این وضع دامن ناموس بی تعینی نخراشد بیداست معبد در یکسر وقف شمشیر نمودن آثار سجده گذارلیست و با چکیدن بناکی خون کمر جهد بستن آئین سبحه شماری آیا بکدام امید جنس حیله تواند فروخت و سالوس بچه مدعا کیسه فروخت تواند دوخت تلاش همت درین مقام بیشتر نفی تعلق وجودست و سعی فطرت از سنگ دریغ نداشتن شیشهٔ اوهام قیود شجاعت زمزمه ایست از آهنگهای این پرده و شهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاک ریخته است و به فتوای معذوری تهمت وسواس دیت برنمیدارد و جهانی چون مژگان بتان سر از جیب مستی برآورده و به حکم بخودی ریش محتسب را شیم نمیشارد و بی تکلف نازک طبعان شیشه خانهٔ خمول درین خلوت صفا ایمن انداز سنگ باران صدمات شهرت و بیدماغان دار الصداع سلوک درین خلوت خمارشکن آرزوهای راحت و جمعیت یعنی بدم تیغ و خنجر فسون و مامون تر است از شکنجه بروز بودن **نظم**

بدفع چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد
برون تاز از در شهرت که شهرت بوی خون دارد
سلامت پیشه را نبود به از دیوانگی کسی
جنون کن با سیاهی شو سیاهی هم جنون دارد

الحاصل درین صورت هرچند وجه معاش بقدر حرکت طبیعی مهیای سهولت ابود خیال وارستگی تمثال مشاهدهٔ جمعیت اسباب آئینه تفرقه سر زد و دسر براهنگی کلاه هوا همان بی تعینی که داشت بی اختیار می کشید و پیکر خاکساری بسر سودای همان عریانی تنگی گریبان میدرید **غزل**

وحدتی گل کرده بودم پادشاهی داشتم
یاد ایامیکه ملک بی کلاهی داشتم
آبرویم صندلی پیشانی افلاک بود

کهکشانی در غبار رنگ کاهی داشتم
پیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم
ورنه من در غنچگی باغ الهی داشتم
چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم
از تکلف یادم اکنون بجیب خویش ساخت
از شگفتن انقلاب رنگ اسکانم گداخت
نسخهٔ نازم به تحریک فره بر باد رفت
گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق

التفات و همی پیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسلهٔ اسبابم و اسباب ذخیرهٔ تقیدی بمن انباشت تا آنکه معنی این اسرار بگوش تفهیم کشیده اند و از مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وارهانید یعنی ای تقیدشناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد یکه وجدان آن جهدی نمی خواهد از همت دورست وار روی طلب یکه حصولش رنج کوشش نمی پسند و محض تصور فقر حقیقت تست که ترا چاره متحرک آن هیچ وجه راست نیاید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد آورش هزار رنگ جهد میباید غنا را آرایش چمنی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا چندین جهد سینه خراشیده فراهم آوردن اشیا دماغ می خواهد نه واگذاشتن و از دوش افگندن بار سهولت دارد نه برداشتن آنچه داشتی کم نکرده تا زحمت جستجو بایدت کشید و آنچه با تو بود دور نرفته است تا در تقاضایش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجودست و غنا در اکثر مقام مفقود سازه همت بکسب دشواری کوشیدن ست نه بهوای تن آسانی جوشیدن آنجا وضع تحریک زبان مستلزم گفتگوست نه خاموشی و آرایش کشاد مژگان دلیل آگاهیست نه چشم پوشی و حال آنکه نسخهٔ جمعیت اسباب بی تلاش نیست و حلاوت مایده قسمت بی سعی معاش بیرفشانی آن منت تردد نکشی و درد این تلخ الم نچشی **مثنوی**

ای تحیر لعبت بزم فنا
چند باشی منکر وضع غنا
جمع اسبابست بی ترتیب فقر
گر نه هستی فقر باشد مدعا
عرض قدرت خارج اسباب نیست
شوخی طوفان برون آب نیست
پس غنا ها وصف باشد فقر ذات
فرصتی میخواهد ای بی معرفت
لیک سامان صفت چون بر رنگ
بهر سعد و می نمی خواهد درنگ
این به یک تغییر ذات انشا کند
خاک را یک عمر باید خورد خون
اعتبارات جهان عز و وقر
جلوهٔ بیرون عدم ناز و چرا
ذات موهوم ست بی ساز صفات
تا برآید ذات در رنگ صفت
او بقصد قدرت صفت پیدا کند
تا به رنگ شاخ و برگ آید برون

شاخ و برگ آمدم که خواهد ریختن
تا شرارے را توان شمع کرد
اینهمه غرض غنای پیش و پس
رفت اسباب غنا بر هم فزن
فقر است از سیر گریبان حاصلست
تیرگی در خانه باید نور شمع
در معیشت مایهٔ عیش تو بس
گر همه خواهست خصم رحمت ست
بعد ازین هم آنچه می آید به پیش
طوبی آن نخلیکه زین تخت نشست

نیست دشوارش بخاک آمیختن
شمع گر صد شعله پرتو افگن است
تا تغافل کردهٔ فقر ست و بس
خاصه اسبابیکه بی دردسرت
وین غنا بی جمع اشیا مشکلست
بی تردد جمع اسباب معاش
آنقدر جهد یکه نتوان زد نفس
پیش ازین در خلقت کی جهد بود
همچنان آزاد باش از جهد خویش
کو غنا کو فقر ای غافل توئی

رشته ها با موم باید جمع کرد
چون خمش خواهی نفس هم دامن است
مدعا اینست کز هر وهم و ظن
اتفاق آورده باشد در برت
گر بآسانی شود اسباب جمع
خوشترست از کسب فقر با تلاش
از تردد هر چه یابی کلفت ست
کاین قدر ها جهدی اجزای وجود
هر چه بی جهد تو باشد مفت تست
مفت کیتائیست اظهار وجودی

بارے تا بمعاینهٔ اطمینان نرسید که رنج اسباب میکشید طرح التفات هوش نمیداختم و تا بمکاشفه مسئلے ما انجا نمیرسید که تردد از اشتغال کیست بهیچ شغل نپرداختم **نظم بیدل**

در مخموری و مستی نزدم — بیرون عدم ساغر هستی نزدم
خورشید صفت قدم بهستی نزدم — تا چون گرهٔ شبنم بستی ننمود

روزے همعنان موکب شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم برق تازیهاے باد پاے تازے نژاد شعله وار قدم بر روے هواے گذاشت و بشوخی جولان چون اشک از مژه بیرون تاخته قطره هاے جلو ریزی داشت جمعے را از دور میدیدم چشم بر تماشایم دوخته بودند و چراغهاے تحیر در مقابلم افروخته قدمے چند بیشتر دوانیدم استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تا امل عنان گیر بصرفه دو بیا گردید تا دریابم که زیارتکده این قدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کردن ست و نظر ها این همه آئینه کردن اثر کدام جلوه بعرض آوردن شنیدم که یکے از راه تعجب مے گفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار دویده مے آید و با صول گام فرس چه قسم قدم رقص مے کشاید و وجدے مے نماید چون نظر بر قفا انداختم جمال خورشید تمثال شاه کابلی بود از شق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را به نگاه هستی پناه دریافته بیخودانه خود را از اسپ بر زمین انداختم و سایه وار رخش جبینے بعرصه سجود تاختم پرتو مهر کرم سبقت فرمود و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود **نظم** تا دو چار نازکردن نرگس مستانه ام

شوق جوشی زد که می بنیاد اشتم میخانه ام ÷ یار شد بے پرده دیگر تاب خودداری کراست ÷ اے رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام ÷ گوشه دکانے دران میان خالے بود جنبش ابروے بے نیازے اشارتے فرمود تا بے غبار موانع باهم نشستیم و بمطالعهٔ اسرار یکدیگر پیوستیم تبسمهاے صبح حضور بهر نفس کشیدن آئینه خیالے میزدود و تموّج محیط شهود هر چشم کشیدن آغوش شوقے میکشود تا آنکه آئینه آثار توجه طوطے حیرت مقال نفس را بامر گویائے نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب تامل نواے ادب را گستاخے بیان مامور ساخت **قطعه**

عاشق اگر از جرات خود یاد کند — مشکل که نفس هم ز خود ایجاد کند
بے عشق زبان ما کلام ادبست — تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند

÷ گفتم الحال چگونه ام فرمود چنانکه بودے و همیشه بوده تبدل شخص اطوارت تماشائے تجدید قدرت نمائیست و تغیر رنگ احوالت مشاهده بهار بے انتهائے اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج محیط را از کنار بیرون ریخته **نظم** تو آن حسنی که باشد کیف و کم خود را نے یابی ÷ ز بس آئینه دارے در عدم خود را نمی یابے ÷ اگر صد عمر پرواز توصرف جستجو گردد ÷ به بیدارے اسرارت قسم خود را نمییابے ÷ تقدس جوهر رمز کمالت کیست دریابد ÷ ز بس از فهم بیرونے تو هم خود را نمے یابے ÷ معروض داشتم که تخم تجرد در ریشه تامل تنیده است و بهار آزادی بشاخ و برگ تعلق گرویده اما نسیم گلشن باین اراده نکته مخبرست که نهال یکتائیم به آبیارے نیرنگ علائق ثمر یکه عبارت از نتائج باشد نخواهد بست تا آن قدر بار خاطر تواند گردید حدیقه بے تعینیم به باغبانے اوهام اسباب شگوفه دو رنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش دسته بستگی توان کشید فرمود همچنان ست که دانسته اما افرادیم لم یکن له کفواً احد **مثنوی**

تا فتنه مخلصیم بر بزم تقید — فارغ ز خیال صاف و درد تقلید
بوی ز بهار رنگ بردیم بس است — زین بیش نمیتوان باعیان جوشید

÷ لطیفه مطلقیم تا ملکدهٔ حقیقت خود را عالم کشف نامیده و بهار بینرنگیم از قصور کیفیات خود شاخ و برگے بر هم تراشیده نه اندیشه کثافت غبار آئینه لطافت ست و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت ما را در نیم گام نفس وجود تا عدم بے سیر ست و بیک حرکت مژه غیب تا شهود تابع نظر تا چشم کشوده ایم نقطه پا گل کرده است و تا مژه بسته ایم معنیهاے بے پرده نفسے در دل گره بسته ایم گنج گوهر معانے نقد کیسهٔ تخیل و نسیمی در غنچه دزدیده ایم بهار رنگ عبارات

صورت آئینه تامل جمال قدرت ایم بآرایش مرات افشار سیده وفشار شوقیم مقیم ساغر دماغ گردیده خیالیم در معرض تصور کائنات سرایت نموده ونگاهیم با متیاز گل صور نقاب تحقیق کشوده اینجا لطیف نازک لطیف ست واسطهٔ چشم وگوش بهانه وتنزیه آئینهٔ تنزیه است گفتگوی جسم وجوارح افسانهٔ نفس خبر ومد محیط بیچو کیفیت از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان طراز شهرت ما ومن ونگاه بست وکشاد دریچهٔ غیب عینک پرداز مطالعهٔ خلوت

وانجمن **رباعی**	ما روح جسیم وغیب مشهود	یعنی عدمیم سحر پرداز نمود
چو آب وهوا عالمی زنده بما	چون چرخ وبخار خلقتی از ما موجود	اینکه عالم می‌خوانیم صفحهٔ دنی

مطالعه کرده ایم وانچه اشیا مید ایم سطر نگاهی به تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست وعلوم ادراکات معانی نامفهوم وسوسه از خود تراشیدن هم صنعتی ست واوهام برخود بستن نیز قدرتی درواد ی ظهور تلاش کسب ما غیریت ست نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوشش وتا ممکن ست خود را درخود بپوشش **رباعی** باشوخی لباس همان محجوب باش در عالم شهود زمرهٔ زان غیب باش + ناز حقیقتی ست نیاز مجاز ما + یک چند شوق موسی و در وشعیب باش + هنگامهٔ خیال وی گرم کرده ایم + مائیم وعرض آئینه کو جلوه غیب باش باهمه بی تعینی غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توهم بیدای وعین اصلاح بی صفتی یعنی تغافل اوضاع خودنمای صفت بی ذات معدوم ست تا طلب باید فرمود وذات بی صفت موهوم چیزی نتوان نمود هرجا موسوم صفات نیستیم ذاتیم واگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم **غزل** گهر ومحیط تو هی نه سفر گزین نه اقامتی + قدم وحدوث تجلی نه شکستی ونه سلامتی + چمنت حقیقت بی خزان وطنت طربگه جاودان + اسلی بجود بزهی کمان که توعشرتی وندامتی + به فلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر به چمن سحاب وگل سحر همه جا ظهور کرامتی + چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود وگری مکنی + تو مگر چنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی + به بیان کمال شریعتی به بغل شگوفه طریقتی + به خیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی + در ضمن مطالعهٔ اسرار حیرتی غبار نگاهم گردید وبی خودی به دماغ شعورم پیچید تا تامل هوش باگاهی گمار دلمعهٔ بعهر هدایت چون از نظر رسیده بود وصافی آئینهٔ تحقیق زنگار تحیر رسیده شاهد بیگانه تنزه ما رنقاب جلوهٔ تنزه شگافت ونوای قانون تقدس بهان پرده

تقدس شتافت **غزل** دلدار رفت وبجو دیم درکنار ما نبد + تمثال حیرت وآئینه حیرت شکار ماند + زان دامنی که بر من بیدست وپا فشاند + در عرصهٔ خیال رمی از غبار ماند + مژگان بنز د صرفهٔ آغوشی از وصال + آخر نصیب دیده همان انتظار ماند + چون صبح تا نفس زده ام سینه می درم + فرصت چه جام داشت کز و این خمار ماند + اکنون سراغ جلوهٔ او حیرت من ست + زان شعلهٔ رمیده همین داغدار ماند + امروز نسبت سال ست مست خیال آن ساغرم واز خمار کلفتهای هستی بی خبر ما مور معیت ذوقم هرچه فرماید ومجبور ساقی شوقم هرچه پیماید گاهی در کسوت عبارت معنی بجلوه می آیم وگاهی بکیفیت معنی نقاب عبارت می کشایم گردش بتسلسل کشیده است وپرواز خیالی بر طپیدن تنیده تا آن پرکار تسلسل کی بمرکز برآید واین پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **نظم**

چکید نهای اشکم با شکست شیشه رنگم	نفس دزدیده می نالم نمیدانم چه آرام
به بینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من	بایین یک آبله دل چون نفس عمر یست می لنگم

فصل اوقات سعادت آیاتی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده نگاه تحیر چراغ معنی یقین می افروخت ونفس موسوم ذخیرهٔ صبح صداقت می اندوخت دیده تا دل یک جنس آئینه بساط تماشا چیده بود وغیب تا شهود یک مد نگاه سر اسر خوابیده نه پندارم بی حضور دیدارش درس تسلی میخواند ونخواهم بی اندیشهٔ تصورش انتشار تسکین میسر ساند بیداری همان برروی صد انجمن بتجلی آئینه گشیده نداشت وخواب همچنان هزار چمن بهار در آغوش مژگان دزدیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش داشت + چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت + شبنمت کیفیت رنگ تحیر بود وش هر طرف سیر فتم از خود جلوه ام بردوش داشت + او خرامان بود اگر اشک از نظر میشد روان دو سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت + شمع خوابم آئینهٔ این بیداری گردید که در مجمعی کمر خدمتش مژگان بسته ایم وچون چشم بهم آمده دامن بسجدهٔ حضور شکسته جبه خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نثار عرق فشانی وسعی انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باخته پرواز روانی بعضی را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن وبعضی را باظهار قاعدهٔ آب طوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** بر نگی سخن در حیا می گذشت + که شبنم زروی

هوا میگذشت ❊ دل از سینه تا لب عرق کرده بود ❊ گداز نفس در طبق کرده بود ❊ بیان لبکه تعلیم آداب داشت ❊ نگه پژردن در رنگ خواب داشت ❊ ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگذرد و درین طریق قدم تامل چه سے سپرد اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقے که طبع معنے کلامان اجتماع تقریر آن مے نمود و حضرت شاه جناب تقر توجه مے فرمود تا شورے بانکته موزونے مناسب آن مقام بعرض میسر ساند و باعث اهتزاز حضار مجلس مے گردید درین مقدمه یقین انجامید که اینجا بیان از شوخیهاے مراتب جرات ست ایما نیز از رعنائیهای قدرت وطاقت یعنی نگاه را مطالعه معنی حیا جز نسخهٔ پشت پا نباید خواندن و زبان را در دبستان عرض ادب غیر از مشق سکوت سبقے باید رساندن پس تقریر بحث حیا نفس در لب گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن و از انحالت این بدیهه از عالم غیب تمثال رسید و آئینه پرداز صورت نیاز گردید ❊ حیا خواندم نگه در گرد خط ماند ❊ ادب گردم رقم در نقطه ماند ❊ روزے چند بران واقعه گذشته کتاب سلوک انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود زمزمهٔ بیان آهنگ این عبارت جلوه نمود که شخصے بزیارت سرچشمهٔ کرام پیر بسطام قدس سره رسیده و آبی در پیش آستانه آئینه نموده بود چون پرتو شمع بهار سے تحیر آسود و لبا طاز مین لبطلاے محلول اندوه ملتمس کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مخمورے تر زبان مسئله حیا بود و بذوق نشاے لبلبے ساغر سوالے سے پیمود گردش پیمانه بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت سنگ بناے هستے بطوفان عرق در باخت فی الحقیقت تمثال تخیلی ست باین هیئات دماغ تسکین رسانیده و تشخص توهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردید **نظم** شوخ چشمیهاے دل تا خون نگردد بیجاست ❊ چون گهر شبنم شو و حل معماے حیاست ❊ عمرها شد بازبان حال میگوید عرق ❊ عرض اسرار حیا بے آب گردیدن خطاست ❊ در ضمن مطالعه این حقیقت تاملے بر طبیعت پیچیده و تحیرے حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بچه عنوان رنگ عبارت گرفته باشد. فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که تو آن شب بنظم سعی و ضد داشته اما در طریق بیان اشارات بسیار ست و بے حرف و صوت عبارات بیشمار **نظم** دانا بهمین صوت و صدا سے گوید ❊ اکثر باشارات و ادا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا ❊ آئینه بروی تو حیا مے گوید ❊ گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل ست که هر چه نشگفته این پرده مجهول ست و باطل همان حرکت پیشان رز با رها بیان ست و در دیده ها شناسائی و همان قدرت پنهان در قد مهار فتار و در پنجها گیرائے لقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازهٔ تامل نظر غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد بے سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهے و چه کونے و چه اسمے پوشیده مباد که هر جا طبیعتے را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تحیرش دیده اند به حکم بے نیازے نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعے که نقاب امور امکان از پردهٔ تحقیق دل کشوده اند شوخے هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثرے خلائق مصروف اشتغال ظاهر ست نسخهٔ حقیقت دل را از بر نمودگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است و دست از ساس دست آگاه دلها نیز آئینه اراده هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود

غزل

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم ❊ خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
از غفلت دل معنے بے پرده نهان ماند ❊ صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید ❊ اینجا همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور ❊ گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود ست ❊ غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را ❊ یعنے ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودائے وهم ست تخیل چه توان کرد ❊ از تنگے دل خانه ببازار گرفتیم ❊

در عنصر آباد کیفیات ظهور بعضے شک محض اند به حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضے آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجهٔ رفع حجابست یعنے کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنے تعلق و انگاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر روے آب نشسته

لاجرم آنجا هر چند خامهٔ نفس بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه رقم خنجر و سنان ست بر لوح بی صفا مغشوش **غزل** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد دوچار آئینه است
گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
در بهم آورده مژگان غبار آئینه است
در جهان بیدماغی یاس مطلب روبروست
در نگارستان امید انتظار آئینه است
خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست
جلوه در کارست اینجا صد هزار آئینه است
آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنا بر آنست

که اجزای آب بی غبار موانع پیوسته در یکدیگر می جوشد و غفلت مقیدان الفت اینکه عنصر سنگ خبر بحجاب وا فسردگی تنگ کوشیده اگر یکسر آب حرکت دهند بسر اسر روی دریا میدود و اگر هزار سنگ بر هم کوبند پهلوها متأثر جنبشی نمی شود آئینه داران معنی صفا اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار وا کشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت هم سیاح مساحت هواست و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند هر چه در آن خانه جلوه نماید انجام عکسیست و آنچه در انجا بعرض آید درین مقام تجلی **رباعی** اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است ✤ اشیا همه اعتبار محسوس دل است ✤ هر ذره درین دشت چراغی دارد ✤ یعنی این جمله چشم جاسوس دل ست ✤ هر چند آئینه کمال این طائفه به حکم وارستگی تمثال گداز ست و آب این چشمه های استغنا از بلند و پست امواج بی نیاز اما جوهر صفای آن بالطبع در امتناع احوال خلائق ناچارست و در افشای رموز مستتر بی اختیار **رباعی** آئینهٔ آهن همه گر نور صفاست ✤ عکس صورت آنچه که در وی پیداست ✤ **بیدل** تو همین بصیقل دل پرداز ✤ کاین آئینه چون صاف شد اندیشه نماست **حکایت** امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت ریشه تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشا دارد مرا بعطای انگوری نصیبهٔ سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خمار مهیا کردند بمجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی را مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود و عقدهای آرزو در کنار طالب کشود میل ضمائر بعضی متأمل استفسار گردید که از جمله مو طلبان مائدهٔ انتظار احدی را مخصوص نعمت عطا شناختن در چه حکمت کشودن هست و از جمیع مخموران نشار توجه یکی را بسر خوش حصول مدعا ساختن بنا بر کدام مصلحت پیمودن یاگاهی این معنی ممتاز کشند که صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط هوا در کمال بی تعلقی

و ساده گیست و آئینهٔ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی و آزادگی بود و این شخص غریب انگور عنان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلست نه از خواهشهای آئینهٔ صافی منزل اینجا جمعی که بر بساط بی طلبی آرمیده اند ارادهٔ دیگران را مراد خود فهمیده اند گشت قلوب از معنیهای این عبارت ست و اشراق ضمائر از مضامین این استعارت ست **رباعی** نقد طرب ما که شماری دارد ✤ در خورد کمالت اعتباری دارد ✤ هر چند مثال احتیاجی شخص بود ✤ آئینه برای خود بهاری دارد ✤ از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد دگر بخلق حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرئی نمیگردد و الاصفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق **رباعی** در جامه و دلق نیست جز پنبه نهان ✤ وین جامه و دلق نیز در پنبه همان ✤ ذات و صفت اینست که کردیم بیان ✤ زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان ✤ اگر بدانی که ظاهر آفاق چیست بر هیچ شی انکار روا نداری و اگر به فهمی طبیعت خلوت خانه کیست از هیچ خطره سر اطاعت بر نیاری **غزل**

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد
جگر بداغ که می نشیند نفس براه که میخرامد
نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گشتن
اگر بداند که بی محابا به جلوه گاه که میخرامد
اگر برنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما
به پردهٔ چاک این کتانها فروغ ماه که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه طپیدن
ز رم بیابان این غزالان پی نگاه که میخرامد
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ تاری
درین گلستان ندانم امروز کجکلاه که میخرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی
بامن سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد
بهرزه در پردهٔ من و ما غرور اوهام پیش بردی
نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد
رواج افلاک گرد دارد حضور اقبال بی نیازی
نفس بجیب غبار دارد و بین سیاه که میخرامد
نگر جبینش غلط نگاهی رسد بفریاد حال **بیدل**
وگرنه آن برق بی نیازی پی گیاه که میخرامد

فرصت شماری مدت انفاس چندی در سواد بلدهٔ اکبرآباد در وقت صبح خرمی داشت و هوای خرمن آرای جمعیت تخم خیالی می کاشت بهشت بی خللی از زیارت دل آسوده برده بود بهاری تشویشی بودیعت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات تصور شگفتهای حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و سراسر چمنستان احوال بیچو هر رنگ باریافته

می‌پیچید هرچند مضامین توجه مصابر بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحائف اندیشه
از ورق گردانی طپشهای دل شروح جمعیت می‌نمود حسرت دیدار در نقاب اشک
بال بی‌اختیاری می‌افشاند و آرزوی نیاز از سر خط پیشانی خارخار سجود آن
آستان میدماند غزل

هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود — بسکه دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود
دیده از پهلوی رنگم گردش رنگ پیموده بود — دور از آن بزم طرب بر هرچه میکردم نظر
ناله میزد دست و پا کز موج اشک آسوده بود — اضطرابی داشت در هر رنگ نبض اشتیاق

شبی در سنه یک هزار و هشتاد و سه
تلواسهٔ دل اضطراب محمل باشوخیهای چشمک انجم مقابلهٔ طپش شماری داشت
دیر واز غبار بیخودی بهمدوشی انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می‌افراشت
آخرهای شب که اقتضای ساز غنودن زورق مشاهدهٔ معوره به طوفان لغزش
مژگان غوطه خورد و فراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمی را در خود فرو برد هنوز
غریق محیط خیال وست و پای نفس از تلاش نا دزدیده آیینهٔ تمثال باین جلوه
مقتبس پرتو اسرار گردید که در تجلی‌گاه صحبت آن حضرت باریاب مشاهدهٔ جمال و بدستور
قدیم سرخوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست داشتم خواستم بآشامیدن اقدام
نمایم آیین ادب بیمهای اخراجات تجرع نامسعد دید و بقاعدهٔ حیای نیاز معروض
آن چشمهٔ تقدس گردانید تا تیمناً بلب مبارکش گرداند و چون جام هلال بلبریزی نور
خورشیدش رساند نظم جامیکه بکام من بیمار رسانی ✤ باید که نخستش بلب یار رسانی
تا آب دهد شوق به چشم تر بلبل ✤ گر خود نم اشکیست بگلزار رسانی ✤ دیدم موی از
لب کوثر لقب مستفیض ناگشته تا آنهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت
باخته بود و برنگ چشمهٔ آیینه بحیرت بی‌نی پرداخته هرچند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت
آب گردید بسراغ رشحه نتوانست رسید نارسائی رشتهٔ تفتیش رنگ عقدهٔ تحیر ریخت
و آشفتگی ساز تأمل غبار تعجب انگیخت که باین پی ساغری به جذب اشاره لب تهی
ساختن محیطی را در موج گوهر محو کردن ست و خمخانه را بخشکی خط ساغر بر آوردن غزل

غرض این جلوه را غافلی زنیرنگی نمیدانم — رگ این ساز را جز حیرت آهنگی نمی‌یابم
قیامت شبنمیست تازه و گردی نمی‌بینم — چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمی‌یابم



ندانم از خودم باده چه ساغر می‌برد بیدل شکست شیشه‌های رنگ را سنگی نمی‌یابم
شب دوم آن واقعهٔ شاهد عالم مثال بی‌نقابی کرد و شوخی این جلوه به عرض خیال
آورد که آن جوش خمستان بی‌مثالی و آن نشای صهبای لایزالی برنگ نرگس
محبوبان ساغر در دست و چون جبههٔ عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوت خانهٔ غیب باستارگاه
شهود خرامید و آن شیشه و ساغر تحویل این مخمور جرعهٔ التفات گردانید بطریقیکه مستان بیکدیگر
تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطرهم برانید بتأمل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت
از آرایش ساغر و مینا معراست و اجتماع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی‌اعتدالی
مبرا گل کردن این کیفیت بی‌نشاء رمزی نیست به حکم تسلیم قدحی لبریز کردم و بعرض
نگاه مستی پناه آوردم نشه موده ما دور پیمانهٔ خود دلیشب بانجام رسانیدم انیقدر حسن قسمت تو
بود که بتو عائد گردانیدم بعد ازین سرخوش قدح پیمای شوق میباش و دماغ اندیشه
بخارهای کدورت مخراش رباعی

هوش هر کس قدم جادهٔ طوری دارد — سیر این میکده هنگامهٔ دوری دارد
هر گریبان سر کیفیت غوری دارد — ما گذشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب

تردستیهای ساقی اسرار ساغری چند
بگردش ارشاد آورده از دماغ تخیلم رفع یبوست اوهام کرد در عین سرابستان خیال
خود را محیط عالم آب تماشا نمودم و بمهد ران عالم قدم بلغزش طرب‌ستان گشودم پس از
بیداری تیر مدهوشی خرام مستانه‌ام بر جا بود و همان کیفیت شوق سراپایم نشا
می‌پیمود بلکه به قوت آن جذبه هنوز یاد بر دماغ سرخوشی میگذارم و لقد اعاد لنفس ما عروج
نشاء بیشمارم غزل

جلوه زارم بعرض موهومی — عالم هستیم بهشیاری — خواب‌ها دیده‌ام به بیداری
در محیط خیال همواری — همه کارم بعین بیکاری — موج پست و بلند اسرارم
آیینه طرفه جلوه‌ها دارد — در مقامیکه کار با عشقست — نیست آسانی به دشواری
محو خود باش اگر دلی داری

بمشاهدهٔ این دو کیفیت شاهد
یقینم گواهی داد که آن شهسوار عرصهٔ عزت غبار وادی امکان تنگافت و از جولانگاه توجه
اعیان به تغافل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سوم همچنان در عالم رؤیا بمشاهده رسید
که جمعی نورانیان بساط حضوری پرداخته و لبیمای تجلی ضیا محفل طور سنو ساخته بودند
این پروانهٔ چراغ تحقیق از جا در آمدند و زمزمهٔ تفتیش لب از این آهنگ زدند که

اگر تاریخی در واقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوش ست و شنیدن
سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند **مصرع** زبی تعینی ذات رفت نام صفت + گویا
سخنی معروض مدتی پیش ازین به تحریر رسانیده ام و حالانکه مضمون تخیلش در آئینه وهم
منعکس نگردیده بجز و سماع جمیع ارواح مقدسه وجدها کردند که الحق تاریخی باین لطافت
نمی توان گفت و گوهری باین نزاهت نمی توان سفت هنگام بیداری آن مصرع
منقوش صفحهٔ خیال یافتم چون ظاهر الفاظش واشمردم راهی به تحقیق واقعه نبردم بعد از
تأمل بطریق و تعمیه رمز معانی شگافت و حساب اعداد بهمان سال موافق ساخت
آئینهٔ یقین از زنگ تردد برآمد که عمرهاست بمدرس ملهم اسرارم و ورود این قسم معانی از عالم خطا
نخواهد بود و ظهور این جنس مضمون از عبارات لغو چهره نخواهد گشود **غزل**

جوش بیابان زلبی دیگرست
روز و شبم روز و شبی دیگرست

جنبش نبضم ز تپی دیگرست
کیست شود محرم تاب از شوق

لب وا کشاده مژه ام تماشیست
بی سببیها سببی دیگرست

با وجود تعیین مدت شش ماه آئینه داری تمثال تحیر داشتم و گمان اشتباه معمای
ضمیر بر لوح اظهار نمی گماشتم که شاید وا نمود آئینهٔ خیال از تمثال اوهام باشد هرچند
وهم درین قسم مقدمات از عقل پیش بین تر ست یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب
یقین تر ست **نظم**

چیست دل قلب نام شتی خون
شبهه جمع آمد و دلش نه امید
غیب ظاهر شد از شهود دلت
آئینه عکس مینماید و بس
که ازین عقدهٔ فریب یقین
گر همه وا شوی تو کی تا کیست

زین سبب رفع شبهه دشوارست
که از و جلوه می دهد و اژون
پس دل آئینه ایست شبهه نمود
عین غیر آید از نمود دلت
ای دلت دام راه بیدل باش
زندگانیست سد راه یقین

که دل اینجا دلیل اسرارست
چون عدم هستی خود اندیشید
که عدم را نموده است وجود
دل در شبهه میگشاید و بس
عقده بگذار حل مشکل باش
تا تو در زندگی دوئی باقیست

آخر الامر جمعی دوستان از سمت اوده رسیدند و از تحقیق
آن واقعه داغ حیرتم گردانیدند الحاصل در همان ایام شاهباز اوج استغنا به پرواز
بی نشانی رسیده بود و تدرو گلشن تقدس بفضای بیرنگی خرامید زبان انتظار آنسوی
زبانها افتاد و امید و دیدار چشم بوعدهٔ قیامت کشاد ناچار حسن عبارت را در زنگ
این تحریر بلباس ماتم بر آورده ام و در صورت نقش این سطور موی شاهد معنی

پریشان کردم **تاریخ** شد سریر یقین قاسم هواللہ که به پشت ذات حقش ملک انتظام صفت
و دماغ همت عنقائیش رسا که گرد پری فشاند از آشوبگاه دام صفت + حضور ذات
می شوق وحدتش همی بود + نقاب فطانه نمود برهم شکست جام صفت + بعافیت کده غیب برد
شمع شهود + رساند تا احدیت پی خرام صفت + ز سال واقعه اش بیخودی بگوشم گفت
زبی تعینی ذات رفت نام صفت + **نکته** تمثال ظهور احوال در آئینهٔ خیال
دیدن کیفیت صور در هیولی مشاهده نمودن است و نقاب آتش در طبیعت سنگ
کشودن چون مدرکه را باین جنس وقائع اکثر معاملهٔ امتحان است و در عالم بیدار تغیرهای
تخیل سود و زیان به حکم تقابل دو نشأه که یکی در نهایت مرتبهٔ ضعیف است و دیگری در کمال
درجهٔ قوت نتیجه معتدلی که بحصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد گاه مطابق
اراده معبر و گاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تغیر خواب انبیا نیز یافته اند با آنکه
این طائفه را در علین مثال رموز صورکه ختم تجلیات کماهیست مشهود ست و در جلوه گاه کیفیات
صور معانی اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی ست آئینه دار نمود لیس صورت تماشائی
کیفیتی ست که به تفتیش چشم کشودن رنگ اثری از آن در سنگ توان یافت و در همان
بستگی مژگان نقاب تماشایش نتوان شگافت صورت وقوع بعضی از آن الهام
از غرائب وقائع فهمیدن ست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

نظم

شاهد قدرت که اخفا و نمود او یکی ست
از ورق گردانی تجدید رنگی سیر کس
بی نیاز ییهای اینجا انحصار جلوه نیست
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم

و جهان غیب دیگر در شهادت دیگرست
لطف یک معنی بعرض هر عبارت دیگرست
شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگرست
رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگرست
این قدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگرست

نکته آئینهٔ التحقیق مخبرست که هرچه از غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا به ظهور
خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرات علامات و آثار او مثل
پریدن چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب
نفع و ضرر چون عقل خبری بحسب اکتساب علوم امکانی مملوست از اشتباه مراتب
شک و یقین و محتاج به عبارات اوهام شبهه تلقین در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه سمارست

وور انکشاف برموز یقین بے اختیارے تغیر نگارے اگر راہے بہ خلوت اسرار می شگافت حلقه در تغیر سنے گردید و اگر عقدهٔ شبهات سے گشود برشته تقریر سنے تنید پس تواسنے که جمیع حقائق بے واسطهٔ عقل پر تو مکشوف ست و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائے معروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از طور دیگر کسب نمودهٔ عقل کلے که بر کیفیت آن اصلا چشم نکشودهٔ رباعی فریاد که دکان ستم وا کردیم ٭ خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت به پیش از تمیز ما وحدت بود ٭ آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

خاتمه

اختصار زمزمهٔ بیان تعطیل شوق مستمعان مباد که بعجز ساختن زبان تقریر مطالعهٔ شکوه مطلب بے انتهاست و بچین پرداختن کمند تحریر شاهدهٔ بلند بهایے قصر مدعا هرگاه بے پایانے عرصهٔ تماشا تعین کرد و نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است و چون انجام مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بے اختیار بفرامش خانه محویت رنگ باختن اگر از وقائع صحبتها که عمریست شور انگیز مجمع اتفاق ست بتفصیل نگارش پردازد اجزاے صحیفهٔ بیان را هجوم حیرت تسلسل میگداز و کار با اعیان محفل ظهور ست تا شیشه اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر گیر و دار هستی خاک سنے بپیماید هر ساعت بدور کیفیتے دیگر چشم گشودن رباعی
تا شیفتهٔ محیط فردوز جیبیم ٭ گرداغ حقیقیم و گاه محو ادجیم
بی وصل فنا ز ورق ما طوفان نیست ٭ تا غرق و تنگ شتیم اسیر موجیبیم
این قدر از جمله فوائدیست که پیش از آشنای طرز سخن در ضمن بعضے احوال بے اختیار روے نمود و بطریق ندرت و غرابت بجوا بست چهره سے گشود یا آنکه ثمرات حدیقهٔ معانی درین ایام رنگ پختگی بسته است فعروج نباے کلام الحال بکرسے متانت نشسته روزے نیست که صد آفتاب از افق اندیشه طلوع نماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه برنیاید سلسلهٔ شمار این زمان از محاسبهٔ خطوط شعاعے گذراندن ست و بر تو تعداد ذرات امکان را در صفر باله نشاندن اما آغاز احوال هر چند از عالم جهل باشد زمان آگاهے کتاب تصور آن حالیست و بدایت اشغال اگر همه از اوقات نقصان بخیال آید شخص کمال منجر قوت آن ساعت
رباعی مستقبل اگر همه کمال ست اینجا ٭ از عالم اوهام و خیال است انجا

آئینه حال خلق یاس تا نیست ٭ مه داغ تصور هلالست اینجا
پوشیده نیست که هرگاه مقیم سر منزل وصول دفتر افسانه وا نماید غیر از طومار جاده که طے نموده است وا نخواهد نمود و اگر جاده پیماے مقصد بے بحرف و لب جوشے کشاید نفس خبر بگفتگوے تمناے منزل نخواهد فرسود سامان این بهار بیشتر از پهلوے رنگهاے جسته است یا از گریهٔ نقش گلهاے نابسته طالبان هنوز در یاد زمزمهٔ الست از خود میروند و اصلان همه بوادے ذوقهاے طلب مے دوند الحاصل مستقبل جمیع آرزوها روغن چراغ امیدست و ماضے کل احوال دماغ افسرده حسرت جاوید همه حال ازین نالهاے در سرمهٔ خوابیده غافل نباید بود درین شعله هاے در کسوت دود آرمیده چشم تاملے میتوان گشود

غزل

هر نقطه که از خامه ام آید بچکیدن
در آه رقم شد ز دلی و هست دمیدن
از پهلو گرداندن هر یک ورق اینجا
گل کرد ز هر نقطه هزار آئینه چیدن
گر نام جنون گرد کند بر لب ناحق
قانع نتوان یافت ز بازار طپیدن
گر رنگ بحرف آمده تقریر بهارست

اشکیست بپا کرده بتیاب دویدن
صد غنچه نفس خون شده تا نقطه تواضع
صد ساغر تحقیق توان داد کشیدن
اعجاز خط اینست که باید تأمل
چون صبح دماند ز نفس جامه دریدن
تا حشر بجولان خط توان ز خط از جم
در نشاء توان غنچه اند و ماغت ز رسیدن
گر یاد تو باید لب اندیشه مکیدن

گر داغ نوشتم ز کتاب جگری بود
صد سجده جبین ریخته حرف خمیدن
در انجمن قدرت توضیح معانی
از جلوهٔ هر اسم مسمی طلبیدن
در معنی پرواز شو و بال تکلم
وز در رو همان تا با بد باز شنیدن
بیدل چقدر شور کلامت نمره دارد



بیدل نفس سوخته‌ام انجمن آرام
داغ کهنه ستانی به کس جنون است ام
زان شمع که در دود سپندستم در عرضم
هستی که صفاست نمی از تیغ کسی ام

به عون صانع بیچون و بیمکان و فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین و مقبول جهان شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک مدعا رنگ آمیزی فوائدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگیهای بهار نثرش گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق آشفتگیهای سنبلستان تحریرش مالیده یعنی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک رشتهٔ نظم نمی ساخت و دستهٔ گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هرچند عرض الوان این جنس گلها در چمنستان وقوع تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازهٔ تا طی رقم اجمالی شان از مغتنمات فرصت تحریر انگاشت

قطعه

نظم و نثری کتاب امکانی / قبض و بسط تفکری دارد
هرچه از سکته و روان خواندیم / نگهی و تحیری دارد

جولان خیالی از تلاشهای طپیدن آسود رنگ بنیاد نظم ریختند و پرواز اندیشه بگرد آشفتگیهای فرسود شور هنگامهٔ نثر انگیختند فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنانگیر توقف احرامی ست و فکر وقت آهنگ در کسوت ترتیب نثر مایل بی پرواخرامی در ین عنصر هر چار رشتهٔ نثر به پیچش عقدهٔ نظم منتهی ا سیگردد و مطلق عنانیهای قدرت معانی نفسی می آراید تا جوهر فطرت به غارت شوخی نرود

و هر کجا سلسلهٔ نظم شور انگیزی مراتب نثر میکشد حیرت آشیانی جمعیت مضامین بالی میکشاید تا پرواز شوقها تهم افسردگی نشود اگر بخیال پیرایهٔ نظمیست از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام جادهٔ تسلسل و اگر به غور نظم پردازی نثری از جنون جولان انداز روانی به فکر افتاده پیش پای تامل حاصل آنکه این نظمهای متین نثر مجمل اند و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود از مجمل و مفصل فرصت شماری محاسبهٔ شوق ست اگر ناز پرده نگشاید تماشای بی نیازی

قطعه

اگر حقیقت بی نیازی نگردد سیر مجازی / گو نوای ساز مقصد خارج آهنگ باش
خواه لعل اندر نظرها خواه بر کف سنگ باش / قطرهٔ خون نقشبند و پای تا سر رنگ باش
گر همه بر باد رفتی صاحب اورنگ باش / ای دلت صافی بصورت بی غبار رنگ باش
کلفت آهنگی زبانی غنچه گردد تنگ باش / نقش منظور ست اینجا گو خیال تنگ باش

تا به حرف و صوت ازین محفل دلی خوش می کنم / بهر سامان هوس باید خیالی رنگ بست
زین چمن زار هوس گرد عاگل چیدن است / دولت جاوید خرسندی زوال اندوز نیست
امتیاز لست دام ظلمت و انوار و هم / عیش مشتاقی دمی از خود برون آباغ شو
حیله‌ای خواهد ایجاد دماغ سرخوشی

فصل نوبهاری طرز اعتبارات

تا بعرض آید غبار کهنگی دمیده است لو نازکیهای درس ما و من تا تکرار رسد یاس افسردگی سرکشیده از وحشت انجامی انداز عبارات بسا سر این دیوان یک قطع ست مفت سبیدهان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زمان تامل جمیع اجزای این نسخه یک نقطه سهوست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا فهمش وارسند ورق برنگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا شرح برهم زنند صفحه بحک نرساند

مثنوی

نشئت خاکیست در قلم و باد / بی ثباتی به امتحان وقار
بسکه رنگ ثبات پروازست / کوه با ناله همعنان تارست
شمع اندیشه وجود و عدم / همه جهدیم و مدعا مجهول
جهد ما حرکتی طبیعی ماست / مدعای غبار ناپید است
عکس آئینهٔ حقیقت اوست / خلق موهوم را چه علم و چه فن
گر فگندی نظر بمعنی خویش / تا ز فطرت خبر دهی اینهمه پیش

هرچه دارد جهان بی بنیاد / محملی میکشد بدوش غبار
روشن ست از حقیقتی مبهم / جمله هوشیم و آگهی معزول
هرچه از خلق عرض و نکوست / شخص معدوم را چه ما و چه من
شخص جائیکه کل کند معدوم

عکس معلوم حکم آن معلوم
در عدم ناز هستی ست اینجا

هستی کز دل عدم گل کرد
در دل تاک مستی است اینجا

هم عدم بایدش تخیل کرد
انجا حصل هستی آهنگان محفل

اعیان بوئی از قانون وجود نبرده اند تا به نوای امتیازے توانند رسید و خامشی سرمایگان چار سوے ظهور نقد بیدائی شمرده اند تا جنس ما و منی توانند خرید وقتی خامه ناتوانی صریر باین مقالات زبانی کشاده بود و دبستان صنع بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریرے پیوندد و بانتباه تامل سطر حیرتے نقش می بندد **قطعه**

که خیالم بنفسے سوخته است
شمع تحقیق توهم روشن
غافل از معنی این سطر مباش
دود دل آتشے افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتے بجلوه آرد و اسرار حکمتے وانگارد از عقول قلم خواست واز نفوس صفحه آراست مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت لب بگوئی پرداختن ست و مناسبت نفس با صفحه در قبول ودیعت اسرار از جبهه سپر انداختن **رباعی** تا عقل بفکر خود گریبانی کرد ✤ هرچند وجوب واشت امکانے کرد ✤ یعنی چو قلم نکته معنے پرداخت ✤ گردید نگون و مشق ناوانی کرد ✤ **دیگر** نفس کلی چو رمز تحقیق شگافت ✤ خود را لوح نقوش امکانی یافت ✤ آئینه بتسلیم جلا داد خبر ✤ یعنے که ز سرنوشت نتوان سر تافت ✤ معنے در اندیشه متخیل گردید عالم با طلقش مرقوم گردانید و لفظے در نظر محسوس گشت سررشته نگارش رسانید معمائے این دو کیفیت بنام وجوب و امکان وا شگافت و از عبارت این دو نشاد مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره بنان سر به رنگ مفردات اجرام ریخت و تحریک خامه بتشبیه کردو مرکبات اجسام انگیخت تا املائے نتائج خفا رقم عنوان نمود و پیوست ترکیب ملت موالید بر نمیقه اعتبار مربع نشست و تا انشائے ظهور مخارج بسلسله نطق انسانے کشید ترتیب رباعے عناصر به صنعت مستزاد انجامید تعلقات اسباب بتعین لوح صنائع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علائق بدیچپیدیهائے وقت تامل سررشته تحقیق رساند و نثر انتعاشش خلائق به بسط توضیح بیان دامن تردد افشاند جریدهٔ اجرام سماوے بسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطع اجزائے ارضے بحک و اصلاح موت و حیات منقطع ساخت **غزل**

آنکه از خورشید رنگ نسخهٔ ایام ریخت
نقطهٔ از خود تهی شد صورت آفاق بست

شور هستی و عدم وقف صریر خامه بود
ما گرفتاران بمشق بیخودے آسوده ایم

عالمی سر بر خط پرکار جولان مے کند
تا رشب را لیقه کرد و در دوات شام ریخت

یعنی از صفر انقدر اعداد بے اتمام ریخت
کاف و نون گل کرد چندین بلشت شوق از بام ریخت

خط ساغر گشت تا صیاد طرح دام ریخت
رنگ آغاز حقیقت سخت بی انجام ریخت

در تامل کدهٔ درس گاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را بترکیب انتقال ذہن معنے ربط معنوے و مصرعهائے ارواح و اجسام را الفصل بین السطور بمثال رتبهٔ مثنوے مهر نقطه سکوت بطیش دلها بر داشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت و مشق خامهٔ قدرت در لبهائے ناطق گذاشت تا رقوم غبار اسرار عنان را بطه گسیخت مجموعهٔ شوق طبائع خرد استعداد در بغل تا معلم تقدیر سبق چه معنی افاده نماید و اجزائے انتظار حواس خامهٔ انفاس در کنار تا دبیر فرمانش بچه تحریر اشتلالات فرماید نفس صبح ازل از کزلک اظهار قدرتش علامت تنگیهائے دم و چشمک ذرات کائنات در مکتب آثار صنعتش خوردهائے تراشه قلم سرانگشت موج قدرت آبی در دوات گرداب چکاند مداد بحر بر دانی دوام رسید و اشارهٔ آبروے فطرت نوید اصلاحی بافق رساند کهکشان رباۓ جاوید حلیه صفحه هوائے بر طناب ابر سطر زد از عنوان بهار نسق طراوت شگفت و طومار نسیمی بر شحات شبنم افشان منود طغرائے صبح رقم زینت پذیرفت نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانیهائے اوست و سطور امواج بر لوح محیط محبت ترو سیتهائے خامهٔ او تا ملیکه مطلع خورشید ترجیع بند دیوان بشریتے حیرت و تفکر یکه مصرعهٔ هلال بسمله کتاب مغربے از کجا ست لسواد سایه گل نرسیده تا گردد شود که مشقے تزیین مسوده چه عالم تقریریت و برنگ آمیزے قطعه بهار پیے نبرده تا معنے گرد و

که ابر سحاب قابل چه قسم تحریر **قطعه** درین چمن همه گرفته و باطلے دارے

چو گل مسوده سینه هاے خسته نویس
چو بوے گل بهوا معنے نبسته نویس

چو غنچه در پس زانوے خود نشسته نویس
بقدر یک الف آه زسینه جسته نویس

چو موج سطر جنونے عنان گسسته نویس
خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادیست

وگر بقید خوشے حقیقت دل جمع
ز وهم تخته مشق هوس مباش انجا

برنگ نقطهٔ سهوت فسردگے تا چند
ز سبزه و خموشے خط بهار ریحان است

تو تیر خامه برنگی زرنگ شکسته نویس ازین دفتر بر فردی که چهره کشای آئینه نمودست بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت وجودست و ازین مجموعه هر جزوی که بمطالعهٔ تأمل آشناست بمصالح دلبستان اتفاق همان اهتمام نما تجدد اشکال بی تأمل اشتغال ورق گردانی ست تبدل آثار بی اختیار یعنی تازه سازی سپهر از محور مس مشقی دارد که ازین خط درگذشتن زوال مراتب فطرتست و زمین از مستی عبرتی سمی نگارد که باین صفحه و ماندن تعطیل سبقهای همت کهکشان رنگ باخته هوای مسطر ساختن ست نقوش طومار خیالی بتحریر آوردنی ست و شفق در خون نشسته لب سرخی بآب پرداختن سواد نسخهٔ حیرتی روشن کردنی صحرا از گردباد چه سطرها الغبار بیاسی زانو تا سواد وحشتی روشنی میپیوندد و دریا از گرداب چه صفرها برقم بیطاقتی نیاورد تا اعداد موج و کفی کم افزودنی برنبندد اینجا متن جریدهٔ خاک مطالعه حواشی جهات مشروح عبارت وسعت بیانی ست و شرح رسالهٔ آب بتأمل تالیف امواج موضوع وقت گوهر فشانی مهرهٔ خورشید را سر گرمی سعی لبریز دویدن تا صفحه بهمواری جلا رساند و پرکار هاله را تردد شوق بخط پیچیدن تا ورقی محتشای لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله زار دماغ سوزیها تعهد دوده کشیدن و بیشه را از واسطهٔ نیستان خار خار التزام خامه دمانیدن بهار را از وضع سکوت غنچها سولف چمن تحریری رنگ و پوست و صبح از ساز ضبط نفسها متصف آفاق تسخیری گفتگو آفتاب دماغ شعاع از تلاش سوختن نمیدزدد تا جوهر فطرت جمادات مضمون گرانبهای نه بندد و سحاب عرق رشحات از جبهه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی نپیوندد نامیه را از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه دمانیدن ست و نهال را از شاخ و برگ طرح ثمر انداختن نقطه از خط بیرون چکانیدن غنچها یک قلم زانوی خیال گلشن راز اند شعلها یک دست آئینهٔ حیرت سوز و گداز هر جا رنگی بجلوه آرند از شکسته نویسان مراتب ظهورست و هر کجا بوی گمان برند از آهسته خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفسی است عبارات می دانند و اگر نگاهی است همان اشارت میخوانند

نظم

در خیالت هرچه زین صحرا سیاهی میکند ÷ گر همه اندیشهٔ محض ست نقش خامه ایست
لفظ بیکاری ندارد نسخهٔ باغ ظهور ÷ حیرتی آئینه شو هر سبزه طوطی نامه ایست
بیضهٔ طاوس می خوانند کتاب گلستان ÷ در عدم نیز از کمال معنوی هنگامه ایست

اما بحکم حیرت نگاری اسنا تعین چندانکه حروف آیات ظهور جلی ست فهم معنی مفقود و خفی هر قدر چاشنی کلمات

سعی شور انگیز تندیست ما حصل و الفهٔ ذهنها نارسائی و کندی سمای اسم تعیین همانا شگافته است و نفس جنس تحقیق بمیزان نا یافته انفاس از تراش وسوسه رنگی آید تا بصر بر تسلی تواند رسید و تحمل افکار برنده خراش سمی فرساید تا از نیش شق تاملی تواند گردید هر گر از بان عبارتی ست مسنون به حرف نیاموده خامه وار سرمه از گلوی افشاند و هر کس مایهٔ تیشی دارد همان مژگان نگشوده چون دوات آب سیاه در چشم میگرداند عزم تفکر در جاده پیمای سر منزل تحقیق چون سطر استخوان بپهلوی سعی می شمارد و کوشش ادراک در احاطت علم الیقین چون جدول تصرف خود بر کنار می گذارد و اگر گداز تحریر بیاض چشمی خیالی نکند ازین الفاظ قابل رنگی نمی توان گردید و اگر خراش جگر سفتهٔ اندیشهٔ ابری نه نماید ازین معانی بر قسم خیال نمی توان رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک کنی ست تا مشق کدورتهای بیان بصفائی گراید و لب بدندان گزیدن سقطی تا قط خامهای زبان اندکی محرف برآید و وا اهتمام از لیقهٔ ریشه نگاه بهجوم مژگان پیوست تا چشم از شوخی دوختند و خامه ها را از نال مغز مداد که مد استخوان کوچهٔ فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند زمینگیر بهای وضع سطور و لیل گستردن دام قصورست و پیچیدگیهای سلسلهٔ تحریر شاهد عجز پروازی شعور

قطعه

نقطه تا خط نارسائی عرض تحقیق اند و بس ÷ رمز معنی تا به فهمی چشم بگشا و ببین
این یکی را نیست جز مو بر بدن برخاستن ÷ آن دگر را غیر پشت دست بر روی زمین

رشتهٔ فکر تامل خامه مادهٔ ضعیفی و ناتوانیست و جوهر فطرت تالیفهٔ دوات هیولای صنعت ژولیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار خمیازهٔ تکرار و صحائف از سطور سینه خراش جرائت اظهار انیجابی خامه در همه حال حیرت صریر بینوائیست و تار سطر در جمیع آهنگها عبرت صفیر بیصدائی

مثنوی

آنکه ما را بدرس هستی خواند ÷ ورق رنگ عالمی گرداند
به نفس دستگاه قدرت داد ÷ رقمی ناله خیز کرد ایجاد
نیست حرفی کزو سخن گو نیست ÷ نیست لفظی که معنیش او نیست
بجز هستی چکیده قلمش ÷ رنگ امکان شکسته رقمش
آنچه بینی سواد نامهٔ اوست ÷ هرچه گویی صریر خامهٔ اوست
ریخت صد رنگ جوهر ادراک ÷ از شق خامه یعنی از دل چاک
آنکه منقوش نسخهٔ صورست ÷ عجز ادراک حیرت نظرست
عرض رازش بخامه ناید راست ÷ از زبان بریده حرف خطاست
در دبستان کنه نقطهٔ ذات ÷ خط بخود میکشد نقوش صفات
علمها جمله جهل پیدائیست ÷ نسخه نیست خجلت آرائیست

نامه صد نقطه داغ دل بسته
از ازل تا ابد شق قلمی ست
جهد اینجا بصد دماغ فسون
پی تحقیق معنی همه گم
به جبین داده عرض پهلوی عجز
سجده فرسا بکسوت تحریر
کلک اندیشه را به بزم بیان
از خطش میکند سیاهی زیر
سطر یکسر غبار نادانی ست
لفظ و معنیست عاجز تحریر
رقم صنع بسکه برق ضیاست
چشم تصویر و بی نگاهی ها
کس نه فهمید این رقوم خطی
ورق فکر رنگ گردانیست
نیست در خامهٔ نفس مددی
کند از عقل امتحان شعور
بوجود خیال متهمی
نه ز تحقیق رهبر نظرش
شد معین که این خیال طراز
از چراغ یقین چه افروزد
نقطهٔ خاک تا خط افلاک
ذره هم آفتاب می گردید
علت آن است کز توهم خط
از شق خامه بر نیامده است
کو تعلم کجاست تلقین ها

خامه یک نیزه ناله برجسته
کلک او تا نقوش صنع انگیخت
کرده روشن سواد داغ جنون
نقطهٔ ذره تا خطوط شعاع
پای تا سر قفای زانوی عجز
همه حرف اند و درس خاموشی
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
حیرت اینجا رساله ها دارد
دل هر نقطه داغ حیرانیست
صفحه گر حسرت خطی دارد
دیده ها چون دوات نابیناست
نفس از اضطراب دل خون شد
نشد اندیشه محرم نقطی
نه نوشته است بر صحیفهٔ دل
رفتن از خویش میکشد قدمی
عقل بی پرده شد ز جیب فنون
در کف کاتب هوای قلمی
برده عجزی بلغزشش قره راه
دور گردیست از قلم و راز
خامه تسلیم می نگارد و بس
نیست غیر از توهم ادراک
با چنین نقطه و خط محسوس
نسخه ساده کرده ایم غلط
نقش ذهنی ست خارج اندیشه
معنی ذهن کاتب است اینجا

صنعتش آنکه مایل رقمی ست
نه فلک یک ورق تحیر ریخت
با همه روشنی مه و انجم
معنی اختیار جمله وداع
محو تسلیم خامهٔ تقدیر
جمله هوشند و مایه بیهوشی
لفظ تا معنی کند تقریر
حرف در سرمه ناله ها دارد
بی تکلف به مکتب تقدیر
عرق شرم جبهه می خارد
این سفیدی و این سیاهی ها
جگر از شق ناله مجنون شد
سبق هوشها جنون خوانیست
سر خط خط طپیدن بسمل
خواست اندیشه زین نقاط و سطور
خشک بی مغز نارسا و نگون
نه ز معنی نصیبهٔ خبرش
رفته وهمی ز جیب خویش بچاه
آنکه خرد در دو دل نمیدوزد
عقل سامان عجز دارد و بس
گر یقین بی نقاب میگردید
عالمی راست مدعا معکوس
رقمی در نظر نیامده است
در دل تخم امید و در ریشه

فصل

وقتی دوستان را بیاد رفتگان غبار تاسفی از بنیاد برخاست و مطالعهٔ نقش پای گذشتگان از گزیدن پشت دست نسخها آراست دستی سر از آستین بر نیاورد که به فکر چاک گریبان نپرداخت و نگاهی آغوش مژگان وا نکرد که آتش در بنای تصور نینداخت بعضی در خیال سروهای قامت عنان اختیار برعنائی ناله می دادند و بعضی در حسرت طرزهای خرام بشمار اشک قدم می کشادند بهم خوردن مژگان ها یک قلم سودن دست بود و در فوت فرصت تماشا و بر خوردن نفسها یکسر پریشانی نمود داشت در ماتم حصول تمنا

رباعی

فریاد که دهر خاک عبرت بیزست + هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیزست
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست + هر سو رم آهوی غبار انگیزست +

الحاصل بر روی خیال این وحشت خرامان هر طرف آغوشهای حسرت کوچه داده بود و به تصور پرواز این طوطیان ششجهت حیرت آئینه درهای قفس کشاده در قفای کاروانهای گذشته آتش یاسی می افروختند و بدرو شمعهای از محفل رفته داغ حسرتی میسوختند

قطعه

چشم بر وضع جهان وا کرده هشیار باش + کاین همه هنگامهٔ عشرت به غم خواهد کشید + حسن رنگین خواهد افگندن ز بیرنگی نقاب + قامت رعنا به پستی ها علم خواهد کشید + میرسد آخر صف برگشتهٔ مژگان سفاک + وان درازیهای گیسو تا قدم خواهد کشید + زابروی پرخم که ناخن بر جگرها میزند + عاقبت با ناخن پا سر بهم خواهد کشید + بر نقوش اعتبار استی که دارد ما و من + مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید + چشم وا کردی زبانی گوش می باید شدن + شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید + حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمکی + کاین همه الفت نگاهی هم برم خواهد کشید + عبرت آباد است اینجا عاقبت هموارستگی ست + هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید +

فقیر در انحالت بار رفیقی که آزاد فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نفسی که می بینی حرفیست که می شنوی سماع این نکته واسطهٔ ورق سماعش گردید و وجدان این کیفیت به بشارت وجدش رسانید اهتزاز طبعش برین آورد که این منتخب نسخهٔ تحقیق را دستگاهی باید داد و از ین مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید گشاد بمضراب آمد روی صادقش نغمهٔ وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم تقریر موضوع گردید

نغمهٔ وحدت

رباعی این جوش و خروشیکه بعالم پیداست ✤ از نغمهٔ نشار بیچون و چراست
اعیان نغمات محفل برنگ اند ✤ بی پردگی آئینه وہم اشیاست ✤ وجود حقیقی مادهٔ سمع
و نطقی ست که پیوسته مترنم زمزمهٔ یکتائی خوش باید بود و ہمواره نغمات کبریائی خویشتن
باید شنود و تحقیق جوہر نطق بی آئینه سمع صورت وقوع نه بندد و یقین کیفیت سمع بی
ظہور نطق به تحقیق نه پیوندد اشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم
ایجاد روحانی ست و منشای اسمای الٰہی و کیانی ہرچند رموز این کمال از نقاب
ہر فردی به نوعی مرئیست و از پردهٔ ہر شی برنگی متجلی اما از مراتب ذات انسان که
تجلیگاه نشار اسم جامع ست در عین خموشی بکمال جلوه گریست و در حالت سکوت نہایت
شوخی و پرده دری **رباعی** گر حرف یقین دگر گمان می شنوی ✤ از عالم بی نطق
و بیان می شنوی ✤ خاموش شو و ببین که بی گفت و شنود ✤ چیزی بگوی و ہمان
می شنوی ✤ در مرتبهٔ خفا فہم این دو صفت با ارادهٔ محض تعلق دارد و از گریبان فرق و
امتیاز سری نمی برآرد چون در خارج تفتیش نمایند سررشتهٔ تحقیق بسمع نطق ظاہرش
وابسته است و سلسلهٔ وقوع بزبان گوش و جنس پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفی که می گویند
اشارتست بمعنی اشارات او و جہان کثیفی که می نامند عبارات از گل کردن عبارات او
ہرچند تراوش در تعلقکدهٔ ساز خموشی باہمه خموشی سامان گفت و شنود از غبار اظہار و
ایما مبہم است در زمزمه آباد آہنگ بیان پرده بر انداز ہزار رنگ صوت و صدا ہست و در
شہادتگاه تحریر بکسوت چندین نقوش و سطور چہره کشا بحکم افشار این اسرار ہیچ صورتی
در ذہن نقش نتوان بست که بخارج جلوه نه نماید و ہیچ کیفیتی در خیال خارج جلوه نتوان داد
که بظاہر جام عبارتی نه پیماید **رباعی** آن رمز که سمع و نطق دریافته است ✤
نتوان گفتن باصره نشگافته است ✤ شمعیکه مقیم خلوت فانوس ست ✤ چون دانگی
جمله برون تافته ہست ✤ ہمان سخن فہم اجمالی خود را بیان می دانند و چون بتفصیل
پرداز و نقوش و سطور می خوانند تا آن سمع مقدس به تحقیق کیفیت خود توجه تمی نخست
قوت تامل آئینه مثال پرداخت و ہمه توجه بمثال تا به ثبوت استقرار انجامید
طرح آب منگ صمه انداخت مثل جوہر ہوا که تا حرکت ننمود لباس ترتی رسید
و چون تر ہیا جمع آمد آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل از ملاح است

کسب تصور آگاہی و جہان صور و اجسام ثبوت آن تامل بفہم معنی کماہی **نظم** ای روح مطلقیم چه
صورت کدام جسم ✤ نیرنگیم آنسوی ادراک نوع و قسم ✤ بوی گلیم و نالهٔ بلبل بہار ماست
زین رنگ بسته ایم بروی ہوا طلسم ✤ با این علاپرست جہات از خروش ما ✤ زین بیشتر
چه سحر فروشد ظہور اسم ✤ ہرگاه قوت آن تامل به ضعف می انجامد ہستی اعتبار ریا فنا
می نامد و ہر قدر رنگ استقامت می ریزد دگر شہرت بقا می انگیزد ازین فنا و بقای
خیالی نه قوت بی نیازی او متہم ربوبیت و نه شخص یکتائی او غره افزونی شور دریا
ہرچند از بیتابی امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار
در آئینهٔ حقیقت معتبر نیست و برہم خوردن آثار رنگ و بو در پردهٔ علم بہار مختفی معدومی
صفات عاید جناب بی صفتی ست و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی **رباعی**
گر سایهٔ شخص بازگردید چه شد ✤ در عکس ز جلوه دور بالید چه شد ✤ حق از عدم
وجود ما مستغنی ست ✤ خورشید اگر شعاع فہمید چه شد ✤ **دیگر** با این ہمه ساز گیر و دار امکان
از پرده بجبت ست نوای اعیان ✤ مشکل که ز لوح باطنت حک گردد ✤ ہرچند سخن تراود
از دل بزبان ✤ باید دانست که جمیع موجودات عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون اند
و باہمه اشیای ذہنی و خارجی مفہومات ہمان نوای قدرت افسون یعنی آن
چه در تعقل آید باشارهٔ اسمی ممتاز ست و ہرچه محسوس نماید به عبارت یقینی سرافراز
اگر آسمان ست به تشریف اسم بالیده و اگر آفتاب بنور اسم تابیده دنیا و عقبی ہمان
مستفیض نسبت او یند و نور و ظلمت ہمچنان مستعار اضافت او چون نقاب اسم و اشکال
حاصل صدایی ست از ساز حقیقت کن و اشیای اشکال آن صدا چون خط اشکال نحو از
نسخهٔ ذات مطلق ہمین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب الٰہی و کونی این ہمه نقوش
و خطوط برہم چید یکی را عمارت گفت ہمان اسم نقش اعتباریست دیگری را ویرانه خواند
بہمین نام کلاه اشتہار شکست باین کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک شمار الفیست
چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت **رباعی** بر لوح تحریر رقم گفت و شنید
حرفی جز کاف و نون نگردید پدید ✤ از خواندن این دو حرف اسرار دو کون ✤ فہمیدیم
آنچه ہیچ نتوان فہمید ✤ ازینجا متحقق گردیده که سخن روح کائنات ست و اصل حقیقت
موجودات ہرگاه با تقاضای معنی گوشد جہانی را نفس در زدیدن ست و چون بانشای

عبارت جوشید عالمی را بنو بالیدن غیب او اشارت ست بوجوب و احدیت وشهود
آن عبارت از امکان دو احدیت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن ست نفی آن بی گواهی
ناممکن و اگر واجب اثباتش سبلی شهادت سخن تا یقین عقل را بمخارج مراتبش قدم شمردن
راه بجایی نبردن ست و فکر را آشوبی مدارجش تردد نمودن عنان بخیر سپردن **مثنوی**

صدائیست پیچیده در کائنات
که پر کرده از شوق ظرف جهات
کدامین صدا نغمه ساز کن
همان دستگاه ظهور سخن
با خفا حقیقت با فشا مجاز
به تشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرصهٔ شوخی جلوتش
خموشی ادب محفل خلوتش
زبس رشتهٔ دستگاهش رساست
ازل تا ابد عرض مد صداست
سخن کار وائیست بی کیف و کم
روان از عدم هم بسوی عدم
جهان کاینقدر عرصه‌ها و هوست
غبار رهٔ آمد و رفت اوست
عقول و نفوس از دلش تا زبان
موالید و عنصر زبان تا بیان
تعقل مقامی نفس پیرامن
بهارے بطبع هوا موج زن
سه حرف از کتاب کمالش ابد
ازل را همان از سه حرفش سند
تامل بمعدن نفس در نبات
بحیوان صدا و در انسان لغات
چه دنیا ره نقطه سر گردنش
چه عقبے بمعنی نظر گردنش
ز اسما اگر جمله اسرار اوست
چو در جلوه آید سخن نام اوست
ز اعجاز این عیسی افسون نفس
جهان زندهٔ اوست افسرده کس
ز هستی ظهور انتظام است ازو
عدم نیز ممتاز نام است ازو
کدام ست جان آشنای سخن
چه مردن تهی گشته جای سخن
امم را رسول از سخن شد دلیل
نیاورد غیر از سخن جبرئیل
بفهمی اگر رمز لوح و قلم
بغیر از سخن چیست آنجا رقم
بفکر مخارج گرت جست و جوست
الف اول و واو در آخر اوست
بوصف سخن نیست یارای من
مگر وصف خود خود بگوید سخن
حقیقت درین پرده دارد خطاب
که گر چشم داری منم بی نقاب
بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
پس هر نفسیکه می بینی
حرفیست که می شنوی والسلام

فصل کمال معنی انسانی فتوت ست یعنی
عروج مرتبهٔ اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق شاهد زندگی را اگر
خرام نازیست قدم بر جادهٔ ایثار سپردن ست و محاسب نفس را اگر فراغ عشرتیست
نقد از کیسه بیرون شمردن شیوهٔ اخلاق هر چند شایستهٔ احوال عرفاست
اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشهٔ خطاست زیرا که معرفت کسبی ست و فتوت ذاتی
در حدیقهٔ نشو و نما استعداد نخل را به پراگندگی زقوم نتوان گرد و زقوم بسعی آرایش نخل

نی توان بر آورد حلقهٔ سنبل بهیچ پیچتاب نی دائرهٔ گل نی بند د و ریشهٔ گل از هیچ راه
سلسلهٔ سنبل نی پیوند **رباعی** گل گر همه گوش شد شنیدنها کو + با آئینه چشم
گشت دیدنها کو + کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر ست + گر آبله پا یافت دویدنها کو +
جمعی درس سلوک و معارف می‌گویند و بوی از معنی شفقت بر دماغ ایشان نوزیده است
و نسخها از عالم اخلاق نوشته‌اند و مد احسانی از کلک استعدادشان نبالیده شخص بی علم
و فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریای بی ساخته آئینهٔ فضل رحمانی بایدش فهمید
و صاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار بخل مشاهده نمایی بی شبهه معلم درسگاه شیطانی
باید اندیشید علم در مزاج خسیس جز بر قوت خست نی افزاید و فضل بر طبع لئیم بغیر از امساک
نی پیماید **حکایت** درویشی که صفرای جوع دود از دماغش بر آورده بود از
هجوم ضعف گردش رنگ در چشمش آشیان کرده بکیفیت مستان قدم لغزشی می‌پیمود
و بطور دیوانگان هر طرف دست بی طاقتی بلند می‌نمود بملای چند التجا برد که از
زرهای ناتوانی زکات پری کیسهٔ غنا می‌شمردند و به نانهای بی نمک تنور صدجا
مائدهٔ سیری که نداشتند می‌گستردند زبانها باتفاق بی حرمتی کشودند و لب تنهای چشم
مروت را مهر محضر بی انصافی نمودند که رنگ حال این شخص بوی خمر می‌آید زنهار
رعایت خمار مپسندید تا جریهٔ کفاره نباید کشید و باعانت احوال مست و بنگی مپردازید
تا طرف خمارهای عقوبت نباید گردید درویش فریاد بر آورد که ای لعنت ستقان
مدرسهٔ فضل درهای توبه بسته نیست اگر گاهی بعذر درستی نگشایند و عالم رحمت کمی
وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ بر آیند **رباعی** خست نسبی که جوهری بود نداشت
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زر پنهان کرد و حرف خاص فهمید. + یعنی
سر کیسهٔ نسبت و مضمون پنداشت + حضرت حق جل و علی پیغامبر ما را صلی الله علیه
و آله و سلم به صفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از معرفت
افضل ست و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظور ست نه عوارض کسبی علم و
شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل ست بجهد ایثار کوشش شاید بخل عارضی باشد و اگر
احسان مائل ست از افزونی شکر حق امداد خواه مباد دامن همت خار غفلتی بجز اشد
ابر که در ترشح عاریست خاکیست بر هوا بیخته و دستی که از کرم تهی ست وبالی در گردن

آوبختهٔ بی تکلف فردوس اشارت ست بدلهای مروت تخمیر وجهنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضای بوسعت دل دوست نتوان یافت و هیچ زندانی بتنگی این دو عالم نتوان شگافت

مثنوی

ای بزندان خیال زندگی
پرفشانی بسینه دام راحتست
از دل سنگین شرر باطل چیده
دست بر دل ماندنت چون غنچه چیست
زندگانی تا برون آید ز تنگ
ای شرر در سنگ مردن تا بکی
معنیت وا ماند و لفظ آورد بار
تنگ هستی بسکه پیچیدی بجوش
جمعیت پرواز اجزا از شکست

خورده جام غفلت پایندگی
عقده خجلت نباز شوق چند
عشرت سربسته اندیشیده
تا ازین زنده وری پیدا کنی
در فشار قبر به از چشم تنگ
گر بهم یا قوت بند و سنگ تو
شد صدا از افسردگیها کوهسار
اندکی زین بستگیها باز شو
پرفشانیهای شوق همتست

اوج تازی نارسائی جاده است
پیش ازین بر خود در زندان مبند
گر نه ساز همت افسردگیست
دست دل میباید از هم وا شدن
شعله شوق فشردن تا بکی
نیست غیر از عقده های تنگ تو
ناله وارسته ای جهل کیش
در قفس چون گشته پرواز شو
گر باین معراج پروازت رسیست
در گشاد دست و دل بال و پرست

نکته سعی کرم در جمیع احوال بسر و رطبایع کوشیدنست و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بی نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را به عیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصائی و اعانت گم گشتگان به تحریک درای آبله پایان را تکلیف خار نمودن و بید ماغان را به صحبت دعوت نه فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد و حاضران را امداد امدادی القصه بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد نیار استن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر ازین عالم ها هرچه پردازند از شعبه های جود و سخاست و ازین دست از انچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وفا **رباعی** گر دسترسیست زر مدارید دریغ + از بی ثمران ثمر مدارید دریغ + تا همت خست تنگ شد همتها + اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

دیگر بیدل دارد ز طبع اهل همت
بر بیخبران پند و محتاجان سیم

آثار سخا بجلوه چندین صورت
بر خردان لطف و با بزرگان خدمت

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروای همه حقیقت گری که آئینه هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان سطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم همان بموقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ بائع نقد را از احتیاس سودی شمار و مشتری جنس را غنیمت نقدی پندارد نقد با معروف جنس شمار لیست و جنسها موضوع نقد انتظاری یعنی تا کار دیگری بنای چشم بحصول مراد خود نگشاید پس کریم در خود ناچارست و محتاج در طلب بی اختیار **رباعی** آواز کریم را صلای میخوانند + سائل جودی زند دعای میخوانند + یک نغمهٔ شوق ست چه فقر و چه غنا + کز پردهٔ هر ساز جدای میخوانند + جمعی که طینت شان از وضع یکدیگر متاثرست گوی زندگی برده اند و گروهی که ازین کیفیات بوی اثری ندارند بی حس اند و مرده تاثیر در طبائع ارباب کرم چون موج بر آب پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل را نشتر میداند تغافل لشکر تاب زخم آوردن ست و مزاج لئیم از جوش خشونت پروای مساس ندارد و توجه تابع رنگ اثر بردن **رباعی**

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است
گویند که انقلاب هستی کرم ست

پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
امنیت و دلیل آنکه هستی کرم است

وقتی در صفت ایثار فائدهٔ چند از کلک خیال جوشیده بوده لشهرت ایثار رقم صفحهٔ اعتبار گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می انداز و تنبیه اوضاع اهل خست می پرداز

ایثاریه

سرمایهٔ کیسه گاه هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود آنقدر اود لیلی ست بر آنکه این نقد ایثار لیست نه اندوختنی و در یافت معنی این عطیه نیز موهبتی ست نه آموختنی **قطعه** ای آنکه سرت شور هوسها دارد کسب ایثار اگر کنی جا دارد

آئینهٔ عبرت تو مخیمست وحباب ٭ موجیکه نفس مایهٔ چه سودا دارد ٭ طائفه که از نقب گریبان تامل
لیے به حقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج تلف کارے انفاس
شمرده اند یعنے هرچه درین زیانکده بدست آورده ایم نفسے درعوض آن تلف کرده ایم
وانچه درین غارلستر اغنیمت شناخته ایم رنگ فرصتے دربرابر آن باخته هیچ جنسے بجهو لگی
نه پیوست تا نقدے از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبهٔ تماشا نرساند تا نگاهے از دیده
بال جمعیت نیفشاند غزل همچو شمع اول بناے خویش باید سوختن ٭ ناتوان بنیاد ظلمت
خانه افروختن ٭ راحت صد ساله میباید بغارت دادنت ٭ گر همه یک پرزدن خواهے
طپش آموختن ٭ میرود برباد تخم از دستگاه شاخ و برگ ٭ هرچه مے بینے پریشان
کرد لست اندوختن ٭ بے تکلف مرگ هم آسان نمے آید بدست ٭ از تماشاے دو عالم
چشم باید دوختن ٭ اگرچون پرتو شمع زرے فراهم آورده اخراے رنگت آشفته است
واگرچون گرد سحر خیال سیمی در نظر چیده بنا بخانه آرام رفته اینجا دل هر نثار خمار لیست و مقابل
هر آرزو انتظارے بمطالعه هر مطلبے از چندین مطالب ورق گرداندن ست و دور اندیشه هر خطره
بر چندین خطرات فاتحه و وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نسیدارند تا ما بر تمثالے برین
توهم نگذارند شعله تا جواله نمیگردد بر هوا دائره نمیگردد و نفس تا بر خود نمے طپد ترکیب جسدا
نے میبندد عریانے هم از پیرهن بر آمدنے دارد و حیرانے تیر از پریشانے مژگان سر بنی آرد
درین سیاحه قطره ها که بفکر گوهر نیفشرده و درین شهد چه طبائع که با سید خوبے ها نزد ٭

مثنوی

عمر موهوم ست رسامان نفس
رفته و گرد هوا بے مانده
هرچه زین بازار سودا کرده
بیش ازین دکان رعنائی مچین
جمع مال آئینه ات بی نور کرد
خاک باد آورد و گل کن از عرق
آنچه باد آرد نیرزد جز بباد
حیرتے کاندر چه فکر او فتاد

ای باسباب من وما متهم
چون سحر گرد لیست باد و در قفس
با چنین بنیاد موهومی خیال
خاک از بادے بدست آورده
بجو فرصت میروی بادا ازرت
خاک رنگین زنده ات در گور کرد
چند فکر گنج باد آورد هیچ
تا کے بر باد باید دل نهاد
بیشمارے دخل اوهام هوس

آنچه آوردی نفس بود از عدم
از نفس رنجو پری افشانده
می طپی در آرزوے جمع مال
مایه ات آن بود و سوداے زیان
میکند خاک جهان بارست
زین تلاش آهنگی حسرت سبق
گل نخواهد شد بشبنم گرد هیچ
چشم بر تفتیش خود باید گشاد
بجیسا کنے لیک در خرج نفس

چون نفس بر وهم باد من پیچ ٭ هرچه زینها میخری قیمت تو ئے
گر نفس عمر از تو نتوان یافت هیچ ٭ از نفس در بیع لست اجناس جود
مایهٔ آگاهے دغفلت تو ئے ٭ حیف کز ایثار نتوان برد سود

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند اما غافل و بتقویت آن سررشته فتوح
همه جگردارند اما بیدل اگر بدانند حاصل اسباب دنیا فرصت ست از ترک
ایثار خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمر ست درم
درکیسه نشمارند نظرها بر قفاست رفتن را آمدن میدانند و آئینه ها عکس تمامت ماضی
را استقبال مے خوانند نکته هوش آئینه دار عبرت نیست وگرنه نفس را لنگر اقامت
انداختن جاے عرق ریز لیست و هوا را بجود دارے پرداختن مقام شبنم انگیزے جمعی
مال اندوخته را نقم البدل عمر تصور نمودند خسارتے عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را وسیلهٔ
بدل شناختند نفع مفتی رسیدند به حکم اختلاف نشاء استعداد بر بعضے طبائع افسردگی
غالب افتاد زر و سیمیکه محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضے امزجه
سبکروحی هجوم آورد هرچه از اسباب به نشان پیوست چون گره بر باد رنگ تعلقی بست
فیض سبکروحی بنا شهرت وارستگی انجامید و ننگ افسردگی بداغ خشت گرانجانی
کشید مآل کار همه را به دست اسباب افشاندن ست و سررشته قید و آزادی بعالم
بے سببی رساندن اما دلبستگان زحمت و فرد وارستگان راحت رباعی
جاه و مالیکه در رهت خار نشانند ٭ باید بسهولت از بر خویشش رانند ٭ چون پیش شد
این خار بدلالت جمع ٭ زحمت مپنی و میکه خواهی افشانند نکته از ره رسے پرسیدند
به حکم ان مع العسر یسرا کشاد هر عقده بناخن تدبیرے بازبسته است و حل هر مشکلے در چندین
چاره نگشته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره
صورت آسانی بندد فرمود به کسب ایثار باید دانست که زندگے قوت اندیشه است متعلق
تعلق اسباب چون پیچش موج موجد دائره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق بریده واصل
بے تعینے عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بجیب هواے
محیط ریخت رباعی درعالم کون رنگ فطرت دگرست ٭ خلقے مغرور ناز همت
دگرست ٭ زین جنس توهم که مجازش خوانند ٭ گرد ست فشانند حقیقت دگرست ٭
پس کسے راکه تبدل مال بر کاهش طبیعت نیفزاید دادن جان نیز مشکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا چشمی ست تبسم ریز اشتغال دامن افشانی و مژهٔ خواب نازی تخفیف کدورتهاے سرگراستے مادهٔ ایثار حیاست و حیا علامت چشم بینا بخل از آثار بے حیائیست و بی حیائی دلیل نابینائی خانهٔ چشمیکه حیا چراغش افروخت از جلوهٔ اسباب خبر پرتو عبرت نبیند و خت و هرکجا عبرت به آئینه دارے شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز شناخت

رباعی

به خویش ستم روا مدار ای غافل
اندیشهٔ بخل از یقین مهجوریست
چشمی واکن که تنگ چشمی کوریست
باخلق حسد ز فیض معنی دوریست

اگر خسیسان کور نمی بودند با وجود استطاعت قدر احتیاج شکل خود می شناختند و اگر کری نمی داشتند از انفعال نوای سائل عرق واری میگداختند کیفیت سخا به نزاکتے سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا باذل خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته از ینجاست که ابر بر خار و گل یکسان مے بارد تا از سخاهاے بار و خجالت امداد بر ندارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست مے تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد

رباعی شخص کرم از انکه وفا کیش ترست + اندیشهٔ آب رخ درویش ترست + رسوائی احتیاج کس نتوان کرد + آنرا که سخا بیش حیا بیشترست + دیگر آن قوم که ترتیب سخا را نسق اند + یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند + ور شحهٔ ابر موج دریا پیداست + کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند + نکته روح انسانی شاهدی ست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهاے جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لایح و هویدا و عقل سرچشمهٔ الیست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت

رباعی هرکس ز حقیقتش نباشد خبرش + بیهوده به عبرت نرساند نظرش + از هستے ذات یار معدومی خویش + چیزے نفهمید دل که خون شد جگرش + کریمهٔ ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مشعر رمز لیعرفون است و عرفان بمشاهدهٔ عدمیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بے ادراک این معنے نقش تحقیق نه بندد و جوهر عقل بے امتیاز این کیفیت به نشاء کمال نه پیوندد و ایمان بے عقل چون جوهر بے آئینه نقشی ست موهوم و حیاے بے خرد چون آب بی چشمه سرابی ست معدوم انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرار قلم از رقوم د

کسوت بی پردگی و عریانیست و ظهور رقوم اجتماع کیفیات مادهٔ الفاظ و معانی پس حیا بر عقل دلیلی ست روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب

مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف و نون + از قلم یعنے ز عقل آمد برون + هرچه جز عقل ست غیر از جهل نیست + یعنی اسرار یقین را اهل نیست + عالم بے عقل موهوم است و بس + گر همه هستی ست معدوم ست و بس + هرکجا کیفیت این نشاء تافت + خویش را آئینه دار شرم یافت + بر عرق ریزیست بنیاد قلم + سرنگونی دارد ایجاد رقم + از حیا این جلوه را عریانی هست + حسن این معنی عرق پیشانی است + شرم بیدای نقابی کرده شق + آگهی آئینه دار از عرق

حکایت در خبرست که چون عنصر کیفیت وجود انسانی لطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار گلشن تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته شگفتگیهای چمن ظهور رسید فصل رنگیهاے تقاضای شوکتے کرد و نسیم صبح اقبال نوید دمیدن آورد بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را غیر جوهرے فطرت کامل نشاید و سماے قیمتش غیر از غواص معنی نگشاید بر خوان استعداد نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از انها اختیار نماید و چون گوهر چشم برعنائی مطلق کشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا که شبنم طراوت توام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع مدعاست از انجاکه انشا نظر بنور الله صفا پرداز طینت او بود تمثال اقبال فروغ در آئینه فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق الله العقل گوهر عقل را که اصل قابلیات ادراک کونی و الهی ست قابل پذیرائی شناخت

قطعه چو شمع فطرت آدم بنور پاک روشن شد + تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد + بقدر فهم نامی گشت گر حیوان و گر انسان + کمال هر یک از آئینهٔ ادراک روشن شد + ملک مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینهٔ غیب بسپارد آب گردیدن گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عنان نالهٔ بے اختیار گسیخت که تا گنج خانهٔ کنت کنزاً مخفیاً سر بمهر نقطهٔ ذات بودیم با عقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی می جوشیدیم و در درج اسرار قدم آهنگ پردهٔ یکدلی می خروشیدیم امروز که در چارسوے

اعتبار تعیین جنس او بام رواج افراست انفصال تخیل صوری برهمزن اتصال معنوی
چه است گوهریم در هنگام کرم آب از گوهر برداشتن صرفهٔ ایثار نمی بیند و سحاب در فصل ترشح
از خشکی بر قطرات گماشتن نم حاصلی نمی چیند **قطعه** جوهر عقل و حیا و ایمان ✦ نقش
آئینهٔ اسرار هم اند ✦ گر یکی زین همه مفقود شود ✦ همه در پردهٔ ساز عدم اند ✦ جبر تکمیل مبدا ابجت
خروشی این گوهرها بود تا آنکه از محیط رحمت ندای وعهم و تعال عقدهٔ تامل کشود و جیس
وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر فرزین مراتب جمال گردید و ذات کاملش بحیثیت
این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دماغش بر شمع افروزی
بساط آگهی مالید و موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای
گوهر ایمان در صدف دلش لبالب از انوار یقین جوشید **مثنوی**
ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول ✦ امتیازی تا چه میگوید رسول ✦ آنکه عقل آئینه دار ذات اوست
جوش دریای حیا مرآت اوست ✦ معنی از گل کردن لفظش بهار ✦ لفظ از معنیش
تنزیه اعتبار ✦ از حیای او اگر خوانی سبق ✦ نقش این نه صفحه می شوید عرق ✦
در یقین او اگر بالد نفس ✦ غیب را باید شهادت بود و بس ✦ آنچه او فرمود اگر محرم
شوی ✦ قبله گاه یکجهان آدم شوی ✦ اصطلاح کاملان فهمیدنی ست ✦ رنگها دارد
سخن گلچیدنی ست ✦ یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات و مشعر حقیقی
مستجلی ظهور این آیات جمعیکه ساغر دماغ شان از نشاء عقل تهی ست به حکم کالانعام
خرس و یوزینه آمد خارج در باب النسان و گروهی که آئینه سیمای ایشان از طراوت
حیا خالی ست سراب معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان **نظم** آدمی زاده
وارث خرد ست ✦ بی خرد غیر نسل حیوان نیست ✦ هر کجا عقل کرده است ظهور ✦
مظهرش جز وجود انسان نیست ✦ شاهد عقل چیست شرم و ادب ✦ که ز هر گاو خر
نمایان نیست ✦ جزو لاینفک خرد شرم است ✦ لیک این وصف در خرسان نیست
کف محفل ستا بحیائی و بس ✦ هر که را شرم نیست ایمان نیست ✦ فیض ازل اعمال
دریا دلانی که رشحهٔ کرم چون ابر از صفحهٔ جبین شان پیدا است و جوهر ایثار چون موج از
آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد شفقت از خلق دریغ ندارد
خشکی امواج پسندیدن دلیل نا آشنائی دریاست و عسرت احوال خلق نخواستن

گواه ناشناسائی سوی تخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن ست نه کسوت بخل در خست
پوشیدن **نظم** عرصه و هر غبار هوسی بیش نداشت ✦ منفعت بردند کریمان ز میان گوی سخا ✦
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک ✦ گر نه موج عرق شرم زند جوی سخا ✦ کار
فضل ست به تقلید نمی آید راست ✦ طبع ممسک چه خیال ست برد بوی سخا ✦ از نوادر
اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد مادهٔ ندامت است مستعد
جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد ساز سوای مهیای خروشیدن
که ترشح هیزم خام سوز دکان ناله کشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چهرهٔ تغیر اندودن
حکایت برهنه پایی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان
بال افشان کیفیات ذوق جادهٔ حیای بقدم بی مدعایی می پیمود و دست
سودای بکام بی مطلقی سیر سود از امتیاز پست و بلند بوارستگیهای رحمت پیش پا
نی دید و از موانع خار و خاشاک به بی پروائیهای شعله دامنی نمی کشید بحسب اتفاق
هم سفری بازرگانی آبله وار چشم بپایش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا
افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش میدید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه
می درید و هر کجا آبله سر از پایش بر می آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره می گرد خاک
احسان ثمر گاه نادر چشم مروت شکست و اقتضای مروت تهمت امدادی بدوش
تغافل بر بست به حکم ضرورت کهنه کفشی بدرویش داد و بار منت هزار عمامه به سرش نهاد
رباعی صد ناله بخون کشد الم پروردی ✦ تا بر سر انصاف رود بیدردی ✦
مینا چقدر عرضه دهد رنگ شکست ✦ تا سنگ بروی خود فشاند گردی ✦
پس از وقوع این احسان غریب هر گاه درویش قدم بزمین میگذاشت سراپای
خواجه چون کفش نو فریاد بر می داشت که سالکان طریق سلامت را به ضبط عنان پرداختن
دلیل منازل قبول و ره نوردان وادی نجات را نفس شمرده زدن شاهد منوال وصول
یعنی بخیهٔ کفش چون خیر مقیدش خنده فروش رسوائی نشود و چون احسان پشیمانی
عنوانش تخم ندامت ندرود درویش هر قدر راه احتیاط می سپرد و خواجه در اندیشهٔ
کفش همان خون بی طاقتی می خورد گامی چند به تکلف نشمرده شتجتش
یک کفش تنگ گردید و جولان شوق بواماندگی خواب پا انجامید تا کفش حواله اش نمود

از زحمت زبانش نیاسود رباعی ای رهزن فقرت مدد دشمن و دوست + منت
دم تیغ ست همه گر بر موست + بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش + کاین آبله ات ز پا
برون آرد پوست + نکته سخافشا دلیست از صهبای خمستان مروت محالست
دماغ خشک مغزان صداع خست را طرف نسبت لپسندد و کرم نهالی ست از حدیقهٔ
بهارستان فتوت شکل که در شوره زار طینت بخل بار و قوع بندد اگر ژاله دستند تمکین
گوهر پردازد عرق انفعال خفیف سر می سازد و اگر حباب لنگر وقار محیط اندازد بحرکت نفس رنگ
ابرو میبازد برگ خزان راهوای زرفشانیهای آفتاب اجزای نسخهٔ وجود بشیرازه
باد داون ست و کاغذ ابری را ذوق رشحات سحاب نامهٔ حریر هستی بآب فرستادن
ماهی را تا درمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه تا اگر ده خورده زر باز گردد
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایهٔ آبروی بود اغگر گرمی بازار یاقوت فروشی پیشه داشت
و دود درایت اعتبار بر ترازا بری افراشت رباعی در عالم اعتبار مخمل و آتش
تقلید به تحقیق ندارد سروکار + آتش دگرست و برق انجم دگرست + گردون نشود سبک
لباسان شرار + همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب مایه به پستی نرساند که ابر هرچند
شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادی
دامن بر تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند دزدید مژگان
بهزار پرفشانی همان آشیان پرست و نگاه در خواب بنز آسمان پیما قصور چین بر جبههٔ کریم صورت
نبندد و خیال شگفتگی بر روی لئیم هرگز نخندد که آغوش صبح از تسبیح الم کلفت تنگی
بر نمیدارد و تبسم جوف هیچ عشرتی سر از گریبان شک بر نمیدارد و از محیط سراب نیاید و از ساحل
گرداب بی نشاند نظم

ز آیینهٔ ابر تمثال گرو
زبان نشاید ورم خواستن
ز طبع لئیمان کرم خواستن
تریبای هوش ست نم خواستن
بود چون وجود عدم خواستن
زر و کیسه اینجا بهم دوخته است

نان این سخته کشان قرص فولادیست و نشان شکن
و آب این تلخی سرشتان فشار مرغ زهر در گلو افگن تخمیکه در مزرع شان کارند آبله ایست
پامال غبار بی ریشگی و سبزه که از زمین شان روید نشتری در خون نشسته پیوست پیشگی
هرچند نسخهٔ ابر کشایند ترشح مطر لیست بجا افسرده و اگر همه به چشمگی برآیند تراوش
موجیست خاک خورده رباعی این سنگدلان خاک اسباب بچشم +

یک اشک ندیده شرم احباب بچشم + محو اند بذوق خست آرائیها + چون آیینه نان در بغل و
آب بچشم + در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب به سخن نمیگشایند و بناموس طرازی عصمت زر روی
خود نمی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت نفس دلیلی ست و درینجا هراس کفیل خاصیت
زر جاچشم روشن کردن ست و درینجا کوری آوردن تا محاسبت نام زری گرفته است
بر انده وه غارت مرده اند و تا مذهب جدول سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زندگی
درین طبایع چون نمود در سنگ پامال گرانجانی ست و سبکروحی درین امر جه چون
نشار در تاک زیر شق سرگرانی جز طمع حریفیست در گوش استعدادشان نشسته و نه
احسان نوای از ساز طینت شان بدر جسته اگر آیینه گردند تمثال باز نمیدهند و اگر کوه
شوند بجواب گردن نه نهند نشتر را از خون افسرده این مدرکان پای در گل و بیکاران را
از استخوان مردهٔ این سخت جانان آبله در دل از این موذیان بهوس حلاوت رسیدن
تریاق از کام افعی کشیدن ست و از این خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه
در آتش کاشتن از چشمهٔ آیینه مگر تمثال آبی بخیال تواند خوردن و از نخلستان تصویر
همان حیرت ثمری تواند بردن رباعی زان قوم دنی که بخل شان آیین ست
هرچند دعا طلب کنی نفرین ست + از بسکه فشار چشم تنک است اینجا + پیش از خوردن
طعام شان سرگین ست + اگر استر ذهبک نمی شنیدند بر سالت اقرار اند اشتند.
و اگر لاالستر فوائی خوانانند بقرآن کردن نمیگذاشتند به فتوای صرفه خرج عیال رهبانی
را بر اسلام تفضیل ایمانی و بر رواج تخفیف صرف لباس برهمی را بر شیخی شرف عریانی
تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی اخذ و جر خواندن و وقت ادراک از لعت نمشه
منشیان ملخص لام و سفی رساندن از فقرا معتقد شان مجذوب و از علمای جهان مستغنی
مطلوب اگر در نماز اند نقش در هم محراب حضور ست و اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور در همه
حال گردآوری مال احتیاط اشرایط دینی ست و گره کیسه رسوخ عقاید یقینی حکایت
ممسکی که از آثار بیوست نامش تری در مغز سامعه می افشرد و اندیشهٔ خشکی صورتش
آب باصره را بودیعت خاک می سپرد و پنجهٔ بی حرکتش احتیاط در هم ناخن داز جزو بدن
می فهمید و کیسهٔ بی برکتش در ضبط گره چون مار بر مهره می پیچید نظم

ز تشویش طمع آشوبگاهِ هیچ سوادی
ز تلخی های حرص زر سراپا کام ...

بعرض دستگاه بخل شور گوش بمیغرسے ❊ بہ جاذب شهرت امساک مقناطیس سوداے
ز حرمان زندگے چون دام قوتش خاک خوردنها ❊ ز بزم عمر چون خمیازه جامش باده پیماے

شامی احرام نماز بسته بود و بجماعت مسلمین پیوسته سودای خست دماغ اندیشه اش خارید که امشب چراغ خانه بے سرپوش مشتعل ست و هوا در بیباکیهاے زیانکاری تا مشعل بباد بے احتیاطے مبادا روغن پروانه از نقصان گیرد و اشعله بعبیر سنگے سلسله فتیله کوتاہے پذیرد تا رکوعے بجا آرد کشتی به طوفان وسوسه داده بود و تا سجودے ادا نماید از جبهه نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس بنفخ انجامید و منفذ وضو شکن بشور کوچهٔ کشید چون شخص خفته درگرفته بے اختیار رو باخراج گذاشت و چون طبیعت مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بروی بستگی باز بود و کمین حلقهٔ زنبور دیده حوصلهٔ بجشمک دامی نمود غریو یاس از هر بن موی موئیش بالید و ساز محرومی از بند بندش نالید قطعه آن قوم که خضر مقصدشان جود ست ❊
گر در سنگ اندر بستگی مقفول ست ❊ از بس دل تنگ ست دلیل ممسک ❊ در خانهٔ خویش هم برش مسدود است ❊ گر حی ها شد تا روزن لعنتی بر روے منحوسش کشاید و راه ویرانی بآن بوم سرشت وا نماید گفت آهسته باش تا پاشنه از در سوده نگردد که هنوزم اداے سنت در پیش ست و خاطر از تقاضاے قرض تردد اندیش اما چراغ خاموش اولے تر ست یا ته سرپوش تا اسراف روغن آب چشم مرا مایهٔ چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله با فرایش گداز نفس نپردازد کنیزک ترکی از خنده بر ریش او نواخت و تفے از پاسخ بر سر و ریش انداخت که اے سگ دودمان امساک هرچند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر مسافت بخیه کفش بر رو خواهد افتاد و گریبان ناموست در راه رسوائے خواهد کشاد گذشت مقدور کفایت علاجان مرض خست تا صندل دردسر شناخته اند کفش خود را حایل بغل ساخته اند رباعی در مطبخ خست که تریدش قافیست ❊ از سوخته هم دود کفایت باقیست ❊ ملیان خبر خرقه نیست چون پاره شود ❊ پاپوش و میکه کهنه گردد طاقیست الحاصل تا در پیکر خسیس از مواثرے پیداست خار خار حرص دام بے اختیارے چیده است و تا در پنجه لئیم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده ایجاد دستها در قدرت نفع رساے خون مرده ایست بیدست و پاے روانی و آستین ها

در انداز چیدن گلوے مستعد فرو کشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان چون رنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ آتش از کانون بر نیارند تا سر ها با هن نکوبند و چون شیشه گر و بیرون ندهند تا خانه بویرانی نرویند به صفت زنبور هر چه فی کهنند ذخیره شمارند و عنکبوت کرم پیله انچه پس انگفتند پیش رو بر آرند حکایت خسیسے را دیدم قے کرده بود و آن اجزاے متعفن را فراهم آورده مگس میراند و سرے مے جنباند گفتند اے کناس خوک طینت اینچه رسوائیست اشکے در چشم گرداند و گفت زر خرج کرده ام کو رسے شوم و مے خورم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردنی ست و عروج مراتب حرص بالاتر ازین متصور آوردنی باین اشتها اگر گهی خورند ریاضت ست و با این تشنه طبعی اگر از بول در میگذرند همت رباعی صد ناخن تیغ اگر توان انشا کرد ❊ از رشته بخل عقده نتوان وا کرد ❊ ریدن چقدر سعی دلش برده بکار ❊ کز طبع لئیم مخرجے پیدا کرد ❊ از تاب حرارت آب مے گردند و نام نسیم سخنے برند تا درین عبارت سیلی تلف نشود و بعلت نفخ مے میرند و تیز رها نکنند تا باین آهنگ زرے بدر نرود در هر صورت از اوضاع مکروه تعزیر بعیش اند و به خلعت منحوس عذاب آفرینش تبسمے که بر روے شان خندد جبین شقاوت ست و شربتے که بکام ایشان جوشد مرگ حلاوت اگر بر خود ببالند بکسر چون موعوض کثافت بدن از و اگر سر از جیب بر آرند بکلم چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا نگیرد گردے از اعتبار نینگیزد و تا سر این فرقه از دار گردن دام نکند به نشار عروجے نیاویزد آثار علوے خاک گردید تا این سفله ها جوشیدند و نشاء فطرت بدر دانجامید تا این صد اعما خروشیدند بالذات مختشانند از قصور جوانمردی نا امید و بالطبع قحبه گانند حکه پرست امساک جاوید

قطعه دنیا چه خیال ست کسے مال برد ❊ یا از فیضے کمال اقبال برد ❊
یک عمر گر آئینه بحیرت کاهد ❊ مشکل که ازین طائفه تمثال برد ❊

اگر صحبت را موثر فهمیده ازین مختشان بگریز. واگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هر چند محتاج نیستی زیارت کریمان احتیاج سکلے شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرور افتد احتراز از ضرور تر انگار که سعادت نظر بر روهاے شگفته باز گردیدن ست و شقاوت پیش رنج جبهه هاے ترش کشیدن گلی که هر ساعت برنگے دیگر لب شگفته بنچه کریم است و قفلیکه خراب شکستن روے کشایش

نمیبیند پیشانی لئیم درین تنگنا غیر از دست کرم بهر چه وانگری بسته است و بجز پیشانی سخا
هرچه نظر افگنی بچین پیوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح مانع خواب غفلت انداز
عیب شان بستگی درهای فیض می پسندد و تنگدلان فشار خست چون اشک گره رشته
نگاه انداز حضور شان تهمت نابینائی بر خود می بندد **مثنوی** ای هیولای دو عالم اعتبار
جوهر اعراض چندین نور و نار + خاک هموارے بدامن چیدنت + آسمان یک پیرهن
بالیدنت + هرچه دارد جلوه بر آتش توئی + دستگاه نفی و اثباتش توئی + بحر
بیرنگی بصد طوفان ظهور + بی نیازست از کمالات قصور + جوشش گوهر در کنار او
چه ریخت + گر حباب و موج باید باز ریخت + این بد و نیکی که گرد انگیخته است + امتیازت
رنگ وهمی ریخته است + یا غبار نیک و بد از دل بر آر + یا تمیز وهم خود را پاس دار + نیست
در اقلیم اسرار تمیز + خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز + همچنان خرجگاه امتیاز + خجلت
آستینگی نا آرد هیچ ساز + شش جهت فرش ست مهر و کینه ات + تا کجا رو آورد آئینه ات
سوی خست گر رجوع آورده ست + با همه نیکی بدت گل کرده ست + در مقابل با کریمان
گشته + گر همه غیری از ایشان گشته + تا توان از سیر گلشن رنگ برد + پای
در گلخن چرا باید فشرد + تا توان چون بوی گل وارسته زیست + سنگ بودن
خفت ادراک کیست + عقدهٔ تنگی که نامش خست ست + اندکی گر باز گردد همت ست
با همه صبح نفس سرمایه ام + شخص موهومی هوا پیرایه ام + چون سر و برگ نفس
وارستگی ست + پس چه چیز آئینهٔ دلبستگی ست + ای کریم بی نیاز بارگاه + داغ
خست بر جبین ما مخواه + از مزاج ما برون آرای صمد + کلفت و لئیمی و بخل و حسد
جمله از خست بخود وا مانده ایم + بال و پر در آشیان افشانده ایم + پر فشانیها نفس پرور مباد
موج ما زندانی گوهر مباد + فصلیکه بهاریه در محیط اعظم بنظم ترتیب رسید و نخلستان
فوائدش به نشو و نمای تحریر سر کشید بتجنیس معانی هزار چمن شگفتگی در تصور آباد
خیال نازش داشت و به گلفروشی عبارت یکجهان آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت
می کاشت **نظم** تحقیق گلشنی که تماشاپرست اوست + از التفات حیرت
فردوس رنگ داشت + تا شوق میرسید بحرف و میدمش + چون صبح ریشه های
نفس گل بچنگ داشت + نظاره گر بوی گلش می فشاند بال + مژگان بکسوت

پر طاوس رنگ داشت + بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از غیبت نظم
بذوق انشای نثری پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل غنیمت
می شناختند متفق بودند که هرجا شکوه پایهٔ نثر بساط رنگینی پردازد نظم را از خجالت در حالت
تنگی الفاظ خزیدن ست و هر کجا شور وارستگیهای موج بال وسعت گشاید گوهر را از حیا
در طبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبائیست در
لباس نثر تازش آغوش کشائی یعنی در مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته
باشد از گل کردن نثر به بسط کیفیات نظم راه بردن ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر
وا شمردن **رباعی** آنجا که تمیز محرم جزو کلست + بیشی و کمی لازم انگور و ملست + در
گلشن اعتبار قدرت سنجان + آرایش نظم غنچه و نثر گلست + محرک سلسلهٔ شوق گردیدند
که ازین عالم نثری اگر بر قسم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و بریزش این جرعهٔ بی پروا
نصیبی با شگفته دماغان نیز سری میتوان رساند هرچند ازین حدائق رنگی نمیتوان شگفت
که بهار خیالان در پرده اش جولان معنی نه نموده اند. وازین ریاحین بوی نمیتوان یافت
که چمن دماغان جادهٔ مراتبش نه پیموده اند به تکلیف اعزه ناچار رنگ سودای از کلک
خیال بیرون ریخت و بآهنگ بهارستان جنون شور تحریری برانگیخت بارے بهوای
انشای رنگین کلامان تهیهٔ جنونی کرد و بسودای سواد دانش رقمان دود دماغی بعرض آورد

بهارستان جنون

نظم بیار باده که در صیدگاه عالم هوش + بهار میرسد از موج گل کمند بدوش + بذوق
وصل جنون در فضای دشت چمن + هوا نابر بهاری گشوده است آغوش + بپی صبوحی
ساغر کشان محفل شوق + نشاط جام بدست ست و رنگ باده فروش + دوانده است بصد
رنگ ریشهٔ امواج + ز جویبار رگ گل بهار طوفان جوش + ز گرمجوشی رنگ هوا عیان
گردید + که در گرفته بآفاق آتش خاموش + نوای سلسلهٔ شوق پرده ها دارد + چو عندلیب
توهم بجنون زن و مخروش + و گر بساز جنون هوش بر نمی آید + نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش +
نسیم عشرت این فصل غنچه در بغل ست + نفس بموج هوا محو ساز و باده نیوش + بقدر
چشم گشودن طرب قدح پیماست + ز خواب اگر مژه وا کرده بمستی کوش + بیا لبابه

فرصت که میرسد بچمن ✤ همای رنگ زبرگ گل آشیان بردوش ✤ نه برگ دانم و نی رنگ
اینقدر دانم ✤ که صف کشید بهجوم غبار رفتن هوش ✤ زساز انجمن راز تا چه می شنوند ✤ که گل
زغنچه سر انگشت خود کشیده بگوش ✤ کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا ✤ قبای ناز دریده است
خاک آئینه پوش ✤ حدیث پردهٔ رنگ از که با دیم پرسید ✤ زبان بوی گل آواز میدهد
که خموش ✤ صدای خندهٔ گل از نغمات ساز ازل زمزمه ایست فرده ایمای نازکیهای
ظهور و شوخی نسیم بهار آهنگیهای عیش ابد نوای بال کشای تجدید سرور عنقای اوج
تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس می طرازد و همای عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه
می پردازد و تنزل شاهد بیرنگی را بقدر گریبان چاک تبسم سحر پایهٔ عروج رنگینی ست و تعین جس
بی نشانی را باندازه شوخیهای موج گل خرام قدرت آئینه اگر از اسرار نفس رحمانی
بوی بی پرده هوا را دریاب و اگر بهنر تعین اول راه کشوده بسیر هنگامهٔ صبح بشتاب ریاحین
یک قلم پرافشانی کیفیات ارواح اند و سبزه ها یکسر نسخه کشای خاصیات اشباح از بی
پرنگیهای ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد در روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بو ها معنی مراتب
استعداد مبرهن صدف نقاش این صور تها رنگ آمیزی گردش افلاک و هیولای پیکر این
جلوه ها نیرنگی طبیعت خاک **رباعی** خاکست که صد درس جنون میخواند ✤ از سرمه
هزار ناله میرویاند ✤ یک صفحه ساده وین همه نقش فریب ✤ این بیرنگی چه رنگ میگرداند ✤
منکر احیای موتی را از برق ظهور این رنگها آتش در بنای اعتقاد انداختن ست و غافل
زمان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زمان با چهره ها
اطاعت نسبت غبار کیست و افسرده مزاجی را با طبایع اعادهٔ هیبت تازگی چمن تا رنگ پریده
را اشکار نماید از رگهای گل دام نهاده و بلبل تا ناله رمیده را در کنار گیرد از منقار آغوش کشاده
گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم برمیگرداند و پیچش زلف سنبل سررشتهٔ نفس
گسیخته باز بجو می ساند افواج بهار بی تیغ غبار قدرتی نه انگیخته که خاکساران بنفشه
بمصابح سیاهی نجوشند و شکوه نثار بی نیازی سایهٔ چشمی نیفگنده که برهنه سران غنچه تاز
بکلاهی نفروشند پیچ و تاب سلسلهٔ ریشه ها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر نزند احاطت
آغوش رنگها محال ست چون قوس قزح حمائل در گردن آفاق نیفگند تا خار وحش برنگ پیراهن
بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامنی بر آرنده نازش داغ لاله قدم بر دماغ

شفق میگذارد و بالیدن حلقهٔ سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد هر قطعهٔ زمینی
که انفصال خلد بتقابل اندیشند تفاوت آرای عالم خیال و شهود ست و هر کف خاکی را
که با بهارستان ارم وا سنجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غباریکه از دامن صحرا بلند
گردد جوهر آئینهٔ گلستان و دودیکه از جیب مجمرها سر کشد شکن طرهٔ سنبل **نظم** بسکه جوش
رنگ بر آفاق وا کرد ست بال ✤ خار خشک امروز میبالد رگ گل در بغل ✤ اقتضای ساز
عیش از بس ترنم پرورست ✤ میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل ✤ تا نپنداری همین خواب پریشان
سنبل ست ✤ سایهٔ دیوار خوابیده ست کاکل در بغل ✤ اگر از تماوش چشمه سار و نرمی بیا بهشنا
چون نفسها بی تحریک زبان مطلق عنان ست و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر در حیرت
آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای برجستگی مصرع
موج سکته هوس نمی پسندد به تشریف آرای نامیه وقت ست جامه از بیکر تشخص بر وید و به شیرینگی
هوا دور نیست سایه رنگ زآئینه بشوید سنگ با همه آن افسردگی از دسته بندان گلهای
تارست و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن قدر
رشتهٔ نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته خبر به کهکشان نمیرسد و زمین را با کدورت انقطاعی
دست بهم داده که سلسلهٔ توهم غبار خبر بار نمیکشد **مثنوی** درین موسم ز صفحهٔ روزگار

نگردد بجز سبزه خط آشکار	به تحریر اسرار عشق و جنون	سیاهی مگر لاله آرد برون
اگر خامه ایجاد خط میکند	نقط را ز شبنم غلط میکند	شبستان گنون کلفت اندود نیست
اگر شمع خامش کنی دود نیست	همه ها زبس گلفشان رسته اند	به مهتاب روی زمین شسته اند
به موجیست کاری طراوت بلند	که از ابر وا دیگر دون تمند	هوا بسکه رنگ جنون ریخته است
شفق نیز در لاله خون ریخته است	حیان بگذرد از فضای چمن	صفا لغزشی خورده از نسترن
گل و لاله حیرت بچنگ اند و بس	چو آئینه گرداب رنگ اند و بس	همه پرفشانند پرواز نیست

همه ساز شوق اند آواز نیست غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر
برنگ کشاید چشم باختن آماده اهل چمن را بسکه از رنگ نگه دهم گردیدن ست و از بو
سودای یکدیگر بالیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیراهنش ومیده است
و هر کجا برگی تکم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دلی گرهٔ
بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی بر باد و بید درشاخ گل راه می کشوده

از خود برآمدن سرو دمیدن نخلهای لب جوست و آغوش تهی کردن گل صفرا عید او رنگ قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد بجا در خم او هر شاخی همای رتبه کجکلاهی آشیان پرواز و برعنائی هر نهالی شهباز نشاه نگاهی تحیر پرواز علو یان تا بوضع چمن زادان برنیایند گل اعتبار فطرت و دسته نه نمایند و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نه پذیرند دامن نسبت لطافت نگیرند از چشمهٔ داغ لاله ساغر آفتاب را تو امی صهبای نور مسلم و از هم نسبتی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره ها در سلک جمعیت دل از آئینه داران غنچه‌های گل و ماه در دائره طرح هاله از کمربندان حلقگی سنبل نخرمن آرای پرکاهی که گردباد از خاک چمن بردارد و کشت زار کهکشان تبسم کدهٔ زعفران کاریست و بزلهٔ گنجی منت رنگی که هوا از انبساط گلشن دریوزه نماید و دو شکل قوس قزح خمیده گرانبار سیاه مستی سایهٔ گل نه بجدی که شبنم گلاب بیداری بر روش تواند افشاند و دیوانگی چمن نه بمرتبه که در سلسلهٔ امواج رنگ درس تمکینی تواند خواند

نظم از هوا تا گرد صبح از نکهت گل با چمن ✣ هر که می بینی برنگ رفته است از خویشتن
نخلها را در تب و تاب فتور عرض خرام ✣ چشمه‌ها را در هجوم موج جوش پر زدن ✣
شور قمری خسته چون آتش ز خاکستر برون ✣ ناله از بلبل پرافشان همچو دود از سوختن ✣
فصل طوفان جنون ست آرمیدن شکست ✣ بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن
تار و پود کسوت ما جمله در رهن هواست ✣ جیب تا کی میکند انشا چاک و دامن از شکن

از جذبهٔ تماشای بهار دیده ها تا شبنم هم پرواز طائر نگاه و از کشش تمنای گلشن دلها تا غنچه همعنان قاصد آه ازین نزاکت کده اگر تغافل گذری خون گل تا گریبان دامنگیر وازین حیرت آباد اگر قدم تامل دزدی نالهٔ بلبل تا گوش پیچش زنجیر حلاوت خنده یاسمن بال نظاره ها شیرازه بوس شکرلبان پیچیده و شور تبسم سحر زخم جگرها را در نمکسار لعل نوخطان خوابانیده برین جلوه ها هم از شبنم دلی بسته و آسمان نیز از کهتاب نظری شکسته نه در خیال اینکه تنکدهٔ دیده ها را از زنار بندی رشتهٔ نگاه بیچیدن و نه در هوای این صنم خانه دلها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس وزیدن

نظم تا نفس در خود طپید در بیخودی غلطیده است ✣ تا نگه بر خویش جنبد حیرتی بالیده است ✣ پیکر این گلزار می خواهد گریبان چاک کن ✣ صبح برخورداری ما غافلان خندیده است ✣

باید از خود رفت تمهید دگر در کار نیست ✣ هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است ✣ چون بهار فصل از هجوم شگفتن هر غنچه چیپان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت هر چند بخواب روی مژگان نمی توان بست و اگر همه سبزه از جای از پا نمی توان نشست از خود برآمدگان نیز چون نهال از چمن بجسته اند و بخاک زور دگان هم ریشه وار ازین طلسم رسته بهانه جوئیهای شوخی غازهٔ تحقیق برروی نقاب کشیده و غیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده از نام گل رنگ می چکد و از حدیث سنبل آشفتگی می دمد کاغذ ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد بهر جا منقار بلبل تصور کشیدند بهم خوردن رنگ نالهٔ می فروشد و هر کجا طوق قمری تحریر نمایند از حلقهٔ قاف کوکو میجوشد چشم کشوده در غلط افتادهٔ نرگس ست و مژگان خوابیده بخیال تنیدهٔ سبزه اگر خموشی زبان کشودن معنی ایماست و اگر در حیرتی سیر سمن آئینه تماشا تا نفس صبح کرم ریشه در آواز دوانیدن ست و تا ثمرهٔ تصویر مهتاب سررشتهٔ نگاه رسانیدن مرد شعبده بازیکه آئین مقلدی پیش تواند برد تا تماشای که عکس را غیر تشخص تواند شمرد

رباعی امروز که انکار جهان تصدیق ست ✣ آئینه و سطح آب بی تفریق ست ✣ هر جا ست اثر رنگ موثر دارد ✣ تقلید چه میکنی همه تحقیق ست ✣

باصره را خیال طراوت بر شوخی سیلاب مژگان کشودن و سامعه را تامل رطوبت در آواز آب شنا نمودن اگر دامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید و اگر سررشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نماید هر جا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب ست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از وقار آرمیدگی هوا دود و بجمر لاله ته نشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت نگین بنای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خار الفیا نوسیش بر سنگ آید و قیمتیکه رگهای گل با فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر بر و غنچش سنگ آلاید کار نشو و نما اقتدار بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین منتوان انداخت و پایه سکر وحی بآن مرتبهٔ بلند گردیده که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی توان ساخت اگر تشابیر ابی باین عروج دماغ آراید کشتی در شنا و ری هوا پر افشان تر از کاغذ باد تواند بود و اگر جذبهٔ لطافت باین تصرف بال کشاید کوه در همدوشی صد سحاب عنان تر از سینه خواهد بود اینجا سایه از پا افتاده نهال بر می خیزد و غبار از زمین جسته بوی گل فرو می ریزد و از عینک آرای لطافت خاک نقب نگاه مفلس شماری های زمین میکشد و از زبان پیرائی تبسم صبح سعی قدم

بمرغزار گاو آسمان میرسد به خود پیچیدن نفس طرح گردباد در ریشه وارد و بهم پیوستن مژگان سر از هجوم ابر برون آورده پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحراست و سر بگریبان دزدیده از دماغ آشفتگان اوج هواخانه هاپر تو رنگ پردهٔ فانوس بر آورده و دیوارها از عکس گل بال طاؤس گل کرده نالهٔ بلبل شمعیست از آتش گل فتیلهٔ نفس افروخته و اشک شبنم حبابی چشم بحیرت طوفان رنگ دوخته جهتی نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و طرفی بتصور نمیتوان آورد که از گریبان شوخی رنگ نه جوشیده **نظم** این زمان شمع حرم رنگ و چمن فانوس ست * سطح تبخانه همه خندهٔ گل ناقوس ست * کسوتی نیست که بیرنگ توان پوشیدن * ذرهٔ موج هوا نیز پر طاؤس ست * خاک یک لاله ورق چیدن یک انداز شفق * عالمی در دل یک قطرهٔ خون محسوس ست * وسعت آباد عرصهٔ امکان آن تنگی لبریز رنگ و بوست که تا نگاه دامن چیند زمین هایی رنگ بطاق شکن خفته است و تا مژگان بر خود جنبد بساط تموج ریاحین رفته اگر همه خار شکنی رنگ شکستن ست و هرچند نفس وزدی غنچه نفس بستن موسمیست که چون شمع از خار و رنگ شکسته رنگ بر روی آرد و چون شعلهٔ خاشاک در چشم افتاده بال نگاه می گشاید از شوخیهای بالیدن هر گریبان دامنی ست و هر رشته پیراهنی تنگی حوصله بوسعت طرح مسرت انداز نیست و وقت قطرهٔ لبالبان آغوش پروازی سایهٔ گل نیز سحاب داخیمهٔ عیش زمین و زمان دغبار آئینه هم بکیفیت صبح نور دیدهٔ آسمان **قطعه** گر باین رنگست جوش اقتضای نوبهار گل بگردون میرساند و بیابان گردباد * نیز می بالد اگر بر خاک افتد سایه * رنگ گرداند اگر آید بدوران گردباد * بحکم موج خیز طراوت عرق از جبهه گل کرده چون شبنم از سر می گذرد و اشک از مژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان سر برد از اقتضای قدرت نو بنفسهای سوخته عنان رعنائی ناله بیرون و از خطهای پیشانی هلال وار ریشه بر فلک برون عقده نیست که چون تخم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و تبسمی نه که چون جیب سحر هزار آغوش بجلوه نیارد چشم چون بیضهٔ طاؤس آئینه خانه ایست در بسته و مژه واکرده برنگ آغوش گل تدروی قفس شکسته دود بر سر هوا پیچیده دستهٔ ریحان می بندد و آتش در خاک نشسته جوش لاله می خندد خار خشک را در بحث رطوبت بارگ ابر همزبانی و رهٔ خوابیده را دعوی رنگ رعونت نازخیابانی حرف لب جو از سبزه تر زبان میرسد

و دهان چشمه از سنبل سلسل میگوید سر و سر بهوای دود که گل آزادی زیب دستار افلاکست و بید جنیدگی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست **نظم** بکنه معنی این جلوه ها تأمل کن * که نیست هیچ یک از پردهٔ ظهور برون * تو عرق حیرتی ای بیخبر دو گرنه هنوز * نکرده شوخی طوفان سر از تنور برون * هزار رنگ برافشاند همچنان باقی ست * چمن طرازی آن حسن از قصور برون * بسعی بیخودی این عقده واشود ورنه * حقیقتی ست که گل کرده از شعور برون * ز برق وهم حیاتی دماغ می سوزد * چراغ علم باین رنگ داده نور برون * ذخیره مواد رنگ از طبع حنا آتش می جوشاند و وزیدن آثار شگوفه پیکر سرور آبله می پوشاند شگوفه ها را چون عرق از طوفان جسته جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثار نیست و غنچه ها را چون غواص سر از محیط بر آورده به ضبط نفس پرداختن التبیع عافیت کناری بفرط گرمهای آفتاب رنگ نزاکت را در سایهٔ برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر و از بیتابی جذبه کمند بمو لطافت را دامن بدامن رنگ بستن احتیاط سلسلهٔ تدبیر برگ حنا را از زیر دستی قوت نامیه پنجه بر پنجهٔ خورشید میبازد و آثار شگوفه اقتدارت جولان سکر و حی سراسر عرصهٔ صبح میتازد و لعلی تصویر شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند و لاجورد صفحهٔ افلاک بجز برای اوراق نیلوفر بیخته اگر پستی ست در سایهٔ دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضای هوای چمن بالیده **نظم** میناگر این بزم ز بس صافی رنگست * هر سو شرره بر همزدن شیشه سنگست * گلزار در آغوش تجوالبت جهانی * اینجاست که حیرت بره آئینه رنگست * از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد * صبح از نفس خود پر طاؤس بچنگ ست * از شبهت آغوش کشود دست طراوت * بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنگ ست * امروز بکیفیت می آتش را آب روشستن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه های سنبل رستن از بی نیازیهای رطوبت هوا خنجر سوسن زنگار نیست و از تا شکیهای کوره رنگ پیکان غنچهٔ گلناری نیزه بازان سرو از طوق گردن قمری حلقه می رباید و تیغ بندان شاخ گل در پیچ و تاب نالهٔ بلبل جوهر شمشیری می نماید نگاه چون طوطی هر قدر پرواز آید محو سبزه زار سمت و اندیشه برنگ طاؤس چندانکه بال بر هم زند مقیم گلزار نیزه در جولانگاه نشو و نما به بیتابی نه جسته که در پای ریشه آبله بجهی نشکسته و در رنگ بعرصهٔ تلاش نفسی نسوخته که در سایهٔ برگ لاله چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از بس خرامش تازگی دوانده است

هنوز دامن از گرد رنگ میفشانده گرم جولانیهای طراوت عرقی گرده که بی اختیار از برگ گلشن مروحه بادیه گرداند و تیز رفتاریهای لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمش مهتاب بادی نشاند بآن آب جهد در کوچهٔ شاخسار دویده که انجام قطره زدنها بنفس زدن بوی کشیده و هوا با آن تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانیهای به آشیان پردازی شبنم غنوده سنجاک پهلو دادن سنبل گواه تردد های درماندگی آثار و زانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاشهای بیخودی در بار غنچه های بی اختیار سر بجیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان دریافتنی ست و نقاب مقصد این بی نقابان وانگاشتنی

مثنوی

بیا ای تماشائی باغ رنگ	که عمریست چون لاله داغ رنگ	چه میگوئی این برق نیرنگ چیست
درین ساز بی پرده آهنگ چیست	بهار این چه آشوب پرداخته است	که خاک اینقدر ها برون تاخته است
زهر ریشه نبض دلی میطپید	زهر برگ گل بلبلی میطپید	ازین آب و گل هرچه گل کرده است
چو گل حسن تحقیق بی پرده است	بهر پرده این نغمه دار و نگین	کز آئینه ام انچه خواهی ببین
به نرگس نگر از یقین جام گیر	به گل بین و از معرفت کام گیر	چو نرگس چه گل حیرتی چیده است
چمن نیست آئینه خندیده است	زمانی بکن تماشا رسی	گر اینجا به تمثال خود داری
درین شبنمستان حیرت بخنگ	پرافشان هوای شکست رنگ	نشانده است از عجز فرسودگی
هجوم طپش گرد آسودگی	نظر تا کنی از نظر جسته است	همان آشیان از عدم بسته است
درین باغ اگر گل و گر نسترن	ندارند غیر از خراش بدن	مگو شاهدان پرده برمی درند
زهر عضو جیب سحر می درند	گذرگاه هستی زبس تنگناست	چو پیراهن اینجا بدنها قباست
نزاکت سرشتان جنون کرده اند	کزین تنگنا سر برون کرده اند	به پیچ و خم خارستان عیب
ز گل دامنی باندازغنچه جیب	چه بو یک قلم گرد و غبار نگریست	کجا تنگ یکسر گریبان دریست
اگر صفحه گل و گر برگ تاک	خیالیست جوشیده از طبع خاک	همه آرزوهای خون گشته اند
همه هوشهای جنون گشته اند	غبار خیالِ ز خود رفتگان	بأین برق تازیست مطلق عنان
تامل به تحقیق تا میرسد	زساز بهار این نوا میرسد	که تنها جهان وحشت انجام نیست
به گنج عدم نیز آرام نیست	ازین رنگ و بوها وحشت علم	همه شعلهٔ دود دارد عدم
گل و لاله زین داغ آماده است	که در خاک هم آتش افتاده است	پس از سالِ این قاصدان خیال

بقدر نمو می کشانند بال   زبس توسن عجز پی میکنند   بصد جهد یک گام طی میکنند

از آن روست با این درنگ آمدن + که از خاک باید برنگ آمدن + نگاهیکه این نسخه داران راز + چه دارند بر صفحهٔ امتیاز + ز خاک اندیا از هوا میرسند + با این بیخودی از کجا میرسند + درین کارواهنا نه رنگ و نه بوست + دل چاک محمل کش آرزوست

اگر نه بهار غربتی ست از وطن پریده پرافشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافرانند از عالم آشنائی رسیده اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر تنیه آغوش چیست جمعیت خرمی وقف سرمنزلیکه این عشرت خرامان در سوادش وا کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانیده اند تا آئینه امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه ها مفت فرصت و تا اجزای تامل چون گل بباد تفرقه نرفته است سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه ها مژه از خواب گشوده اند بشهادت با هم نیازمند و غنچه های سر تماشا بر داشته تا بالین نگذارند اعتماد بر رشتهٔ نفس از وحشت برق و رنگ شتاب نشناسی ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر مدت قیاسی باید از جوشیدن اشکی چشم بگشا تا آئینهٔ شبنمی برتراشی و بقدر گل کردن آهی از خود برآ تا بتخیل نهانی نشانده باشی انیجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرستست و سر از جیب بر آورده گردن مینا در دست

نظم

جوش شبنم بر تامل یکنفس بچیدنی دارد + زبان خامش رگهای گل فهمیدنی دارد + سحر جان در بغل می آید استقبال می خواهد + بخون غلطیدنی نالد شفق ترسیدنی دارد + نباشد گر سراسر نازی آواز بلبلها + کم از رنگی نه آید بیخبر گردیدنی دارد + چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش جوشیدن + گریبان چاکیی نظاره هم بالیدنی دارد + درون خانه تا کی چون شرر در سنگ افشردن + بهر کم فرصتیها یک نگه گلچیدنی دارد +

شبستان طرهٔ سنبل در سلسلهٔ پیچ و تاب راهی وا می نماید که جاده پیمای نزاکتش بی دلیل شمع مینا از خیال تازان کوچه محال ست و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطی نشان میدهد که روشن سواد لطائفش بیواسطهٔ عینک جام از سبق فهمان عالم وهم و خیال از کم فرصتیها زبان طرب تا لطافی در جلوهٔ تمکین اند بسا غنچه به دل افشانند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گل رنگ سنی گرداند

بهر رنگ تا فصل بهار متصور شد چون گل بی پیاله بودن ظلمی ست بر اعتبارات مراتب ظهور و تا جوش گل در نظر ست چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور جنون با آنکه شمع انجمن آزادی ست درین موسم زنجیری دودهای دماغ ست و شعور هر چند آئینه محفل تربیتی ست درین فصل محتاج عینک دماغ

رباعی این فصل سر عقل نگون میخواهد ÷ آئینهٔ هوش عرق خون میخواهد ÷ پیداست ز گل کردن اسرار چمن ÷ کاین محشر رنگ و بو جنون میخواهد ÷

تا گداز جوهر خرد آبیاری تمامه سنبلستان نالهٔ زنجیر و داغ بالیدن نمارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب نکشد خیمهٔ داغ جنون سر بافروختن فرو نمی آرد تخت آرای قهرمان جنون اشک بر دوش آبله طراز نیست و چتر پیرای خاقان سودا چون شعله موقوف داغ پردازی چاک گریبانی ضرورست تا در اقبالی توان کشود و خروش ناله در کار تا جاوشی وحشتی توان نمود قشار پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون وا رسیدن سخت بیخبریست و شعله فطرتان دیرستان تیز را رسائی دود سودا نه پیچیدن کمال کوته نظری بشعله افروزی دود سودا شرار تیشه فرهاد شمع انجمن شیرین پرواز نیست و به صنعت آرای قدرت سویدا جیب تامل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر مستی ننموده اند چه صنعت می تراشند در انجمن تحقیق از ساغر می چشم دانا کرده یعنی چمن رسیدن غفلت و از داغ جنون کلید بهت نیاورده کیفیت بهار جنون خجلت

نظم بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد ÷ چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی ÷ دل از جوش سویدا دسته بند لاله کاریها ÷ سر از موی پریشان ریشه وار سنبلستانی ÷ جگر در زخم خوابانیدن قبا طرازی رنگینی ÷ بناخن سینه کندن تیر انداز خیابانی ÷ هجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی ÷ خروش دل طپیدن عندلیب شوق دستانی ÷ طراوت در هوای وحشت آهنگی عرق کردن دویدن ریشه پردازی شگفت وضع عریانی ÷ بهار مدعا خون گشتن و در خاک غلطیدن ÷ سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی ÷

مفت عشرت پرستیکه چون سنبل با زنجیر پیمانی جدید بندد و چون لاله با داغ تازگی بیعت پسندد امروز خانه نیست که چون خانهٔ زنجیر شور صحرا در سر ندارد و خیمه که چون چشم آهو سر بهوای بیابان سر بر نیارد سایه خوابیده از شعلهٔ جوشهای دود نیست هوا گیر و غبار آرمیده از برق تازیهای وحشت

نالهٔ پر افشانی تعمیر چمن دیوانه الیست از بوی گل خرقهٔ رسوائی در بر و دشت مجنونی در انبوهی ابر موی ژولیده بسر اگر هوا ست از حلقه گرد باد زنجیر لیست و اگر سحاب از قطرات گرم آبلهٔ تعمیری آسمان را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن و آفتاب را بآئینهٔ صبح سیاه زاغ شب بر داشتن دریا از موج موی سری بلندی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی دیوانگان بر آید و صحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدمی بجمعانی مجنون روشان کشاید کوه از صدها سنگ بفلاخن بسته و زمین از غبار دامن بجولان شکسته حلقهٔ زنجیر از نالهٔ چنگی دارد که مقیدان این سلسله آزادانند و نقطهٔ داغ سیاهی سرمه می نگارد که طفلان این دبستان خاموشی سوادانند هر جا جولانی عرصهٔ جرات تنگ می یابد در حصار آبله بگریزد و هر کجا جهدی از عهدهٔ رسائی بر نمی آید بکمند نالهٔ می آویزد بیدماغان عالم پذیر انبساط جمعیت بر آبلهٔ پا گذاشتن ست تا سیل هرزه دویهای کوشش بطوفان شان نبرد و سقف خمستان دماغ بخشت داغ انباشتن تا جوش افسردگیهای هوش از سر نگذرد یعنی بر سلسلهٔ نفس که سر رشتهٔ قید زنگیست حلقهٔ زنجیری بیفزای تا خجلت گرفتاری اوهام نکشی و بر نارسائی طاقت که تهمت آلوده خواب پاست ساغر آبله به پیمای تا جرعهٔ کم ظرفی همت بخشی

رباعی هر چند بهار فصل همواری نیست ÷ یعنی سبب فسرده اطواری نیست ÷ اما هر گه وزد نسیم جنون ÷ آسودگی تبرک خود داری نیست ÷

ناموس اقتضای این موسم اگر ذره از پریشانی باز ماند آفتاب خجالت ورق ست و اگر قطره از طپش فرو نشیند محیط غرق عرق بیکیفیتیکه دیوانه در خانهٔ زنجیر صدائیست مستعد از خود رمیدن هشیار نیز در زاویهٔ غباری کمین گیرد داغ آرمیدن و جا یک قلم بغبار رسیده شورش پستی ست و پستیها یکدست بطوفان خفته تلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی قعر اند و قعرها تهی گردیده از خود رفتن موج لاله ها بیند داغ بر هوا انداخته اند تا خیمهٔ ابر صورت بسته است و سنبلها شور زنجیر بباد داده اند تا سلسلهٔ آواز رعد بهم پیوسته تا نسیم مژدهٔ جنون بجویبار رساند موج آب زنجیر گسیخته و تا هوا پیغام آشفتگی بگوش گل رساند دستار غنچه پیرا پریشانی آویخته خانه پردازی درین هوا حباب وار چشم کشودن ست بانتظار گردوی پر افشانی فکر سامان برنگ غنچه گره شدن در جمیع اسباب پریشانی بهار این گلستان را شگفتگی عریانیست نقاب رنگی باید دریدن و سواد این چمن را سنبلستان پریشانی ست

بغبار وحشتی باید پیچیدن
چه شود گر بدستگاه جنون
چشم بخواب و این همه تعبیر
عبرا افسردگی نیا رو بار
ناله بیش ازین بهار نگیر

قطعه زمین هوا با خرد خطابست
عالم بخودی کن تسخیر
خاک کن بر سر کلاه ریا
هر قدر خانمان کنی تعمیر
نردبان عروج آزادیست

کای صف آرای عرصهٔ تدبیر
جوهرت فرد و اینقدر تشویش
چاک زن جیب و خرقهٔ تزویر
وحشتی چند عذر افسردن
چون صدا سیر کوچهٔ زنجیر

طپش آشنگی نبض ذرات باین زمزمهٔ تحقیق نواست که امزجهٔ طبایع امکانی تا از هیولای جوهر سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نمی بندد و معجون کیفیات عنصر تا مجمر نشاد جنون نمگیرد و ترکیب معنی اعتبار نمی پیوندد آتش را از شش جهت گرد نگاه بچشم داغ گشته است وابر از جمیع جهات سلسلهٔ موج بچشمهٔ آبله پیوسته اگر هواست از آه سودائیان نفس پرورد کوه وحشت است و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ دریوزه پیوست **نظم** کیست از فیض جنون مایه ندارد اینجا + خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا + نقطه در داغ وطن دارد و خط در زنجیر + خامه جز نسخهٔ سودا چه نگارد اینجا + چرخ یک حلقهٔ زنجیر و زمین یک گل داغ + بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا + اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دار الشفای مصلحت را روغن مهتاب بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج ست و باد وام کواکب در بنفشهٔ شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا برندارد سایهٔ گل دماغ بر سرش میگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود نرباید سرگشتگی بحلقهٔ زنجیرش راه نمی کشاید صبح دماغ مجنونیست به نسیم نفس آشفته و شام اندیشهٔ سودای در طلسم سویدا خفته سایه از نسخهٔ هموار دماغ سوده راحت العاشقین دارد و آفتاب از سطر آوازهٔ زنجیر سلسلة الذهب شعاع می کفارد و دیدهٔ آهوان بسودای همچشمی داغ خانمان سیاه و طرهٔ امواج در خیال همنشینی زنجیر سطر پریشانی آه لبساط آئینه ترتیب دل پروانهٔ صورت داغ نگین طراز مسند حیرت و دماغ گوهر به تقلید بیای وضع آبله ساغر تحقیق جمعیت اگر ذره است بهوای چشمک داغ احرام پرافشانی لبسته و گر قطرهٔ همچنان سراپای خود در قدم آبلهٔ شکسته جا نمی بی مشابهت حلقهٔ زنجیر دام تصرفی نمی چیند و نگین را تر بی مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتباری نمی نشیند از آئینه داری تمنای داغ شاهد مقصود مجرم رو سیها مقابلست و به تخم هوای آبله مزرع طلبها خرمن جمعیت

حاصل چه آزادیها که چون ناله سر بگرفتاری شوق زنجیر بکشید و چه وحشتها که چون شعله در ساغر الفت داغ نیارمید **نظم** الفت زنجیر ما را اینقدر دارد اسیر + ورنه ما آزادگان یکسر پریشان ناله ایم + گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار + محو تمثال هوا چون شعلهٔ جواله ایم + داغ گر بپوشد ز غرض گرد ما چشم سراغ + چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله ایم + شور وحشتها نفس در آبله دزدیده است + روزگاری شد چو بت مجنون این تبخاله ایم + و اگر کوشش دود سودا محمل آرائی خانه بدوشان بر دارد ابرابی دست و پا چه در کوه و دشت که می گرداند و اگر کوشش زنجیر جنون بفریاد سرگشتگان نرسد گردباد را بی نردبان بعروج آسمان که میرساند اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر مسند جام جم ست و از شور زنجیر کوس دولت پایدار که قدم در جاده سوی جنون زد از هستی جز داغ کیست تا دستی تا بر آتش دکان شعله تواند گشود و در سنبلستان سواد کدهٔ امکان غیر آبله چیست تا فانوس خانهٔ زنجیر تواند نمود اگر عقل سر رشتهٔ تدبیر گم کند کند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد و اگر هوس دامن تصرف برچیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد **مثنوی** تعالی الله چه طوفان بهارست که چون گل شش جهت گل در کنارست + اگر خاکست جولانگاه سوداست + و گر آبست مواج طپشهاست + ز رنگ و بوی جنونی خفته یکبار + بشور جنت گل گشته بیدار + گریبان جا گیی آئینه خاک + سحر جوشانده از تمثال افلاک + بهر سو حیرتی وا کرده آغوشش + جهان در جیب و مجنون میزند جوش + در و دشت از هجوم رنگ باغیست + چو گل یکسر جنون تر دماغیست + طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد + فلک کشتی بطوفان هوا داد + ز گل جام چمن شد آنقدر تنگ + که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ + بخود پیچیدنی دارد مشوش + نگاه از رنگ گل چون موج آتش + خروشی کز دل بیرون شتابد + ز گرد رنگ و بو در سرمه خوابد + جنون بیدلی بر خویش مالید + سویدا دستگاه ابر گردید + نی از دامن مجنون فشردند + شفقها شعله بر افلاک بردند + کجای ای ز ساز رنگ غافل ز چشم بسته منشین دست بر دل + دو عالم نیست غیر از یک جنون خند + شگفتنهاست مژگان بستنت چند + ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست + جنون هست آنکه بازار چرا نیست + تبسم بسکه می بارد بر افلاک + سحر گردیده چین دامن خاک + ز عطرست آن قدر سرمایهٔ گل + که بوی مشک دارد سایهٔ گل + بوصف این بهار رنگ و بو خیز +

نفس چون رشتهٔ شمع ست گر نه
بهار اینجا نشد آئینه پرداز
ز هر کیفیتی آئینه داری
بهر جا شبنمی وا کرده مژگان
نگر از آئینه زنگی زدودن
متاع حسن یکسر باب عشق ست
ز شمع سر دود و حلقه دارد
نواهای بی منقار بلبل
ز بوی گل نگه در چشم شبنم
هوا هم تا به گلشن راه دارد
چو شمع از خار یا گل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزوئیست
ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
پر افشان ست شوخی رنگ و بوئیست
قفس باید گشودن جلوه ئیست
بعشق قامت خود سرو آزاد
ز خود در گردن یارست دستش
نشاید از خیال خود برون جست
همان در دامن خود پنجهٔ گل
تامل کن اگر فهمیدنی هست
که ای غفلت نوایان جنون ساز
بعرض راز تا سوسن زند جوش
مبادا گفت و گو دردسر آرد
بخود خود همان وا می طپد رنگ
هوا هم در پی خود رفته از هوش

قلم تا حرف رنگین می نگارد
نگر در کسوت کیفیت ناز
همه حسن ست از حیرت خبر گیر
باین رنگست چراغی پر افشان
درین حیرت سرا دارد مهیا
همان آئینه اسباب عشق ست
و گر پروانه داغ چیده باشد
صدای چیده از تار رگ گل
سحر را از هجوم شوق بیتاب
شفق در آستین آه دارد
ز سامان خوشی عیش مرتب
اسیر الفت این رنگ و بوئیست
کشاید رنگ و بو هم بال بلبل
تمنا جز حصول آرزو نیست
چمن زادان همه حیران خویش اند
ندارد از بهار رنگ و بو یاد
باحرام هوای دیدن خویش
ز هجوم حیرت ست آئینه در دست
حمائل دستها در گردن خویش
که با هر برگ دست و دامنی هست
بفکر غیر کی آهنگ داریم
زبان در سرمه می غلطد که خاموش
بخود پر میزند نکهت که بس کن
که شوق برق نازست و جهان سنگ
اگر از آب موج پیش رفته است

رقم جوش پر طاوس دارد
تراشیدست حسن گلعذاری
نگه مجنون کن و لیلی بیر گیر
که مارا نیست بر شوخی فزودن
نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر طوقی ز قمری سر بر آرد
چراغش پرتو بخشیده باشد
نفس در دیده دارد شوخی رم
نفس در رنگ شبنم میشود آب
زبس شوق ست اینجا عیش تمهید
چو گل خمیازه دارد جام بر لب
همه گر وحشت اینجا سر بر آرد
بپا گر رشته اش نبود رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرینست
حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
زبس رعنائی خود کرده دستش
ز مژگان چشم نرگس یک قدم پیش
مدام خویش پیچیدست سنبل
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش
ز جیب غنچه بوی دارد آواز
بعید آغوش خود را تنگ ایم
جهان گوش سخن فهمی ندارد
خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بضبط خود سحر وا کرده آغوش
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض بر گل جنون آهنگ خویش ست + دل هر لاله داغ رنگ خویش ست + درین فصل نشاط مستی آهنگ + که می جوشد جنون در کسوت رنگ + دلی داری تو هم یک غنچه خون کن بجیب خویش طوفان جنون کن + برنگ گل ز عریانی قبا گیر + ز جیبی پاره دامان هوا گیر + چه لازم با خرد همخانه بودن + دو روزی میتوان دیوانه بودن + چو گل باید شد از جام هوا مست + دلی چون غنچه باید دادن از دست + بفکر خانمان پرداختن چند + متاع وهم ظن تا باختن چند + چو بوی گل به پرواز جنون آی + بخود تا وارسی از خود برون آی + اگر گیرد درین باغ جنون جوش + بهار از چشم شبنم خانه بر دوش + طرب وارد درین نیرنگ منزل + چو شبنم بر نگاه گرم محمل + نشاط امروز در رهن جنون است + خرد از حرگه عشرت برون ست + به پرهیز از کشاکشهای تدبیر + مبادا بگسلانی رابطهٔ زنجیر + به فرق ابر تیر از دود سودا ست + هوا از بوی گل زنجیر در پاست + می جام گل آشوب دماغ ست متاع روی دست لاله داغ ست + کنون اندیشهٔ فرزانگی چیست + گلی رنگین تر از دیوانگی چیست + بهر رنگ از بهار زندگانی + جنون دسته کن گر میتوانی + پی هر ساز بی آهنگ مشتاب + نوای بلبل زنجیر دریاب + نه از نالهٔ زنجیر آگاه + که بر آهنگ ساز خود کشتی آه + کجا آهنگ کو سازی جنون ساز + بزنجیر پر افشانست آواز + نه زنجیریست اینجا نی جنونی + خیال از وهم میخواند فسونی + نفس زنجیر و ما آواز زنجیر + تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر + رم زنجیر ما از ناله پیش ست + سپند از شعلهٔ آواز پیش ست + تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر + صدای موج زنجیر هوا گیر + ز زنجیری صدایی وام کردند + خیالی را تعلق نام کردند + تعلق چون فسون وهم وطن نیست + جنون فرصت ست آئین ما و من نیست + چه فرصت فکر اوهام تعلق + چه ما و من همین دام تعلق + تعلق محشر طوفان خروشی ست + به زنجیر این قدر غوغا فروشیست + جهان زین ساز دارد مایهٔ شور + الهی خانهٔ زنجیر معمور

فصل

اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سیر مایل بپا منتهی میگردد تشویش هرزه نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بزانوی ساغری نرساند گداز کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی می بردند عبارات این همه رنگ نمی ریخت و اگر با حاصل کار رهی می شگافتند شاخ و برگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گریبان پیوستهٔ موج و کف می شمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند تا محرمی گریبان

بصد دامن دست التجاے برود تا آشنائی خویش ہزار بیگانہ را در خیال سے پرورد **غزل**

توکز خود را بہ بینے نیست عالم غیر دیدارش	خودی آئینہ سے دارد کہ محو نیست اظہارش
چہ لازم ناہل پست وبلند وہر گردیدن	تو خود اینجا نہ تا بایدت فہمید مقدارش
گمان بردہ گویا بہ نقد اعتبار خود	کہ برہر جنس میپیچی و سے گردی خریدارش
نبودے این قدر ہا کتخدای مجمع امکان	کہ افتادے بچندین جہد در فکر خرد بارش
دکان صبح چیدن جنس خجلت در نظر دارد	نفس برخود فروشش افتادہ آتش بیازارش
شرارت فرصت واگاہ ذوق ہرزہ پروازے	باین ہستی حیا کن از خیال چرخ دوارش
بحق تسلیم شو تا واری ازاین وآن بیدل	بدریا قطرہ چون گم گشت دریا داند وکارش

نکتہ سرگبریان نذر دیدہ چون گردباد ہواے سوداے تحقیق گردید وتوہم بسط فطرت برخاشاک وادے اوہام پیچید گاہے درخیال ہیأت فلکے گردن ہوش بہوا سے افراخت وگاہے بتامل سطح ارضے عرق جہد بخاک سے انداخت اگر بہ فکر بہار سے بیند از ہر گلے بگرداب رنگے غوطہ اش سیدادند واگر خزان سے اندیشید از ہر رگے در شکستگے بر ویش میکشادند ببر مایہ غبارے کہ از راہ تخیل بر مے خاست طومارے مشتمل خطوط چندین شبہات سے آراست تترصد کہ فقیر بخواب اقبال نماید تا زورق تفتیش از طوفان گمانہا برآید **رباعی** ہر چند توان زچرخ وانجم گفتن + صد نسخہ تا خرد تقدم گفتن + چون برسر انصاف روے دشوارست + یک حرف بقدر فہم مردم گفتن + ناچار روشنگر شوق توجہے بصیقل آگاہے گماشت و
ازین ہجوم حیرت تسلی آئینہ مقابلش گذاشت

ہجوم حیرت

مشاہدہ نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولالابصارست وتصور رنگ آمیزیہاے این این بہار غبار دیدہ ہاے بیدار بہر راہیکہ قدر تامل گذارے بسیر وپائے دلیلست ودر ہر صدد رشکی سی توجہ گماری ناشناسائے بقتل آئینہ بیش در عرض تمثال یقین حیرتکدہ عالم بینائیست وشمع دانش باندیشہ پرتو تحقیق خاموش نگاہ انجمن دانائے کرودت ساز افلاک پستے و بلندے از زیر وبم آسیا بر داشتہ وتعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار ومستی نگذاشتہ

درخط پرکار ہر جا نہایت گمان برند بدایت سے جوشد وہر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خروشد ہر فردی از افراد دیوان نمود آئینہ دار معنے تحیر لیست وہر جزوے از اجزاے نسخہ ظہور شیرازہ بند مجموعہ تفکرے **رباعی** ہمت کہ خیال پیش وپس مے بندد + احرام یقین ہا بہوس می بندد + باین ہستی چہ فہم وکو آگاہے + پوچ ست طلسمیکہ نفس مے بندد گفتگوے ارواح ومثال بیرون اعتبارات جسمانے مہمل وگیر ودار عالم اجسام بی مادۂ مثال وارواح معطل جسم را قبل از آثار رسیدہ اے درحقیقت روح مختفے فہمیدنست چون کیفیت کوزہ در گل وروح را بعد از انشاے ظہور در اجزاے جسم تتروی دیدن چون صورت خیال در دل ناصور بعرض جلوہ نیاید معنے ہیولے موہوم وتاہیولے نقاب اسم از نکشاید عبارت صور نامفہوم ہیولے را ورجہان صور باطن اشکال بودنست وصورت را در مرتبہ ہیولے معماے ہمان کیفیت کشودن اگر ہیولے بہ بے صورتے متصفست صور از کجا می جوشد واگر صورت از لباس قدرت عاری ست ہیولے را کہ مے پوشد **قطعہ** ہر چند خاکستر ہیولاے گلست + گل نیز تا دمید ہیولاے خاک شد + رفع صفاے آئینہ ہا دم گمان اسم کدورتیست کہ از سنگ پاک شد + چون باز عرض نوبت زنگار در رسید + آئینہ را بسنگ ہمان اشتراک شد + خورشید اگرچہ شب بہ سمک بال مے زند + روزانہ دیدہ کہ باوج سماک شد + یک رشتہ بود پا وسر اعتبار دہر + خلقے بہ پیچ وتاب توہم ہلاک شد + پوشیدہ نیست کہ نقطہ ہر تخم عنکبوت وار خطوط ریشہا آبستن ست وتار ہر ریشہ چون رشتہ تسبیح بعقدہاے تخم فزون تخم را بے ریشہ رنگ بست گوہر وجود محالست وریشہ را بے تخم پیچ وتاب بر رشتہ نمود وہم وخیال گلہاے بیرنگ وبو در بہارستان عدم توہم کردن ست ورنگ وبوہاے بے گل درخیال آبا وطبع ہوا پروردن آب ہا در ہنگام لطافت از ہوا نفس میبازند وہواہا درحالت کثافت سر از آئینہ آب برمے آرند در عبارت ہوا ابر احکم معنے نگاشتن ودر لفظ آب ہوا را علم مضمون افراختن باین تفکر تا کجا در آب غوطہ باید خورد تا بہواے خیالے توان پیوست وباین تردد تا چند بر ہوا طیران باید نمود تا بال موج در آب توان شکست **رباعی** ہر کس زکمال نشہ در سر دارد + شکل کہ ز جیب خویشتن سر بر دارد + از رفع تسلسل زبان ہا بگذر + دریاب کہ دور توجہ ساغر دارد + اگر بہ نفس شب تار شب سیر نماے مژگان آفتاب برہم تنیدہ است واگر بہ تماشاے سمنستان زور

برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخهٔ شام نگاه است و در مردمک
دیده تمکن و سواد شام در بیاض سحر جوهرے در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن
افشانے روز سر سه داری صورت نمی بندد و جمال صبح بے آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم
نمی خندد درین صورت خیال از ادراک تقدم روز بر شب خبر درس حیرت چه آموزد و عقل در
بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشے چه افروزد ثابت قدمان وادے تامل را با آنکه جادهٔ
نگاه بمنزل منتهے ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گمرہی و بلند فطرتان مراتب افکار
را هر چند کمند قدرت عرش نگاهیست در اوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهے **غزل**
بر رمز کارگاه ازل کیست وا رسد ✤ ما خود نیز سیم مگر عجز بار رسد ✤
هر شیوهٔ کمین گر اینجا در تبه الیست ✤ مشکل غبار ناشده کس بر هوا رسد ✤ فهم شتاب
قابل تحقیق ضعف نیست ✤ پر نیست فطرتیکه بقدر رو و تا رسد ✤ ما را چو شمع کشته اگر
اوج نیستی ست ✤ کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد ✤ در وادی که منزل و ره جمله رفتن ست
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد ✤ آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست ✤ زین جوش خون
بس ست که رنگے بما رسد ✤ تا گرد باد من بهوائیت پرفشان ✤ **بیدل** بکنه ذره رسیدن
کجا رسد ✤ اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگر اند و لفظ و معنی چون تری
و آب بے امتیاز نسبت یا و سر لفظی نجوشید که معنی نه نمود و معنے گل نکرد که لفظ نبود سر هیچ
رشته چون موج گوهر از یکدگر بیش نگذارد و قدم هیچکس بر هیچکس چون خط پرکار در راه سبقت
نمی سپرد اول و آخر این رشته ها چون تار نگاه یکتاه نیست و پست و بلند این را چون موج
گوهر یکدست درین وادی جهد خرد قدمے بجست و جو نگشود که چون زبان لال به حکم انفعال
نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت این مقامات در معرض انقلاب ست و تا
زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس پیچ و تاب و اگر چشمے کشوده بحیرانے باید ساختن
و اگر شعورے اندیشیده به بے شعورے پرداختن سیاح بادیهٔ تحقیق را وصول راحت مرکز
دائره حیرانی بودن ست و غواص دریاے تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوچهٔ نادانے
فرسودن بسیطهای محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بخودی کرانه است
و رسائیهاے شاهباز اندیشه با همه لامکان پروازے چون نگاه حیرت آشیانه هواهاے
این وادی در عجز پرواز آئینه شبنم می پردازد و خیالات این مراتب از گره رسته سعے

هجوم حیرت می طرازد و همه حال بخودی شیرازهٔ اجزاے تفرقهٔ حواس ست و حیرانی تسلی کدهٔ
اضطرابهاے وهم و قیاس **رباعی** هر کار که دشوار لباسان گردد ✤ در آئینهٔ تحیر آسان
گردد ✤ از نور کجا خبر دهد سایه نگر ✤ در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد **فصل** تا نسخهٔ
اندیشه از هستی رقم توهمے دارد با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست
و تا خامهٔ ما و من از نقش سطر خیالے سے نگارد بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن
بے اختیارے در آب افتاده را مواے دست از خشکی شستن تری فطرت ست و در
آتش نشسته را دعوے دامن از دود کشیدن داغ خجلت **رباعی** هستی خبر جان کنی و
خون خوردن نیست ✤ از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست ✤ در خلق برون خلق بودن
غلطست ✤ صحبت باز ندگیست با مردن نیست ✤ **حکایت** شخصے از بزرگے فاتحه امداد
خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها براید فرمود مبارک ست بشرطیکه از
صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنے از شکنجهٔ اختلاط طبیعت برآئی زیرا که تخم مزرع آفات توی
و تا تو با خودے هزار انجمن آفت در کنارست و هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار این رشتهٔ تعلق
بیش و کم نتوان گسیخت مگر به تکلیف خیال آزادے که فی الحقیقت اصلے ندارد و نقوش
الفت این و آن محو نے توان نمود مگر تصنع بے تعینے و سادگے که آن نیز معنی تحقیق
نمی نگارد **رباعی** دانا تهمت کمین غفلت نشود ✤ یعنے در بزم محو خلوت نشود ✤
تا کے خواب چشم ز عالم بستن ✤ کثرت به تکلف تو وحدت نشود ✤ عالم ایجاد سیرگاه
احدیت ست و تماشاگاه نخانه بوقلمونیهاے مراتب استعداد تا بعبارت پریشانی نکوشی
وصول جمعیت معنے موهوم ست و تا به تامل غیر نجوشی فائده ما حصل گریبان خود نا مفهوم
عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت پاے در دامن کشیدن توان رسید و با عالم صحبت
توان داشتن تا قدر تنهائے باید فهمید بے تجربه سود و زیان این دو کیفیت اختیار
یکے بر دیگرے عرض مراتب جهلست بے امتحان نفع و ضرر دوام بالتزام واحدے اقبال
نمودن دلیل فطرت سهل هرگاه بصحبتهاے مخالف منع نمودند ابواب جمعیت تنهائے
بر رویش نکشودند و هرگاه خارے در راه نه نشاندند از زحمتهاے تردد و شش رهاندند اگرچه صحبت
بهزار رنگ فوائد آمیختن ست اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر را تر و داشتن **نظم** هیچکس
بے شور کثرت طالب وحدت نشد ✤ رنگ تمیز سلامت در غبار آفت ست ✤ تا ذمینی هیچ

نتوان محرم راحت شدن + طینت بیمار کیست قدر روان صحبت ست + قطره از تشویش
موج آخر نهان شد در صدف + گوشه گیریهاے خلق از انفعال صحبت ست + چون نگه یک عمر
باید دید عرض خوب و زشت + تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت ست + عالمی چشم از تماشاے
جهان پوشید و رفت + زین ادا معلوم مے گردد که هستی عبرت ست + **واقعه** در بلده
اکبرآباد منظور ابار میر کامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامے مصروف خدمت فقرا
داشت و دراحترامیکه لایق حال این طائفه است و ر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
فرو نمیگذاشت به حکم احسن اعتقاد فقیر رانیز ازین فرقه تصور فرموده در اداے شرائط التفات
مبالغه هاے می نمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمے فرمود دران صحبت موزون
نشے چند مضمون اتفاقے بهم بسته بودند و دامن توجه بغارت الفاظ و مضامین سلف
برهم شکسته معنی بیگانه لطور بے انصاف شان سخنے بیگانه بود و نتایج دیگران بر طبع نامنفعل
از مفت زادان خامه سعی خوش لهجگی بایه نظم بامتیاز نثر رساندن وجهد مقام شناسے
حرف مرتبه بکرسی تهنیت نشاندن گوهرها هم قافیه صدف بر آوردن غواصے سحر کمال محبت
محذوف همگفه رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانے را بجا اوشی
یاد نمودن او بار مناصب فطرت و حضور انجا دمے قبول فرمودن تنزل مراتب همت
قطعه ناقص چندے که در تفتیش گاه امتیاز + آدمیت داشت از او ضیاع شان
ننگ خرے + بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین + گردن دعوے زشاخ ثور گردون
برترے + بال و پر پشتی خس و پرواز اوج کهکشان + جاده هاے بے میروانگه دماغ محوری
بے خبر گر دستگاه یک دو لفظ مستعار + پیش نتوان برد با معنے سپاهان همسرے + گر
بود عرض کمال آئینه وا بر داشتن + از محمد هم مے تواند جوش زد اسکندرے +
از ره تقلید نتوان صاحب معنے شدن + ژاله بیش از یک دو دم بر خود نچیند گوهرے
رتبه معنے بقدر همت مردست و بس + گر به بند آبله از پا نے آید سرے +
هرگاه باعتقاد فاسده خود طرح غزلے مے انداختند و به تقریب پوچ مغزی کوس مباهات
مے نواختند فقیر را پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع مے فرمودند و بمبالغه آفرین زمزمه
نفر سیئه طلب می نمودند به حکم ضرورت واه واهے متصدع نفس میگردید یا بهیه به تشویش
مے خندید چون عنان وضع بیدلے با دعوے شاعرے نسبتی ندارد آئینه تغافل با قتباس

شال الماسی هوش نیگر دید و بیدماغیهای ذوق وارستگی قید همطرحے شان بی پسندیدمایه کما نهار
بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور انکار ها آن قدر بعد بیگانگی نیست که بوسیله مثنی یا مصرعے
قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جبهه فکرے گرد انفعال نامناسبتے تواند شستن اگرے از
فحواے اداهاے شان استنباط این گمان میکرد و از معماے خودستائی ایشان ابهام
این ضمایر بر مے آورد **رباعے** بیدل گر خلق محرم کار شوند + چون سایه
بپاے تو نگون سار شوند + زین لفظ که از نسخه وضعت پیداست + معنی گردند اگر خبردار شوند +
دیگر جمعیکه درین بزم تامل سخن اند + از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند + ضبط نفسے نکرد
شمعت بروشن + تا دریابی که خامشان انجمن اند + روزے بحسب اتفاق سیر باغ دهر
که در نزهتکده آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بے مدد آبیارے سحاب طوبی
نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو گل بے افاده معلے بهار موزونی
کمال دامن آرزوے کشیده بود و دماغ شوقے به نشار رسانیده کیفیت هواتحریک
سلسله موزون ادائی داشت و رنگینے فضا بناے تصور بر مضامین تازه میگذاشت روانی
طبع آب رواں از بحر طویل جویها متبدے انداز نادیدن و بدیهه امواج به ترجیع بند فواره ها
منتهے پرواز بالیدن رباعی و وضع حوضها از لبریزے معانے آبدار مائل مستزاد در سانی
و قصیده آبشارها از هجوم سلامت ریزش مسجع طرز مسلسل قوافے نفس صبح را در مصرعه
پیچیده غنچها شکسته تامل جائز داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانے بر دغامی آئینه
طبع مسلم گذاشتن شوخیهاے مضمون نکهت را بر عبارات رنگ بے نیازے هر طرف غالب
ظاهر شدن و رعنائے نثر سنبل را با نظم لاله و گل بیدماغے سر زلف حرف زدن کوکو و
قمرے از تنگیهاے عبارات ناگزیر قافیه مکرر بستن و چهچهه بلبل از بسط عرصه معانے بهر مصرعے
بے اختیار عنان غزل گسستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خوانده و قت در هر خیابان
ترکیب بندے مے نشاند **رباعے** هر سبزه زبان نکته پیرائے بود + هر برگ لب
حقیقت ایمائے بود + گل آئینه وضوح معنیها داشت + شبنم اثر حل معمائے بود
ناگاه جنون جولانے طبیعت نسیم غبارے از کمین بے اعتدالے دمانید و نظم ترتیب
این چمنستان را بشوخیهاے مراتب نثر پوشانید سر سودا افراختن تماشائیان محتاج کسیر
گریبان گردید و وسعت آغوش نظاره ها مضمون مژگان بستن انجامید پس از ساعتے چند

که آرمیدگیهاے طبع هوا آئینه جهات از زنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض تازگی
مقام جلوه شتافت سیر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هر شے کمین گر بهانه اند اگر در
ماده غبار نظم و نثرے بگوش خورده باشد سرمه داری النصیب چشم تامل باید رسانید یعنی
ایجاد این کیفیت دامن تردد بے باید افشاند هرچند در پردهٔ خیال غبار انگیختن بے ملاے
نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمائی ست و معرض قدرتهاے رسائی دران حالت
برق آهنگے شوق تنگ افسردگے تب ندید و طوفان نواے ساز بیان لبالب تغافل نجنبید
نظم ای لب با معنے که فیض یک شرر گل کردنش + برق خرمن سوز انکار جهانے
مے شود + وے لب با مطلب که در شهرت گه عرض بجا + گر همه یک حرف باشد داستانے
مے شود + نالهٔ بے وقت از تاثیر محروم ست و بس + چون اثر بالد خموشے هم فغانے
مے شود + پیش ازانکه این هرزه تازان غبار وهم برانگیزند سبک عنانے خامهٔ بیدل
بمنزل آرمیده بود و قبل ازان که آن تیره درونان داغ سوداے لب سوزند پرتو این چراغ از
خلوت بانجمن رسیده اگرچه ازان عالم معنے نداشت که معنے طرازان را متوقع توجهے تواند گردید
اما بزبان هندے مجموعهٔ چند افسون قدرتے به آخر رسانید اگر توجه طبیعت اندکے
بدراز نفسے مے پرداخت از جنس این عبارات طومارها مهیا مے باخت بارے درین
صورت خاکی بچشم بے بصیرتان افشاند و بسرمهٔ اعتبارش موسوم گرداند

سرمهٔ اعتبار

نظم نه غبارست کزین دشت پرافشان برخاست + نگهی فال تماشا زده و مژگان
برخاست + بحرے آمد بجنون موج گهر در آغوش + حیرتے جوهر آئینه بدامان برخاست +
حسن گر موج زند این قدرش طوفان کو + شوق اگر ناله زند این همه نتوان برخاست
سبحان الله دلنشین غبارے که تا تصور خیال نقش تصویرش مے بند و صفحهٔ اندیشه آئینهٔ
حسن مخطط پرداخته است و تا خامهٔ فکر بهواے تحریرش گردن افراز و سررشتهٔ تامل در پیچ و تاب
زلف مسلسل باخته هر طرف چشم میکشاے نگاه با خواب بهار مقابلست و هر قدر نفس
میکشے بوے گل بدماغ حائل هر کرا از نو بینش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و
هر کس با رشتهٔ نفس پیوندے دارد بر دوش اندیشه شکار او ویرانهٔ بنیاد امکان معروف

تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه
نکنند دور است و برین طره اگر از گلهاے گل شانه زنند بجا نظم این سلسله گیسوے
پریشان که دارد + این فتنه هواے سر دامان که دارد + تا چشم کشاے مژه در سرمه نهان ست
این دیده فریب خط ریحان که دارد + پیراهن بیرنگ هوا ست عبیر نیست + یارب خبر بے
شوخی مژگان که دارد + چشمیکه چون حلقهٔ دام از صعید بصیرت خالیست گرد فغورش میداند
و دیده که چون گردباد عبرت نگاه دشت صنع ست جوهر سرمه اش مے خواند اینجا چه فکرهاے
بلند عنان خود دارے نگسیخته و چه وضعهاے هموار بدامن مهر و پایهٔ بنیاد نریخته اگر آب گوهر بنیاد بخته
نزاهتش زبان کشاید گردن تیغ عرق خجلت ست و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود پروانه
رنگ سیلی ندامت لقماش جوهر لطافت خواب اطلس فلکے و پرواز کیفیت بساطت
بال تصور ملکے زر تصور آباد جلوهٔ خیالش زخم سینه ها نمک سود و تا ملکدهٔ هواے اندیشه اش
داغ دلها پنبه اندود بکر و چون بوے گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و گر انجانے
چون رقص شرار از سپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نشار پروازش صبح طراز
و هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شورے از طبیعت خاک سر کشیده و نمک مائده
هوا گردیده هرگاه صندل آیدا غیست در پردهٔ لطافت روان و چون عروج گیرد صبحے
صندل پیشانی آسمان نظم حسرت واماندگان مرکز خاک ست این +
کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته + بانگاه روشنان بزم افلاک ست این + کاینهمه
نور و صفا بر روے دنیا ریخته + و دیده داغست از تصرفهاے برق آهنگیش + کز سرے
نا جسته در چشم ثریا ریخته + صفاے آئینهٔ صبح نفس در عرض جوهرش مے گداز و نگین
آب گوهر عرق پیشانی تر باین گرد خنک مے سازد آشفتگیهاے در آتش نشست سپندے
سرمه نواے وحشت آغازے و مبتاهیهاے غبارش جوش جشنگی عشرت ایماے
بے مدعاے داری رقص این سپندها چون دل عشاق همواره نعل در آتش هواے
بے تسکینے ست و پریدن این چشمها چون بال بسمل پیوسته مقیم آشیان بے تمکینے
تا ملکیه این قدر چشم در هواے که مے پرد و این همه سپند از چه آتش گریبان مے درد
نظم اگر جوش دلست این قدرها دل نمیباشد + و گر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمے باشد
اگر ذره گست دریا از کجا دارد فلک تازے + و گر ساحل طپش در طینت ساحل نمے باشد

جنون نذر شنیدنها تحیر وقف دیدنها + گزین خرمن بجز برق نظر حاصل نمی باشد + آئینه ها تا گرد باد
در عرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشے ساغرها تا نقش پا سر و از رنگش لبریز بعد اسے خاموشی
از جنون پردازے صبح بهارش خواب آسایش زمین را بپهلوے ناز گرداندن و در طوفان
جوشے عروج اندازش کف دریاے قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانی
تا بر خود جنبد زمین را از جا برداشتن ست و با کمال زمین گیرے تا دامن از خاک برچیند
پاے بر آسمان گذاشتن کثافت اجزاے ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخے
اجرام سماوی و پستی ذرات امکان را بجذبهٔ خورشید کمندش دستگاه عرش پناهی صاف
خمکدهٔ خاکست به بلند بهاے نثار رسیده یا در بیتابی افلاک جرعهٔ هواے ته نشینی
کشیده **نظم** قیامت گرد صبح این فیض جولان که مے بیزد + زمین شد آسمان این گرد از راه
کسے خیزد + چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش رقصد + بهار آید که شوخی گرد و با
رنگش آمیزد + خط حیرت سوادش نسخهٔ گردون کند روشن + گل کیفیت او مے
بمیناے هوا ریزد + رفعت سر بر کیوان طوفان پردهٔ شکوه غبارش غرت اکلیل ثریا
خار کمال خورده اوج اعتبارش ابریست منزه از کسب تهمت تر دامنی و سیلی بی پرواے
کلفت خانمان بر هم زنے الفت سرمه که گردش را آئینه دار هموارے پرده هاے چشم با دید
و لطافت طوطیا نگه غبارش را چون هوا با وراق نفس مے توان پیچید در وادی مقصد
سراغے دلیل تسلے گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازے واسطهٔ ادب هرزه نگاهان
گنجینه اسرار خاکساران باقبال ظلمتش آئینه احوال در نمد و شور خود فروشے فضولان
بافسون پرده داریش جوش محیط در زیر کلاهان عالم تا کسے را اقبال سایهٔ هما و مایوسان
کوچهٔ انتظار را اجابت قرینی دست دعا **نظم** خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند +
نکته چین درسگاه طعن را مهر دهن + در بهار جبهت و جو گل کردن رنگ مراد + نور جهان
انتظار آغوش بوے پیرهن + جوهر آئینه فتح آبروے سعی مرد + بیکسان را سایهٔ رحمت
شهیدان را کفن + شعلهٔ آواز بلبل بر سایه هاے دعوے پروازش افسرده بال روز بخت
و شوخیهاے رنگ گل با کیفیت سنگ تمکیش در نسبت ناتوانی درست ناتوان تحریرے گرد
جنبش نفس هوا پیچ و تاب کمند اوست و شراب حریفیکه در گردش ساغر نقش با فشار بلند او مشابه گیسے
عروج ناز و سمهٔ ابروی هلال و بهٔ آئینه داریهاے انداز وحشت سرمهٔ چشم غزال صفاے

چه

آئینه منبشش تا از زین سرمه رنگ نگیرد بے ابروست و باکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم نماید
بے وضو **نظم** برقص حیرت او موج گل هوا گیرد + زشوق جوهرش آئینه صفا گیرد
بجلوه اش نگهی گر بهم زند مژه + سواد عالم بینش چو توتیا گیرد + بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ
تحیر از پر طاؤس رونما گیرد + هوا را رنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی نقاب اوست
و صبح را در شیشه مواهل کردن از صنائع طبع بیتاب رواج او اگر نقاب فرو شد چهرهٔ خورشید
توان پوشیده اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پردهٔ خاک مے توان رسید صورت انجام
هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنے سراغ هر که پرسی از گل کردن نقشش سرا من لوح
حسن را برنگ خط یک قلم سرمشق رعنائے آئینه عشق را چون داغ یک دست حیرت پرداز
رسوائی با غرور بصیرفه تا از ان سرکشیهایش صد سرو گردن بالا و با طریق آرمیده و ضعفان
فروتنیهایش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چیدماغ
پوشیده حالان لباس فقر اوست حمایت موے مجنون را بنسبت آشفتگیش بلند
خیمهٔ لیلی رسیدن و داغ خاکسارے را بگرداندن پهلو اش آسمانی ناز بالیدن +
غزل این موج بهوا زده عرض سیاه کیست + این رنگ جسته از چمنستان
راه کیست + عالم بزیر بال طپیدن گرفته است + این رم سرشت شوخی اجزاے آه کیست +
هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است + آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست + در داو نگاه
عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها جوهر آئینه محتجب نقاب رنگ و در سرمه زار
جولان شکوهش پر کشاے اضطراب دلهاے صد در ساغر شکست رنگ انداز جولانهاے
امواجش بهجوم وحشی مدام افتاده سوداے از خود رسیدن و جستنهاے پرواز در آتش
خیل کبوترے در کمند خفته اضطراب بر خود طپیدن دیوار شیشه خانه بر هم شکسته و ناموس
یک عالم پرے از پرده بیرون نخشته **نظم** زین تماشا که هوا موج گهر مے پوشد +
شش جهت آئینه در جوش سحر مے پوشد + آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب +
حیرت ست آنکه کنون شیر و شکر مے پوشد + این هماییست که در عالم تحیر از یقین +
همچو عنقا همه را در ته پر مے پوشد + بے تامل تماشا نگه وا کردن نیست + برق
کیفیت این جلوه نظر مے پوشد + فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان
هوائیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق پیمای چه قدر بال

ربط جمعیت گسیخته است تا این پرواز گردش شوخی انگیخته وجه مقدار آئینه بنای حیرت رسم
شکسته است تا تمثال این جوهرها بر هوا نقش بسته سواد انجام هستی تأمل این رقوم رو شمرد
و معنی موهوم ظهور بمطالعهٔ این نقاط سر بمن **نظم** هر نقطه تخم حیرت نظارهٔ آسمانی + هر ورق
انتخاب بهار لطافتی + چون آبرو زلال صفا جوش بیغشی + چون نور دیده آئینهٔ بی کثافتی
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند + زین رنگ هیچ سرمه ندارد ضیا سفتی + عالیمقام
زاهدی که هنگام قیام بمصلا سر مطلقش را باشفت گردون همدوشی است و بتسلیم عابدی
که پیش از قعود جبهه اش را با هجوم سجده هم آغوشی قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن
و قعودی آئینهٔ نیستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون شرار دماغ بی اعتبار
و در حضیض تا بتسلیم چون سایه محض خاکسار **قطعه** نالهٔ ما در سر موی بال و موج این
غبار + کاسهٔ بخود واماندگان هستی نفس فرسوده نیست + در جنون زاریکه کوه از نالهٔ
آن می پرد + فکر بر جا خفتن ست جز کوشش بیهوده نیست + بهر راحت چند باید رنج
اندر دن کشید + وحشت آباد ست اینجا خاک هم آسوده نیست + کشاکشهای سلسلهٔ
جنونی زمین تا آسمان پیوسته و بی اعتدالیهای گردش رنگی شیشهٔ بزم کهکشان
شکسته بگرم آغوشیهای انداز تلاطم برودت مزاج هوا را سموری پوشانده و بپنبه کاری
افسون ملائمت درشتی طبع خاک را در فرش سحاب میخواباند **رباعی** زبال افشانی
اسباب پستی جملهٔ معراجی + بی سعی همت او نقش پای بی فیض قلم تاجی + نظرها
ناگزیر ست از لحاف برق پوشیدن + که شد زمین گرد حیرت کشش جبت دکان حلاجی
قماش کارگاه نظر از حیرت نقشبندان تار بود لطافتش و خواب مخمل خیال از جستن بافان
حریر کار نزاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یک قلم جوهر آئینه همواری
و با کمال برق تازی چون جولان پرکار اندیشه یک دست مرکز آسوده رفتاری + همواری
طینتش موج گهر ترست از بال دعوی کشودن و بلا ملائمت طبعش جوهر آئینه متحیر نقش
آب روان نمودن عروج پایهٔ رسائیش نتیجه از خویش بیرون تاختن ست و دستگاه
وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خود بپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار
عبیر عبرت در پیراهن دیده ریختن و باتیان مردهٔ فطرت را خاک یاس بر سر
بی مغز بیختن از نشر تربیت این کیفیت نظم دبستان معاشش خواند نیست و از مطالعهٔ

همواری این نسخه ورق درشتیهای طبع گرداندنی یعنی هر چند خاک شده باشی غبار آئینه
کس مباش و اگر همه بباد روی گرد بر دامن دلی مپاش و اگر پایهٔ افتخار اندیشی جز پستی
عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مساز **غزل** برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین
سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین + چو سنگ چند گران خیز بادیت بودن + سحاب چو
رنگ شو و برخ بهار نشین + تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه + بهر کجا بنشینی نگاه وار
نشین + جهان صفاکدهٔ تست اگر ز خود رستی + وگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم از عبارهٔ آئی بخود سری مشتاق + ز خود برآ بسر چشم روزگار نشین + الحاصل
چون غبار را این مقالات ارتفاع یافت سعی تأمل گرو معنی سخن و انکشاف
پر افشانی رنگ انفاس آئینه خیالی بی زود و فراهم آوردن لبها خرچیدن
لبهاطوی بی نبود **غزل** پیش چشم جلوه فرما شد بچندین اقتدار + شوخی گردی
ز راه میرزای کامگار + خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا + ناظر حسن ازل منظور
فضل کردگار + آنکه در اندیشهٔ عرض تمنا پیش او + تا نفس بر دل رسانی رفته گیر
از دل غبار + آرزوی نظم و نثری داشت طبع روشنش + شوق گرد انگیخت تا این
جلوه ها شد آشکار + عالم موهوم پیهم شوخی نیرنگ نیست + میدمد اینجا نفس صبح
قناعت در کنار + ذره ها از پرزدن خورشید افشا کرده اند + سخت سامان چراغان داشت
این مشت شرار + مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن + دیده غفلت نگاه چند گردد سرمه دار
دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پرورست + خانه اینجا سوخت الماس کو در دیده
کار + زین غبار چند گرد دامان گل افشانده ایم + چشم اگر باشد بسامان ست یک
عالم بهار + یعنی از آئینهٔ قدرت تماشای فطرتست + هر غباری سی قوانه یافت
صد گردون وقار + در تغافل کردهٔ از اعتبارات جهان + آسمان با این بزرگیها
نیاید در شمار + از زمین تا گاو و ماهی از فلک تا اوج عرش + اعتبارست
اعتبارست اعتبارست اعتبار **فصل** معرض آفات عرصهٔ گیر و دار سخن ست یعنی
هنگامهٔ اشتهار پیدایی و مرکز راحت زاویهٔ بی تشویش خاموشی یعنی خلوت گمنامی
بیچون و چرایی چون طبایع را در احتراز کسب آفت ناچاریست و در رغبت وضع جمعیت
بی اختیاری تفاوت سخنان محفل اشیا از هر جا بران مراتب وقار و خفت و درمیان

نهاده اند به تمکین کرده خموشی هم به زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدردانیهای جمعیت باطنی ست و شکوه سخن از انفعالهای اسباب کلفت و ناایمنی امواج این محیط قطره‌گی را عافیت می شمارند و گلهای این بهار غنچگی را غنیمت می پندارند رباعی

ساز وحشت حقیقتی ساکن نیست * ظاهر هرچند پر زند باطن نیست * گوهر دو جهان بگفتگو خون گردد * حرفیکه بخامشی رسد ممکن نیست * وقتیکه خامهٔ بینوای حریر فقره‌ای چند در فواید خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی در ختم مقالات این عنصر مناسب تحریر نمود نظم

این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم * بالش خاموشی و ظاهر هجوم ما و من * خامشی اسم سخن در زیر لب دزدیدن ست * گفتگو ربط تامل تا نفس بر هم زدن * نیست گفت و گو مگر ساز وداع خامشی * نیست خاموشی مگر از گفت و گو غافل شدن * این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند * چون شب و روز اند دایم یکدگر را پیرهن * چون خموشی سکته در زد میدرد حرفش نقاب * ور سخن پیرایه دارد غیر خاموشی کفن * ور سخن گرداشکافی جز خموشی هیچ نیست * ور خموشی گر به پرسی کیستی گوید سخن * داغ شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت * از فسون خویش یعنی اعتبار و هم وطن *

فواید خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور در رهن جنبش سخنست و گروه کیفیات حسن معانی در پردهٔ خموشی بی‌ها و من بادهٔ شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانی ناشی از تحریک انامل رحمانی در نگارستان خلوت خفا به حکم تصوریکه محض آن صورتها به بیرنگی ممثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره کشایی شهرت مستقبل حیرت نگاریهای بهزاد صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحرطرازیهای قدرت آن سوی این دو پرده نمیتوان شگافت هر چند پردگیان خلوت کدهٔ حقایق را خبر در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون به جلوه آیند بی اختیاری با شکست رنگ جوشیده‌اند و با آنکه تمامت قانون معانی باین محفل بیان عروج مراتب کمال صورتی بندد هرگاه پرده کشایند ناگزیری بمضراب آفات خروشیدن شوخی آهنگ در جمیع مقامات محکوم طپشی ست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی

قطعه

نوائیست شور افگن این محیط * که خاموش اگر مدعا راحت ست * مشو غرهٔ دستگاه ظهور * عیان هرچه باشد طپش کسوت ست * بهر رنگ زین بحر عبرت خروش * نمودار گشتن نم خجالت ست * ز طوفان ظاهر بباطن گریز * گهر را همین کسب جمعیت ست * هجوم شکست اند موج حباب * ظهور آفت ست آفت ست آفت ست *

معنی بزبان این لفظ گویاست و لفظ به قانون این معنی اشارت نوا که سخن از دلایل دعویهای هستی ست و دعوی هستی در محکمهٔ کبریای حق باطل و خموشی از شواهد اوضاع نیستی ست و محض رحمت پیوسته باین وضع مقابل حاصل تمنائیان مزرعهٔ نفع و ضرر هر جا ریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت ثمر درزدیده اند و هر کجا تخم خموشی کاشته اند سلامت برداشته اند ساز گفت و گو اگر همه با آهنگ عجز پردازد جرأت نواست و لفظ سکوت هر چند با یما شوخیها نماید وضوح معنی حیا تا آل آرایش زبان شعله‌وار خاک بسر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می بندد تا قطره وار بوضع خموشان بر آید و کوه بچندین ساز تامل سرمه ایجاد میکند تا ناله از پا در آید آتشیکه بی زبان گشته است رتبهٔ یاقوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صافی آئینه پذیرد رباعی

تا از ما و منت پشیمانی نیست * جمعیت آبرویت ارزانی نیست * ضبط نفست قدرت تسخیر هواست * تسخیر هوا غیر مسلمانی نیست *

در میزان امتیاز پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از یقین قدرت گفت و گو غبار دامن هوا و نگاه بینش منصب خاموشی تار پیراهن حیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسوده گیهای سپند بجز دریا وداع ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر را تمهید سکوت لنگر آبروی جاودانی به فضایل پاس نفس آئینه را چون دل به کنار خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده‌ها نشستن عبارت در ضمن معنیست تیره از اشارات و معنی در نسخهٔ بیان لفظی غبار اند و هزار استعارات نقد کیسهٔ خموشی از آفتهای سرقت مامون و جنس دکان سخن یک قلم غارت مضمون خموشی بهار الفتیست یک رنگ نمای فنون جهل و دانایی و سخن جنون وحشتی غبار انگیز هزار رنگ رسوائی منزل در بسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنج خانه است و خانهٔ در شکسته را هر چند گنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را بنفس احاطه کردن ست و

سخن خود را نیز از خود بدر آوردن **مثنوی** درین محفل از شوخی چون و چند * سخن گاه
پست ست وگاهی بلند * خموشی که آسودگی جوش اوست * بلندی و پستی در آغوش
اوست * اگر هوش مبدا و معادی دارد بیهوشی ست واگر سخن را آغاز و انجامیست خاموشی
ماده شوخیهای رنگ و بو خبر بیرنگی کیست و بیهوایی صور گفت وگو غیر خموشی چیست
تا لبس زانوی خاموشی نشینی از دبستان سخن بهرهٔ امتیاز نه بینی فهم سخن بی خموشی
صورت نه بندد و غور معنی بی تامل به حصول نپیوندد تا سامعه در اقبال نگشاید راه بیانها
مسدود ست و تا باصره سواد جادهٔ روشن ننماید جرأت جولانها مفقود **رباعی** تا
چرخ بساط ثابت و سیارست * خاموشی مرکز سخن پرکارست * بی تخم بود دویدن ریشه
محال * یعنی بی نقطه سیر خط دشوارست * سخن هرچند دلفریب شاهدی ست محتجب نقاب
صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمی ست انجمن آرای جلوه های بیچون و چرا فایدهٔ صحبت
خموشی بی واسطهٔ تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بی غبار قیل و قال چشم بر جمال
معنی کشودن حاصل آشنای سخن سیر نقاب بی توهم جلوهٔ بیحجاب و تماشای پرتو به تخییل
بی پردگیهای آفتاب پس از جمال یوسف بوی پیراهن ساختن بی بصریست واز
حضور بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی معنی هرزه درائیست که غیر از مرگ
هیچ تدبیری به خاموشیش نمیکشد و پیمانهٔ خالی تظلم نوا ئیست که جز پری هیچکس بفریادش نمیرسد
هرجا صدا ئیست از شکست میجوشد وهرکجا شکستی بجیبد آتش مینوشد از کتاب خموشی
مضمون موتوا قبل ان تموتوا بیان روشن و معمای من صمت نجا ناشگافته مبرهن
رباعی هرکس مضمون عافیت میداند * از سطر نفس درس فنا میخواند
راحت میخواهی از خموشی مگذر * کاین وضع بوضع نیستی میماند * اگر زبان همدمی به تکلم لشناز د
بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت واگر نفس همعنان گفت وگو نتازد معمای پیچ و تابش نمیتوان
شگافت سپر دار خموشی ایمن ست از آفتهای تیغ زبان و خنجر گذار سخن ست الا نشانهٔ خدنگهای
بیان خموش باش تا مخاطب جهلا نشوی و سکوت اختیار کن تا باد هرزه درایی نزدی
شیرازه آرای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر شکستن
غنچها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشان تمثال موج تا خروشی
دارد از بحر جداست وچون زبان بکام در دزدید عین دریا توجه سخن با غیرست و معاملهٔ خموشی

با خویش از ینجاست که خموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت توجه ظهورست و جمعیت خموشی بالتفات باطن بی قصور **غزل**
در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست * جنبش لب یک قلم جز دست بر هم سوده نیست *
راحت آباد دیگر مردم جنبشش نامیده اند * بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست *
گر زبان از شوخی اظهار دارد و نفس * صافی آئینهٔ مطلب غبار آلوده نیست * پاس
ناموس سخن و بیزبانی روشن ست * هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند * تا شعور روشن که سعی خامشی بیهوده نیست * *
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست * تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست *
تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قلقل از شیشه ها جز اسباب بیمغزی نمی خندد و
حال شعله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغیکه از خاموشی روشن کنند یاقوتیست ایمن از توهم
افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند شرار کاغذی نفس شمار کمین مردن ضبط سخن در نقطهٔ
گوهری ست بقا پرورد و نفس زدن از نقطهٔ حباب صفر اعداد فنا می انگیزد و صدای
شگفتن گل و طبیعت رنگ شکست میپرورد و بی صدای ساز گوهر طپش از طبیعت
موج میبرد غنچه را از بی نفسی بهار در پس زانو نشاندن و شمع را از زبان درازی
ریشهٔ بی حاصلی بر روی هوا دواندن از بیاض روز که مطلع انشای خروش زمانه است
جنس گرم بازاری تردد بیتاب رواج افزای و از سواد شب که سرمه فروش غلغلهٔ آفاق است
نقد کامل عیاری راحت در تلاش محک آشنای زمین با وجود پستی فطرت از وضع
خموشی صاحب وقار و کوه با کمال ندجه رفعت و کمند نالهٔ خفت شکار خموشی دلیل
وصول منازل و خروش بادیه پیمای باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از تار
سکوت پایهٔ بر گردن نهادن صفای صفحهٔ آئینه مشق زبان آرای عرض جوهر سیاه
و طومار کابیشهای شمع بمطالعهٔ حرف خموشی کوتاه **رباعی** ای محرم
موج و طپش آمیختنش * غیر از کف پوچ چیست اندوختنش * غافل مشو از تامل
وضع صدف * چیزی دارد لب از سخن دوختنش الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامیست
و گمنامی از شرزه عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرت ست و شهرت از آوازهٔ
استقبال آفت تخم خموشی الفت دارد ریشهٔ سخن کافیست تا نهال اعتدالی بموزونی

توان آن است نه طوفان پوچ آهنگی که بایک دشت خاشاک چون گردباد باید از جا برخاست سخن از غبار رهایی بیرون فرست و خموشی از صفاها خلوت پرور بار آرایش بساط گفتگو آن قدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت و روب رود و بالتزام سکون آن همه منجمد توان بود که شعلهٔ طبیعت بافسردگی متهم شود منصف بهار اعتدال باین مرتبه محو فشرد نگردد که مغز رنگ تلف گیرد و بامغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر پذیرد نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویائی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان نزاکت سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بی خروش اگر هوش ست از رعایت اصل بدر گذشتن غفلت کمالیست و اگر مغز لیست از مقیدان پوست بودن پوچ خیالی تا ملکه مغز چیست و نگاهی که قشر گیست هر گاه و انگری هجوم احتیاجیست بنیاد غنا بباد داده و چون باصل تامل نمائی بی نیازیهای غنا از توهم احتیاج آماده

غزل

کدام قطره که صد رنگ در رکاب ندارد | کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد
کدام غنچه که جوش بهار نیست بجنبش | کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد
بجای خود همه آئینهٔ حقیقت خویش اند | بموج غیر کسی نسبت حباب ندارد
چه ممکن است نگوید سراب با همه خشکی | که پیش شوخی موج محیط آب ندارد
وله تمیز بهر جا گشوده است نقابی | غبار دود نم ریزش سحاب ندارد
دران مقام که موج گهر خرام فروشد | درنگ هیچکس اندیشهٔ شتاب ندارد
بعالمیکه توان جوهر نگاه شمردن | بصفر دیدهٔ اعمی کسی حساب ندارد
سخن اگر همه معنی ست نیست بی کم و بیشی | غبار نیست خموشی که انتخاب ندارد
حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر | سوال اگر ز خموشی بود جواب ندارد

تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی ست و خاموشی بمحل هرزه فروشی پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بی سر و برگی سخن یا وه خرجی مایهٔ شعور ست و به تقنع آب گوهر جوهر بینش در طلبگاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بر هم زدن نسخهٔ تامل دبالی که با صد هزار لب گزیدن صفحهٔ شیرازه نمیتوان آورد کفارهٔ این عصیانها جز آن نیست که هر چند بجال خود ستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و به خاریکه دامن جمعیت خود خراشیده گل نفعی در راه

مخاطب بنیا غنی یعنی در صورتیکه صفر برسر آئی بر اعتبار کم بضاعتان بیفزائی و در حالتیکه رجود سیکا هی بپری تهی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت سراغ ست و دود سپندی تا رفع گزندی نجوشد آشوب دماغ غزل بمحفلیکه فوائد حصول معنی نیست ✣ هزار پاست حدیثی که می خورد برگوش ✣ ز حیثیه که نجوشد علاج تشنه لبی ✣ فسردگیست چو آئینه خوشتر ست از جوشش ✣ هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر ✣ تبسم لب زخمی اگر گشد آغوش ✣ دمیکه ربط سخن صرف تراشها یمهاست ✣ ز هم کشودن لب عیب فطرتیست بپوشش ✣ نوای انجمن حفظ آبروایست ✣ که همچو چشمهٔ یاقوت خون شود مخروش ✣ چو صبح از نفس بی صدا غنیمت دان ✣ که از تو آئینه کس نمی شود مغشوش ✣ ز گفت و گو اگر افسانهٔ مدعا باشد ✣ نفس بپردهٔ غفلت لبس ست باد فروش کنون لبانزادب محو این نواست سخن ✣ که مدعای بیان وصف خامشی ست خموش غرض هر جا سخنی ست بی معنی افاده مباد و هر کجا خموشی ست انفعال گفت و گو بیناد

خاتمه

ترددات انفاس هستی موجودات تحریکی است از سر انگشت ارادت او و جنبش مهیا کائنات شنگی ست از ابروی اشارات او مرغ ناطقه بر شاخسار زبانها بال فشان گلشن عجز ثنا خوانی اوست و طائر باصره در آشیان دیده رشته بر پای چمن حیرانی آواز جرات سنبل نوبهارش موج چشمه تار نگاهیست بر دیدهٔ نمناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش بوی گل رشتهٔ آهیست از چاک دل سر کشیده داغ دل بسودای حلقهٔ دامش چون دائرهٔ چشم مروت امان اسیران فراق و چاک سینه به خمیازهٔ حرف نامش چون نقش نگین جوهر نمای آئینهٔ اشتیاق طرهٔ سنبل بدان پریشانی سطر آشفتگی ست از دفتر دیوان بهارش و برگ گل با آن لطافت زیر مشق نظاره الیست از دبستان شبنم گلزارش از هوا خواهان روشش چمن سجده پرشده که بلبل چون دود در شعلهٔ آواز پیچیده است و از طوق داران سرو آزادش عرصهٔ گلشن بمرتبه خنک گشته که قمری برنگ خاکستر سراز حلقهٔ داغ بر آورده تا وحدانیتش گواهی دهد غنچه از تحت دل زبانها در دامن مهیا دارد تا بر شمع یکتائیش چشم خورد لاله چون زردشت دست بر آتش داغ می گذارد دعیشاقی محبت ستایش مداهیست خون ساغر بزم میکشانش حلقهٔ داغیست شعله پیما

نقد داغ سرگشتگان محیط از میکدهٔ الغامش پیشکاریست باده فروش اگر نه جذبهٔ
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای
برگ گل چون دانه در از رشته روی اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم هدایتش بر اسیران
زاویهٔ دل در رحمت کشاید گل بوی در تنگنای غنچه برنگ برنگ مرغ جوهر در بیضهٔ
فولاد نشیند و در بتکدهٔ پرستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنار بدوشی ست و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانهٔ ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروشی و شبنم
از گلزار دل آئینه ساز سنگ در هوای سحاب پرستش تخم سبز روی هوا می افشاند
و آفتاب به تمنای حاصل معرفتش ریشهٔ شعاع در خاک می دواند صبح صاحب نفس
سجادهٔ طاعت بر روی هوا می افگند تا از سلسلهٔ صوفیان خانقاهش دانند و بهار
مرقع پوشی دانه های غنچه را در رشتهٔ شاخ گل می کشد تا در سلک سبحان معبدش
خوانند جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل دریا را بدام موج کشیده و کشش افتادگان
دشت خیالش چون جادهٔ منزل رسیده بکمند خود دیده سلسله بیقراران دریای
طلبش پیوسته موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هیبتش همیشه چون نفس در اضطراب
و پیچ و تاب در اظهار پرواز ثنایش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اعظمش
گوهر از موج زبان در کام مثنوی زهی گلشن طراز بزم نیرنگ + نهان چون بوی
گل در عالم رنگ + نفس موجے ز بحر حیرت او + نگه تارے ز ساز حسرت او + فلکها در ره
حکمش شتابان + ز مه پا کرده چون ریگ بیابان + ز بس خورشید حسنش بی نقاب ست
نگه در چشم شبنم موج آب ست + ز شهر جلوه اش عالم سوادے + سپهر از دشت
صنعش گردبادے + ردای صنافی دریا سراسر + ز بحر پاکیش یک دامن تر +
باوج کنهش از بید ست و پاے + سخن را نیست پرواز رسائے + گل از گلزار حمد او کسی
چید + که چون زخم از دل خاموش نالید + خموشی دارد اینجا عین آهنگ + شکست
بال پرواز ست چون رنگ + درود شاهدے که فروغ انجمن شهود پرتو نیست از شمع وجود
او و انتظام گوهر ظهور وابستهٔ سر رشتهٔ نمود او رباعی آن آئینهٔ تجلی شاهد ذات
رنگینی نوبهار اسما و صفات + تا خازن جلوه اش در گنج کشود + کونین بنقد هستی آورد
برات + فیض صبح را با خاک آستانش امتزاج شیر و شکر و کلام ربانی را با لب

معجز بیانش الیتام آب و گوهر نقش پاے او را با چنین سعادت جوهر افتخار و گرد گلیم
او را بر قماش اطلس گردون شرف اعتبار با فروغ خاک درگاهش یاقوت از آب خود
بر آتش غلطیده و از طراوت غبار راهش شیشهٔ اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیده و در دبستان
ابجد معرفتش خط جوهر بر لوح آئینهٔ عقول سرمشق نادانی ست و در جلوه گاه پایهٔ منبرش
هلال بر لب بام سپهر انگشت نمای ناتوانی تا بعالم شهادت نبوتش منطق آموزی بیزبانان
پرداخته سنگ را برنگ آئینه گویا ساخته و تا معاون فضل و مروتش دست بر سر افتادگان
گذاشته سایه را نیز چون آفتاب بر داشته آفتاب وحدت فروغ آئینه جنبش شبستان
کثرت سواد گیسوی عنبرینش اوراق گلستان کمال آئینه وار رنگ آل او و حضور گلشن
جمال چهره نمای اصحاب و حال او صلی الله علیه و آله و رضی الله عنهم و سلم اجمعین
اما بعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذهن مستقیم اصحاب وراست محتجب نماند که ریشهٔ هر نهال
در مبادی نشو و نما برنگ نفس صبح از ضعیفی ناچار ست و شعلهٔ هر کمال در آغاز جواهر افروزی
چون ماه نو در ناتوانی بے اختیار سخن یعنی نهال گلشن طبیعت که سرسبزی هدایتش
مرتبهٔ قبول عوام ست و گل افشانی نهایتش درجهٔ تحسین خواص تا از ترشحات تربیت
تنگ که چمن طراز رنگین خیالی ست با مداد آبیاری طبع روان ریشهٔ عبارت در زمین متانت
استوار نکند گلهای معنی را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوهٔ رنگینی محالست و شعلهٔ ادراک
تا بدامن زدن نفس نرود که مجلس افروز روشن فطرتیست چون ماه تمام اوج کمال نگیرد
پرتو مضامین را بچشم اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع دشوار لاجرم بمقتضے چند
که سطورش چون نهال تازه ریشهٔ تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و حرفش
برنگ برگ سبز از شاخسار خط مسطر لبیر ابی معانی سر کشیده بعضی از ان ابجد
سرمشق بیدلیست در کسوت جهل مرکب حاجز مجمع اخیاز و از غبار حیرت نادانی آئینه
تصویر پرداز اگرچه از بے طراوتی در گلشن قابلیت باز نداشتند اما محقوق آن که
بهار پیرای فکر را در تربیت انتظام آنها فصلی بر آب و رنگ خیال پوشیده چمن آرای
خامه را چون گل ابر بهار در تردد تربیت و کلفتی عرق سعی از جبین چکیده عذار اوراق عدمیست
از موج حروف شان صاحب طراوت و بیاض دیدهٔ صفحه بیدنیست از الفاظ شان
بمردمی آشنا و حال آنکه از سستی عبارت معرف نارسائی و او صنعت عنایت

به عون صانع بی‌مکان و مکین و فضل خلاق زمین و زمان

عنصر چهارم

در مطبع منشی نولکشور به طبع زین پوشید و مراد دل بستان شد

ملتمس شکسته رنگی خود اند نخواست که نقطهٔ وار چشم مروت پوشیده بجرم بی استعدادی از دار الملک معانی اخراج شان نماید و به خطای سبی جوهری از سلک جواهر نظم شان بیرون افگند که بیدل را بموجب بیجا صلی از بزم گلشن محروم ندارند و سبب بی بری از مجلس چمن بر نیارند موج هر چند حجاب هموار است آلبست طره آرای جمال لطافت اوست و دود اگرچه زنگ آئینهٔ آتش ست جوهر نمای فروغ طینت او کدورت حال در د آئینه دار صاف طینت و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهر حال سیاهی لشکر معانی یعنی نسیمه بهار گلشن سخندانی اندیشید و همسایهٔ نوخطان سخن قطعه زینتی رقم زده حال ایشان گردانید امید وار انصاف و الطاف بلند فطرتان عالی معانی و عالی نشینان سپهر سخندانی آنکه هرگاه بمطالعهٔ بهار اثر این اوراق خزانی را تشریف گل ارزانی فرمایند و توجه خورشید نظر این شبستان ظلمانی را منصب فروغ بخشند بمشاهدهٔ خاشاک منظر التفات از سر گلهای این دریغ ندارند و عیب و خطای سخن را چون صورت نادیده انگارند

عنصر سوم الثالث بالخیر تمام شد

رباعی

بیدل فارغ ز رنگ موهومیها بس
چون غنچه دل به جیب چراغ نفسها بس
زین حاصل انجمن که از جمال لاهوت
رنجیده ز خوبان همه کی که ما بس

دیگر

از رنج بعرصهٔ رنگ و بو می آید
بارِ چه بنا ز گفتگو می آید
گر چشم بچینی باز جهان سبب پیدا
در گوش تنی صدا ز او می آید

فتبارک الله احسن الخالقین



بسم الله الرحمن الرحیم

حیرت انجامی قلم بدایع رقم تأمل انشای حقیقی ست که نقطهٔ شهودش انتخاب موز یقین میداند و خط موهوم نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند یعنی امتیاز عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی ست و مشعر اسرار ارادات الله که اختیار هیچ یکی ازین بستر و افشای و ضبط اخفای آن برنمی آید و بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را در پیش خود مختار وامی نماید از انجمله افعال و آثاری که بعجب الاتفاق آئینه ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش را بعالم غرور بازمی اندازد خواه بسامان استدراج برآید خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشاء شخص عدم بذخیرهٔ مراتب اوهام بساط تفاخرے برهم نچیده که نفس زدن را بهنگام معجزات عیسوی نشماره و طبیعت فسرده بغبار انگیزے حرکات سامان بالیدنی میانه نموده که نفسهای نسخ بریاض اعتبار سحر وانگارد فطرت خاک را بگردون افرازی مباهات فلکی امداد هواے کفایت عرض کمال ست و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای استعداد پری دستگاه پرواز استقلال **مثنوی** عیب ما را شهادت اندیشی ❊ از کمی برده آن سوی بیشی ❊ تا عدم را وجود یافته ایم ❊ جیب چندین هوس شگافته ایم ❊

گر نفس میزنیم اعجاز ست ❊ ور قدم می نهیم پرواز ست ❊ پوشیده مباد که متعلقان نشای ترکیب جسمانی یکقلم آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجودی دیگرست و آن وجود جدید نما از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیلهٔ و آتش که ناگزیر شوخیهای انوارست و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مدح بی اختیار و قوع باران و بخار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشاء جدید انگیختن ست و مهیای تازگی رنگ کیفیات ریختن مثل سایهٔ هما بر آدم واسطهٔ اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار و مکنت مراغهٔ عصافیر در خاک های خشک بیرابی فصول شگون و آشفتگیهای بال و دم فرس بقرب زمان سفر رامضمون اینجا تعزیه مضعی بایجاد صنعتے دیگر مائل ست و بخراف هر نفسی با آئینه داری صورتے دیگر مقابل باین نسق معالات امتحانی بسیارست و مکاشفات اتفاقی بیشمار که تسلسل دوار فلکی لباغ فطرت با بیموده است و می پیماید و تعدد فرصت اوقات در تفهیم بر روے تامل ها کشوده و می کشاید **قطعه** روزگارے در غبار و هم و ظن جا کرده ایم ❊ تا باینصورت دماغ فهم پیدا کرده ایم ❊ عمر ها در خون طپید آئینه پرداز خیال ❊ کاین قدر موهومی خود را تماشا کرده ایم ❊ آدم بیچاره که به تکلیف صداعی سر تسنگ می کوبد و به تشویش غباری خانهٔ چشم از نگاه میرو بد در احتیاج نادرهمی رسد بر در چندین تدبیرش رجوع آورد نیست و در رجوع تا نانی بدست آرد عرق ریز هزاره خاک و گل خمیر کردن اگر مختار مراتب کشف و شهود می بود بار رد و قبول نفع و ضر دست قدرتے می کشود با لیستگی تدارک امراض و آفات خود میگردد گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک برمی آورد و پس ازچنین شکلے ضعیف فعلی که با آثار قدرت پیوندد از امور اتفاقی شمردن ست و ازین شخص ببدیت و با تمثالے که نقش ندرت بندد بحرکات تسلیم راه بردن **قطعه** محمل آرائی چه عزمی سائے برافشان غرور ❊ کز غبارت هر طپیدن کاروانے دیگرست ❊ چار سوی وهمی و بر خود جنون ها چیدهٔ ❊ مایهٔ بے نقدست و نے جنس این دکان دیگرست ❊ گوشهٔ خامش خموشی تابع سعی تو نیست ❊ ور سخن گفتی سخن هم از زبان دیگرست ❊ غیر علم نیستی هیچ ست سامان دگر ❊ این علوست گر فراهم شد جهان دیگرست ❊ خاک ناگردیده نتوان بوے ساحل یافتن ❊ بحر امواج حقیقت را کران دیگرست ❊ در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمے

بعزابت ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این جهات عجیب نبسته که هر جا تمثالی از آثار نوادر نشان داده اند بی آئینهٔ شهود او مرئی نگردیده و کجا صورتی از پردهٔ خفا بدر آورده اند جز در صفحهٔ قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پرسی نقاب تخیل مرتفع نمایند جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت مینا بینید تحقیق بردانند اعراض بیدای او دامن احتیاج شکسته نه شاهدان سرادق غیب را بی‌برزن این لباس میلان چشمک شهود متصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آنسوی این کارگاه آرایش آئینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هر کده ورقی رمز معنی صفا خواندنیست و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت هر نقصی دماغ تحقیق رساندنی **مثنوی** جوهر اعراض نازورست ست * این پری شیشه در بغل مست ست * باده را جز نشاه کاری نیست * رنگ هر جا ست بی بهاری نیست * هر چند در هیچ حالتی از ترنم کدهٔ تجدد انفاس نوای پرده می‌گشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن ننماید و در هیچ وقتی از نگارستان تغیر احوال رنگی بگردش نمی رسد که طوفان حیرتی بر تامل نه پیماید اما درین عنصر مطرب انجمن تقریر را بافشای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوائیست و نقاش صورت خانهٔ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادائی تا گوش اثر اسرار نیوش بزمزمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته بال غبار انحراف نه بیند اینجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فصل باعث ست و بی شائبهٔ اظهار نقص و کمال امتثال امر فاما بنعمت ربک فحدث **قطعه** سر گذشت ما ز مطلب بی نیاز افتاده است * بر حریفان گر نخواهم آنقدرها فرض نیست * یا بد امن منجامد وحشی صحرای دل * آنچه ما پیموده ایم از ملک طول و عرض نیست * معنی چند ست درین کتاب خاشی * گر بتقریری ادا گردد ادائی فرض نیست * ناله داریم و محو پردهٔ گوشش خودیم * شوق ما را بر کسی دیگر دماغ عرض نیست * **فصل** در تامل کدهٔ تکوین اعیان روح مطلق کیفیتی ست متضمن بردهٔ هوا و حقیقی مادهٔ ایجاد و بقا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک می جوشد و بقدر درجات نموکوت اسما و صفات می پوشد خواه نفس رحمانش خوانند خواه حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه ازو خالی تصور نمایند باطل ست و مجهول از تخیلات عقول و نقوش تا محسوسات عناصر و موالید آنچه مجرد ازو تامل کنند

غیر معقول که همان خمیر مایهٔ مقامات ارواح ست و همان گل تعمیر اجسام و اشباح **رباعی** آن اصل بقا که بوی رحمان دارد * هر سو نگری جمال تابان دارد * در طینت ذرات چه پیدا چه نهان * بی حرکت نفس او چه امکان دارد * بال افشانی عنقای تنزه پروازش مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد عناصر پرورش احتیاج آماده و در ساغر بی نیاز لایزال سرگرم تسلسل پروازی ست و صنعت کارگاه بی تعینش ابداً مائل ارواح و اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جز و ترابی در بغل دارد مادهٔ آب و آتش را که محجوب پردهٔ خاک ست بحرکت می آرد **صفت روح طبیعی** از مقامی که آثار قدرتش منصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم ست و مجمل تفصیل کمالش درین جریده مرقوم ازینجا رطوبت با خاک هما نقدر ساخته که ربط بکدیگر بر هم نخورد و اجزای فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق ست از ریح و حرکات ریح از ترهای صریح در جماد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد روشن نموده و بکسوت رنگی که از لعل و یاقوت بیرون ناید زنگ آئینهٔ آتش زدوده چون تغیر وضع هیچ هر شی بی سعی محرکی بتحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی مدد هوا صورت نه بندد اما هنوز آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر بر نیاورده و بال نشو و نما جز در بیضه باز نکرده یعنی اجزای ترابی بر هیات افسردگی تمام ست و نقل این جوهرش مانع حرکات و خرام درین مرتبه حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق و امتیاز هم ساده اند و بحکم اتفاق عینیت که تابع تمکین هوا ست در بقای یکدیگر افتاده تزلزل درین بر راه می برد و تخلخل درین ترکیب و رنگ می پرورد در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور ست و نقص و کمال محصور عامهٔ این مقام احجار ست و خاصه جواهر و فلزات اطلاق رتبهٔ خاص بر فلذ نسبت ظهور علمی ست که در بعض آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که منشاء حقیقت ایجاد ست چون توجه آهن بمقناطیس خواه آنرا جذبهٔ مقناطیس شمارند خواه اهتزاز آهن انگارند و مباینت که دلیل نسبت اضداد ست چون رم سیماب از آتش خواه آتشش از خود دور سیراند خواه سیماب که از آتش رو میگرداند **رباعی** تا فضل و هنر آئینه پرداز نشد * اقبال در ستی بروی کس باز نشد * فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت * بی علم تجانس خویش ممتاز نشد * و صفت غالب و مغلوب نیز در نیم تبه گواه ضعف و قدرت ست بعضی از آنها بدیهی ست

چون غلبه بحکم حدید بر فلزات و احجار و بعضی طبیعی چون شکست الماس از ضرب ملائمت آثار ادراک
نفع و ضرر طبیعی در پرده هاے حس مستتر میباشد و در جاد قوت مدرکه بر لامسه که اصل جمیع حواس ست
منحصر رباعی آن نشئهٔ گل که سر بسر آگاهی ست * در هر خروش ظهور غفلتگاهی ست * هر جا بتلاش
گره میکردیم * در رشتهٔ افهام همان کوتاهی ست * با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب حالیت
اما در تمیز آباد فطرت اعیان ایجاد جواهر و فلزاتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات ست
و شاهد قدرت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار بر اجزای ترابی
غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینهٔ تحقیق میزداید قوتهاے صفات سبعه را درین عرض شوخی
افزایش ست و علامات ظهور اسما را بی پردگیهاے آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بواسطه
ایجاد عرض سر بر خط نمو میگذارد خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چند واسطه نگارد بهیات
نرگستانها چشم از خواب عدم میکشاید تا معنی بصر بشگفتهٔ ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
می آراید تا بر بادهٔ وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز ریاحین نفس میزند و حقیقت کلام در پرده
شگفتن گلها بصد امید سر میدهد رباعی گر بتحقیق این بهارت نظر ست * هر سبزه زبان شرح
و بسط دگر ست * در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس * آرایش کارگاه سمع و بصر ست *
هرچند اینجا بحکم غلبهٔ جزو مائی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می باشد و بعرض قدرت اشتعال
معذور و دلیل رونقش تافتگیهای چهرهٔ بهارست و روشن تر از آن شعله زدن طبیعت چنار
طره های سنبل بدود پردازی مشغل اند و داغهای لاله آئینه سوختگی در بغل رباعی چندانکه
بهار رنگ در جلوه گر ست * از شبنم و گل داغ خجالت تر ست * میگوید لاله کای تامل نظران *
در آتش ما سیاهی آثار تر ست * تصاعد بخار تا بجاے منتهی نشود آثار حقیقتش صورت وقوع
نگیرد و ارادهٔ طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد معنی مدعا رقم نمود نه پذیرد در نباتات سرهای
شاخ بمنزلهٔ دماغ ست یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمود در اینجا خواه اقسام گل و لاله
بهار آید خواه اجناس شکوفه و ثمر عرضه دارد خار اشگافی ریشه ها در تمیز مرتبه و اشگاف رموز قدرت ست
و ثمر آوردن و تخم بستن خلافیهای صنایع ندرت از بعضے علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت نخل خرما و از بعضے تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی مثل کیفیت مردم گیا
رباعی از هر چه بعرصهٔ نمو مے آید * یا آنچه بساز گفت و گو مے آید * گر چشم کنی باز جهانش
دیده است * ور گوش نهی صداے او مے آید * ظهور علم اینجا از سبزه تا نهال عام ست

و اتفاق ذایقه با لامسه در مرتبهٔ قوت تام که هر چه بر لامسه ناملائم آید ذائقه بجذب اقبال ننماید
اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه ها جز بجانب آب قدم رغبت نگشایند و اگر سقف و
دیوارے در مقابل یابند جز بسمت روزن و در نشتابند اما هر چه از اینها بقوت علم تنبیه ورزد
خاص ست و آنچه کم حس افتد عام اکثرے اشجار بارور که از ثمر بازمی مانند چون بتازیانه جز آتش
نهند تهدید کنند متاثر میشود بدستور سابق ثمر میرساند رباعی فطرت هر جا نقاب ادراک
شگافت * جز حسن عمل هر چه سر زد رو تافت * بی بهره بود طبیعت از حاصل علم * کز منفعل از فعل
بدش نتوان یافت * ازین عالم هر چه در رستنش سرعت مشاهده کنند چون بقله و تره موارا
برطوبتش غلبهٔ افراط ست در فرصت بقا و ثبات آنهمه درنگی نمایند آنچه در نشو و نمایش ثانی
معائنه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد ناچار دیر تر می پاید صفت
روح حیوانی در موضعی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح
حیوانی نقاب شهرت کشاده اینجا امهات صفات را بعرض قیام مولدات اسما قوت قدرت
نمای ست و باصناف مقامات آثار و افعال دستگاه بیداے عروج اعتبار هوا حقیقت
رطوبت را بسرخیهاے رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جوئبار عروق
و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش بس روشن ست که هر گاه خون بافسردگی
رسد تیره میشود و چون آتش بمیرد بسیاهی فرو رود حرکات قدرت درینمقام جوفها بهم ساینده
و اعضا و ریشه که تجلی گاه حقیقت اجوفی ست مرتب گردانیده رباعی رمز مستور ساز پیدا گرد *
ایجاد مراتب شناسای کرد * سمع و بصر امروز متصور گردید * آن معنی ذهن خارج انشای کرد *
نای گلوی طرح انداخت و دهان را با آن متعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد و
معنی پرورش صورت تحقیق بندد یعنی غذاهای که مادهٔ ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد
باستعانتش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در تمیز مرض و اشمارند در نهانخانهٔ این کارگاه
صورت نقش دلی بست و قطرهٔ خونے بجوف آن تعبیه نمود در انجمنستان این تماشاکدهٔ هیات
دماغی پرداخت و غرفهٔ چند بحوالی منظرش کشود تا بخاری که از آن قطرهٔ خون صعود نماید درین منظر
بساط استعداد حواس آراید از اینجا تعقل میوند که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است
و جنبش آن هوا بظهور چه امر آماده رباعی چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار * از باده مگو ساغر
و مینا بشمار * اظهار جوارح و قوی بیرنگ ست * فهمی کن و نقش بر عنقا بشمار * پس شکل گوش

منظر کیفیت سمع گردیده و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطهٔ اینها مدرک انواع خیر و شر
ذائقه را بظهور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داده و شامه را بسایان بینی و دماغ
احساس گل و نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوای مهیا گردانید
و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی بخشید قدرت ها باعانت دست و بازو سر از جیب گیرائی
بدر آورده و حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نه بست چهرهٔ تحقیق
نگشود و تشخص تا بصفت پیکر نه پیوست آئینهٔ یقین نه زدود رباعی جسم آن بنود که غیر جانش
بینی ✤ هر چند زمین و آسمانش بینی ✤ دریاب که آن حقیقت یکتائی ✤ چیزی بنماید که آنش
بینی ✤ قوت غضبی درین ترکیب مستعد ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت
شهوانی مادهٔ خلاقی و انتعاش حلاوت لقا بروش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبائع
علامات نیاز عبودیت فرصت نبات و بقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی مقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آرمیدگیهای انفاس با اینهمه شکوه بیدای حقیقت را
درین مرتبه از فهم معنی خود بی نیازیست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض ست از توجه
مبداء و معاد استغنا طرازی اینجا وضع جوارح آلتی ست موضوع تعلق آرام و رم و ساز
گفت و شنید صدای بی تخرجی منحصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرت ها بالقوه
در طبع آن هوا موجود ست اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره کشائی نمود رباعی
آن مهر قدم که محو ذات خود ست ✤ آئینهٔ اسماء خود و ذات خود ست ✤ زنهار اینجا تو هم غیر مبر ✤
هم در خود و آیات کمالات خود ست صفت روح انسانی در عالمی که اتفاق این قوت ها
به نشاء اعتدال می پیوندد حقیقت روح صورت کمال می بندد جواهرات را درین
ترکیب آئینهٔ حسن وفاق زدودن ست و کیفیت هوا را درین گلشن بساغ صبح افلاک
پیمودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را بآئین خون گرمیهای
شمع افروز انجمن حضور برخاستن طراوت های عالم نبات درین مرتبه مصروف شبنم ایجادی
عرقهای شرم و سلسلهٔ ریاحین مربوط شمیم وفاق و آزرم ثمر فشانی نخلهای بلد و در وقوع مراتب
ایثار و فائده رسانی اشجار سایه گستر ظلیل شفقت عطوفت کنار افسردگیهای جهان جماد را
درین انجمن طرح سند وقار انداختن و زمین گیریهای وضع کوهسار را پایهٔ حلم افراختن هموار
رنگ و یاقوت از اطفای شعلهٔ شهوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر بجلای

آئینهٔ اخلاص را ادب خورشید تاب رباعی صد قطره و موج محو طوفان گردد ✤ گز دریا گوهری
نمایان گردد ✤ فطرت عمری کند تگ و تاز نفس ✤ تا نقش ادب ببندد و انسان گردد ✤ افشای
غوامض جزو و کل در نسخهٔ اعتبار و وضوحش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب و شهود
در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیادی عناصر و اجرام
تا نفوس و عقول کمند تحقیق میگشاید تا حقائق اشیا را اکبر سی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام
درین محفل تعیین درجات اسماء کام تا زبان نردبانهای مخارج می آراید تا خواص حروف را
بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا بحکم قوت کمال محرک سلسلهٔ هزار تدبیر ست
و قدرت باقبال فطرت اهل نقشبند چندین شکست و تعمیر و تسخیر قلوب تا صید و حوش و طیور در کمند
اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و غنا و قبضهٔ شوق آزادی و تکلف سامعه را مراتب
اسمای کونی و الهی محاطهٔ حلقهٔ آگاهی و باصره را شهود حقائق اشیا منظور معرفت کماهی توجه
فطرت را با مبداء حقیقی ربط سلسلهٔ توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رشتهٔ
تحقیق چشم وا کردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مژگان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت
اطلاق پرداختن اینجا قرب و بعد و جوب و امکان تخیل غربت و وطن ست و حضور و غیبت و شهادت
تامل خلوت و انجمن آئینهٔ امتیاز عشق و هوس گرمی چراغ یک قطرهٔ خون و نوای
تحریک سلسلهٔ نفس کوس اقتدار کن فیکون درین صورت سعی علم مصروف احاطهٔ کمال خود
گردیدن ست و سر رشتهٔ جمیع اسما و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بخیال عود بروات
صورت آخر رنگ بست و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نموده نقش ظاهر رنگین نشست
رباعی یعنی هرگاه میل بیدائی کرد ✤ در پردهٔ خیال لفظ پیرائی کرد ✤ پس ظاهر غیر باطن
باطن نیست ✤ داند آن کس که فهم یکتائی کرد ✤ ختم کار آرائیشها موقوف این بساط چیدنست
و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی تکلف حقیقت انسانی بستن و کلاه
تامل خود آرائی شکستن رباعی اسرار قدم زدود و صد فاش و نهان ✤ تا یافت
بجیب آدم از خویش نشان ✤ عارف کاینجا نقاب تحقیق گشود ✤ طالب اهید دیده مطلوب
انسان ✤ محتجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی ست که صد ماهیات نقص و کمال
اشیای رابطهٔ تعلق نقش اتفاق نمی بندد و آئینهٔ حیرتی که جذب مثال سود و زیان اعیان بضبط
پرواز بیانش بصورت حصول نمی پیوندد و علم مطلق درین تجلی کده بقدر صعود جواهر اغذیه و اشربه

منکیف اقسام کیفیات می گردد و باندازهٔ ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات میشود چون در طبیعت هر شی بخاریست و متعلق هر بخار نقش اعتباری هر چه را ارادهٔ حقیقی میخواهد درین محفل احضار میفرماید و بعرض خواص آن محفل ظهور می آراید ماکول و مشروب بکلفت سعی آن ارواح است که خود را باین مقام میرسانند و سیر پرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم می گردانند **نظم** من هوای مطلقم در پردهٔ نیرنگ جسم * خواه روحم و اشمر خواهی نفس کن اعتبار * عالمی در پرده ام خود را تماشا میکند * من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کاره * باده تا خود را ببین این خمستان میکشد مستی و مخموری از من می نماید آشکار * نغمه چندانی که می تازد درین میدان وهم * میفرود شد اهتزاز و اضطراب از من غبار * بر من افتاده است ضعف و قوت چندین غذا * امتحانگاه هوس را نیست غیر از من غبار * شخص بیدای بنام من طلسمی بسته است * آسمان ها کرده ام گل لیک از افسون بخار * اجتماع موج و آب ست آنچه میخوانی محیط * لاله و گل هم بهم جوش آنکه میگوئی بهار * جوهر اینجا نام اعراض ست چون گردید جمع * رشتهٔ موم ست و آتش شمع این هنگامه زار * هر چه می جوشد باین ساز از نوامی رنگ و بو * هوش معذور ست می گیرد ز آهنگم شمار * طائر گلزار عزت اینقدر ذلت قفس * وحشی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار * چشم بند فطرت ست این نسخهٔ سحر آفرین * دامگاه حیرت ست این صفحهٔ عبرت نگار * پس این ترکیب بالخاصیت که تماشاگاه عالم علوم ست بشرط متانت قوی که بسر رشتهٔ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار رانده هوائی در کارست و پس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت زداید هرگاه بخانکش مدفون نماید بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از همان قدر خون که در جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا بکسوت نفس بال کشاید و دماغ که معرض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس مادهٔ ایجاد بهم رسانند و آثار تمیز صورت تازگی دماند تا آن تری باقی ست همان ادراک های حسی ناچار نفس کمی شمارد و چون اعضای رئیسه انبی آبی تباه گردد بمرتبهٔ جماد پیوندد و از عالم دیگر سر برآرد **رباعی** زین بحر نه موج و نی کفی میجوشد * طوفان دل از هر طرفی میجوشد * پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک * زین قطرهٔ خون که با تفی میجوشد * بقای عوام این عالم چون سایر حیوانات تابع قوتهای اجسام ست و بقای خواص در خور و ضوابط علم نه چندین انواع و اقسام

چون ترتیب بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فوائد حکمت اینجا مادهٔ حیات ابدی ست و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی **رباعی** اسرار بقا که علمش آئینه نماست * بنیاد وی از هوای مطلق برپاست * علمی با ثمر رسان و جاوید بری * صاحب نفس ست آنچه موضوع هواست * حقیقت این بخار که رمز پردهٔ احدیت ست از عالم عقول و نفوس تا مرتبهٔ خاک محسوس چند تنزل ست یعنی تدبیر ظهور پیمائی از مرتبهٔ خاک تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجمل یعنی آئینه داری ختم مبدای تا بر صورت کمال خودچشمی کشاید و از انجا راه اعادهٔ شوق بپیماید **نظم** اشیا عرض خیال دیدن بودست * اسما همه افسانه شنیدن بودست * این جمله ز خود برون دیدن بودست * انسان گشتن بخود رسیدن بودست * گمان نباید برد که تسلسل دور بی نیازی ازین مقامات بطریق ظرف و مظروف سر بر می آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن مظروف ظرف نام دارد فی الحقیقت نه آن حقیقت را دماغ چشم بر خود گشودنی ست و نه دام تماشا بیدماغی مژگان فراهم نمودنی خیال بست و کشادن ست لایزال بوجود شوق تلاشی ابدا انا مفقود **رباعی** در وادی عشق اگر دویدن باشد * بر جادهٔ غیر خط کشیدن باشد * ما و سفری که همچو خط پرکار * هر جا برسی بخود رسیدن باشد * اگر بدستگاه جمادات تامل نمای کوهسار ها گردن افراخته است و همچنان بخاک سپر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتی ست و نه آن سپر افگنی را پست غایتی و چون باقتدار نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بوست بال افشان کیفیات بی نیازی و همان نسق خزان پیمای شکست رنگ و مراتب نیاز پردازی نه گردشهای پیمانهٔ این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامه های خمار را محاسبهٔ انحصاری اگر جهان حیوان ست بی فاصلهٔ دستگاه حیات و ممات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت کم و کاست ادراک و تفهیم درین دبستان تا شرر و بریده اشارت بانجار واکرده است و تا پای شنیدن شکسته شی دیگر سر بدر آورده ایجاد ال میان کم تا کرده دلی در کنار می آرد و صدا دیگر از کف نادادهٔ صد و رکعتیه بشمار د یعنی هر چند جماد خاک گرد و لعل و یاقوت نقش لبسته است و چندانکه نباتات بی سپر شود گل و ریحان کلاه شکسته بادهٔ نفس از غبار حیوان شعله برست و حقیقت ادراک از ترتیب احسان جنون خیز در پیمانهٔ کل یوم هو فی شان همچنان باقی و تسلسل فی لبس من خلق الله همان جدید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا و افراد ست و

غلط شماری افهام حباب دانی های تعین و تعداد **رباعی** ای الفت این و آنت افسون
حباب ❊ افتاده ز افراد بگرداب حساب ❊ چشم تو نشد باز براسرار محیط ❊ تا فارغ باشی تو از
غم موج و حباب **فصل** آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش تهمت لمعات قدرت
کمالی ست و غربی اندیشیدن بیک شعشه بی زوالی تا بر کشور تعلق سواد ابدان تافته است
وقت ایجادی های اہل تحقیق معمای شرقی و مغربی بنام راشیرین داشگافته بعضی جابلقا
میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند اگر چشم تامل رمدی ندارد کلک وضوح سلک
بیدل آئینه در مقابل میگذارد تا مبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه مشعر اصطلاحی ست از ضعف
قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر
دور نباید تاختن و بافسون زنگار های مشکوک صفای مراتب یقین در نباید باختن **رباعی**
ای محو غبار وهم دار و گیرش ❊ وامانده خواب غفلت و تعبیرش ❊ زان نسخه که درس معنی
تحقیق ست ❊ پیش آی که شمه کنم تقریرش ❊ نقش مبدا آثار علمی و عینی بهزار ترددنفس تمنا
گداخته است تا آئینه ترکیب جسم پرداخته و صورت خود را در آن مقام معدن شناخته جسم عالمی ست
مملو اتفاقات خواب و بیداری و جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری سازبیدارش
مصروف اقسام تلاش ست مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خوابش تمهید جمعیت قوی
و حواس موضوع تعاقل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش لبستر آرائی ناز آرمیدن
و هم صور حسی را از آغوش بیداریش چهره گشائی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب رموز
غوامض جزو کل وانمودن ست و در وقت اسرار غیب و شهادت واکشودن آن سوی
پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم **رباعی**
گر عین و گر قیاس دریافته ❊ در انجمن حواس دریافته ❊ در دامن جسم پاک تحقیر بدوز ❊
حق را به همین لباس دریافته ❊ در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بر دوش
طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش ست آثار ضعف می پیوندد و در این حالت
تفرقه لشکر حواس را بعرصه متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست و اشکال عین امکانی
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری ازین عالم تا گرد وهمی در پرده خیال
باقی ست مخمور طبیعت رحت اندیش را سامان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال
غیر از جولان عالم تصور باقی نماند و آن اشکال پر غبار نمود دامن می افشاند شاهد

سرادق غیب پرده اسرار حقیقت میگشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می آساید هر گاه
تقاضای نشاء بیداری گلاب چهره آگاهی میگردد اول همان خیال تجرید نقاب مژگان
می کوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود باستقبال
آئینه هوش میتازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین کشودن بآرایش بساط مثال می پردازد
رباعی ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی ❊ کی مصطلح جهان عرفان فهمی ❊ سوجابلقا
بناز تا جابلس ❊ تا نام گشاد و بست مژگان فهمی ❊ حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب
صورت بندد و خواه در وقت مخمصه نزع بظهور پیوندد چون رشته ساز تعلقها از ربط تخیلات
محفل شهود انقطاع می پذیرد ناچار غیر از راه پرده غیب نمیگیرد و سلسله گسستن همان با عالم
مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شهود نه شکسته نام این حقیقت خیال متصل و
جابلسا و مغربی فهمیدن ست همچنان اشکالی که در زمان بیداری آغاز تاملش از مشاهده
مجمع احساس سر بر می آرد یا در مرتبه ایجاد در ضاعت که نقوش صفحه امتیاز متعلق درک
کماهی نیست بیقلم حکم عالم مثال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب ظهور ست
و مستعد تماشای درجات شعور اسم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن
پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال
جلوه های همان مانوس نمی توان اندیشید **غزل** آنکه از غیبت باینصورت نمایان کرده اند ❊
امتحانگاه دو عالم جهل و عرفان کرده اند ❊ اینقدر کاشفتگی می چینی از تعبیر خواب ❊ بی تکلف
خانه هوش تو ویران کرده اند ❊ اینکه می سوزی بچندین رنگ و از خود غافلی ❊ چشم وا کن تا چه
آتش در تو پنهان کرده اند ❊ سرمه داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب ❊ خاک امکان را
بدامانت پریشان کرده اند ❊ دیده حق بین بوهم غیر می پوشی چرا ❊ ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان
کرده اند ❊ بیداری حاصل اعتدال صعود نیست از بخار طبیعت مهیای اشکال تیز آئینه
دماغ انگیختن و خواب نتیجه افراط آن مستعد شبخون بر بنیاد حواس ریختن هجوم این بخار منحصر ست بر اوقات
ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعی در ان حالت جز بی حرکتی بر اعضا نمی پسندد و
تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله ورای متلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب
غذا بحرکت می آرد تا بعلت توقف حرارت های غریزی تحلیل ترددسوم زمان تدارک آفات
مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات ردیه که درین مکان احتباس انها جز غبار انگیزی

فساد ندارد و درنگ شان ردیه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد رباعی
عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود ÷ گر خرابی می طراند نو بهارے میکند ÷ خواب غفلت
می نگارد خواه آگاهی نویس ÷ مصلحت در پردهٔ هر رنگ کاری میکند ÷ بعضے آثار محسوسات
این عالم که در حالت بیداری آئینه وقوع مے پردازد و آنرا رویای صالحه نامند از تبعیضات
زبان کشف و شهودی ست که درچنین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف درمے نوردد و چنانکه اقسام مراتب غفلت باوجود شعور صورت افشا میگردد در اوقات
بے تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور مے پذیرد و انمود اسرار رویا بعضے از عالم نغز
و معماست که باندک تاملی می توان فهمید و بعضے از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره
درکمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت ست بانشاء استدلال تا تعجب اتفاق چه وقت
ساغر وقوع بپیماید و چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل میل نماید رباعی بیخواست رموز
مقتضیات وجود ÷ از پردهٔ چشم نیز جوش نمود ÷ مشکل که شود ز دفع بیداری خواب ÷
نرگس در آگهی و غفلت مسدود ÷ نکته انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این
دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزویست هنگامے که
غلبهٔ خواهش بساط مراتب تمیز درمے چیند جمیع حقائق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و
آخرین ست بیکبار معائنه مے بیند آنچه یعنی بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بعرض افشا
تواند آورد درین وقت محض تصورے آئینهٔ کل احوال بجلا میرساند و مجرد توهمی همه مدارج اوهام
و یقین منکشف میگرداند آثار بطی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجود
طاریست اینجا بی توقف و اهمال جاریست هجوم تعمیات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن
سراسیمه است بانی و احد ظهور مائل ست و آمد و آورد مضامین قوه و فعل دفعتاً آئینه دار
مقابل فی الحقیقت زمان رفت و روب خانه است که غبارهای علوم بیکقلم برباد میرود و در صورت
ویرانی بناهر چه از ودیعت ها و رموز غیب و شهادت ست مرئی میشود سانحه که اگر پس از چهل سال
بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی مے توان دید اما حصول الیقین این اسرار و تثبیت
که فرصت آگاهے آئینهٔ استعداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط و فاق اندازد
رباعی صبح ازلت سیر شگاف نفسے ست ÷ شام ابد آثار غبار نفسے ست ÷ ای
بوقلمون کارگاه نیرنگ ÷ بالقوة فطرت تو زین رنگ بسے ست ÷ برین حقیقت کم سعی را

محرم نموده اند و رمز این معاجز انبیا و اولیاے کمل نگشوده اند و جمیع کتب تصریح آمیعنی از عالم
افسانه هست و خلقے بتحریر مراتب توهم دیوانه در نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح
نمی رسد که عبارتے را در زبان عبرے کشیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آئینه ات حق بین ست ÷ با شخص شعور قابل تحسین ست ÷
اشعارے میکنم حقیقت دریاب ÷ مجمل آن و مفصل این ست ÷ بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود
بکثرت اعتبار است اکثر خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف
و کثیف بعرض اشعار آورده اطلاق برزخیش برصریح که آنجا هرگاه چشم کشودی جهان اجسام
و اشباح مقابل ست و تا مژگان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان دستگاه وسعتش بدیهی
که صورت و معنی رفتگان و آنچه تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آراید و حقیقت آینده ها
که توهم متوجه لطائف اتفاق آن می باشد ازین نمکدان بشکل الحصول برمی آید تا تضعیف و تکثیر
صور وهمی که از هر کلی چندین چمن منظر آباد از قطرهٔ آئینه هزار دریا مے پردازد و وقوع محالات نیز
درین مجمع امکانی ست و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هرچند کسی از مقیمان سواد هند
باشد بچشم بستی خود را از گلستان مے بندد و اگر همه در خاک خفته است بساط تمکن بر آسمان
مے چیند ره نورد تامل را در فضاے این وادی هرگامے هزار مشرق و مغرب پی سپر ست
و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتے با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان پیرے
اینجا هیچکس بصورت برآمدن محال میشمارد و در حالت طفلی معاینه وضع پیری رسیدن بعید
نمی پندارد و بهم معانی نقش عبارت نابسته درین صفحه مصور ست و هم الفاظ چهره از نقوش
شسته برین نوع منظور نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده ها
اکثرے مرده بخیال مے آیند و مردگان حی و متکلم وا مے نمایند رباعی عارف که حقیقت
الهی فهمید ÷ در عالم بیخودے کماهی فهمید ÷ آن رمز که گویند خیال ست جهان ÷ تا چشم نه بسته
چه خواهی فهمید ÷ و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانهٔ گنجد و تعبیهٔ طینت آدم وا نموده اند
رنگی ست از دقیقه هاے باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضاے آن بال تخیل
مے گشاید و بیرکار خیال تقویت این مرکز گرد تامل صور برمے آید نفخه و صیحه که برانگیزندهٔ اعلام
صورت و فرو نشانندهٔ شعله هاے تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غیبت
حواس تلاش شوقش همچنان پردهٔ حسد در کار ست و در حالت حضور فهم و ادراک پر افشانیهای

جوهر آگاهش همان قدرت اظهار **قطعه** با همه علم ظهور مطلقیم ٭ جهل و آگاهی فنون بیش نیست ٭ ماضی و مستقبل با خیرت ست ٭ بی‌نیازی شوق حال اندیش نیست ٭ دور گرد و شربت حدت شده ایم ٭ انچه ما داریم جز در پیش نیست ٭ کیست اینجا قابل نشئه هوس ٭ عشق بی‌پروا تعلم کیش نیست ٭ بشنو دستن زن کمال انیست و بس ٭ گفتگوی عشق جز بر خویش نیست ٭ پوشیده مباد که آئینه متخیله بی‌پرواز جوهر حافظه در هیچ حالتی رنگ صورت نمی‌گیرد و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف واهمه رقم خیال نمی‌پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در امتحانگاه انجمن حضور بحکم امتیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشتی ست و در خور ادراک خیر و شر با هر شی نسبت رغبت و نفرتی در صورتی که خیال باینه داری عرض آن اشکال می‌پردازد و طبع مدرک را بقدر همان رغبت و نفرت مسرور و متنفر میسازد و پس هر ذی خیالی را از دید و شنید محسوس و معقول انواع و اقسام مشاهده نمودنیست و هر نقشی بر چندین اشکال چشم آگاهی کشودن بعضی اشکال و امکنهٔ غیر مانوس که در نفس الامر موجود ست و درین عالم بمعاینه میرسد از نقشبند بهانه صنعت واهمه است که متخیله در انطباع آن بی‌اختیار می‌باشد و حافظه در عرض تحقیقش شبه می‌تراشد قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبائع غلبه تمام دارد و از خیال تا هم اکثری خلاف محسوس و مسموع سر بر می‌آرد بعلت تغیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت آن ماده سوداوی کمر استحکام می‌بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی‌پیوندد تا صعود جوهر بر وا از تخته و خام آتعدادی صورتی ست که جز دران هنگام آئینه اظهار نمی‌گزیند و در مزاج بخارات ردیه و صالحه صفای و کدورتی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی‌چیند و آنکه حال دماغ را با مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخار ست و عروق و اعصاب را همچنان در جیوب اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست با عالم نقوش بجاده می‌آید و از کمین هر منفذی در هزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تغیر اوضاع جوارح و منقلبی امعا و اعضای رئیسه بهیاتی که آواز حرکات نفس را برنگ دیگر بر می‌آرد بر جمیع مراتب دید و شنید اثر تغیری می‌گمارد چون کیفیت محسوسات آن خال جز بهمان حال راست می‌آید شخص بیداری در تعبیر آن ناچار بتحیر می‌پیماید **قطعه** این بنا که تو داری اگر آگاه شوی ٭ یا علم خاک و گلش آئینه آفاق ست ٭ پایه اش نیست مگر دوش هجوم آفات ٭ یعنی از کثرت تعبیر کبهر اطباق ست ٭ به نسیم نفسی گرد کدر ز نمی‌پرد ٭ بکشا دم تا عرض صفا مشتاق ست ٭

صحن گل میکند از بام چو هموار جست ٭ وضع دیوار زمانی که بخم زد طاق ست ٭ بی تأمل مگذر **بیدل** از بن سحر بنا ٭ گرچه در عالم تجدید تأمل شاق ست ٭ پس گوئی حقیقت جسم برزخ گلی ست که پرتو آثار وقوعی او برین مکانهای خیالی می‌تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرئی می‌یابد چون التذاذ صحبت نشه و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج از جهان وقوع بهره اثر نگیرد و طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی‌پذیرد از ینجاست که نائم تشنه دریا ها بخیال در میکشد و استسقاش همان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای جوی مائده ها از نعمت تهی میکند و سیری‌اش از انعالم که محال ذ تا ممکن ست همچنان حال اخلاء ضروریات قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جا بام تسکین نمی‌پیماید و تشویش تقاضای بول و براز بی اخراج معین را جمعیت نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساس ست خروج منی بغلبهٔ ادرار و مس ران و بعض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثر های جمیع لذات و آلام این خیال کده از پردهٔ علامات احساس سر بر نمی‌آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج ها مستولی ست بیشتر مشاهدهٔ عالم آب صورت نمی‌بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبائع ست آثار آتش بمکاشفه می‌پیوندد و از انجا که حواس را درین احوال دستگاه تمیز کماهی نیست از گزند پشهٔ صورت اقسام الم می‌بیند و در طنین مگسی بساط انواع نوحه و غم می‌چیند انجا سایه دستی که بر روی سینه باشد لشکرکش هزار رنگ سیاهی ست و تنگیر پهلو تکیه بمین و یسار پردازد و غبار انگیز چندین شبهات آگاهی اکثری دو کس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن یکی وا می‌نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می‌شاید و دفتری از سر گذشت میکشاید نه آنرا از حالات آن خبر نیست و نه این را الندوانمود آن اثری نقش این اتفاق هرگز باهم نه نشسته است و سر رشتهٔ وقوع آن در هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت این واقعات اصلی ندارد و مشارکت رویا آئینه در مقابل هم نمی‌گذارد آثار این بنا اگر مایهٔ بینائی مهیا است بجز در چشم کشودن ویران نمیگردید و حروف این نسخه اگر قابل سندی بود تا زبان رسیدن خفت هزیان نمی‌کشید طبع را همین قدر کفایت مادهٔ شعور ست و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت دستگاه حضور بی‌تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی‌توان دید که صور تجلی در اول روز قناعت چه معنی دارد و عیش و الم خلد و جحیم را که کدام پرده سر بر می‌آرد **قطعه** ز بی هنگامهٔ امکان جنون ساز غربانت ٭ زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت ٭ کتاب معرفت سطری ز درس فهم محرومیت ٭

دو عالم آگهی تعبیرے از خواب پریشانت * کدامی راه کو منزل کجامی تازی ای غافل * بفکر دشت و در مردی و در جیب ست دامانت * نه انداز تغافل تا یکی خواهی جنون کردن * غبار انگیخت از عالم بپای خفته جولانت * به پیش پا نمی بینی چه افسون ست تحقیقت * زبان خود نمی فهمی چه نیرنگ ست عرفانت * نه غیرے خوانده افسونت نه لیلی کرد مجنونت * همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت * پی تحقیق گردی میکنی از دور بیتابی * ندانم اینقدر بر خود که افشاندست دامانت * شهادت تا رموز غیب بے پرده بود اینجا * اگر میگشتی آگاه از کشاد و بست مژگانت * جهانے نقش لستی لیک بیهودی مکن **بیدل** * با این حیرت چه مکتوبے که نتوان خواند عنوانت * **فصل** منبع روز لمعات علم وعیان یعنی تعین اسما و صفات نور مصطفی ست مسمی بسواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت ست ومنشای شعور احدیت واحدیت وآن نقطه ایست از سویدای طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل تافته وخطوط الوان انوارش در دائره دماغ انقسام یافته چراغ انجمن شهود واعیان روشن کردهٔ فانوس غیرت کمین اوست ولوامع حقائق کون ومکان سر از سرادق بدر آورده ارادت خلوت گزین او واسطهٔ ظهور این انوار فتیلهٔ یقینی ست که از بخار آن سویدا بر افروخته اند وظلمات حجب اسرار قدیم برق تجلیش در هم سوخته رمز معماے تحقیق بر هیچکس پرتو شعور نینداخته مگر بتاویل عباراتے که از پیچ وتاب دود همین فتیله میجوشد و بقدر استعداد محمل افهام کسوت فانوسی حرف وصوت می پوشد ورگ زیر و بم ساز قیل وقال بحرکت این تار بر دوختن ست وتمیز اخفا وافشاے محل وهم وظن بفروغ این شمع واشناختن **رباعی**

بیدل فارغ ز فکر مهر و مه باش * در خلوت دل چراغ بزم شه باش * ای آئینه پرداز جمال لاهوت * از حیرت خویش اندکے آگه باش * **واقعه** در امتحان آباد شهر دهلی سر شامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم وبزاویهٔ حضور تنهائی بساط وارستگی آراسته بی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار ما و من دبی انقلاب جهانی مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسه وهم وظن بحکم بی اختیاری زبان وقوع لختی از شیرینی برطبق اتفاق آماده تکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزاع کمین گر بانده التفات داشت دعقوبت یک عالم سکرات موت در امتحانگاه فرصت رغبت می انباشت بر همونی طبع حلاوت آرزو خواستم در دهن گذارم و بذوق سبع هوایش ابهرهٔ کام بردارم بمجرد لب شودن راه نفس

چون نی انگشت بسد ود گردید پیچ وتاب رشتهٔ اختیار گره شکسته در نوردید تمهید عبارت آرای یکقلم بحرکت زبان دامن وداغ افشاندو انداز اشارت پیمای یکقلم چشم ورق گرداند **رباعی** هر کس پے لذات کمرے بندد * بر امید فلاح درے بندد * زینجاست که شیرینی جان آخر کار * کام ولب ما بکید گرے بندد * مخمصهٔ آن حال احاضران زلزلهٔ قیامت دمانید وندامت آن واقعه همگنان را غریو آهنگ نفخهٔ صور گردانید آتش در خانه افتاده جنبی اختیار بتلاش آب میشتافتند اما چارهٔ اطفاے آن شعله خاموشی نمی یافتند هر گاه واماندگی نفس که هوای زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در هم افشاره وسعی آب بجذبه کدام قوت خواص امداد عرضه دارد همه بدست وپائی تحیر در یکدیگر فرو ماندند واز راه تدارکے که مقدور بشری نبود عنان بنا امیدی گردانیدند **رباعی** آخر دم یاس بے تکلم گشتن * شد محو تاخر وتقدم گشتن * من ماندم ورشتهٔ خیال نفسی * آن نیز به بند گره گم گشتن * لمحهٔ برین نگذشته امتیاز دوران خواص در مرکز بیحسی فراهم گردید وهجوم غبار بیخودی تمثال زمین وآسمان از نظر پوشانید دران حالت دمق سلسلهٔ یقین ارشاد این مستقیم فرمود واز کیفیت این عبرت آگاهم نمود که زمان لا الیستاخرون ساعة ولا یستقدمون آئینهٔ وقوع مے پردازد واز جر که اوهام گسستیم بیرون مے انداز دهمانقدر مایهٔ شعوری که در بار جهلت داشتم توجه بجناب صمدیت گماشتم حقیقتے بنظر در آمد که بیان باز بستنش توان یافت وحالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه ایما تواند شگافت تا آنکه علم آغاز وانجام از ششجهت رابطهٔ توهم گسیخت وبدامن بیرنگی دل آویخت از مراتب آگاهی وجود تنزلے نمودم وبجیب نیستی مطلق در یکی شودم ناگاه نقطهٔ سیاهی بچشم آمد که اگر شمهٔ ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریدهٔ امکان نماند واگر سطری از تاریکی آن بقلم رسد صبح ازل برق لشام ابد گرداند دیدم در سواد آن نقطه فرو میروم وچون خط در نقطه غایت مے شوم **رباعی** هر چند نفس به لابه وداغ زند * طاوسیش آخر به پر زاغ زند * تاریکی پیش پا نمی بیند شمع * جز هنگامیکه غوطه در داغ زند * چشم از تعلق هستی بگلے پوشیدن موقوف نیم غوطه دیگر بود وجهد طوبارم مژگان بهم بستن مردمک پیش نمی نمود تا دید نقش رحمانے که در آثار وجود وعدم مرهون حرکت بی پرواے اوست از آن نقطه ام بیش نگذرانید وبه شهادتگاه جهان تقیید از عالم اطلاق غنیم باز گردانید چون غریق از زیر آب به تنگی نفس بال اضطراب کشا دم وبیکباره از تلاطم گرداب فنا بساحل افاقت فهم بقا افتادم

هنوز بحر یک نفس گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده
چشمی بر روی آشنا و بیگانه نگشادم و بحکم کمال ضعف تا سحر هم آغوش بیخودی غنودم هنگامیکه
غریق فی اختیار صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس بر کنار انداخت و دیدهٔ اعیان ممکنات
آئینه از زنگار بستگی مژگان پرداخت بیدار گردیدم هر چند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم
اگر قدمی بحرکت می آوردم لغزش برفتارم حکم میفرمود و اگر دستی بکار می بازیدم بیحسی ها
گیرای اشتغالم می‌نمود بعلامت شنای دریای عدم در کنار هستی بمشاهده رسید که
چقدر تلاش کرده‌ام تا رخت سلامت از آن ورطه بدر آورده‌ام بتدبیر تقویت اغذیه و اشربه
بعد هفته از چنگ ناتوانی رستم و بکار غفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست پیوستم باری حقیقت
انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جوشید و کسوت الوان نور پوشیده
نه ازین انوار مقیدم بهره خبر نیست و نه از آن نور مطلقم نشانی اثری به تفتیش ناگزیری اوهام
اگر آگاهی بسیر صورت احوال می شتابم رنگ نفس در آئینه‌هایی سیاهی می‌یابم دود چراغ
نه داهن همان داهن با خاطرم شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامنم تتق عبرت
بسته رباعی نه جام بکف نه گل بچنگ ست نفس * بر رضای فطرت تو رنگست نفس *
دل روشن کن برموز هستی دریاب * تا آئینه گویدت چه رنگ ست نفس * روزی
در شرح این رباعی رساله‌ای که از قدما بنظر در آمد که معنی طرازان درسگاه تامل بر کشف عبارتش
غلو داشتند و توجهی بلیغ بر حل معمای تحقیق میگماشتند رباعی دیدیم نهان گیتی و
اصل جهان * وز علت و آثار در گذشتیم آسان * آن نور سیه ز نقطه برتر دان * زان
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن * با آنکه ماحصل تکرارها مشعر وقوع همین کیفیت بود اما شبهات
بیان اندکی حامل تصریح می نمود آئینهٔ یقین هر شی بی صیقل امتحان از زنگ تردد
نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریر بی سعی تجربه روی تسکین نمیتوان گشود لله الحمد والمنة
اینجا مکاشفهٔ بیدل بی خبر در روح احتمالات بر گرداند به آئینی که در وضوح عبارت و معنی احتیاج
تا دلیلی دیگر نماند رباعی بر ساز بقا تا نظر انداخته ایم * از گرد امید خانه پرداخته ایم *
این ست مگر حقیقت سعی نفس * چندین عدم آنسوی عدم تاخته ایم * خواص بادب استعداد
عناصر تار و پود قماش اشیا به لطافتی در هم بافته که از تامل شخص تامل بشمار مراتب
تعینش نفس نساید و اثر پیمای دستگاه موالید بیمای کیفیات خلق بر طاق بلندی

نگذاشته که دست سعی تخیل بانداز فهم رسائیش کوتهی نه نماید خاصه کسوت ظهور انسان که سر رشتهٔ
نیرنگ آثارش یکسر بافسون تحیر تافته اند و علو نشان اقتدارش غیر از درجات عجز افهام
نشگافته از بعضی اثر کلامی بعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش
عریان برمی آرد و از بعضی کیفیت آگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون
حیرت می گمارد رباعی نقش آدم بهر بساطی که نشست * طوفان بهار دامن ناز
شکست * از پیکر حیرت چمن این طاوس * نشگفت پری که رنگ آئینه نه بست * جوهر
نگاه که در کتب این عنصر از علامات جزو ناری ست هنگام اقتضای مهر و وفاق پرتو آفتابی
ست چراغ در دست عالم افروزی و در عرصهٔ دود انگیزی خشم و عتاب لمعهٔ برقی
خرمن آفاق سوزی همچنان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هوایی ست بروائح نسائم الطاف
صبح بهار در جیب اثر پرورده‌ست و به تغیر و انحراف سر از پردهٔ شور قیامت بدر آوردن
منشا و آنچه طبائع از یکدیگر متاثر نفع و ضرر ست غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر
هر چه امر جبه بواسطهٔ آن از هنگام خیر و شر باخبر بیرون این دو نشاه نمی توان شگافت
ازینجاست که مرید ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی درباخت و پیر بسطام بیک حرف
عجز بر سیر الفعال فضولی انداخت دم مسیح گواه بی پردگی این اسرار فهمیدن ست و
زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن انیقدر را موز حیست از قدرتهای نگاه و
نفس وانمودن و از نقب خاصیات اجزا بدفائن رموز کل راه آگاهی گشودن تا مبرهن
گردد که در هر جزو این نسخه شور گلبنی دیگر ست و هر قطرهٔ این محیط از طوفان قدرتی پیام آور
مثنوی ای ز رمز ساز قدرت بیخبر * بر تو هم ظن آگاهی مبر * رفع کن هنگامهٔ
هوش غنی * تا سرایم بر تو اسرار نبی * یعنی اعجاز نبی الله چه بود * باد افهمان پیام شه چه بود *
این تبسم‌ها و آن لطف کلام * وان نگاهی دلربای خاص و عام * کاین جهان
شرمندهٔ تاثیر اوست * بندهٔ انوار عالمگیر اوست * پس حکم این دو عنصر را اقتداریست
در کمال توانائی و قوت و تاثیری در نهایت غلبه و قدرت تمائی عرض درجات نقص و کمالی
این در خور استعداد اشخص منوده‌ست و اوج و حضیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود
رباعی غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ * از استعداد کارگاه نیرنگ *
در آئینه و تیغ فسردن دارد * آبی که بباغ میگشاید پر رنگ * واقعه و فتی غبار

قافلهٔ تجردم از مساحت عرصهٔ دهلی بسیر پنجاب دامن عزم شکست و هراسے محمل خیال پیش
آهنگی سفر لاهور کمر شوق بربست گرد تنهائی لشکرے بود هزار علم فتح در رکاب شکسته تابی در رنگ
بیکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال بے سر و پائی کلاه سرگشتگی
از جبینیت کشان فلک دوار مے ربود و شکوه عریان تنی مقابل نیزه داران خورشید آئینه
عرض اقتدار مے زد و دبآئین مجاذیب سنگ و خشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی
پرواز مے کردم و خاک و گل براه نشسته را پر کشائے سعی هوا بر مے آوردم هر کجا از پا
می نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط عافیت مے پرداخت و هر گاه براه می افتادم
وارستگی چون نسیم پیشم مے تاخت **غزل** نے هے هنگامهٔ شوق خیال آباد تنهائی ✤
خوشا سر تماشاگاه وضع بے سر و پائی ✤ شکست رنگ ماه من نواے ساز آبادی ✤
غبار سعی گمنامی پر پرواز عنقائی ✤ بعالم بازدن بنداری از اقبال بے پروا ✤ زخود
بر خاستن ناز علمداران رعنائی ✤ مقابل کوب صدر راحت حضور ترک خودداری ✤
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی ✤ نه سر سودائی افسر نه تن مرهون پیراهن ✤
بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی ✤ با همه قطع اسباب تعلق و رنیام بی استعدادے
قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن دم تیزے ریخته و چون آب بجا ایستاده یاز نگارهاے
ناصافی آمیخته خار خار اندیشهٔ اصلاحش اکثرے بخاطر مے خلید و تامل ناموزونی هایش
خراش بصفحهٔ خیال میرسانید بحکم اقتضاے زمان و وفاق در سراے نکو در سراغ آهنگری چند
یافتم و به برق آهنگی نفس منفخ لقب دکانچهٔ حضور شان واشگافتم بتاقلیهاے
کورهٔ دل گرمی سیاهی از زکال مزاجهاے افسرده می زدودند و بتاثیر سوهان اخلاق ناهموارے
از طبعهاے درشت می ربودند صدمات تیک شان رنج گرانی از مغز خوابناکان بساط غفلت
می برداشت و گردشهاے فسان در ذهنهای نجس اثر کندی نمیگذاشت گرمجوشیهاے
دستیاری اتفاق دکان هزار شعله و دود بر هم می پیچید و گران سنگیهای ترازوے
عدل بر صد بُرد باری وقار سندان میچربید گفتم گیتی پا بر شکستگی این کار زخمی کمارد
و نیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب بر دارد هر یکی باقدام قبول وافر سبقت میداد
تا آنکه التفات اوستادان کارگاه از همه پیش افتاد بتعظیمی تمام کار و از دستم گرفت و
بمجرد اشارت آبروے فنا گمیهاے قبح آنرا زیور حسن کمال پوشانید یعنی بنیم نفس

افسون توجه دُم عقربی را برعنائی زبان مار رسانید خواستم برسم اجرت چیزے تسلیم نمایم و چون
کزلک زبان شکر پرداز کشایم برق تاب بے انداز تکلم بتتبع کلبتینی بقطع اندیشهٔ فضولیم گماشت
و شفقت ایما میلان نگاه بخم زدن سرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار
چه جاے توقع اجرت ست آخر ما هم درین کوشها از منتر صدان نزول رحمتیم و درین ویرانه ها
از منتظران مژدهٔ سعادت در عالمی که استغناے فقرانی نیاز خدمت خواهی ست بر جنس
نیاز بلکه بجا آورده باشیم عرق انفعال فرد آگاهی بے تکلف لطف کلامے معاینه کردم که قلقل
هزار خمکده مینا بغشاء سماعش نفس در کام دزدیده و کیفیت نگاهے مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خط بر زمین مے کشید انداز آن گفتگو از عالم ظهور حرف
و صوت بنود و سحر پردازی آن تبسم غیر از دریاے اعجاز نمی کشود نفسی چند محو اسرار
قدرت بودم و بقوت حوصله جام خودداری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف
می ورزید گرمیهاے آن نگاهم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینهٔ فنامی پرداخت
فی الحال دامن هوشے که نداشتم با هنگ وداع در شکستم و بنجو وارانه چون سیماب از آن نقش
بدر جستم **غزل** بهند این حیرت سرا از نقش قدر تماشا پرست ✤ ذره از سامان مهر و قطره از دریا
پُرست ✤ هوش کن تا نغمه ها زین ساز حیرت وا کشد ✤ لفظ خاموشیست لیک از
معنی گویا پرست ✤ غفلت ست آگاهی مطلق بشرط آگهی ✤ بیخبر بالین خوابت از پر عنقا پرست ✤
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا ✤ احتیاج چند مے بینم گر استغنا پرست ✤ نغمهٔ وحدت
جنون خوشتی ست هستی تا عدم ✤ از خروش عشق اگر پنهان و گر پیدا پرست ✤ شش جهت
پرمیزند رنگ تماشاے پری ✤ هر قدر خالی تصور مے کنی مینا پرست ✤ بی ادب از خاک
صحرائے محبت نگذری ✤ کلبهٔ ویران مجنون آخر از لیلے پرست ✤ **واقعه** سبحانی وقتی
در سواد اکبر پور که مضافات متهرا منسوب ست عنان بے سر و پائی گسیخته بودم و گردبی اختیارے
انگیخته بکشاد بال سحر پرواز اهتزازی داشتم و بوارستگیهاے گردباد قدم بر دماغ هوا
میگذاشتم پاسے از روز بر نیامده در سمت مغربی کناره هاے شارع برقی ورخشید
و دو فوارهٔ نور از دور طناب کشید چون وارسیدم سر آن رشته بر من پیچیده بود و لمعهٔ آن
بر سراپایم پیچیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاعے تصور توان نمود هنوز جبین دامن آفتاب
آنقدر بلند نه شکسته هست در نام محمل کشان انوار آن همه بجو زنه پیوسته تا از محاذات حدود

غروب استنباط پرتو صورت بند و یا از مقابلهٔ آثار زوال معنی اقتباس بر روشنی پیوند د با دیده ارسید
که سلسلهٔ این طناب با چه خیمه تعلق وارد موج این شعر از کدام چشمه سر بر می آرد با آهنگ تفتیش
هر قدر نزدیک تر میرسیدم چون پنبه مقارن آتش میگردیدم تا آنکه یکبار سوختن از عضو عضوم
دود بیتابی انگیخت و تشنگی نفس برق در بنیاد طاقتم ریخت اوراق مطالعه چو رنگ شکسته
برگردید و آئین خودداری بوحشت رقص سپند پیچید نه مجال باز گشتن که آتش چون کار دام قفا
نمی گذاشت و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم اژدها در مقابل علم می افراشت اگر
رداء احجاب میگردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میکشید و اگر دامن را دست حمایت
می اندیشیدم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر میگردید پهلو گرداندن چون کباب بر جگر
میگرداند و بمقابل تاختن سینه و بر خاک شهادتم میرساند بی اختیار درختان شارع را پناه
میگرفتم تا دود از خاشاکم برنخیزد و بیکم بدامان خاکستر نسیا و یزد **قطعه** بسکه آغوش جهات بمن
بر من تنگ بود ❊ چشم هر جا میگشودم چون شرر می سوختم ❊ اشک اگر میزد بوحشت پای
جرات میگداخت ❊ رنگ اگر پرواز سر میکرد پر مے سوختم ❊ داغ یکعالم نه امنت بود ترلایاے
من ❊ چون کف دست از مساس یکدگر مے سوختم ❊ گر به هم آبی نزد بر آتش من همچو شمع ❊ با وجود
دستگاه چشم تر مے سوختم ❊ اضطرابم همچو تاب شعلهٔ جواله داشت ❊ گرد ره می گشتم و پا تا بسر
مے سوختم ❊ با همه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار دانشگافتم خانه بر دوشے چند مقیم
نزد یاے بے تعلقی دریافتم بکیفیت آب در آبله محو اوضاع زمین گیری و بجمعیت شعله در سنگ
هست سوداے عافیت تعمیرے از جمله طائفه پری بود در سایهٔ بستی واکشیده دید نگاهش
باین شعاع از خانهاے چشم بیرون دوید زهرهٔ استقامت آب گردید تا از ان ورطهٔ آتش
رخت سلامت بدر چیدم و نبض طاقت سپندی کرد تا از ان مجمر بے زنهار قدم بیرون
کشیدم منفت عاقبت بتحقیق آن حال نه پرداختن بود و غنیمت رهائی خود را بتامل آن حقیقت
متعلق نه ساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در متهرا بودم یک ساعت
از تلواسهٔ تب محرق نیاسودم هر چند کافور بر بدن می مالیدم سوختن چون شمع دامانم نمیگذاشت
و هر قدر بآب دریا می نشستم آن حرارت چون شرار طبیعت سنگ افسردن نداشت ❊
قطعه نے دور و نزدیکے فرصت سیر خرابات خیال ❊ سر خوش تسلیم باش از نشئه مستان
مپرس ❊ هیچ میدانی درین دشت از کجا افتاده ❊ ای وطن گم کرده از غربت گه امکان مپرس

تا کجا خواهی بفکر رنگ و بو پرداختن ❊ شش جهت جوش بهارست از گل و ریحان مپرس ❊
در شهادتگاهست از اقلیم غیب آورده اند ❊ چون توزین عالم نه از وضع این و آن مپرس ❊ در کف
هر ذره از قدرت براتے داده اند ❊ زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس ❊ نرگس اینجا عالمی
دارد برون از وهم غیر ❊ فهم خویشت مفت آگاهی ست از یاران مپرس ❊ خانه داری دیگر و صحرا
نوردی دیگرست ❊ تا مقیم جیبی از کیفیت دامان مپرس ❊ آئینه یک صفحه بی نقش دارد در بغل ❊
محو دل باش از خواص دیدهٔ حیران مپرس ❊ جلوهٔ نیرنگ این آئینه را تعداد نیست ❊ قدرت آباد
است از خاصیت انسان مپرس ❊ **فصل** نقاش کارگاه ظهور و خفا را در پرواز صورتخانهٔ
اعیان ودیعت رنگ قدرتے ست بے حرکت خامهٔ طبایع تر دست نقش اسرار
بستن و بے خواست اقبال صفحهٔ امرجد بسر گرمی آثار ندرت پیوستن آهنگ سلسلهٔ
این حرکات از لا یزال ست و رابطهٔ تعلق این نقوش ابد آمای انفصال اما آدمی که
فسون غرورش رهزن تحقیق ست بتشبیه جوارح خود را منشاء حرکات کلی و جزوی میداند و
بفریب رنگ آمیزی اوهام از پردهٔ فهم اصلی دور میماند بتواتر نسبت و کشاد چشم را مختار بینائی
نباید فهمیدن و بتسلسل تک و تاز پا را مستقل قدرت رفتار نے توان اندیشیدن که قدرت پا
در امتحانگاه جرات جز بخواب تکیه ندارد و کشاد چشم در تماشاکدهٔ تعین غیر از پوشیدگی عرض
نمی آرد **قطعه** کیست در یابد رموز کارگاه ذو الجلال ❊ کین همه قدرت نمود از چه عالم میشود ❊
باغبانان میرسانند آب در بیخ نهال ❊ لیک ازین غافل که بارش بیش یا کم میشود ❊
در رحم وارد جنین را مادر اما بیخبر ❊ کش جنین هموار یا ابرو چسان خم می شود ❊ حیرت
کیفیت گوهر صدف را خشک کرد ❊ کین گره یارب چسان فی رشتهٔ محکم مے شود ❊
بحر غافل گرچه کوشش میکند چندین عرق ❊ ابر حیران گرچه جز نان دیده اش نم مے شود ❊
عالمی جان میکند اما ندارد امتیاز ❊ کین چه اسباب ست کز جمعیتش فراهم مے شود ❊
نغمهٔ ساز مشیت سخت اخفا پرده است ❊ نے از و تار آگه و نے زخمه محرم مے شود ❊ در درگاه
حقیقت راه حرف و صوت نیست ❊ عقل در بحث فضولی هرزه ملزم مے شود ❊ محو حیرتخانهٔ
کیفیت نیرنگ باش ❊ هر که فهمید اند کے زین رمز آدم مے شود ❊ با وجود صنائع نیرنجیات
ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طراز نیست و قطره تا محیط آئینهٔ اعجاز پردازی گاهے بطبقهٔ
اتفاقی صورت وقوع میگیرد که هر چند جنون فطرت بشری از صحراے امکان غبار انگیزد

دامن توهمش نتواند رسید و اگر همه بدمستیهای تفتیش شعور میناخانهٔ افلاک بهم زند شیشهٔ بر طاق تصورش نتواند چید از عالم این نیرنگ تصویری برنگ می آید و از حیرت این بهار غنچهٔ نقاب میکشاید تا پوشیده نماند که محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست

فصل

واقعهٔ انوپ چتر نام نقاشی که روح مانی بکسوت غبار رنگ گرد قلمش میگردید و فطرت بهزاد در پردهٔ ناموس خاکی انفعال تردستیش میکشید رنگ آمیز برایا آئینه داری صد فنش آبروی فرنگ پردازی و سیاه قلمی را پیرایهٔ زکالش دستگاه هندوستان نوازی در فضای که غبار کرده اش دامن صفحه میچکاند آشفتگیهای دماغ هوا مروحهٔ بال طاوس میگرداند و بر زمینی که موی خامه اش گرد رنجه می بیخت دیوانگیهای طبع بهار سلسلهٔ رنگ میگسیخت در هر خامه که تصویر صبحی میپرداخت هجوم نفس به روشنی چراغ شام دست رد میگردید و بر هر دیواری که آفتاب نقشی می بست سلایهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمیدید نقش نهانی خامه نیفراخت که سرکشی در سایهٔ تاملش نبالد و تحریر زنجیری مقید نگردید که گرفتاری را تصور وحشیش نبالد بی تکلف تصویر ساغرش می کشتی ها داشت و پرواز شیشه اش مستیها می انباشت **قطعه** خامهٔ او هر کجا تصویر شمعی میکشید ۞ تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن ۞ هیئت پروانه گر در نظر می بست نقش ۞ نفس دود انگیخت تا محشر زبانش سوختن ۞ ریشهٔ نخلی که از کلکش نم پرواز یافت ۞ در بهارش شاخ خم می شد ز بار اندوختن ۞ در تماشاگاه نیرنگ فسونی داشتن رنگ طوطی بود از خارج نوا آموختن ۞ زین ادا هر جا نقاب رنگ صنعت می شگافت ۞ محو بود اندیشه چشم از تحیر دوختن ۞ با فقیر مدتها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت و بناموس طرازی آئین اخلاص اکثر رقم این مدعا می نگاشت که چهره پرداز حیرتکدهٔ تمنا بهانهٔ کمین ابروی اشارتی ست و صورت نگار پردهٔ آرزو هوس تبسم اجازتی با نسخهٔ حیرتی بیادگار پردازد یعنی از نقش تصویر بیدلی هنگامهٔ نیرنگی برطرازد چون فضولیهای این جنس اشغال غیر از آئینه لهو نمی زدود طبیعت نیرنگی مسرت ساغر التفات کم می پیمود **رباعی** آنرا که در اصل کار آفت باشد ۞ سیر چمن فرح چه عشرت باشد ۞ زین رنگ که ساز و برگ هستی ست ۞ گل بر سر ما دست ندامت باشد ۞ بعزم اقبال این اندیشه هر گاه مستقبلش دو چار معرض اظهار میکردم مشاهده رنگ تغافل جز انفعال نیرنگی نمی کشید روزی از الحاح روها ساخت و طرح اقسام تضرع انداخت که هر چند دست حنا بسته ام دامن خدمتی نمی تواند کشید گردش

رنگ هم صنعتی ست اگر ساغر قبول بپیماید و در فرصت مغتنم امیدست و حصول سعادت مرهون منت جاوید **رباعی** کو سر که کنم چو نقش پای سپرت ۞ با رنگ که گردم ز هوس گرد سرت ۞ آئینه چه دارد ز سر و برگ قبول ۞ جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت ۞ سرنگونیهای خامهٔ ضراعتش با آئینه پردازی نیاز آن همه در شکست که صورت این عجز سرشت ناچار بر صفحهٔ اثر نقش بست بیغفلتی منظور تماشا گردید که تحقیق در برابرش شبه می پیمود و آئینه در مقابلش عکس می نمود به تفتیش تفاوت امتحانی شعور هر چند تامل می پرداختم شخص خود را از تمثال باز نمی شناختم **رباعی** سیر او در استیاد فرع و اصل ۞ آشنا را داشت مستغنی ز وصل ۞ تا شود بیگانه هم محرم مثال ۞ بیدلم میگفت بی کام و زبان ۞ مدت دو سال تماشای آن نگارستان بی نشاء حیرتی نبود و حضور آن انجمن جز ساغر اسرار نمی پیمود در سنهٔ یکهزار و یکصد هجری بمقتضای عجز بشری عارضهٔ بر قوای بیدست و پا زور آورد دو هفت ماه چون سایه با خاک هم بسترم کرد چندی تلواسهٔ تب چون کباب بر آتشم می گرداند و مدتی گداز جوهر استقامت چون عرقم بآب تب میراند آخر کار غبار طاقتها در آب نشست و شعلهٔ توانائی نقش خاکستر بست و تفسیدگیهای کام لقمه را چون صدف به خشکی دندان بر می آورد تا بی خاک شدن هضم نتواند گشت خشکیهای زبان آب را در دم تیغ می پرورد تا بی قطع نفس از گلو نتواند گذشت امید بهی از باغ تصور دامن چیده بود و خیال سر برداشتن از ریشهٔ طبیعت دست کشیده و گاهی گردش به تغیر پهلو می پرداخت تا شکست استخوان قامت ناله می افراخت **رباعی** بودم گردی فسردهٔ یاس مآل ۞ پرواز بباد رفته و ریخته بال ۞ چون عکس نمود داشتم لیک بوهم ۞ چون صبح نفس میزدم اما بخیال ۞ در آن ایام یکی از رفقا کتابی که آن صفحهٔ توام اوراقش بود بمطالعه مصلحتی می گشود از ساز ورق گردانیش صدای سودن دستی بگوش خورد که میگفت آه برین نقش غریب چشم زخمی رسید و این بهار تماشا پامال شکست رنگ گردید درینجا آفتابی ناپدید است تار و خس تصویر را بجوش آرد و دامن رنگ اثر لکه بر دارد نه شرم بی نقابی بر شبیهی کاغذ انفعالی گماشته تا هجوم عرقش اینقدر بهم افشارد اگر تری هوا سرایت گرد بالیستی اوراق دیگر نیز نم بر می آورد همانا طفل بیخبری دست نم آلود بر صفحه سوده است و رنگها را ابنای محو نموده حاضران نیز از مشاهدهٔ حال لب بعبارت افسوس داده بودند و زبان بمعنی حیف کشاده گفتم من هم چشمی بمطالعهٔ تحقیق کشایم و سواد عبرتی روشن نمایم چون دار رسیدم رنگی در میان نبود تا بر شکست تهمت توان گماشت

ونقشی ورنظر نمی آمد تا گرد سیر ابش باید انگاشت گداز مردمک بنیاد چشم بسمل خانمان سیاهی داده بود ورزیش مژگان خاشاک آب برده یکبار تفرقه نهاده بموی آثار ابرو هلال عالم خیال سفیده کرده و موهومی نشاد لب و دهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیراهن توهم بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موئی **مثنوی** سر دوست و پا جمله در یکدگر ❊ شکسته غبار سراغ اثر ❊ نه ذره برق بیداد بر خرمنی ❊ نه کاهی بجا ماند از رزنی ❊ خرام غزالان دشت هوس ❊ در آئینه گردی ز دود نفس ❊ زخود رفته وابسته نقش سراب ❊ طلسم خیال جهان خراب ❊ نم عبرتی چشم بالیده بود ❊ نقوش هوس محو گردیده بود ❊ تامل بهر سو نظر می گماشت ❊ تماشای دست بهم سوده داشت ❊ بدل زان گلستان همین داغ ماند ❊ ز طاوس آخر پر زاغ ماند ❊ چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ ❊ بخاک مزار شهیدان رنگ ❊ در آن حال حالی نداشتم تمهید افسوسی تصدیع حرکت لب پسند و با تهیهٔ حیفی تهمت جنبش بر نفس بند و شبهه از دست انداختم و بحضور عالم تنزیه پرداختم هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و سقم نسخهٔ وجود باصلاح صحت تمام انجامید گردبادی ازان تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینهٔ هوس تمثال حسرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی ست و در همان انجمن دود شعل خاموشی نسخهٔ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل بر گردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ سازش بعلت سبلی اصولی چه آهنگ ست و شکست مینای رنگش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ یکبار مانند چراغی که در خانهٔ تاریک از زیر دامن بر آرند یا سرپوش از روی مجمر تافته بردارند شاهد سراوق غیب نقاب تغافل شگافت و با هزار لمعه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا بیدل بی زبان گرم آهنگ شعله نوائی تکلم ست و بهار رفته بتجدید چهره گشائی صبح تبسم بآئینی که در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز تازگی نداشت و در خامهٔ نقاش بیزبان جلوهٔ معنی لطافت نمی نگاشت نظارگیان محرم حال را بحیرت نگاه مو بر بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه طاقت اصغا بی اختیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باختند که این طوفان از کجاست نسخهٔ رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه بغلغله پیچید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از همه ساغر این نیرنگ از هوش برده بود و بر دماغ عبرت ایاغ سکتهٔ بیخودی قدم افشرده چون بافاقه آمدیم طاقت تکرار تامل نداشتم

جنون بی اختیاری اجزای صفحه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب بجوی صلاگی همچنان بخاک مدفون گردانید **رباعی بیدل** تا سیر رنگ و بو وا کردیم ❊ صد عقدهٔ نیرنگ جهان وا کردیم ❊ اما توجه عالمی که حشر تصویر ❊ در پردهٔ نقش تو تماشا کردیم ❊ بی پردگی خفیهٔ این نیرنگ از غرائب قدرتهای جهان بیچونی ست که فهم انسانی بهیچ تاملی معمای تحقیق آن نکشاید و غیر از همان عالم غیب آئینهٔ رموز کیفیتش نه زداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس اسرار میداشت بر جریدهٔ آثار نقوش معنی عجز نمی نگاشت با آنکه هر یکی از افراد ذوی العقول تلاش قدرت اظهارست و در دماغ هر واحدی سودای خیال ندرت آثاری اگر زمین بال پرواز میداشت آسمانی بر می آمد تا بیک پستی و پامالی نمیکشید و اگر ذره مختار دستگاهی می بود آفتاب گل میکرد تا متهم خفت و حرارت نمیگردید پس آدمی در جمیع امور مجبورست و در همه افعال و اعمال معذور از انجا بر عجز احوال خود پی بردن ست و مراتب بی اختیاری وا شمردن **رباعی** ای آنکه بهیچ عالمی بار تو نیست ❊ جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست ❊ برخیز بکار خویش مژگان وا کن ❊ هر چند گشاد مژه هم کار تو نیست ❊ درجات استعداد ظهور آئینهٔ لطافت غیبی ست متحیر انجمن تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار پرتو آثار لاریبی و داغ تخیل تحقیق باید نمود اینجا وضع هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیتی ست و احداث هر پرده موضوع افشای خاصیتی نه خاصیت این مکان را هوای تعمیر بهم رسانید و نه نغمهٔ این پرده یارا رنگ اثر بر گرداندن در نباتات شاخهای هر نهال هر چند ببرند قطع سلسلهٔ نمود نشواره و در حیوانات بتدارک عضوهای جدا گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریهای عرق سعی در شورهٔ زار غیر از تخم بیحاصلی بار ندارد و زمینهای صالح بی تدبیر کشت و کار همان گل و ریحان بر می آرد چون صور مختلفی که در طبائع موزون اختیار بی شوخی تجلی ست و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود مخفی پس حقیقت آن تصور از خواص طینت بیدلی ست و بیدل برنگ شخص تصویر معذور جوهر آگاهی چون لمعهٔ انوار بینشش که پرتو آثار مردمک ست و مردمک حیران سیاهی **رباعی** علاقه نگشد رحمت تفتیش و قیود ❊ کاین نقش چه جلوه داد یا انچه نمود ❊ هر نخل بری داد و هر گل رنگی ❊ غافل نشو از خواص آثار وجود ❊ **فصل** تخمیر وجود انسانی هر چند مقتضی آفت که آثار خواصش با وجود سعی اخفا جز بمعاینه سر بر نیاورد و با همه کوشش ستر غیر از حقیقت افشا بر نگارد اما بی پروائیهای فراخ اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش نماید اثر تمثال

نگیرد و غیر از رنگی که باشعار توجهش مبالغه نماید نقش قبول نه پذیرد و اینجا تری مغز بهاری یکقلم
پنبه گوش انباشته اشت و علم آگاهی بکسر غبار تنبش افراشته اگر دم عیسی عهدهٔ زندگی امکان
بر دوش گیرد بشور دعوی هوائیست چون صبح عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان ساحت
آفاق زیر بال تصرف آرد بی‌تعین اظهار گردبادی غبار وهم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب
باشی در چشم مردم سیاهی نمی‌توان کرد و هر چند آسمان بجلوه آرائی برات بیدای بر نظر ها
نمی‌توان آورد نمازیجات را بشرط موقع رتبه اعجاز ست و معجزات بی محلی لهو و لعب طراز
قطعه ای بیاعلمی که از بی التفاتیهای خلق ∴ در مزاج معنی آگاهان همان مستور ماند ∴
بیدماغیهای مستان چشم شوقی وا نکرد ∴ موج می در جام مخمور ریشهٔ انگور ماند ∴ نرگستانها بحسرت
خفتهٔ بیدانشی ست ∴ عالمی افروخت شمع و همچنان بی نور ماند ∴ چشم بندی چون هجوم لمعهٔ دیدار نیست ∴
با همه نزدیکی این برق از نظر ها دور ماند ∴ گر کسی محرم نشد اندیشهٔ غفلت کجاست ∴ حسن از بس
بی نیازی داشت تا منظور ماند ∴ در بدایت احوال عملی چند بی اختیار طاقت مجبور آئینهٔ وقوع می پرداخت
و خیال فضول را مسرور نیرنگ قدرت می ساخت مدتی محیط بی تعینی جوش امواج مسیحائی
داشت و شوکت بی‌نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال
طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را تزیینهای جبههٔ فطرت از پوست دماغ بر می آوردم
اکثری در ایام غلبات سموم باد دو پاره هایی کاغذ مسودهٔ اشعار سر کوب نائرهٔ
آفات می گردید و در مقامات تشویش اجنبه سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلم طبائع میرسید اگر
بر مریض حاضر نفسی میسوختم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برای غائب نقشی برقم
می آوردم ذخیرهٔ اسباب عافیت می اندوخت از آنجا که رافت حقیقی طینت متحیر را عرق ریز
انفعال نمیخواست و فطرت معذور را به ندامت هرزه کاری نمی کاست بیماری که فرصت نگارش
در حق گذاری و دیعت عدم ناگزیر داشت خامهٔ توجه سحر بر نقوش باطل نمی فرسود دامن
انفاس بغبار دعاهای بی اثر نمی آلود مکرر تجربه انجامید که هرگاه شوق نخواست باقبال
امور مرجوعه ابا می نمود خطرهٔ تغافل دلیل گشایش کار بود هر چند بپاس خاطر محتاج تعویذی
برقم می آورد مجرد تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در راهش گم میکرد **رباعی**
جمعی که بقدرت عمل تر دستند ∴ جز تهمت نیست آنچه بر خود بستند ∴ حکم تقدیر کارها آرد لیک ∴
یاران بفضولی طبیعت مستند ∴ در صورت رجوع خلائق آئینهٔ جمعیت اوقات جز زنگار

تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسهٔ تقید نمی سوخت انتقال مکان بیشتری
بفریاد تا جمعیتی میرسید و سیر و سفر اکثری بکد تدارک وسواس میگردید باین ورزش چون
رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزای دخل گسیخت و دائی از قدر نگهده اسرار حیا تعلیم فرمودند
تا گرد همان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبائی کرد
اما بیشتر از زمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدر آورد درینجا آئینهٔ امتحان بجلای مرتبهٔ
تحقیق رسید که شمع تازه مدهاست از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل بانجمن نمی آرد
قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال ∴ بگذر ز علم و شیوهٔ جهل اختیار کن ∴ شوخ ست
چشم هرزه نگاهان این بساط ∴ تدبیر عافیت بلباس غبار کن ∴ لیکن کراست جوهر تدبیر اختیار ∴
تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن ∴ گو می که ترک عشرت مستی کند کسی ∴ رو سر بسنگ کوب و
علاج خمار کن ∴ طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست ∴ مزدور عجز باش دوروزی و کار کن ∴
اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی بود مقتضای بیدماغیها پیش از نشید پردهٔ شوقی
نگشود اگر حرص کمین اندیش ذخیرهٔ صداع نیست آشفتگیهای دود دماغ سیر کدام سنبلستان
دارد و اگر هوس حسرت شکار هرزه تازی باشد غبار انگیزی شور جنون عمر از نفس سوخته چه می انبارد
از تلاش آهنگهای تحصیل فنون بها نقد زمعنی که در دبستان موزونیم بارشاد طبیعت ست
قناعت کلی دارم و از تردد افسون سامان کمال همین مقدار جهدی که اجزای نفس بشیرازهٔ
بستن لب توانم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت میکوشیدم
و چشم خلقی از محرمی حالی که ندارم می پوشیدم الحال که مقید سلسلهٔ تاهلم کم اختلاطی این طائفه
سبب جمعیت حواس ست و مطالعهٔ نسخهٔ تجاهل دور باش آفات اجنبه و ناس **قطعه** هر کسی
در بهار فرصت نازی ∴ زین گلستان ایاغ میخواهد ∴ گر شعور ست مست گلچینی ست ∴ در جنون
سیر داغ میخواهد ∴ جهد ها در خور توانائیست ∴ ضعف یکسر فراغ میخواهد ∴ کوس اقبال عجز
سرمه نواست ∴ ذوق شهرت دماغ میخواهد ∴ از ساز سوانح آن اوقات صریر تموج صفیر
خامه را نقشبندی زمزمهٔ ندرتیست و از نسخهٔ وقائع آن حالات سطری پرده کشای
صورت قدرتی بانفعال کم توجهی دانش آهنگان بیرون پرده گوش نشینا دوبه تنگ
بی اقبالی تامل نگاهان زحمت ادبار بسینا دو **واقعه** در حالتی که سواد معمورهٔ دهلی بحکم
بی اختیاری التزام تامل اقامتگاه خیال خانمان پردازی گردید شوق وارستگی تمثال افسردگیهای

سعی پرواز را ختم نفس آرائی فهمید کنیزی را خدمتگذاری بیت آبدایش بستر ضعف مامور نوبت داشت و اطاعت مقتضیات عجز مدتهاش بیرون در تلواسه میگذاشت تدبیر مسهلات سیلها اخراج آورد و خسی از جمله خاشاک ماده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت طشتها بجون لبریز کرد رنگی از بهار تسکین نشگفت بی اثریهای خواص ادویه طبله عطار را لبریز عرق انفعال کرد و بی فائدگیهای سعی پرهیز از دماغ تقوی دود نومیدی برآورد آخر کار عبارت آرای اوضاع رضا فاقه تسلیم قضا گشت و تامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامه شکست **قطعه** بیچاره آدمی چه کند نذر امتحان ❊ غیر از سری فگنده که بندد بپای عجز ❊ اندیشه در کمین رفو تا کجا زند ❊ یارب مباد طینت کس مبتلای عجز ❊ بگذر ز شیشه فلک و ساغر نجوم ❊ این ظرفها همان پر و خالیست جای عجز ❊ شبی که صرصر نزاع بر چراغ رمق خاموشی می گماشت و شعله بقا علم از پا نشستن می افراشت شرار پیش آهنگی وداع رحیل بپنبه گوش طاقت میریخت و غبار بیتابی تحمل وداع تاریکی چشم تحمل می اندوخت بحکم بدیهت و پایمهای سعی مقدور در خانه آشنای مایوسانه واکشیده بودم و بمقتضای بیچارگیهای قدرت تدبیر رشته نارسائی تنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی برمی آوردم و آئین یک نفس تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن همعنان محمل خیال خرامید اصغای سرگذشت حال آئینه ضرورتی پرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب بیفرازد و افسون حادثه رویداد هنگامه تفرقه تیار است که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام بتازد بی توقف سری بآن عبرت سرا برآوردم و پرفشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی را هجوم گریه بآب رانده بود و فرقه را خروش توجه دود آتش نشانده بر هر کس نظری می افگندم تمثال حقیقت خود در آئینه اشک می نگریست و بر هر که چشم می کشودم چون چشم بر آل زندگی میگریست **رباعی بیدل** هنگامه صور چیزی انگیست ❊ این مجمع عبرت نظر چیزی نیست ❊ سرتا قدم شمع تماشا کردم ❊ جز داغ و وداع یکدگر چیزی نیست ❊ مشاهده صورت آشوب زلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جانکاه دود از خرمن طاقتم برانگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور گردانیدم بمجرد دیدن جنون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر استقامت می ورزیدم

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و بشور اضطرابی که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون بیخه اختیار مشتی بر سینه اش نواختم تا اشتی دیگر مهیای نوازش گردد چون نغمه جسته از تار بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ ایستاده از ان تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب فرصت شماریست آن خادمه از مقیدان سلسله زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاری بی پردگی این اسرار را حاضران بکرامات تعظیم تعبیر می نمودند و سماع این ترانه را غائبان بخارق غریب می ستودند فی الحقیقت حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست از ین عاجز طینت بظهور پیوست و در نظرهای اختیار فهمان نقش اعتباری ست بما نقدنه افسون نخستین مزاج غفلت امتزاج را مددی نغرور قدرت واهی نمود چون سیر گریبان تحقیق آئینه عبرت پرداخت حضور این تمثال غیر از زنگار توهم نبود **رباعی بیدل** بدوروزه عمر مغرور مباش ❊ بنیاد تو نیستی ست معمور مباش ❊ هر چند ابدال و قطب و غوثت خوانند ❊ ای خاک باین غبار مسرور مباش ❊ **فصل** محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت بصفای باطن بینا آئینه پرداز نشئه بیغباری و بجلای طینت پاکان خاشاک زدای اندیشه کدورت آثاری اما چون شیشه خالی لبریز کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزونان مملو دستگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرائیش نمود که چشم ویرانی بنای هوش نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر هیچ یکی بذوق تماشای آن راه نبرد که کشاد مژگان بمعانقه وحشتش نفیشرد غنیمت فهمان گوشه سلامت تا نقد زندگی بباد غارت ندهند در ان جهلکه رخت نزول کمتر میگشادند و قدرشناسان زاویه جمعیت تا خواب امن بچشم هوش نسوزند در آن آفتکده تن بگرمی پهلو نمی دادند **قطعه** کدام نقش که در کارگاه عالم نیست ❊ چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست ❊ جهان طربکده یاد اشت ست لیک چه سود ❊ بهشت انجمن اتفاق آدم نیست ❊ بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر تمکن آن مکان لطیف چندی از لطائف ورود اتفاقی بود وانمود بعضی غرائب آثارش مناسب جریده اظهار نمود **واقعه** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بآن چار دیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقه وحشت پرداخته هنگام غروبی که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طرازی عالم هیبوت داشت و دیده ظلمت انتظار خفاش بآرایش بال مژگان خیمه صعود می افراشت هجوم زاغان یکایک فضای خانه را

غبار اندود کلفت شام برآورده و باوجود سرمه رنگی بصداهای منکر حیور است به پرواز
موحش سر کرده هرچند صدمات اقسام هیئت بکار مے برد مدام غلبهٔ خیره آهنگی می افزود و هر قدر
سنگ وحشت بر هوا می افگندیم گرد آشوب مائل کمی نبود با آنکه تنگی حوصله بگشاد شست غوله
کمان پرداخت و یکی را از آنها بدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده پر و بالش
چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست و همان لمحه چون رشته های که پس از
گسستن باهم گره زنند هر پرے با پرے دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید
و تا چشم برهم زدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان از مزاحمت طبائع نفس دزدیده و غبار
پروازشان بدامن ورود شام خزیده بمشاهدهٔ حال لاحولے بر زبان هیچ راندم و کمان را
بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گردانیدم ناگاه آواز شکستگے بگوش خورده چون وارسیدم
ترکیب کمان دو قطعهٔ چوب بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار پود زهش داد عرصهٔ بی نشانی
داده رباعی تا شور نفس پردهٔ در ما و منی ست ✤ هر سو نظر افگنی جنون انجمنی ست ✤ اوهام
گرفتست جهات امکان ✤ جمعیت کو گوشهٔ دل هم سخنی ست ✤ بحکم آبیار بهارے بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختے به نشو و نمائے عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان
نهالے بشادابیهائے نشانه پیرایهٔ زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو اندازد
جواب بهار باستقبال هوش میرسید و تا حجم بیهای شاخ و برگش بسر سبزی گردن افرازد
اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستر بهیاے افسون الفت گرد وحشتی بکمین
سیر کشش دامن شکسته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته
یعنی هجوم گنجشک در پردهٔ هر برگش آشیان پروازے شور قیامت داشت و بال افشانی
انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم هیچپیه مے افراشت خاصهٔ هنگامهٔ طلوع صبح که جز پیغام
هول محشر نمیدادند و زبان بهجیان غیر از درهاے نفخهٔ صور نمیکشادند تا لمعهٔ آفتاب بر افق
نمی کشید غبار آن فساد فرونشستن نداشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش
آن فتنه دامن تشویش طبائع نمیگذاشت در هر دو وقت معین هرچند سینه زوری سعی گلوی
طاقت میخراشید فریاد کس تا پردهاے گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن
مژگان تا رابش بساط تغافل میشتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخیهای مرگ
می شگافت قطعه در عالمے که صورت بنیادش آشفتست ✤ بیهوده ازو وجه راحت کند کسی ✤

رنگ بنای خانهٔ این ریخته است دهر ✤ پا در رکاب چند اقامت کند کسے ✤ از صد هزار خمصهٔ
مرگ بدترست ✤ عمر یکه صرف چارهٔ زحمت کند کسے ✤ بالین عافیت پر پرواز نیستی ست ✤
عنقا شود که خواب فراغت کند کسے ✤ غوله کمانے دیگر مهیا داشتم گاه گاه بتحاشی نظاره اش
هیئتی میکاشتم تا از سر درخت بهوا می پریدند و باز چون شور سودا در دماغ جمع میگردیدند روزی
که یکی از غوله ها بر گنجشکی خورده و پرے از بالش جدا گردید دیدم تبانی تمام از هوا فرود می آید پس از
دیرے بر زمین رسید کنیزے خواست از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن گنجشک از
کمین پرواز نمود و بر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود روز دیگر جنون ناگاهی از بهان جاریه
خروش بیخودی انگیخت و شور وحشت از بند بندش عنان خودداری گسیخت پاے رفتار
بانحراف جادهٔ ادب مائل گردید و زبان گفتار بآهنگ عبارات هذیان پیچید گاهی چون دود بالاکش
اشتلم میکرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم مے آورد عبرت نواے این واقعه ساز جمعیت
همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشاکش سلسلهٔ انقلاب افتاد مدتی
فتیله های اهل غرایم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوے غیر از کاهش
انفعال نمی اندوخت و افسون پری خوانان که نفس به تسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب
جز گریبان بے اثرے نمی درید رباعی تا دورهٔ اثر نشاء نمی اندوزد ✤ از باده کسے چهره
نمی افروزد ✤ آن شعله که شمعے بفروغ آرد کو ✤ هر کس که بتوهم نفسی میسوزد ✤ الحاصل
چارهٔ اندیشی یک شخص بیتاب در بناے چندین طبائع زلزلهٔ آشوب انداخته بود و تدارک
افسونے یک چشم بخواب جمعے بستر آرائے وضع عافیت را ابتلاے شبخون ساخته چون زمان
تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد
به نقش مربعی که معتمد سعی این بی اختیار بود قرعهٔ توجه درست نشست و بخرق آثار چند جنه
فتیله از حضار بار وشنی پیوست عالمی از اشکال مختلفهٔ آدم و حیوان و نبات در شعلهٔ چراغ
حاضر میگردیدند و بساط نشو و نما تخیلاً بی برق بے زنهار اطراق در مے نوردید مخبر احوال هر یکے
همان آئینهٔ ادراک مریض بود هرچه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا مے نمود آخر کار
درختے در مرآت توهمش چهرهٔ نموا فروخت که گنجشک هاے از سر شاخسارش بی اختیار
در آتش می افتاد و میسوخت درین انتظار چون دو پاس از فرصت شب گذشت و سرعت
رجوع اشکال نباتی متحیر گشت از تمامی فتیله حکم ثلثی باقی بود که حرارت طبع مریض باعتدال

پیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تسکین بست تا چراغ انجمن دماغ خفت بی روغنے نگشاد تماشاے مینای طاقت ابتداے مخموری رسد بحکم بیدماغی فتیله را خاموش کردم و چون شمع خموش به بستر خواب رجوع آوردم

رباعی

هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد ؛ از دست شعور رحمت ایجاد رسد ؛ بر بند دمے چشم ز تمیز و بخواب ؛ امید که غفلتی بفریاد رسد ؛

فردای آن تا جریدهٔ آفاق سر مشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی از غبار واهمه نثبت طومار تخیل نمی‌نمود چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب سواد شام روشن گردد و همان شعله باعادهٔ سبق جانکاهی سر از طبیعت بیمار بدر آورد تا مائل نظرے بر حقیقت کارگمارد و زبان بپرسش و جوی تفتیش احوال برآرد به هاے هاے گریه شور جنونے عنان یاس گسیخت که ضبط اشک نمک در چشم عبرت نگاهان ریخت جیب وحشت بساط خانه نظرے می افگند و چون ماتمیان بخروش نوحه مویه میکنند ناله اش گدازنده‌تی در بار داشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه اش جوش دردے بطوفان آورد که تماشاے آن از در و دیوار خون میچکاند گفتم هنوز راه مجبر نبردهٔ فریاد سینه‌ات از چه داغ افسانه میخواند و گردن تتبع نه نهادهٔ وحشت تسملت بکدام آهنگ بال می افشاند آهے کشید و گفت ما ارواح بشرایم نه از عالم جن و پری عارضهٔ واهمی بر حقیقت ما طاریست و آب مکدرے از چشمهٔ فطرت ما جاری جهانے باین وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما وانموده اند و راه جولان ما در ظلمت آباد نقطهٔ سویدا کشوده بر هر چه نظر می افگنیم در چشم ما میخلد و هر کجا پای افشریم در قبر فرو میرود و از مکانها جز بمزابل و مواضع موحش بار انس نداریم و از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بے نیازی بحکم اتفاق بنیاد ما را پاک نمیسوزد و چراغ حضور ما بمنازل پاک نمی افروزد در ضمن این ترانه جا بجاے آن مکان تعداد مزار کشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می آورد یعنی رفیقان بکقلم یاد بر سینه بستند و دامن بجهان تقدس شکستند و الیسی این کاروان چون آتش بداغم افشاند و گرد این وحشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشاند جادهٔ مقصدم خاموشی آن فتیلهٔ خام سوز پوشیده است و سر رشتهٔ مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله گم گردیده و اگر بافروختن آن چراغ راه بدراتیم وانمایند احسانی ست عظیم و بتجربیک آن سلسله اگر عقدهٔ بیچارگیم واکشایند کرمے ست عمیم و امید که من هم رخت ازین بند ضلالت بر بندم و چون خود با غبار سوختگان بپیوندم خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرمایند

تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن آخر الامر اعادهٔ عمل بسر منزل آرزو ویش موصول گردید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت پیچید

رباعی

عشق هر جا جادهٔ شوق رسا پیموده است ؛ سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است ؛ نیست جز پروانه محرم نشهٔ این انجمن ؛ شمع بر هر کس که در کاشانه اش نکشوده است ؛

مقصد اینقدر تحریر جنون تعبیر توضیح حقیقی ست که افسون غرائب در نقاب سماع آن غیر از شور حیرت ندارد و قانون ندرت از پردهٔ اصغایش خروشی سر بر نمی آرد یعنی از اجناس فیلکلے چند که شب در فتیله چراغ بروشنی پیوسته بود و زمان مریض بتعداد آنها دامن بیان شکسته درین هنگام که با آن مجموعهٔ اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم و بجواب مفصلے که از دوام کشیدم زور بر تحصیل عبرت مے آوردم در قطع اطناب آن حالات تغافل مصلحت کلی ست تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید و طومار افسون چندین دشت وحشت نیاز مطالعهٔ هوش نماید منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و گنجشک پرداختم مسطر تبسمے سر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت بر آورد با آنکه ساز اجتماع طیور بهمان وقت کوک وحشت آهنگے میکرد هر چند بتجسس توجه گماشتم گنجشکها محمل پرواز بهجوم بسته بودند و آئینهٔ بیداے چون شبنم در طبع هوا شکسته اثر غبارے که تو هم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید و گرد صداے که بتخیل گوشی بگرانی تواند رساند بکند گردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت فاصلهٔ پانزده سال و نوبت دیگر و محل مذکور صورت نزول روے داد درخت را همچنان سایه افگن جمال نشو و نما یافتم اما گنجشک اصلا بیضهٔ شوخے در آشیان نه نهاد اهالی آن نواحی متفق اظهار بودند که از آن ایام درین محله هر جا اثرے از جنون شوخیهاے اجنه محسوس خیال بود معدوم ست و علامات آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معمورهٔ نامعلوم

نظم

علم انسان تا کجا بود دست بر اشیا محیط ؛ گر یقین و شبه چندین انجمن اندوخته ست ؛ از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون ؛ هر کجا واهیست برق فطرت او سوخته است ؛ کسوتش تنها نه اندام ترکیب بشر ؛ بر پری هم خرقهٔ او پینه واری دوخته ست ؛ جز نفس چیزے ندارد دستگاه هستیش ؛ یارب این مقدار معنی از کجا آموخته ست ؛ انجمنها محو خاکستر شد اما پے نبرد ؛ گرچه آتش این چراغ جن انس افروخته ست ؛

فصل روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواد دهلی پی سیر آهنگ بی سروپائی بود وساحت آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی مدتها با فسون هوس آزمای طاقت ورا ایمای وضع قناعت بکمشت نخود خام وظیفه افطار معهود داشتم وخرمن های بی نیازی از مزرع جمعیت دل می انباشتم ناتوانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده ولاغری از بسکه ناتوانم بهلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بچندین عصا کشیهای مژگان سامان رفتار میکرد وتلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب وزبان سر از جیب آواز برمی آورد تا آن هجوم ضعف هرگاه جنون شوق دامن هوای می افشاند کش زنجیر چون ناله مانع وحشتم نمی گردید ولنگر کوه چون صدا از پایم نمی نشاند در هر کوچه چون نفس در نی جولان از خود رفتنی داشتم وبهر بازار چون سواد در دماغ علم گردی می افراشتم گامی نمی پیمودم که ساغر ذوقی بگردش نیارد ونفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد وغبار بی اختیاری بودم سر بهوا داده خیال آسمان پروازی وصرصری پروای مطلق عنان شش جهت تازی

نظم سوز دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود ✤ از بن هر مو جهانی در خروش آورده بود ✤ گردبادی بودم از سودای وحشت بیخبر ✤ گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود ✤

واقعه شبی زمزمهٔ خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت وسودای سیر بازار ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالم در نظرم جلوه دادند مملو آثار دلفریبی وجهانی آئینه دار تاملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان تماشاهای برهم چیده هنگامهٔ بهار را در قفا زاوی سحر خوابانیده وانوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب را پس دیوار مغرب نشانیده دکانها یکقلم با بروج فلکی همچشم آرایش چراغان وراسته ها یکدست بسامان رسائی همعنان تا رونق کهکشان

نظم صبحی دگر از پردهٔ شب بیخته بودند ✤ رنگ مه وخورشید بهم ریخته بودند ✤ هر چشم گشادن فرهٔ آغوش چمن داشت ✤ فردوس بتار نظر آویخته بودند ✤ تحیر کارگاه هر رنگ چشمی بتماشا آب میداد وگامی باندازهٔ حیرت می گشاد از آنجا که آرایش بساط رنگ پرافشان هوای کم فرصتی ست وگرمیهای محفل اعتبار افسرده است برودت بی مهلتی تا سراسر آن راسته طی نمایم وقدم تکرار بسیر معاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود وآغوش تماشا بر روی بستگی درکشوده نه دودی از چراغان سرمه آرای مقابل نظر نه متدعی از ان دکانها چهره کشای اثر

مثنوی رنگ پرواز تماشا بشکست ✤

قفل دکانها مو سها زنگ بست ✤ جلوه ها سر زیر خاک تیره برد ✤ عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد ✤ تا نفس دامان دل گیرد بچنگ ✤ صد هزار آئینه پنهان شد برنگ ✤ بر تحیر تا برافشاند نگاه ✤ شد جهان در دیده چون مژگان سیاه ✤ انجمن خالی شد از شمع وچراغ ✤ گرد طاوس آشیان تسلیم زاغ ✤ گشت سامان چمن محو خزان ✤ باچراغان رفت اجناس دکان ✤ نقطه واری زان همه کوکب نماند ✤ در نظر غیر از سواد شب نماند ✤ رغبت تماشا بانحراف نفرت گشته دنگاه التفات بانفعال عبرت انجامید موهوم فتیله سازی چراغان جنون کرد وسبد بندم تماش آشفتگی بعرض آورد پشیمانی را بلند سعی بیحاصلی نمودم وبامداد دست بر هم سوده قدم مراجعت گشودم گامی چند بوحشت بسیر ده تعزی در رنگ مزاج یافتم وانقلابی از صورت تخیل واشگافتم بی تامل میدیدم که بهوایم چون غبار از راه برمیدارد وهر قدر به پستی جهد میکنم از زمینم بلند تر می آرد بمرتبه که چون نظر بخاک می انداختم از دوران سر زنگ می باختم شیرازهٔ اجزایم لرزیدن از هم می گسیخت وسراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت تا بر غلطیدیم مینای هستی بر سنگ نه زند وپیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاک نیفگند هر ساعت چشم می پوشیدم تا ز پرقدم نابایدم دیده وهر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن هم بباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق در چشم آهو فرو رفته بود وشش جهت جز سواد وحشت نقشی دیگر نمی نمود به تفتیش احوال جابجا می ایستادم ووحشیانه نگاهی جیب وراست سر میدادم اضطرار بیدست وپائی گریبان فریاد میدرید واضطراب گردش رنگ بگرد خودداری که نداشت می گردید هرچند استقامت شعور صورت آن حال از عالم اوهام واسی نمود واستقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم می فرمود دران کیفیت جز گرد تسلسل نمی انگیخت وآهنگ آن ساز رشتهٔ امتداد نمی گسیخت زمانی که عنان تامل حال می کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم وچون قدم برفتار می گماشتم از طیران هوا چاره نداشتم

غزل هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگ تماشائی ✤ چو مژگان پا برافشاندم زدم بر عافیت پائی ✤ فضولی گرمی چندی بر دود دماغ من ✤ نمیگردید طبع بینوا داغ تمنائی ✤ هزار امید سامان داشتم در رهن افشردن ✤ ندیدم در دکان سعی غیر از یاس کالائی ✤ بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم ✤ من **بیدل** درین بازار کردم طرفه سودائی ✤ جان برلب رسیده با تمغه های نزع تلاش بیدست وپائی پیش می برد ونفس سوخته هیجان کاوی طاقت بر هم می افشرد تا بهزار رنج وهلاک از بازار جستم وگرد دامن تگاپو پیش بکوچه ها محلات

شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بر گسستن تنیده ناگاه برقی مقابل نظر تافت و لمعهٔ حجاب مژگان واشگافت از سر دیوار خانه که دو سه اقدام ارتفاع داشت دیدم چندین سر گردن بلند گذاشته‌اند و مشرف سر کوی یمین و یسار آن گشته نهالی چند در صحبتش مشاهده نمودم علم رعنائی افراخته و قطعهٔ چمنی لبساط رنگینی نشو و نما پرداخته صورتی با جمال افروخته در صدر ایوان پیش چراغی نشسته و بشغل جامه دوختن چون رشتهٔ سوزن در شکسته نجز دنگاه و اهمه‌ام در گرفت که مبادا کسی بآن حیاتم معاینه نماید و به زجر و توبیخ پیش آید جنون جولانی اوهام همان ساعت عنان گردانید و شور بالا دویهای خیال در سر نماند رباعی یک عمر خیالم بدر وحشت شتافت * چندین اوج و نزول هستی اشگافت * تا غیرت در نظرم جلوه نکرد * تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت * لمحهٔ بنفس آسانی تامل از پا نشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم اما خار تفتیش حال دامن آرزو بچنگ تردد داشت و سودای امتحان بگریبان حال از دست نمیگذاشت مضطرب بودم که وانمود آئینهٔ تخیل از تمثالهای عالم اوهام ست یا از صورت های وقوع تحقیق تام و در آن محله آشنای داشتم باحرام زیارتش توجه گماشتم کودکی را از انجا بلد تفحص گرفتم تا نهان تر از خیال بآن خانه در آید و از کم و کیف حقیقت آگاهم نماید چون کودک از و تجسس باز گردید و کیفیت حال باز نمود از انچه دیده بودم سر مو خلاف نبود نیرنگ این واقعه مدتی از شعورم جدا داشت و دود آن سودا علمهای بیخودی در دماغم می افراشت غزل

تحیر نشهٔ این کارگاه عبرت آئینم * تمثالی زاعیان قانعم آئینهٔ تسکینم * اگر گل چهره آراید و گرمی جام پیماید * نگاهی میکنم اما نمیدانم چه می بینم * تماشاخانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد * حضور گلشن بی اختیاری کرده رنگینم * گهی از شوق می بالم گهی از یاس می نالم * مپرس از حیرت خاکم قیامت ساز دیرینم * هنوزم آن خیالات توهم پیش می آید * در این گلشن بباد رنگهای رفته گلچینم * جهانی دیده‌ام بیدل که تعمیرش جنون دارد * کجا خواب و چه بیداری بر عنقاست بالینم *

فصل برات روزی هر ذی حیات بر مائدهٔ غیب نوشته‌اند و تخم معیشت هر متنفسی در زمین بی نیازی کشته مائدهٔ غیب عبارتیست از نعمای نامتعین و زمین بی نیازی اشارتیست بجهان انعام نامبرهن اگر آدمی صد سال بر خوان قسمت معهود پرورش یافته باشد تا آتش جوع در تنور محلهٔ خراش غیندا از فهم مذاقش معنی ست موهوم و تا هجوم تشنگی در بوتهٔ گدازش نیفگند علم ساقی این شربه اش خیالی ست

نامعلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند باقسام مراتب فقر تنبیه نموده تا ابواب لذات این امور بر ذائقهٔ افهام شان گشوده و اولیا را که سیراب زلال تحقیق اند بچندین وادی اضطرار مبتلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر جرعهٔ ساغر یقین چشانیده نظم

کاملان را جوع بود آئینه پرداز رجوع * تا ز علتهای سیری دور گردد منزلیم * از فسون طمع لقمه های چرب و آب بی لجام * در حضور آباد حق محو خیال باطلیم * روزی ما غافلان بر بی تلاش افتاده است * کاینقدر از شکر نعمتهای منعم غافلیم *

واقعه تابستانی در گوشه اندوایای اکبرآباد گرمیهای صحبت تنهایم لبساط عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سردی هنگامهٔ اختلاطها انداخته بر شخهٔ عرقی که آب پاش حوالی اجزایم بود غبار یکعالم هوای تفسیده بخاک می نشاندم و بتحریک مژگان که مروحهٔ هوا داریم مهیا داشت بر خمار چندین خواب راحت دامن می افشاندم با دل گرم غیر از ضبط نفس تهی پرداختم تا بوریا چون نیستانش در نگیرد و به آه سرد جز لب گوشی نمی ساختم تا کلبه چون حباب رنگ ویرانی نه پذیرد از ذخیره هاے اسباب معاش قدری گیرای سوده داشتم و بر مائدهٔ قناعت خمیر مایهٔ پالودهٔ بهشت می انباشتم هرگاه مقدار کف دستی با قدحی آب تر میکردم در فرصت تاملی مبهم می بالید و کاسه را تری چشم قانعان میرسانید همانقدر مائدهٔ توکل از وسوسهٔ شراب و غذایم مستغنی داشت و همانقدر راز توشهٔ قناعت بی برگ جمعیتم نمیگذاشت رباعی فقر در هر جا حضور نشهٔ اقبال داشت * چند قانع صد هما در سایه های بال داشت * بی نیازی هر کجا پرداخت نزل اتفاق * سیر چشمی کاسه ها از ناز مالامال داشت * بعد مدتی مائدهٔ از ما حضر تهی گردید و دماغ سرخوشی بخمیازهٔ پیمانه های خالی انجامید روزی جنون بی غذائی بر استقامت مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقتم عریان بدر آورد هر چند پهلو بازمین می دوختم شعلهٔ اضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و هر قدر در خود داری می دمم شور دماغ چون بخار بحالم نمیگذاشت بوی کبابی از جگر می شنیدم و دود چراغی از نفس وامی کشیدم با آنکه گردش رنگ هر گام بر سعی قدم تقدم میداشت و از پا نشستن هر نفس بر تردد رفتار تحکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و بسیر بازار کمر شغل آراستم نمیدانستم بآن بضاعت عجز مشتری کدام کالایم کرده اند و به آن مایهٔ احتیاج سودای چه مطلبم بر آورده شرم افلاس از هر جنس چشم می پوشید و خجالت بی درمی از هر متاع داغی

میخرید وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصور نماید و باهیچکس نمیجوشیدم تا آشنا و بیگانه گرد احوالم برآید کام‌روای منعم حقیقی بی‌نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آئینه وار احتیاج نمی‌دیدم و غنای تعلیمی معلم اسرار سر خوشی دگر فراهم انباشته که از هیچ المی غیر از نوای خرسندی نمی‌شنیدم سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام گوش می‌گشود و مطرب انجمن تسلیم همواره بتحقیق این زمزمه ام راه می‌نمود **رباعی** جز حق سوی هر که حاجت بست احرام ÷ پیش آیدت این چار غمِ یاس انجام ÷ ننگ کم‌همتی و تشویش سؤال ÷ رسوائی احتیاج و نومیدی کام ÷ با هزار تشنه کامیهای غبار ساحل از بازار بدریا رسیدم و غیر از خشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم دران حالت خوردن آبم روغن بر آتش پاشیدن بود و زبان بنم رسانیدن سینه بر دم تیغ مالیدن اگر آبلی بر سر میریختم خاک ندامت میگردید و اگر وضوی بجا می‌آوردم جز بتیمم نمی‌کشید **نظم** از بسکه شعلهٔ تپشم برق تاب بود ÷ آبم بچشم ترنم اشک کباب بود ÷ اظهار میگداخت نفس در مزاج شرم ÷ غیرت سؤال حاتمیم را جواب بود ÷ مالیده بود ننگ طلب خاک بر لبم ÷ در گرد سرمه ام بدو عالم خطاب بود ÷ عرق انفعال بیحاصلی جز بعزم معاودت آئینهٔ آب تسکینم نه زدود و غیر از خیال بستر تسلیمان جمعیت حالم گرم نه نمود باز گردیدم تا بهمان ویرانه خاک خوردیم چون اشک چکیده طعمهٔ خاک گردانم و در همان آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پروانهٔ عدم رساند چون متصل مدار دروازه رسیدم بمداهی دوران شر یکبار فتنه هزار آسمان بر خاک بنیادم ریخت و مطلق عنانی لغزشم با غبار صد دشت سیل بر بنای طاقتم بیخت هنگامی که از پا نشستنم اضطراری بود و بسر در افتادنم بی‌اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش آن حال مردم بازار بر سرم غلو نمایند و در امن آباد عالم بخیه دیم دکان محشری بیارایند بقصد استنجا خود را تا پای عمارتی رسانیدم و دست ناگیر ابدیوارش محکم گردانیدم پس از ساعتی که طایر آشیان گم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردشهای پرکارِ رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم و خراش ناخن تیشه انجناب تفحص برمی‌آوردم سنگریزه بدست آمد چون وارسیدم فلوسی بود از سکه‌های دور ماکری که سلوک حال خمس قیمت آن می‌ارزید عمرها گذشته که در کل تعمیر آن بنا نفس در دیدهٔ انتظار احتیاج بیدل میکشید بارے حاصل هما نقد رکیسهٔ غیب از تشویش یک عالم اضطرار

وا خرید و مددی سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردید **رباعی** صد شکر که احتیاج کوششم تعلیم ÷ آگاهم کرد آخر از فضل قدیم ÷ هر چند بدیوار رجوع آوردم ÷ دستم نرسید جز بدامان کریم ÷ سرگذشت کیفیات این عالم و قائع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات این جلس تجارت چون فضل نامنتهای رقم اختصار نمی‌نگارد زنگ آئینهٔ امتحان آنقدر بزدودن نیامده که تمثال نهانخانهٔ غیب بشهودم نگراید و وقت معنی اسرار چندان بوضوح نپیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام نماید بالفعل هوش بهمای اینهمه عبارات وانموده خوشه ایست از خرمنی و دسته بندی این مقدمه از مضامین انکشاف غنچهٔ ابر گلشنی **نظم بیدل** بهر مقدمه در معرض بیان ÷ انموذجی ز فضل قدم داده ام نشان ÷ زان معنی که دهر تحیر سواد اوست ÷ سطری به پیچ و تاب نفس کرده ام عیان ÷ دارم هزار رنگ هزوت نگاه ناز ÷ اما شکسته خاطر پرداز امتحان ÷ اظهار خجلتیست حیا ایما کند کسی ÷ خورشید درس آگهی و ذره ترجمان ÷ فریاد محو عشق بجائی نمی‌رسد ÷ مژگان دمد دمی که تحیر کشد زبان ÷ حرفی بیاد میدهم از دفتر **خیال** ÷ آهی نقاب میدرد از عالم فغان ÷ مفت است هر چه می‌شمرد از کمال و نقص ÷ یعنی چو وارسید نه این دارم و نه آن ÷ **فصل** بیان که شاه شجاع ابن شاه جهان بیماری پدر را سکهٔ مضمون سلطنت اندیشیده و جنبیت جنون بی‌تاملی بعزم دار الخلافه دهلی کشید تا پایهٔ منبر هوس خطبه باد بردت بلند گرداند و نقش سکهٔ خیال بنام پادر رکاب درست نشاند متصدیان امور جلال از خطهٔ بنگاله تا سرحد ممالک بهار بگرد آوری خزاین فتوح فوجهای گماشتند و گنج‌های بیشمار تحصیل زر و گوهر می‌انباشتند و از انجمله تسخیر نواح ترهت که شمالی حدود پتنه ملکی ست عظیم و کوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس و بیم فوجی تعین کرده بودند و مرزا عبد اللطیف را که با مرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکری بر آورده اقتضای زمان و فاق فقیر را که تماشای عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائیست و سیر هنگامهٔ انقلاب سرمشق حیرت فرسائی بهمعنانی مرزا تعلیم هدایت فرمود و باختیار رفافت ایشان راه تسلیم وانمود **رباعی بیدل** ما را که عجز طاقت حالیست ÷ دست طلب از نقد تصرف خالیست ÷ چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر ÷ محمل کش اختیارها پامالیست ÷ مدت سه ماه راجهای غرور آثار بانقیاد فرمان شاهی گردنی و اشتند شکستهٔ اوضاع سجده کاری

وریسان رعونت اقتدار سرے می افراختند خمیده تسلیم مآل گناهی ناخن آرای شیران بیشه بار و باره این فوج جز تملق دم لابگی میفروخت و بال کشای عقاب آن فضا با پنجه جنگ این بساط غیر از خمیازه منقاری نمی اندوخت بغلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده را که سنجیدم داد مقابلهٔ صد سوار میداد و هر سوارے که می سنجیدم با فوجهاے جرار گران سنگی می افتاد

نظم

معمورهٔ خندید آهنگ قیامت سازمرد ٭ شه کم میکرد خرش رعد و رآواز مرد ٭ کهکشان را می شمرد از جاده هاے بے سپر ٭ هر کجا بر اوج میزد گرد گرد و تاز مرد ٭ ساز استعداد عبرت از جهانی دیگرست ٭ جوهر شمشیر داد شهپر پرواز مرد ٭ سر بکف می تازد اینجا نیزه زار آفتاب بی تکلف بر بلند افتاده پست انداز مرد ٭ انحراف استقامت انفعال کس مباد ٭ خجلت این سحر باطل میکند اعجاز مرد ٭ چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت ست ٭ آه اگر نیک بد انجام می کشد آغاز مرد ٭ تیغ هم از صیقلها موج آبی بیش نیست ٭ جز بروز امتحان روشن نگردد راز مرد ٭ درین گیر و دار استقلال که صدای غلغل این لشکر پای صدمه بر صد کوه مے افشرد و قطرهٔ این سیل گرد امواج از دریا پیش مے برد جاسوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد عرصهٔ اله آباد دو دریاے بیکران باهم در افتادند با امواج بے زنهار شوق تیغ و تفنگ داد تلاطم دادیعنے اورنگ زیب عالمگیر بعزم فرمان رواے دهلی سبقت کرده و حقوق خدمت پدرش از دیگران بجا آورده با موکب اقبال طوفان طرز انگیخت و سیل ادبار بر بنای شوکت شجاع ریخت شور رستخیز علم افراخت که زلزلهٔ زمین سر کوب گردش افلاک گردید و خون کشته بر حناے پنجهٔ شفق دست تسلط بازید اگر کدوهاے سرها باد و شناوری پرداخت هیچ یکے از بقیة السیف رخت بساحل نمی انداخت یک عالم قالب تهی سامان کشتی گرد تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد و هنوز از گرد رایات شجاعت در دامن حصار پتنه امید استقامت اگر صرصر نهیبش باد پایان مرگی نداده باشد و از سواران طنطنهٔ توقع طینی باقی اگر بر کوے صدمات شکست اجزاے زیر و بم از هم نپاشید رباعی

عالم بخیال بے سپر میگردد ٭ شب تا گذرد رنگ سحر میگردد ٭ زین نسخهٔ عبرتے که داری بنظر ٭ نا گشته تمام صفحه تر میگردد ٭ بمجرد سماع مینای دستگاه غرور بر سنگ نا امیدی خورد و موج صهباے قدرت چون خط جام بر جا افسرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی تاراج هوشها دست گشاد که هول محشر خلائق را آن قدر نعل در آتش نشاندند و جوش

طوفان طبائع را تاب نسیدست و پاے در آب ترانه گداز زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شستن داد و لرزهٔ اعضا مغز استخوان در های بیرون ریختن گشاد نفسها بفراهم آوردن لب کمین گر پناه دیوار پرداختن گردید و نظرها به بستن مژگان مائل سراز دوش انداختن صور آهنگی نفیر وکرنا بهزار سعے دمیدن نفس جز در آستین نمیکشید و نفخ شکم کوس و دهل بصد پاے دوال غیر از باد فراز نمی زائید زبان لاف سر انها چون انگشت ملزم بمقلم سرنگون خط بر زمین کشیدن و باد بروت بر چشم هاے چون اجزاے جاروب یکدست پراگنده علم در خاک خوابانیدن آب شمشیر را در جویبار نیام از توهم خشکی حیرت بجا افسردن و روے سپر را در پس پشت از خیال سینه داری هیبت قفا خوردن زره پوشان را در خانهٔ زنبور بهزار حلقهٔ دام گرفتاری وحشت و مغفر داران را در زیر طشت آتش بصد اضطرار سپند توجه بزمیت خدنگها از بے پروبالی جرات پرواز در آشیان ریخت و تفنگها از تهی قالبی بکوچه امید سلامت گریخت

نظم

هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند ٭ گرد وحشت بال زد چندانکه نقش پا نماند ٭ بر طبائع تنگ شد جولانگه سعی جهات ٭ آنقدر میدان که کس مژگان کند بالا نماند ٭ تیغ نومیدی جهانی را ز یکدیگر برید ٭ رنگ بر رو حرف در لب ربط در اعضا نماند ٭ آتش حیرت فسرد و جوهر حیرت گداخت ٭ زان همه حالت بغیر از رعب در دلها نماند ٭ بسکه هر یک پیش رفت از عافیتگاه امید ٭ در خیال آباد امروز کس فردا نماند ٭ از حیلی زد بگوش خوابناکان غرور ٭ استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ٭ ناله تا کهسار از خود رفتنی در بار داشت ٭ هر کرا دیدم درین صحراے وحشت وا نماند ٭ سعی استقلال میرزا هر چند بضبط تسلی آن جماعه کوشید پریشانی اوراق دلها بشیرازه نرسیده و هر قدر تخم استقامت در خاطر کاشت فائده ندر دید لنگر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج بر آمدن ندارد و پایداری کوه صداهاے رمیده را از سلسلهٔ وحشت بر نمی آرد عنان هزار طبع بقوت یکدست کشیدن ناممکن طاقتهاے زور مندی بود و گردن هزار نخچیر وحشی بیک حلقهٔ فتراک بستن تا مقدور وسیع قدرت کمندی ناچار بملاحظه آنکه زمینداران سر راه بدامنگیری خار از کمین بر نخیزند و بخاک خفتگان یمین و یسار چون زنبور گرد آلود شور گزند بر نمے گیرند جریده تازی بهانه شکار دلیل مصلحت گردید و حدیق عافیت کناره کردے لبساط التفات شوارع در نورد ید راه نارفتهٔ صحراے توکل اختیار نمودند و بوادی تسلیم

هرچه باد ابادبال کشودند نفس دیده زود در پاس ناموس صدا خون مے گردید تا جنون آرمیده هوشیار
نشود و نقش قدم بگرد رفتار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد هرکجا گوے پیشش
می یابد در چشم عبرت خمیازه نهنگی بود مخمور عبرت فرو بردن و هرجائے که کوچه میداد آغوش
لحدے می پرداخت مستعد عذاب دوزخ افسردن و هر مقامے که اتفاق نزول چشم تا مل
مے کشود و غیر از خانه زین ماتمی متصور نمے یافت و ازان رو که اندیشه لقب سلامت کمی جست
بیرون حلقه رکاب روز نمے شگافت بلکه های بیجان بصورت گرد باد هر طرف
گرد وحشت انگیخته بود و پرهاے شکسته برنگ غبار صبح هرجانب سلسله پرواز گسیخته سجده وار
ابجادگی قدم بر سر و دوش هم می افشردند و هر جا سر رشته رفتار کم میگردید بپهلو غلطیدن
پیش مے بردند نظم رشتش جهت خروش جرس میکشود بال * کز خود برون خرام
درین ره مقام نیست * غارتکمین عافیت تست دور چرخ * زین خط برون نیامده
کارت تمام نیست * در دشت و در که سبے سپر اتفاقهاست * وحشت نفس شمار خیال ست
کام نیست * جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور * بر هرچه دیده وا نگری غیر نام نیست *
صبح ست گرد باد دهی گرد ما و من * مژگان بهم نیامده آثار شام نیست * در هر نفس زدن
گل این رنگ دیگرست * سامان عافیت سر و برگ دوام نیست * در محفلے که ساقی آن
گرد وحشت ست * جز گردباد صورت مینا و جام نیست * بیرون دل نفس بهمین ناله طپید *
کین گوشه هم بغیر خم و پیچ دام نیست * جائیکه آسمان بهوا بال میزند * بیدل اقامت تو
بجز فکر خام نیست * تلاش آوارگے با متداد ده شبانروز کشید تا محمل هیر دیای بسواد
امن آباد پٹنه رسید حیرت نگار واقعه عبرت را این زمان بیخودی تقریر غرابتے ست و جنون
تحریر سانحه اتفاق را بی اختیاری بیان عجائبی عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغبتی
شوق مباد و حوصله سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبنیاد و واقعه دران هنگام
وحشت انجام روزیکه بمقام چاندچور امید نفس آرائی داشتم مطلق عنانیهاے یاران
آنطرف قافله اختیار مے ساخت و گسیختن زمام توقف هر یکے را از دیگری پیش انداخت
وحشت خرامے نظرها غبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگے تاملها
قدم بر جاده تحقیق چپ و راست میگذاشت هنوز بارقه خورشید به نزول آباد شام
فرود نیامده تل سفیدی مقابل نظر سیاهے گرد محمل کاروان شب تهیه استقبال اما

نموده گرد سحری سر از کنار راه بدر آورد بحکم غلط بینی هاے حس که هیچکس معنیش نمی شناخت
بافسون تعبیرے دیگر نفس میگداخت بعضے از علامات پشته هاے ریگ نشان میدادند
و بعضے در خیال مقدمه گردبادے افتاده بے ذائقه پردازی وصول تفاوت شیراز دوغ
بیرهان نمی انجامید و بے عینک آراے تقرب فرق سر خط سراب از موج آب بروشنی
نمی رسید خار خار طبیعت شعله اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت
تا سعی تحقیق ازان معماے وهم پرده کشاید و علم الیقین از شبهات عالم ظن بدر آید در حالے
که برق آهنگے رخش شوق بمهمیز جنون رسید سرمست خان و مبارز خان که از گرد تازان
عرصه اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالا دوے انگیختند و دو خادم دیگر نیز بهمرکابے
اخلاص عنان پیاده روی گسیختند رباعے شوق مارا بدست و در میخواند * هرسو
خواهد به بیخودی میراند * اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم * هستی ست بهار رنگ میگرداند *
یکدو میدان تا غبار تک و دو شکسته بملاحظه گل اندودی رسیدیم که از خجلت صفاے
خاکش زنگار عرق میکرد و آئینه در مقابل گاه دیوارش دندان جوهر بر مے آورد رفعت
از پایه آثارش زبان شکوه بقصر گردون رسانیده و متانت از پهلوے بنیادش
پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم
موزونے مصرع هاے بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و جمعیت اتفاق لبهای
خموش دید وزیب عقد موافقت لبستن تا معنی لبست و گشادش وارسند غنچه بود
به بهانه تبسم هم و شش و برگ و گلے مهیاے کشودن آغوش فضاے درین احاطه
پے سر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن
فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بسر مشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می بر آورد
هواے بیخودی اقتضائیش با نسیم بال و پرے جنون انداز نشه پروازی و غبار رنگینی
اقتدار فی با عنبر بوے پیرهن نکهت استغناے گلبازی با کمال پرکاریهای یک عالم
حسن نیرنگ نه از نقش آدم دران خانه گرد تمثالی و نه از نشان حیوان دران مکان
گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتے از توهم ماسوے پاک و تنزه کده قدرتے تکلیف
حیرت ادراک بر صفائی آئینه بهاتش جز استنباط حضور این معنی متمثل نے گردانید
و پرتو آثار ارکانش غیر از اقتباس حصول این انوار متخیل نے رسانید قطعه

نیابی این صفا هر چند زاب و گل برون آیی ❊ منازاین انجمن بیرون مبادا از دل برون آیی ❊
نالهٔ چون موج در آب گهر لغزیده است اینجا ❊ بحیرت گاه ناز افتاده مشکل برون آئے ❊
از وضع عمارات فردوس آیات دو بنگله داشت مشرف بر کوثر نسب تالابے از انبوهی
سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودے بود مستعد مژگان ناز کشودن و از هجوم سایهٔ
اشجار نرگس مخموری مائل انداز غنودن صافی زلالش را جوهر تصرفی کو اگر چهرهٔ گل از نم کیفیتش
دماغ تخمیر میرساند گوهر شهوار را جز بخاک مغالطه نمی غلطاند و اگر تمثال زنگی گلیم آرایش بیرون
می کشید در طینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید در مقابل خاشاکے که موجش بر کنار
میگذاشت مژگان شعاع آفتاب پشت دست از زمین برنمی داشت قطعه بسکه موج و
قطره اش یکسر صفا آماده بود ❊ شیشه اندست پری در ماهتاب افتاده بود ❊ صبح
می گردید روشن گر نفس میزد حباب ❊ آفتاب از بسکه انجارو به شستن داده بود ❊
باندیشهٔ کم فرصتیهاے زمان غروب از ان نشیمن حشمتی بحیرت آب نا داده در تهیهٔ سیر
تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیتابی کشادیم بار بے اسپ و آدم بر شحنهٔ سیرابی
رسیده و خشکیهای دماغ تر دو ساغر طراوت کشید خواستیم رخت معاودت بربندیم و
چون عضو در رفته باز بدوستان متفق پیوندیم جاسوبانه بهر طرف نظرے انداختیم
و قراولانه در هر جانب رخش تفحص مے تاختیم باحتیاط آنکه برق آفتے کمین سیاهی نداشته باشد
و غبار آشوبے دامن بے پروا خرامے نخراشد رباعی زین مرحله باید بتامل
گذرے ❊ بر خار قدم نهی چو از گل گذرے ❊ هر چند به پیش پاست یک قطرهٔ آب ❊
چون آبله جهد کن که بر دل گذری ❊ گاهے ریشه وار بحرکات شاخ و برگ اشجار می تپیدیم
و گاهے چون سایه از خلش خار و خس رموز سیاهی وا می کشیدیم پس از ملاحظهٔ یمین
و یسار نگاه وحشت شکار به پیچ و تاب دودے پے برد که در کنار آب از کمین منفذے
متصاعد بود و چون ریشهٔ سنبل به نشو و نما مے ساخت هوا بال اضطراب می کشود
جنون هوس دوباره نعل تردد در آتش انداخت و هواے تحقیق مکرر آئینهٔ تجسس پرداخت
تا شوخی این دود چه نقاب آتشکده بر میدارد و بیتابی این سنبل از جیب کدام گلشن سر
بر مے آرد و چون تفتیش آن مقامات خالے از هراسے نبود اقدام جرأت به درهاے
وسواس نمی کشود زه کمان ها هوس لب سوفار رسانیدم و قبضه هاے شمشیر بسر پنجهٔ

استقبال مسجع گردانیدم دست حمایت سپرها بلند سعی گردید تا پاے همت بر سر آن غرفه
رسید حجره یافتم بتنگی نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند و بدقت آبلهٔ دل باسباب یک عالم
درد آگنده طاقت گداز شعله از کانون تپایش استقبال هوش میکرد و دوزخ سرانجام
نفی از آتشکده و ضعفش پیغام سوختن مے آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم
و توجه بر نقب و فضیهٔ حال گذاشتیم پری نژادے از ان طلسم بے نقاب گردید چون
طراوت بر فرش نشسته و بوسے گلی بزانوے خیال غنچگی دهن شکسته آتشے در مقابل
چهرهٔ آتشین افروخته و نفس بانی قلیان هیم دوخته گرد وحشتی از سیماے جمعیتش موج زن
و شور سوداے از آئینهٔ احوالش آشفتگی خرمن قطعه حسنی ز فسون عشق عبرت آهنگ ❊ آئینهٔ
الفت امکان زده سنگ ❊ از دشت بدر تاخته یکدشت جنون ❊ از رنگ برون نشسته
یک عالم رنگ ❊ عطرے از گلبرگ پیراهنش رائحهٔ شوخی داشت که هواے آن سرزمین
میناے بهار بر شام می شکست و رنگے از لاله زار پیکرش بیرون مے تافت که غبار آن فضا
تتق شفق پیش راه نظر مے بست مرأت بے پروائیش را محویتی پرواز داده که اگر بناے
تمثال امکان آتش می زدند بکشاد مژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بیخودی
در هم افشرده که اگر شکست میناے افلاک نیرنگ قیامت مے انگیخت پنبهٔ استغنا بر نمیداشت
صدمات هاے و هوے ما چون شخص تصویر اصلاً متغیرش نساخت و حرکات جنون
آهنگے تا بخیال گردش رنگش نینداخت نفس سوزے سعے بیان هر چند باستفسار
کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچهٔ تغافلش بوے که استشمام حقیقی توان کرد بیرون نداد
شکوه غیرتے که از ساز بینیائیش معائنه کردیم که زهرهٔ هوش تا امروز بلمعهٔ تصور آن آئینه
گنار مے زداید و شخص توهم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهدهٔ رنگ باختن بر نمی آید
باهمه اوضاع خموشی شرم کیفیت صداے که نے قلیانش عرضه میداد بر قلقل میناے
مے دهاے فوارهٔ عرق میکشاد و حیرت مرغولهٔ که از دود تنباکواش بر هوا می پیچید
گردن کهکشان را در بنفشه زار فشان سیلی میخوابانید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب خجله
بے نیازی و عشقے در لباس حسن مخمور نشاے استغنا طرازی غزل خیال آوازهٔ
کثرت نواے ساز میناے ❊ پر افشان تحیر آشیان گم کرده عنقاے ❊ بدامان
حیا شور دو عالم برق جولاے ❊ ز حیرت در کنار یک گهر غلطیده دریاے ❊ دماغ آشفته

شوخی نگہ پروانہ مستی ✤ بافسون وفا مجنون برون جوشیده لیلائے ✤ پری اما بحکم
غیرت ناموس آزادی ✤ زده بر عتبار شیشه نه انجمن پائے ✤ بذوق بیخودی اندازهٔ وحشت
رفته از یادش ✤ فراش کرده در زیر قدم دامان صحرائے ✤ بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب
رنگے ✤ بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائے ✤ شکوه بے نیازی لبته نقش از پیکر
نازش ✤ دو سر تا پا کلیه کج کرده استغنائے سودائے ✤ چون گستاخی پرس وجواز جگر گدازانیدم
بیدیا غانه جام گردش بمود که بنداشتم برق از کمین درخشید بالمعهٔ آفتاب در چشم ما تماشه بید
باین گردش چشم محرقے خوردیم که سراپائے خود از دل دو نیم باز نمی شناختیم و تیر چند
به ضبط میکوشیدیم جز رقص بسملی نمی پرداختیم نفس جرأت انشا قدم از طلب پیش نمیگذاشت
ونگاه شوخے تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت همه چون مدعا در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم
وچون اشک در دیده حیران چکیدن بفراموشے داده که ناگاه روبجانب آسمان کرد وآه
از دل بدر آورد سرخط هزار طوفان شور جنون واین بیت هوش گداز از منظر شعله آتش
قیامت مضمون بیت یا الها در طلب روے نکو در بدر آییم ✤ روے بنما و خلاصم
کن ازین در بدرے ✤ آهنگ حزینی بگوش خورد که شنیدن آن زنگ ما دوباره
ورق گردانید و شعور بر غبار ما مکرر دامن افشانده پس از ساعتے که هوشها بمرکز افاقت
مائل گردید دیدیم قلیان در دست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن چون
نگاه از چشم قامت وحشت کشیده سرعت خرامے دارد که فرصت نگاه از زمین
گیران حیرت رفتار اوست و جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار او رباعی
بسکه سر تا پائے او آغوش وحشت هاله بود ✤ بے تیزی پا و سر چون شعلهٔ جواله بود ✤
موبمویش پیش پیش یکدیگر پروانه داشت ✤ کاروان رنگ ناز از بس شرر دنباله بود ✤
در قفایش تا عنان گیریم عمر رفته را ✤ رهبر ما لغزش اشک و غبار ناله بود ✤
فوج دیوانه در دنبال رم آهو افتاده بودیم و جوشش پروانه در هوائے پرتو شمع
بال کشاده باکمال حیرت چشم از نقش پالیش بر نمیداشتیم و با هجوم بیدست و پائی چون
غبار دامنش نمیگذاشتیم تا آنکه بهمان خانه در آمد و صدر بنگله بر زمین نشست ما نیز آئینه دار
مقابلش بر خاک آستان حضور نقش بست زمانے بر نیامده افسردگیهائے
خون شفق ساغر تری کشید و پراگندگی گیسوے شام بحلقهٔ جمعیت شب رسید چراغ ماه

فتیله کلفت بروغن پرتو تر کرده و چشمکهائے کواکب سر از مجمرهٔ گردون بدر آورده بر قدر
لمعهٔ انوار از گریبان انجم برست عرق پیشانیش و بچکیدن مے نشست و چند انکه ماهتاب
در و بام مے تابید گردش رنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا در بند بندش
چراغان عرق عرق داشت و پیچیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل میگذاشت حرفے
اگر بر زبان می راند همان بیت بود که بجد میخواند حیرت سماع آن تازگیهائے گرده تصویر
بیخودی مے پرداخت و تا بخود آییم ما را بعالم دیگرے انداخت ذوق بلائے که بخون آرزو
کمر بسته بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم باز دشنه نگاهی بفسان
رساند و ما را از قفس مخمصه آزاد گرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمے پرداخت و استعلای
ناز هیچ یکے را قابل امتحان نمی شناخت قطعه مردیم و غرورش ستمے ساز نکرد ✤
تکرار نگاه بے غلط انداز نکرد ✤ زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم ✤ دیگر مژگان بروے
ما باز نکرد ✤ هر چند ما را خیال آب و نان ذخیرهٔ امتنان فراموشی بود یاد زمان و مکان نقش
طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر روا نداشت که اسپان بعلت بی غذائی اسکندری
زنند و تاثیر جا ماندگی قیصرے پیش برند خادمان را در آن گوشها بسوے چند وا
نمودند پر از آرد گندم تحریر فکرهائے دقیق بخته و بعضے لبریز روغن زرده بگداز شمامهائے
عنبر آمیخته هم از دانه و آب از پهلوے آن سبوها دست بهم داده و هم نان آدم در روغن
افتاد نظر باز آن کارگاه تسلیم و رضا یعنی آن دو خادم متحیر بیدست و پائے در خانه
بفضل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال ما نشسته بنواهای سازه
پاسبانی اقسام موعظت اندوره مے سرودند و بانواع بیم و هراس متنبه آگاهی می نمودند
قطعه گوش کوتا از کسے آهنگ عبرت بشنود ✤ یا کجا هوشے که افسون نصیحت
بشنود ✤ محو دیدار از خروش ساز امکان فارغ ست ✤ آئینه گر بشنود چیزے ز حیرت
بشنود ✤ آخرهاے شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت و چراغان پرتو ثابت
و سیار فتیله کوتاه اندوخت حالتے مستولی احوال ما گردید که رابطهٔ ساز قوے
سر رشتهٔ طاقت بیکبار از دست داد و اجزاے نسخهٔ حواس در شیرازه بند هجوم
بیخودی افتاد رمق استیانه آگاهی در بس وداع مطلق خواند و بستن مژگان طومار
بیحسی نگاه بهم ساند هوش رنگ باخته انقدر فرش بساط بیحسی بود که جمعیت لشکر

کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید و خنجر گذار آفتاب بر سیاه عرصهٔ افق نیزه بلندی کشید تا طناب
شعاع از هر طرف شور کشاکش انگیخت بخیهٔ زخم مژگانها سلسلهٔ رابطه گسیخت و تار سمات گذار
عرق بر سراپای ما گلاب نفشاند سرگرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگردانده و درنگاهٔ
بی خبریها گذشت و زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت چون دود از دماغ مجنون
جستیم و چون غبار سراپای خود در هم شکستیم هرچند چشم بر هم می مالیدیم آن نقش از نظر
محو گردیده بود و هر قدر بر تأمل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده بود و آدم همه زمین گیر
وضع غنودن و دیده تا در خانه محو مژگان نگشودن خانه در بسته اش چون صدای مانع خرام
نگردیده و پردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت بر نگردانیده از شعله آهنگیهای
آن قلیان دودی پرده در نیافتیم و از عبرت نوائیهای آن نی اثر سرودی
وانشگافتیم چندی گرد در و دیوار بغربال دیده بیختیم گوهر مدعا حصول نه پیوست و مدتی
آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یأس از بیانه نشست **قطعه** فریاد که آن طلسم نیرنگ
شکست ÷ ساز طرب تحیر آهنگ شکست ÷ فرصت چمنی در نظر آراسته بود ÷ مژگان برهم زدیم
آن رنگ شکست ÷ اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد
و اگر از تالاب به نشیمن روی می آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هر گاه بحجره نظر می افگندیم
چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بسایه های درخت نگاه می کردیم
انجا گلهای لباس ماتم سر بدر آورده تا گوش بر صدای پا برداریم دست ها بر هم سوده
آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی نمی توان رسید و تا هوش بر تأمل نقش قدم
گذاریم چشم حیرت نده سر راه میگرفت که پیش ازین بگرد سراغ نباید پیچید پیشانی
انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست و دیده عبرت از شرم زیانکاری ما بعجز خاک
نمی نگریست **رباعی بیدل** دگران فرصت بدست کجاست ÷ و آن شیشه
و ساغر که شکست کجاست ÷ گیرم پر خون کنی کف از سودنها ÷ آن رنگ حنا که رفت
از دست کجاست ÷ آخر کار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت آثار نشیمن از چشم ما پوشاند و درد
ناامیدی آنهمه سیل اشک بطوفان آورد که بر موج تخیل تالاب پیراهن افشاند مرزا
عبداللطیف را که رفع شبههٔ بیابان مرگی ما راه یقین شگافته بود جنون بی اختیاری دریافته
بگزیدن پشت دست درهای ترحم می گشاد و بچکیده نمهای اشک ندامت شور تأسف

بیرون میداد که خون ناحق این بیکس شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکید و آب بقای
این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بسامان سرگشتگی فرستاده بود
و فرقه را چون نگاه بجستجو بدشت و در سر داده که شاید از گرد رفته پی سراغ بردارند تا
بنشان سیاهی خبر تحقیق باز آیند هرچند یک گروه بیش دور نبودیم پس از تلاش یک شبانروزه
جست و جو اثر گم گشتگیهای ما وانشگافتند و عنان آواره گردیهای ما از ان وادی
بر تافتند تا به لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محمل بالی سر و پایان که میکشد و غبار باد بر دوش
ما را از بجرگهٔ یاران که رسانید **رباعی** بودیم هوس خرام کوه و هامون ÷ ناگاه خیال
چشم او خواند افسون ÷ پیش آمد بیخودی مقامی کانجا ÷ رفتیم ز شعور و بازگشتیم جنون ÷ دوستان
مشفق رنگهای رفته را از عدم باز گردانیدند و شگفتگیهای بهاریه تهنیت استقبال آرایند
هنگام ملاقات هرچند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن بیت چیزی از ما نمی شنیدند
هر که هوشی بر آن آهنگ می گماشت خروش قیامت بر دل می بست و هر کس شعور
آن زمزمه وا می رسید نمکدان بر جراحت می شکست مدتی مترنم همان نغمهٔ هوش ربا بودیم
و همان نوای بیخودی عبرت می سرودیم وضع این آشفتگی ما را از یار نگاه یک عالم تحیر
کرد و سر گریبان حیای ما خلقی را از کسوت شعور عریان بر آورد **قطعه** ای خوش آن سرگشتگیهای
بیابان جنون ÷ کز تماشایش خرد سر بر خط پرکار ماند ÷ یاد آهنگی که از شرم نوای عبرتش ÷
شور مرغان همچو بوی غنچه در منقار ماند ÷ محو دیدار تو هر جا ریخت رنگ بیخودی ÷ ناله از وحشت
گذشت و اشک از رفتار ماند ÷ صورت حیرانی ما هر کجا آید بعرض ÷ عالمی آیینه گشت و پشت
بر دیوار ماند ÷ در محبت اینقدر تأثیر هم می بوده است ÷ هر که ما را دید حیران جمال یار ماند ÷
رأفت اقتضائیهای مرزا در همه حال ساز سلامت ما از مغتنمات می شمرد و با فسون تدارک
صحت اقسام تدبیر پیش می برد تا وحشی رم خوردهٔ حواس مرکز اتفاق پیوست و آشناخت
و هوشهای از سر پریده باز بالفت آشیانی دماغ پرداخت هنگامیکه مجمل آشفتگی احوال
به تفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که دران حدود هیچ چشمهٔ بکیفیت
این جنس مقامات پی نبرده است و هیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه وانموده بی شبهه
چشم بندی بود از عالم نارنجیات پری که تأیید فضل ایزدی این طایفه را از ان ورطه نجات
بخشید و جذبهٔ هدایت غیبی از ان خطرگاه شان بیرون کشید **نظم** هر قدر زین دشت

و در چاه بلا آماده ٭ میکشد خمیازهٔ ما چون دهان اژدها ٭ تا نظر بر خویش جنبد نیست جز صرف غبار ٭
تا نفس بر میکشاید نیست جز صید فنا ٭ عنصر شمیم از سامان عجز ما مپرس ٭ دل در آب و تن
در آتش پا بگل سر در هوا ٭ هر طرف در راه ما دام دگر دارد کمین ٭ هر نفس در گوش ما غوغای
دگر دارد صدا ٭ دهر و این غارت کمینهای ز طوفان خطر ٭ ما و آن کوری که نشناسیم چاه از
نقش پا ٭ ای بهر حال از ترحم آفت ما را پناه ٭ ای بهر کام از تفضل لغزش ما را عصا ٭
با چنین بیدست و پایی تا کجاها میکشیم ٭ آنچه لطف است آنچه رحمت آنچه فضل است ای خدا ٭
واقعه در سنهٔ یکهزار و هفتاد هجری مرزا قلندر بسفر سیاق بنگاله توجه گماشته بود و
اسباب علائق در قصبهٔ مهسی که نیست گروه از پتنهٔ آنطرف دریای گنگا واقع ست گذاشته
این همان ایامست که بنای شوکت شاه شجاع بآوارگیهای عالم ادبار رسید و اقتدار
دولت بادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند صف اقبال کشید شوارع اطراف و اکناف
تنگی دلهای حزین خراش آفتی دارد که حرکت پشتهای عالم اسباب جز تیشه بر پای
تردد زدن شعبهٔ آثار سلامت نمی شمردند و جمعیت احوال خلائق بتفرقهٔ دماغ مجنون گردد وحشتی
انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفهٔ عافیت
پیش نمی بردند خاصهٔ راه عبور دهات آن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت در آن فضاها
بملاحظهٔ غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی آرند و شیران کنام
غیرت از هراس غالب آهنگی سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ
نمیدارند **قطعه** دور جاهای که در دشت و در از ناایمنی ٭ پیچ و تاب جاده ها شمشیر
جوهردار بود ٭ ناله میرمید از دل تا نفس میزد قدم ٭ تنگی ره یک قلم چون نی خرام
افشار بود ٭ بسکه می مالید هر سو گرد دلهای خراب ٭ گر هوا هم پیش می آمد سر و دیوار بود ٭
در چنین وقتیکه ره دور از آهنگ فضول ٭ سر براه انداختن چون شعله پا بر خار بود ٭
فقیر را حکم ضرورتی بعزم قصبهٔ مذکور مصمم ناگزیری ساخت و نعل جمعیت در آتش سعی
بی اختیاری انداخت رفاقت یک خادم بعلم کشتی لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار
پیادگی از سواران عرصهٔ مصلحت اندیشیده عنان جهد بحکم تقدیر واگذاشتم و توکل را بدرقهٔ
راه تسلیم انگاشتم از آنجا که اتفاق پیاده روی گاهی دست بهم نداده بود و باره برهنه پایی
هیچ وقتی بر کسی نفتاده روز اول آن سوی دریا سه گروه پیش قطع ناکرده سعی رفتار

به پل بقیهای آثار آبله تنیده و استقامت قدم بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشیده دیدم
جبین سجده مائل هر گام دست سعی در پیش میگذارد و آبلهٔ بالیدن آهنگ رفته رفته از خاکم
برمیدارند بذوق نفس آرائی پای درختی اختیار نمودم و بالتفات زمین گیری از جهت
رفتار آسوده م چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فسرد یاد خادم از در تاکید درآمد
که بهر واماندگی انجمنی بر سعی گماشتن بست و رخت افسردگی ازین مکان برداشتن تا بگاه بر جمعیت
منزل استقبال بانماید و طبیعت از تفرقهٔ وسواس این راه بر آید و گرنه نسیمی که درین موضع
پرمیزند مکتوب آفت در بغل دارد و غباری که ازین نواح بلند میگردد بی مقدمه قیامتی
سر بر نمی آرد خواستم تهیهٔ برخاستن نمایم دست و پا بتقسیمی جا پیده بود که با آتش دوزخ گرم نمایند
تا از اعصاب بر هم پیچیده عقدهٔ تشنج کشاید و نفخهٔ صور آواز دهند تا عضوها سر که هر یک بعالم دیگر
رسیده است فراهم آید هر چند تلاش میکردم توانائی آنطرف طاقت میتاخت و متعدد
حرکت همان علم بیدست و پائی می افراخت روز بآخر رسیده شام ناکامی هجوم
ندامت آورد و با تمثال مقصود و جاز ناگردیده آئینه در زنگار آشیان کرد شبخونی غربت
بر قلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجیب طوفان عفونت انگیخته **نظم** نقش بستم تا که از
افسون سعی نارسا ٭ پای تا سر یک دل مایوس خونی کرده ٭ عضوها بر یکدگر پیچید و در
داغ سم نشاند ٭ داشتم در بار حرمان موی آتش دیده ٭ جستم مقصد غیر قطع الفت
خویشم نبود ٭ آخر از خود کردم آنجا ذرهٔ خوابیده ٭ شکستگیهای دست رسا تا بار تظلم
نمیتوانست برداشت تا بخیال فریادرسی بال تضرع توان گشود و ستگیهای پای ثبات
سر بر خط نمیگذاشت تا بهوای جادهٔ تمهید لغزشی توان نمود احتمال باز گردیدن
چون عمر رفته از امور محال و اعتماد بر جا ماندن چون سپند بر آتش نشسته محض وبال و
هر طرف نظر می انداختم غبار یاس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل بر ناله
زور می آورد خادم هر چند دلالی میکرد نمک بر جراحت اعضا می سود و هر قدر
دل میداد بر یاس بیدلی می افزود بقوت عصا کشان ناله سپند واری از جا بر میجستم
و همان در خاک می نشستم و بجهد عجز پیمایان گریه قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین
نقش می بستم **رباعی** آن راه که سعی نارسایم پیمود ٭ هر چند قدم شمرده جز دست نسود ٭
چون آبلهٔ شکسته با دیدهٔ تر ٭ هر جا پا میگذاشتم آتش بود ٭ از نصف روز تا یک پاس شب

نفس سردی برسمے آوردم و حرکت بسلسلے سر میکردم تا براے جمناپور که از انجا دو کروه فاصله داشت رسیدم و چون عضو در رفته بجائیکه نداشتم آرمیدم در وسطے آن مراحل که بلغزشهای جانگاه قطع گردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کشیها داشت وسعی بیدست و پائی بر سر از منزلے بر می آرد **نظم** موج راز این بحر نتوان یافت نومیدی کنار ؛ بے تکلف سعی بسمل هم بجائے میرسد ؛ سایه می مالد جبین بر خاک و مے نالد بخویشتن ؛ یعنی این مقدار کوشش هم بجائے میرسد ؛ کاروان رنج و رحمتها کمین تاز هم اند ؛ هر کجا دردے رسد از بی دوائے میرسد ؛ بارے سیاهی شب رنگ شکست استخوانها طبله مومیائے گشود و اعضاے کوفته را پاره بروغن قیر اندود تا تفرقه بمایان مژگان بمعانقه هم آغوشی الفتے گرم نمودند و غنچه چیان جوارح سر در کنار فارغبالے آسودند صبحدم که بیماران شکسته خواب بافسون نفس صبح از بستر برخاستند و بپنبه گوش کاروان غنودن تغلغل دراے مهر محمل آراستند زمین گیر قافله بیدست و پائی ما تا چشم بر تامل احوال گشود اثرے از ان کوفتها محسوس طبیعت نبود پیش از انکه با هنجار قدم گشایم زبان بشکر گشادم و بملاحظه احتیاط در فکر مرکب کرایه افتادم بعلت خطر راه کرایه کشان اقبال نه نمودند بعذرهاے لنگ زبان مبالغه گشودند بلکه هر یکے بتاکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجا مے آوردند و بتعلیم اختیار اقامت دفتر ارشاد وا میکردند **نظم** هیچکس هرگز نمے خواهد هلاک خویشتن ؛ گرچه ره در ملک دام و دد دوهید می برد ؛ هر یکے را در نظر قید حضور مقصد یست ؛ لیک ازین غافل که شوق تا قید می برد ؛ خار و خس را با فضولیهاے طاقت کار نیست ؛ سیل بے برداشت در هر جا که خواهد می برد ؛ در بیابان توکل انحراف طور عقل ؛ گر نمے آید خوش است تقدیر که بد می برد ؛ بحکم بے اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه کروه دیگر بے سپر شوق می برد اگردید غیر از احساس توانائی پیش پیش مرحله عزم سروری تمام استقبال قاصد خیال داشت و دماغ تلاش قدم بر خوشی بر روے هوا میگذاشت رسائیهاے نشاء شوق بر قدرت حال مے نازید که اگر سامان طاقت این نیست هیچ جاده در راه بنا آید سود د بوسع امکان کم جز بمنزل نمے توان گشود و در شغل اثر از این اندیشه چون امتداد فرصت بنصف النهار کشید گرم نگاهی آفتاب عالمتاب طشت آتش بر فرق جهات ریخت و بر فتاره ی لمعه انوار دود از خرمن آفاق انگیخت تا از تافتگیهاے کوره خاک بر جای نشستن بر نقش پا

تشنگی گرد و حرارت انگیزے طبیعت هوا شعله از مغز غبار بدر آورد و نگاه تا پهلوے از سنان شعاع دزدد و در قفاے دیوار مژگان میخزید و مژگان تا از سایه سپر اندازد علم بر در چشم میخوابید هر چند جوش عرق از چشمهاے مشام گداز اعضا بر روے آب می آورد بر آتش دل امداد روغن میکرد و هر قدر بسمل آهنگے اضطراب از هر سر مو مروحه می گرداند بر یمین و یسار همان دامن شرر می افشاند ناگاه ابر رحمتے از دور سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر آستین گشود و آن طوبے سرشت درختے بود برگ برگش بشفقت گسترے احوال برهنه سران نیجه رافت فراخته و دستگاه نوازیش بصلاے دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته با آسودگیهای دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش و بمهر پرورے سایه الفتش کنار دایه نامحرم آغوش قدمی چند با رقص سپند همعنان گردیدم تا محمل بیتابے بان جمعیت آباد کشیدم راحت آرزوهاے طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت احتیاجے مزاج بقیه اطمینان کلی فائز گردید **قطعه بیدل** این و یا سراسر موج راحت میزند ؛ لیک چشم بے نگاهست آگهی را باب نیست ؛ خلق نقد مدعا گم کرده است از اضطراب ؛ صبر گر باشد کسے را مطلب نایاب نیست ؛ عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد ؛ از هجوم وقت انجا دیده جاے خواب نیست ؛ رشته ما را تامل در گره می افگند ؛ ورنه انجا بر کسے تکلیف پیچ و تاب نیست ؛ جرم عجز است اینکه بر بنیاد بے تمکین ما چو خاک ؛ گر نفس بر هم فشاند بستر از سیلاب نیست ؛ گر همه ساحل شویم از عافیت بے بهره ایم ؛ ور همه دریا بجوش آئیم ما را آب نیست ؛ عدل را هم ظلم میدانیم و بر خود میطپیم ؛ این طلسم عجز را در هیچ صورت تاب نیست ؛ بهر حال نفسے آرامیدم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرمے هوا بکیفیت اعتدال مقارن گشت از ان مقام رخت وداع بر بستم و بعزم احرام مقصد پیوستم بمجرد قامت آرائی طاقت بر خاستن عصا شکست و تا قدم جرات گردن افرازد توانائے از پا در نشست همان قیامت وے دوباره سر از کمین بدر آورده و آن شدائد بشدت تر از سابق زیادت اعضا گرد نشاء حیرت هزار بالا گردید و کیفیت اضطراب بجنون ها انجامید صورت حال بنجادم وا نمودم و کمر مصلحت بشکستگی گشودم و هر چه باد ا باد امشب مقیم همین سایه درختستم هر چند طوفان غبار انگیزد سر بدامن این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از جا بر خیزد نقش پایم در همین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از

حشر عذاب گذشتن صراطی برده درمقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن بهشت عافیت شماریست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش واکشیدن غنیمت راحت شکاری خادم بیچاره نیز بحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود واز جادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود **رباعی** در هر راهی که مقتدا گمی استند ✣ پیرو بی اختیار واهی استند ✣ سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ ✣ هر موج که باشد بقفا می استند ✣ بهٔیت زمین گیری ردائی گستردیم و پهلو بخاک ناکامی افشردیم دران سواد وحشی که گرد کند جز غبار نظر نبود و متردد که بنظر در آید غیر از نفس ضبطی نمود تلواسهٔ تشنگی باميد چشم تر ساغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی ببوی کباب دل تسکین می انباشت دیدهٔ بخواب انتظار ورود شام می کشید تا سیاهی شب را مژگان پندارد و چشمی بخیال آسودگی بهم آرد هر نفس چون اشک پهلوی دیگر می غلطیدم و اوراق فرصت میگردانیدم تا پاسی از روز باقی مانده صدمهٔ بگوشم خورد و تاملی بصدا پای راه برو سر از زمین برداشتم و توجه گماشتم پیری دیدم منحنی بر بادیان سمند بچه وا تاخته می آید و کودکی عصا در کف رهنما بر کابش عنان انداخته چون نزدیک رسید بگرمی تمام سلامم کرد و زبان بخطاب شفقت برآورد که درچنین اوقات پیاده اختیار سفر کردن بر مستعدان دستگاه شعور حیف می آید و بتنهائی درین راه قدم گذاشتن از فکر صائب دور می نماید حصول هیچ مرادی بقبول این مقدار تعب نمی ارزد و وصول هیچ مقصدی بالتزام اینهمه زحمت کرایه میکند **نظم** ای نازنین محفل عزت چه حالتست ✣ کاینجا بخاکدان مذلت نشسته ✣ سوادی که مقصد آسودگی کم است ✣ باری ندامتی بجای امید بسته ✣ سعی خیال جز بخجالت نمی کشد ✣ دامن کجاست لنگ تنزه شکسته ✣ گفتم نیرنگ این اخلاق مشعر بوی آشنائیست و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی اما بحکم نسیان طبیعت هرچند بر تامل توجه می گمارم سر رشتهٔ تحقیق بجانبی آرم تبسمی را سرخط کتاب وضوح گردید و گفت من جان محمدم از تابعان خواجه شاه محمد که در جهسی با مرزا قلندرش نسبت همسائگی دیوار بدیوار است و مقابلهٔ آئینهٔ اتحادش بی شائبهٔ یمین و یسار با مر خواجه مامور بودم تا بکنار دریای گنگ مشایعت آشنائی بجا آرم الحال معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود آمده به بساط آرائی مهربانی نشست و بمراعات اقسام التفات پیوست از مراتب احوال مرزا میرسید و سبب احرام

این سفر از فقیر وامی کشید با همه پرسش و جوانی از کدورت حال بر صفحهٔ اظهار نگاشتم و با شفقتها ساخته صحبت بی تکلفی داشتم بعد از ساعتی بر خاست و مادیان پیش آورد که قدم در رکاب گذارید و مرا از جبینت کشان شمایید تامل انصاف روا نداشت که پیر را با آن ضعف و انحنا پیاده مشاهده نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره برآیم **رباعی** بیدل اگرت کسب شعوریست ز شرم ✣ علم و عمل تو نا معموریست ز شرم ✣ تا هست ز پا فتاده و رنظرت ✣ قامت آرائی تو دوریست ز شرم ✣ هر چند بسعی مبالغه پرداخت طبیعت منفعل جز طرح تغافل نمیند اخت گفتم زمانی سایهٔ این درخت مغتنم فرصت ست عنان تکلیف بر گردانید و مرا همقدم خود در همراه رسیده دانید از آنجا به بهانهٔ استنجا خود را دور کشیدم و پس از دیری متوجه آن مقام گردیدم کودک با مادیان ملتمس قبول سواری ایستاده بود و پیر با دو پا قدم براه مطلق عنانی نهاده بیانه توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بر نیاوردم ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جا در راهش بیابم عنان از وضع پیاده روی اش بر تابم جنون تازیها انفعال نارسائی کشید اما حریف بالا دویهای قدم همتش نگردید نزدیک نماز شام بسرای پهلوی که از آن مکان ستهٔ کرده محسوب تفاوت بود دیدم آن زورق شکسته قبل از تردد موج ما بساحل آرمیده است و آن کمان زه گسیخته بیشتر از تیر تا به نشانه رسیده **نظم** عرصهٔ آفاق جولانگاه استعدادهاست ✣ هر کرا دیدیم رخش همتی سر جی میکند ✣ آن یکی بر برق می تازد سواد قدرتش ✣ دیگری از ضعف سازد دامن و نی میکند ✣ آنقدر راهی که شب را تا سحر باید برید ✣ صبح تا پر میزند در یک نفس طی میکند ✣ در حقیقت قوت دل دست و پائی دیگریست ✣ کارها بر غیرت پیران جوان کی میکند ✣ معذرتها نمودم و با حسان کلیش واستودم گفت با خادمان چه جای عذریست اگر شمار انجال خود متامل نمیدیدم با فتخار غاشیه داری منت می کشیدم و بالفعل شب درین سرا باید آسود من هم مکانی اختیار کرده ام از جمله حاضران خواهشم بود پس از حصول جمعیت مقام و تهیه اسباب طعام خادمم با حضارش تاکید کرده هرچند دران حوالی بتفحص شتافت فریاد سراغ گرد اثری نشگافت کسل طبیعت بمقتضای تاریکیهای شب خموشی چراغ جست و جو را غنیمت راحت دید و غلبهٔ خواب همان فرا هم آوردن مژگان را وجدان مطلب فهمید **نظم** ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند ✣ کم کسی یاد رفیق و فکر همسر میکند ✣

جز گسستن برنداردرشته چون بیتاب شد ✤ عقده می چیند همه گر باد گوهر میکند ✤ سجده
تمثال ست مرأت کمال عاجزی ✤ سرکشی اشک بیطاقت که باور میکند ✤ در ضعیفی پیش
نتوان برد جز افتادگی ✤ سایه سرتاپای خود را وقف بستر میکند ✤ هنگام سحر اگرم تازیهای
خنگ فلک اشکیل شعاع می گسیخت و از طویلهٔ جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می انگیخت چشم امیدی
بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصهٔ حیرت بدست دعای میگشادم
بیکبار همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژدهٔ اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه
که این سرا متعلق مضافات اوست مهمان بودیم و با همه اشتغال خواب چشم بر تصور شما می گشودیم
هنوز رواے صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما از انجا احرام مقصد بست و گلیم
شب از دوش افق فرود نیامده دامن عزم بر شکست الحال شتاب و درنگ مردان اختیار
فهمیدنیست و جهد و تغافل محکوم قدرت اندیشیدن لیکن باهنگ ملاقات درین ره نباید شتافت
که سراغ ایشان جز منزل نمی یافت آئینهٔ هوش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید
و طاقت جوانے در مقابل پیرش ساغر انفعال کشید **نظم** مردان ز بس عنایت احباب
می کنند ✤ احسان بصد تهیهٔ آداب می کنند ✤ تاگرد منتی نشود از صدا بلند ✤ گاه صلای
جود نفس آب می کنند ✤ پوشیده تر ز چشم تامل ز رنگ خواب ✤ خود را قفای آئینهٔ سیماب
می کنند ✤ تاب نگاه عجز ندارند ازین سبب ✤ در پرده کار عالم اسباب می کنند ✤
القصه نه کروه دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بے تشویش موانع طے گردید و هنگام نماز
عصر محمل تردد بسواد معمورهٔ مهسی رسید بیرافت تخمیر بر دروازه خواجه شاه محمد استاده بود
و چشم در انتظار ما نهاده اسپ حوالهٔ کودک کردم و راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم چندانکه
زبان شکر می کشودم بعرض انکسارے افزود و هرچند بتسلیم عجز مبالغه مے نمودم
کوچک دلیهاش در کمال بزرگے بود نظر بیقے که سعی قدم خود را اگر در رفتارش نتوان نسبت رساند
کوشش زبان نیز به پیش آهنگی ساز اخلاقش عذرخواه ماند **نظم** بیدلم بیدل
مرا جز هیچ بودن ساز کو ✤ از عدم هیچ چشم انجام چه و آغاز کو ✤ موقعے امید ایجاب
غرور و عاجزی ✤ در خیال آباد موهومے نیاز و ناز کو ✤ قطره گر بالم طراوت از کجا
سامان کنم ✤ ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو ✤ در غبار سرمهٔ انسان ساز حیرتم ✤
چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو ✤ آخرالامر طبیعت معذور رام هون منت ابدی و اگذاشتم

۲ سر طومار

و با ستر ضای اشارهٔ وداعش راه خانه برداشتم فردای آن که پسران خواجه برسم
قدیم صحبت فقیر دریافتند بانشای احسان پرتو مارها که ستایش وا گردم و بتوصیف
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانها بر آوردم بمجرد سماع قسم یاد کردند که باین نام
کسے از رفقاے ما نیست تا معماے یقینی باید شگافت و همچنان دیروز آمدن هیچکس از هیچ جا
بخانه صورت نه بسته است تا سراغ تحقیق توان یافت جنون این نوا از هر بن مویم خروش
حیرت انگیخت و رنگ این ساز بر سراپایم زمزمهٔ بیخودی ریخت اگر تقدیر شائستگی شکر
این فضل میداشت تا ابد گرد زبان میگردیدم و اگر بیان قابل سپاس این عطیه مے بود
تا قیامت غیر از عبارت نمی پرستیدم **نظم** تصور جوهر آگاهیے قدرت کجا دارد ✤
بهار فضل آنسوی تعقل رنگها دارد ✤ نهال آید برون تخمے که بفشانند در خاکش ✤ درین
وادی زپا افتادن ایجاد عصا دارد ✤ ندید از آبله ریگ روان منع جنون تازے ✤
بنومیدی ز پا منشین که هر وامانده پا دارد ✤ بگردون می برد نظاره را وا ماندن مژگان ✤
مشو غافل ز پروازے که بال نارسا دارد ✤ غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت ✤
که این دریا بقدر موج بال آشنا دارد ✤ اثرهاے غبار و شن نشد بی احتیاج اینجا ✤
ز اسرار کرم گرآگهی دارد گدا دارد ✤ سراپا محو شو تا جمله آگاهی شوی **بیدل** ✤ بقدر
گم شدن ها هر کس اینجا رهنما دارد ✤ **واقعه** همچنان ایامے که بادشاه عالمگیر بخیال
تسخیر دکن پرداخته بود و برق بیکسے بر سواد ممالک هند تاخته رعایاے نواح دهلی
و اکبرآباد از شستیهاے عمل حکام سلسلهٔ انقیاد گسیخته بودند و بدعوی تسلط و حکومت
طوفان اتفاق انگیخته اکثرے پرگنات حوالی متهرا الضبط تعدی داشتند و بتاخت و تاراج
شوارع علم خودسری و بیباکی مے افراشتند ناموس شرفا رسوائیهاے اسیری و بیحرمتی
می کشید و آبروی کبراو بخاک مذلت و خواری میچکید دادگرے غیر از بیداد کفار متصور نبود
و صورت فریاد جز آئینه هاے گوش کر نمے زدود هر روز حاکمے از دکن متعین میگردید
تا بهندوستان رسید انفعال کهنگی می کشید ما نچه هاے لواے نصرت تابان
عرصهٔ علم کشند لبس نگونیهاے هلال میکاست و رایات موکب ظفر تا درین سواد گردن افرازد
چون غبار از سر اعتبار بر میخاست آبیاریها در مزرع تدبیر ما هجوم مور و ملخ صرفه جهت جیش
بردن نداشت و پاس شرائط رفتار در خارستان بے زنیهار غیر از خراش دامن

احتیاطی انباشت **نظم** الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند ✤ اتفاق این غبار از برق هم سوزان ترست ✤ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ✤ مور مسکین هر کجا جوشید باهم اژدر ست ✤ اختیار نیک و بد محو ست در جوشش عوام ✤ چون بلند افتاد آتش خشک و تر خاکستر ست ✤ خانه ها یکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب قصور اقامت بود و بازارها یکدست چون عرصهٔ رستخیز غبار انگیز احتباس ندامت راستیهای سنان و خدنگ را بهموارے آفات شوارع قسم جانکاهے خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور نا ایمنے کوچه هاے نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتادند جاده چون مار بپا می پیچید و اگر بمنزل پناه می بردند هواے خانه چون نفس اژدها در می کشید سایهٔ درخت روز سیاهے بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان نهنگے بفرو بردن آماده قافلهٔ تجار با گرانبار بهاے اسباب تا یک قدم محمل عزم آراید از هجوم غارت بسبکروحی نالهٔ جرس باز میگردید و افواج سپاه با توزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد از برهنگی و بے دستیاری علمهاے بی پرچم بدوش میکشید **نظم** راه رو چون صبح گر نقد نفس در بار داشت ✤ تا قدم در ره گذارد یادش از کف برده بود ✤ در همه تمثال ره در خانهٔ آئینه برد ✤ تا بخود جنبد هجوم رنگ خونش خورده بود ✤ بسکه در هر سو غبار ناله میزد موج یاس ✤ شش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود ✤ هیچ سرے گردن نفراخت که چون آفتاب بر نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکرے بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند اگر بار مسافر بر خاک می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارغ عنان بدگے سمت میگذاشت چون رنگ رفته احتمال باز گردیدن نداشت قدردان وضع جمعیت دست از دستار بر نمیداشتند تا هوا از سر شان نه رباید و برهنگی را جوش عافیت می فهمیدند تا جامه از پوست شان عریان ننماید سرها چون کشف از دو سو بدیوار میگرفتند تا سپر گریبان آفتے نرساند و پاها چون جسم از شش جهت بخاک می دزدید تا سفر دامن بخاک زحمت نفشاند دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ می آورد و اگر زاهد عصا از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبے بازش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه مے دیدند راه کشتی در کام نهنگ ست دست از سعی بادبانے بر نمیداشتند و هر چند میدانستند سراپا پنبه انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض یک نفس مهلت نمیداد اگر همه منزل بود

بی اختیار در راه می افتاد **نظم** همه حیران کار خویشتنیم ✤ جمله بی اختیار خویشتنیم ✤ درد در زیر ساغرے دارد ✤ نشاء فهم خمار خویشتنیم ✤ جست و جو بحکم نشد کمیهات ✤ قلزم تنگبار خویشتنیم ✤ چشم پوشیده ایم و میگذرد ✤ ناگزیر غبار خویشتنیم ✤ غیر آئینه دار عبرت نیست ✤ کس چه سازد دوچار خویشتنیم ✤ مدت با اغنیاے معمورهٔ متهرا باعتماد استعداد تیر و تفنگ سر راه محلات بسته بودند و فقرا بتوکل ساز بیدرے چون رخت خانهٔ آئینه برون در نشسته از انجمله فقیر بیدل را تشویش طبائع بدست و پائی چند که بحکم اتفاق بار تعلق شان برده و خیال افتاده بود هر ساعت غبار دیگر از بنیاد حالی برمے انگیخت و کشاکشهاے تردد احوال شان هر نفس رشته داری از ساز جمعیت می گسیخت تلواسهٔ اضطرار بر چهرهٔ اوضاع و اطوار هم غبار دامن صحرامے افشاند و گردشهای رنگ بر صفحات هماے یکدیگر پرکار بال طاؤس میگردانند زهرهٔ صبرها از آوازهٔ رعد بلا بصد رقت آب رشک میگداخت و آبروے طاقتها بهزار بدست و پائی اشک چکیده خاک بر سر می انداخت **قطعه** راحت خواهی درین شبستان خراب ✤ دل جمع کن از ربط وفاق احباب ✤ تا مژگانها ستمکش تفرقه اند ✤ چشم ست و همان حیرت محروے خواب ✤ پس از دو سال تحمل عذاب که هر روزش بهزار صبح قیامت محاسبهٔ تعب داشت و هر شبش چندین تاریکی شام لحد در نظرے انباشت در سنه یکهزار و نود و شش جنون یاس دود این اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سودا در ساغر دماغ ریخت که با هر تدبیری مزاج عافیت احتیاج را تا راه سواد دهلی سر گردانست و طبیعت از زندگے سیر آمده را از مخمصهٔ آفات بدر نکردن پروانه وار یک باره بر آتش زدن محفوظ تر از انست که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و تیغ یکایک گردن نهادن مامون تر از انکه هر روز عضوے از خود باید بریدن کشاکش سلسلهٔ انفاس هم آنقدر اعتماد داشت و ندارد اگر زبان انقطاع این رشته قریب تامل عبث فرصت می شمارد **نظم** فرصتی دارے ز گرد اضطراب دل بر آ ✤ همچو خون پیش از فسردن از رگ بسمل بر آ ✤ خلقے آفت خرمن ست اینجا بقدر احتیاط ✤ عافیت میخواهی از خود اندکے اے غافل بر آ ✤ از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن ✤ چون نفس دل هم اگر تنگے کند از دل بر آ ✤ در ضمن اقبال این خطراست سروش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور متنبه مے نمود که هرگاه سیل صلاح و فساد طبائع مقتضی ارادت الله فهمیدهٔ تبدیل اوضاع خیر و شر چرا متعلق آثار قدرت

ندیدهٔ دیرگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوچهٔ سلامت نگشودن دلیل غفلت بے یقینی ست و در گلگشت بهارستان حدیقهٔ جود از شعلهٔ دود گل و ریحان بچندین بیگانگی خلّت آئینی قطعه در طبائع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت ÷ میتواند عدل و راحت نیز بر دلها گماشت ÷ اے بسا سیلے که گرد انگیخت از بنیاد دهر ÷ خار و خس را دسته گردد همچو گل بر سر گذاشت ÷ بے پروبالی رسد بر جا بعرض امتحان ÷ حلقهٔ دهشت همان خط امان خواهد نگاشت ÷ قدرت دستگاهانے که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند درین مصلحت جز بمنع مددنی فرمودند و آشنا روشانے که بچندین طریق آغوش شفقت می پرداختند درین حالت غیر از در بیگانگی نمی گشودند آخر کار بی اثریهاے قبال نصائح شان مادهٔ آزردگی بجوشش آورد و کم توجهی افسون موعظ مزاج التفات شان منحرف کرد مبالغه نواے ساز گفتگوها باهنگ استهزا کشیده مباحثه آرائی معامله زبانها بمناقشه کشید انجا امید که تصمیم این عزم اگر باعتماد خوارق ست پس از امتحان سلامت ایمان آوردنی ست و اگر به تدبیر شجاعت متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد ادا کردنی بیداست از چنین طوفانگاه زورق مورچه بچه استعانت رخت خلاص خواهد بستن و ازین شعله زار رقص سپند بے پروبال بکدام افسون بدر میتواند جستن الحاصل بهر یکیسے و بدیدستگاهے تسلیم سرشت امور بے اختیارے بهلے چند کرایه نمود و بایک فلک اسباب تشویش بال هواے دهلی کشود قطعه محمل کشی آثار خیال ست گذشتن ÷ رنج و غم این مرحله پیوسته نماند ÷ مفت ست ز صاحب اثری جوهر قدرت ÷ چندانکه دل خون شدهٔ خسته نماند ÷ بر ناخن امداد شکستن نگمارید ÷ اے بیخبران کار کسی بسته نماند ÷ روز اول باعظیم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه بهل شتر دیدن در آن مقام زمین گیر انتظار بدرقه یافت که از مدت یک ماه چون اشکها بمژگان تنیده متحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسهاے برلب رسیده بسبحه شماری زبان فرصت میفرمودند نه سوار اسپی که بشبه غیرت مردے مدد گوشے تواند نمود و نه پیاده مسلحے که احتمال کرد صولت آئینه اعانت نگاه تواند زد و پیاده ها را یکقلم چون سپاه عرصهٔ شطرنج بجمله بے حرکتی قدم سعی افشردن و سواران را یکی از فارس اسپ متخیل خیال کرد تازی پیش بردن قطعه همه گردون سواره کوه خرام ÷ جمله پروازها خفته بدام ÷ بر کاب شتاب بسته درنگ ÷ همچو گردون سوار گردش رنگ ÷ ره نوردان سعی

غلطیدن ÷ محو بیدست و پا خرامیدن ÷ فرداے آن روز که محمل عزم بیدلی پیش آهنگ حرکت گردید همه را نعل در آتش شوق خرام گردانید سکنهٔ آنجا العنان گیرے توجه گماشتند و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوجداران معزول سایهٔ دیوار حصیر انداختن را حصار سلامت اندیشیده اند و گرد آوازهٔ منصوب هنوز نورد کمین بهندوستان نرسیده درین وقت هر که بے بدرقه پاے در راه مے گذارد همان بجنون خود قدم مے فشارد اگر مدعا نیست چندے دیگر بصبر باید پرداختن و طریق عافیت مغتنم شناختن و اگر تشنه افتید بر تیغے بے زنهار انتظار کباب سیاهی ست و تیغ هلاک سبب اشتاق کینه خواهی ناچار تقصد آهنگان جادهٔ تلاش عنانها بے عزم برگرداندند و آرایش بساط توقف مغتنم جمعیت حال فهمیدند فقیر با دو خادم که یکے را هم از ابتدا بیماری بساز مخدومی پرورده بود و دیگرے را عذر ناتوانے از سلسلهٔ تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ عزیمت جائز نداشت و توجه بدرقه توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده در دو سه قفس طوطی در دست با آئینه دارے شوق تمام لمحه مقابل فقیر آمد و بالیستاد پس رو بجانب آسمان کرد و باواز بلند صلا در داد که آفتاب عالم اقبال همسفر ماست بملاحظهٔ ظلمت اوهام نباید گرداند و شمشیر ظفر علم قبت درا یا کرده اند گر شکست از خاطرها بیرون باید راند بمجرد این آواز او یار عالمے باقبال گراهید و جنبهاے برگشته طلوع عنان پیش تازی گردید رباعی بیدل بجهان اعتبار من و تو ÷ محمل کش وهم ست دلیل تگ و پو ÷ شاهین ترازوے که ما مے سنجیم ÷ بر میگردد به جنبش یکسر مو ÷ بارے ساز جهدها باهنگ بیرحم باد ابا دکوک اتفاق گردید و غبار افسردگیها پرواز توکلت علی الله برخود بالید افتان و خیزان براه افتاده بودند تا واماندگے کجا منزل آراید و پاشکستگی در چه مقام محمل کشاید با وجود مقابلهٔ آفتاب تموز نفس سوختگیهاے تردد برهنه سرے بیکس تخیال سایهٔ درخت سنے پرداخت که پیش از خواب سیاهی شان زیر سیکهٔ دواز افراط تشنگی زبانها بیرون کام العطش میزد و آماج یک نام چاه و تالاب نمی برد که چون سگ گزیده بمجرد تصور آب کف بر لب هجوم می آورد با این تعب چون دو سه کروه نے سپر اتفاق گردید زمین آبگینی پیش آمد موجش تر از عقبات وادی قیامت دل افشانده تر از تنگیهاے کوچهٔ ندامت که راه رو را هزار جا چون اشک باید بسر درافتادن تا قدمے بلغزش کشاید و چون نفس درسنے بصد چاه فرو رفتن تا صد اوارے از پستی برآید مخاطره دقت راه حوصله ها را باضطراب افشرد و بے اختیاری ضرورت عبور عنان

هر یکی بسعی تقدم سپر و از هجوم انبوهی در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند
از تلاطم شور این طوفان بهل سواری ناقیر میل آهنگش که مرکز پرکار گرد و تنگ می باشد بحکم شکست
پهلوی استقامت تهی کرد و بخاک غلطید و همچنان گرد و تنگ بهل اسباب بر پای گاو خورد و
دختگی هم بعلت معذوریش بر زمین خوابانید **قطعه** عالمی محمل بدوشش رنج و راحت
میرود ٭ لیک پایانی ندارد جز غبار بیدلان ٭ در بیابانی که طاقت بار آفت میکشد ٭
منزل فرسودگی بر دوشهای ناتوان ٭ شعله هر جا میشود جوهر نمای خویشتن ٭ اول از خاشاک
می گیرد عیار امتحان ٭ نرمی دل آفت چندین درشتی میکند ٭ بیشتر بر مغز بی هند شکست
امتحان ٭ ما ضعیفان امتحانگاه دو عالم غیرتیم ٭ ساز این محفل همان بر تار ما بندد فغان ٭
عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و بجمعیت شان یکقلم بطلوع عنانی رشته
گسیخت تا زمین گیری این بهلها که حملای غارت عام دارد مبادا رخت قافله را نواله مائده تاراج
برآرد و شعله آتش هر جا به پرواز مزرع خاشاک نتازد خرمن همسایه را دانه منقار برق باید نهاد و صرصر
خزان هر گاه بر رنگ گل دست بازید شاخهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید
پس هر کرا بال طاقتی بود صرف گوش پرواز کرد و هر که پای رفتاری داشت بر سعی جولان
زور آورد تا تامل دریوزه امدادی بتصور آرد و هر یکی از دیگری پیش تاخته بود و تا نگاه لبریز
اعانتی توسل جوید غبار رفتگان بیشتر رنگ اثر باخته **رباعی** کاروان بگذشت و رخت
ما همان در راه ماند ٭ ریسمان بگسست و دلو نارسا در چاه ماند ٭ همچو آن شمعی که گرد محفل و شعله اش
همرهان رفتند و داغ عبرت جانگاه ماند ٭ در آنحالت بمشاهده پیوست که شعله وهم بیابان
مرگ بر خرمن هوش وامانده ها خاکستر یاس نخیته است و اضطراب وحشت بیکسی ربط سلسله
امیدشان از هم گسیخته بیش از آنکه غارتگر اجل دست از آستین برآرد قالبها تهی است و بی آنکه
سعی مرگ پنجه کشاکش باز داشته نفسها تسلیم کوتهی ناچار بملاحظه یقین برسائی قدرت
غیب پیچیده تا به تفتیش نظر تامل نصف جوی از فوک میل نمودار گزیده گفتم بر بن گرد تاب نمایند تایید فضل بهانه
جست و بهل اسباب توکل رها کنند بنجا المحققون غنیمت آرزو حکم خطره بجا آوردند و خیال اسباب رها کردند بهمان قدر تعلق
بهل بی پاشنه روان گردید پس از ساعتی دیدیم گاو زخمی تیر به توانائی تمام از عقب می آید تا آنچه بار دوش داشت سالم بجا رسانید
از آنجا بمنزل شیرگده که اگر تحقیق نظر به تخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت
و در ضمن راه هر چند ده مقابهیر که غبار آن سر زمین جز فتنه بر نمیخاست و خاک آن بساط

از غیر فساد نمی آراست بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هر گاه از دور نمودار می شدیم جمعی چون گرد باد
بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاهی بر این بهلها میکردند و از هم
می پاشیدند بمعاینه نمی رسید که برق دنگی و بیحسی بر شان تافته است و حرکات بی اعتدالی
بحیرتی محض تبدیل یافته **نظم** بیدلان را امتحان فضل وارد در کنار ٭ تا اثرهایی
که ما راند کی محرم شوند ٭ ور بعجز طاقت موهوم خویش افتد نظر ٭ از حیا این قطره ها عرق جبین
نم شوند ٭ بحر ممتاز ست و رسامان گوهر تا حباب ٭ موج ها باید ز فکر کار خود بیغم شوند ٭
خلق را گر یک نگه چشم تامل وا شود ٭ چون مژه رو بر قفا از بار حیرت خم شوند ٭ آخر روز
که بشیرگده رسیدیم انبوه عام خلق چون خشت بر روی هم دیوارها بر آورده بود و فرصت هم چیدن
انتقال هر طرف قلع دیگر احداث کرده به کیفیتی که بکس هم جای نشستن خالی نمی یافت
و سایه تیر راه تغلطیدن پهلو نمی شگافت بی اختیار کنار دریا که غیر ویرانی از بنیاد
تصورش صورت نمی بست و امید سلامت جز بغبار تهیه غارت نمی پیوست گوشه تسلیم
اختیار نمودیم و کمر توکل بر سیل بی زنهار گشودیم خادمهای معطل پاس خدمت
زمین گیری داشتند نه طاقتی که بدستیاری ما گیرا بار حرکت بردارند و نه همتی که بر دامن ها
فرو هشته چینی از عزم گذارند جان گرایه کشان مومیایی ترحمی بکار برند تا شکست میل
بدستی رسانیند و سامان بهل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خاطر ازین مخمصه ها
اندکی جمعی گردید غبار شام خیمه واهمه برپا گردانید مقتضای بی پروبالی تنهائی چند بر لب دریا
نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان یکبار آب در آتش نشسته بتدارک آفات ساحل
غیر از کام نهنگ و گرداب مامنی متصور نمی یافتیم و بچاره خطرهای کرانه جز آغوش قعر تعبی
دیگر نمی شگافتیم تا دم صبح دیده های غنودن باخته را بتحیر وضع حباب وا گذاشتیم و بچراغان
چشم ماهی شبی را در انتظار مرگ زنده داشتیم **ابیات** راحت ما دوش در اندیشه آفت گذشت ٭
آنچه محسوب تماشا بود در عبرت گذشت ٭ زندگی کردیم صرف امتیاز خیر و شر ٭
فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت ٭ وهم مستقبل خلل پرداز حالی کس مباد ٭ صبح تا روشن شود
جمعیت ظلمت گذشت ٭ هنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده باز نه نبسته
و کلید داران قلعه افق قفل در مشرق نه شکسته بهلبانان فریاد بر آوردند که قافله مهیای بار بستن است
و ما را حکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن تاکید و ساعت به شبگیر باید پرداخت تا خبر در الحق

اهل کاروان قوان ساخت وگرنه تا محمل ما بر در قلعه میرسد گرد همرهان منزل دیگر رسیده است
و همان آشوب تهلکهٔ دوش امروز نیز در نظر باصف کشیده گفتم عنان گیر شتاب
کیست و باعث درنگ چیست **نظم بیدل** زرباط دهر وحشت انگیز ✽ گر پاے
هست سر برون آر و گریز ✽ آوارهٔ یاس تا پیش ازین نتوان زیست ✽ جائے نه نشینی که
نگویدت برخیز ✽ همان ساعت عزم روانی کمر به چستی آراست و ضعف تامل از بستر توقف
برخاست مدعاے عبرت بیانها آنست که بفاصلهٔ یک کروه مقابل این قلعه دهے بود
در گرد ویرانے عالے طرح آبادی اندوخته و بتاراج رخت بهانے بساط معموری پرداخته
روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مصافات غنیمتی بربایند و آدم و حیوان این نواح را
بقتل و غارت پیش نبایند اهل قلعه از صدمات آفات شان چون نفس در دل خزیده بودند
و به پاے و هوے تیر و تفنگ بی اثر از قفاهاے دیوار در سلامت می کشودند این بهلبانان
با آن قطاع الطریقان تعارض وار تواسے قرابت داشتند و ذخیره هاے حرام توشکے
از پهلوے غدر و فریب بلدگرمی انباشتند **رباعی** هرجا پاس مروت یکدگر ست ✽
از عجز فسردهٔ طاقت یکدگر ست ✽ مختار شو و ببین که این شرم و ادب ✽ مصروف کمین غارت یکدگر
ست ✽ چون شبهات بعضے توهم شان بامتحان مرتفع گردید همرهان شب مصلحتها بساط اتفاق
چیدند که درین قافله ازین چند کس بیکس تری نیست فریادرسی متصور نمیگردد تا سعی تظلم بجائے
تواند رسانید و سعادتے در نظر نمی آید که بار رحمت بیداد شان تواند کشید غیر ازین دو خادم
بیمار که در حرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگر اند هر چند بعرض مجال جرات
تفنگ داشته باشند جز آنکه با واز قالب تهی کنند دیگر چه میتوانند حلواے بی دود
باین سهولت بدست نمیتوان آورد و لقمهٔ بے استخوانے باین آسانے حاصل نمیتوان کرد
مفت ست اگر این لقمه ها را سربسته نذر کام ده نمائیم و پس افگنده نشخوارے نصیبهٔ خود هم
از میان بر نیائیم **رباعی بیدل** بر خلق کسر شان نماے ✽ تا تیر توان شدن کمان
نماے ✽ خاصیت این معرکه عاجز کشی ست ✽ اینجا ز نهار ناتوان نماے ✽ بی تحاشی
راه مدعاے باطل سر کرده بودند و از کمال خانه خیال کج اندیشی چون تیر آورده در سیاهی
شب نفس سوزے آواز در سرمه باختنی داشتند و در پردهٔ زنگار پے دزدیده ترازو
تمثال در آئینه قدم میگذاشتند تا چشم بصداے پا بیدار نگردد و عکس کردار ها بصیقل روشنی

نمودار نشود چون صبح فسون ضیا بر ظلمتکدهٔ جهات دردمید و اثرے از گرد قافله محسوس
تامل نگردید گفتم باین مقدار فرصت تگ و دو البته از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار
آوارگیهاے سلامت ما درین بیابان باخته وگرنه چه معنی دارد که دیر بیست بجهد می شتابیم
و سراغ بکجا رسیدنی نمی یابیم جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب
سرگشتگیها دارد تفاوت قدمے چند بهموارے قطع مے نمائیم تا رشتهٔ سعی از کلک مدعا
بدر آرد باین افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود و ساز رفتار بے همان آهنگ سرعت
مے زدود تا آنکه یکبار محمل بر سر دهے رسید و زورق مقابل کام نهنگ گردید صورت انگلهاے
آئینهٔ تحقیق زدود و حقیقت غدر غبار شبهه مرتفع نمود هر چند بتاکید مراجعت الحاح مینمودیم
عنان بر نمی گردانیدند و باهنگ نواهاے حی کاروان را جانب ده میراندند فوجے
از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون معموره اسپان را چپ و راست جولان
میدادند و بهواے صیادی مطلب هر طرف بال امتحان میکشادند اما لمعهٔ برق
قدرت پیش پاے ایشان تاریکی گماشته بود که در گرد تگ و دو اصلا ما را نمیدیدند
و صدمهٔ رعد غیرت گوشهاے شان بکرسی انباشته که جز هاے و هوی خود آواز دیگری نمی شنیدند
غبار این فتنه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم یاس آورد
نه عنان باز گشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته تهیهٔ
گردیدن پرواز و فوج بیخودی از قفا میرسید و تا اشک بدست و پا گام تلاش پیش گذارد
سعی قدم بسر کوبی می انجامید صدا را از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنے بود و نگاه را از
هراس مقابل در سایهٔ مژگان خزیدنی **نظم** هیچ گنجشکی که شوخیهاے پرواز فضول ✽
برد زیر بال شهباز توهم آشیان ✽ چون تامل صورت احوال خویشش عرضه داد ✽ شد یقین
کاوردش اینجا نا امیدی مو کشان ✽ گر نفس دزدد دلے صبر آزماے زهره کو ✽ ور کند
پرواز جرات کجا یابد نشان ✽ چشم می پوشد ندارد پیش غیر از خواب مرگ ✽ میکشاید جز اجل
چیزے نمی بیند عیان ✽ حیرت اسرار اینحالت تماشا کردنے ست ✽ هیچکس یا رب
نیفتد در طلسم امتحان ✽ در حالتے که جمعیت حواس رفقا یکقلم بجهار تفرقه گریخته بود
و شکر استقامت قوی یکسر سلسلهٔ جرات خود داری گسیخته سوار مکلحی دیدم بر اسپی کبود
از میسرهٔ آن گروه کعره رو بجانب ما تاخت و چون طوفان نیل زلزله در مصر طاقتیکه نداشتیم انداخت

گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی مانند لمعهٔ تیغ مهر از پردهٔ نیام صبح بیرون می درخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید حضور سعادت شب دریافته و رمز اسرار دو موی واشگافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفا در بر و سواد شام موج بر آئینهٔ حلم و وقار در نظر آثار صلاح از مرآت سیما چون نور از آفتاب روشن و آیات کمال از صفحهٔ بشره چون عظمت از سپهر مبرهن تهدید تازیانه هیبت بانگ بر بهلبانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک در دیدهٔ شما انباشت که با محبوبان سرادق رضا راه بی ادبی سر گردید و چه کغزان قساوت بر دلهای شما گماشت که با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمیشود و مکر باطل با حق پیش نمیرود رباعی زان گونه که هر بیشه پلنگی دارد ✤ با هر دریا نیز نهنگی دارد ✤ بر صاحب تسلیم نیاری دم تیغ ✤ این شکل کمان نیز خدنگی دارد ✤ بمجرد خطاب رنگ آرزوهای شان پرواز کرد و لرزه بر اعضای هر یکی هجوم آورد همه فریاد الامان بر آوردند که فضولی اندیشهٔ شبگیر ما را بوادی ضلالت انداخته است و از پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع بلدی داشتیم تا سر رشتهٔ راهی که گم کرده ایم بدست آریم و از قدم های منحرف آهنگ زحمت لغزش برداریم الحال بهر راهی که هدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاریست و بهر جائی که اشاره نمایند روی نیاز مستقبل توجه گماری ساعتی بر حال بیکسیهای ما لب ترحم نوا دست تاسف بر هم سود و لختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ برق وا نمود پس عنان بر گرداند و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بو هم یمین و یسار مژه چشم بگشائید و پی بری من سر بپا افگنده بیائید تا غول تامل سنگ بر ادشتاب نیفگنند و خیال توقف تیشه بر پای عزم نزند ثبر ولیده گیهای موی مجنون راهی سر کرد که اندیشهٔ اشتراش استخوان خرد را شانه میکرد و ناهمواری طبعهای درشت جاده وا نمود که قطع وهام خراشش تیغ فکر را سوهان بر می آورد هر نفس بسر تازیانه اشارتی نمود و بتوجه پیش پا مبالغه میفرمود قسانه پیمائیش دران تنگنای بهلهار را بغلطانی میراند که موج دریا گوهر بان بی پروائی نه غلطد و سایه بان همواری راهی در خواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضای آئینه میتاختیم و بی لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان می انداختیم تا باندک ترددی

خود را در میان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات آرمیدیم از ان ده تا موقع وصول قافله هیچ گرده محسوب تفاوت میگردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت بکشید غیر از همان زمان هدایت دیگر بسر مه گردی از ان شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن نه نمودیم و بلمعهٔ اثری از ان آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم **نظم** درین قبیل بیدل من خجلت بیان هیچکس ✤ تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس ✤ گر تامل گره وا نیجا اظهار بی آگهی ✤ در دماغ بار طوبی ریشه پرداز ست خس ✤ بسکه قدرت در کمین التفات عاجز لیست ✤ خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس ✤ تا توانی درد کان جود خفت می کشد ✤ گر شود کهسار پاسنگ ترازوی عدس ✤ عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد ✤ شهپری دارد نفس دزدیدن کنج قفس ✤ هر که بر روی‌اش دری از عاجزی کردند باز ✤ دید یک آغوش رحمت تخت و فوق پیش و پس ✤ هر چه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت ✤ هر چه دیدم زین گلستان عجز بینش گفت و بس ✤ **فصل** مزاج معتدل نسخهٔ فصلیست که جز مضامین صلاح و سداد از مطالعهٔ رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رمز معمالیش از آثار گرامی اوقات انبیا واشگافته اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رقم مخالفت نه گزیده آهنگی که ازین قانون تنزه شگون گل کرد جز صلای هدایت عام نه پسندید و صفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت رحمت نچید لمعهٔ آفتاب بدی درهمین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده و طلیعهٔ صبح صدق و صفا بهمدرین محل چهره کشای اقوال و افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت خواب این طائفه منزه ست از تکلفات تعبیر و بیداری مبرا از تصرفات شبهه و تغیر هر گاه چشم بسته اند علینک اسرار بیداری منظور نظر است و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر بتابند قدرت اتفاق هر که مراتب وفاق شان پرداخت بیداریش ناگزیر سر رشتهٔ همان اوضاع در دست داشتن ست و خوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا بر افراشتن **نظم** هر کرا نبض مزاج معتدل آمد بدست ✤ در بنای رنگ تحقیقش نمی باشد شکست ✤ خامهٔ عدل از نیستان او بگاه حیا ✤ نقش آن جز بر خط مسطر نمیداند نشست ✤ استقامت ربط تعدیلی ست در بنیاد خلق ✤ طبع هر که

منحرف گردید لغزش نقش پیست ❊ موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند ❊ لیک
چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست ❊ طینتی را که باین جوهرش نسبت تخمیر درست نیست
از احوال و افعال انبیا بهره تیغ حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق ست و بر طریق اعمال
و اقوال اولیا قدم اقتدار بیرون دور از جادهٔ توفیق حرکات ست و نیکی که بطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آفت که اعتدال از مزاجه رمیده است و غبار بی تمیزی
در نظر شعور دیوار کشیده سعی رفتارها از کمین لغزش بر آمدن ندارد و آهنگ گفتارها بیرون پرده
هزیان قدم نمی افشارد خواب هاے شان همواره با صور موحش دو چار و بیداریها
پیوسته آئینه فساد در کنار آرزوی مخالطت اینها از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوار شان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت باید اندیشید بید است که سرخوش
کیفیات لغویت و حاصل مخموران ساغر لهو چیست رباعی ناقص نشکید از ملاهی هرگز ❊
وحشت نه پسندد از تباهی هرگز ❊ چشمی که رمد آئینه دارش باشد ❊ مائل نشود جز بسیاهی
هرگز ❊ رویت عرفا هر چند بخواب میسر شود و بحصول علامات سعادت بالیدن دارد و
باقبال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام معدل معنوی بر مزاج
این کس پرتو شمول انداخته است و نشاء تحقیق در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخته
اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتاد وقوع این
کیفیت بنجواست مائل ابواب رحمت کشودن ست و ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت
زدودن پس اختلاط جهلا در همه احوال مایه آثار ضلالت ست و صحبت کملا بجمیع اوقات
واسطهٔ انوار هدایت پوشیده مباد که دیدا صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نمیتوان نمود
و بو خنع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نمیتوان کشود **نظم** از هواهائی
که در طبع فضول آماده است ❊ بر خواص طینت خلق اندکی دانش گمار ❊ در بهار از جوش
گل تنگست جا بر دشت و در ❊ اعتدال ست آنکه این آئینه دارد در کنار ❊ در خزان
از بس هوای اعتدال افتاده است ❊ هر طرف مژگان کشاید گرد خاشاک سبت
خار ❊ مائل این هر که آمد گشت ما کلفت طرف ❊ محرم آمد هر که شد گردید با عشرت
دو چار ❊ این قدر آواره از افراط و تفریط ست خلق ❊ آب این سرچشمه بی مرکز
نمی گیرد قرار ❊ سنگ عدل آنجا که نه پسند د طریق انحراف ❊ نیست شاهین ترازوی

ادب جفت شکار ❊ گر نه جام وهم بپیماید مزاج منحرف ❊ هیچکس را نیست با جهل جنون پیمانه کار ❊
عقل خون شد در علاج فطرت نا منفعل ❊ داد این بیمار طوفان ریخت بر بیمار دار ❊ ما بجرم
طبع ناساز از حقیقت غافلیم ❊ ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما بر آر ❊ **واقعه** سعادت
حصول از منه که در بلدهٔ اکبر آباد و بساط فرصت توقف می گسترانید و فردوس آئین بد اوقاتی
که بسر این گلزمین سپری میگردید صبحی رو نمود که جلای کیفیات افعال و آثار نور حضوری
از مرآت حیرت شهود دم بر می گیرد و شامی گیسو نمی کشود که روایح سنبلستان اسرار نشاء
اهتزازی بر دماغ مستی سراغ ریزد بی تاملیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیار
قرعه ورود شوق می انداخت و مطلق عنانی با تگ و تاز انفاس بی پروای توهم
قید و آزادی عرصهٔ جولان ناز می پرداخت نه خوابم بمقتضای بی تعینی تخم تعبیری
میکاشت تا خوشهٔ اثر توان درود نه بیداری بحکم بی تعلقی صداع تکلف می انباشت
تا افسانهٔ عمرو زید باید شنود انجمنی در خیال می آراستم فارغ از زیر و بم هنگامهٔ ما و من و
مجلسی در اندیشه می افروختم بی نیاز احتیاج شمع و لگن **غزل** طرح تسلیمی بزم شوق
می اندوختیم ❊ نرد رنگی در بساط بیخودی می باختیم ❊ بر سر ایام تحیر سایهٔ افگنده بود ❊
بر در آئینهٔ دل شش جهت می تاختیم ❊ عالمی در حیرت آباد وم چون جلوه داشت ❊ من همان یک
خانهٔ آئینه می پرداختیم ❊ در و میجوشید از نقشی که میدادم نشان ❊ ناله می بالید از قدی که
می افراختیم ❊ هیچ کس آگاهی از کیفیت عالم نداشت ❊ با غبار بیکسی یعنی بخود می باختیم ❊
واقعه شبی در سنه ۱۰۸۱ یکهزار و هشتاد و یک هجری که آفتاب از اقتباس روشنیهای
سوادش خلعت بی پردگی میپوشید و نور بالتباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردمک
میجوشید غنودنی بر طبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد و سایهٔ مژگان بر نگاه ضعیفی دستگاه
گرانی کرد هر چند فرصت تماشا مغتنم آگاهی می انگاشتم بحکم بیجودی از رنجیدگان
فضول چاره نداشتم پیچید گیهای طومار نظر فتیله بود مستعد شمع افروزی خلوت
تحقیق و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشت مهیای شیرازه بندی نسخهٔ توفیق
تا بالقوه صور استعداد درین صورت آئینهٔ تمثالی بصیقل رساند و مضمر هیولای فطرت
باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند **نظم** مقتضیات وجود از پردهٔ اسرار غیب ❊ میکند
بیخواست گل چون گردش لیل و نهار ❊ بی نیازی هر کجا باشد کمند انداز شوق ❊ چشم بر هم

بسته هم دامی ست آگاهی شکار ٭ اختیاری نیست در بست و کشاد چشم خلق ٭ خواب و
بیداری درین صورت ندارد اعتبار ٭ اقتضای آگهی سیلست بی پروا خرام ٭ باز کن خوابی
ره کاشانه خوابی در بهار ٭ نور استعداد بخشد آنکه خواهد محرمت ٭ دولت مژگان گشاید
آنچه میگردد دوچار ٭ سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش ٭ مهر تابان لعل ها وارد
بطبع کوهسار ٭ گر نباشد سد راه هوش تمیز فضول ٭ خواب بیدارت کند بی وهم جبر و اختیار ٭
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک ٭ خواب یکسر دولت بیدار دارد در کنار ٭ پردهٔ
غفلت کمینگاه ظهور راحت ست ٭ ریشهٔ خوابیده غافل نیست از طبع بهار ٭ ما همه در سایهٔ
ابر کرم خوابیده ایم ٭ تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار ٭ ساعتی چند غلبهٔ حکم
جلال محو جهان جهد تیم داشت تا آنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضای بی نقابیهای
جمال بر اجزای بی جسم گماشت و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زبان
آگاهی از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمی که در کارگاه تامل کشودم گردش
رنگ شیونات داشتم تجدد نگار صور حقائق اشیا اولین قدمی که در یا حین کده تخیل دم
حرکت نفسی دیدم خروش آماده کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمعیت حواس
انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور هنگامهٔ قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول
از پس زانوی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت مطالعه
در آوردم دود باری دماغ خیمهٔ اقتدار می برافراخت اعتبار پایهٔ عرش معین دیدم
و غرائف مسامات سامان چشمکی کرد بروشنی بروج و ثوابت وا رسیدم طفل دبستان
ربوبیتم سواد معنی روشن نمود تربیت زحل برقسم نمود پیوست و تلامیذ درسگاه قطرتم جریدهٔ
سبقی بعرض آورد اوراق کمال برجیس دفتر فضل شیرازه ام بست جوهر آئینهٔ تحقیقم القطع شبهات
غیر تیغ معرفتی آب داد پردهٔ خواص بهرام درید و لمعهٔ پیشانی یقینم برفع حجب اوهام طرف
نقابی شکست شعشعهٔ جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزون نیم گوش استعداد وی
برهم بالید زمزمه نباط نامید خروش بی پردگی انگیخت و جنبش نبض تا لم عقدا ناملی
وا شمرد بر محاسبهٔ آهنگان دیوان عطارد ریخت بی پروائیهای تشخص اوضاعم تا لباس تجلی
تا نه نمایدیهات قمری کسوت کم و کاست پوشید جنون جولانی گرمیهای شوقم تا گرد دامنی
برافشاند غرور عالم تازی بر خود بالید اعتدال شوخی تقریرم تا باصلاح آشفتگی نفس پرداز د

صبح اقبال نبوا سبق دمیدن از بر گردد شرم جوهر آگاهیم تا به پیش پا نظر اندازد و صفائی آئینه
آب تمثال عرق بعرض آورد و سبق معنی خود داریم رتبه بهم رساند پیکر خاک استخوان بندی
تمکین جمادات پرداخت و رفع کلفت افسردگیم پهلو اهتزازی گرداند حوصلهٔ نباتات بسامان
نشو و نما بیرون تاخت مادهٔ هیولای طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان
منقاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ را شائستهٔ نشاء جامعیت اندیشیدم حقیقت
انسان بمعرض التحقیق رسید القصه بسواد عرصهٔ تنزل عنان گسیختم جز بسجدهٔ آستان عزتم
گرد آگاهی نداشت و بهر قدر اقتضای عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم
علم الیقین نیفراشت **نظم** حیرتی آمد به پیش زین تماشاگاه راز ٭ گر هزار آئینه آن کیفیتم
باور نبود ٭ شمع این نه انجمن از جیب من فانوس داشت ٭ بر سر هفت آسمان جز دامنم
چادر نبود ٭ هر چه گل کرد از سواد منظر پست و بلند ٭ جز کشاد و بست مژگان ساز بام و
در نبود ٭ رنگ خلد انگردد امان تخیل ریختم ٭ گر نمیزد آرزو ساغر بجوی کوثر نبود ٭ آتشی
دیگر نیامد در نظر جز وهم غیر ٭ دوزخی جز خجلت طبع هوس پرور نبود ٭ با همه جوش
جنون سر بر نیاوردم ز جیب ٭ هر قدر پرواز کردم جز بزیر پر نبود ٭ ظرف و مظروف خرابات اثر
برهم زدم ٭ جز همان یک نشهٔ مطلق می و ساغر نبود ٭ آگهی گر داشت غیر از من کسی دیگر نداشت ٭
محرمی گر بود من بودم کسی دیگر نبود ٭ عالمی بودم محیط تحت و فوق پیش و پس ٭ غیر پایم زیر پا
وجز سرم بر سر نبود ٭ در عین این تماشا شخصی دیدم چون چراغ بر بالینم نشسته و تارگی سرم
با آئینهٔ زانویش نقش اتصال بسته فتیلهٔ دماغ اقتباس نور از گرمی آن زانو داشت و
نقاش آن فطرت بلمعهٔ پرتوش رموز دقائق می نگاشت چون وا رسیدم جوهر ایجاد عالم
و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و آله وسلم **نظم** آنکه امکان تا وجوب
واحدیت تا احد ٭ صورت تمثال از آئینهٔ زانوی اوست ٭ رونق این هفت محفل از چراغ غش
پرتوی ٭ جوش این نه بحر اخضر رشحهٔ از جوی اوست ٭ از سواد ملک هستی تا شبستان
عدم ٭ هر کجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوی اوست ٭ هرچه آید در خیال و آنچه بالد
در نظر ٭ یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوی اوست ٭ خواه مشرق وا شمار و خواه مغرب کن
قیاس ٭ هر طرف روی نیاز آورده باشی روی اوست ٭ کثرتی کز وحدتش خارج شماری
باطل ست ٭ چارسوی شش جهت هنگامهٔ یکسوی اوست ٭ موج از دریا و ریگ از دشت

بیرون تاز نیست ÷ هر دو عالم در کنارش محو جست وجوی اوست ÷ ز آستان او سراغ
هر چه خواهی میدهد ÷ گر همه دل در بغل گم کردهٔ در کوی اوست ÷ از من بیدل
چه امکان داشت فهم راز غیب ÷ شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست ÷ چشم وا کردم
اما پاس ادب محو سی حواس بقوائم نگماشت که هیچ جدائی سر از قرب زانوی مبارکش
نتوانستم برداشت هرچند از حیا در خود فرو رفتم محو همان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
آب می شدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم در هر بن چشمی داشتم حیرت نگار سراپردهٔ
سرور و در هر عضو آئینه چیده بودم حیرت کمین زانوی حضور بفرصت شماری تامل
سلسلهٔ رشته بر ساز بیخودی بست و نشهٔ تمیز بسلک بی شعوری مطلق پیوست پس از
ساعتی تا بدا و زمان افاقت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پردهٔ مثال
مشاهده کردم مقامی چشم تخیل آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایهٔ
دیوارش جبین بخاک فرسودگی می مالید و سعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش
بچیدن عرش افتخار می بالید تجلی فرش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطافت
اطلس فلکی در مشاهده صفای آن تار و پود لغزشی می یافت و لمعات پردهٔ
جلالش شعاع آفتاب جز راه دیدهٔ خفاشی نمی شگافت شیری با مهابت در آن ایوان
مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته سروش اسرار
یقین گوش تاملم باین آهنگ کشود و ملهم رموز تحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدود که جناب
ولایت مآب علی مرتضی است متمکن بساط کبریا نظم آنکه نتوان یافت در ذات
جلال آئینه اش ÷ چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن ÷ آنکه در خلوتسرای
نشاه تنزیه ذات ÷ نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن ÷ پرتو رمز سرایم هوش میباید نگاشت ÷
کز ولایت تا نبوت محرمیت باید شدن ÷ فرق موج و آب میخواهد مژه وا کردنی ÷ بی نقاب
افتاد اینجا صورت سر و علن ÷ غنچهٔ آغوش کشوده آئینهٔ گلرنگ لبت ÷ او تامل این تبسم
او شگفتن این چمن ÷ او بطون او ظهور و حسن این طوفان نازه ÷ او جلال و این جمال او
خلوت و این انجمن ÷ این دو مضمون کرده گل اندر سگاهِ کاف و نون ÷ فارغ از وهم
دوئی چون لفظ و معنی از سخن ÷ با عبارات تکلف چند پرداز د هوس ÷ یا علی انشا کن و
در علم و فن آتش فگن ÷ آنقدر از فطرت ناقص کمال آگهیست ÷ بیدلم جز عاجزی نگشود

راه فکر من ÷ گردون وار خم هزار معبد تسلیم بیک کاسهٔ جبین دریوزه کردم تا سجده از
دور بان آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش تب بند بدم بگداز زهره انباشته بود
و گرد دره در بنای استقامتم جز گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت باز گشتن که اگر برگردم
بیرون آن بارگاه شش جهت مسدود دیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت
قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم رباعی تا ناله کنم بسازم آهنگ نبود ÷
جز قافیه دم زدنم تنگ نبود ÷ تا پیش روم ادب کمر راهم داشت ÷ تا برگردیم آنقدر رنگ نبود ÷
تا نگاه صلای کرم در رحمتی بر رویم کشود و زبان فصاحت بیان نوازش این خطابم فرمود
که نزدیک تر آ تا بزیارت این جناب مقدس غبار توهم از آئینهٔ تخیل برداری و بوسیلهٔ
این تقرب بی اتفاقی دامن جمعیت و وام از دست نگذاری جذبهٔ کیفیت آن خطاب
هوشی در من نگذاشت تا بآداب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت و کشش آن رحمت
چندان متاملم روا نداشت که رتبهٔ خاک از سپهر وا توانم شناخت بی اختیار قدم از
سر دوانیدم و خود را بسایهٔ شفقت پیرایه اش رسانیدم فضل یکتایی ولایش بدولت
اتحادی موصولم گردانید که پهلوی راستم از مقارنت پهلوی چپش فاصلهٔ دوئی
در یافت و معانقهٔ التفات ربوبیتش عضو عضوم از پیکر رافت فرق جدائی نشگافت چون
طفلی که در کنار پدر شش جنبش مبارکباد امن رساند یا مجروحی که از آغوش مرهمش راحت آباد
تسکین نشاند نرمی از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهدهٔ شرم
لطفش برآمدن طرب های عرق بایدم شمرد و گرمی از آن مساس معاینه نمودم که هر چند
در چشمهٔ آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و هر گاه تخیل
آن ملائمت می پردازم سر مو در خود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نیفرازد و هر وقت
بتصور آن مکرمت وا میرسم ذره از اجزای خود نمی بینم که بسینه مالی دستگاه عرش
تازد رباعی گر طبع رسا قابل غور کرم ست ÷ تا محرم کار فضل و طور کرم ست ÷ مشت
خاکم چمن دماغ ست امروز ÷ از مستیها مپرس دور کرم ست ÷ درحالتی که سراپای
خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شحات اوهام دوئی در غیرت برآوردم زبان سوال
جرأت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینهٔ اظهار مطلب بصیقل رسانید که امشب
رسول خدا را صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بزانوی ربوبیت

پناهش مالیده لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم می اندازد و عبرت این رؤیا، به برق هزار رنگ نه اهتمام میگدازد یعنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایهٔ تیره روز من همچنان زمین گیر نگون فطرتی ماند بآن اگر سیهای آغوش زحمت بجیبی طینتم پهلوی افسردگی برنگرداند باین صورتم گریستن دارد و باین محرومی دیدنم بدیده نم می آرد زمزمهٔ قانون اسرار تهیهٔ سرور جاوید می نمود و فرمود تعبیر خواب اینست که حقیقت محمدیه همه وقت سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نه کشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت از سر بر نمیگیرد هر چند آداب ظاهر از تو بجا نمی آید بمجرد استماع اهتزاز بیکرم خروش قیامت انگیخت و شیرازهٔ حواس قوائم بحرکت مژگان سلسلهٔ ربط گسیخت سواد آگاهی که موقوف زمان خواب بود ورق بروشنی برگرداند و معنی تعبیر یک درس سعادت یک عالم بیداری داشت مضمر نسخهٔ خیال نماند

نظم

نمیدانم چه خواندم زین دلبستان خیال آشنا ٭ که تا مژگان کشودم شستم آن اوراق و اجزا را ٭ چه عالم بود یارب کز سواد وسعت آبادش ٭ بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرا را ٭ قلم کاینجا دقیق افتاد تعب گنج تحقیقش ٭ خط [illegible] شبنم نوشت امواج دریا را ٭ همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا ٭ تماشائی که بر در می نشاند چشم مینا را ٭ تحیر بسکه بست صیقل گر آئینه رازم ٭ نکردم فرق از هم جوهر پنهان و پیدا را ٭ که میگوید لطافت رنگ صورت بر نمی دارد ٭ بیا کانجا عیان بینی پریزادان مینا را ٭ اگر مژگان بهم بندی نگردی زین فضا غافل ٭ کشاد چشم در آغوش دارد تنگی جا را ٭ غرور سعی بیداری زغفلت بر نمی آید ٭ نگردد خواب اگر آئینه دار آگهی ما را ٭ شکست بال طاقت بار پروازی دگر دارد ٭ صفیری میزند عجز از طنین پشهٔ عنقا را ٭ نبودم قابل آن جلوه اما فضل یکتائی ٭ باین رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسا را ٭ مگر بر غافلست از شوخی گلزار یکرنگی ٭ مگر در خواب بیند بیدل ما این تماشا را ٭

خاتمه آئینه پرواز انجمن حیرت گداز جوهر تاملیست که با پریزادان شیشه خانهٔ راز این قدر بسامان چه تمثال هیچ چشم و شمع افروز هنگامهٔ خموشی شکست ساز تخیلی که ما سرمه نوایان پردهٔ اسرار بقوت کدام مضراب میخروشیم هر پیچ و تاب رشتهٔ نفسی که با صد تنگ و تاز سعی تسلسل و تمهید یک گره تامل عاریست جز تماشش کارگاه هوا می باقم و باضطراب تهیهٔ زبانی که بهزار رنگ تردد جا نکنی از عهدهٔ کشاد لب برآمدن ندارد غیر از نقب دفینهٔ اوهام چه میشگافم از مطلب

هر چه رقم کرده ام عرق شرم بیطلبی سرمایهٔ مداد اوست و از مقاصد آنچه بقلم آورده ام کدورت انفعال بمقصدی آئینه دار سواد او غریب ترین سانحه که فهم کیفیتش ساغر آگهی بجنون میزند و مطالعهٔ تحقیقش نسخه در آب می افگند فطرت نارسائی خود را مؤلف این اجزا تصور نمودنست و معمای این طاقت بنام عجز انتظام خود کشودن اینجا صورت آئینهٔ تحقیق جوهر ناشناسائی ست و تمثال معنی یقین آثار معدومی و ناپیدائی

نظم

گفتگو ها دارم اما محو تقریر خودم ٭ با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم ٭ از صریر خامه افسونی بگوشم خوانده اند ٭ چون رقم سر بر خط آواز زنجیر خودم ٭ آیهٔ موهوم عالم بر نمیدارد وضوح ٭ تا نفس دارم نفس پرداز تفسیر خودم ٭ چون سحر پرداز شوخی از شکستم داده اند ٭ رنگ تا بر میزنم نقاش تصویر خودم ٭ نفی خویشم عرض اثبات ست گرد امیری ٭ چون نفس گرد رمید نهانی نخچیر خودم ٭ در عدم آنسوی هستی میزنم بال هوس ٭ آسمان پرواز آهنگ زمین گیر خودم ٭ تا قیامت شغل اوهام ندارد انقطاع ٭ خواب هامی بینم و سرگرم تعبیر خودم ٭

اگر شعور غنچهٔ هوش پرداز نقوش این تحریر ها معنی احساس جلوه میدهد که مضامین جریده های عقول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی معلم ادراک باشد بیان این تقریر ها صورت وقوعی می نماید که مضمر نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان سر بدر آوردن ندارد ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدنیست و تعلیم واردات قدرت علاماتش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدن بیدلان را بانجمن حضور حق گرمی صحبتی ست که دخل اندیشه های باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی افروزد بیخودان را بعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات تقید در فضای کبریائیش غیر از غبار سر بخاک دزدیدن سری اندوزد از نواها آنچه شنیده ام غرائب آهنگی سازی زیر و بم بود و از نقوش هر چه دیدم عجائب نگار بی فطرتی بی لوح و قلم اگر جرأت این بیزبان جادهٔ تقریری پیمود سر رشتهٔ نفس تا صدا نمی کشید و سلسلهٔ سخن تا حرکت لب نمیرسید و اگر طاقت این بیدست و پا بسعی تحریری پرداخت خط را از نقطه سر بر آوردن موی جوهر از خمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدر چکانیدن محیط یکتائی را در طوفان کدهٔ نابیتابی جوشی ست و سازی بی سازی را در پردهٔ استغنا، بی اختیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شگافت که در

تلاطم این جوشش آیینهٔ جنون نه پردازد و طنین پشه نمیتوان یافت که از سحر طرازی این خروش طرح قیامتی نیندازد **قطعه** یک گام درین مرحله ام قطع نگردید * کز یاد نگاهش بفرسنگی نرسیدم * چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش ست * رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم * تضییع اوقات حضور بر پردهٔ مرکز قلم بی شعور تنظیمی نیست خساره ارتا کجا بتحریر باید فرسود و نقد سرمایهٔ حال در صورت آرایش قیل و قال فریادی ست چون سخن تا چند بادیه پیمای تقریر باید بود عنان نفس از تک و تاز بیان کشیدن وقار رتبهٔ تقریرست و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر **نظم بیدل**

از خجلت نوایان بساط حبابم * با دو عالم ما و من پر میزنم در سرمه زار * رشتهٔ ساز بقانون تحیر بسته ام * در خموشی ناگزیرم در فغان بی اختیار * گر خمش گرم نفس بر هم زند بنیاد من * ور بحرف آیم دهد لبهای خاموشم فشار * چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم * سرنگونی بار گردن سجده پیشانی سوار * هر قدر از جبههٔ طاقت عرق گل میکند * فطرت ناقص بوهم نقطه میگردد دوچار * خامه را سعی نگون شرمندهٔ تحریر کرد * سجده اینجا می کشد خطی بیالغز آشکار * آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بوهم * گاه نورم بود جولانگاه شوخی گاه نار * غافلی گل کردم اما در نظرگاه یقین * داغ موهومی نرفت از طینت بی ننگ عار * گر عدم گویم عدم مستغنی ست از ما و من * ور ز هستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار * ناقبول هستی و آنگاه مردود عدم * این حباب منفعل را از کجا گیرم شمار * هیچکس چون من اسیر وهم این و آن مباد * تا نفس پرمیزند با خجلت افتاد ست کار * بی پروبالی جنون پرواز عنقا همتی ست * ای کریم این هیچ هیچ را معذور دار * **تاریخ** بحمدالله ز ختم چار عنصر * فرح پیش آمد و غم بر کنار رفت * ببیر آهنگی قانون اسرار * زساز جهل سامان نوا رفت * بهار و سته بند رنگ و بو شد * که اندوه خزان از باغ مارفت * دمی کاندیشهٔ تحقیق پرداز * بفکر سال این تحریر بارفت * دو تاریخ از حباب آورد بیرون * که دخل شبهه چون گشت و خطا رفت * نخست افسونی از اعجاز بر دخت * که او افسر او بر عنصر فنا رفت *

دوم در اجتماع چار عنصر * نحوست بود چون زنگ از صفا رفت *



خاتمة الطبع رخیتهٔ خامهٔ سحر نگار عدیم المثال سخنور نازک خیال رشک کلیم و خاقانی مولوی انوار حسین تسلیم سهسوانی

طائر خیال در اوج حمد یزدان دانش آموز پر ریخته و غواص اندیشه در بحر نعت شفیع امم نفس گسیخته فهم بکم بودگی سر بگریبان عقل نارسائی انگشت بدندان قلم خط عجز میکشد بر صفحهٔ نامه دوات لب می دوزد از رشتهٔ خامه خرخشه کاغذ شور بال افشانی بسمل بستر زلف حرف زدن آثار پریشانی دل گویائی نفس در سینه دزدیدن ست تک و پو باید اینجا کشیدن همانا طائر موم در هوای آتش بار زینتش باید و کتان از ماهتاب در معرکه گیری چه باید اما بعد زباندان انجمن عجب و بیم **محمد انوار حسین** سهسوانی متخلص به تسلیم مهر از درج ذهن می بردارد و بحکم شوق بی پروا خامه لفظی چند می نگارد که درین ماه دسمبر ۱۸۷۵ع مطابق شهر ذی قعده سنه ۱۲۹۲ هجری کلیات فیض سمات ذخیرهٔ معنی و گنجینهٔ خیالات که در تعریف نثر از هر چه توانم گفتن بجاست و در توصیف نظم گوهر شهوار سفتن روا از تصنیف شاعر جادو زبان ناثر معجز بیان لوح طلسم کارخانهٔ آب و گل میرزا **عبدالقادر بیدل** بمقام کانپور در مطبع فیض منبع دبیر خبیر خورشید ضمیر رجیس دانش عطارد نظر نشان شاهان اقبال دولت فروغ ناصیهٔ بهروزی و صولت گران متاع افتخار تجار نامدار **منشی نول کشور** مالک مطبع اوده اخبار باهتمام بلیغ و قدغن نمایان کارپردازان دانش پناه خرده پروران سبحان دستگاه غازهٔ طبع بر رو مالیده بطبع مائل خریداریش گردید *



قطعهٔ تاریخ مؤلفه مورخ بیمثال منشی مدن موهن لال خیرآبادی

حبذا مجموعهٔ دلچسب عالم طبع شد	هر که دیدش یک نظر تحسین آن صد بار گفت
بهر تاریخ مسیحی وقت طبع این کتاب	نظم و نثر بیدل زیبا بیان سرشار گفت
	۱۸۷۵

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

یا مرتضی علی ولی الله

کتبه احمد الله ...

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]



